سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران



در دفتر کتابخانهٔ ملی
بشماره ۲۷۰۷۴
ثبت گردید



در زمان
دولت عدالت
ثمر و اوان سلطنت شعار
اقدس اعلی حضرت سید السلاطین زمان
سرور خواقین دوران و شاهنشاه رحمت
یزدان و آیت امن و امان حامی اسلام و ایمان
و ماحی کفر و طغیان مروج احکام الشریعة البیضاء
الغراء و مؤید ارکان الملة البیضاء السلطان
السلطان بن السلطان و الخاقان بن الخاقان بن الخاقان
ناصر الملة و الدین ناصر الدین شاه خلد
الله ملکه و دولته تمام
[illegible]



هو

مال محمد رضا

هذا
کتاب جامع الصفات
من تالیفات صبوری

نام از جمع الصفات نهاد	کرد تالیف این کتاب شریف	داد نظم اندرین کتاب بداد	چون صبوری بنظم لب بکشاد



اظهار مقصود از تالیف کتاب بعون الملک الوهاب

بسم الله الرحمن الرحیم و به ثقتی

ثنا خوانی بلبلان گلستان فصاحت وشکر افشانی طوطیان شکرستان بلاغت شایسته نیست الا بحمد حکیمی
که اصناف صنایع را در دایرهٔ کاف و نون گنجانید و انواع طبایع را در رشته ظهور مندرج گردانید ناوک تیز رو اقلام
بسر انگشت اندیشه و اوهام در بحر صنایع ملک علام هرچند سعی و اهتمام نماید جز اندکی از بسیار و قلیلی از بیشمار نتواند
نوشت و مرآت جهان نمای قلوب مصفا بدو بین کیمی نماد در فضای بی انقضای جلالش چندانکه دیدبنش کشاید ذره
از ذرات رموز آفرینش در نظر بینش نخواهد گذشت طایر خیال هرچه پر و بال کمال در بارگاه عظمت و رفعت و جلالش طیران
نماید جز تا کنگره پاس نخواهد پرید و کمیت بیان زبان سریع اللسان در میدان امکان هرچند تکاپو و جولان نماید جز بسر
منزل خستگی نتواند رسید تیغ زبان زبان آوران را در اظهار شمه از بیان آن در غلاف سکوت باید بود چه جز عجز هرچه
گویند از روی لاف و گزاف و خلاف محض و محض خلاف خواهد بود در اظهار قدرت آن قادر متعال زبان مقال و در
افشای حکمت آن حکیم لایزال عجز ممکنات در جریان قدر و قضا بر کافه برایا با وجود مکره بودن از آن قضا الست مردان
خرد پیشه و بندگان صاحب اندیشه باید در این مرحله دم در کشیده و در کنج خموشی خزیده باشند اما در منشاء
صانع و باعث بداع بدایع غور باید نمود و باب اندیشه و فهم بر روی خود باید گشود که مقصود معبود از این خلقت
چیست و ظهور این بدایع و صنایع موفور بی منظور نیست در اینباب بدست و پای شتاب تکاپو نمودن لازم و متحتم است
تا از فیوضات غیبی و ترجمان لاریبی بهره و نصیبی یافته و بسوی مقصود اصلی شتافته باشند لهذا بر ضمیر منیر هوشمندان

منـ



مندان با ذهن و ذکاوت و متمسکان بر سلسلهٔ خوف و رجا مخفی نماناد که خلاق عالمیان و آفرینندهٔ کون و مکان
بعضی از اخلاق پسندیده را ستوده و امر به ارتکاب آنها فرموده و برخی از صفات مذمومه را مکروه بوده بلکه صریحاً
حکم به اجتناب از آنها نموده لهذا این ساکن دیار نامرادی و حامل لوای نامرادی اقل الحاج محمد علی ابن حاجی
محمد حسین حسین آبادی غفر الله لهما را بخواطر رسید که توصیف اخلاق پسندیده و مذمت صفات ناپسندیده را کما هو حقهما
به رشتهٔ نظم کشیده شاید هم کنان ایمانی و دوستان جانی را حظی وافر حاصل و نصیبی کامل شامل گردد و ارباب الباب متصف
بصفات شایسته و متخلق باخلاق بایسته گردند و بساط صفات مذمومه و دفاتر اخلاق میشومه را از صفحهٔ ممالک ظاهر و
باطن در هم نوردند از حلیهٔ آن یک مجلی و مصفی و از تحلیهٔ این یک معرا و مبرا گردند شربت خوشگوار آن یک را بمذاق جان
نوش و تریاق الحکمای این یک را در ایام و لیالی فراموش ننمایند بمضمون آیهٔ وافی هدایه ان احسنتم احسنتم لانفسکم عمل نموده
ابواب فیوضات نامتناهی بر روی خود گشوده و بفرمان واجب الاذعان وَمَن یعمل مثقال ذرة خیرا یره وَمَن یعمل مثقال
ذرة شرا یره طوق انقیاد بر گردن بسته از دامهای سخط و نیران هر دو جهان رسته بحکم حضرت ذو المنن ممالک تن را
از صفات حسن احسن فرمایند و بامر دانای سر و علن اقالیم بدن را از صفات نامستحسن ایمن و موتمن نمایند آیینهٔ ابدان را به
صیقل زنگ زدای اعمال شایسته مجلی ساخته و سنگ پریشانی و تفرقه در شیشهٔ ظلمت نمای افعال ناشایسته انداخته
از اجتناب صفات میشومهٔ مذمومه شربت شیرین کامی در این مذاق ذات خجسته صفات چشانند و بارتکاب اخلاق پسندیده
میمونه خود را مستحسن درجات نجات گردانند بلکه دیگران را هم بواسطهٔ صفات پسندیدهٔ خود بفیض رسانند و هم
کنار از در بسیاری از امور مرفه الحال و فارغ البال گردانند مضمون حقیقت مشحون تعاونوا
علی البر والتقوی را منظور داشته دقیقه از اصلاح امور خویش و مردم
فرو نگذاشته و طغرای هدایت اقتضای ولا تعاونوا علی الاثم
والعدوان را طوق گردن انقیاد ساخته بمراسم و قواعد
الله دین پرداخته هنگام مذاکرهٔ این ابیات
و مشاعرهٔ این کلمات این حقیر سراپا
تقصیر را یاد و بحمدی شاد
فرمایند والله المستعان
و علیه التکلان

فی
توحید رب العزة
جلت عظمته و ذکر قدرته و آلائه

بسم الله الرحمن الرحیم

بخشنده کلامیکه زبلندش است / بود نام داور بالا و پست
خداوند هر آشکار و نهان / پدید آور نقش کون و مکان
فروزنده مشعل آفتاب / گذارنده نقش هستی بر آب
مطبق کن طارم هفت طاق / مدور نماینده نه رواق
قدیری که ایجاد از حد فزون / بگنجند ز حلقه کاف و نون
عدم هم ترازوی هستی برش / بلندی برابر به پستی برش
بر قدرتش جمله واقف نیست / وجود عدم نزد قدرتش یکیست
نه قدرت که کس گوش بد از صفات / چه جا آنکه در پی برد کس ز ذات
چنان ذات پاکی که بیچون بود / ز اندازهٔ وهم بیرون بود
تعالی برین قدرت این جلال / تقدس از این حکمت لایزال
خور و ماه اختر بگردون کشد / دگر کس نداند که او چون کشد
شب و روز را او در میبرد / دگر آن شب و روز را آورد
بپا داشت ثابت و سیاره را / عطا داد بیکاره کاره را
فرو ریخت نقش گر بر ظریف / از او خورده روزی وضیع و شریف
فیوضات بخشد بظلمات نور / روان کرده انهار شیرین و شور
از او قدسیان گشته تسبیح خوان / وز او انبیا گشته بنیاددان
گل بلبل و مهر و گل داد از اوست / سم افعی صبر حنظل خوار از اوست
سمندر در آتش و ماهی در آب / ز قدرت کند هر دو را کامیاب
اگر عاشقی هست مجنون و دوست / وگر مفتی هست مفتون اوست
از او هست یوسف زلیخا از اوست / از او هست وامق و عذرا از اوست
گل آتش از سنگ خارا دهد / گهی خاک بر باد دریا نهد
کشد یونسی را بماهی درون / برد قوم او از تباهی برون
کند غرق فرعون بدریای نیل / گمارد ابابیل بر قوم فیل
بپشه دهد مغز نمرود را / بقهر اکشد قوم اخدود را
بدوزخ کشد روح شداد را / بصرصر دهد قوم عاد را
گهی رعد گه برق گاهی سحاب / گهی میغ گه ماه و گاه آفتاب
گهی باد گه بارش گه تگرگ / گهی صحت گه مرض گاه مرگ
گهی نار گه ظلمت گاه نور / گهی باد گه غیبت گه ظهور
هویدا و پنهان نابود بود / بر قدرتش جمله یکسان نمود
بهر لحظه ایجاد اشیا کند / کند آنچه حکمت تقاضا کند
ز مرغ آورد بیضهٔ نازنین / ز شاخ افکند حبه بر زمین
ز دانه آورد مرغ رنگین پر / وز آن برگ شجر آورد با ثمر

یکی

سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

بکرمی دهد برگ ارد حریر / خورد بیش خواهد دهد شیر
دهد سبزه از گلشن باغ زاغ / زجود دهد گوهر شب چراغ

زنیک آهوی نافه بیرون / بپستان دهد شیر صافی ز خون
برد در رحم بس صنایع بکار / کند تا کهان کودکی آشکار

دهد کودک که پستان مکند / وزان فیض بر کل اعضا رسد
کشد ابر بارد ببحر ببر / گهی ژاله گه برف گاهی مطر

کند قطره را در دری در صدف / که از آن شهانند اندر شعف
کند گاه از آب طوفان نوح / که از خشک تجلی فرغ روح

ز صرصر کند عاد با نر اهلاک / بگردون کشد حبه از زیر خاک
بهار آورد سبزه لاله زار / خزان آورد ریزدش برگ بار

برارد ز یک چشمه و شاخ تر / یکی حنظل آرد یکی نیشکر
دهد جسم خاک الفتی انجنان / که باهم سرایند دور زمان

مزین کند آسمان از نجوم / که زهره و بر درّه بهر مرز و بوم
عسل آرد از نحل از نی شکر / حریر آرد از کرم از نخل بر

دهد شهد از تاک از خاک گل / دنشا همه روی جزو و کل
زبس های شوق روی خورا / زند چاک بر سینه خویش را

چنان رزق راند بسوی دهان / که از شکر آن عاجز آید زبان
برویند نباتات زهر بهار / ببخشد فه و صنا بیش از شمار

کند نیست را هست هم هست نیست / بر وش هستی و نیستیها یکیست
عصا کند اژدها مار / ز سنگ آورد ناقه بار دار

جهان را کند روشن از آفتاب / کشد نقش هستی بالای آب
مدد زو رسید نو و داد رعون / گل لاله از چوب آرد برون

دهد دلبرانرا همه دلبری / بو سرو وا از او سرو دی
همه نیست هستند او هست بس / کسی یکسان هم جز او نیست کس

بلندی از او پست پستی از او / ازو نیست عز و نیست پوست
عزیزی ازو وز ذلت از وی / ازو نیست صحت و علت از وی

کند قطره لؤلؤ شاهوار / شود نطفه خسرو تاجدار
یکی را دهد افسر تخت و تاج / یکی را رسد رنج دور از علاج

یکی را نشاند بتخت شهی / یکی را دهد جا بخاک رهی
یکی شیر شرزه نماید شکار / یکی از نسیمی شود بیقرار

کند مور گیران چنان هوشمند / که گیرد سلیمان از آن مور پند
بظلمت دهد آب حیوان نهد / بظلمات نز مشعل جان دهد

چه چون و چند مکانیش نیست / ولی آنکه گوید جز او هست کیست
نه داخل در اشیا نه خالی ز او / بهر نحو خویش عالیست او

بهر چیز از جزو و کل بنگری / در او بنگری پی بصانع بری
بهر چیز پیدا هویدا است او / بردیده مانند پیدا است او

نه خفاش را باشد از تاو تاب / که در چشم او خفا کند آفتاب
نه بشنید ناقص ز نور ظهور / که او دیده بینشش هست کور

ز نقاش کی نقش آگه شود / چسان بنده آگه ز الله شود
هر آنچه صورت دهد در خیال / بود نقش مخلوق نه ذو الجلال

منزه است ذات الهی از آن / فرو مانده از وصف اوصاف آن
زبان عاجز از وصف آیات او / خرد قاصر از مظهر ذات او

در این ره تکاپو نیاید بکار / نمی باشد از ساحل این بحار
هر آنچند غواص فکرت در او / کند غوص در وصف آن ژرف او

غلط گفتم این بحر را نیست ژرف / زبان الکن از این بیان شگرف
در این بحر غرقند دانشوران / چه غرقی که بیرون نیابند از آن

زنند هرچه در جستجو دست پای / نکنهش بجویند آهی بجای
نباید جز از عجز چیزی بدست / در او نیست دل آید لب ببست

زبان زان بیان البته باید برید / که ذکرش بجایی نخواهد رسید
غزلخوانی عندلیبان دهر / نبرده ز گلها از این شرح بهر



مشکن

شکر خوانی طوطیان کلام / ازین شکرستان ونسته کام
عقولان معقوله درین فصول / بخود بسته دربند راه عقول
علیمان مدرس نشینان فهم / در اینجا همه غرق دریای وهم
شریعت کشادن بستادن درس / ازان اوج نازل در ایوان درس
چنان احکام هر خیر و شر / ندارند از کنه این ره خبر
قضا قضا و قدر توامان / از احکام این حکم بسته زبان
چه گویم که دانای گفتن نیم / در اینجا همه من چه باشم کیم
کمیت قلم اندر اینجاست لنگ / پی پر خرد عرصه گردید تنگ
پیمبر که در معرفت در سفت / در اینجا همه ما عرفناک گفت
بجائیکه گوید چنین عقل کل / حبیب خدا پیشوای رسل
دگر راه گفتار ما از کجاست / در اینجا ره اندیشه کردن خطاست
هر انچند اندیشه آید به پیش / شود راه حیرانی از پیش بیش
ازین فکر بیهوده کس بر بدد / کس از این کلافه نجسته است سر
بود تو بتو پیچد پیچ پیچ / که در حل این ره نبردند هیچ
کمیت قلمهای چالاک و چست / بتوضیح این امر سست است سست
چه تیغ زبان کند از این گفتگو / اگر در غلافش نمائی نکوست
بنا بست لب بستن از آن کلام / که هستند عاجز ز حلش تمام
چه لب بستی دل سپردی بدو / بود در دل دائما سوی او
وزو خواست توفیق دریافتن / وز آن در نبایست رو تافتن
که او دیده فهم ما وا کند / بدل انچه بایست القا کند
بسر منزل معرفت ره دهد / دهد هم چه مردان آگه دهد
رساند بجائی که باید رساند / که او تخم ایجاد از آن چون فشاند
در آن حکمت مقصدی درج بود / کند تا که بر بندگان بحر جود
نخستین جو انکه ایجاد کرد / مراین ملک ایجاد آباد کرد
حبیب خود از نور خود آفرید / وزان نور شد کل اشیا پدید
ذران خلقت هستی بیشمار / ز گل آدمی ساخت کامل عیار
روان از خرد داد فهم وجود / در معرفت را برو بر کشود
که تا نیک و بد از هم دهد امتیاز / برد پی بسوی صانع بی نیاز
بدانند پرستش سزاوار اوست / چه کس بندگی کرد او را نکوست
ره بندگی را پس القا نمود / بجود بخشایشش بر فزود
فرستاد پیغمبران کرام / که تا که نمایند خلقان تمام
شریعت نمایند تعلیمشان / ره رستگاری بیابند از آن
نمودند آیات با معجزات / که بدهند مانند کز آب حیات
غرض انکه قصد خداوند پاک / از ایجاد انسان از این مشت خاک
بود بر شناسائی بندگی / که او را رسد فیض از زندگی
پس ای بنده چشم خرد باز کن / نه خوب است بیش از این طول سخن
خداوند بیچون خود را شناس / پرستش کن او را و زو کش سپاس
بر او بندگی را و زو بر مدار / که جز او نیابد ز کس هیچکار

فی نعت سید انبیا ماه مکه و منا فخر زمزم و صفا محمد مصطفی صلی الله علیه و آله

پس از نام پروردگار ودود / کلامی که بتوان بر او ضم نمود
بود نعت پیغمبرش مصطفی / نبی الوری خواجه دوسرا
امیر دو کون پیشوای رسل / مخاطب بلولاک عقل کل
شفیع الامم شاه اقلیم جود / که از نور او یافت عالم وجود
ز فوق ثریا و تحت ثری / نکرد هیچ او خلق خود دیگری
در آنده که جز ذات بیچون نبود / ز نور خودش خلقت او نمود
مقدم ز سائر قرون از شمار / بدی ذکرش تسبیح پروردگار
که رفتند ایجاد از او قدسیان / ز تسبیح او گشته تسبیح خوان
ز قطرات نوری که از او چکید / خداوند پیغمبران آفرید
در اطراف نورش همه جمله جمع / چه پروانها اندر اطراف شمع



ازان نور پروردگار مجید
قلم لوح کرسی عرش آفرید

بهشت و جحیم و حجابات از اوست
سموات و ارض مقامات از اوست

نجوم و بحار ابر و خورشید و ماه
تر و خشک لون و سفید و سیاه

حضیض و بلند و طویل و قصیر
وضیع و شریف و قوی و حقیر

ز اعلی و علوی و پستی و پست
شد از نور او خلقت هرچه هست

گرفته وجود هرچه زما سوا
بد از یمن نور حبیب خدا

اگر پرتو نور آنشه نبود
نبد اینهمه جزو و کل را وجود

وجود همه بسته بر ذات اوست
بود نور او مغز اینها چه پوست

محمد صلعم چه مشتق بود از احد
ز نور خودش خلق کرد صمد

دگر هرچه باشد بالا و پست
ز نور محمد صلعم همه مشتق است

محمد صلعم و ز القاب نامی بود
فراوانش القاب سامی بود

من خسته برخی از آن بشمرم
که ذکرش بود منشأ مفخرم

ابوالقاسم احمد و دستگیر
بشیر و نذیر و سراج منیر

مزمل مدثر و طه طور
و ماحی مطهر مبشر و نور

الف لام میم طا و ها یا و سین
دیگر یس و کتاب مبین

رحیم است ماحی و فاتح و هاد
نبی است شاهد شهید الصاد

مذکر و شمس است نجم سما
رقی منذ قین رسول خدا

بود امی نعمت حاشر است
دیگر عاقب حاشی طاهر است

بود مود مود دیگر طاب طاب
شود رحمة العالمین هم خطاب

دیگر فارقلیط است داعی کر
و ز او خاتم الانبیا هم شمر

عزیز و کریم و خبیر و علیم
خداوند احسان خلق عظیم

شفیع و رفیع و دقیق و رفیق
مدبر مقدر محقق شفیق

موقر مکرم معظم مطاع
علی و وفی و قوی و شجاع

دلیل طریق و سداد و صلاح
امین عقل کل و هم فلاح

مجید و حمید عین سین است و قاف
کلام الله ناطق است بی گزاف

سخی است معطی حلیم رؤف
مؤدب مربی معلم عطوف

موثق مصدق مقرب طبیب
مؤدب مرقب حسیب و مجیب

بود کاف ها یا و عین صاد و نون
غرض نام نامیش ز حد فزون

بغیر از خدا و اله احد
و ز او جمله اسماء حسنی بود

چسان گویم القاب آن شهریار
حبیب خودش خواند پروردگار

حبیب است احمد و محبوب رب
نبی است طالب و مطلوب رب

رسول است قاصد و مقصود حق
رسول است عابد و معبود حق

خداوند مذکور و او ذاکر است
خداوند مشکور و او شاکر است

خداوند مثنا و او ثناگو است
خداوند معشوق و او عاشق است

خداوند صانع و مصنوع اوست
خدا دوست خواه است و او نیست دوست

خداوند رزاق و مرزوق اوست
ولی روزی جمله زو دست اوست

خداوند خلاق و مخلوق از اوست
ولی خلقت جمله از نور اوست

ز نور احد احمد آمد پدید
حق از نور احمد جهان آفرید

سرافراز دارین محرم براز
پیمبران همه را چاره ساز

خداوند احسان کان آسمان
سپهر فتوت جهان وفا است

عزیز خداوند اکبر بود
امیر و سرور ز جمله سرور بود

جهان آفرین تا جهان آفرید
چه او خلقی کس نه بیند ندید

عیان قدرت الله از ذات او
صنعت الله اندر علامات او

کرامات او کرده است آشکار
ابر بندگان رحمت کردگار

بود سایه رحمت ذوالجلال
کفش مظهر قدرت لایزال

از او هست ظاهر ز راز او هست نور
از او هست غیب و از او ظهور

از او هست مغز و از او پوست است
و ز او هست دشمن ز او دوست است

از او هست پنهان و ز او آشکار
و ز او هست ناز و ز او بیشمار

مدور از او طاق گردون سپهر
منور از او مشعل ماه مهر

معطر ز بویش بهشت برین
معنبر ز مویش کتاب مبین

مقدر بامرش قضا و قدر
بود حکم او نافذ خیر و شر

جهان روشن از پرتو نور او
سر هر دو عالم پر از شور او

از او خوان هستی شده پر نعم
وز او جسم جان یافت اندر عدم

از او نقش نابود گردید بود
نبودی اگر نور او کس نبود

وجودش پدید آور دو عالم است
دو عالم بقربان مویش کمست

گر از نور پاک وجودش نبود
نبد قدسیان را بر آدم سجود

نبودی گر از یمن نور نبی
ز طوفان نمیرست نوح نجی

کلیم ار بر اولیش تولا نبود
نبودش عصا و ید بیضا نبود

خلیل ار توکل نبودش بدو
نمیگشت آتش گلستان بر او

بروح الله نور ار نمی تافتی
بچارم فلک جا نمییافتی

بیوسف نمی دادی ار او جمال
چسان یافتی آن جمال جلال

از انوار او ذره آفتاب
ز دریای قدرش فلک یک حباب

زبیدای فضلش سرای جهان
بر رفعتش پست هفت آسمان

در اوصاف او عقل حیران بود
معزز چه جان نزد جانان بود

بسالارها جمله سالار اوست
پسندیده یار نبی یار اوست

چگویم از آن مظهر لایزال
چه گویم از آن قدرت ذوالجلال

چو آن نور خود از دم آفرید
بتسبیح خود بد زمانی مدید

چه ز نور او یافت آدم وجود
در او نور پاکش بتسبیح بود

در اصلاب طاهر و ارحام پاک
بظاهر نهان بد جعلت فداک

سرانجام آن نور رب ودود
هر مطلع یثرب مهد بود

چه آن نور شد در جهان آشکار
شد از زنگ شسته رخ روزگار

شیاطین براندند از آسمان
بخاک اوفتادند بر رو بتان

در آنوقت شد طاق کسری خراب
بخشکید دریاچه ساوه ز آب

بشد نور ظاهر ز سمت حجاز
نگون گشت تخت شهان از فراز

بشد فارس آتشکده شان خموش
پرید از سر کاهنان فهم و هوش

ندا داد پیک نهان از آسمان
که شد نور احمد بگیتی عیان

بر او دیو شیطان ملعون فغان
فتادند در خوف با تابعان

غرض زو عجایب بسی شد پدید
که اندر کتبها همه دیده اید

از آنجمله آن شب که معراج رفت
عیان گشت اندر استان شگفت

ز لاهوت ناسوت اندک گذشت
بدان ذات اقدس شد بازگشت

وز احوال با قرب خود یار ساخت
نگهدار گنجور اسرار ساخت

چگویم ز اعجاز آن شهریار
که بیرون بود از حساب شمار

بکف سنگریزه جواهر شدش
هر آنچیز میخواست ممکن بدش

بدی گفت بزغاله پخته هم
که از من مخور زهر آلوده ام

روان نهرها شد ز انگشت اوی
نبد بهر انشاد بن پشت روی

طلب ساز وی بر خود درخت
شتابنده شد سوی آن نیکبخت

بر او سجده بنمود گردش سلام
مر حجر گردش شد اندر مقام

خبر داشت از عرش ما فوق عرش
ز گاو و ز ماهی ما تحت فرش

که آگه نبد زان بجز ذوالجلال
وز آنها زبان بسته مقال لال

از انگشت بشکافت چرخ قمر
بود معجزاتش فزون از شمر

یکی را در اینجا نمایم بیان
که روشن شود دیده شیعیان

از اوصاف آن سید کاینات
نوشته اند این گونه در معجزات

ذکر معجزه از معجزات سید بشر و سرور انبیا و حکایت عرب و سوسمار

که صحرائی بود هیچ مدان
بیکروز شد بهر صید دوان

بنزد رسول مکرم رسید
ترش کرد روی و زبان بر کشید

شدش صید در راه یکسوسمار
وز آن داد در آستینش قرار

که ایا محمد تو هستی بنام
که گمراه سازی خلائق تمام

بکذب

بگلدسته بان بازی ریب و رنگ   ندیدی چه بو اشماد و رنگ
بلاف بغربی تنها قسم   هیبلا انقول کواها و دم

که کرد هر دم محمد خواندی عجول   همیکرد از کس شفاعت قبول
از این تیغ میکرد چپ چاک چاک   هبینند تراعی نمودم هلاک

وزان فخر میکرد اندر جهان   که بر هاند از جو بو مردمان
عرب چون سخن را بانجا رساند   ابر حاضران تاب طاقت نماند

بجستند از جای خود مرد چند   که پاداش گفتار او وا دهند
باصحاب فرمود شهریار   مدارید با این عرب هیچکار

که تا من بر او دهم پاسخش   کشایم در صلح بر رخ خوش
باعرابی آنگه بگفت ای اخی   شناسم زحق بیلی نوای

عربها تمام این چنین میکنند   نمایند چنین قهر کین میکنند
بپایند نزد و بپیچند مشت   رویم بگویند حرف درشت

درشتی کنند هر چه ناخوشی   نرنجند از من بغیر از خوشی
ولی این دروغ بحق خدا   کند هر که اینجا اذیت مرا

بفرداینک آتش جا کند   که از نار دوزخ زبانه کشد
دیگر آنکه گفتی که گویی دروغ   دروغ از کسی می نگیرد فروغ

سموات بر نام من ناطق است   بهفتم سما احمد صادق است
مسلما اکنون بکن اختیار   که تا بی خلاصی ز دوزخ و نار

عرب را چه بهره از این بنود   از این حرفها خشم بر او فزود
بلاف بغربی قسم خود باز   بگفت و با نشید سر فراز

که من این سخنها ندارم قبول   نبی ذات من است گوی رسول
مگر آنکه اندر من آشکار   شهادت دهد من تو این سوسمار

بگفت این که گندش از آستین   بر دیوان رحمة للعالمین
بفرمود حضرت بدان سوسمار   بگو باز بر حق پروردگار

که من در جهان از بی چیستم   کلاه چه و زجانب کیستم
همانا بحکم خدای جهان   زبان بسته شد باز تا سر زبان

بصوت فصیحی بداد این ندا   تو هستی محمد شه انبیا
شمرد او بس احمدان مو شکاف   پدر بر پدر تا بعبد مناف

بفرمود حضرت بدان سوسمار   که را میپرستی بگو آشکار
بگفتا بحق خدائی که حبه شکاف   نباتات رویند تمام را نافع

براهیم را ساخت بر خود خلیل   ترا ساخت بر خود حبیب جلیل
چه اعرابی این گفتگو ها شنید   بقفل دلش گشت گویا کلید

بخود گفت کر کفر تا بد گذشت   ترا صید شد سوسماری بدشت
نهان کرد مش در دل آستین   نه هوش نه عقل شعور نه دین

شهادت دهد این چنین حالیا   بحق خدا و رسول خدا
عجب کر که من زنخد بگذرم   دگر تا بی از لات عزی برم

بگفت این ز کفر دیگر نماند   زبان بر کلام شهادت براند
منور شد از نور ایمان دلش   مصفی شد از نخل دین حاصلش

شد از پرتو رحمت شاه دین   مشرف بتعظیم دین مبین
پس از مهر حضرت مسلمان شدی   بفرمود تا تخبر استکوی

شریعت بدان مرد آموختند   بدان چند سوره بدان پند
پس آنکه آموزش شرع تیسر   دبستان تکلیف حق را حنیف

بفرمود هستی غنی یا فقیر   عرب عرض نمود دنبا از اسیر
که هستند عرب ما چار هزار   ز من نیست محتاج تر در دیار

بحق همان کرد کار مجید   که بهر رسالت ترا بر گزید
که عرضم ندارد سر خلاف   بفرمود آنسرور مو شکاف

که بدهد بدو ناقه راهوار   نماید عرب را ناقه سوار
که رضا من شود نام بهتر از این   عطا سازمش در بهشت برین

هر آنکس که بد حاضر انجمن   بد عبد رحمن بن عوف گفت
قد آتوبا دید زمادر   سر موی از امر تو نگذرم



یکی ناقه سرخ چشم از من است
که اکنون ده ماهه آبستن است

باعرابی ار نمودم عطا
برای رضای رسول خدا

بفرمود با سخنش شاه دین
مباهات کردی بنا حق چنین

نمودی تو اوصاف این ناقه چون
ز اوصاف آن ناقه بشنو کنون

که اندر عوض من بدان صاحبم
که اندر بهشت برینت دهم

بلند است در ناقه‌ها نام او
ز سر سرخ میباشد اندام او

بود پشت آن ناقه از زعفران
ز عنبر بود دست و پایش بدان

ز یاقوت سرخ است چشمان او
ز کافور اعلاست کوهان او

دگر از زبرجد بود گردنش
بقسمی که نتوان بیان کردنش

چه اوصاف آن ناقه حضرت نمود
باعرابی از تو کرامت نمود

باصحاب فرمود باز آنجناب
که بدهد بدین تاج بهر صواب

که ضامن شود تاج تقوی ورا
بیا خواست تاج سر اولیا

بفرق عرب داد تاج سرش
برافراختند مهها افسرش

باصحاب فرمود حضرت دگر
که بدهد ورا توشه بهر سفر

که من بهر این شخص ضامن شوم
وزان توشه زاد تقوی دهم

دران حال برخواست سلمان بجای
بتحصیل ماکول بگذاشت پای

درخانه نور چشم رسول
دق الباب بنمود آمد بتول

بپرسید زهرا که گوینده کیست
وز آمد عبا باز گوید که چیست

چه انست سلمان که خیر النساست
بگفتا کمینه غلام شماست

بیان کرد ز آغاز انجام کار
وز اعرابی قصه سوسمار

چه سلمان کلامش بنحوی شنید
که بر جنس ماکول دارم امید

براورد خیر النسا آه سرد
بقلب شکسته و رخسار زرد

که بر حق حی الذی لا یموت
سه روز است در خانه ام نیست قوت

حسن با حسین بوده در اضطراب
سرانجام رفتند هر دو بخواب

ولیکن برآرم ترا من امید
از این باب کس نا امیدی ندید

بفرمود انبا نوی بی نظیر
بسلمان که این پیرهن را بگیر

ببر نزد شمعون بگو ای یهود
ز بنت رسول خدای ودود

مر این پیرهن را بشد اندر گرو
بگیر و عوض ده تو یکصاع جو

چه مامور گردید سلمان بران
مر آن پیرهن بستد و شد روان

بیامد بنزدیک مرد یهود
بآنمرد اظهار مطلب نمود

بدو پیرهن داد پیغام گفت
چه شمعون ز سلمان حکایت شنفت

از او پیرهن بستد و بنگریست
بگرداند در دست خویش و گریست

همین گفت هذا این بود در جهان
که ما را از آن داد موسی نشان

بود زهد تقوی بدین پیرهن
کز آنکسی بگذرد این چنین

بگفت این با گریه مرد یهود
زبان بر کلام شهادت گشود

مسلمان شد از لطف پروردگار
شد از یمن آن پیرهن رستگار

یکی صاع خرما و یکصاع جو
بسلمان بداد و بگفتش برو

بکن عرض تا بضعه احمدی
که دادی مرا رحمت سرمدی

نشانی که موسی بما داده بود
در امروز بگرفت از تو وجود

پس آورد سلمان از آنها روان
بنزدیک خیر النسا شادمان

بیان کرد احوال شمعون ورا
وز آن گشت خوش سینه خیر النسا

پس آنجو بیاورد آن کان جود
خودش آرد بنمود نان پخت زود

بیاورد تسلیم سلمان نمود
برای رضای خدای ودود

بدو عرض بنمود سلمان چنین
که خود حصه نیز بردار از آن

بسلمان بفرمود خیر النسا
مهیا شد اینها برای خدا

نشاید مرا خود از آن قبول
پس آورد سلمان بنزد رسول

حبیب خدا آنچو بر آن بنگرید
بگفت این طعام از کجا شد پدید

بیان کرد سلمان بخیر الانام
که خیر النسا داده است این طعام

همانا که از بهر خاص و عام
سه روزش تناول نبود از طعام

بفرمود آن قدوه جود و علم
سوی خانه فاطمه زد قدم



چه

چو در حجره بضعه‌اش پا نهاد
نگاهش به رخسار زهرا فتاد
ز درد و ضعف نهاده رخسار زرد
سوالی از آن روی که ضعف کرد

بگفتا ای پدر شکوه‌ام خوب نیست
طعامی نخوردند دو سرور که نیست
حسن با حسین من از آنجا بتاب
نهاده‌اند با جوع سرها بخواب

رسول الله فرمود بیدارشان
خبردار کردید از کارشان
گرفته هر دو را در کنار نشست
دراز او بدر کرد هر دو دست

نشانید خیر النسا را به پیش
علی را نشانید پهلوی خویش
چه این پنج تن جمله جمع آمدند
چه پروانه بر گرد شمع آمدند

نشستند پیرامن عقل کل
شده جمع مانند دسته گل
بر آورد دست دعا مصطفی
بدرگاه خلاق ارض و سما

که یا رب توئی واقف از کار من
که هستند اینچار یاران من
که این جمله از اهل بیت منند
معزز بهم چو جان و تنند

تو اینچار تن را پس ای کردگار
ز رجس آلودگی دور دار
پس آنگاه برخاست خیر النسا
بخلوتگه خویش بنهاد پا

نمودند زانجا دو رکعت نماز
بر آورد آنگاه دست نیاز
بدرگاه دانندهٔ راز دان
که ای واقف از آشکار و نهان

تو دانی که بابم نبی تو است
پسر عم اینک ولی تو است
حسن حسین کو مرا دلبرند
دو نوباوهٔ پاک پیغمبرند

بده مائده ای خدای جلیل
بدان سان که دادی بنی اسرائیل
که ایشان نخوردند کار فرشتند
نمودند کفران بد تر شدند

بمائده که ایمان بیاورده‌ایم
بفضل توان شکر تو کرده‌ایم
بدانند دعا باز خیر النسا
بفرمان خلاق ارض و سما

بشد حاضر آن کاسه از طعام
معطر شد از بوی مشکش مشام
بیاورد آنکاسه پیش بتول
بنزد علی دو سبط رسول

ولی الله چونکه آنکاسه دید
ز روی تعجب بر او بنگرید
که این ظرف آمد ترا از کجای
بفرمود بابا او رسول خدای

بخور زین طعام مفرما سوال
که این مائده باشد از ذوالجلال
کنم شکر زانکردگار عباد
که چندان بکینی مرا عمر داد

که فرزند مریم چه مریم نمود
برویش در رزق رحمت گشود
ذکریا بر بنت عمران چه رفت
بمحراب او رزق پیاپی نهفت

چو پرسید ای مریم این از کجاست
بپاسخ بگفتی ز نزد خداست
خدا گر ز نفس هستی برای
دهد رزق بر بندگان بی حساب

بفرمود پس حضرت مصطفی
بخوردند از آن پنج آل عبا
سوی آسمان کاسه پس گشت باز
بفرمان غفران دهنده نیاز

ز اعرابی اکنون سخن گوش کن
دگر شهد این داستان نوش کن

تتمه حکایت اعرابی و قوم و طایفهٔ او

که از لطف رحمت کردگار
ابا نو شتر بالج ناقه سوار
روانکس آمد بسی سلیم
باواز میگفت بخوف و بیم

نمایید قول شهادت قبول
اله است الله محمد رسول
کشیدند شمشیرها قوم او
بدو روی نمودند از جا سوی

که بر دین کذاب گردی تو میل
علی بود او را تو در خیل
همانا که سحرش نمود گرد
هر آنحرف بر دوش لقب باد کرد

عرب گفت کذاب سازند او است
بد دشمن او را کرد دوست
خدایش بنا است افغان ما
محمد بود بهتر از انبیا

چه دیدم بیابان بوسی آن پسر
گرسنه بدا او مرا کرد سیر
برهنه بدا او مرا جامه داد
پیاده بدا او مرا ناقه داد

بهاان موم را صید شد سوسمار
بر او شهادت بداد آشکار
پس آنگه اسیر سراسر بگفت
بماندند یاران او در شگفت

شنیدند که اعراب ناچار هزار
نمودند اسلام را اختیار
بتابید از رحمت کردگار
شدند آنجماعت همه رستگار

ایضاً فی نعت سید کائنات و سرور موجودات علیه افضل التحیة و الصلوات

شه قدسیان آنکه لولاک ویست / چه القاب او هست خیر البشر
محمد بود معدن کان جود / محمد بود آیت ذو الجلال
محمد بود یار دارای خلق / محمد بود رحمة للعالمین
محمد بود نور خورشید و ماه / محمد بود منشا اصفیا
در اقلیم هستی تاج از او است / محمد بود آنکه بر غار گفت
بشیر است باشد نذیر جهان / محمد بود آنکه روز قیام
بجنت دهد امتان را برات / چه گویم از اوصاف آن نیکنام
نبی برج حق را بود ماه یک / بر او هر مشکلات دو گیتی حل است
دو چشمان اگر کور دل کور به / اگر دیده قلب ما هست باز
کرامت بما نیم در راه دین / در لطف بر روی ما ساز باز
مکن لطف عام خود با رها / قرین کن بما لطف خود را قرین
نگشته کسی ناامید از کریم / نه ما بما ناامید از کرم
بفرقم بود خاک رویش بنا / ره دور چون طی کند پای لنگ
نیاید نور پای عمیا عبور / مگس چون پرد در هوای عقاب
بود لال را اینچنین وصف حال / محال است ای مرغ پر نابود
گزین عهده هرگز نیایم برون / ببایست از این ره دل بست

فی منقبت اسد الله الغالب و مظهر العجائب علی بن ابی طالب علیه السلام

وصی نبی ولی خدا / برازنده مسند احمدی
مبین نبود سوره هل اتی / مه برج عزت علو شرف
کتاب الله مرشد شیخ و شاب / وجه الله سیف الله باب الله نیز
مباهی ز کارش خدای جلیل / شه لا فتی صاحب ذو الفقار
دو نیمه کن مرحب خیبری / بحار علوم نبی را در

چنین شخص باشد رسول امین / حبیب خدا رحمة العالمین
کز الطاف تست سید کائنات / همه خلق جویند ازو نجات
نجات دو عالم بنام ویست / نجات بشر هستش اندر نظر
محمد بود آفتاب وجود / محمد بود قدرت لایزال
محمد بود کارفرمای خلق / محمد بود مظهر شرع دین
محمد بود شمع بزم اله / محمد بود نور پروردگار
محمد بود آنکه معراج از اوست / که از مهر خور هر ذره نهفت
محمد بود آنکه چون شد عیان / شفاعت کند امتش را تمام
ز دوزخ دهد عاصیان را نجات / که این دین سرا کس نخواند تمام
ز انبیاست این شاه را جا فدا / که نور خدا جایش اندر دل است
دلبرا که از حب او نور ده / برای بگیرم از آن سر فراز
برات از تو خواهیم ای شاه دین / بما رحمت خویش را بار سان
باصلاح او و همه کار ما / سوی ما ببین نی بشیء ما ببین
اگر بد و گر نیک ما از توایم / کرم کن کرم کن کرم کن کرم
من مدحت ای حبیب اله / ز انهار کوچک نگنجد نهنگ
چسان مو بی جسم غرق کور / کند ذره چون وصف از آفتاب
زبان در ثنایت بود گنگ و لال / ثنا گوییم در خور شان تو
سخن مختصر کرد باید کنون / جز اظهار عجزم نباید دست
سزاوار در بار آن نیک نام / ندارم بغیر از درود و سلام
درود و سلام فزون از شمار / بر او باد بر آل آن تاجدار
خصوصا بر ابن عم مرتضی / معطر کن گلشن سرمدی
جهان مروت سپهر سخا / شه لو کشف در بحر نجف
ید الله بود الله بو تراب / عیان قدرت الله از او در ستیز
عین الله مرشد جبرئیل / اخ المصطفی شیر پروردگار
فروزنده شرع پیغمبری / شجرهای بستان دین را ثمر



صد فقهای شرع مبین آگهند   امامان دنیا و دین را بلند
گل گلشن آرای ایت انجی   باو گفته لحمک و لحمی نبی

ندانم چگویم ز وصف علی   که بد بر خداوند اکبر ولی
علی زاده بن پیمبر زواج   گرفته ز احمد بمعراج تاج

وز آیه بلغ آمد نشان   اما امیر است بر مومنان
بحکم خدا روز خم غدیر   نبی کرد او را بر امت امیر

امیر امام ولایت مآب   بزرگ عرب نیر آفتاب
ببرج شرف منبع چون جدی   امیر حرم فخر آل لوی

عدو بند جانبخش صاحب هنر   غضنفر فر حیدر جیدر
منور کن ملت احمدی   گل گلشن آیت سرمدی

معطر نماینده باغ دین   چراغ شبستان شرع مبین
ظهور عجایب امام الامم   ضیا بخش رکن مقام حرم

بهار نو گل گلستان علم   کتاب مبین است دریای حلم
محقق شعار مدقق دثار   مادب طریق معظم وقار

کفش فیض بخش سحاب کرم   قدم مقتدا مقتدای قدم
نهال وجود همه سبز ازوست   وجودش چه مغز همه هیچ پوست

در معنی اوست عالم صدف   ولی خدا لا فتی لو کشف
جهان آفرین تا جهان آفرید   جوانی چو علی کس نه بیند ندید

ز یکنور بد با پیمبر علی   بود نور خلاق اکبر علی
خدا کا جهان از علی خانه زاد   چه او مادر دهر دیگر نزاد

صبوری ز گفتار خوش مرد را   ز نادانی خویش آزرده را
که از نور او زاده اشیا تمام   که او راست باب که او راست امام

جهان جمله از پرتو نور اوست   نبی نور و نور علی نور اوست
گرفته هر که حب علی را بدل   ز نعلین شیر خدا خاک گل

برد تا بفردوس اعلا او را   بفردوس اعلا دهد جا ورا
کسانی که خاصان این درگهند   فیوض صفا مهر او را کهند

بحب علی جان فدا میکنند   خدا و نبی را رضا می کنند
یقین دار این را خدا و نبی   نخواهند جز دوستی علی

نجات دو گیتی بمهر علیست   اگر مهر او نیست هیچ نیست
ز حب علی خالی است هر دلی   ندارد جز از کفر هیچ حاصلی

بود مملو از جرم ظلمت دلش   ز سجین شر است خاک گلش
برد عاقبت سوی سجین ورا   بسوزاند از آتش کین ورا

نبی علی هر دو از نور حق   در اقوال گفتا شان ما صدق
ز یکنور هر دو ز نور خدا   نکردند از یکدگر هم جدا

جدائی میان شان نبود است   علی از نبی و نبی از علیست
بود وصف شیر خدا را شمار   شمارش ندانند جز از کردگار

ولیکن من خسته دل کباب

معجزه از شیر کردگار و حکایت جوان انصاری

که گفتار من تا بدانند حساب

یک از معجزاتش نمایم بیان   که روشن شود دید شیعیان
نوشتند نیکو نهاد خبر   که بد یکجوان عهد خیر البشر

دران نوجوانی بسی با خدا   ابا زهد و تقوی بد پارسا
دلش چون پر از خوف داور بدی   خردمند دانا و هشیار بود

بدین سان بد او را حیات بقا   که بودش خلافت عمر را بجا
در آن دم جوانی که در عزم سفر   هوا آخر بود او را بسر

از آن گشت کجا جناب امیر   برون آمد از انتهای بی نظیر
سفارش بفرمود با پیر حاج   که این نوجوان از نفوس است تاج

باو سنا لغزا را گراه پیش   بجا منت گذارش بر دار خویش
مبادا که غافل شوی زین جوان   که ما راست انر جمله شیعیان

پس امر دین بیده بگذاشت دست   کمر زای حق مست او بکیست
جوانا هم از نهضت ذو الجلال   جمالی بدانند خور از کمال



زنی بود همراه آن کاروان / فتادش نظر بر جمال جوان
شرار صبا و ز آتش کشت / همه مویها بر تنش رشته گشت
شبی آمد آن زن جوان را به پیش / برانداخت سرپوش از کار خویش
همی گفت وصل ترا تشنه ام / زده آتش عشق تو سوشته ام
زمانی غم آنکه گیری ببر / نمایم آغشته شیر و شکر
بسی زین مقوله سخن ساز کرد / بپاسخ جوانمرد لب باز کرد
ز من دور شو و سوی کار خویش / که کوشی ازین پس در آزار خویش
زن حیله گر چونکه اینها شنید / جز آزار کشتنش چاره ندید
در آنشب هم اظهار مطلب نمود / همان پاسخ دیشبی را شنود
شب سیمین از زن حیله باز / چه کردید تا بوسر از آن فراز
ز یاقوت احمر بد انگشترش / بران کند بدنامی از شوهرش
فرا رفت آهسته نرم نرم / نکرد از خدا و رسول هیچ شرم
پس آمد از آنجا بمأوای خویش / بدانسان که گر نشد پاک کیش
بر او جمع گشتند مردم بسی / بپرسید از آن زن همی هر کسی
مرا مال اسباب چندان بدی / که از بهر آنها دلم بد قوی
بفرمود سالار حاج از میان / که جویند تا در همه کاروان
بدیدند فی الحال بار کسان / بجستند از مال آن زن نشان
هم از زهد تقوی آن پارسا / هم از نو صبایای شیر خدا
بگفت بهر تسلی زن / شد او مرحمت افزا بزر دو تومن
جوانا پاک دل تقوی پاک اعتقاد / بگاوید آن نقوم از دن داد
بجستند از آن زن از آنها نشان / نشان داد دید آنکه باشد همان
که دزد این جوانمرد صاحب بود / نه صالح بود بلکه طالح بود
زدندش بسی ضرب مشت درشت / بگفتند تا پست او را بکشت
که اینم در ابن عم رسول / سپرده بما کرده ایمش قبول
چه مرهمکه زینم گشتم باز / برمش نزد تیک آن سرفراز

چنان زن بعشقش تشبث گرفت / که دیگر نماند آن تب پا و از سر
بسر برد چندی در این انتظار / که او را میسر شود وصل یار
بیاراسته خود بسان عروس / بصد عشوه و لابه و چاپلوس
چه از ذکر عشق تو دم میزنم / چه کردی نهی لب اگر بر لبم
دل عاشق خود بدست آوری / بر این خرمن گل شکست آوری
بگفتا ملعونه چند می گوی / ز هیرا که تا ید بکار رب مپوی
وگرنه کنم بانگ در کاروان / نمایمت رسوا بر این و آن
در آنشب برفت شب دیگرش / دگر باره با غمزه آمد برش
دگر باره از نزد او بازگشت / ابا غصه و درد دمساز گشت
بدش یکصد و یک دینار زر / یکی کرد دزدا و نبودش دگر
مر آنها بیاورد آن حیله باز / بوقتیکه بد آن جوان در نماز
بینداخت در بار آن نوجوان / که او را سیهها کند ترجمان
چه بر کاروان گشت وقت رحیل / زن آغاز بنمود بر قال و قیل
که این داد فریاد تو بهر چیست / بگفتا ومر دزد اینقافله نیست
بسرقت بردند اموال من / پریشان نمودند احوال من
همانند پی جستن مال اوی / نمودند در بارها جستجوی
ولی نزد بار جوان کس نرفت / که سرقت از او بود بعید شگفت
نمیبرد بر آن جوان کس گمان / برفتش سالار حاج از میان
که گر از زن بد همی دانی روا / چه یارا ازن بجوئیم بار ترا
چه یار جمله بشکافتند / همانا صره ها را در آن یافتند
بزن در نمودند اموال اوی / در افتاد در قافله گفتگوی
پس آنگه دما بر سرش چخنند / بضرب بشتندش در او بخنند
در آن قافله بد یکی هوشمند / بایشان بفرمود از روی پند
ببایید مقید نمودن ورا / بلطیفشان بر وی شتر داد مرحبا
بگوئیم احوال او را برش / کند آنچه لایق بود بر سرش

نمودند گفتار او را قبول / مفید نمودند در عفو اول
رسیدند از ره چو تن دو حرم / جوانمرد بیچاره محترم
بپیرامن کوه بر روی دشت / مرا زن خسته و او نفسنده کشت
زن بیچاره زد او شکوه کرد و دود / در آن خال الظهار مطلب نمود
بروا زپی کار خود بالیقین / بکن شهر آخر زد پایان دین
قضا را رسیدش غلامی براه / که بد از مغیره و شوسبا
زنا زا و بشد حامل با بر زنا / چه بار حملش لیسد آشکار
مرا این دزد با من زنا کرده است / سر مرا بشکند او ورده است
بگفتند با او چرا قبل از این / نکردی تو آگاه ما را از این
بگفتم که رسوا نکردم مکن / چه از حمل بر خود بدید اش
چه گشتند فارغ زحج حاجیان / ببستند بر ناقه آن زن جوان
خبردار شد چو بجناب امیر / پذیره شد آنها که بی‌نظیر
بگفتند صالح مخوان آن جوان / که او نیست صالح بر در جهان
بگفتند بگذشته در پیش ما / بجنبند سر انشه بنگنا
بگفتند دنبال این کاروان / بپشت شتر بسته آن ناتوان
بلند آن جوانمرد بی‌حال را / از او نیز پرسید احوال را
در مسجد آوردند آن ناقه را / بخوابند شان بجای پسر مرتضی
حسین و حسن را طلب ساختشان / در آغوش بگرفت بنواختشان
سوی این محله گذارید گام / ثقیفه بنی نجار اینست نام
بپشت در آید نبی با جمال / شما را از مطلب نماید سوال
بپرسد که قاضی این کار کیست / بگویید نام علی ولیست
چه زن گفتگوهای ایشان شنود / زبان را بر او فضیحت گشود
بیامد بشیر و پدر و دکار / تن از خوف لرزان و رخسار ما
بگفتا و گدای ابن عم رسول / ولی خدا زوج پاک بتول
ز روی جفا کرد با من فشان / مرا ننگ ناموس من باد داد

چنان بسته بر ناقه انداختند / بند بهر فن پرداختند
ببستند بر پشت انداختند / و زا پایه قدر نشناختند
چنان گشت از تاب آفتاب / سراپا شد از حالتش کباب
بگفتا بآن جوانمرد کی بی‌حیا / ترا این نباید ز من مدعا
از او گشت ناموس من بی‌حیا / همی گشت پیرامن کوهها
دو بدکار بی‌بخت زنخ کور / بهم جمع گشتند با شر و شور
بر هم زدها رفت از روشنا / که باشید ای قوم من گواه
من از آن جوان حال السنم / خطا کرد با ما الحان هم
بپاسخ بگفت آن زن حیله جوی / که رسوائیم بود آن گفتگوی
دگر چاره‌ای غیر گفتن نبود / هر آنکس که بشنید با او زنود
بسوی مدینه گرفتند راه / جوان هم ره آن زن روسیاه
بپرسید از آن شتر و او لبا / بود آن جوانمرد صالح کجا
که هم ساق هم زنا کار بود / بظاهر نکو بود بدکار بود
بپرسید حضرت که اکنون کجاست / که دیدن آن نوجوانم هواست
ولی الله مذهب بیک روی / که روشن کند جان تاریک او
نبی نافه آن جوان شد روان / خلایق بهم شد عجب کنان
بفرمود او را نمودند باز / بمسجد درآورد شان آنسرا
بفرمود کی نور عینین من / شما باید قابل این سخن
در آنجا در غالیه بنگرید / دو البات بالای اندر دید
بگویید شه قاضی بر شما / نشسته کند حکم خصم ترا
برفتند آنهر دو غایب بجنا / با آن زن بدانند پیغام تاب
یکی چادر از هول بر سر گرفت / ره مسجد مصطفی بر گرفت
بزن گفتا آن شیر اسرار جان / چه می‌گویی اندر حق این جوان
چه گوییم من اندر حق این جوان / بدیدند ما را اعرابی کاروان
چه گوییم دیگر انگیز مرحله / گواهند مجموع این قافله



چه بشنید حضرت ز زن این خبر
طلب ساخت سلمان خوش نشین

فلانجا نشستند بر او دو مزار
کدام مرد زن می آید آنها بکار

چه حاضر شدند آنها بر آنجناب
بشد از دو جامی هم از شیخ شاب

نظاره کنان جمله برنا و پیر
که ببینند چون میکنند آن امیر

بپهلو نگه بند بد اندرش
سر چوب بر پهلوی دیگرش

سلامی ز من بر تو بادا چنین
همانند بفرمان نطق آفرین

که ای ابن عم رسول السلام
سلامم بفرما قبول السلام

بد او مرد آزاد یا بد غلام
حلالی بهم رسید یا حرام

بپاسخ بگفت او غلامی سیاه
که او از مغیره بد پر تباه

بپرسید از او فقه از خیر و شر
بد از شهوت ما دو تا پدر

چه خصاد دیدند آن معجزات
از آنها دی شاه راه نجات

بحضرت بگفتند کی سرفراز
نواز تو بر ما از اسرار باز

ورا زانی دزد پنداشتیم
بر او بند زنجیر بگذاشتیم

ز جود تو خواهیم ما هم چنین
که ما را کند عفو این مرد دین

بفرمان آنشاه اقلیم جود
ببردند حضرت در سر گشود

بنمودند پرسش ز میر عرب
چه اینها چه است و چه دارد سبب

که ای شهنم بی آلت این جوان
بعهد رسول خدای جهان

حد زنا بهر اصحاب گفت
مر این نوجوان بود آن شنفت

بفرمان حق جبرئیل امین
خبردار بنمود حضرت از این

بخاک هلاکت فتاده سرش
فتاده همین آلت اندر برش

بپاسخ چنین عرض کرد آنجوان
بنود حد زنا چون بیان

پس آن رحمت کردگار جهان
بمالید دست مبارک بر آن

ز در آن حقه پس آلتش را نهاد
بمن حقه گفتگو را گشاد

پسر از من همین نوجوان جهان
گرفتار کردند بمکر زنان

در آنحقه داد آلت و نهان
بکار آید آنش اندر بدان

بفرمود تا بینند بتول
بود جفته با چوب بست بتول

همانند بفرموده آن امیر
روانگشت او را نهاد لپسر

تمامی آن خلق پس از شما
فرو ماندند ایشان که دل گما

پس آن والی کردگار عظیم
بخوا باماند آن زن بجوف کلیم

بفرمود آنگاه زوج بتول
بنام خداوند این رسول

صدا بر آمد از آن تنگنای
شنیدند همه حاضران آن صدای

بپرسید از آن جنین آنجناب
بمن باز گو تا ترا کیست باب

سیه بود باب تو یا بد سفید
همانند بفرمان رب مجید

کند حکم ما احکم الحاکمین
که بنموده اند از حرام جنین

چنین این سخن پاسخ داشت باز
بد از شهوت هر دو این سرفراز

بر آمد بگردون صدا اندرود
بر احمد بر آل آنشاه جود

که بیچاره ام این نوجوان از دو دم
ز فعل خود اکنون پشیمان شدم

ز لطف تو نیکیش معلوم گشت
چه آهن که داود را موم گشت

بفرمود پس حضرت مرتضی
که دزدند دار بدان جفته را

در او در آن جفته پس السنی
شد آن خشک شد بهر خلق آیتی

پس آنعالم از آشکار و نهفت
در معنی ز بهر ایشان بسفت

ببکر و زان پیشوای رسل
گل گلشن سرمدی عقل کل

بپرسید از زید خود چه رسید
بخانه شد آلت خود برید

برش رفت آنسرور آن جا
بدید آنکه خون است از آن روا

بفرمود با اینچو آنشاه دین
چرا کرده خویشتن را چنین

من از خوف آنکار قهر خدا
بریدم چنین آلت خویش را

بفرمود اندر حق او دعا
خدا داد در لحظه او را شفا

که بشنو من یادار این سخن
نگهدار این حقه ای بوالحسن

وز آنهم برزنامی کنند
مقید به پشت شتر افکنند

چه کردند با او چنان چنین
چنان چنین کن و قدرت ببین

دسیکی در این دم بگفتار او / که مارا خبر داد از کار او
یکی بود حاضر در آن انجمن / در آن وقت افکند طرح سخن
که یعنی منم حکمرانی کنم / توانم که لاف خلافت زنم
بگفتا که از حکم پروردگار / بود حکم این زانیه سنگسار
ولی الله فرمود با او چنین / که سنگت نشین و مکن حکم این
تو از کار خود سر نپای برون / نبایست رجمش نمودن کنون
بود طفلش اندر رحم بیگناه / اگر رجم سازیمش کردد تباه
ببایست مهلت بدادش کنون / که آن کودک از پرده آید برون
چو آمد برون و را شیر داد / از این زن دبا بایدش اوفتاد
بدادند پس مهلتش آن قدر / که فرمود آن سرور راه بر
در آن وقت آن زن بشد سنگسار / رساندند او را بپاداش کار

فی مدح سید اولیا علی مرتضی علیه السلم

غرض زین حکایات معجزات علیست / کس از قدر نور الله آگاه نیست
چگویم ثنا و صفات آقای خویش / کنم ذکر چون قدر مولای خویش
علی را ز بس وصف باشد فزون / نشاید از آن عهده آمد برون
بوصف علی جای گفتار نیست / سخن در خور مدح کرار نیست
علی نیست حق لیک نور حقست / علی قدرت قادر مطلق است
علی ساقی حوض کوثر بود / علی قابض بند خیبر بود
علی قاسم روزی بندگان / علی کار فرمای کون و مکان
قضا و قدر در زمام علیست / نجات دو گیتی بنام علیست
از او منعقد طفلها در شکم / یکی نه حضورش معطل قدم
ز نور نبی علی ذر الست / پذیرفته هستی هر آنچه هست
نبودی گر از نور آن محترم / نمیزد عدم پا بملک قدم
علی محرم خالق اکبرست / علی لا فتی جان پیغمبرست
علی قاتل مرحب خیبریست / علی صاحب حمله حیدریست
علی قاطع سرکشان احد / علی قاتل عمرو بن عبدود
علی قوت ملت احمدی / علی آیت قدرت سرمدی
جهان از زبنها بپرداخت او / ز شرع نبی خانها ساخت او
بود سروران را از او سروری / همه مهتران از او مهتری
علی برهمه سروران سرورست / علی برهمه مهتران مهترست
ازل تا ابد از خفی و جلی / علی بد علی بد علی بد علی
بمهر علی رستگاری بود / علی مظهر نور باری بود
جز از مهر او هر چه هست هیچ نیست / بلا مهر او ناجی یک کیست
فضا دو عالم شود گر کتاب / تمامی شود مدحت آن جناب
ثنای علی ز فزونتر بود / چه یکحلقه در دامن بر بود
غلط گفتم از حلقه کمتر بود / چه سوزن بدریا اخضر بود
چگویم من از وصف آن شهریار / که مدحش نموده است پروردگار
کجا من کجا وصف آن سرفراز / بود پای من لنگ منزل دراز
در آنکه که شد تند صرصری / چگونه پرد پشه لاغری
من از پشه لاغری کمترم / چسان تام مدح علی را برم
خرد قاصر است و زبان کنگ و لال / بود تنگ اوهام کوته خیال
نه این دشت را آخر و نه مدا / نه این بحر را ساحل و نه کنار
بمدح علی عرصه بر جمله تنگ / مرا نیز ره دور و پاهای لنگ
ولی گر هست لنگ لنگان روم / از این ره مگر اندکی بسپرم
شدم رهرو اینچنین تا قیام / نکرده از این ره جز نیم گام
چسان می توان تا که نقص آورد / که موری ز ملک خزینی ان برد
و حال آنکه وصفش بجز مشکلست / نه ما تند موری توان در مراست
منم همچو موری ضعیفی کور / در اینجا منم نیست راه عبور
ولی دست تا می زنم با امید / چه پیره زالی که یوسف خرید
که می داد او را چنان دلبری / از این بود دلخوش که بد مشتری

چنان پیره زال بود اندر وی / که وصف علی را شد مشتری
که او داشت در دست یک کلاف / هر آنچیست در کف خران نقد لاف
از اینهم ولی گوش با امید / که از این در نگشته کسی نا امید
در این در واکرد شست زن پابرد / سخی است مولا و هر دو خرد
متاعم نه لایق ببازار اوست / از این سر خوشم کو خریدار اوست
ز رحمت بر اندست ور دنا نهد / مرا هم بجمع ثنا خوان برد
الا ای غضنفر وجیه در / امام الامم مقتدای بشر
کلام ام نانند خورشان نشست / ز دست شکسته بنیاد دست
توان رحمت خود بفرما قبول / بحق رسول و دو سبط بتول

فی مدح سیدة النساء فاطمة الزهراء ع

چنانم بتول آمد اندر میان / نه نیکوست بگذشتن از نام آن
بتول آنکه خیر النسا نام اوست / لباس عصمت بر اندام اوست
چگویم از آن بانوی محترم / جگر گوشه رهنمای امم
ولی ولی بضعه احمدی / گل عاطر گلشن سرمدی
بچرخ نبوت بود ماه بدر / بود هم کفو شاه ولایت بقدر
همه شان بود خود مثش قدر شان / هم آیات تطهیر او را بشان
نبودی گران بضعه احمدی / نبد کفو دیگر برای علی
تمامی حوران باغ جنان / برای کنیزیش بسته میان
ز نور رخش زهره ذره مثال / خور از نور او کرده کسب کمال
بود نور عینین خیر البشر / که خیر البشر بوده او را پدر
چه گویم ز مامش که کبریست او / خدیجه سرافراز والاست او
جهان آفرین تا جهان آفرید / چه این والدین در جهان کس ندید
بیا بشنو از نور عینین او / دو فرزند یعنی حسنین او
که خلاق تا باب خلقت گشاد / چه این دو پسر هیچ مادر نزاد
چگویم من از همسر جفت اوی / که در وصفش اندکی گفتگو
غرض همسر و باب و فرزند ما / تمامند در هر جهت بالتمام
بعفت بعصمت بزهد بعلم / بتقوی بپرهیز در جود حلم
ندید و نه بیند زمان و زمین / بمانند آن بانوی پاک دین
ز سنگ قناعت شکم بسته داشت / کسا از لعر قد و خو خسته داشت
کشید آنقدر دست آسیا جهان / که مجروح شد دست حضرت از آن
وز آن زاد نان بچه می شد شاد / نخوردی با طفال مرگی بداد
زلبش لب پر سابوان با وفا / شب و روز گریان زخوف خدا
وز وشاد دل سید کاینات / که فردا دهد عاصیان را نجات
ندا او وصا آن بانوی محترم / کمست آنچه گویم بسیار کم
بود معدن نور بحر علوم / سپهر سعادت را او نجوم
بود پاره از تن مصطفی / بروج شرف همسر مرتضی
وز امهر طوبی دیغ جهان / زبو جد بیارید شن از آسمان
پی مهر او دست رفت و قدیشت / نصیبش بعی کبر بهشت ثلث بهشت
شد از سدرة المنتهیش نثار / در و گوهر لولو بی شمار
بداد هشت نهر بکر و گار / بدنیا چهار و بجنت چهار
بدین قدر و شان بدین قرب و جاه / ببین تا چه کردند این شاه
اگر بود از جوع آشفته حال / بدی فکر فرد و فرزند و عیال
ولی حیف صد حیف کین روزگار / نداشش مجال این قدر و هم کار
بزودی برفت از جهان نا امید / بسی جور از این امت دون کشید
از آن جمله چون بد داغ پدر / بدش نالها از فراغ پدر
شنیدم که آتشی بر فروخت / در خانه مصطفی را بسوخت
چه در پشت در بود آن محترم / بدر زد لگد خورد در بر شکم
که شد محسنش سقط از زخم آن / برآمد ز سکان عالم فغان
بلا اذن در خانه اش بخیند / بشیر خدا اندرا و بخیند
نمودند سرکردنش ریسمان / بمسجد بردند او را کشان



چه

چه افتاد اندر سپهر زلزله / در افتاد در دهر از آن غلغله
در آنحال از ضعف احمدی / بضعف نقاهت بحال بدی
در آمد بمسجد چنان ناتوان / چه طول شوهر بدید آنچنان
همانند برآورد دست دعا / بدرگاه پروردگار علا
زمین همچنان هر دو لرزنده گشت / ستونهای مسجد جنبنده گشت
چه دیدند ترسیدند بر دست کس / علی را دعا کرد جایش نشست
ولی آنکه از ضربه احمدی / بفرمان فرماند سرمدی
نبد چند روزی بغم افزون / از آن ضربها شد بکینه برون
بفرق مجتبی سینه چاک زفت / فغان عزیزان بر افلاک رفت
علی داد جسم شریفش بخاک / گریبان ز هم خویش کرد چاک
ز بیداد امت چگویم دگر / که اوصاف از بضعه شد مختصر
نه اینهاست اوصاف آن کان نور / که از او مشعشع شد جان نور
همی رفت از دو چه از یاد اوی / بفرمود امامان از اولاد اوی
پس از همسرش شاه دین بوالحسن / جگرپاره اش بد امام حسن
که بد زینت عرش و روح جهان / جهانرا چه جسمست و همچو جان

فی وصف حضرت امام حسن علیه السلام

نخستین بل نوری از داور است / که نوباوه باغ پیغمبر است
نبی را سبط و خدا را ولیست / ز بعد از علی جانشین علیست
شبیرش نبودی خود کرده نام / بدی راکب دوش خیر الانام
ولی الله را جانشین ولی / هویدا ز نزدش خفی و جلی
ورا پرورش کردگار بتول / ملک خدمتش را نموده قبول
شرف بخش رکن و مقام و منی / صفا یافته زمزم و با صفا
ملک پاسبان از امر رب جلیل / بر از جنت آورد آنش جبرئیل
سپهر برین پست اندر برش / بلند است در روی ایوان افسرش
چگویم از اوصاف آن شهریار / که عرش خدا را بود گوشوار
من و وصف آن والی ملک نور / که هیهات هیهات و راست دور
فغان زانکه آنهای ممتحن / شد از زهر بیداد خضر کفن
چه شد خاک بر فرق ما شیعیان / ز جنت نیا شد تنی چون جهان

فی مدح خامس آل عبا گلگون قبای دشت کربلا حسین سید الشهدا علیه السلام

ز بعد از حسن دان حسین را امام / بقربان او هر دو عالم تمام
چگویم از آن تشنه کام شهید / که سر داد از بهر شفاعت خرید
شفیعی که چشم همه سوی اوست / دو عالم بقربان یک موی اوست
از او دیده ما خلق روشن است / وجودش تو جان جهان چون تنست
گل گلستان شهادت حسین / مه آسمان سعادت حسین
چراغ شبستان امامت حسین / ظهور شموس فتوت حسین
حسین آنکه میشد بر احمد سوار / حسین آنکه شد عرش را گوشوار
حسین آنکه شد شافع کاینات / وزو یافت فطرس بر انجات
حسین آنکه با ایزدش بود عهد / حسین آنکه جنباندش جبرئیل مهد
حسین آنکه در روز عهد الست / کمر تنگ بهر شهادت ببست
نه سر داد تنها که مال و عیال / فدا کرد اندر ره ذو الجلال
بجز آب پوشید چشم از همه / نکرد هیچ از آنهمه واهمه
وفا کرد بر عهدها که بست / ابا داد کر او بروز الست
عوض داد او را جهان آفرین / ز نسلش امامان دنیا و دین
شفا داد بر تربت او خدا / شود دردها هم از آن شفا
دگر آنکه در قبه آنجناب / دعا هر چه کردی شود مستجاب
دگر آنکه شافع بود خلق را / شفاعت نماید بروز جزا
ببخشد بد خلق را دادگر / ز زایر و ناصر دگر نوحه گر
کلید شفاعت در انگشت اوست / خلاصی ما جمله در مشت اوست
نمود اختیار آنچه او بی گمان / نیامد نیاید ز کس در جهان

همه واله از کار و کردار او / بفرمان از همت کار او
ز کارش شده انبیا جمله مات / وزو جمله دارند چشم نجات
در آنک کر او شد شهادت طلب / لوای شفاعت بدو داد رب
که بخشد بسی عاصیان را بدی / عیانسا ز دان زینت قد داوی
بفرمان قدیرش شوای امام / که شافع شد کی شیعیان را تمام
ندانم چگویم من ناتوان / ز اوصاف ابن سرور انس و جان
عزیزی چه در تر دحی قدیر / حقیر و فرومانده را دستگیر
صبوری بسی از سگان راست / بدامان لطفش فکند ادست
که بر حب تو جانسپاری کنم / بدامان اولاد دستی زنم
خصوصا علی زین عابدان / امام جهان زهاد انس و جان

در وصف امام العالمین و فخر الساجدین امام زین العابدین علیه السلام

کراز بهر حق بسکه کرد او سجود / ملقب بعباد سجاد بود
علی بن الحسین نور عین حسین / ولی خدا والی خافقین
سرافراز دادین سبط رسول / ضیاء عیون ولی بتول
امام الامم مرشد شیخ و شاب / بچرخ حسب بدر بی انقلاب
بزهد و ورع علم تقوی جود / نیامد چه او بنده در وجود
ز لبس دانند عبادت تعب / ازان زین عباد گشتش لقب
چه گویم از آن ظلمها که دید / چها از گروه مخالف کشید
که گر قوتهای امامت نبود / کسی را بران استقامت نبود
چهل سال ز بهر بابش گریست / بقسمیکه کس بر ان قوه نیست
باه و بناله بسوز و گداز / شب و روز در ذکر و نماز
بانداه انا لها ساخته / ز طاعات معبود یکدا خته
سرانجام با جان اندوهناک / خرامید و خوش بفردوس پاک

در وصف نور الانور و فخر البشر امام محمد الباقر علیه السلام

چه او شد باجداد پاکش قرین / محمد باقر شدش جانشین
ازاو یافت شرع مبین انتشار / وزو گشت دین خدا آشکار
مه آسمان ولایت دمید / بها گلستان ایمان رسید
گل گلشن عقل گل تازه گشت / عروس شریعت پر از غازه گشت
شجرهای ملت پر از بار شد / شموس امامت نمودار شد
بدل با ابین حید شتافت / خوی باطل انس و راز هم شکافت
سرانگشت فیضش شد مو شکاف / پرید از سر ملحدان دود لاف
ازاو کرد خورشید عرفان برون / وزو شد حق پرستان چندون
ازاو آفتاب شریعت دمید / نسیم عنایت بملت وزید
گلستان ایمان ازاو شد پر آب / نوای وی جای گلها رفته گلاب
فضای دو عالم معطر ازاوست / عیان نور احمد پدید ازاوست
ازاو پر ضیا دیده مخلصان / قوی پشت ازاو زمره شیعیان
چه گشته عمرش شد هنگام وی / ازاین دار فانی سفر کرد وی
پسر جانشین گشت بر جای وی / یکی جعفر صادق او زانپی

در مدح امام بحق ناطق جعفر بن محمد الصادق علیه الصلوة والسلام

ازاو باغ دین سبز شاداب شد / زخندش دل ملحدان آب شد
فلک سای شد سر مخلصان / بچشم جهان باز بر گشت جان
زفیضش دین نور ایمان گرفت / تن شرع پیغمبری جان گرفت
ز شوق لقایش فلک سفرار / ز یمن قدمش دین استوار
کتاب شریعت بیاز وی او / نبد در جهان همترازوی او
ملک صادق الوعد صدق او برین / اقالیم شرعش برین نگین
مفاتیح گنج شریعت بد او / خداوند آیین ملت بد او
سر اهل اسلام بر در کهش / سمو انبیا ز خاک مادرهش



چو او بست چشم از سرای دو در
امامت رسید از پس آن امام
که دارای ایمان بد و جان دین
خداوند کظم سپهر جلال
چراغ شبستان خیر الانام
امامت برافروزنده قدر او
سپهر سعادت علو و وقار
ز علمش سماواتیان منفعل
بچرخ حسب شاه مالک رقاب
بهنگام غیرت علی ولی
باجداد خود چونکه ملحق شد او
چه شد روح او در جوار خدا
بر اجداد خود گشت او جانشین
بحار علو مبنی زاد در
نژاد وصی عدل جهان آفرین
عزیز خداوند خوار ذلیل
بدی گلشن آرای شرع مبین
فروزنده بزم شرع رسول
سحاب کرم شافع عاصیان
صدف رفعت آستان ملایک خدم
قمر طلعت آسمان شرف
خطیب سر منبر شرع دین
رضا آنکه بابید از هر سخا
غریب خراسان شد از مرز طوس
بر او برد مامون ملعون حسد

در وصف فخر العرب و العجم نور مکرم و حرم امام موسی کاظم علیه السلام

عزیز خدای جهان آفرین
مهین رحمت حضرت ذوالجلال
امام الامم پیشوای انام
بچرخ ولایت مه بدر او
بباغ شریعت همیشه بهار
ز حلمش حلیمان تمامی خجل
ببرج نسب نیرین آفتاب
زمان شهادت حسین علی

ولی ولایت وصی رسول
ذکاء شرف در دریای علم
علیم دبستان شرع مبین
خداوند اکرام احسان و جود
نجابت طراونده آن جناب
علیم کظیم حکیم حلیم
بوقت سخن ناطق بیمثال
چه گویم از اوصاف آن شهریار

در مدح ولی الاولیاء و وصی الاوصیاء علی بن موسی الرضا علیه الاف التحیة و الثناء

یکی شمع بزم جهان آفرین
شجرهای بستان دین را ثمر
قنادیل نور و سما و زمین
مجلل بنزد خدای جلیل
مهین جانشین رسول امین
مربح زهرا عزیز بتول
امام الامم مقتدای زمان
قدیر و توانا فقست قلب رحیم
ضیاء عیون شهر لو کشف
امین کنوز کتاب مبین
رضا قبله هشتم شیخ و شاب
بخوانند او را بصد چاپلوس
مباش خلل بر خلافت سند

خداوند اخلاق و فضل و کمال
مروت فتوت سخاوت از او است
مضامین قرآن ز تفاسیر آن
خداوند آئین ملت بد اوی
شعاعی ز نور خدای جهان
گل گلشن آرای ملک علی
مفاتیح گنج کرم دست اوی
سپهر شکیبا و بحر علوم
سحاب کرم نور بدر الدجی
رضا نام ضامن و خوش لطف
از آن گشته نامش امام رضا
از او گشته ظاهر بسی معجزات
ز آنکو بنا از وطیب بان

همه شیعیان خاکشان شد بسر
بموسی کاظم علیه السلام
ضیاء عیون علی بتول
سحاب کرم عرش والای حلم
بهار گلستان آئین دین
جهان فتوت و نور وجود
سپهدار رقاب ولایتمآب
شفیق و رفیق و رحیم کریم
بگاه کرم رحمت ذوالجلال
که اجداد خود را بدی یادگار
فرو ریخت از شیعیان آبرو
بنامد علی بن موسی الرضا
وصی نبی رحمت ذوالجلال
چه مغز است او دیگر از هم چو پوست
اولوا الامر فرد ذوی القربیان
جهانرا جهانبان ز تقدیر بد اوی
جهان همچه جسم است او همچه جان
علی را وصی خدا او ولی
کشایش بهر مشکل از قصد اوی
شفیع محبان ابو العلوم
ثنا افزانست علم الهدی
رضا واقف از جمله سر خفی
که راضی بکی بقضای خدا
بسی ابد از هدا گنت بجاب
شهیدش نمودند انجام کار

چه از زهر مامون دلش گشت چاک — برفت او و با او ادب رفت خاک
محمد تقی بود او را پسر — پسر جانشین شد بجای پدر
تنفهای نورش جهان را گرفت — لقب بر تقی سرور اتقیا
براشباع حیدر امام امیر — چراغ هدی نور پاک خدا
بیاض شریعت حقیقت طراز — معطر کن مذهب عقل کل
طرازنده مسند مصطفی — شفیع الامم نور پاک اله
تقی سرور اتقیا آنکه بود — که جان بی ولایش نیاید بکار
ولایش بود رستگاری خلق — بصحرای محشر شود سرخ روی
در آن رستخیز در آن داوگیر — بگیرد از ایزد نجات و رها
نجات دو گیتی بنام تقی است — که این استانت کند رستگار
چه از آفتاب سپهر وجود — بگلزار دین گشت او گلستان
چراغ هدایت بد شمع دین — ولی الله امام جان آفرین
علی عالی القدر رب العلی — علی شافع امت در جزاست
علی آنکه باشد نقی‌اش لقب — نبی را وصی خدا را ولی است
امامی که مهرش ز رب جهان — نگردد بهر دو جهان روی زرد
شراب ولای اش سرفراز — ز ظلمات عصیان کند خلق دور
بود کار فرمای جن و بشر — علیک السلام جعلت فداک
جز احمد و حیدر و اجداد او — و زان رفت تا شاه اقلیم جود
چه از تحسر ملک ایمان برفت — ندای بغیر از درود و سلام
امام دگر حضرت عسکری — حسن نو گل باغ پیغمبری
سرافراز دارین خاقان دین — امام الامم سرور نشانین
ولی الله مالک الملک دین — نشیننده بر مسند حیدری
دلیل طریق سعادت حسن — غریق بحار شهادت حسن
حسن آنکه آثار رحمت ازو — حسن جان و تن عالم او را تن است
کز ازو بمن فرزند آنکه نبود — حسن آنکه فرزند او صاحب است

در منقبت والی الولی و امام الصفی التوی محمد التقی علیه الصلوة والسلام

نتهها جهان اسما گرفت — ولی ولایت بامر خدا
ضعیفان درمانده را دستگیر — مجالس فروزنده مصطفی
فروغ طریقت اصول نماز — گلستان شرع نبی را چه گل
برازنده جای شیر خدا — نوازنده جان مسکین شاه
مه فرنیش و شمس وجود — ولی الله قدرت کردگار
تولای او کام کام خلق — بنوشد چه کس باده مهر وی
شود باده مهر او دستگیر — کند حل همه مشکلات ورا
خوشا آنکه از دل غلام تقی است — صبوری از ایزد که سرمد بود
باجداد اطهار خود رو نمود — علی النقی شد بما ره نمای

در منقبت امام الانام و سید الکرام علی النقی علیه الصلوة والسلام

نقاوه بد سرور منتجب — علی آنکه همنام جدش علی است
شد واجب لازم بندگان — چه کس باده مهر او نوشکرد
کند شخص مستغنی بی‌نیاز — برو روی زانوار آن کان نور
مقدر بامرش قضا و قدر — تجلی انوار دادار پاک
ندیدی چه او این جهان خراب — خرابی گذشت این جهان تا که بود
ز جسم جهان جمله گی جان برفت — سزاوار دربار از نیکنام

در مدح بزرگ بنده او زبان سروری امام حسن عسکری علیه السلام

خداوند اقلیم شرع مبین — ظهور او در رحمت ذات زری
سپهر برین سیادت حسن — جمال جمیل نجابت حسن
حسن آنکه زینت ملت ازو — ز حسن انجم کوی احسن حسن است
کس از سر سر الله آگه نبود — حسن آنکه حبش ناز و احسن است



گل گلشن دین از او گشته باز
بود پرتو نورش عالم طراز

زبانها ز وصف حسن الکن است
که هر وصف گوئی از آن احسن است

دراین آرزو من نیز نبرد دست پا
ولی شرم آید از این گفتها

مگر آنکه از اولیان رسول
نمایند از ره رحمت قبول

اگر پرتو نور آنشه نبود
کس از نقد رب الله آگه نبود

نکردی ز وصفش نشاطی
چه موریم در بحر اوصاف وی

که ایام این جسارت ز جلیست
سخنهای من لایق هیچ نیست

چه والی ملک پیغمبری
نشینند بر مسند حیدری

ازین دار فانی در بست رخت
ابر شیعیان کار گردید سخت

عیان شد که نور صاحب زمان
نگهدار ملک خدای جهان

در منقبت خلیفة الرحمن و شریک القرآن صاحب الزمان علیه صلوات الله الملک المنان

محمد بنا محمد شعار
وصی علی شیر پروردگار

ولی الله نور الله سیف الله اوست
عزیز الله وجه الله سر الله اوست

خداوند فیض است احسان وجود
ظهور حقیقت و اصل وجود

مروت سخاوت کرامت وراست
نجابت فتوت سیادت وراست

شجاعت طراوت سعادت از اوست
بود هم چه مغز او عالم چه پوست

وکیل و ولی خدای جهان
بهر دو جهان صاحب حکمران

نباشد کسی همتراز وی او
دو عالم بقربان یکموی او

بفرمان پروردگار جلیل
امام است بر عیسی جبرئیل

بخدمت کمر بسته اند در برش
شمارند خود هر دو از لشکرش

چه ظاهر شد آن جانشین رسول
نزاد جز ابن غرا بتول

شود جمله ادیان عالم یکی
نماند میان هیچ ریب شکی

کند لاله زار این جهان سر بسر
نماند مگر دین اثنی عشر

گلستان کند آنچه هست خراب
برون آید ایمان ز دست نقاب

شود دین حق در جهان فاش باز
طلوع خور از مرکز خفاش باز

کند آفتاب حقیقت طلوع
بقطع بدعت نماید شروع

طلوع عروج افول نزول
حقیقت طریقت فروع اصول

بود جمله اش در کف اقتدار
مدار دو عالم از او برقرار

محیط است نورش به نزدیک و دور
بود پرتو نور او در ظهور

اولو الامر او و ذوی القربی اوست
صلاح آنچه داند صواب آنکه گوست

ترازوی عدل است صبح قدم
صراط است میزان لوح قلم

مقامات غیبی سموات فرش
بود کرسی هم حجابات عرش

غرض آنچه پیدا و پنهان بود
چنان دان که از پرتو آن بود

کنون رو نهان کرده اندر نقاب
نهان گشته از دیده ها آفتاب

ولی باشد او نور بخش جهان
بظاهر نهان بباطن عیان

چه پنهان شود کس به پشت سحاب
چه نقص است از جانب آفتاب

بود پرتو نور او در ظهور
ز دید آنکه هست خفاش کور

ز نورش جهان یافته جمله نور
بود مهر او چون شراب طهور

هر آنکس بنوشید از آن شراب
حسابش نجویند روز حساب

بود سرخرو هم بیابد ثواب
بجنت رود بی سؤال جواب

خوشا آنکه آقاش سرور وراست
چنین سروری بهر او رهبر است

همه گنج حاجت و زاد براست
موالات آنشه نجات آوراست

بکن گنج دل پر موالات او
شنو شمه از حکایات او

خود از ظلمت معصیت دور دار
که نور هدایت شود آشکار

چه کس در حجاب ضلالت بود
چه بحثی بنور هدایت بود

نهان کرده خویش را در حجاب
نپرسی که کو پرتو آفتاب

بیا از حجاب ضلالت درآی
بخلوتگه قرب یکتا درآی

هدایت طلب باش تا زنده
که هر چیز جوئی تو یابنده

بدنبال نور هدایت شتاب
که ظاهر شود پرتو آفتاب

چه خوش سبک جهد امید / نسیم بهار عنایت وزید
ز نور هدایت جهان روشن است / بر آید هر آنچه کار بستن است

ندانی چه زاید بگویم ترا / که سازی دل خویشتن را رضا
هویدا شود نور صاحب زمان / امام زمان هادی انس و جان

جهان را کند پاک از زنگ کفر / کند از دل کند هر کرا هست کفر
بسوزد بسی فاسقان را جسد / زند ملحدان را لحد بر لحد

همه ظالمان را زند او بدار / بسوزد همه جان ایشان بنار
جهان سر بسر پر عدالت کند / بعیسی ابن مریم امامت کند

چشانند محبان شراب طهور / کشد دین ولیش تا که بر نفخ صور
شود در جهان فاش نام آوری / خوشا عصر فرخنده ایام اوی

که از عصر خوشتر نباشد دگر / رهانند همه خلق از شور و شر
جهان خالی از روح گشته کنون / ندانم چرا او نیاید برون

الا ای جهاندار صاحب زمان / ز خلق زمان الامان الامان
ندانم چگویم ز کردار خلق / خودت مخبری تو از کار خلق

چنان کشته بر شیعیان کار تنگ / نه پای فرار است نه دست جنگ
فرو مانده در خود وضیع و شریف / بدینها نحیف نفسها ضعیف

بر احوال درماندگان کن نگر / بحق خداوند خیر البشر
بحق علی و دو سبط بتول / باجداد امجاد آل رسول

که بر حال اشیاع خود کن نظر / مدام انتظارت بیارد بیشتر
از آن پرده غیبت اکنون درآ / خلاصی نما ده از این تنگنای

در این انتظاریم ما در گرو / ز نور رخت عالم آرای شو
گرو تا بگیری نجات همه / فزون نصر ما بر آن همه

ز نور جمالت جهان تابشان / در رحمت خویشتن را باز
صبوری من و کند بیداد را / ببیند جمال پسندیده را

ندارد اگر از ازل کردگار / نظرهای رحمت نما بر مدار
دمادم بما لطف خود بار ساز / همی باب رحمت بما باز ساز

باصلاح او را امور انسان / رهاشان از جورهای زمان
چه نور جمالت شود آشکار / بخوان این ضعیفان حاجت برار

تمام سخن را کنون مختصر / بکن لطف ما را ز خاطر مبر
رسان دست ما را بدامان خویش / نشان بر سر خوان احسان خویش

بدرگاه خواندم بار ده / ندانم من اندک تو بسیار ده
بدرگاه جور ره چه دیگران / مکن نا امید ای امام زمان

نرفته کسی نا امید از درت / ز نیکو بود این عمل در برت
پس هر دم برای تو حاجات ما / اجابت نمائی مناجات ما

الهی چگویم که دانا نیم / در اینجا بگفتن توانا نیم
اگر مصلحت دانی او را ظهور / بکن ظاهر ای کردگار غفور

وگر مصلحت نیست ای کردگار / که سازی ظهور ورا آشکار
بفرمای بنده ز تیغ شها / که اعدای ملت شود کینه خوا

ورا عمر دولت تو پاینده دار / که اعدای ملت برار و دمار
چه نامش بدیدار ناظر الدین نهاد / چنین تا بصاحب ورا نام باد

چه طول سخنها ملال آورست / مرا گفتگوی کرد در سر است
مرا گفتگو هم در رحمت بدار / که گردد بهر دو جهان رستگار

بدنیا زمانی وا رهم / جهان جمله بر عشق مولا دهم

شمهٔ از اوصاف عشق و فنون صنایع نامتناهی

سپاهم دلرا بدلدار عشق / نخواهم یاری جز از یار عشق
قدم در ره عشق باید نهاد / سر جان خود در ره عشق داد

می عشق خواهم ز ساقی کجاست / شرابی ز آن یار باقی کجاست
بیا ساقیا ز آن می ناب ده / از آنمی که دادی باصحاب ده

مرا مست مستانه کن مست عشق / که بدهم عنان جمله در دست عشق
کنم سر قدم در ره عشق یار / بخواهم من از عشق تو فنون یار



شود عشق از بنده تا زنده‌ام / چه او را کنم بندگی بنده‌ام
بود بنده عشق رندی مدام / حیات ابد باشد از عشق تام

تا صحبت عمر زید چه کار / حیات ابد خواهم از عشق یار
بکس عشق چون یار همدم شود / یقین فارغ از هر دو عالم شود

ندانم نکوتر ز عشق همدمی / که برهاند از غم عالمی
مفرح بود طرح گلزار عشق / مبارک شبم جلسه‌زار عشق

شرابی که از عشق افسرده گشت / معطرترا از شراب بهشت
بلند است بهم ایوان عشق / اقالیم محروس سلطان عشق

گلابی که از گلشن عشق خواست / معطرترا از گلابی کجاست
قدم هر که بنهاد در کوی عشق / شود مست مدهوش از بوی عشق

بنوشد می خلقت از جام یار / که خالیست از مستی از خمار
منور دلش گردد از نور عشق / سرش هم چو شد مملو از شور عشق

پس اندر ره عشق تا پی برند / دگر عاشقان را صلائی برند
بود خالی از عیبها راه عشق / مصون است از نقص خرگاه عشق

درآید در اینجا که هرکس دمی / زند پشت پا زود بر عالمی
درآ اندر اینجا که شاد باش / ز قید گرفتاری آزاد باش

بود عشق آزادی دو جهان / بود عشق سرمایهٔ عاشقان
بلند است در دو جهان نام عشق / سر هر دو گیتی است در دام عشق

درآ اندرین درگه اخلاص سو کن / نقود آنت تا بود نابود کن
اگر تو خواهی شوی مست عشق / عنان داد هی جمله در دست عشق

ز مستی تا و منی وا رهی / چه کار آگهانت ز سالکی
چه کار آنکه کشتی ز اسرار یار / بیابان بگو هر چه خواهی بیار

هر آنچه صلاح است آن ورد / ترا صحبت جاودان از ورد
اگر صحبت جاودان بایدت / ره عشق پیما که پیشامدت

ره عشق پیما هموار شاد / که عشقت دهد در دو عالم مراد
هر آنچه میخواهی از عشق خواه / نخواهند جز عشق مردان راه

ره عشق بار است بایر تنک / بسی سالکان را که بنمود لنک
درآ اندر او گر هستی ز رهروان / نه در بند سر باش نه بند جان

بنه هر چه داری بیکسو تمام / درآنده پی عشق بگذار گام
اگر غیر عشقت بود در نظر / سر خویش بنهاده در خطر

درآ اندره خطر هست از حد زیاد / اگر دیستی از آن سبب بر مراد
مرا از که خواهی بری بیحد / مبندیش اصلا از خوف خطر

خطر گر ببینی زپی رستن است / خلاصی ز دنیا هر آن بستن است
ز بستن مرا هست خلاصی بجوی / بباید درآنجا بسی تک و پوی

درآ اندره صلاح تکاپو بود / تکاپو اندر آن بی هو بود
بقدر توان چون تکاپو زدی / فرو گیر دامن رحمت ایزدی

بکنج جای در روز با دار زمان / رهی از خللها هر دو جهان
بزن دست در دامن عشق پس / که گیرد ترا دست فریادرس

نه منظور از عشق عشق مجاز / که از عشق باید نمود احتراز
ز عشق حقیقی مراد از روست / حقیقت چه مغز مجاز است پوست

اگر عشقت از دست آمد بپیش / بر رضایش دهی جان خویش
نظر زاندکی بکس غیر دوست / که آنچه منظور نخواه اوست

رهی از محنها و جور زمان / امانت دهد زبد بدگمان
الهی بحق جناب رسول / بحق علی دو سبط بتول

با ولاد امجاد ان نیکنام / چنین تا بمهدی علیه السلام
که از عشق تابی بما ساز باز / مرا هم شهید عشق ساز

شهید ره عشق مست حقست / ره عشق را مستی مطلقست
نصیبها عشقم بفرمای مست / که جز عشق از کفه هم هر چه هست

مشام معطر کن از بوی عشق / مرا باده ده سر کوی عشق
وز آن باده چندان بکامم بریز / که فارغ شوم تا صف رستخیز



کنم جان خود را بفر یار یار | صبوری کن ای یار عشقست بس

در منشأ افشای کلام مهتا بید ملک علام

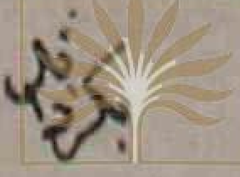
وز الطاف حق چون شد نکته سنج | نکات فراوان بلوح ضمیر
چنین گشت مکنون خواطر کنون | سرش را اشارات پیر خرد
چرا آن نواها بباغ خفاست | بود طوطی نطق شکرشکن
بود تا بکی در خفا انتقال | سخنها بسی جد بسر باشدت
بهم بخته جمله سر دود دو | از الوان صحبت دل اکنده است
لبم از گلاب سخن تر نگشت | در کنج معنی نهاد اشتم
نه سود ای رسا بدین نهند ان | شود باز چون کنج باب سخن
مثال شجرهای بی حاصل است | بهار سخن چون نکر اندر رسند
نثار صدف لولو شاهوار | چه بر زبانها در بار گشت
شود کاسه سر از عقل هوش | در اندر فنون ثنا از انحا صلست
رموز ملل شامل روح گشت | لهذا چه پر اکند حال
در کنج گفتار باید کشود | زبان را ندای فیض بخشد سخات
چه فرقست با کنگ لال از زمان | بلی وصف خواموشی انجا بود
نهال نکوئی بیار اورد | شود جسم جانها از انسود مند

در ستایش خسرو جهان پناه ظل الله ناصر الدین شاه قاجار ادام الله اقباله

شهنشاه دوران افروز بخت | شهی کش فلک کمترین چاکر است
بر شرق تاج داران خاک در هند | چنان عدل او شد در جهان
که در دفتر عنقا از ان برده بهر | ز کوه شکوهش منین سنوا
دل خصم او در بستان سپند | کند بهر فرمانبش تیغ مهر
ز عقد لالی شود پر جهان | ز لبش مرحمت کرده با خاص عام
ز بخشش شده مفتخر تخت تاج | زمین و فلک باشدش افتخار
الهش نگهدار اقبال خبا | زمان جهان در کف قدرتش

بکرم در آن وقت ما را یار
نباید کس غیر او هیچکار
ز دم چون قلم در سرای سپنج
ولی جمله مخفی بکنج بطون
که تا عندلیب بیان در نواست
مقالات دارد چمن پیدا خیال
بلوح ضمیر نقوش فزون
چه پیچید و فتی بر این بر گذشت
که در سخن تا کرا باشد نهان
نهال سخن تا نهان در دلست
سخات از نثار درد بفصل بها
کند جای اندر صدف ای گوش
چه بابت نصیحت مفتوح گشت
بجود گفتن از این نهفتن چه سود
زلال کلام ار نگوید زبان
نه انجا گران بر فزاید خرد
نوا نخوانشود عندلیب زبان
شهنشاه بعهدی که در روزاساس
خداوندی هیم از ای تخت
شهی کش شهان چاکر در کهند
چنان صیت عدلش کشید بدهر
شود شحنه قهر او چون بلند
سخا کفش شد چو کوهر فشان
از او دین غرا گرفته رواج
بود ناصر الدین ظل اله

فرو بند لوا بفر یاد درس
تو باده مستی عشق یار
بهر در مرح فرود شد جا کند
ابر گوش هوشم صلائی برد
چرا در پس پرده دارد سخن
که از شش جهت جلوه کر بایدت
جنون در هوا سم پراکنده است
بدل تخم اندیشه در کاشتم
شود سود انغاید انجمن
بباید تیغ زبان درکشید
شود جلوه کر لولو سرگذشت
نصیحت ز مردان و تن درست
که پنهان بد کنجهای مقال
وگرنه حجابست بر آفتاب
که گفتار گوینده بیجا بود
بود غوطه ور فهم در بحر بند
لهذا کشودم زبان بیان
فریدون حشم خسرو خوش بین
کمین خادمش همچو اسکندر است
که در وقت از رمنا نام نوشیروان
ز شوق لقایش فلک بیقرار
اسکنج ذرم غرا سپهر
بنات نبا تند هم شهد کام
برا او ناصر الدین بود شهریار
که از موشاهان بر شوکتش



بگرداند از دیده را خشمناک　　بدو نزد دو چشم مخالف سماک
جهد گر کمیت شکارش دلیر　　کند صید بهرام از چرخ پیر

ز نعل سموش جهد گر کنک　　خم چرخ گوید ز زنگار رنگ
وگر بر نحر و بدشت مصاف　　شود شیر غرنده زهره شکاف

ز کوشش کوهش زمین ستود　　ز سهم نهیبش فلک بی قرار
غرض خون از او عند بهرام لیسا　　ثنا گوی او خلق از خاص و عام

در لطیفهای از مطالب لطایف این کتاب

در این عهد نیک فرخ اقتضا　　فراهم بلبل نطق شد زنوا

که کلک از صحبت تمام پر آب　　بگیرند یاران از آن کلک گلاب
صفتها همه مدحت شاه زمان ثنا بیان　　شود بهره ور بلکه زان هم کسان

نویسم بتوصیفش تمثال چند　　که شیرین نغز است هم سودمند
مذمت کنم از صفتهای زشت　　کند اجر از اهل نیکو سرشت

اگر چه بنثر ان صفتها تمام　　شد ذکر مجموع اهل کرام
ولی من بود این چنین خواهشم　　که بر رشته نظم اندر کشم

فزونتر بود بلکه از اثر　　شوند اهل معنی از آن بهره ور
ببندد عزم محکم ببستم زبان　　برارم کنون تیغ تیز زبان

بتابید فرمانده ذوالجلال　　برین مجتمع شد چنو در خیال
چه باشد حکایات بیش از شمار　　که او را شخص خرد در نظر

بتالیف آن لازم آمد فصول　　شود تا که مقبول اهل عقول
به پنجاه فصلش تمام بیان　　کند آدمی دوستان ارمغان

همان به من خسته در این مقام　　یکایک فصولش شمارم بنام
نخستین بود مدح از معرفت　　که مقصود از ایجاد هستست این صفت

چه کس دانش معرفت یافته　　بدنبال مطلوب بشتافته
مذمت ز جهل است دنبال آن　　که از جهل نبود بتر در جهان

دگر وصف از تارک مال و جاه　　که دنیا ست حبش سر هر گناه
مذمت ز دنیا و اموال آن　　کزان گشته گمراه بیحد کسان

به پنجم بود وصف جود و سخا　　که اینها کرام است نزد خدا
مذمت ز بخل است اندک کنم　　که غیر از شقاوت ندارد ثمر

دگر از تواضع بیاورم　　هم از زشتی کبر دارم بشمر
هم از راستی و دیانت دگر　　مذمت ز کذب و خیانت دگر

دگر حب قناعت بیاورم　　ز حرص پلید شره بگذرم
نهان توکل ز نیمه دو چمن　　طمع از بر تیغ سخن

کنم وصف آن عدل انصاف نیز　　هم از رحم یاد آورم بغض نیز
کنم نیز تعریف از خوی نیک　　ز ظلم و ز عدل آن کرم و لیک

مذمت نویسم هم از خوی بد　　که از خوی بد بر زند بوی بد
کنم وصف کم خواری هر صبح و شام　　مذمت ز پرخوارگی از حرام

ز صبر و شکیبا شود کامیاب　　نویسم ز زشتی عجل شتاب
وز اوصاف خاموشی و هم حیا　　ز شیبا گوئی زنم راه داد

وز اخلاص یکچند مدح و ذم　　ریا را با سمعه در افکنم
وز اوصاف تقوی تمام بیان　　ز بی احتراز نه بند میان

وز آن بعد در غیبت بود　　بگویم بدیها حقد حسد
ز کار سخن چین بگویم کلام　　که بیما دارد بدوزخ مقام

ز توصیف درویشی فقر نیز　　ز ترک و ترکیبا بستن از آنکه تیز
دگر خواهش نفس از کسان　　که در خواهش اینبود احتراز

نشستن با عالمان عزیز　　ز جهال باید نمودن گریز
نویسم هم اوصاف خوف رجا　　مذمت ز تو ملک از کبر ما

ز خندید پیش بودن بد　　کلان فعل از مینکند تا رکود
کنم ذکر نیکی بذل سؤال　　سؤال از کسانند شی حال



دگر گو نصیحت بود سودمند
از جنس ما لست نفسان پسند

ز وصف نفاق و دیانت بود
ز ذم نفاق و خیانت بود

تولا و تبرا بخواهم نوشت
وز اضرار اندر معاصی سرشت

کنم در فشانی لبی در فصول
شود همدم مردم با عقول

ز بعد فصولش بود خاتمه
نصیحتانش آید بکار همه

مؤلف صبور است بر این کتاب
که بنموده است از کتب انتخاب

حکایات شیرینش انشا نمود
بجمع صفاتش مستی نمود

نموده است مذکور اخص صفات
دلیلست بر شاه راه نجات

بود همدم همدم دلنشین
شود ره نمای طریق مبین

بر بنده در جاده مستقیم
بود بهر آن قدر شان عظیم

نه از وصف گفتار خود دا کنم
در این گفتگو لاف بیجا زنم

فراهست اوصاف از آن صفات
که مر بنده کارست راه نجات

بند چون بنظم این هیا تاکنون
مرا گشت پیر خرد ره نمون

صفات حمید نمایم بیان
شوند بهره ور همگنان از آن

مذمت کنم از صفتهای زشت
کنند احتراز از اهل نیکو سرشت

بیا با بیانی نمودن نکوست
که مقصود از آفرینش دراوست

فصل اول در وصف معرفت و فرخندگی صاحبان این صفت با مکرمت

از ایجاد مطلب بود معرفت
مکرم بود صاحب این صفت

چه از معرفت آدمی آدم است
چه بی معرفت شد چو حیوان کمست

مرا معرفت باید ای دوستان
بود معرفت بیخ بیخ بوستان

بدانید با هر نیک بشناختم
بر از جملگی معرفت یافتم

بود معرفت میوه زندگی
بلا معرفت چون کنند بندگی

کرامات از معرفت حاصل است
عبادات بی معرفت باطل است

خلوص است شرط عبادات بدان
که از معرفت می شود حاصل آن

پس از معرفت پا دو اخلاص نه
قدم را درون خواص نه

چه با معرفت رخ نهادی بجا
قبولست نزد خداوند ما

ابا معرفت بندگان مر سی
شناسا چه گشتیش فرمان بری

شود سود ها حاصل از معرفت
نه هر کس بود قابل این صفت

نباشد اگر معرفت هیچ نیست
اگر جاهلی سنگ پستی کیست

ز دانش جهان گشته آراسته
خدا دانش از بندگان خواسته

بفرا از خبر داده در جهان
نکردیم ما خلقت انس و جان

مگر بر شناسایی بندگی
بود بنده که حاصل بندگی

بلا معرفت بنده چون کند
عبادات بجا او بی چون کند

ره معرفت را بجو از نخست
چه جستی عبادات نمایی درست

عبادات در خطه دانش است
گزند دانشی هست نازرشت

وگر نیست دانش نگردد قبول
شود رد نزد خدا و رسول

نخستین در معرفت باز کن
دل جان خود محرم راز کن

چه محرم شدی گفتگو شاکن
که شایان لیاقت سخن سنج

در آن وقت بر عبادات بکار
که از معرفت گشته کامل عیار

عبادت از آنجا شناسای است
شناسا چه کس شناسای تو کیست

نگویم که ذات الهی شناس
که نشناخته ذات او کس ز ناس

ولی جهد بنما بقدر توان
بقسمیکه تکلیف کردند بدان

زما فکر فراوان نکوست
تماشای قدرت تماشای اوست

چه از جمله قدرت تماشا کنی
خود را انقیاد شناسا کنی

یقین می شود آید ترا بر یقین
که بنده گی بر جهان آفرین

جهان آفرین را شناسا شوی
هشیوار دانا و بینا شوی

که دارای این آفرینش کیست
سزاوار حمد و پرستش کیست

کسی را بیابی پرستار بود
که از کاف و نون خلق اشیا نمود

خرد داد هوش زبان آوری
که بشناسی او را و فرمانبری



بجنش

بجهتی سوی معرفت چون رهی ‌‌ ترا باشد از بندگی آگهی
دگر با بقرب و نی از پای دل ‌‌ نمیکردی از بندگیت خجل
هر آنکس ره معرفت را نجست ‌‌ عبادت نکرد است او را درست
سزاوار حمد عبادت بود ‌‌ عبادات نادان خجالت بود
ره معرفت را پیمبر بجست ‌‌ نمود او عبادات حق را درست
دگر باید علی ولی در جهان ‌‌ که میبود سر دفتر عابدان
چه شب تا بایستادی بر کردگار ‌‌ نمودی غش از خوف حق تا بدار
و حال آنکه ایجاد عالم تمام ‌‌ بد از پرتو نور آن نیکنام
غرض کز ره معرفت یافتی ‌‌ بدانی که بایست بشتافتی
دلالت کنند بر نیک و بد ‌‌ نباشد بجز عقل با معرفت
پس از معرفت پا بیالا گذار ‌‌ قدم را بر افراز و بالا گذار
که خاصان از این ره سرافراختند ‌‌ و را قدر پر بند بشناختند
و ز اقدر دانا بشو با قدر باش ‌‌ در این ره بیا جهد بنما تلاش
تلاش از بنمائی بجائی رسی ‌‌ ندادند جز عیبت بر کسی
کسانی که این راه طی کرده اند ‌‌ یقینی بجنس جهل پی کرده اند
هر آنکس کند بیخ جهل پی ‌‌ رسد تا بمعرفت نزد وی
بر آن ناقه کردند ز دانش سوار ‌‌ رساند بجائیکه آید بکار
شنیدم که لقمان پاکیزه رای ‌‌ مخیر شد اندر میان دو رای
که ساز د نبوت و یا اختیار ‌‌ ز حکمت و یا کرد دانا تو کار
گر آن دید با ربت چه اولی ‌‌ بشد حکمت دانش آن در وی
ز دانش بجائی رساند کار ‌‌ بقرآن کند ذکر او کردگار
نموده است گفتار او پر پسند ‌‌ که از پند او خلق را داده پند
پس از دانش معرفت چیست به ‌‌ و زان نیست بالاتر از نیست به
خدا علم را نقد داشت دوست ‌‌ که با صاحب علم بودن نکوست
زمانی نشستن بر عالمان ‌‌ دهد اجر حق خدای جهان
هر آنکس که با عالمان یار گشت ‌‌ خداوند او را نکو عهد گشت
بهر دو جهان رستگاری وراست ‌‌ سرافراز کامکاری وراست
هر ایک حکایت بخاطر رسید ‌‌ برو قفل این مدت عار کلید

حکایت صیادی و همصحبت شدن با عالم ظرف و سوی باغ رفتن

شنیدم که صیادی از بهر دام ‌‌ درافکند در زنبیل مجله دام
قضا را دو عالم در آن رهگذر ‌‌ بدی گفتگوشان با یکدگر
بر ایشان فراز است صیاد گوش ‌‌ کما برید بر سوی ایشان عقل و هوش
بر این گفتگو او را و نرد اشتند ‌‌ پی راه رفتی سخن داشتند
مشخص بصیاد شد از قد ‌‌ که خشتی نه ما داست نیز هست
غرض ماهی او فتادش بدام ‌‌ که خوش خال و خط بو ماهی کلام
در آن عصر بود یکی شهریار ‌‌ سخا پیشه با دولت اقتدار
شنیدند بدان مرد صیاد نیز ‌‌ که هدیه بر نزد سلطان برین
بر او عقل بنمود زین گونه راه ‌‌ که این امر خدمت پادشاه
چه صاحب کرم هست سلطان ما ‌‌ ببخشید مرا جایزه با عطا
پس او دو ماهی بر شهریار ‌‌ چه سلطان نظر کرد دید اشکال
خوش آمد مر او را از آن خط و خال ‌‌ بفرمود آنکه بگنج دلال
بدید و چه کردند ماهی در او ‌‌ عطا داد صیاد را بیحساب
قضا را وزیر شه بجای بود ‌‌ ز زرش کر آزاد بجمله جود
بشه گفت یکی خسرو دادگر ‌‌ ده ماهی را عطا این قدر
نه این قابلیت بصیاد هست ‌‌ نبابد بنگو نه بکشاد دست
اگر سته نماید عطا این چنین ‌‌ خزاین تهی گردد از زر یقین
شها کردن این کار از دم رهی ‌‌ بر پای صیاد بنهم رهی
بخواهی بخواهش نشان مرضا ‌‌ که خوشنود گرداند او را عطا
سخن بعد گفت از این مقال ‌‌ که سلطان گفت آن خسرو نیکمال
پس او در سوی صیاد گفت ‌‌ که هر چیز کو هست باید شنفت



عطای ده همه خسرو بی شریک / که ما را دهی آگهی زین خبر
بود ماهیت باده با زین بود / که محتاج بر جفت دیگر بود
چه حیتا این گفتگو را شنید / حکایات عالم بخاطر رسید
چنین گفت در پاسخ انور پیر / که ختمی بود ماهیتم ای امیر
بخندید سلطان از این گفتگوی / مضا بفرمود انعام اوی
غرض آنکه از بهر آن یکدمی / که یکدم نشست در خلد عالمی
بدانسان بدان فیض عظمی رسید / بپنهان بفیض هویدا رسید
ببین صحبت عالمانرا ببین / که ذرا این جهان سود دارد چنین
دگر فیض اندر دلش افزونتر است / که بخشایش از خالق اکبر است
چه با فیض شد صحبت عالمان / بدان فیض علم ابرار دو بدان
بود علم با معرفت نور حق / گرفته سبق بر همه ما سبق
شناسند کی مدعا بندگیست / همین بندگی از شناسندگیست
غلامی که نشناخت آقای خویش / ادا چون کند حق مولای خویش
چه آقای خود را شناسنده است / چنان چونکه گوید و را بنده است
بود معرفت ذات جمله صفات / صفتهاست مجموع بسته بذات
کسیرا چه در ذات آمد خلل / خلل باشدش در تمام عمل
خجسته ضمیران با ذات پاک / باخلاص بنهند سر بر خاک
شناسند حق خداوند خویش / مدامند در پاس ایمان و کیش
غریق بحار عنایت شوند / دلیل طریقت هدا شوند
نمایند از باده عشق نوش / در معرفتشان بود زیب گوش
وزان باده مست الهی شوند / براهی که بایست راهی شوند
ره راستی سوی منزل برند / غرائب عبادت بساحل برند
در عقل سازند بر خویش باز / نمایند طاعات دانای راز
خرد را نماید بر خود دلیل / شناسند قلبی خدای جلیل
وگرنه ندانند چه کار او ورد / بسی روز و شبها باز او ورد

حکایت کنیز و قصاب و رحمت بخشا و ولایت در آید معرفت

حکیمی مرا آمد اندر نظر / که میکرد دو شاهد این خبر
پی گوشت روزی برون شد کنیز / بدکان قصاب شد با عزیز
چه قصاب کف بر ترازو گذاشت / عدالت در آن هیچ محرم نداشت
بیچاره او گوشت کم داد بد / کنیزک بپرسید کار ابرد
چه مایوس کرد ید از او بازگشت / قصاب بشاه ولایت گذشت
ز قصاب از دلش شکایت نمود / همان لحظه آمد فیض جود
بفرمود آن قدوه جو علم / کنیزک بهمراه آمد محترم
بدکان قصاب شد در زمان / سفارش بفرمود با آن جوان
که با این کنیزک نکوئی نما / در عدل و نیکی برویش کشا
بخوردان بباید که سفارش نمود / غرض زو فراوان سفارش نمود
چه نشناخت قصاب آن سرور / با او کرد دست بریدن دران
که بر صورتش کند آشنا / بفرمود حلم آن ولی خدا
زدکان قصاب کردند روی / چه او زود گفتند مرد بدخوی
گدای کو دل این چه گستاخی است / سوی شیر یزدان گشائی بود است
همین حضرت است ابن عم رسول / علی ولی کردگار و دو العلو
چه قصاب بشناختش گفت آه / بفرقم بود خاک روی سیاه
که نشناختم قدر مولای خود / زد دست بر روی آقای خود
چه شد باز دستم بر آن شهوار / خرابیچنین دست ناید بکار
پس آنگه بزید از پیکرش / نهاده بدانکه کف دیگرش
شتابان بیامد بر آن جناب / دو دیده پر از آب و حال خراب
بد عرض بنمود کی شهریار / ببخشا بر این بنده شرمسار
که نشناختم قدر آقای خویش / زد دست بر روی مولای خویش
چه منعم بروی تو کردید باز / برید ز پیکر او با سر فراز
نمودم خطا ای شهنشاه دین / ز جرم کنه حال زار ببین



پس از فضل صاحب ملک اقلیم جود — بر احوال زارش ز رحم نمود
بجای خود آمد نشست بگذاشت ناز — همان لحظه برداشت دست نیاز

که ای داور ارحم الراحمین — ز رحم نما حال ایشان ببین
ز دار الشفا شفا کن عطا — بنه مرهمی زخم ایشان را

چنان در دعا بود حضرت هنوز — که بنمود آثار رحمت بروز
شدند آن زانسان که بود از نخست — بپیوند دست بریده درست

مر ایشان یکی بود از معجزات — که شد ظاهر از ناطق نو نجات
غرض آنکه قضا بود ای اگر — خبردار از انها دی ای پسر

بدانسان که با بندش نبشناختی — بفرمان آن شاه پرداختی
بدش معرفت در رخ آفتاب — بنفتاب آید عتاب عقاب

پس از معرفت کار کردند درست — بود کار بی معرفت نادرست
بیا دانش آموز پرهیزکار — کز آن بد بشر اندکی هوشدار

در معرفت را بخود باز کن — خرد را بخود یار دمساز کن
شناسائی از معرفت آمد — خوشا آنکه با این صفت آمد

بود معرفت جان صفتها از آن — ز جمله صفت احسن است احسن آن
کسانی که فرزانه و رهند — رموزات اشیا را آگهند

قدم در ره معرفت می نهند — ز وسواس دیو رجیم ایمنند
خوشا حال آن معرفت پیشگان — که مقبول حق گشته طاعاتشان

شده معرفت بر عبادت دلیل — خلوص عبادت کند شان جلیل
چه با معرفت آشنا گشته اند — بقوت عبادت رضا گشته اند

شب روز مشغول طاعات رب — شده معرفت بر عبادت سبب
نگردند از بندگی هیچ سر — شمارند اعمال خود را حقیر

بود تا دم معرفت نوششان — خیالات فاسد فراموششان
شده معرفت جو ز روز الست — در ایوان رفعت نموده نشست

ز قالوا بلی تا بروز جزا — نخواهند غیر از رضای خدا
خداوند راضی است از کارشان — پر از نور قرب است بازارشان

صبوری تو هم معرفت جوی شو — بده گوش اندرز خود را شنو
ره معرفت را بجو از نخست — که بی معرفت نیست ایمان درست

قدم در ره معرفت چون زدی — فرو گیرت رحمت ایزدی
ره معرفت جست باید ز عقل — بدانسان که از عاقلان گشته نقل

خرد در بدن جانشین رسل — طراوید اصل وی از عقل کل
گشاید چو زنگ خرد دیده را — ببخشد صفا پسندیده را

پسندیده شد چونکه کسب صفات — بهر دو جهان باشد او را نجات
پس این جمله از عقل صورت گرفت — خردمند نور هدایت گرفت

دگر خلقتی چو خرد کس ندید — خوش از عقل کل عقلها آفرید
پس ان منشا آفرینش بود — خداوند فرمان بینش بود

بهر کس که دادند عقل تمیز — ورا نیست باقی دگر هیچ چیز
بود عارف پاک کامل عیار — بدارد بکار آنچه باید بکار

سر عاقلان احمد مرسل است — سر سرور مرشد کاملست
نا شیء بر اعقل کل باید — رهی هست این ره که می شاید

ناشیء آن سپید کاینات — بهر دو جهانست از او نجات
هر آنکس قدم زد در این شاه را — بقرب خدا برد بادش ثنا

بخلوتگه قرب پیجا گرفت — بدریای انوار ماوی گرفت
رسد فیض رحمت بدو بی عدد — فزاید بقدرش وقد بر قدم

قدم مقدم مسیحا دم است — فیوض صفا قدسیش در مقدم است
دگر عقل کس کو نه قاصر است — اگر هست غافل که کرده است

نه چندان بود مایه قدر او — هلال ضعیفی مه بدر او
سخن گر که گوید ز تهی مغز است — براهی که پوید با کهیست

اگر در عبادت بود صبح شام — زبانش بذکر است جای طعام
نباشد ورا نقد ها صواب — عبث گشت رنج بیش از حساب



حدیثی بخاطر رسیده مرا / که باشد مرا شاهد عدل
روایت شد از امام همام / حسین علی آنشه محترم

حکایت عابدی از بنی اسرائیل که ناقص العقل بود

که بد عابدی در بنی اسرائیل / ز بهر عبادت بر جلیل
گرفته بجوف جزیره مکان / بپیرامن بحر آب روان
درختان بسیار بهر دوا / علف از نبات سبزه بیکران
در انجای عابد بدش بندگی / شب و روز بدی بسر زندگی
بدی در صفا بد که تا / وکوهش طویل بجوش بدا
ورا یکفرشته در انجا لید / همین خواست از کردگار مجید
به بیند که چند است او را ثواب / بپاداش از طاعت بی حساب
چو دیدند پاداش عابد نشان / برش آن ملک آمد بپاداش آن
شدش وحی از خدا کردگار / که نزدش برو گفتگوی بدار
ملک شد بصورت چه انسانها / همانند بر عابد آمد روان
همانند عباد دار العبا / که عابد نگاهش بر او افتاد
بپرسید از او که تو کیستی / در اینجا بگه از پی چیستی
بگفت او که منهم چو تو عابدم / عبادت نمایم که می شایدم
چو بشنید از خلق آوازه ات / شدم تا شوم همدم تازه ات
چه مشغول هوس شدند او را / منم در عبادت شوم یار تو
در آن شب بسر چون بدند با هم دگر / بر زند اند عبادت بسر
ملک گفت آنگه بعابد چنین / که نیکو مکانیست این سرزمین
در اینجا شاید شود بندگی / نباید شود کوتهی اندکی
چنین پاسخ را شنید عابد بدی / که عیبی در اینجاست بی گفتگوی
ملک کرد از عیب انجا سوال / که بر گو مرا عیب آن لا محال
بگفت از خری داشت پروردگار / چرا نیست اندر این مرغزار
ورا کرد می فربه از آب علف / علفها نبد این سان شدی تلف
فرشته بگفتش که پروردگار / نباشدش چار پا و حمار
رسید آن ملک را پس از خود خطاب / فراخور عقلست ویرا ثواب
بگفتم تو عقل او را بسنج / ثوابش که کرد بدید اندک مرنج
بسنجید پیش عقل از این گفتگو / بود اجر او در خور عقل او
هر آنکس که عقلش بود بیشتر / ز نخل عمل چیند افزون ثمر
در عقل او رد باید بکف / که او چون دو داست عملها صدف
از آغاز عقل از انجام عقل / نجات ابد ابود نام عقل
همی خواست باید ز پروردگار / که ما را نماید ابا عقل یار
الهی بالطاف بی منتها / بر این بندگان کن خرد را عطا
در لطف بر روی ما باز کن / ابا عقلمان یار و دمساز کن
شناسائی خویشتن ما ببخش / تمامی جرم خطاها ببخش
از افعال نیک هر چه شایان / بود صنعت از بهر ایشان
هر آنچه کند عقل پابند آن / کند جهل مردود بر عکس آن

فصل دویم در مذمت جهل و نادانی

جهالت بود مایه گمرهی / نجسته اناد از نجوبی رهی
که با جهل مردود دنیا شد / که گم نشد واکه از کار شد
قد غرد هر آنکس در این چاه شد / بغولان بی باک گردد دچار
ندانند بیند نخواهد شنید / بجائی که باید نخواهد رسید
شقاوت طلب هست دنیاپرست / هلاکت بلا شک در این ضمن است
ضمیرش تبه باشد و روسیاه / بود هالک گمره دین تباه
نه آئین شناسد نه دین پرور / نمی باشد فهم و هوش خرد
نهی مغز بدسیرت خودپسند / ذلیل و لعین زشت شد
سیه روی بدبخت ظلمت دثار / کج آئین بدسیرت بدشعار
نباشد جز از گمرهی راه او / چه بد قعر سقر جاه او
چه کس با جهالت دمی یار شد / قرین معاصی بسیار شد



یقین جهل ام المعاصی بود چسان جاهلان را خلاصی بود
هرآنکس که گردید پابست جهل خلاصی ندارد دگر از دست جهل
چه جاری شود بر زبان نام جهل بگسترده ابلیس دون دام جهل
هرآنکس کذارش بجهل اوفتاد ورا کرد گمراه فرصت نداد
بصد پیچ تابش بجسته ز قید مبادا که اسیر کند جهل صید
بود جهل سرمایهٔ گمرهی نهاده بر آن پایهٔ گمرهی
کند جهل چون پای اندر رکاب سپهر خرد را نماید خراب
نکوئی که این گفتگوی خرد ابوجهل جهل علی بد خرد
اگرچند حیوانست او بیجاست ولی کرد او آنچه را کرد و خواست
چه بوجهل بد جهل هرگز مکوش ردای جهالت میفکن بدوش
بود جهل سرمایهٔ ابتری دلیلست بر احمقی و خری
بود فرق انسان و حیوان همان که این عاقلست و بود جاهل آن
بگو جاهلان از خطا کار را لعینا بدبخت بیعار را
که از جهل غیر از شقاوت نرست در او گمرهی گشته روز نخست
بود وادی جهل پر از خطر تهی باشد از خیر و مملو ز شر
ز گمراهی ار چه حاصل شود عملها که گمراه باطل شود
بدیها بجهت جهالت بود عملهای جاهل خجالت بود
عزازیل شاد است از کارشان بود خالق از فرق بیعارشان
نفهمند کاری که شایسته است نکوبند خر که بایسته است
فرو بسته چشم خرد دست جهل ابوجهل وارند پابست جهل
شنیدم که بوجهل ملعون دون چه غلطید چشمش بخاک و بخون
ز اصحاب حضرت یکی شد برش همی‌خواست ببرد سر از پیکرش
بدو گفت بوجهل در وا ز خرد در آن تیره بختی و احوال بد
تو دانی که من در عرب سرورم چه اکنون جدا می‌نمائی سرم
ز پائین گردن مکن سر جدا که چون بر فرازند بر نیزها
بود راسم از جمله سرها بلند بباشم پس از کشتنم ارجمند
چه بشنید آنمرد با عقل و هوش سر شر ابرید از بیخ گوش
ببین تا کجا میرسد کار جهل گرانست در بارها بار جهل
هرآنکسکه او زاده جاهل بد فرو مرد همچه خرها بگل
نمیگردد از جهل خود با خبر نه گفتار حق مینماید اثر
اسیر کمند جهالت مدام گرفتار دام ضلالت مدام
چنین بود تا هست باشد چنین چنین بار دو اسفل السافلین
کنم یک حکایت در اینجا بیان که خبث جهالت بود زو عیان

حکایت جهل جاهلان با امام موسی و سخریه بر امام و هلاکت آن

در آن روزهائی که بگرفت جای بمشهد علی بن موسی الرضا
لبالب شد خشکسالی چنان که مردم ز سختی رسید بجان
گروهی که بودند بی عقل و دد هم از بخت ناشاد زند بکور
که مامون ولیعهد کرد چرا در اینعهد علی بن موسی الرضا
نمودند فرصت پی دشمنان کشادند بر طعن حضرت زبان
که از لبس قدوم علی هست شوم شد قطع باران از این مرز و بوم
چنان بهر شد این سخن در عوام چه بر گوش مامون رسید این کلام
گران آمد این گفتگو نزد او طلب کرد از آنها دعا جوی او
که از بهر رحمت نماید دعا بر او حضرت و رام دعا
پس از آن رحمت ذو الجلال سخا کرم بخشش لایزال
قدم زد بروز دو شنبه برون بهامون با خلقی زحد فزون
ببالای یکمنبری جا گرفت چه نور خدا عرش اعلا گرفت
نخستین ستایش ز دادار کرد در آنجا زگه حمد بسیار کرد
یکی خطبه خواند و برآورد دست دل خویشتن را بدادار بست
که آنکردگار جهان آفرین نگارنده آسمان و زمین
گذارنده نقش هستی بر آب ضیا بخش چشم مه و آفتاب



بزادی تا افتد از خدا غزون
بنوه اند بر رحمت دیدار
ازان ابر رحمت بباشا مشان
همانند عبا نکشت تا رباد
چنان رعد و برقی بجهید کرفت
که خود داد را اندر ایک کنار
که این ابر هست از فلان شهر مین
دگر باره ابری بیود ارکشت
دگر باره مردم هراسان شدند
مرا ابر هم آمد و بر گذشت
چنان تا که دابره بر گرفت
که این ابر باشد نصیب شما
بمنزل رسیدند چو مردمان
همه بر گرو رود و بچید شما
خلایق بگفتند که ای خوش عالم
به پیچید آوازه اندر جهان
سخنها ایشان شد خران
بیامد بنزدیک ماموندون
در گفتگو تو ما نکرد باز
که دولت شود از شما بر طرف
اهانت بخود کرد و اهل خویش
خلافت اولاد عباس شد
ترا دشمنی هست تا خود بمکر
بدش نام کم ظاهر شد سخی
سخن گفت ازان مقوله فرزن

بر این پند کان کرده رهنمون
چه بیچاره کان انی چاره شان
نه تنها برین قوم کل جهان
ز هر سو بیایو زید تیرها
که دلها بیرها طپید کرفت
بایشان بفرمود افسر بار
درین بار در انتظر میرن ازا
ازان ابر روی سما تار کشت
که خبر زند در میان نیز رود
بد انسر میر شد بد سر خوش
بد انسر میبنی که انساه گفت
کنون خنما بید در خانها
شد تار بار بد اندر عبا
بشد مملو از بارش انعام
که بر آل پاک رسول انام
که این معجزه شد خصر عبا
دل بزدل بزد بر شد ازان
بر خویش بنشاندش ان پر فسون
سخنها بسی او آغاز کرد
شمار خلافت نماند بکف
ندانسته تا چاره بیش
بال علی انشرافت سپرد
زکار بکه کردی نداشتی
بدی بیسند قدرش بر افراختی
که شد طاقتش طاق ماموندون

بدان نسا که فرمود انجبا
بباران برانقوم بکبارهی
ولی بارش این دم بفرما عطا
بپیوست زیکدگر ها تیها
چه دیدند ازان رعد و برق و سحاب
نصیب شما نیست در این سحاب
کر فتند مردم بکش و فراز
بعز تید از انسان که دلها طپید
بدیشان بفرمود باز انجناب
سیم ملک چهارم و پنجمین
چه دیدند بار دهم عباس شد
ز منبر خود آمد و انداز فرود
بباریدبار از چنان زین اسمان
شد از ابر رحمت جهان کامیاب
کوار ابود انبهمه عزوجاه
فزون شد ازین جمله در نظر
فزون شد ازانجمله کی حاجبی
فرومانده ز انسا که دیگر خبر
بماموند و گفتی که ای امیر
بال علی این شرافت رسد
بگوید شد مرد انیز چنین
زخود بر نظر کرد فخر عظیم
که این سانعر این ساپیش
فراموش شد قدر او در جهان
بناخبر بکفت او بیان بیغرض

تو بتسلیم تا جستن این شدن کان
که دزدان نباشد بغیر از خواشی
کرفتند خانها بجمله که بند جا
نهانکشت ان دیده ها افتاب
فتادند انقوم در اضطراب
مدد دیدن کونه جهد شتاب
سخا آمد و کرد از انجا گذار
بشد رعد و برقی که چشم ندید
بود از فلان شهر این سحاب
روی گفت تنها فلان شهر مین
بانقوم فرمود پس انجناب
بمنزل که خویشتن رحمتی
که بر خواستند از سبیلها گران
خدا این دهد میدهد حساب
که بخشید بر انجا عنایت الله
رخ دشمنان کشت چو سند دون
که محرم شما نمو ملعون بدی
هوای فتی لبعهد او ز ابتر
چنین کشته مملو بر این خبر
خود تا ندان کار کردی مدد
که ماموند در جهان پیش بین
ندانست قدر شهر نعم عظیم
بخواندی نشاند پیش جای خویش
تو بنمودی تا مر قدرش عبا
که تا کی بگوی سخنها سخت

بگویم ترا حالیا مدعا — که او کرد او را ازین ماجرا
بخواند بپا او و مر او را بپیش — ولیعهد بنمود و من بهر خویش
کسانی که در بیعتش بوده اند — ره بیعت او به پیموده اند
خلافت بود حق ما در جهان — ببندند از حرف بیجان بان
کند انچنان رخنه در کار ما — که تا کم کند سر بباز از ما
شد از زین عمل مشرف بر هلاک — کنون همتم و اکنم صرف پاک
چه از حرمتش اند کی کاستم — وز الفت بر او چاپلوسستم
در این وقت تدبیر او را کنم — بن بیخ او را ز جا بر کنم
سخن رانم انگونه در باب او — که رسوا کنم او و اصحاب او
که اندیشه از تو نمی کرد می — بدینک که با او چها کرد می
بد گفت مامون کزین هیچ حزن — نکوتر نباشد برای بعزن
بمامون دو گفت کی دین پناه — تمامی ارکان دولت بخواه
چه راستی مجلسی ای دین پناه — علی بن موسی الرضا هم بخوا
چه آید مجموع انها بحضور — چنان نقص او را کنیم در ظهور
شود بر تمامیشان اشکار — که نسبت باو خفت آید بکار
ببلند است یک مجلس بس وسیع — کسانی که بد قدر ایشان رفیع
در ان مجلس آن جمله را بخوانند — باعزاز اکرام هر یک نشانند
چه آمد علی بن موسی الرضا — بتعظیم بنشاند او را بجا
که گویند در حق تو حرفها — سخنهای بیجا و باد رهوا
بگویند مردم ازان جملگی — که شد از دعای تو باران بکی
بعزت رسانند ترا این امیر — که تا باشد ایشان صغیر و کبیر
تو او در رسانید باین عز و جاه — بدان قدر او خفتش اهمی بخوا
تو اینقدر رداده او بروی — که خود در دی از آن ابلا گفتگوی
بگوئی نگویند هرگز دروغ — دروغ از کسی می نگیرد فروغ

چه بنمود پنهان بد از بهر ما — بدش بر اما منت همین ادعا
که خواند بما خلق مرد جهان — شود روشن اندر بر مردمان
بدانند کو از خلافت بریست — سزاوار انها نبوده است نیست
از آن خوف می داشتم سبکران — بحال خودش کرده ام او چنان
نمودم پس آنرا که کردم کنون — خطا کردم از عهده ام بر برون
نهاون در آنکار نبود درست — کنم هتک او اند اوایل نخست
برم در نهان کرد او را حقیر — که اهلیتش نیست باشد امیر
پس آنگه در نامرد گفت ای امین — بده گفتگوی و را بر حقیر
بمردم شناسانیم او را چنان — که نبود سزاوار این قدر و شان
چنانچه می نمودش بی قدر و پست — که رسا کند بجای خودش می نشست
پس از نیره روز ازل تا ابد — که بد سینه اش پر ز بغض و حسد
ابا قاضیان و ابا عالمان — تمامی ایشان بمجلس نشان
منم اندر انجا کذا ام رقد — نشینم نگویم که چون میکنم
که او را بغایت اهانت نمود — و ز اشرمسای بغایت شود
پس انگاه مامون بره روان — بتعلیم ان بد لعید نشان
ز ارکان دولت و اعیان یا — ز قضات و از عالمان بیشمار
خوشش نیز آمد بجایش نشست — فرستاد پس از دانچو پرست
پس انگاه جانب بد که لب کشود — بحضرت بدینسان حسان نمود
که گو شنوی خویشتن این کلام — ابا جی نمائی از انها تمام
و حال انکه جابر بسی غایب برین — کند ابر بارندگی بر زمین
برابر نباشد باو هیچ کس — بر وی جهان است بیمثل و بس
دهند معجزات زیبت قرار — یگانه شمارند در روزگار
پس از و در ابر نو هو فزون — ببابد که از عهده اش برون
مر این کذبها از در مر مخواه — گران تر همی شو هنک این دو بنا



چه جانها رساندش بر انجا بکار
که ما را عطا کرده پروردگار
از او نارسید بمن هیچ چیز
که زانسان که یوسف بدش کسسان
غرض چونکه حاجب شنید این جواب
بحضرت چنین گفت ازشت کیش
مگر اینی از خدای جلیل
بگو بید بهبود ممزوج هم
ببینو بر هم جسدها درست
چنین اینی هست از معجزات
کجا گشت معلوم از داستان
بگو تا که گم دند شیر دژم
همان مظهر قهر جان افرین
بدریند سازید طعمه روا
دریدند خوردندش اعضاء و خون
چه فرمای اندر حق این لعین
چه مامون ازین سخن کرد گوش
چه اندک بهوش امد انبد ضمیر
بفرمود حضرت که برجای خویش
چه خصا دیدند این داستان
غرض سلک صفتهای بی عقل و دین
هرانمغز باشد تهی از خرد
بباغی که از جهل بادی وزد
نهال جهالت کند در لست
نباشد بغیر از بد اندیش کار

بفرمود دندان سنخ او امام
ولیکن نشد بر از افتخار
مگر انچه یوسف بدید از عزیز
که باشد ولیعهد او در جهان
ز سود و زیان او شدن کیان
تجاوز نمودی تو از حد خویش
بیاز وی ای از بهر ما چون خلیل
ببالای کرز دلیسر از قدم
بدانسان که بودند اندر نخست
نخوبتو که بر اب دادی ثبات
که بود از دعای تو یا دیگران
بکیرند و درند من را زهم
غضبناک گردید بر ان لعین
که خودی کشته بر انحکایت رضا
بدانسان که گویا نبد مرد دون
بمامون اشارت نمود ای همیز
بترسید افتاد رفت از هوش
دگر باره گفتند از هر دو شیر
روید و بپاشید مانند پیش
کشایند وصف حضرت زبان
ز بیعقلی خویش گشته چنین
چنین بی خرد ابد ز نخ بر دی
که از ان ثمرهای نیکو و حسن
ثمرهاش چون زهر هم قاتلست
بر ابر دصبا حب خوبنار

که من منع فرمود نخواهم نمود
ولی انکه گفتی که مامون مرا
همانا که بد مطلب انجناب
ور ایتر خول باشد چنین
بر اشفت چون خورده تیر کراز
نهادی نخودنامی از معجزات
دراندم که بگرفت مر غاز جهان
ببالای انکوه بنهادشان
پرند که رفتند پس بر هوا
زبان بند با ترسی از سما
اگر صادقی هستی تو در ادعا
وگرنه چنین ادعاها مکن
بن دو بانک بر صورت و اند شیر
شدند ان ند صورت همانند دو شیر
بحضرت کشودند انکه زبان
که گر اذن بدهی تو فرمانبریم
پس اند بفرموده انجناب
که در خوان مامون چه فرمانده
بمسند فتند پس هر دو ان
فرستاشد بر محمد درو
کراو نوانراند کی داشتی
کسانی که از عقل گردیده دور
کنند کشتنی کز جهالت بکل
عزو جهالت کرد سر است
نه بینند ان اند نه بشنود

از اظهار انعام رب ودود
رساند باین قدر این پایها
در این گفتگو و سؤال و جواب
که داده ولی عهد پس ان لعین
زبان برید نمود او دراز
چسان البشو را ستاب حیات
بکشت او بفرمان پروردگار
بیامد پس انکه صد داستان
بفرمان خلاق ارض و سما
که مرد مرشیر بکند در اندعا
دو شیر بد بر مسند پیشوا
دران شی چه کرد این چنین در سخن
که گردید این بد ک بد ضمیر
گرفتند انجا جب بد ضمیر
که انولی گرد کار جهان
و را هم باغز ملحق کنیم
زدند بر برودی مامون کلاب
کمر بسته داریم ما چون رهی
دو صورت که بودند شد ناپدید از ان
شنید این سخن هر که بود و نبود
چنین تخم باطل نمکاشتی
بهر دو جهان شد نتد بکور
یقین دان برودی نشینند بگل
کر ولال و کور و نفهم حرافت
بر اهی که او دانا بد رود

چنین بود تا بقعر درک / سگی مست در جهان گم درک
بگو این جماعت سگ کمترند / که گویند که سگ زاید زخم بند

همین بین تو بهر از ناکسان / که در دوزخ نمانند از ایشان کسان
گرفتار گردید در چنگ جهل / نداند عزیزی جز آهنگ جهل

نیابند از جهل خود آگهی / نجاتی نیابند از گمرهی
قلم کند گردد پی از کار جهل / شفا وا نگردد و بسیار جهل

فلک را اگر جهل افتد بدل / کند جمله سیارگان را مختل
فتد قطرهٔ جهل اگر در بحار / نیابد دگر کشتی در کنار

فتد جهل گر از زمان بر زمین / نروید نباتات تا هفتمین
اگر گرد نادمی افتد آن / همانا طوق لعنت بود همان

کس از جهل جز هرزه کاری نیافت / ابا جهل کس رستگاری نیافت
اگر جهل را کس نکردی قبول / نگشتی بهر دو جهان کس ملول

ببین کاز عمر دم چکار آورد / درخت معاصی بار آورد
غرض چند گویم من از کار جهل / مبادا اگر گردد کسی یار جهل

بباید از این شوم ملعون گریخت / وز آئینهٔ دل دو زنگ بیخت
صبوری تو هم مرهم سینه باش / چه کار آگهان را که از کار باش

بده گوش نیکو و بشنو سخن / دل از ریشهٔ جهل را قطع کن
الهی باعزاز پیغمبران / بختم رسل سرور انس و جان

بحق علی سرور اولیا / بزهرای مظلومه خیر النسا
بحق حسن آن شهید ستم / جگر پارهٔ مقتدای امم

بخون حسین شاه گلگون قبا / که بد خامس جمع آل عبا
باولاد ناکام شاه شهید / که ما را اگر از بندگان سعید

فصل نهم در اوصاف تارکان دنیای غدار و تبدیل امتیستن از اهل دنیای ناپایدار

زما آفت جهل را دور دار / بهر دو جهانمان بکن رستگار
کنم وصفی از انجماعت کنون / که بنموده اند ترک دنیای دون

ز هر دینی دیده را دوخته / چراغ هدایت برافروخته
نخواهند اسباب او غرور / مدامند در فکر یوم النشور

ز انعام لطف است خوانشان / شد مشتعل شمع ایمانشان
گذشتن ازین دار ناپایدار / بود سر فرازی بدار القرار

ز دنیا گذشتن طریق نجات / بفردوس اعلا گرفتن برات
بر آن نجات این گذشتن بود / از آن هر که بگذشت ایمن بود

امور اکثری خیالست و خواب / بود در گذر همچو کشتی بر آب
هر آنکس که بگذشت از این خیال / عزیز الوجود است نیکو مآل

حکایت پسر هرون الرشید گذشتن از دنیا

بسی هوشمند از پاکیزه رای / بجستند عمر اندرین تنگنای

شنیدم ز راوی که هرون رشید / بدش یک پسر هوشمند و سعید
از آن صلب پاک آمد نجابت / چنان گوهر ناب واند پاک

چه دریکه آید برون ناب شود / برون آمد از صلب آن پر غرور
همی منصرف هاد عبادت یافت / بقلبش هوی بود از انبیا یافت

دران نوجوانی شد پارسای / خردمند با هوش و پاکیزه رای
شب و روز در فکر آئین دین / مطیع حقیقت و شرع مبین

بدنیا نیاورده سر فرود / دما دم بتقوی او میفزود
همه روز رفتی بسوی مزار / گشاده بر آن دیدهٔ اعتبار

بیکروز بگذشت از انجمن / که هر روز نجات صاحبی در سخن
ز دیبا و اطلس چو پوشش نکال / بپوشید جامه کرباس و شال

بگفتند جمعی باهم دگر / که زین وضع نیکو این پسر
بنبذ مانده اید سرای سپنج / نبرد مهانش کند سر بچیز

خلیفه ز انسر شکسته شود / در خوانش بر نبسته شود
مگر انکه او را بجویند پیش / نمایدش رغبت بکار خویش

ز هر باب رانند با او سخن — بیاموزدش شیوهٔ خویشتن
ببخشد بدو منصب دستگاه — درآردش زانسان که باید ورا

چه بگذشت زین گونه گفت و شنید — مر این حرف بر گوش هارون رسید
طلب ساختند پسر را به پیش — نوازش نمودش از اندازه بیش

بدو گفت هستی تو فرزند من — ضیا بخش چشم و دلبند من
بباید شوی مایهٔ افتخار — بدولت و منصب و جاه و وقار

بدین گونه تا داد او فن خطاب — نه اشیا بود در خور شان من
پسر زان نو جوانمرد دانش کهن — و از نحو دیسا فلاطون سخن

بگفت ای پدر عزت هر دو کون — بدیده چه بینم ز نو فزون
کنونم باحوال خود وا گذار — که یک چند کوشم در انجام کار

چه فانی بود دولت دنیوی — بجویم مگر دولت اخروی
که دنیای هستی نا پایدار — بود دولت عقبوی بر قرار

نصیحت بسی کرد و او کم شنود — دگر روزه زبان بر پسر بر گشود
کز این پور خوش منظر خوش لقا — ابا می نمای ز حرفم چرا

مرا در رفعت شان نیست — ترا در ده ملکم نباشد ز دست
بهر جا که خواهی نما همت امیر — سرافراز سازم به برنا و پیر

در لعل و گوهر و گنج نما — بده تو اسباب شاهی مدام
بکن آنچه خواهی در آن کشور — و زین بیشتر خفته ما نخواه

اشارت نمود آنکه سوی وزیر — که منشور مصرش سزد پر امیر
از آن پاره منشور ما بمصر — که او را خلافت بدادم بمصر

تو بنویس فرمان ز دیوان ما — که او را سوی مصر سازم روا
جوانمرد چون این سخنها شنید — بجنبند سر را و آهی کشید

بگفت ای پدر دست از من بدار — مرا این جلالت نیاید بکار
بده دیگری مصر را کن عطا — که او را بسر باشد این مدعا

مرا هم بحال خودم وا گذار — وگرنه ز تو مینمایم فرار
پدر با پسر گفت کی جان باب — نصیحت که بنمایمت رخ متاب

مرا دولت تو بود آرزوی — که افزاید ت در جهان آبروی
گر از من نمائی تو ناگه فرار — ز من می بری صبر و تاب و قرار

پسر چون بری نوشها در درون — چسان با ابا اینهمه دود و سون
بگفت ای پدر چون گشتم جدا — پسرهای دیگر باشد ترا

از ایشان یکی را دهی خود سرا — ازان نوش هر هم نهی یا لشهرا
مرا ترک کرد از خالق خود جدا — بگیرم بد جای خالق که را

یقین دان که خالق ندارد بدل — پسم عفو کن ای پدر زین عمل
بدینگونه بگذشت چون چند روز — مصر بود هارون بمطلب هنوز

پسر پند کرد و غذا ندید دست — کمر از کو بند همت ببست
از آنجای بنمود آخر فرار — پدنها ببصره گرفت او قرار

بجز مصحفی هیچ همره نبرد — گر هیچ ز دنیا غنیمت شمرد
ز دنیای دون و سوی عقبی گریخت — از این در دو مرد دانا گریخت

چو در بصره آمد در آن جا گرفت — همی روز از دست مزد گرفت
شب و روز خدمت ادا می نمود — خداوند خود را عبادت نمود

بیکهفته بگرفت زنبیل بکار — وز آن اجرتش میکند شب غدا
خبر داده بو عامر بصره ای — که در بصره بد بهر من خانه ای

بیک روز دیوار از او فتاد — بگفتم که دیوار باید نهاد
ز دنبال مزدور بشتافتم — جوانی نکو روی را یافتم

ببازار بنشسته رخ همچو ماه — بخو نیک بها نور کلام الله
بپرسیدم از روی شفقت از او — که بر کار اگر میل داری بگوی

بگفت ای جوانمرد نیکو سعات — خدا آفریده مرا بهر کار
ولیکن بگویم که کار ترا — معین نما اجرت را تمام

بگفتم که باشد مرا کار گل — رضا گشت کو بازو صد دل
پس اجرت معین نمود آن جوان — که یکدرهم و دانگ باشد بدان



ولی باشد با تو اینشرط باز / که اذنم دهی از برای امان
نمودم من اینشرطها را قبول / بگفتم که از من نکردی ملول

بخواند در آن دم مرا نوجوان / باو کار خود را بدادم نشان
پی کار او خواندم و رفتم برون / شدم عصر در نزد آن ذوفنون

رسیدم چو بر کار آنحق پرست / بدیدم زده مهر افزون از آن سست
دلم خواست افزایمش بر جزا / فزونتر ز مزدش نگشت او رضا

همان مزد معلوم از من گرفت / خدا حافظی گفت و ز انجا برفت
برفتم دگر روز در آن مکان / ندیدم نشانی از آن نوجوان

بپرسیدم احوالی از آن جوان / بگفتند از وی نیابی نشان
بجز شنبه‌ها نیز منزل برون / چه پرسی ز احوال آن ذوفنون

بتعویق انداختم کار خویش / چو آمد مرا روز شنبه بپیش
دگر سوی مقصود بشتافتم / جوانمرد را باز دریافتم

که بنشسته بد باز در آن مقام / تلاوت نمودی بدانسان کلام
در آن روز هم کرد اظهار کار / همان مزد آن شرط داد و قرار

سر کار خود برد مشرب النصر / تماشا نمودم بکارش درون
چنان گشت معلوم من از خرد / که از غیب او را مدد میرسد

نمود چو عصری بر او گذار / فزونتر ز یکدو شنبه نمود کار
سرم زد همی خواستم بدهمش / که آنمرد معهود باشد کش

نکرد بدیدم اضعی که گیرد فزون / همانمرد بگرفت و رفت او برون
سیم ز آن چو شنبه آمد فراز / برفتم که آرم جوانمرد باز

ندیدم جوان را چه در آن مکان / بپرسیدم احوالش از مردمان
بگفتند آن نوجوان چند روز / بود ناخوش و باشدش درد سوز

بویرانه باشد مر او را مقام / مرا چون ندید او بود کام
بدادند نشانم دو چند درم / برفتم ز آنجا بر آن محترم

در بسته آن مرد انگاه زود / مرا اندرون ره دلالت نمود
چو رفتم ز بهر یادآوری / رسیدم بر خوابگاهش بیدری

که نه سقف بودش نه فرش و نه باب / جدا ستون و چوبش خراب
چو رفتم در آنخوابگه دیدم جوان / ز رنج و مرض خسته و ناتوان

نهاده است زنبیل مصحف برش / ببالای خشتی نهاده سرش
نمودم سلامش قبل از سؤال / جواب نفرمود از ضعف حال

دو بار نمودم او را سلام / جوابم نفرمود و بشناخت نام
نشستم پس آنگاه نزد سرش / بزانو گرفتم سر انورش

مرا منع از آن حکایت نمود / چه رنج و غم بد صحبت نمود
که بگذار سرم ببالای خاک / که زینپس ز رنج دو دوران پاک

پرد مرغ روحم چو از آشیان / رخم نه بخاک و مرا وا زبان
بکن عرض چون کردگار جهان / که این بنده هست اندر آن بند

ز دنیا و جاهش گریزان شده / بدهرگاه افتان و خیزان شده
اگر چند با سینه بی او / قبولش نفرما ابر او شرارت

ز تقصیرهای وی اندر گذر / بر بندگان پرده اش را مدر
مرا دفن کن چونکه کردی کفن / بخوابانده پیش تو زنبیل من

پس آنکه سر و مصحفم را ببر / بنزدیک هر دو نکوش دگر
جوانی غریب این تو بعثت بداد / تو انهم بیغا اینچنین گونه داد

مبادا بدین غفلتی کو تراست / بهمره ندانی که جانب کجاست
بگفت این و تسلیم حق کرد جان / از آنجا که آمد بجنت روان

غرض آنکه مردان پاکیزه رای / چنین چشم پوشیده از آنسرای
چنین ترک دنیای دون کرده اند / بسل ز چرخ اخضر بر آورده اند

نه تنها همین نوجوان رفت و بس / از آنمر برفتند بسیار کس
کسانیکه کار الهی کنند / برفتند از اینراه بازم روند

چه ترکی ز دنیا دو کرده اند / ز سر باد نخوت برون کرده اند
دو چیز است بنیاد نیکو مآل / یکی ترک جاه و یکی ترک مال



هرانکس از این هر دو بخشم بست — ز داحسان کلی برست
از این دو وعدنی بد بشتن دو است — که دو ترک اینها ز صاحب خداست

کند ترک هر کس رو جفا را — بجوید سوی آخرت راه را
در این ره بر خواهش دل رود — غرابه امیدش بساحل رسد

چو این دو دو زشت ناپسند — امور و اد نیز اصلا پسند
بلند است نیک جهان نامشان — فلک کرد شش هشت بر مسا کان

عزیز سرافراز کونین شوند — مکرم مقبول از این شوند
بزرگان دین ترک آن کرده اند — که سر از نفاخر بر آورده اند

چو قند مردم بی مال و جاه — بدنبد انجماعت بتا الله
نمودند کوشش در این دین — که کشتند راسخ بشرع مبین

ناسی از ایشان بباید نبود — در عقل بر خویش باید کشود
اگر ترک اینها نه نیکو بدی — بزرگان دین طالبان شدی

از اینجانی جمله مملو کشت — چو اهر که داود را مومن کشت
که فدری نباشد زر و جاه را — عدیند هر دو آن کاهرا

که کار آگهان حقیقت شناس — از این هر دو بودند اندهر
نبدشان بجاه و بزر اشتیاق — بدانند این هر دو را سه طلاق

که دیگر کسان هم از اینه روند — بکیرند سر مشق اکه شوند
تا ناسی ایشان هر اطی کنند — ز دو جاه را فاقه اش نی کنند

بر این نام هر کز نکردند سوا — بغولان غفلت نکردند دو چار
بر احباب اد نه جان خویش — برون برد نقد ایمان خویش

نکردند بکهسار دنیای زاغ — نه دربند حشمت و ملک باغ
نه چون مور دانه کش خرمن است — نه چو بید لرزنده از دشمن است

نه شب شدش ماه پس کنج دنیا — نه دورو سنت از بهر زر سوی
رضا بر عطاهای یزدان بود — همه کارها وفی ایشان بود

ز عیش دنی و انجام پست — نه در جاو نیل بکام و بست
جمالش چه کلزار پر از کلستان — بهر سنبلش جای صد بلبل است

غزخوان و عندلیب فرح — گلستان او پر ز سبب فرح
بهنگام بخشش سحاب کرم — ز بر جشن ده مد افتاب کرم

نهال وجوش برومند شاد — همی کوید هر چه خدا داد داد
نه اندی پی مال اقرهر بود — نه باد و باش نه با قسم بود

خلایق بر اخت ذکر دارو — همه آکه خلق و کفتا داو
بو چونکه او تارک جاه زر — با و یار مشفق شد مسیر بسر

نه در اینجهان بهر شاد شیمنی — مکان کرده در قلعه ایمنی
ز دو میشو هستند این و فنا — که افکند بس عاشقان را بجا

کسانی که این هر دو کرد زند — ز هجا اصلا التبر نی باند
کرفتند راه هدایت پیش — لیبی فیض بر دند از عمر خویش

متاع نفیس او زیبد بکف — بوده دد ایمان و داد در صلح
زمیشوان بیا نیست بد — دا خویش بر خالی مال بست

کسی کو ز عیش جهان دلبر بد

مختصری از حکایت معویه بن یزید

یکی بد معویه بن یزید

که از منصب جاه اندیده پست — ز داحسان کلی برست
شراب حقیقت بدش نوش جا — وز افسون دنیا دو دامان

نزده خیمه دل بدشت بقا — که جاو سبع اداره فضا
سعادات جاوید کرده نشستند — نیفتاده دار فنا در بند

نخورده زافسون کیتی فریب — ملغز بدایش تای صبر شکیب
غرض از نکو سیرت کام یاب — بدا نوع ایمان دلش آفتاب

چه باشش رشد سود وز خروان — گرفتند کردو و زامر دنیا
که باید نشستی بجا مید — چه او بود از کار خود باخبر

بدانست کو مرا ینکار نیست — اما امت کنون ز لانوی دیگری است
بیا تا ببالای منبر نشست — یکی خطبه بر خواند آنکه پرست



بر او و آنکه بد راه سر رد / بنا بر بناکان خود لعن کرد

که ایشان ابر و باطل بدند / بجائیکه بایست واصل بدند

ببیعت نیم خال لا نو نیم / امامت ندانم ندانم کیم

شما بندگان خدای مجید / بتر در علی بن الحسین مرید

باو جمله از صدق بیعت کشید / بفرمایشانش چه بیعت کنید

که او هست امام زمان این زمان / نه من لا بنو هشتم و نه دیگران

بگفت این و از منبر آمد فرود / باو مادرش کام طعنه کشود

که اینکاشکی نطفه ام قبل از آن / شدی قطره حیض اندر زمین

چه خوش گفت آن مرد با عقل و دین / که اینکاشکی کشته بودم چنین

نبودم گرفتار ننگ مدام / که بودی پدر منی بود نام

قوام بود پوست با استخوان / مرا نیست طاقت آن توان

که در نار دوزخ گذارم قدم / بسوزد همه جسم و جانم بهم

غرض آنکه آن مرد پاکیزه رای / بپوشید چشم از سپنجی سرای

یکی بیخبر رفت و دو آنجا نشست / در خوانه بر روی مردم ببست

بقولی و را مادرش هر دو داد / خرامند و خوش هر دو شاد

برفت او از این در ز نیکو برفت / خوشا آنکه زین در چو او برفت

دگر بو بهلول روشن روان / که پیچید آوازه اش در جهان

ذکر بهلول و پشت دادن وی و از بیعت دیوانه شدن او

برد او بدیوانکی خویش را / بدر برد ز اعدای دین کیش را

بظاهر زد خود بدیوانکی / ولی آتشش بود فرزانکی

بدان پاس دین کار ناخوش شناس / مبادا که دینش بدزدند ناس

بنی عم هرون بد از نیکنام / از او خواست فتوای قتل امام

بر این متهم ساخت آن پیشوا / که او زاست در شهر خرج و نما

ز قضات آن شهر فتوی گرفت / ز بهلول هم خواست او را گرفت

بر حضرت آمد پس از نیکمرد / که ما را در این کار بد با چه کرد

بدو داد تعلیم آنسر فراز / که دیوانکی را بجو چاره ساز

بتعلیم آن پیشوای زمان / بدیوانکی زد شد از خانمان

دگر بعضی از راویان این چنین / نوشتند در حق آن مرد دین

که شد کار هرون بکینه چه راست / برای قضات یکی مرد خواست

که او را ببغداد استاد امیر / امانت نماید به برنا و پیر

بخواند اصحاب خود مشورت کرد چون / که این عهد را با که آید برون

نمودند بهلول را اختیار / که او هست در کارها بردبار

طلب ساخت هرون ز آنرو بخویش / نوازش نمودش از اندازه بیش

بگفتی که ای ابن عم عزیز / در اینکار ما نیست کرده تمیز

ببغداد ما راست قاضی ضرور / تو ای مرد اینکار را باشعور

ابا کرد بهلول از این روی / که قابل نیم من بر این گفتگوی

بگفتش هرون که مر مردم تمام / نمودند در حق تو اهتمام

که هستی بتقوی بر این سروری / نکردند راضی بر دیگری

بفرمود بهلول بار دگر / من از حال خود بیشتر دار خبر

مرانیست بارای این عمل / نکار من افتد بکار خلل

دگر آنکه با صادق هشتم بکار / و یا کاذب هشتم را نیز کار

اگر صادقم لایقش نیستم / و گر کاذبم پس که و چیستم

غرض هرچه بهلول کرد اباها / نمیگشت هرون ملعون رضا

بدانست بهلول بر درد آن / که از وی بدینسان ندارند دست

عنان سخن را بدینجا کشید / یک امشب مرا نیز مهلت دهید

که در کار خود نیک من بنگرم / بفردا شما را خبر زان دهم

دران شب بدانند مهلت طلبی / پی چاره او بود جستجوی

در آنشب بدینگونه جست / که باید بدیوانکی زد دست

برون برد ایمان ز چنگ عدوی / فزایش سبب دزدان بی آبروی

چه نیکو این ماجرا اختیار / بشد صبح بر چوبی سوار



ببازار بر مردکان بانگ زد / که اسپم شما را لگد می زند
بگفتند اینها به هارون دون / که بهلول دیوانه کشته کنون

بگفت و که بهلول دیوانه نیست / مرا اینکار او هم ز فرزانگیست
برون جسته از چنگ ما پیش پیش / دگر کس نیامد مر او را به پیش

بدر رفت از چنگ اهل نفاق / قلم زد بتکلیف ما لا یطاق
بیکروز بهلول نیکو سرشت / بنزدیک هارون ملعون گذشت

طلب کردش هارون تا او بگفت / که هر چیز گویمت باید شنفت
اگر هر چه گویم کنی اختیار / وظایف دهم از برایت هزار

بدو گفت بهلول و شد روان / عیب اندرین کار باشد بدان
نخست آنکه اینرا ندانی بدان / که بنده چه وقت است محتاج نان

دوانکه با کم دهی یا فزون / ندانی چه قدر است لازم کنون
ستم گر که از من نبینی ملال / ببر این وظایف مرا لا محال

کنون آنکه باشد بر امر کفیل / دهد روزی عمر ابلهان قلیل
بوقتی که باید همان دهد / بنقدی که شاید همان او نهد

وگر سیر بیچم ز فرمان او / خورم باز از خوان احسان او
نشاید که رخ را به پیچم از او / بسوی تو آرم به یهوده روی

بسی گفت هارون که پاسخ شنود / ز هر سوی در های حکمت گشود
بدین نیکوئی بود آموزگار / از آغاز دانسته انجام کار

بالطاف حق گشته بد راهبر / بسر داشت سودای ملک دگر
غرض هر که الطاف حق یافت / یکی بحر آن دیگری موشکافت

جوانمرد کاردان دانش کهن / بدین نیکوئی گسترد طرح سخن
که هر حرف آن به ز یک گوهری / چه ابرا بکلک معانی بری

نصیحت بمردان کامل عیار / بگوش دل هوش را گوش دار
هوسهای دنیا پر خم و پیچ / نگیرند مردان دانا بهیچ

ابر شبهای عقل و دین / بود قوتشان قوت ایمان دین
نگلها نغوی گرفته گلاب / زدند پشت پا بر جهان خراب

خرد جست خود را بباطل نداد / سعادات آجل بعاجل نداد
بباز است تن تجلی نور / بپوشیده دیده ز دار غرور

حکایت ابراهیم ادهم و دل نبستن بزخارف دنیا

خبر داده مردان نیکو شعار / براهیم ادهم بدی شهریار

بدش حشمت و ثروت و دستگاه / خداوند دیهیم و تاج و کلاه
شمار سپاهش ز اختر فزون / ز در گنج گوهرش از حد برون

بیکروز در قصر در تکیه‌گاه / ز دریچه قصر کردی نگاه
بر اطوار و اوضاع ابنای روزگار / نظر کردی از دیده اعتبار

یکی مرد در پای قصرش بدید / که یکنان خشکی ز تابی کشید
چه شد سیر از نان خشک و ز آب / بخورد و همانجای خفت او بخواب

بخود گفت کای نفس دور از جفا / باینقدر قانع توانشد گدا
بیابد ویدا ز پی این و آن / نفهمد علاجی بخود ز ان رهان

پس از قصر دولت بیامد بزیر / رها گشت از قید دار کبیر
بر دنیای دون در دل گشا / بدو پیش خضر برزد صلا

از اینها ز فانی رها کرد دست / در ایوان نعمت شد او را نشست
شنیدم که رو کرد ز این روزگار / شد از جای پیراهن و بار

بمردم طریق توخواهم موخشی / همی حرف خویش در دوخنی
قضا از برش کرد هر دو گکن / که واقف بد از کار او بسر بسر

بدو گفت غافل مرا اند سنگا / ز کف می دهی نشنید براه
تو بودی بروی زمین حکمران / زنی و صله بر خز اکنون چسان

نگفت هیچ دانا و زاد خواب / ونی سوزن از کف فکند او به آب
صدا از پس آنکه سوی ماهیان / که بد هید سوزن مرا در زمان

فرو ماند از مرد اند شگفت / همه روی ابحر ماهی گرفت
گرفته همه سوزنی در دهان / بسوی براهیم کشتند روان

ولی جمله را سوزش روز بدی / مراتش هر صنف دیگر بدی
بایشان بفرمود پیغمبرم / که من سوزش خویش را عالمم

همانا سوز او ز دیگ ماهی / برای که باشد چنین سیاهی
همانا بود از مطلب چنین / که انجم ز اکاه کرد از این

هر آنکس ازین زاد وافی گشت / بمجموع خلقان سرافراز گشت
سر انجام کارش بجائی رسید / که تا مرغ ماهی کلامش شنید

پس ای هوشمندان پاکیزه رای / نبندید دل را بر این تنگنای
بلندی و پستی از و بود کار / مساوی است نزد هر هوشیار

چه از هر دو دانی زوال و فناست / عدم را بلندی و پستی کجاست
قدم را منه در سواد عدم / بدار از بقا باید نقد قدم

در آن راه میکن قدم استوار / که نماید جز آن کار دیگر بکار
دهر کار که آید بکار دین برو / کلامی که باید شنید بشنو

بمحض شنیدن چه کار آیدت / عمل کن بدانسان که محسوس بت
عمل کز اغراض باشد تهی / ندارد بسوی نجاتی رهی

باخلاص کن دره بنیاد کار / ز دانا که مخلصان است زار
بود ترک دنیا نشان خلوص / حیات ابدان تو جان خلوص

حیات ابد هر که دریافته / ز دنیا دور و بر تافته
بود تارکانش فزون از شمار / شمارش ندانند جز کردگار

سر تارکان بود بی گفتگوی / حبیب خدا مخبر راستگوی
که می بست سنگ عبث بر شکم / دگر بند کان از خود داشت بالش

بفرمود دنیای دون را شما / بدانید جیفه مردار دما
چنان دست رغبت از او شست دور / که نفکند سایه بر او هیچ نور

دگر بدلی خدا مرتضی / سرا فنا سر و دل او لبا
که دنیا سه را داد او طلاق / ببخشید آن را باهل نفاق

چنان دست خواهش بشو بر درد / که خرمان جو خیر دیگر بخورد
در آن داشت ثابت قدم مر شیر را / عطا داد مسکین و درویش را

ببایند بر ایشان تاسی نمود / در عقل بر خویشتن بر کشود
ز منشور زر و منصب و جاه / همی برد بر ذات یزدان پناه

همین قدر نیکو بود جمع مال / که برهند از رنج محنت عیال
نباشند محتاج مردان دون / کشند از خجالت سر خود برون

بگیرند دست ضعیفان از آن / نمایند خرسند دل ماندگان
نمایند صرف امور خیر / ندارند دیده بر اموال غیر

وزین بیش بر وی نبندند دل / نگردند از آن قبا منب خجل
الهی بحق بزرگان دین / خصوصا محمد رسول امین

بحق علی و دو سبط بتول / باولاد پاک جناب رسول
که ما را از آنها بفرما رفاق / که باد هر دوشان همیشه کار

بد تباد از پشت پائی زنند / بمعشوق عقبی صلا در زنند
تو بنما بمان راه دار القرار / مدد دار ز آن راه ثابت بدار

صبوری بکن ترک دنیا تو نیز / مکن صرف بیهوده عمر عزیز

فصل چهارم در مذمت اسراف معاش و حب دنیا

بگویم تراش معنی اکنون / بود حب دنیا سوی دنیای دون
بسی بندگان خداوند پاک / که کشتند از حب دنیا هلاک

نظر را بر این هر دو دون دوختند / تنها بر منکرین سوختند
در آن هست مضمر فراوان عیوب / در اینجا سه را است حد شعوب

از انجمله بعضی شمارم تمام / که آنها بود لایق این مقام
دو چیز است بسیار خسران انام / یکی حب جاه و یکی حب مال

بسی نور دان که در روزگار / که کشتند از بهر آنها دو چار
ز جاه و ز نقد دل ساختند / بر بیهوده عمری در باختند

یکی در پی منصب و جاه شد / یکی بهر اموال گمراه شد
فرو بسته دل بر سرای درشت / نماند بجز ان بد چیزی بهشت



زر و مال را جمع کرد و نخورد کسی دیگر آمد از او ببرد
یکی در پی خرمن سیم و زر بباد فنا داده دین سر بسر
یکی از برای قطار و مهار شد از کفش دامن اختیار
یکی بهر اسب و کنیز و غلام فراهم کشد مالهای حرام
دکر ملک زیل مخوانند و نکار که دار فنا هست ناپایدار
یکی تا زند سکه بر نام خویش کند محو خط سرانجام خویش
یکی در پی اسب و استر مدام فراموش کرده عبادت تمام
یکی بهر دینار و مال و کنج شب و روز در محنت و درد و رنج
یکی بهر باغی ابا صد امید همه عمر لرزان بمانند بید
یکی در پی باده و رود و چنگ زند با خدا اندر و طبل جنگ
یکی بهر اموال مشتمر زوال شب و روز در بحر و دشت و جبال
یکی چو اطلام افراشته ستم بر ضعیفان روا داشته
ز نسبانی اکل و شرب از یکی شد غافل از ذکر خوب بیشکی
یکی همچو نمرود آتش فروخت سرانجام در آتش خود بسوخت
یکی همچو شداد سازد ارم بنا کرد بدرخ کذارد قدم
کشد بار چه فرعون بنی اسرائیل شود غرق آخر بپای نیل
همانا بود ابلیس پر درد ندانند که اندر کجا تیر برد
کند جانها بهر تحصیل مال نباشد بکذره مال حلال
بدنیا بسی کس شده شیفته بسی مردمان را که بفریفته
مدام همین دام کسترده است بسی را که در دام آورده است
چه از خود کند دور دنیا کسی شود عاید او منفعتها بسی
یکی کشته گشت از یکی کشته شد بخاک و بخون اندر آغشته شد
یکی مملو از باد نخوت سرش بد دنیا خلق را در برش
یک از جاه کردن کشش نیل و نور ضعیفان کند پایمال همچو مور
زشومی زر و زغرور جلال نکردند که کسی را زخیال

یکی دور باش از پیش پیش او بهم بر زده ملتی کیش او
یکی بهر آوازه و جاه و نام زده کوس رسوای خود بر ملا
یکی دیگر تاج و تخت و کلاه شده غافل از یاد ذکر اله
نماند یکی بهر لشکر کشی ز فرمان خلاق خود سرکشی
عمارت نمودند اینجا بسی نشستند اندران لیک دیگر کسی
بسی خلق اینسکها راز دند پی محو آن دست و پا را زدند
نه اسبی بجا ماند و نه استرش نهادند بر خاک تیره سرش
نه مالی بجا ماند و نه کنج او بیفزود اندر لحد رنج او
برفت و بهمرا باغی نبرد ولی میوه باغ باقی نخورد
شکسته نفیر و دریغ دهل بماند معطل ببالای پل
زبالای این کوه خواهد فتاد دم صحرای محشر نیارد بیاد
مشامش نمی باشد از بوی عدل بکوشش نخورده ترازوی عدل
ندانند که افزون خود خواب حسابش بجویند روز حساب
یکی شد چو قارون کنج آفرین خود و کنج او فرو در زمین
یکی در شب و روز خویش برد همه جمع کرد و بیفشاد و خورد
یکی در کف از رنجه مشت زری بکو لله سازیست چون سامری
یکی کیسه از زر دما بیش کم کدا وار لیکن بجود و ستم
غرض حب این هر دو دون بسی خلق را برده از ره برون
بسر افکند بر راه تباه بر آهست و افکند او را بچاه
بباید از این بند هر ره اجست که از بند انمرد فرزانه جست
بود بهر شومی مال و منال که هر روزه بر پاست افقیل و قال
یکی نیست در بند مال النسو همه مال خود بکبر دبزور
یکی مار بیشه یکی کرکس یکی زهر خورده یکی پاره پاره
یک از زر بکرد و کشیدن سرش فقیران سپانند جان بر درش
ندانند و دکار انام از ایشان نخواهد کشید انتقام


عوض

غرض هر که بینی ز پست و بلند / بی حب دنیا فتاده ببند
بدین دام گشته گرفتار خلق / ندانم کجا میرسد کار خلق

حکایت شاهزادهٔ نادان که رغبت بسیار بطلبان ساخت

شبیه احوال این غمزده مان / باحوال شهزادهٔ نوجوان
که چون گشت بس خرد شد هنر / وزرا خواست داماد شاه پدر
پری چهرهٔ خوش لقا و لطیف / طلب ساخت از خواندان شریف
بصورت زلیخا بسیرت چه حور / همی چشم بدخواه از او بود دور
ببالا چه سرو و برخ همچو ماه / فکنده چه عنبر دو زلفش سیاه
زنخدان غبغب چه ابجات / عقیق لبش همچو ظرف نبات
زبان غنچه و شرح چهره چون ارغوان / بر نسترن گل چه موی میان
کفش از نکیسا چه بلبل زبان / خیال خوش رو خرد از دهان
چنین نازنین از طلبکار گشت / بیاراستن مجلسی چون بهشت
چه جشنی نکوتر ز باغ ارم / ببین جواد ادبی حد و دوم
بدادند پس بار بر خاص و عام / مهیا هر چیز بردند تمام
طلب ساخت هر دم ز نزدیک و دور / بنا گشت هر گوشه اسباب و سور
ز اسباب عیش و ناز و نعیم / غنی گشت محتاج لاغر جسیم
چنان جشن اکرم نمود چند چند / که غمهای دیرینه یکدم بخند
نشستند با هم وضیع و شریف / سرودند با هم لطیف و ظریف
عرب با عجم گشته هم داستان / شد ترک و تاجیک هم همزبان
مخالف موافق شد با مثال / بجوشید با هم بنغمه و دلال
همه چنگیان چنگ کرده نشان / شد ارغنونها ز آوازها
چغانه و طنبور و چنگ و رباب / برون برده دل از کف شیخ و شاب
دف و بربط و نی برقص آمده / صراحی کشان از صلا در رده
وز آن مشکران می و چنگ و رود / بجشن او فتاده نوای سرود
شد شعلهٔ شمع نظاره گر / چراغ مشاعل برآورده سر
بنظاره گی گردن افراشته / جدا از ستون دیده بگماشته
شده در عید بود او دید تمام / فقیهان بخطبه گشادند کام
پس از خطبهٔ عشرت دست بوس / ببستند عقد پسر با عروس
چه شد عقد از زهره با مشتری / بیاراستند حجلهٔ دلبری
پس آن خوش لقا را بیاراستند / بپیرایه‌هایش بپیراستند
نمودند زینت عروس آنچنان / که شد رشک حور از باغ جنان
پس آنگاه با عنبر و مشک و ساز / بحجله ببردند او را بناز
در آن حجله دادند آن ماه جای / که بودی مبارک چه فرهمای
چه نگار دهها جمله برخاستند / پس آنگاه داماد را خواستند
قضا را که داماد خورده شراب / شد مست لایعقل و خراب
ز مستی نه بر خرقه با انجمار / بیفتاد اندر ره اندر گذار
در آنجا بد دخمهٔ از مجوس / که مانش بود حجلهٔ آن عروس
در آمدی و اندر خمه آشفته حال / در افتاد در دخمه بر پیر زال
کمان کرد که آن پیر زال مجوس / تو گویی بود از بخت خفته عروس
همان لحظه آغوش رغبت گشود / شد دست در گردن او نمود
پس آن پیر کند بد دربر کشند / بعشرت لبش هر زمان میکند
در آغشته دروی همه شب چنین / نهادش جبین و او جبین
در آن شب بدین گونه بنمود روز / بر آمد ز آفاق گیتی فروز
زبد مستی غفلت آمد بهوش / ور آباز شد دیده فهم و گوش
در آن وقت کرد دید آن کدخدا / که در بر کشیدست آن پیر زال
از آن کار کرد او نفرت چنان / که از شرح آن هست عاجز زبان
در این فکر و اندیشه رفت او فرو / کرا کن نگردد دگر آن خیال او
مگر تا شود دنیا بد بنگ / نکردند طعنه بر او کار تنگ
ولی چونکه شب خلوت او وا پدید / نشانی بجستند از او ز بستر
همه خادمان و غلامان تمام / نمودند بر جستنش از دحام



ز دنبال و پیش بشتافتند ... بجستند بسیار کم یافتند
دراندم که خورشید سر زد ز کوه ... برفتند در انم از آن گروه

بدیدند او را خدم با حشم ... ابا کنده پیر در آغوش هم
چه افتاده دیدند ایشان بدوی ... دگر حال خود را نفهمید اوی

رضا بو اندم که گردد هلاک ... شکافد زمین و ریزد بخاک
ولی از زمانش بخورشید شو ... که کاریکه با ایشش یکبد نشسته

غرض آنکه احوال آن کسان ... شبیه بر حال آن نوجوان
شراب تغافل کشیدند سر ... شد مست لا یعقل و بی خبر

ز زیبا عروسان حور و قصور ... فرو بسته دیده چه مرد از گور
گرفته در آغوش این پیر زال ... که دنیا دولت او را اقبال

دراندم که بستند از این ربا ... شود صبح صادق الان اشکار
رود مستی غفلت از سر برون ... شود چشم پیر خرد رهنمون

کشایند ید بکردار خویش ... دران دم شوند آگه از کار خویش
چه زیبا عروسی ز کف داده اند ... ابا کنده پیری در افتاده اند

بو کنده پیر مجوس این جهان ... عروس حقیقی است عقبی بدان
چه دادند این نازنین از کف ... نمودند عمر گرامی تلف

پشیمان شوند اندم اما چه سود ... در آن وقت سودی نخواهد نمود
بود تا که فرصت غنیمت شمر ... بکن مستی غفلت از سر بدر

جهانست چون دخمه از مجوس ... که بیند آرایش حجله اندر عروس
علاجی بکن که اندر جهان دیده ... بو همچو آن پیر کنده بده

بو نفس اماره هم چون سزا ... کند مست لا یعقل دل خراب
کشد پیر را اندر آغوش تو ... کند یاد عقبی فراموش تو

بکردن فتد چو طناب اجل ... برد همه شتهای امل
بخاک لحد سر نهی در فراز ... در آنجا شوی طعمه مور و مار

بدانی که این نفس اماره چون ... نمودت ز راه حقیقت برون
کنون پیشتر چاره کار کن ... مر این بار افتاده و ابا بار کن

بیچاره هم از نفس اماره روی ... که هر چاه ظلمت در وافکند اوی
توانی دگر مرد مردانه ... دلیری و هوشیار و فرزانه

تحسین بکش نفس اماره را ... مرا نیست مردود بیچاره را
کز این بد عمل سرکش بد رکست ... بی خوردن جیفه هم چون سگ است

اگر نفس کشتی دلیری تراست ... بحسبی از این راه شیری تراست
بسا شیر مردان ضیغم شکار ... که بنمود شان نفس سرکش مهار

از این شو سرکش هراسنده باش ... بمانند بیدار زنده باش
که یک دم بهم می زند کشوری ... بر اقلیم تن میکشد لشکری

چه لشکر که سوزنده جان بود ... ربابنده نقد ایمان بود
از این نفس دون نکر باید فرار ... که این هر دو نپسند خدای فراز

بهکر و زهر و نا شفته سر ... ببهلول بگذشت روزی گذر
برآشفت دید او و راسوار ... ابا کودکانش یکی گیر و دار

بر شیر نفته هرون کردش سلام ... جوابش همی گوش از نیکنام
دگر باره هرون باز گشود ... وز و التماس نصیحت نمود

بدو گفت بهلول کی امیر ... یکی پند بدهم ترا یاد گیر
بقصر شهان گذشته نگر ... فتور آنسان او واندر نظر

از آنها جنس توانند این گروه ... همه بوده با شوکت با شکوه
نشستند یکچند در آن قصور ... بعیش و نشاط و نوا و سرور

کنون خفته در خانه مار و مور ... هم آغوش گردیده با خاک گور
ترا نیز فرداست این ماجرا ... بود حال حسرت این سرا

غرض ملک دنیا دو باطل است ... هوا بیش بود قلب بی حاصل است
ببند عینک بود بین خویش را ... ببین حال سلطان درویش را

نه سلطان را است چیزی بگور ... نه درویش را مال جاهی ضرور
برفتند مجموع خالی دست ... عمل لیک همراه شان رفته است

شود



شود گر که امروز نیکو عمل — بفردا نباشد بکاری خلل
خللها بدینها پرستی بود — می غفلتش عین مستی بود

بوقتی سلیمان گذشتی براه — خدانا چشم هره دستگاه

حکایت سلیمان و گفتگوی او با عابد

همه باد می برد او را بساط — سلیمان زده تکیه با انبساط
پی شان انسان محترم — زده مرغها بال در بال هم

بسی جن و انس از یمین و یسار — زده صف ز اطراف او شهریار
بدان حشمت و شوکت و اقتدار — بر عابدی اوفتادش گذار

چه عابد بدان مقطع آسا از — اساکر می بد بر او زبپا
فرو مانده اندر بحار شگفت — بسوی سلیمان رخ آورد و گفت

که ای پور داود رب کریم — ترا لطف فرموده ملکی عظیم
ببین تا سلیمان دانش کهن — چه فرمود در پاسخ این سخن

که تسبیح از بنده نزد اله — بود به از این حشمت و دستگاه
چه این حشمت و ملک گردد فنا — ثواب همان ذکر باشد بجا

بود هر چه فانی و ناپایدار — بماند باقی نیاید بکار
پس ای میر عقبی باقی بخواه — که دنیای فانی بنزد بگاه

اگر فی المثل بود دنیا طلا — بود آن طلا را بقا و فنا
سفالی بد عقبی ولی با بقا — سفال ار چنین بود زان طلا

و حال آنکه بر عکس اینها بود — سفال است دنیا زر عقبی بود
چسان عاقلان میکشند اختیار — سفال فنا بر زر پایدار

غلط گفتم عقبی نه همچون زر است — وی از در و گوهر گرامی تر است
مده از کف آن گوهر بحر زری — که انجا بود رحمت ایزدی

بد احوال آنم که بخت کور — که از رحمت ایزدی گشته دور
بقهر الهی فرو بسته دل — که دنیا دو نیست قهر مضل

از این قهر بگذر رخ او بمهر — ز زشتی درای بیارای چهر
کسانی که دیده بر این دو خندند — نهال برومند پر سوختند

نه دنیا بکف ماند نه شان او — نه هر داود نباشد دستگاه

حکایت خضر و روح الله و همسفر شدن با مرد

خبر داده نیکو نه اهل خبر — که شخصی بروح الله شد همسفر
بجو رسیدند در رهگذار — گرفتند چاشت کردن قرار

چه از جنس ما کو نشان بدنشد — بخوردند و نانرا از انها دو نان
فنا خواست روح الله نام — که آن نهر آبی بنوشند مگر

چه نوشید آب و بمنزل رسید — از انکرده نان نشانی نبد
از آن شخص بنمود خضر سؤال — چه شد کرده نان ما بگو لا کجا

بخضر این چنین گفت پیغمبر — که از کرده اصد اندازه خبر
پس آنگه از آنجا روانه شدند — قدم را بپهنای هامون زدند

یک آهو دو بره بهم زاد داشت — چو عیسی نظر زان برانها گماشت
طلب ساخت یکبره زان در خویش — و زان چونکه آمد بره پیش

و را ذبح بنمود اندر زمان — نموده نه پخته و خوردند از آن
بفرمود عیسی ببره چنین — که برخیز بر حکم جان آفرین

پس آن بره را امر فرمود کار — بشد زنده و رفت دنبال کار
پس از این چنین آیتی آشکار — بفرمود عیسی بآن نابکار

بحق خدائی که دادت وجود — بتو اینچنین آیتی را نمود
که برداشت آن کرده نان ما — ندانستم گفت آن کرد او ابا

از انجا برفتند پس با شتاب — رسیدند تا که بنزدیک رود آب
هم آن لحظه روح الله گفت — فرو ماند آن شخص انگه شگفت

گذشتند از روی آب جهان — که گویا نشد بر قدمها نشان
سیم بار روح الله سر فراز — بپرسید از آن شخص ز کرده باز

بگفتش نه حق این نگر زد کار — که بنمود از آیات اشکار
که برداشت آن کرده نان ما — بگفتا ندانم از انجیا



نگفت هیچ حضرت بآن بی‌تمیز
ازانجا فروز نمودند نیز

بهامون نشستند با یکدگر
پس آنگه روح الله با خبر

فراهم بیاورد قدری ز خاک
بفرمود کز امر یزدان پاک

شما خاکها جملگی زر شوید
طلا گشت تا که ازانها پدید

پس آنگاه حضرت سه قسمت نمود
بدان شخص دیرین زبان برگشود

که یکحصه از تست و یک آن من
سیم زانکه نان برده است این سخن

پس از این بر روسیاه لعین
نه کار بدبخت بیشرم و دین

بر آن حصه زر نظر دوخته
وزان دین و دنیای خود سوخته

بگفتا من آن گرده برداشتم
اباکرد اما خبر داشتم

چه حضرت بر قلب او برد محک
که از بیم دنیا بود پر ز شک

باو باز بگذاشت زرها تمام
همان لحظه خود رفت از انتقام

گذشتند ازان سو و مرد شریر
بدیدند آن شخص و مال خطیر

در آن مال چون بود شان آرزوی
کمر را ببستند بر قتل اوی

چه بیچاره فهمید کان زر کنون
سبب شد که او را بریزند خون

بدیشان بناچار اظهار کرد
شمارا اگر باید این کار کرد

سه قسمت نمائیم زرها تمام
بریم هر یکی را یکی بی‌کلام

بدین قسم پس هر سه راضی شدند
همانا که اندر گرسنه بدند

بباید یکی شهر را زان دو
بگفتند ما کول تا باشد ضرور

برای طعام یکی زان سه مرد
همان لحظه آهنگ آن شهر کرد

چه آمد در آن شهر بهر طعام
در افتاد در فکر و سودای خام

کمر بایست یکچند انکه چنین
بی اخذ زر زنگی ریختن

طعامی خرید و در آن کرد زهر
کز آن هر دو رفیقان بگیرند بهر

چرا باید خورند هر دو ازان طعام
شود روز ایشان همانا تمام

غرض چونکه بستند در آن زهر کرد
بیاورد در نزد آن هر دو مرد

قضا را چه او رفت آن هر دو تن
فکندند زین گونه طرح سخن

که چون آید از ره و فتو قدیم
همان لحظه او را بقتل آوریم

شود قسم او نیز ما را دوچار
چه شد نزد ایشان ازان شهر یار

ز جا خواستند اندم و مرد دغا
بکشتند او را ابر جا تمام

بخوردند خود نیز ازان طعام
شد اندر زمان روز ایشان تمام

ببستند رخت از سرای دو ورد
برفتند بر جای خود ماند زر

قضا را که روح الله پاک کیش
بهمراه جمعی خواصان خویش

بر آن هر سه مرده فتادش گذر
که آنجا فتاده بجا مانده زر

بیان کرد عیسی علیه السلام
باصحاب احوال ایشان تمام

گروهی چنین گفته اند پیشتر
که بر جای زر بود آن روز خشت

بجای سه تن نیز بد پنج مرد
عیان معجزات دگر نیز کرد

غرض چونکه عیسی از ایشان گذشت
از احوال ایشان بتر آگاه گشت

باصحاب فرمود حضرت چنین
که دنیا همین است کارش همین

بباید ازین دهر عبرت گرفت
ز دنیای دون نیست اینها شگفت

در اینجا بکه ششصد و یکهزار
شد کشته و زین جهان بسته بار

بجنبید اینجست و زرها بجای
چنین است رسم سپنجی سرای

چگونه خردمند با عقل و هوش
ببندد دلی اندرین کهنه کوش

بود خواهش نفس اندر نظر
پی حشمت و جاه یا فکر زر

بر جاهش آخر سوی چاه گور
کند جای بر فرق او مار و مور

جز اگر بد اینها نمی بود بیم
چگویم ازانکه دهای الیم

عذاب شدید است هم جاودان
فغان از جفاهای گیتی فغان

اموری که دنیا پرستان دون
ازان بیشتر رفته از ره برون

نخستین بود منصب و حب جاه
کزان بر نیاید بجز دل تباه

ببستند کاکل زر و خل اندر تاک
که کشتند از حب منصب هلاک

ببستند دل را بجاه و جلال
شده غافل از دولت لایزال

رسید آخر اینجا کلام
که دنیا و دین رفت از کف تمام

همانا که یک از ایشان بشمرم
شنیدم که یک خسروی قبل ازین
ببرید یک دست او از بدن
در آن سال و را وزارت بدی
نمودند سرعت چسان دست بود
فکندند اندست سوی هوا
ببین تا رسد جبه منصب کجا
ولی این جماعت ندارند عقل
قدم زد هر آنکس بدین تا زنو
وگرنه بد او بد احوال او
تلف گشته دین گر نگردید پا
الهی بمظلوم نشه مدد از
بخون شهیدان دشت بلا
بقرب عزیزان درگاه تو
مینفکن در آمال دور و دراز
بحاجات خود بنگذارند سا
زمانی الضمیر شر خون تا اگهی
چه گفتم ز شومی جاه جلال
گران نهی کرده بزرگان دین
پس اینها فرازان نیکو سیر
که بر منصب مال کوشند کسی
شب و روز دنبال باطل دوید
بناید شیطان نخوردن فریب
بلی گر شوی طالب نقد
رهانم منت کشی خویشرا

حکایت پادشاهی که هر کسی یک سال وزارت نمودی دستش می‌برید

بر خویش قرار داده بد اینچنین — که هر کس بود سالی وزارت کن
نباشد بر آن شخص دیگر سخن — پس افکندی اندستش سوی هوا
بپایان آن سال بی بد شدی — به پیش خلق بر کف نهادندی سنگ
که دست بریده بگیرند زود — تعجب چه داری ازین سخن
بر بینند کیرد که اندست را — همان مرد ببرید دست شکیفت
شود شخص بر دست دادن رضا — کشد زخمت خفت بی عدد
شد عقل از فرق این قوم نقل — اگر عقل باشد نزند ساز بود
بود امر عقبی او در گرو — اگر جست مرد از ین هر دو نان
ببادا فنا رفته اموال او — نه دست جانه دنیا بکف
بگویند او را بسوزد نشان — چه سوزش بود سوزش جاودان
بحق ضعیفان رفته زکار — بحق اسیران بیچاره مانان
بسوزد درونهای اهل عبا — بدستی که برد و کشته شد بلند
بجاها که دادند نزد او — که پیر خرکن بمانده نمون
در لطف بر روی ما ساز باز — بر و سازمان مهر کسی درد
می ترک دنیا بجمله چنان — خصوصاً صبوحی بنام و کام
که خواهد کسی نجاتش دهی — رسانی بمقصود مطلب ورا

ذکر آنکه طلب اسباب دنیوی با حرمت و قدر احترام

بود حب دنیا همانا همیز — شمرند انواع هر گناه
نمایند ازین در هر قطع نظر — مگوئید کین نیست تکلیف ما
هم از حرمتش چشم پوشد کسی — کجا گفته پروردگار جهان
زیاد خدا اند غافل شوید — بود آنچه لاف پر از خطر
نلغزد در اینراه پای شکیب — بپوشید چشم از زر و جاه و مال
که بر دین و دنیا اندر ضرر — بکنی نفع از او احتیاجات خویش
دهی خود محتاج رو نیشرا — بکنی ضرر اولاد خویش عبا

کو ایچه برایند عا او ورم
جزای وزارت شوی هست کین
هر آنکس که یک رفته اندستن را
برای وزارت بد اندر دست
که سالی بریدند دستی زتن
ندستند که دست خود را گرفت
که یکسال او را وزارت بود
که دین بهر دنیا گرو کان بود
ببر است عقبی خود را برون
عبث گشته عمر گرامی تلف
فغان از جفاهای منصب فغان
باشک یتیمان خسته دوان
بپائی که اندر رضایت زند
برون کن ز سر حب دنیای دون
نخود کار ما را زمانی مهل
که افکند دنیا دونش بدام
بدار دیگر اهی که باشی رضا
طلبکرد در حشمت ملک و مال
وزان بر باید بهر دار دنیا
بود بلکه در شرع نبوی روا
که منصب بجوید و مال کسان
که شیطان دهد جلوه اندر نظر
که این هر دو را زود باشد زوال
دهی حاجت خلق و حاجات خویش
امور آخرت بود در جهان

ز محتاج زر را ندارد دریغ
نهی در رضای الهی قدم
بدارد نگه عزت و اعتبار
شوند اهل ایمان از او سرفراز
پی دفع محتاج و وجه معاش
چه گفتی در اینباب کشته بیان
لقب داشت صادق و جعفر بنام
که من مال دنیا طلب میکنم
بپرسید حضرت از آن نیکمرد
شنو گفتم از آن وصله رحم
بود حجت عفو مرا این روی
در اینباب هم سند کاینات
وزان جمله یکی احب و افضل است
خصوصا بکابی شافی تمام
از آن مال کو کس ببخشد کرند
کسانی که بینا و دانشورند
ببین تا کجا باید ت کرد صرف
از آن ره زنان باید اندیشه کرد
برآریم تیغ خرد از غلاف
کشائیم راهی که آید بکار
دگر این رو مال هر کز مباد
چنین ظالمان هر کرا هالک کند
چنین دولتی جا هر کز مخواه
مبادا که از جاده مستقیم
با آنها که گشتند محرم براز

ز خمس و زکوتش نباشد دریغ
وزان زر نماید طواف حرم
پی نان بدل نان نباشد کارش
ز خلق زمانه بود بی نیاز

حدیث شاه ولایت در اینباب

که باشد ز پشمینه ات ارمغان
بتوفیق کرد او امام انام
بسی وسعت دام کرم اید بر
بگو تا از اموال خواهی چه کرد
بجا آورم هم تصدق دهم

بسنای پل و مسجد هم رباط
کنند شاد احباب را از خویش
کنند صله ارحام اندر جهان
بکس تا نه نند بهر ناخیر روی

بپرسید شخصی ز میر عرب
که ای مرشد هادی و راهبر
دلم مایل این بود بیکران
دلم گفت خواهد مرا از دو مال
بفرمود حضرت جواب چنان

حدیث گنبد بنیاد زر با طلب وجه معاش از حلال

خدای بنا کرده بهر نجات
که ما را حلال او وکس بد است
نمودیم ما بر همین اکتفا
بود صاحبش را یقین سودمند
زر نقد ایمان دنیا خرند
که در آن بگنجد دگر داد حرف
خرد را سوی روشنی پیشه کرد
بر ره زن ببندید راه خلاف
بگیریم ازو راه و بندیم بار
که بخشش نوازی بی عبار
بود خوی غیر و همه هالک کند
وزان زر بباید بپردازد ثنا
نهی تا برون روی در جحیم
سحرگه ز اوراد دست دنیا

که هفتاد جزو عبادت بود
غرض آنکه اخبار بیش از شمار
همه کس بود طالب این چنین
اگر مال خواهی بخواه این چنین
اگر بخت نقدی نهادت بکف
در این ره بود ره زنان در کمین
کمر بست محکم پی جنگشان
چنان پا فشاریم در راه دین
بجوئیم مالی که باشد حلال
بود ناقص نقد ایمان دین
بود خاک بر فرق سعی آن
صبوری تو هم از برای خدا
الهی بمردان آگاه تو
بحق کسانی که با چشم تر

دل مؤمنان از کجی پر نشاط
ضیافت کند اهل ایمان خویش
مراعات سازد هم سایگان
نیابد بر این وان از او آبروی
کند از ممر حلالی تلاش
امام جهان هادی منتخب
بفرما مرا زین حکایت خبر
که مطلوب حاصل نمایم از آن
که انفاق کنم صرف خود با عیال
که این حب دنیا نباشد بدان
چنین هست از روی حد نیکوی
که در هر یکی زان شعبات بود
شد وارد از مذهب این شعار
مقولیست در امر دنیا و دین
که هم سود دنیاست هم سود دین
مبادا عبث سازی از تلف
چه شیطان مردود نفس لعین
نمائیم مردانه آهنگشان
که خالی شود ره ز بدخواه دین
نگردد سبب عذاب و نکال
نکرهید ممدوح شرع مبین
در دیو زان تنک نار کاشان
از این عیبها خود مصفی نما
که هستند محرم بدرگاه تو
شده هم نفس با خروس سحر

بدرگاه تو دست کرده بلند — تو فرموده انفقوا هر چه چند
کرمهای ما فرما ز خوان تا نهند — کس از در رحمت نا امید بد

بفرمائی از بندگان سعید — که باشیم در دو جهان روسفید
ز تدبیر اگر بنمائی کرم — چنان کن که بر جا رود اندرم

شود صرف خیرات طاعات تو — که اینهم بود از عنایات تو
نگهدار از شر دیو رجیم — کز آن رو نگردد عذاب الیم

اگر نفس دون با که شیطان دون — برند از کف ما ز عصیان برون
حسابش چه جوئی بروز حساب — چه عذر آوریم ایخدا در جواب

خود رحم فرما بر احوال ما — بکن رحم بر نیکوئی حال ما
صبوری ببند چه بر مال دل — عطا کن باو حالت زرکسل

که بخشی باو هر چه اسباب مال — حقوقات بدهد که کرده حلال
کند صرف خیرات او تمام — در این باب سازیم ختم کلام

مرا از سخا صحبت آمد بیاد — که صاحب سخا دم زنی بداد

فصل پنجم در وصف سخا و کرم

سخا منشأ رحمت ایزدیست — سخا منشئ فیض بحر دلیست
سخا باعث رستگاری بود — سخا مایهٔ کامکاری بود

هر آنکس کرم را نماید شعار — یقین در دو عالم بود رستگار
درخت کرم چون شود بارور — همه نیکوئیها است و را ثمر

زند چنگ هر کس بشاخی از آن — بجنت کشاند و را بی گمان
کرم پیشهٔ سرفرازان بود — کرم مخزن بی نیازان بود

بجنت درختیست نامش سخا — بود آن شجر را بسی سایها
بکیشی سخا هر که سازد شعار — زند چنگ بر شاخ آن استوار

دمادم ثمرهای شکر چشد — سر انجام و را بجنت کشد
ز وصف سخا هرچه رانم بیان — زیاد است صنفش از اینها بیان

در فیض بارد سحاب کرم — شراب طهور است آب کرم
دهد از کرم کردگار غفور — بهشت و قصور و غلمان و حور

ندارد خردمند غیر از کرم — کفش فیض بخش مفوض قدم
جمالش دلارای خلقش حسن — ثنا خوان او جمله مرد و زن

خلایق از او خوشدل و شاد حال — معزز ز بخشنده ذو الجلال
نکرد کرم پیشه محتاج کس — بگیرد و را دست فریادرس

حدیثی بخاطر رسید اینمقام — که در عهد داود علیه السلام

حکایت داود علیه السلام و احوال پیره زن

زنی گشت از خوان خود در نوا — سه طل جو همره بدرش تا بسته
فقیری بره کرد از آن سؤال — بدادش سه زنان زن بی همال

بخود گفت جو را کنم آسیا — برای معیشت بود بس مرا
بطرفی بدا بجو و بدبو سرش — یکی تند بادی وزید از برش

بدانسان که جو از سر او ربود — ببرد و دگر هیچ بهرش نبود
زن تنگدل نزد داود رفت — باو عرض حالی که می بود رفت

بفرمود داود آنکه برو زن — برو با سلیمان بگو این سخن
زن آمد بر سلیمان گفت — سلیمان چه از داستان نو شنفت

برای تسلیش آن با کرم — ببخشید تا هزار از درم
درمها گرفت آن زن و شد فراز — بیامد بنزدیک داود باز

بدو گفت داود بار دگر — درمها بنزد سلیمان ببر
بگو من نخواهم درم از شما — طلبدار مستحفظ باد را

که او را فرستد بنزد خدای — بگوید چو بر باد از چه را
سلیمان ز زن چون شنید این کلام — رخ آورد سوی کردگار انام

فرشته که بود موکل باد — طلب ساخت از کردگار عباد
خداوند بنواز و هموست — ملک را فرستاد نزد رسول

سلیمان بپرسید با قلب شاد — که جو های این زن چرا برد باد
بگفتا بر رسول جهان آفرین — فلان تاجر اندر فلان سرزمین



بهامو ذن از زر و خیران نما
علیقی و زادی بر ایشان نما
چنین نان و نبود ز اثر نمان
کر از مال هر کس رسد او بنان

بود هر چه بر چارپایان تمام
بو ثلث اثمال صاحب طعام
رسانیدیم جوها اثر زندگی
بجور او و واجب بشد زندگی

سیلمان پس از مرد تاجر بخواست
که داشت دل از رضا خداست
از او کرد این ماجرا از سوال
بشد معتر و غمزدی نیکو خصال

ز خضر بچنین کرد پس ارزوی
که صاحب جواید نزد یک اوی
چه شد حاضر از زن در انبار کار
بدو گفت تاجر بحکم اله

بو ثلث این بار ها مال تو
بگیر و برو خوش بر احوال تو
شنید که یک صد وسی و شصد هزار
ز دینار زر ثلث اثمال و بار

نمودند تسلیم از زر تمام
پی انسانی که داد او طعام
ز داود شد بر سلیمان خطاب
که ای پور روشن دل کامیاب

بباید دهی قرض بر کرد کار
که او مید هد سو بیش از شمار
سزد آن چونکه ایثر ز بر هشتن بدان
ببین تا عوض از برایش چه داد

همانا که از زر بداند شمار
ز تو مال این عهد پنجه هزار
خدائی که بخشید دراین جهان
عوض این قدر از برای سزا زن

دراند هر چند آن نماید عطا
که کس می نداند حساب ورا
پسرای بندگان زجها آفرین
کشاید چشم خرد ابر این

به بینید کار سخا چون بود
سخا از صفتهای چون بود
سخا پیشه نشا از که فرد را همی
سخا کن سخا کرد زین الهی

چه مرغ سخا بال گستر شود
محاسن همه زیر پیکر شود
سخا از صفات خداوند است
خدا از سخا پیشگان راضی است

نسیم سخا چو که گرد دوران
شود سبز گلزار گیتی از آن
شراب سخا عشق بار آورد
درخت سعادت ببار آورد

شود آب فیض کرم چو روان
دل سنگ خارا شود نرم از آن
همین بس تو بهر مدح سخا
که حاتم کرا مهلست نزد خدا

بگو تا بدانم که این صفات
دهد مشرکان از آتش نجات
که مشرک ز آتش رود با نصر
ولیکن ز کار سخا نیست دور

چه مدح است بهتر از این بر سخا
که باشد سخا پیشه مرتضی
اگر بر مرتضی نصا بسا
سخا کن سخا کن سخا کن سخا

زمدح سخا گر که یاد آورم
کتب از کتبها بیاد آورم

حکایت گروهی از اهل یمن که بخدمت پیغمبر رسیدند

بخواطر مرا آمد یک سخن
که روزی گروهی ز اهل یمن
رسیدند در خدمت مصطفی
که بگذرم با نشانی یکی با سخا

ولی آن سخن بود از دیگران
بگفتا ز چابکر و تر زبان
چنان جمع او ران بی ادب
که خضر از او رفت اندر غضب

دلک کرد تش از غضب شد بلند
بروی زمین دید خو فکند
همانند بحکم خدای جلیل
بیامد نزد نبی جبرئیل

که گفت ترا امرنا سلام
که انیم در گوزشت گوید کلام
سخی است آنان همه مید بر کسان
فرو رفت پس خشم خضر از آن

سوان نرش کو بر او در سر
که گر حق نمید امر اخبر
که اندر جهان نو ز اهل کرم
بمرد دهی نان و بخشی درم

هسنند ترا سر بریدمی
چه گستاخ اینچنین دیدمی
بپرسید انمرد از مصطفی
سخا دوست دارد خدا اسما

بفرمود ای رسول خدا
خداوند تا دوست دار سخا
چه انمرد انکفتگو را شنفت
کلام شهات همانند بگفت

شد از صدق گفتار او شهر یار
هم از معجزی گو نمود آشکار
از ان تعلت خواب بید آورد
ولیکن سخا با عنا کار بود

نبد کر از جمله اصحاب
نجات کشتنی داد ز انشا خدا
کرم او زایداز انسا نجات
چنین گفت تا بستد کابنات

بحی



بحق همان کردگار مجید | که بر جمله خلقش ثنا برگزید | که من هیچکس را ندیدم به پیش | که محرم شوم سام را مول خویش
بسا کس که زین نخل برخورده اند | سخاوت ز فیض کرم برده اند | کسانی که زین فیض اشقانیند | بهر منزلی که بود لایقند
بجائی که باید بدانجا رسند | بسر منزل پاک اعلا رسند | سخا راست صف و فزون از شمار | بود صاحب این صفت رستگار
کریمان عزیزند نزد کریم | بند از کرم اجرهای عظیم | همان به که رو بر سخا آوریم | در این دهر گوی سعادت بریم
کرم را نمائیم با خویش یار | مدائیم در رحمت کردگار | کشائیم بر خویش باب کرم | بجوی اندرو نیم ابر کرم
بخواهیم فیض کرم از کریم | بدنیای بخشایش اندر شویم | نگر به دگر هم بپیشه سخا جو کس | کرامیست در نزد مولا درس

برانیم حرف گوش خرد سازبان | چه شد سامری مرد گوساله ساز

ذکر سامری که بسبب سخا از حضرت کبریا بکلیم الله

بسا کس که زان کار گمراه گشت | کلیم الله از چه کاه گشت | بیامد که رفت آن شقی لعین | بیفکند او را بروی زمین
همین خواست کو را نماید هلاک | بدو وحی شد از خدا ندا که | مکش سامری را که دارد سخا | گرامی بود این صفت نزد ما
درا رشاد از دلیل شد بیان | که گفتند با سید انس و جان | که افضل تو از علمها کدام | بایشان تعز مو دخیره الا نا
سخا کرم هست و خلق حسن | که افضل تو از همه نبی سخن | مر این دو صفت را ملازم شوید | بر این هر دو عام و خاص جازم شوید
که هر کس مر اینها نماید شعار | بهر دو جهانی شوی رستگار | بر صاحب رای و طبع لطیف | هویداست زین دو خصلت شریف
که باشد سخا زابر کردگار | چه قدر و چه نعت و چه اعتبار | نزد وی که این چرخ نگار گون | بر او زان پس ده شد تا کنون
خردمند مردان آموزگار | که بودند کشتند اکه زکار | ز وصف سخا جمله کردند یاد | بود وصف این صفت ز انبیا
سخا از صفتهای رحمان است | سخا بر سخا پیشه زر دانست | عزیز او بجو است خداوند جود | فقیر و غنی بر درش در بجو
بهر جا بود تنگدست و فقیر | سرش هست بر درگه آن امیر | برآید از او از روی همه | بدارند نگاه بروی همه
فقیران درمانده زاد ستیز | حقیران نشانند بجاه و سریر | بد و خلق عالم همه مهربان | وزاو یافته قوت و قوت جان
توانائی ناتوانان بود | بهر در ببینی تو درمان بود | از او بنده خوشنود و بهتر خدا | دگر چیست بهتر ز بود سخا
سخا از صفتها همه بهتر است | نه من گویم از قول پیغمبر است | خبر داد زانسبب کائنات | که باشد سخا به کل صفات
پسندیده کان جهان آفرین | کنید این صفت را باخود قرین | قرین سخا دلنشین خصلت است | بباز از دل این صفت زر و نوا
مر این زر و نوا و دنیا از آن خویش | در او ور زشتی همه کار خویش | چه کردی تهی خویش از زشت کار | دهد ایزدت جا بقصر بهشت
دراند خوشا تو خوشا حال تو | روا کشته مجموع آمال تو | صبوری بصحبت کجا تا بچند | مکر میکنی خویش را دلپسند
خودت از سخا هیچ دری بکف | کرت هست دیگر که نه صدق | زند زهر صد گونه ناشدنی | دراقصای عالی بجوید رهی
کرت هست این زر و زر حساب | بزن دست بر دامن ذو الجلال | که او بخشد از سخا نامه | رسانند ترا بر سر پایه
که در پیشه خویش شاهی نگر | بهر دو جهان سرفراز نگر | الهی بحق رسولان تو | بنور نبی وانجیل و فرقان تو

بدل از ثبت بجهان دار پاک / بانها که کشتند بهر هلاک
بنور حبیب و نور ولی / باولاد بر شیعیان علی
بسبطین شبلین نور بتول / که حاشا ما از انفرما قبول
ز بخشش عطا کن بما بخششی / سخای پسندیده بی غشی
که از ان سخاوه بجائی بریم / پی رد خود بکدائی بریم
شرابی عطا کن ز جام کرم / ز مستی غفلت در او و شرم
ز جود و سخا نام نامی بجش / بهر دو جهان اجر کامی بجش
عطا کن سخائی که شاید عطا / سخا از سخا از سخا از سخا

فصل ششم در مذمت بخل و مدحت سخا و فواید قناعت

ز نقد سخا ما ز کونیم کنون / که نامش بود بخل مردود و دون
چگویم من از کار بخل بخیل / بخیلست در هر دو عالم ذلیل
بود بخل سوزنده ناری چنان / که خارش زند ریش بر استخوان
خبیثات ازین خبث بد بر مجوی / بپیچان ازین شو کند بد روی
بکفتم بود آتش جان ستان / زند خار او ریش بر استخوان
نه بر استخوان بلکه بر جان زند / نه تنها بجان بل بر ایمان زند
بسی بندگان خداوند پاک / که از این صفت کشته جمله هلاک
هلاک کن بخیلست دائم قرین / مکن احتراز از قرین چنین
چنین کند پریشان ز بخل دون / که زاید خبیثات از حد فزون
نه مادر روز اندر و شوهر است / خبیثات را جمله کی مادر است
کسی را که او اند را غوش کرد / عملهای نیکو فراموش کرد
سر انجام کارش بجائی رساند / که از بهر او دین و دنیا نماند

حکایت از سه بخیل که بهره از بخل داشتند

در اخبار پیشینیان دیده ام / ز روایت زین گونه شنیده ام
سه تن از بخیلان نموده فراز / بهم بار ز خود بستند در ره گذار
نمودند تفتیش از احوالشان هم / چه کشتند اکاه از حال هم
که اندر صفت هر سه هستند باز / بغیر از بخالت ندارند کار
بر انداشته هر سه از بخل دون / که از اوطان خود کرده ایشان برون
چه هم جنس خود جمله کی یافتند / بهمراه در راه بشتافتند
بناگاه دیدند در رهگذر / فتاد است یک کیسه پر زر
نهادند انکیسه را در میان / نشستند هر سه در اطراف آن
یکی گفت من کی توانم که دید / که زین رو شما نیز قسمت برید
دو گفتند گر کس نهد کف بزر / ربودن جامن ازین من بدر
سیم گفت از دید اکر زر برون / هم از من بکردن شما را است خون
غرض انکه بنشسته انها سه روز / در اندیشه کانرا چه بایست کرد
قضا را یکی خسرو نامدار / در اندیشه شد امد بر ایشان گذار
نظر کرد انها سه تن را بدید / فرستاد تا نزد ایشان رسید
چو انکیسه را در میان دیدشان / ز اشفتگی شاه پرسیدشان
که این کیسه چون شما کی رسید / بگو تا که حیران پی چیستید
نگفتند با شهریار جلیل / سه مردیم هر سه بغایت بخیل
ز اوطانمان بخل داده فراز / بهم بار ز خود بستیم در ره گذار
بخصلت چو بودیم هم جنس هم / بهم نهادیم در راه قدم
در اینجا بجستیم این کیسه را / گرفتیم پیرامن کیسه جا
ز خست و بخلی که داریم ما / نکردد دل هیچ یکمان رضا
که بینیم زر دست انیک شود زری / نمائیم قسمت با دیگری
ندانیم با کیسه ما چه کرد / چه کفتند این است الله مرد
چه خوش داد انشه بدیشان جواب / کنون حال بینیم بد انسان صواب
که هر یک بکوشید از بخل خویش / که دانم چه حد است از کم و بیش
چه دانستم از خست هر سه مرد / بهر یک بکنم انچه بایست کرد
یکی گفت کیخسرو دادگر / مرا هست و بخل انقدر
کنون شوانم هرگز بکس چیز داد / کسی را ز من بو نیاید مراد



دو گفت کی خسرو تاجدار وی از بخل چیزی ندارد نثار
بخیل و بخشش من اولی ترم نه تنها خودم منکر از کرم

کند گر کسی بر کسی بخششی من افتم برنج و تب ناخوشی
ستم گفت کتها بخالت نسبت بخالت ندانید کو ما چه است

بخیل حقیقی منم در جهان که در خشم از بخشش دیگران
وگر بر خودم من کند کس کرم بخواهم سر شهر از تن بر کنم

چنانست انشاه فیروزگر چه حد است بخل انسه نفر
بگفتند اولا که بخشش نداشت ببایید بحال خودش واگذاشت

همین بس که گردد زر و مالمند وبیند از ایشان برون کنند
بخیل دوم را سیاست نمود در قهر و سطوت بروایش گشود

بخیل سیم را هم انداز کشت بصرع غواوان و زخم درشت
چه تخم بخالت بد کاشتند ثمرهای انجمله برداشتند

برفتند هر یک بجای خویش گرفتند اندر سفرهای خویش
همین نیست پاداش بخل ای پسر بداید در انعالم او در سقر

ندانم چگویم ز کردار بخل مذمت نماید بسیار بخل
بود نشتر بخل دو نشتر و تیز دل زخم غیرت کند ریزریز

نداند مروت فتوت که هیچ فتاداست در عقد پیچ پیچ
نه دانم از بخل چیزی بتر هر آنکس بخیل است نامش مبر

نه در این جهان کامگار است و راست نه در ان جهان رستگاری و راست
اگر باشد از زر دو صد خزانش نگردد جدا ز بخل پیرامنش

خلایق همه دشمنانش بوند دوانند پیشه ببغض جانش بوند
شب و روز جان کند او را بسر نه مرد از او و راضی نه خدا

کند جان ولی جای بیجا کند زند سنگ و پا بهر مردی زند
اگر تنگدست است دل خون بود وگر مالدار است محزون بود

غنایش بود بدتر از احتیاج کسانش بود در مقام الحاج
شنیدم که در روزگاران بشر بپرسید کسری ز خواصان خویش

چه چیز از در این است اندر جهان که از بهر او نیست بدتر از آن
بگفتند خواصان اندر جواب بکسری که ای خسرو کامیاب

پریشانی تنگدستی مگر بود دادمیرا ز جمله بتر
بفرمود انشاه دانش کهن که بیناو واهی بود این سخن

بود بخل بدتر ز جمله صفات که بر صاحبش نیست راه نجات
چه در فقر هست احتمال غنا غنی چون نگه کرد از غم رها

ولیکن بخیل نبرد روزگار نباشد علاجی برایش بکار
مدام است زانگونه پابست بخل فسرده گلوی و وا دست بخل

اگر خوان نعمت مهیا شود نصیب بخیلان تماشا شود
نخواهند خوردن خر آن خود بدل فرو مانده مانند خرها بگل

اسیر کند بخالت مدام غریق بحار بخالت مدام
پرد گر مگس در بر خوانشان تو گویی برآید کنون جانشان

بر ایشان کسی گر که مهمان شود عجب نیست گر جوع بیجا شود
گلو بسرده فرو قوتشان اگر بره بیرون بره است جان

گدایان ندانند در کاهشان ندادند بر کس فلوسی نشان
بجو کار بگرفته انگونه تنگ که با بخت خویشند هم در جنگ

فقد مراد در اینجا غم تمام همی بود کاش ازاین قوم نام
خبر ده بخیلان بدبختر را عبث می سپارند سیم و زر را

شب و روز بیهوده جان می کند که جان از برای کسان می کند
همه مال انسان اغیار است بس خوراست از ایشان بود چون عسس

اگر مال عالم بود از بخیل فقیر است محتاج و زار و ذلیل
نه خود می خورد نه خوراند کسی وز او از قطار است باید جرس

ز بخلی که دارد در آن سکال گرفته است تنگ اینچنان عیال
شب و روز رفته خویش و زنش کشند انتظار جانکندنش



چه نفعی ندید از پهلوی او
نماند بهر او از روی او

شو موش بیجان بکاشانه‌اش
گریزان بود گربه از خانه‌اش

ندیده کسی سفرهٔ نانشان
کسی بو نشنید از خوانشان

ندیده کسی دست این قوم باز
مگر گشته بهر گرفتن دراز

بود اف بر این قوم بدکارشان
سیه خانه بر فرق بیعارشان

نه عقبا ایشان نیک نه زندگی
چه تف است شان و تف فرخندگی

بدا حال این قوم خسران مآل
که دارند در دهر و عالم نکال

بظاهر تن آزاد باطن اسیر
بصورت چه مردی و چه جلشی ضمیر

نهادند بر فرق تاج هوا
بخلند شاه بخشش گدا

بهر روز هر هفته ماه و سال
روانشان پراکنده بر جمع مال

اگر گنج گردد بر ایشان فراز
دو دست تصرف از آن در نکار

زخست نموده بگردن طناب
نشسته بمرگش همه شیخ و شاب

خرد پیشگان حقیقت شناس
چنین کرده تشبیه گنج اساس

که زان سان که در پای دیوار آب
بایستد آنرا نماید خراب

ز جمعیت و مال اسباب آن
شود خانه تنگ ویران چنان

چه هند بر مردن مال ارزوی
از ایشان به پیچید مجموع روی

کسی را که از بخل باشد نشان
دگر نیکی از او نگردد عیان

بود روز و شب در بر مرد و زن
بخیلی او نقل هر انجمن

نه پوشید و پوشند و نه داد و خورد
نگه داشت تا آنکه افتاد و مرد

سقط کرد و پاداش خود را گرفت
بقعر سقر رفت و ماوا گرفت

چه تشریف منحوس دار جهان
بود اول کار آن بد نشان

لگدها زنند زان بحالش نکور
چگویم ز حالش بیوم النشور

بخاطر رسیدم که شاید بیان
سخنهای شیرین ز پیشینیان

حکایت بخیلی که بمرضی گرفتار شد و مداوا نمود

که وقتی بخیلی دواز رشد
از آتش تب گرفتار شد

چنان آتش تب شد افروخته
چه بخلش که ایمان او سوخته

ببرید دست امید از حیات
بر او گشته مسدود راه نجات

کسانش بگفتند این داستان
بشخص خردپیشهٔ کاردان

که در تب فتاده فلانکس چنان
که گویا فتاده است آتش بجان

ولی کرم داریم هر چند او
نباید عرق هیچ او را بروی

ز بخلش جوانمرد آگاه بود
بپاسخ زبان را چه نیکو گشود

که از مال آن ناکس بخت کو
خورد نان او لیکن آن نحس خو

که فی الفور اندر عرق افتد اوی
ز تبش مضطر نگردد از بهر وی

چه خوردند نان ورا در برش
چنانها بر او دید اندر سرش

چنان شد که دانشورش گفته بود
در معرفت را نکو سفته بود

سپید روی کسی از بخیل
که ما را در این گفتگو شد دلیل

ز خلق جهان کیست اقرن دلیر
بگفتا که آن پر دل شیر گیر

که اندر برش نان او را خورند
وفا آنکه از خوردنان گه کنند

نگردد دوا زهره از بیم آب
دل جانش از غم نگردد کباب

ببین تا کجا میرسد کار بخل
رها کن تن خویش از دار بخل

شده وارد از مقتدای انام
جناب محمد علیه السلام

که دید خطیر ابناغ بهشت
که حق بر وی از دست فردوس بست

که هستی تو زهر بخیلی حرام
بخیلان نداند اینجا مقام

در جنتی بر بخیل مملو زباد
همه بار زان خشم پروردگار

بخیلان نمایند همانا کمان
که در مال افتد بخشش زیان

مگر اینجا عنت نماند کور
فرو بسته از دیدها شعور

که چون شاخ در زیر باغبان
بو گرددش بیشتر شیکمان

گر او خشک ببرید تا او برد
ازان بیشتر بیشتر او زند

چه دیگر بنه رو نمائی جلا
که آن زر ببخشی برای خدا

عوض می دهد ایزد داد گو
بد نیا و عقبی از آن بیشتر



نود

بود بخشش از مرد کامل عیان — سر بها از بخشش کرد کان
کر از بخل بر جا گذارند مال — چه زر باشد آنها چه سنگ و سفال
نکرد هر که جود و کرم را قبول — بود خوار نزد خدا و رسول
قدم هر که بگذاشت در راه بخل — گرفتار گردید در چاه بخل
در آنچاه هر کس فتد سرنگون — نیاید دگر تا ابد زان برون
ندانم بخیلان بدبخت را — چرا میبرند این ره سخت را
در آیند هر سان پس از چند نک — فرو مانده خرها بگل مانند نک
غناشان بتر از فقیری بود — جوانیشان ز عین پیری بود
کسی وی و نانشان ندیدند — چه بیجا انکه ببینند مرغ و بره
چنان کار خویشش بگیرد تنک — که با بخت خویشند دایم بجنگ
مدار از جهانشان بود اینچنین — بود کار آن دار بد از زمن
چه در حشر کردند انگیخته — عرقها ز خجلت شود ریخته
بکردن سلاسل شود بخلشان — بسوی سقرشان کشانند کشان
بد آمد زان در بر احوالشان — بر احوال آشفته حالشان
همین است انجام کردار زشت — حذر میکنند بخرد از کار زشت
پسر ای پسر فرزانه با عقل و هوش — کشید از خرد گوش و آنگه بگوش
مور زید غفلت نکرد از بخل — که بد کشد عاقبت کار بخل

ذکر بخل قارون ملعون و بنای امر رشید آنچه بود

مکر حال قارون بگوشت نخورد — که از بخل در نار تشریف برد
ز گوئی که بابست داد شد بدا — پس از چون بدارد بخل او امان
حکایت نمودند از وی چنین — که چون آن نبد کار دون لعین
بدانسان ز روز مال ز بود بار وفت — خود از گنج و اموال معمور یافت
خزاین ز قارون بجائی رسید — که شصت استر شتر کشیدی کلید
غلام و کنیز خدایی کران — کمر بند زرین همه بر میان
بر اندامشان ارغوانی لباس — ابا استران پر ز زر و اساس
شد هر که از بهرجا سوار — بهمراهی خادمان بیشمار
همه همچو او در لباس و شو — سر جمله مملو ز باد غرور
با ان طمطراق و با این غرور و شان — نبالای زین مرصع مکان
هر آنکس بد بنیاد دل اکند تو — همی خواهش این تجمل بود
وای هر که با عقل و دین بود یاد — خبر داشت نیند از ما یادا
بدانست کانها ندارد وفا — نمی بست دل بر سپنجی سرا
غرض آنکه از کثرت زر و مال — شد او یاغی حضرت ذوالجلال
نکرد از خداوند خود خوف و بیم — نمی پیچید سر از حکم کلیم
شد از دو نخوت سرش پر ز باد — بموسی بنای عداوت نهاد
ابا انکه بودی ز خویشان او — بد بسی بهر نعمت خوان او
از او معجزاتی که دید بد ملال — بگفتی که سحر است اینها تمام
بهر روز بر بغض و کین فزود — بموسی و هارون تسخر نمود
غرض چونکه او یافت گنج عظیم — فقیران برفتند نزد کلیم
نمودند شکایت ز تنگی حال — که ما را دگر نیست تاب محال
کلیم الله بشنید این چون حکایت — فرستاد کس نزد قارون دون
که بخشش تو کرد پروردگار — از این روز مال فرو از شمار
بشکرانه از زر و مال بیش — برو کن تو حق الله از مال خویش
عطا کن بدرویش جز تنک دست — که بخشش از بهر تو واجب است این
چنین گفت قارون را با آن — زکوة نیم شود من فزون از حساب
مرا نیست یارا دادن بر آن — ندارد وجه این قدر دادن توان
خطاب آمد از داور بی نشان — بسوی کلیم الله سرفراز
که قارون دون بخل دارد به دل — نکرد در رخش از طریق و متصل
چه شد با قلیل و چه شد با فزون — زر از کیسه خویش نداد برون
ولی بهر الزام و حجت بر او — زجهل که جا بست کمر بکوی
بنزد آن روی بیره کاینات — کلیم الله از کرد گفتش زکوة



بدره درهمی گفت از بد هزار	هم از گوسفندان چنین در شمار
بد عرض بنمود قارون چنین	که اندیشه مینمایم در این
پس از آن همی هم ترا آگهی	کنون بایدم تا بجویم رهی
چو اندیشها بر دراز بکار	بخود گفت اینم بود بیشمار
چو او زاهدی کوه بر کوه زر	یکی از هزارش شدی بیشتر
دگر بخل او را بر اینکار داشت	که این جمله از کف نخواهم گذاشت
گروهی که بودند شاگرد او	مگس وار بودند برگرد او
برای همین کردی این اهتمام	که سازند شیرین ز حلواش کام
طلب ساخت ایشان بر خویشتن	نمودند برگرد او انجمن
با ایشان چنین گفت قارون دون	که ساکت و صامت بدند تا کنون
نگفتیم در حق موسی کلام	کنون کار او را نموده تمام
همی خواهد از کف برد مال ما	پریشان و درهم کند حال ما
در این کار اکنون چه باشد صواب	بگفتند آن قوم اندر جواب
که ما کهترانیم و تو مهتری	تو بر جملگی صاحب سروری
هر آنچیز رایت کند اقتضا	تمامیم بر خواهش تو رضا
بدیشان چنین گفت قارون دون	بیابست سوا نمودش کنون
چو موسی بر سوی افتد سرش	دگر کس نباید به پیش اندرش
بحرفش نخواهد کسی گوش داد	در آنوقت ما را ابد عمر داد
زنی داشت شهرت بفسق و فجور	ورا خواند قارون دون در حضور
بنرمی و چربی کشودش زبان	که یکجا چنین با تو دارم بیان
اگر حاجتم را بجای آوری	دهیمت دو همیان پر از زری
بشرطیکه تهمت نمایی زنی	بن و بیخ او را ز جا بر کنی
بگویی که با من زنا کرده است	سرم را بننگ در آورده است
بدو گفت آن زن که ای امیر	نمایم بجان خدمتت ای اجیر
چو بنمود زن این سخن را قبول	همان لحظه تسلیم او کرد پول
از اینکار قارون دلش شاد شد	تو گفتی که از بند آزاد شد
دگر روز آمد هم از روشنا	بجائی که بودی کلیم الله
بدی گرم وعظ از رسول خدا	بیان کردی احکام اصحاب را
سخن را بپیچید آنسان عنان	که آمد حدیث زنا در میان
کلیم خدا گفت با مردمان	زنی را که شوهر بود در جهان
هر آنکس نماید با زن زنا	ورا رجم لازم بامر خدا
در آنوقت قارون بر آمد ز جا	نکرد هیچ شرم از رسول خدا
بحضرت زبان فصاحت گشود	ببین تا چه حد او لجاجت نمود
که گر این زنا را تو کردی شعار	تو هم بایدت تا شوی سنگسار
بفرمود داری رسول خدا	مسلمانست و جمله حکم قضا
بدو گفت قارون که انیمردمان	نمایند پیشان بر خود گمان
که بنموده با فلان زن زنا	کنون منبری اینچنین حرفها
چو قارون سخن را باینجا رساند	بموسی دگر تاب و طاقت نماند
بگفتا معاذ الله از این که من	بکردی بگردد دلم این سخن
باحضار زن را نگه فرماید	چو آن زن قدم را بدانجا نهاد
کلیم الله فرمود با او چنین	که ای زن بحق جهان آفرین
خدائی که بشکافت دریا بنیل	که از آن گذشتند بنی اسرائیل
ز فرعون بداد آن جماعت نجات	مرا داد پیغمبری ثبات
هر آنچیز پرسم مگو غیر راست	که در راستی رستگاری تراست
بگویید سر حق مر اینچنین	تو هر چیز دانی مگو غیر از این
بقلب زن افتاد خوف اله	بخود گفت کی ناکس روسیاه
نمودی بسی پشت فسق و فجور	ولی گر که توبه کنی نیست دور
که از این تباهی در آیی براه	ببخشد ترا لطف و رحم اله
کلیم الله را گر که تهمت زنم	بفردای محشر دگر چون کنم
چو نور یقین در دلش تافت	زبان و دهانش چو دریا شکافت

که حاشا که موسی فریبست زین — روایت چنان حکایت چنین
کنون کین حکایت ز آدم برون — بر آنها زده مهر قارون هنوز
که قارون زده هر دو از دست خویش — بیفکند اندر ره دل پریش
ابا چشم گریان بخاک اوفتاد — زبان بر ابد آذرغال کشاد
خطا آمد و از جان افزون — که گردد بحکمت سراسر زمین
کلیم الله برداشت سر از خاک — که اینک کاو نخداوند پاک
هر آنکس بما هست همداستان — از او دور گردند به پیوند یار
بزد بر زمین بانگ پس از سر — که اینها سر مرد و دو در بکین
فتادند ایشان چه اندر هراس — زبانها کشادند بر آسمان
که این تیره بختان برگشته کار — فروبر بفرمان پروردگار
زمین است مونس بقارون غضب — بسوی زمین کرد رو با نهیب
در آندم شدند از نظرها نهان — زمین در دل خود نهان کردشان
چه قارون فرو رفته اندر زمین — بگفتند جمعی سفیهان چنین
کلیم الله چون این سخنها شنید — بر اندام او مویها سر کشید
غرض دیده دل بباید کشاد — بر اینان سنان اندکی دل نهاد
برفت او و گنج و اساسش برفت — ز بخل این سخنها نباشد شگفت
نگشتی بخواری بدانسان هلاک — ز غیبی سیه روی زر در جهان
از اینست مقصود باید که بخت — پی چاره اش هر زمان نکو بخت
کسانی که کار آگهان هند — زدست سخا بخل را داده اند
ده از بخل یارب همه را نجات — کرامت بفرما خجسته صفات
چگویم من از شر بخل ای اله — بذات تو یا بیت برزینا
بآن شهسواری که در داوری — بباب العلم سر کونین آن پری
بحق دو فرزند آن تاجدار — که هستند عرش ترا گوشوار
که از بخل ما را بده احتراز — دری از سخا را بما ساز باز
بر آر ز مجموع از چاه بخل — زمانا سا مقفول در از بخل

بمن داده قارون دو همیان زر — که همت نهم من بموسی مکر
نمودند حاضر دو همیان زر — بدیدند مهر و از آبر بسر
چه رسوا شد آن مرد ناپاک دون — کلیم الله اندر غضب شد فزون
که داری روا ای خداوند کار — که با من کند اینچنین نابکار
با او هر چه خواهی بگو تا کند — ستمگر بپاداش کارش رسد
بدانسان که مبعوث فرعون بد — بقارون زهم الحال زانسان شد
ز قارون همه خلق گشتند دور — مگر دو نفر مرد دور از شعور
دهن باز بنمود تا که زمین — فرو برد تا زانوی آن لعین
باپشان شد ملتفت آن حبیب — بزد بر زمین بار دیگر نهیب
دو بار دیگر رفتشان تا کمر — فرو رفتند بر عجز بار دگر
سیم بار کایشان بنز خاک — بحکم جهاندار یزدان پاک
نوشتند نیکو بد اهل خبر — بهر روز هنوز مرو بیشتر
که موسی بخواست قارون هلاک — که مالش کند ضبط بیچون پاک
زمین را بفرمود تا مال اوی — فرو برد جمله بدنبال اوی
بدانم که بخل لعین چون کند — بسی خلق را همچو قارون کند
گر از بخل او وا نبودی نشان — بدادی خدا الله را بی گمان
بس اینبند کان جهان آفرین — گر یزید از بخل دور لعین
گر زش بود عین اصل فخر مرد — ببین تا بمردان دنیا چه کرد
کسی کو بیابرد از بخل نام — نبایست با او علیک و سلام
صبوری تو هم پند خود را شنو — بپیرامن بخل هرگز مرو
بتو تکیه گیتی از آن سوی رفت — وز آن نکته جمع را اشکافت
بر هر آنکه بد بضعه احمدی — بنوال آن گل گلشن سرمدی
باولاد امجاد پاکش تمام — خصوصا بمهدی علیه السلام
بدرگاه جو نور روکرده ایم — نگشته کسی نا امید از کریم
بنا بعطای تو روکرده ایم — گر این جا تمنا برآید ز بیم



چنان سازد ایزد کار مجید
زتو باشد گفتگوی چنان
سر رشته که گردد مرا مستباد
رخ صفحه را زیور کنم
ز پستی بلندی بدست آورم
ابا خاکساران شوم هم نشین
تواضع بود نام اندیشه‌ام
مرا از تواضع سخن ساز شد
خوشا آنکه با این صفت گشت یار
تواضع ز مردان راه خداست
نهالی که میدان لب جویبار
درختان عالی و با شاخ و برگ
گرانبها است هستی نیم در شمار
ز رفعت و شوکت بجائی رسید
بنالید بر خویش گفت این سخن
همانند یکی باد صرصر نهاد
پی ریشه‌اش کند و فرصت نداد
که شد شاخ شکسته بر روی جهان
پس افتاد کی منشا سرور دست
ز پستی بلندی در آید بدست
چه نقش سرکش شکست آورد
نهالی که در بوستان بر دمید
بزن حلقه را بر در نیستی
قرین تواضع قرین جست
در آنجا کر فیض وار دید چنین

فصل هفتم در اوصاف تواضع

مرا گشته پیر خرد رهنمون
بود خالی از غفلت از خمار
دل و دست را امتو کنم
بکبر خود را شکست آورم
ببر در کشم دلبر نازنین
که از مهر دلبر بجوشد سرم
تواضع مرا محرم راز شد
خوشا مرد مشغول خاکسار
خدا از تواضع نمایان نصیب است

سر رشته زغیبم رسید بگوش
سر سرکشته است از اندیشه‌وش
زنم دامن خاکساری بدست
نمایم بطرف گلستان گذار
کدام است دلبر چنینش نام
قدم را نهاد چه در کوی او
در حرم مجید خم گرد بار
زحد وصف تواضع فزون هست
تواضع کن با تواضع نشان

تمثال متواضعان بلند بذکر نهال

نه باک از خزان نه بیم از تگرگ
بغیر از خجالت ندادی بیار
که گردون پیر افتخارش ندید
ندید چه من آسمان کهن
که گویا بدی صرصر غم داد
چنان چون بر درختی من کاباد
نهانند سر پا و سرکشان
تواضع نمایند ز اهل پست
در افتاد کی نیست هر کز شکست
مکانها عالی بد آورد است
چه خود را بچشم خوار بدید
که هستی بود در بر نیستی
بیا زاد دین اسمعیل رو نفست

چه چشمش بنظاره شد راهزن
چه اندر نظر دید خود را حقیر
بشوکت چه با چرخ همدوش گشت
سر سرکشان زیر پای من است
ز پهنای هامون سند گرفت
نخستین چه خود را حقیر او بدید
ز پستی بلندیش آمد بدست
بود خاکساری ره بندگی
چه خاکی شوی گل دمد از کلت
هر آن قطره تا دید خود در شمار
بر آورد چرخ بلندش چنان
اگر پست گردی بلندی تراست
چه خوش تو تواضع نمود اختیار

ذکر خطاب حضرت کریم بسوی کلیم

که تا بشنوی خوشنود ما رو عنید
دماغم مفرح شد زان سروش
سخن را کشم گوشواری بگوش
در ایوان رفعت نمایم نشست
گلستان بود خاطر خاکسار
بگو تا بدانم صفاتش تمام
دماغم معطر شد از بوی او
خوشا محرم و همدم دلنواز
این نیکوئیها بود ره نمون
که در هر نشیبی است آخر فراز
ز هر جانبی دید عالی چنان
سر پا نازان گشت و گفت این سخن
سر شهر این اوج گردون برین
خیالات پیشش فراموش گشت
فلک آشنا آن لقای من است
که دل از نهیبش طپیدن گرفت
سپهر بلندش چنان بر کشید
خود را چه شد آمد و داد سخن
فرو مردگی باعث زندگی
کسی تقصر از زند کرد دلیل
شود در صدف لؤلؤ شاهوار
بپایش نهاند سر سرکشان
بهر دو جهان ارجمندی تراست
کلیم خوش ساخت پروردگار
که پروردگار جهان آفرین



بفرمود بر سوی موسی خطاب
کلیم الله پرسید از حق سبب
چه تو خاکساری ز ایشان نبود
بود هر کسی را تواضع فزون
همه کوهها گردن افراشتند
سر افکند گفت او که من کیستم
خطاب آمد از حق بسوی کلیم
چه خود را بچشم حقارت بدید
شمای چه خود نیست هستی کنند
چه جودی خود از کوهها پست دید
پس آنکه می خواست یزدان از آن
جبلها نمودند همه سرکشی
ولی از جبلکی خویشتن پست دید
خداوند از خاک ایجاد کرد
خرد پیشه اندیشد از حال خویش
بهی خاک بود و زمانی منی
شود عاقبت خاک و خاکت گره هیچ
ز خاکی افتادگی باید نصیب
ثنایش نگنجد بوهم و خیال
خصوص از جناب رسالتمآب
سه خصلت بود بنده را از جهان
دوم هر که نفس دنی را کشد
ز یوسف چه آمد سخن در میان
که رخسار خود در آئینه دید
که آیا کسی هست اندر جهان

که می دانی آیا ترا از چه باب
ندا آمد او را ز درگاه رب
که رخسار بر خاک ذلت بسود
ز قرب الهی نباشد برون
هوای چنین مطلبی داشتند
بگفتن قابل این شرف نیستم
که تا شمر دیگر طور خود را عظیم
خدا آمد او را جناب برگزید

ابر بندگان برگزیدم ترا
که من بنده کمتر ابد بُدم ترا
چه دیدم تواضع ترا بیشتر
تو فیض بموسی شد از حق ندای
که موسی بر ایشان بگیرد مقام
که آید کلیم اللهی بر فزون
تذلل چه بنمود و شد خاکسار
کلیم الله را شد بر آنکه مقام

سبب قرار گرفتن کشتی نوح بر کوه جودی

بر او کشتی نوح منزل گزید
که از آب خالی کند سطح خاک
تطاول نمودند گردن کشی
چنین قابلیت بخاطر نبست
که با پستی از اصل خود یاد کرد
تأمل نماید بر احوال خویش
بصلب پدر که ببطن زنی
خرد پیشه کن قدر خود را بسنج
بغیر از تواضع نمی شاید

چه نوح نبی زامر پروردگار
شد الهام بر جمله کوهها
که کشتی بر ایشان بگیرد قرار
همانند بفرمان دارای نوح
چه خاک از کمی خویش را خاکسار
به پیوند که بود پست اکنون کیست
زمانی که در طفلک شیر خوار
چه از خاکی خاک گردی تو باز
چه بنشینی و ابیشتر شاخی

حدیثی که از جناب ختمی مآب صلی الله علیه و آله در باب تواضع رسید

بهر خصلتی هست حسنی عیان
خداوندش البته عزت دهد

نخستین هر که دارد تواضع زیاد
سیم هر که عفت نماید شعار

اظهار آنکه عزت حضرت یوسف از فروتنی و تواضع آن بود

که بد بهای هر ارکان

بو که پر نشد از چاه سار

رساند بدین پایه احترام
شد مطلع بر همه خاص و عام
بدرگاه ما تو نزدیک تر
که بهر مناجات برگه برای
مگر کوه کوچک که طور سینش نام
کند تا خداوند راز و نیاز
تو باید بر آن کوه کردی فراز
بوی نام آن تا قیام نشان
ز پستی بر آئی بجای بلند
بکشتی بدش چند روزی سوار
که کشتی کند از پی ما بر شما
مگر کوه جودی که بد خاکسار
بجودی بزد سینه کشتی نوح
بروید ز تو لاله در هر بهار
نخستین چه بودی اکنون چیست
کنون گشته مرد کامل عیار
پس افتادگی پیش خویش ساز
چه ازادگان سر بر افراختی
فراوان تو شاهد این مقال
که فرمود آنم شه شیخ و شاب
خدایش دهد سروری بی حساب
چه یوسف عزیزش کند کردگار
همان که احوالش شد بیان
همانا که او را بخاطر رسید
بهجده بدی قیمتش شد قرار


خریدند

خریدند او را بهجده درم
چنین تا رسید این خبر در عرب
در اطراف آن خلق شد نقل آب
در آنوقت دلال لب وا کشود
رخش گل لبش پسته غنچه دهان
چه دلال بعضی از اوصاف اوی
بگو مشتری کیست دارا پند یار
بدو گفت دلال کی تیز هوش
بهایش فزودی خریدار ابها
زمین تواضع که او کرده بود
مگر دان خبر افتاد کی یار خویش
ندارد بسر اندکی عقل و هوش
ببین تا چه کرده بزرگان دین
بدیدم یکی جا چنین در کتاب
حسین و حسن آن دو معصوم پاک
شنیدند یکناله سوزناک
فتاده است ابتر حال بیمار او
ازان پیر کردند ایشان سوال
بپاسخ چنین گفت آن پیر دیر
بهر روزه شخصی شکر نزد من
پدر وار میکرد غم خوار من
بگفتند هر چند کردم ز نامش سوال
بگفتند که گفتگویش بگوی
بفرمود اینها بصوت حزین
سه روز است نامد بنزدیک من

ز بیگانه و خویش بیش و کم
بدان زهره او مشتری کسب نیز
چه ذرات پیرامن آفتاب
وز اوصاف یوسف بیان می نمود
چه بر جانش عشق و لبان
بیان کرد بشنید او گفتگوی
ببیک بنده ناتوان نزار
چنین است قانون برده فروش
بجای رسیدند پی بها
وز آن نقد و قیمت فرود
بغیر از تواضع سزاوار خویش
بغیر از لباس تواضع مپوش

چه در مصر یکرفت یوسف قرار
بناز استغنا ملک سرپای او
همه شهر و بازار شد پر ز نور
که آیا که خواهد جوانی لطیف
میان مو و موی چون پرستند شبا
بیازید یوسف بدامانش دست
غریب و فرومانده و مستمند
غرض چونکه یوسف ببازار شد
عزیزش بهائی نمودی مزید
معزز شد اندر کرده کار
صبوری تو هم محرم راز شو
اگر شیوهٔ خاکساری تراست

شد آوازه حسن او آشکار
ببازار کردید ماوای او
جمالش در آفاق افکند شور
پریچهره خورلقا و شریف
ببالا چه سرو و برخ همچو ماه
که اینها اگر گوئی نداند درست
که دنیا فکندند و ادرکند
همه خلق او را خریدار شد
بهم وزن مشک و زر او را خرید
بود شهرتش تا بود روزگار
چه خاکی ابا خاک انباز شو
بهر دو جهان رستگاری تراست
نموده فروتن بر آن و این

ذکر فروتنی جناب امیر علیه السلام

که ذکرش شود نیم شب شیخ و شاب
سپرده جسم شریفش بخاک
کز ان ناله دلها شدی چاک چاک
کسی نیست گردش بتیمار او
که اینجا چه سان است ترا چیست حال
که هستم غریب و ذلیل و فقیر
بمن از سر مهر گفتی سخن
بدانسان که باید پرستار دیر
بگفتا چه کارت بنامم مجال
بر او چون نشستی چه میگفت او
که مسکینم با مساکین نشین
که دشمن کند جان ما نزدیک من

که روزی که از گردش چرخ پیر
بهنگام برگشتن از مزار
برفتند آن ناله را از اثر
پریشان در مانده و خسته دل
که مشغول باشد بتیمار تو
یقین هست یکسال تا این زمان
چو باب و برادر یکی مهربان
بگفتند تو نشناختی او را
زهیبت شنودند گفتار سیر
بپاسخ بدیشان چنین گفت پیر
غریبم غریبان ندادند یاد
بگفتند ایشان بنام دبیر

ز دار فنا شد جناب امیر
نمودند بر یکخرابه گذار
مریضی بدیدند بر خشت سر
زمین زار چشمان او کشته گل
در اینجا چسان بگذرد کار تو
مرا هست در این خرابه مکان
نشستی بپهلوی من در زمان
بنام و نشانش نپرداختی
بگفت او که گویم ندارم خبر
که هر دم نشستی بنزد حقیر
بهر روزه آمد طعامم بداد
که بابا ما بد جناب امیر



وصی نبی بود و شیر خدا برازنده مسند مصطفی
ز شمشیر کردند او را هلاک سپردیم جسم شریفش بخاک

کنون از سر تربتش گشته باز چه آن پیر شد آگه از سر و راز
کشیدند واحسرتا زان کمال ز اشک مژه خاک را ساخت گل

زدی خویش را بر زمین هر زمان فغانش گذشته ز هفت آسمان
جزع کرد و بر ناله خود فزود مرا گفت کی این فدک زد ربود

که شیر خدای جهان آفرین کند سیر رشته من را چنین
ابا قلب محزون و جان ملول رخ او ز بر هر دو سبط رسول

که سوگند می‌دهم بر شما بحق خدا و رسول خدا
بریدند بر تربت پاک او شو معتکف بر سر خاک او

زیارت نمایم مرا محترم نباشد بد از درد بیکرم
دو نو باوه شاه بر پای بست گرفتند آن پیر را هر دو دست

ببردند بالای آن خاک پا بیفتاد آن پیر بر روی خاک
پس از زاری و ناله داد او رخ آورد در بارگاه اله

که یارب بخاکی همین سر فراز فراهم بکن حال ملحق بسان
که طاقت ندارم بهجران خویش نباشد مرا تاب زین دوری بیش

هنوزش کمان غائب بکف که تیر دعا خود در روی هدف
بپرید مرغ روانش از آشیان بطوبی فردوس گشتش مکان

چه دیدند نو باوگان رسول که آن پیر را کرد رب قبول
بتجهیز و تکفینش پیرا خنند و را مدفن آنجا بکردند خستیان

بر آن خاک چون کرد جا نیشان بجا ریت و وابدا دند با
غرض زین حکایت مرا بد همین که سر مشق کردیم زان دین

بپوشند تاج سر انبیا وصی نبی لافتی هل اتی
چسان خاکساری نمود آن خدا ابا آنهمه عزت و اقتدار

فکندند چسان خویش در رنج و درد بدان سر بماند کان قنبر چه کرد
بدار روی آن طبله بار زنند ندانند آئینه قلب زنک

گشایند باب تواضع بخویش او این نوش که نا بد هند نیش
تواضع عجب بوستان خار زور است صفت از صفتهای پیغمبر است

ولی وصی خدا و رسول همه این صفت زانمود قبول
بجا ر تقرب از آن پر دور نهال موت از آن پر ثمر

گلستان آئین از آن پر گل است ابر چهره دین زان سنبل است
رسید از تواضع سر ما بماه نخواهد که هیچ پیرایه

چه پیرایه هست بهر آن که بخشد بکس لذت جاودان
پس ای بنده کان خداوند پاک نمایید افتادگی همچو خاک

شمارد دل از خویش را خاک گل گل و لاله‌ها زید از باغ دل
اگر باغ دل شد تواضع طلب شود بر نجات دو عالم سبب

الهی بدلهای درماندگان بآه اسیران بی خانمان
بسود دونهای از رنکار بدلهای بشکسته خاکسار

بمحرم سر آن راز نهفت که بودند محرم بگفت و شنفت
بجای سراذان و الانبیا بتسبیح گویان پاکیزه کار

بعقلی که نفس لئیمش بکشت نبودش بغیر از تواضع بمشت
که از ما نظرهای رحمت مپوش بیفکن ز دل تواضع بدوش

چه فرمودی ایجاد ما از جهان بکن خاکساری و پند از پاک آن
نبودیم چیزی و قابل بدیم خرد ده که دانیم چون وجه

بدانیم قدر ای خویش را شناسیم منعم درون و بیشرا
به بیقدری خویش عالم شویم ز دنبوی دانیم و آدم شویم

خصوصاً صبوری که او هیچ نیست در این هیچ آیا بدانند کیست
و نداوند به چه کار ز انکار سادق قدم بشنوی

تواضع کز کرده و احمند ذلیلی برآید بجای بلند
بعینیه شکر ذامونکار کدامند بر آید سر شاخسار



صبوری نصیحت بود سودمند / بشرطی نباشی خود و خودپسند
کسانی که خود را پسندیده اند / ندانم چه نیکی از آنان بدیده اند
مرا چونکه باید تواضع بنا / بدستم در آید کلید مرا
کلید مراد است خاکی شدن / نهان است در خاک گنج کهن
نه مقصود از این حرف گنج زر است / که این گنج از آن گنج بالاتر است
بپوسد زر و گنج گردد رمیم / بمانند عرجو نهای قدیم
هنوز است گنج تواضع بجا / برآرد به بهره دو جهان مدعا
صبوری نه خوب است طول کلام / تواضع بکار آید و السلام
ز کار تواضع چو پرداختم / سر از چرخ اخضر برافراختم
بگویم ز کار تکبر کنون / تکبر بود شغل ابلیس دون
چو ابلیس گردنکشی ساز کرد / در رحم بر روی خود باز کرد
برندندش از آن مقام بلند / دگر کوس شومیش را زدند

فصل هشتم در مذمت کبر و متکبران و بد عاقبتی این طایفه

چو پر گشت مغزش ز باد غرور / درافتاد بظلمت و شد دور نور
ز عجب و تکبر چو بنمود یاد / بدانهمه طاغیش باد
همین است بود بهره آن نابکار / که شد دور از رحمت کردگار
نمایند شرم و دو ملعون نهاد / وزان نردبان سرنگون اوفتاد
تکبر نماینده ملعون بود / ز حول خداوند بیرون بود
تکبر نمایان گردن گرای / نیفتند هرگز بیاد خدای
منیت نمودن ز نابخردیست / تکبر نماینده دایم شقیست
بود صاحب این صفت دل دون / ز دین میبرد صاحب خود برون
کند خوار و بی قدر و بی اعتبار / شود دور از رحمت کردگار
سیه روی و بدبخت و بدنهاد / بزاید از آن ظلم و کین و فساد
ز گردنکشی هیچ حاصل نشد / که از کبر مردی که باطل نشد
اگر دعوی آدمی میکنی / بیفکن ز سر کبر و ما و منی
بود کبریائی ز یزدان پاک / تو یک قطره آبی و یکمشت خاک
برون کن ز سر باد کبر و غرور / که خواهی شدن طعمه مار و مور
چه کار آید عجب و گردنکشی / بگردنکشی نیست جز ناخوشی
چو فواره گردنکشی کرد ساز / در افتد بسوی نشیب از فراز
اگر شیر صولت و گر پیل زور / در آید ز مغز تو باد غرور
نه با تکبرتر از قوم عاد / که کشتند هالک ز یک تندباد
نه شداد و نمرود و فرعون دون / بکن یاد کز عجب و کبر فزون
زدند با خداوند خود طبل جنگ / فلک شیشه کبرشان زد بسنگ
کنم ثابت این از نبوی حدیث / که کبر است اخبث ز کل خبیث
همین کار دانا باید اندیشه کرد / خرد را سوی روشنی پیشه کرد
اگر بنده از کبر افزون نشدی / عزازیل بهر چه ملعون شدی
برآمد همین او رجیم خداست / بعجب و تکبر خدا کی رضاست
ز گردنکشی کوه ویران شود / خدا از تکبر گریزان شود
درختی که از کبر افراشت سر / ندارد بغیر از شقاوت ثمر
چه کار آید عجب و گردنکشی / ز خاک آفریدی مکن سرکشی
کند سرکشی چونکه سیل دمان / خورد بر سر او عمود گران
چه چیند بتن عجب شیر دژم / بدرند موران لشکر ز هم
پلنگست در کوهساران نهان / بود گربه همخوابه مردمان
گرسنه بود شیر با الجلال / بر ضعف تن [illegible]
خوشی گر کند تو سرکشیها بدی / چنان دان که بر عکس آنها شدی
اگر تو بود در سرکشی برتری / ابوجهل مییافت پیغمبری
بود خار گر لاله زار از نسب / گل از سنگ خار اندیک کشی
هر آنکس که گردنکشی ساز کرد / در قهر بر روی خود باز کرد
کسانیکه از کبر گردند یاد / سر خویش دادند جمله بباد



بیان حدیثی در مذمت تکبر و سرکشی و گرفتار آن از ناخوشی

خدا نیز نمایدشان پایمال / گرفتار هستند بر انفعال
در آن روز بر سوی اهل غرور / در اینجا بباشد سخن بس شعور
قریبند فرخنده مؤمنون / بدینگونه هم اهل کبر و غرور

حدیث حضرت نبوی صلی الله علیه و آله در احتراز از تکبر

ز رحمت بر او ننگرد کردگار / بقرآن بفرموده رب جلیل
نه آنکه چو آید بوی کبر / شکافد ز رفتار زشتت زمین
ببین خویشتن را و بر خود مبال / تو بی بنده بس حقیر و ذلیل
تواضع نما چونکه مسکین بدی / بیک از سر فراز تا عقل و هوش

گفتگوی عاملی با یکی از متکبران و منع نمودن او فراز آن

که اینگونه رفتار نبود پسند / از آن راه و رفتن خدا و رسول
چنین پاسخ آنست که خود پسند / که آیا بکیستی تو نشناسیم
نخستین بدی آب گندیده / شوی میته گنده انجام کار
که گردن کشی پیشه اش شاخت / در آنچند روزی که بهر خوشی نشست
جز اینها نباشد دگر راز کار / نشاید بر اینها تفاخر نمود
سر خویش دادند جمله بباد / منیت شود باعث نیستی
چسان خویشتن را پسندیده / بگو نیستم تا که هستت کنند

اظهار تکبر کفار قریش

از آنجمله دادند نیسان خبر / که چون فاتح فتح پیغمبری
در آنشهر باب شریعت گشود / بفرمود آن زبده ذو الجلال
گروهی از آن قوم پر بغض و آز / چه دیدند کآیات خو فاش شد
وزانجمله بد حارث بن هشام / که آیا محمد بکس ندا اشت

نموده اند اندر کتبها بیان / که روز قیامت شود چون عیان
شوند خلق از روز اهل غرور / بصورت و هیکل بمانند مور
بزیر قدمها بر اشفته حال / چنین تا که فارغ شوند از حساب
ندارد نظر کردگار غفور / بد او شد خجل از کردگار
که زانسان که اهل تواضع یمن / بباشند از رحمتم جمله دور
خبر داده ما را رسول امین / حبیب خدا سید المرسلین
که هر کس بود با تکبر قرین / کشد جامه از کبر روی زمین
چه روز قیامت شود آشکار / تا گاه تنبیه بندگان
که ای بنده مجرم از روی کبر / تو تا باشدت سر بلند چنین
که باشد بلندیت هم چون جبال / فرو مانده و ناتوان و علیل
بغیر از تواضع نمی شایدت / که بودش ردای تواضع بدوش
بنا که گذارش بشخصی فتاد / که بود ز نخوت سرش پر ز باد
لباسی ز خز بر تنش کرده راست / بدانسان قدم زد که بردان نخوست
بگفت دانشور هوشمند / بخشمند و هستند از تو ملول
چه او را بدا از کبر دی پای بند / ندانسته کز نژاد کیستم
خرو پیشه کفشش گر دانم کره / در این سرکشی علت او ابتلا
مگر خویشتن را تو نشناختی / ببین تا که شعله بجاست کیست
بلی داشت فرموده هوشیار / زبان از عجب و تکبر گشود
کسانی که از کبر کردند یاد / ببین خویشتن را که چه کیستی
زیک قطره آب گندیده / مکن سرکشی تا که پست کنند
اگر رستی از چنین کبر و منی / کنی جای در قلعه ایمنی
در اینجا بباشد خبر پیشمر / کلید اقالیم دین پروری
بفرمان حق فتح مکه نمود / که بر بام مکه بر آمد بلال
بآواز برداشت بانگ نماز / طلوع خور و ماه خفاش شد
در آنحال بر طعنه بگشاد کام / که زاغ سیه زان اذان بر کماشت



یکی گفت الحمدلله کنون / مرا باب فتنه ز دنیا برون

که او از این مرد دانا شنود / سیم گفت خواهید زیب و درود

در اینکار تغییری آید پدید / چنین گفت سفیان دون پلید

که من سالک هستم مبادا خدا / محمد کند آگه از حرف ما

همانند بحکم خدای جلیل / نبی را خبر داد زان جبرئیل

بهم پس آنقوم را بطلبید / بگفتا شماها چنین گفته اید

نمودند بر حرف خود اعتراف / شد این آیه نازل بدان موشکاف

نموده اند تفسیر این چنین / که فرموده زینسان جهان آفرین

که ما خلق کردیم از خوص عام / شما را ز مرد و زنی با تمام

شعوب و قبایل از آنشد قرار / که هم را شناسید در روزگار

پس هر کسکه تقوایش افزونتر است / بر ما گرامیتر از دیگر است

گرامیتر این پس تقوی بود / نه از زشت رویی و زیبا بود

حسب یا نسب یا که زیبا و زشت / نه کسرا آید و زخ برند بهشت

بهشت از که خواهی بتقوی شتاب / که باید بکارت بروز حساب

هر آنکسکه پرهیزکاری فزود / وز آن قرب در نزد باری فزود

هر آنکسکه تقوی نموده شعار / عجب و تکبر وز اینست کار

بد آنقوم چون عجب گفتندشان / خبر داد دین دان هم از کارشان

که تنبیه کرد او بر بندگان / ببندند از عجب گفتن زبان

که کردنی باشدش عیب بیش / نگه داشت باید از آن عیب خویش

بود در هوا پایه عجب و کبر / حزینت بود مایه عجب و کبر

بود این صفت شغل شوم بدبخت / خرد پیشه جستند از این بد سخت

فتد هر که در دام صیاد کبر / بباد فنااش دهد باد کبر

خرد پیشه سازد از آن دور شو / ز ظلمت کبر سوی نور شد

کسانکه زین دام دور جسته اند / ز چنگ خسارات همه رسته اند

همین پس بود بهر دم غرور / که نیکان و پاکان از آن بوده دور

از این شغل دو چشم پوشیده اند / پی ترک آنجمله کوشیده اند

کسانی که کار آگهان و هند / نه از توشه کبر اندر رهند

بریدند این رشته را تار و پود / نشستند بر تخت و بخت نمود

بر آن قبا بیش پرداختند / بقصر سلامت مکان ساختند

کشد دست پس کس از این در چو / که سوی نجاتش بود ره نمون

خوشا کو تواضع بود کار او / مقطع بود جنس بازار او

بیا یار اینبار را باز کبر / کزین بار نیکو نباشد گزیر

که اینبار کرد در ار دستگیر / مدام هیچ اندوه خوشند بهیر

صبور گرت یار شد عقل هوش / ز کبر و زنا و منی دیده پوش

چه خواهی که باشد ترا دوستی / سفر کن ببر منزل نیستی

الهی بدر ماندگان ز بلا / بحق عزیزان رنج و عنا

با نان که از کبر بودند دور / نبستند دل را بدار غرور

ببستند دست تکبر به پشت / زدند پشت پا بر سرای درشت

با آنها که از خشیت مرد زند / همه قفل عجب بر هم زدند

بدلها که از خوف تو شد فگار / بچشمیکه از هیبت شد اشکبار

بدستی که بر دند کهف کشتبان / ببایستکه اندر رهت شد دراز

بقلبیکه از ظلمت کبر رست / بچشمیکه از عیب خود در ببست

که ما را هم از کبر بنمای دور / ز ظلمت رهان بخدا او ز نور

ز جهسا عجب و منیت در آر / بچرخ تواضع بدار استوار

نگهدار از شر شیطان تمام / خصوصا صبوی پیغام و کام

که گه گاه کردند گرفتار کبر / بر او سرد گردان تو بازار کبر

خلاصش بکن از صفتهای بد / نجاتش بده از بدیهای بد

همین هستم از لطف عامت امید / که در محشر آیم بروی سفید

فصل نهم در وصف صداقت

ز وصف صداقت بگویم سخن / که اوصاف آن هست از حد فزون



مراد راستی آمد اندر نظر
چه شاهین پران برافراشت پر
بود مرهم زخم دلهای ریش
عصا چونکه شد راست تا بر سیا
چه آئینهٔ صافی نماید عیان
کس از جامهٔ پربهی فروخت
خبر داده دانای بیچون چنین
هم از سرور اهل صدق و صفا
بکوشید در راستی صبح و شام
ز معصوم کردید وارد چنین
صداقت ضرور است قبل از سخن
ندانند غیر از صداقت کلام
شد از راستی کارها ساخته
هر آنچیز واقع شود در جهان
بنایش که از راستی شد بپا
نهالی که شد راست گردد علم
نهی چونکه پا در ره راستی
کنی راستی دستکاری درست
شد از بادهٔ راستی مست صدق
نگویند حرفی بجز از صدق و ثبت
از آنباده خرم دل شادمان
نوشتند در روزگار قدیم
یکی بود مدبر ز براه فزون
زبس بود بیزر نکها سخن کوش
وزان نام خرم دل اندر جهان

نی از راستی می شود نیشکر
زر و سیم هر لحظه او را بدست
شود طرهٔ شانه پاک کیش
بر کوه مقبول چون دیدها
شده زینت دامن دلبران
جز از سوزن راست انداخت

چه شمع از سر راستی بر نشست
وزان فلا او با مغز صاف است
شد شمع او راستی نور بزم
بود خندان به صدق و صفا
زده وبر افراق لبش بها
بود روغن صافی چون رای داغ

حدیثی که از حضرت نبوی ز زبان صداقت

حبیب خدا حضرت مصطفی
که از راستی کار کردی تمنا
که فرمود با مردی از اهل دین
چه فرمود بعد بگشاد دهن
عزیزان اند بر خواص و عوام
بدانسان که با نیشتر خرده‌ها
رقم گشته مجموع از نوکان
سرش می رسد تا باوج سما
نشاید بجز سوختن شاخ خم
میسر شود آنچه زا خواستی
بهر دو جهان کامکاری تراست
عنان جملگی را بدست صدق
که در راستیها رضای خداست
نیکی کشد کارها لاجمال

بلفظ عرب داده ما را خبر
صداقت بنیکی دلالت کند
صداقت بنا مواند نخست
کسانی که در آن راه خفتند
ندانند شود جز از راستی
قلم چون برد اول راست شد
جز از راستی راستی را نشست
بود تا قیامت پیدا از بنا
کلامی که شد راست مشهور گشت
دهد راستی خاصیت نهابی
هر آنکس که راستی شکر کرد
حقیقت سرانیا بکرد گوی
خدا هر چه فرمود انسی کند
خراد راستی بود در نظر

حکایت تیز هوش مند و خرد را صداقت شعار

بنا وردی هر لحظه نیکی فزون
نهادند نام وزان تیز هوش
ببازار کانی بیستی میان

زدی نقش نیرنگ بر آب جو
دکر پیک فرط صداقت چنان
برفتند روزی ابا یکدگر

ابا مهر تابان هم چشمی است
همانا که انجام کستی نماست
کمان از کجی خورد در شست دم
فروغ ای این شمر و حیا
رفتهای با عزت و اعتبار
شود نور بخش درخشان چراغ
که انجلو کو نو امع الصادقین
که معنیش گشته چنین جلوه گر
نکوئی دلالت بجنت کند
زبان بر سخن باز انکه درست
دراقوال صادق مطلق شند
نگفتند در چیز کاستی
خبر از علوی که منخوست اشد
که در راستیها کم و کاست نیست
خرابی نه بیند بحکم خدا
هم از راستی شمع پر نور گشت
ندید ادر راست نقصان کسی
فسادی و کیپی فراموش کرد
ندارند جز راستی آرزوی
می راستی قوت جان می کنند
مزید شعور است و نور بصر
دو تن گشته بود ند باهم ندیم
ندیدی جهان نقش با بیچ و تاب
که گو با لذا انسان سود زیان
برای سفر در یکی رهگذر



بدیند

بدیدند یک بدره پر زری
برو چونکه خلقند همه مشتری

غنیمت شمردند بر داشتند
وز انجا بکه ره دگر گاشتند

بخرم دل او دو دو تیز هوش
که بر پند من دار ازان حال گوش

بتو سود نا خورده اندر جهان
فزون از زحد حصر انبار بدان

ولی حال اولی نماید چنین
که گر دهیم بر این قناعت گزین

چه مقدار اندر کوه هامون دهیم
بر این بدره باید که قانع شویم

سوی شهر پس هر دو گشتند باز
سپردند از راه دور و دراز

گرفتند منزل حوالی شهر
فرحمند خرسند از کار دهر

که شد بدره زر بدیشان دوچار
بدو گفت خرم دل ای هوشیار

بباید که قسمت نمائیم زر
شویم هر یک از قسم خود بهره ور

بدو داد پاسخ چنین تیز هوش
چه داری پی قسمت زر تو جوش

بقسمت نباشد هم اکنون صلاح
نباید ز کف داد در راه فلاح

صلاح این چنین است ما را کنون
که اریم اندک زر از برون

همه را نمائیم جائی نهان
کسی را نسازیم اگه ازان

بهر وقت شد باز هم احتیاج
بیائیم بی قال و قیل و لجاج

ازان اندک اندک در اریم باز
که این زر بکشد تا زمان دراز

چه خرم دل ساده دل گوش کرد
گمان کرد صدق گفتار مرد

پس اندک زر از کیسه برداشتند
بقدری که شایسته پنداشتند

بپای درختی که بودی نشان
نمودند زرها در انجا نهان

برفتند سر منزل خویشتن
فرحمند از کار چرخ کهن

دگر روز کین چرخ نیرنگسان
سر حقه حیله نمود باز

مر این مرد زیرک که بد تیز هوش
دلش بود از بهر زرها بجوش

بپای درخت امد اندیشناک
در اورد تمامی زرها ز خاک

نه اگاه خرم دل از کار او
بدی گرم یکچند بازار او

کز زرها بداد و نمای زکف
چه عمری بکم کرد دنبال تلف

روی بهر خرم دل انگه شنود
دگر باره اهنگ زرها نمود

بیامد و اند تیز در رفیق
که پنداشت او را رفیق شفیق

بدو گفت زرهای من شد تمام
بیا تا بهمره رویم انجما

ازان بدره قدری برون اوریم
وزان نخل خود میوه بر خوریم

قبول امد تیز هوش این سخن
برفتند تا پای درخت هر دو تن

پی جستن زر چه بشتافتند
بجستند و بسیار کم یافتند

ازان ماند خرم دل اندر شگفت
گریبان او را فنیفش گرفت

نبد هیچکس چونکه اگاه ازین
تو این زر در اورده از زمین

بسوگند انم دلبر اکشود
فراوان بخورد و نبخشید سود

پس از گفتگوها و جنگ و جدل
بر قاضی افتاد این قال و قیل

بر او مدعی بود چون تیز هوش
که انکیسه ابرده انحو فروش

ابا داشت خرم دل بیگناه
ازو خواست قاضی دو تا گواه

در انوقت امد حیله ساز
یکی حیله از نو برانگیخت باز

بگفتا که ای قاضی نیکبخت
ندارم گواهی بغیر از درخت

امید از خدا و ندارم چنان
که ان پیر با نو ابخشد زبان

در این باب ما را گواهی دهد
که اینم دزد بیرحم دور از خرد

چه بر روزگار مرا او دست
نماید زرها بد رحم دست

پسی کرد قاضی تعجب ازین
نباشد پس از گفتگوها چنین

که خواروز نیکر شود انکشاف
بگردون کشد خود از کوه قاف

بیابند ایشان بپای درخت
بپرسد ازو قاضی نیکبخت

در خشم هر چه گوید کنند امتحان
ازان رو کند حکم انگه ازان

سوی خانه رفتند پس هر دو شر
بدش تیز هوش دنی یکنفر

بدو گفت احوال را سربسر
که تنگر بکار زرم کنون اسید

مرا اینچنین است اندر جهان
که کردی تو امر شاهد نهان

نهانی که در محکمه گاشتم
امید از عطای تو امید داشتم



که گر دی نوا اندرین مغز نیز
بریواتر روهم بگیر بر از این
بد گفت دیگر نوا نیز نیک خوان
ره اینعملها تو بنما کنون

پسر گفت کی باب فیروز بخت
تهی هست ز انگونه خوف درخت
دو تن میشوانکر دد از نهان
که اصلا نکرد دگر کس از آن

در امشب بیاید فند زد دوان
در انجو خود از نمودن نهان
نفر از چه قاضی نهد پا براه
بیاید در انجا و خواهد گواه.

مبادا درخت انچه باید بگوی
در آن دم شود حکم بی گفتگو
پدر گفت کی پور نیکو سرشت
ز مکر فسون باید اندر گذشت

ابا بنده کان کس کند کر فسون
ز جنگ خدا کس نرفته برون
خبر دار دار اشکار و نهان
بسی حیله بر گشته زضا جان

جزای همانحیله بر وی رسید

حکایت نمودن پدر بهر هوش پسر را از غوک و مار

چه بدی خودش بر خود بدید

همانا که ناورده در نظر
حکایات انغوک ماهی سیر
که بد غوک را جا بپهلو مار
بما بیشمار بود حق جوار

بهر که او بچه کان می گذاشت
بخوردی انسمکر و باکی نداشت
دل غوک پر کود کان سوخته
ولی مار باز آتش افروخته

بخرچنکی انغوک می بود یار
بر شو کرد روی شکایت زمار
که خصمی از بهر من بس پر جنگ
ندارم بدو تاب و خویش جنگ

ندا و انمکان می توانم که رفت
مرا او فتاده اکاری شکفت
در اینجا که هستم کنون مقیم
چه می نوفرح زای و دلکش نسیم

و روی باز کرده فایز گل
گرفته بکف لاله ساغر مل
نسیم شمالش زعنبر نشان
گیاهش گل خاک آن زعفران

کسی کو بباید مکان چنین
چگونه شود انظر غمکین
پدر گفت خرچنک غصه مخور
گشایم بتو باب صنعت و در

ببا ید یکی حیله انگیختن
بر اعدی و ز نگها ریختن
بخصمیکه کس برنیاید بجنگ
ببایست ز کار او ز بب درنگ

پدر گفت غوک ای پدر بگوی
چسان میشود حل این گفتگوی
چنین داد پاسخ که ای نیکنام
بود راسو بیرا فلانجا مقام

ستیزنده و مدبر و جنگجوی
دلیر و ستم کستر و تند خوی
بر و روز و ماهی چند بگیر
بنزدیک سوراخ او بر یکیر

از انجا بگیر تا بسوراخ مار
بریز انهمه ماهیان او قطار
چه راسو بد اماهیان بر درد
بکایک خوردتا بافعی رسد

ببلعد در انوقت البته مار
فراغت کزینی تو در روزگار
بتعلیم خرچنک غوک از زمان
بیامد کرد انچه گفتش چنان

چه تقلید تدبیر اخت او فتاد
سرمار زد راسو بباد
از ان چند روزی چه اندر گذشت
بشد راسو اندیشش بخاطر گذشت

چه سا بتو بگیرد مکر ماهیان
از انره که عادتش بد روان شدن
سوی ماهیان چو که ماهی نبرد
همانغوک با بچگانش بخورد

چه طرح بد انداخت ما غیر مپرس
نبرد عاقبت پیشه بر پا خویش
و زد این مثل بهر تو ای پسر
که بدکار را بد بباید بسر

سر انجام حیله گرفتار است
فسونکار نی لیت سیه کار است
پسر گفت کی باب کردن فراز
از انره سخن را تو کوتاه ساز

چه تو ساختی خود خرد پیشه
در اینکار بنمای اندیشه
بود زحملش اندرون سو ملش
مکن خواطرم را از انره پریش

غرض چو شمر دست آبرو و کار
فزود کو دکان فتنه روزگار
پدر هم بلغزید بی پا شکیب
برای روی پو دخور داز فریب

بپای درخت آمد انبل تا
بچو فش گرفت او هماند قرار
بسر برد انشب در انجایگاه
چه داشت خود نشسته سر انگاه

شب تیره غائب امد بروز
سیه روی حیله مشغول دبر ون
روانگشت قاضی صبحی گشته
بیاد درخت از صغیر و کبیر



کشیدند صف هر طرف بی کران   ز زانو و تف بکشاد قاضی زبان
بگفت ای درخت حقیقت طراز   بنوا و فتاده است ما را نیاز
بود این دو تن را بهم ادعا   بهم هستشان این چنین حرفها
غرض جمله حرفشان باز گفت   سخن را ز انجام و آغاز گفت
گواهی طلب کرد زانکه از اوی   بگفتا بیا هر چه دانی بگوی
صدائی برآمد ز جوف درخت   که ای قاضی عادل نیکبخت
ببرده است خرمرد این مال را   رسید از بن هوششان حقها
چه قاضی چنین گفتگو را شنید   ورا خار اندیشه در دل خلید
همانا که فراست بد و راه یافت   سرانگشت تدبیر عقده شکافت
بدانست دانای فیروزبخت   که شخصی بود در میان درخت
بفرمود تا هیزم بی‌شمار   نمودند حاضر دلیران کار
بپای درخت آنهمه ریختند   زدند آتش و دود آن شد بلند
برافلاک شد شعلهٔ نار چون   دل حیله ور گشت لبریز خون
سیه گشت رویش ز گرد و دود   بدید آنکه بگذشت هنگام سود
کنون آمده در میان پای جان   بقاضی بگفت الامان الامان
مرا سوز داند ز میان پدر   از این بیشتر نزد او آمد در
بپرسید قاضی که احوال چیست   تمامی احوال گفت و گریست
بفرمود تا زو بچینند آب   ولی بد پدر حالش اندر خراب
چه از حکم قاضی شد آتش خموش   بیامد بدست از میان تیز هوش
پدر زان بیامد و زان جا برون   تن لرز لرزان و دل پر ز خون
بخرم دل آن بد نژاد دغا   شدش منکشف آنهمه سر ورا
پدر هم درآمد بپا و ببرد   بجائی که با بیست تشریف برد
بسینه زنان دخ کنان تیز هوش   پدر مرده از کشتن بد سروش
بیاورد و افکند او را بکو   بخوردند اندام او مار و مور
وزان سو که خرمرد دلشاد حال   گرفته از آن حیله نقد و مال
ز شادی بپی داده دل را امید   بر این و آن جملگی رو سفید
بصد فخر که در کار نیکو بود   ره راستی را چه نیکو بود
بهر دو جهان حاجتش شد روا   برآمد بدین گونه‌اش مدعا
نظر کن در این قصهٔ پیچ پیچ   ره راستی تا توانی بسیچ
سخندان سخن را کند اقتباس   که در راستی نیست هرگز هراس
یکی نیک بنگر که از این دو مرد   همی باید اخبار یک کرد
بود هر که اندکی از شعور   کجی ظلمت است و بود صدق نور
هر آنکس که کند راستی را شعار   ندارد بجز نیکوئی هیچ کار
ره راستی سوی جنت برد   صداقت بهشت برین بخرد
ره صدق فراهم کند از دو بیش   بکوشید در رستگاری خویش
بهر انجمن راستگو سرور است   نجات دو گیتی بصدق اندر است
چراز دانشت کس حلقه بر در زند   قبایح چسان زو دگر سر زند
بود اعتراض چه از کار زشت   ور آتش برآید بکردار زشت
خرد را بهر کار پیش آورد   صداقت بکنه خرد پی برد
خردمند دانشور هوشیار   نسازد بجز از راستی اختیار
نماید چه از نسخهٔ صدق کار   عزیز است اندر بر کردگار
خرد پرور و نیک صادق سخن   ندید یک نه بیند زمانی شکن
چه گفتار شد راست و کردار راست   یقین دین و دنیاش هر دو بجاست
رود از ره راست چون راستین   رود تا رود در بهشت برین
دوا نیز ما نیکو تو چون زندگی   فرو گیردت رحمت ایزدی
ز دام بلیه نجاتت دهد   بفردوس اعلی برآنت دهد
گشاید عقوبات اشکال را   ببینی که راید همه حال را
از این بر نباشد بکار زنان   فرو گیردش رحمت جاودان
بیا ای صبوری ده راست کیش   زنیر از دلت هر چه خواهی بگیر
نه هر کس سر منزل داستان   بود ز آسیب حصن امن و امان



چه حسن اما ز ابد ست آوری ❊ بپیچی ز نخل سخاوت بری
فراغت کز پیچی با کام دل ❊ کجی شاد مانی تا زا دم دل

پس ابنه که از راه کبری بپیش ❊ نجات دو گیتی کنی شغل خویش
نصایح که بنوشته خود شنو ❊ ره راستی پیش گیر و برو

الهی با عزاز پیغمبران ❊ بصد فتنه طرازان والا نشان
بقدریکه بر راستی شد علم ❊ بپیشی که شد رسیح تو نوخم

بد سنبکه شد است در جر کهت ❊ بپائی که او قصد زد در رهت
بقلبیکه از نور تو نور یافت ❊ بدستیکه جر قمر را شکافت

بذاتی که از نور تو شد عیان ❊ پدید آمد از نور کون و مکان
که ما را همه در ره راست دار ❊ کز آن راستی جمله را رستگار

درون مان پر از نور بنماز صدق ❊ برون نام بی نفع ما رضد صدق
زضا سر بپا یرا ده صفا ❊ درون و برون را مصفا نما

خصوصا صبوری بیچاره را ❊ بر او باز بنماده چاره را
بر انزه بدارش که میخواهی ❊ بلندش نفرما نوا ز رستی

سرانجام کارش بجائی رسان ❊ چه ضد صد آفت بو کذب دون

که کردی تو خوش شو و راضی از آن ❊ سخن از کج و کذب بشنو کنون

فصل دهم در مذمت کذب و کاذبان و ذمائث آن در دین و دنیا

مرا از کج و کذب امد بیاد ❊ که این هر دو زاد با بدنها
مباد اکس هرگز گرفتار کن ❊ که همدست شیطان بود یار کن

بود کذب زاینده بد نهاد ❊ که هرگز نفرار شقاوت نزاد
کجی زین شد کذب داماد گشت ❊ ولدها نشان جمله افساد گشت

ازین هر دو بنیاره روسیا ❊ بیایست برین بیزدان پناه
مباد واقعی چه شد یکنفر ❊ نهاده سر خویش را در خطر

درین هر دو باشد بلا نهانی ❊ نگشته است از کذب تا کسی
درختی که از کذب و کج ریشه کرد ❊ بیایست اندیشه پیشه کرد

بن بیخ آن کند باید ز خاک ❊ در آتش نشاندش کند گردی هلاک
بسی نمر که از کذب بر یاد رفت ❊ شنیدم بن سنمگر هها در رفت

بو فتنه انگیز عالم دروغ ❊ زند عالمی را ابر هم دروغ
بسود بهم دین و ایمان تمام ❊ بود نار سوده را کذب نام

دروغ است سرمایه هر فساد ❊ دهد خرمن دوستیها بباد
برا بچه بایست گفتن دروغ ❊ دروغ از کسی نگیرد فروغ

کج و کذب بر اهر که سازد شعار ❊ اذیت کند خلق را بیشمار
ز حول خدا اند بیرون بود ❊ وز افعال شیطان ملعون بود

بقران خبر داده جان آفرین ❊ بود و بال نیز لکه کاذبین
که ابو پل چاه هیست قعر سقر ❊ که دارند اهل سقر زان خبر

کسانی که از کذب دم میزنند ❊ در آنجاه تیره قدم میزنند
بد احوال آن فرقه روسیاه ❊ که و پلست از بهر شان جایگاه

در آیند هر پاداش شان کنج ❊ خلا نوز گفتار ایشان نج
بیاد آمد داستانی نکو ❊ که گر بدمرا شاهد گفتگو

نوشته اند بن کونه اهل کلام ❊ جفا کشته بو بسیار خام
طبابت نجو بسته بوا دروغ ❊ همی خواسته کذب بد هد فروغ

ولی هیچ سرشسته از طب نداشت ❊ بنا اهل بحد بجو میکماشت
که گر چو هند کسی در شفا ❊ ورا اور منه ترکی انکاشتی

نفهمید امراض هیچ چیز ❊ عدا از نفرض دادی تمیز
نداشت نسخه نو بپسند چون ❊ نه او در سر از طبایع برون

بسی مردمان او شد هلاک ❊ نمیکرد از کشتن خلق باک
بدی غافل از شربت ادوا ❊ بندی گفتگوهای با در هوا

قضا را در آن شهر کین مرد دون ❊ بخود بسته بود از دروغ این فسون
طبیبی که بود صاحب هنر ❊ در احکام طب عالم و با خبر

حکایت طبیب نادان که از کذب و دروغ
آن حکیمی [illegible]
مکافات [illegible]

که بر بند چون پنجه بگذشتی … ندیدکها وانما خبر دشتی
بقا روزه کس چه کرد نظر … شد یکی از بطون مرض نا خبر

خرد پیشه و صاف کاندران … کلام الطو صفت بود اندر جهان
از اینجا که این آسمان دورنک … باز اندکا نست در اهم بجنگ

وزا کوکب با ضرر شد ضعیف … سرانجام شد کور در سر شریف
چه از کارش کوتاه کرد ید بست … بیک کنج کاشانه خود نشست

بشد پا بمردی بدز او فتاباز … بر آن طبیب هلاک کنت طرح آغاز
چو شد کاذب نجر در چاره سان … در طبله کذب را کرد باز

مریضی چه شد چاره جوی بیش … بدا بنیاد دیکی اندر سرش
و سیعست چو نکه میدان لاف … زبانش بکی کرم در لاف و کزاف

که من اینچنین و چنان کرده ام … بجسم فلان مرده جان کرده ام
چه دارای بود کوشه نشین … بسی خلق را او برد بر زمین

به یخ سو شیبد و بکشود دو … غریوان جفا زمانه غریو
بماند از فغان نسبت مغز خام … مسلم بشد در طبابت تمام

بلی چونکه جوهر نباشد کر … کند خبر مهر اندر نظر جلوه
چه از شهرت کاذب جلوه بام … سوی حکم هر کسی میشتافت

در آن شهر بد خسروی نا جدار … بدش دختری مهوش کلعذار
فروغ رخش آفتاب منیر … کره بنده زلفین مشک و عنبر

لبش همچو یاقوت بالا چه سرو … برفتار همچون خرامان تذرو
تراده چه و ماه در روزکار … بسو بر از دور را کرده یار

قضا را ز زهره و مشتری … کرفته مکان در رحم دختری
بهنکام تحویل در ثمین … مرض کشت عارض بر آن حبین

طبیب خردمند را شاه خواست … که بد کارش نیکو و کفتار راست
چه کردید حاضر وی اندر حضور … ندانست حسن کر او کشته کور

مرضها دختر بعرض رسید … کما کان نفهمید نبض بدید
بفرمود باشد علاج چنین … ز مهرا بکیرند شربت همین

بکیرند در اینکه ز مهر از نکار … هم اندر احیتی و مشک تتار
بکوبند و نشانند ممزوج هم … بنشاند یکسبزی بیش و کم

همین نیج می باشد اندر علاج … برسید از آن خدا نیز تاج
که این داروی را که مهر است نام … کجا جویم ای مرد با احترام

بکفت این شهنشاه کردن فراز … مغیرانیکه اندیشه بر خود دراز
که دارو بشر سکه هست در بدام … از آن بیش و انو الپسند پام

نهاده است در تخت سیم و خام … براو فعلی انزند لا کلام
ولی چونکه چشمم نبیند کنون … از آنجه دارم کدام بیرون

در اینحال آمد طبیب فضول … که از کذب کرده طبابت قبول
چه این کفتکوها از ایشان شنید … همان لحظه تیغ زبان برکشید

که ایشا اینکار کارم نیست … نه دیکر کسی قابل این فن است
بسا نامها از اثر مهر چنان … که جز این نماند خلو جهان

ملک کفت با او که ای نیک رای … بشربت کجا تو بکند از کجا
همانند اروی که کفت اکنون … بقد ضرورت بیا و بیرون

بقسمیکه باشد ترکیب کن … که بیمار از آن خور بی سخن
مرا زینجا هل کاذب هیچدان … بشد سوی شهر تا شد روان

بی خطر میکشت زهر کار … وز انها بود پیش از شمار
ندانست دارو بجو ندرکا … ز تشخیص دارو هم بود خام

بیک رخت از انجا در زد بدی … بیا و بر نشر کشود
در انجمن دار مهر از نمود … در آن شاه زهر هلاهل نمود

سپرده بی مصلحت شهریار … مکر آنکه روزی بیابد نکار
چه جاهل بجز او تشخیص آن … هم اندر زمان ساخت دارو از آن

بد خبر چه در انفعال کرد ازان … چشید همان بود در دم همان
از آن حال شد کشته جز ان روا … بر افلاک زد ناله از شهر از



بهرمان

بفرمانش بر طبیب فضول — چسان ماند باقی به شربت ملول
همان لحظه شد سرد و در دم کشید — مکافات شیئی کار شد بدید

چرا افکند از جهل طرح دروغ — دروغ اینچنین بین دراو وافروغ
ندانسته هر که گوید بدان — بود کاذب و ملعون و بد نشان

سزایش بدین گونه خواهد رسید — مکافات نادانی خویش دید
خدا و رسول هر دو گفته چنین — الا لعنة الله علی الکاذبین

بخوان این حکایات را ای عزیز — ز کذب و ز لاف جهان لشکریز
که انمرد از کذب بسته زبان — نگفتی که من چنین و چنان

ز گفتار بیجا و ز بود باک — نمیگشت ز انسان بخواری هلاک
ز گفتار بیجا بسی زار بگشت — خوش هم برفت از سرای درشت

از اینجا بر جمله معلوم گشت — چه آهن کزاو و دروغ موم گشت
ز کذب و ز کاذب بباید گریخت — بفرمانده ون هر دو وا اخا

بهر انجمن کاذبی جا گرفت — سر کینه و فتنه بالا گرفت
بهر شهر و هر قریه پاتها — که آباد برکند و بر باد داد

نهی خشت اول چه خام کج — عمارت بود تا با فلک کج
چه کج خانه سازد بوار ساز — بپایش مرو تا که تو زنده

بود کج خرابی پذیر است زود — بنا از بنا باید برو فرود
مکو هست دیوار کج ذو جواب — اگر هست البته گردد خراب

چه کج کشت باروی بی ثمر افت — غراب کجی با ساحل رفت
کجی و کد بود از چند در دها — گرفتار اینها نگردد دها

از اینکار و صیا باید احتراز — که رو و ذلت پسندند از فراز
فراز کجی عین پستی بود — یک از کجروی بت پرستی بود

یک از کجروان بود بوجهل دون — بود شهره بر کذب و کج رهنمون
کمان کجی نپسندش راستی — فتاده است اندر خبر کاستی

خرد پیشه کان این صفت داشته — هم این کارها ناپسندیده داشته
بگو کج نهاد از ادبار را — فرو ریزد از چوب کج نار را

ببین این سخن کذب با راستی — دروغ و کجی شغل ناراستی
بدانند اینرا همه کاذبان — برایشا بود لعن رب جهان

سخن از کجی کذب گفتن چه سود — کدامیکش از این هر دو گر به بود
صبوری بود این هر دو او کذا — بنا بر اینها بر و رد کار

الهی بنیکان و پاکان پاک — بدانها مجروح خوف و باک
بآنها که از کذب بو بدو دور — درون برو نشان بد به نور

بآنها که ان راستی دم زدند — همه دم ز فر کذب هم زدند
بصفا صفتها مبدل اصاف — درونها خالی ز لاف خلاف

بآنها که تخم خرد کاشتند — لوای صداقت برافراشتند
ره راستی در گرفتند پیش — بجائیکه باید رسانند خویش

بآنها که پای وفا کوفتند — خس و خار کذب از بن روفتند
که ما را نگهدار از انحراف — ز کذب و کجی و ز لاف و گزاف

اگر کذب او وی سوی ما — در صدق بگشای بر روی ما
چه سند دیگر کذب بهر هلاک — نجاتی بده ای خداوند پاک

همه بند کام فرمان تو راست — عطا کن بما راه کز راز راست
ببخشاد لطفای او واره را — خصوصا صبوری بیچاره را

کریما رحیما جهان پرورا — عطا کن عطا کن عطا کن عطا

برستم ز پیچ و خم کذب چون — رسید بوصف قناعت کنون

فصل یازدهم در اوصاف قناعت و نیکوئی احوال صاحب این صفت

قناعت گزین تا بمانی نهان — با فر و دین رزق مردم نهان
کم بیش رزق قناعت یکیست — خزان بهار این گلشن مالی نیست

قناعت گزین با قناعت بسان — قناعت بود محرمی در لنون
چه کسر از قناعت شود سودمند — نه بیند دست بخالت کزند



قناعت بسی کار آسان کند — قناعت کم و بیش یکسان کند
قناعت درختی بود بارور — ندارد بغیر نکوئی ثمر
قناعت نشانی است از بخردی — قناعت بود رحمت ایزدی
قناعت بر ایمان بود پاسبان — کند آتش حرص را گلستان
هر آنکس بکنج قناعت خزید — نبایستش از بند خجلت کشید
نمودش چه نیزد قناعت عطا — رضا می شود بر رضا خدا
خردوش با من زد این داستان — قناعت بود همره راستان
قناعتگران نان پاکیزه رای — نخواهند غیر از رضای خدای
چه خوش گفت سعدی شیرین سخن — که بد صحبت آموز دانش کهن
شنیدم که در روزگار قدیم — شدی سنگ در دست ابدال سیم
نکوئی که این قول مقبول نیست — چه نقشی بسیم و سنگیست نیست
بدان این سخن و سخن نیک گفت — در معنی و معرفت نیک سفت
غم مال اسباب دنیا مخور — همه یکبها جهان گیر در
شد جمع مجموع در کنج تو — نیفزاید از آن مگر رنج تو
جهان جمله هیچست اسباب هیچ — خر سنج و بر هیچ چند این بسیج
بر قانعان بصیرت سیر — برابر بود زر دشان سنگ
ندم چون بکوه قناعت زنند — عزیزند خرم دل ارجمند
بود کوئیا کردش روزگار — ابر کام انفرقه کامکار

حکایت یکی از عرفا و گذار او ببازار و گفتگوی او با نفس

شنیدم که دانشوری هوشیار — قنادش ببازار روزی گذار
بدید اندر اندیشه مرد شریف — ز هر گونه میوهای لطیف
بدید غبغب سیب بحیات — و امرود چون کوزهای نبات
زیکسو انگور یکسو انار — چه پروین و هم چون سهیل آشکار
ببالای دکان در آویخته — ز هر گونه نعمتها ریخته
ز نارنج و بکرائی ترشناب — نخورده دهنها شدی پر آب
بروی طبقها چنان چیده بود — که چشمک زن مرد دیده بود
جهاندیده چشم تأمل گشود — نظر با تأمل بدینها نمود
بفرمود با یار خود اینچنین — چنانکه کزین میوها قبل ازین
گرفته و برده هم خورده — تمتع که باید از آن برده
شد مضمحل جمله کی در درون — چه فرقی کند با نخود کنون
پس از نهر دو باهم مساوی بود — هم امروز مانند فردا بود
بدین راست فرمود آن هوشیار — درخت قناعت بود پر ز بار
بزرگان دین از چنین بوده اند — ره اکل زینگونه پیموده اند
قناعت کم و بیش یکسان کند — رضا بر تو آتش گلستان کند
لوای قناعت چه آمد بکف — فزاید بهر دم شعف بر شعف
ببندد چه کس دل بدار رضا — بکنج قناعت شود پس رضا
برای تمتع بر این هر دو دون — کند دلها از آن گشته لبریز خون
ندید هیچ سر شاد دار بقا — ندانند از کف صبح و مسا
قناعتگر نباید از کنج خویش — نکوشد هرگز نپیچد خویش
ز بر هنر کاری قناعت کنند — ره خویش از سعادت کنند
قناعت شود باعث بندگی — قناعت بود میوه زندگی
عیان بخت قناعت بود — قناعت چه کردی عبادت بود
قناعت بود مایه خرمی — نبیند کسی در قناعت کمی
چه بر قسمت حق قناعت کنی — شب و روز شوق عبادت کنی
دگر وارهی از عملهای بد — ز کذب و غرور و ز حرص و حسد
باسایش ایام طی کنند — همه بیخ حرص طی کنند
نخواهد دوید بلبل فهار — ببر با و هامون و شهر و دیار
بود فارغ از داد و ود دراز — بشوید بهم غرض حرص و آز
مفاتیح کنج قناعت از اوست — بلد شهر با ایزد خلق دوست



شود فارغ و ایمن از داغ دل گل خرمی چیند از باغ دل
نهال خوشش بود پر ز بار گلستان عمرش همیشه بهار

ز درد فزونی نه بیند شکنج نه پابست گنج و نه رد از رنج
بسی مرد قانع پارسا که بود خداوند ذهن و ذکا

ندیدند این ره مثالی چند کز اهل دنیا نگیرند بند
غرایک حکایت سنا مدعا که بر دست این گلستان مرا

بیان اثر گذشتن عارفی در فرش درویش شدن او

خردمند درویش پرهیزکار ببازار میکرد روزی گذار

چنین تا بدکان مردی رسید که درویش از تو مطلب مزید
بعاقت پذیره شد آن باوفا بنوشید زر و بستر از دست وفا

بدو عرض بنمود کی سرفراز غلام خودم از فراز نشان
ز بهر نمن ای پیشوا زمانی در اینجا توقف نما

چه سازی بدکانچهٔ من درنگ بگیرد بفن تا بداب و درنگ
نفرمود درویش و انکو در اینجای فرمود عز نزول

بر شهد پس آن کامجوی بنا او زد طاشی عسل نزد او
بود چونکه رسم مگسها چنین هجوم آورند بر سر انگبین

بر آن طاس کردند تا که هجوم چه اهل جهان بر سر زر و بوم
گروهی نشستند اندر کنار ببردند زان اندکی را بکار

گروهی فکندند خود در میان در آن غوطه خوردند و دادند جان
چه تا کار مرد عارف بدید چه مستان خروشی ز دل بر کشید

در آمدش دریا باطن بجوش زمانی بدش وقت خوش تا خروش
چه دامش بگرفت در پای دل بگفت حلوائی داد کسل

چه حلوا صوت نکرده دریغ نه حلوا که معنی مفرما کریغ
در اینباب گر حل مشکل شده وزین مشکل آیین بر حل شد

شکر ریزئی کرد نزدیک من بکن روشن اینجا ز تاریک من
بگفتا نعاف دنی و فنون مرا این طاس دنیا گرفتم کنون

عسلهای آن نعمت بیشمار مگسها آنمردم روزگار
هر آن یک باندک قناعت نمود شد آن دور و یکبهر از آن بود

نکرده هر که در جلب ایچ باک در آن غوطها خورده باشد هلاک
فقیران قانع چه تنها بوند که اندر کنارش قلیلی خورند

حریصان چه تنها که اندر میان فتادند و دادند تا خورده جان
پس این لقمه باید چشید از حرام بدین گونه خوار و کشید آن حرام

از آن مرده ده قانعان خبر که قانع عزیز است در هر نظر
همه گنجهای قناعت وراست ببخشایش ایزد خورد در رضاست

تهی دستی و کوههای زرش برابر بود هر دو اندر برش
بود به ز گنج قناعت چه چیز دماد قناعت بجو ای عزیز

بیا نفس و پند مرا گوش کن بده گوش و شهد سخن نوش کن
قناعت بکار درویش باش فرخمند از قسمت خویش باش

مران هر دمم در برابر وان مرز از تو بهر بند کان
اگر نیک و بد نه در بند باش قناعت کر تیا پس در بند باش

مکن بنده اندر بند ام اگر تیسنو پند تا زنده ام
در از قناعت کشایم بروی نخواهم مرا ز بند کان انزوی

بپیش او ز دفتر عقل و دین هشیوا گنج قناعت گزین
چه گنج قناعت بدا او فنا با علا مراتب نشست و فنا

صبوری کر نیک بود همنون منه پا ز گنج قناعت برون
الهی بآنها که قانع شدند قدم در طریق قناعت زدند

بآنها که حرص تو نکردند یاد بقوت لقای تو بودند شاد
بحق کسانی که بیگاه و گاه بدار الامان تو بدشان نگاه

بآنها که خوردند داروی تو نظر شان بکی دایما سوی تو
که لطف بفرما بما هر همه نو که ننهیم پا از قناعت برون

کشاییم چشم خرد را نکوی
بفرتبت در آییم از پای دل
برآر و تو حاجاتم ای کردگار
چه چشم ز وصف قناعت
تو حرص سوزند ناری چنان
تو حرص سر دفتر هر گناه
که دارد بوادی عصیان قدم
دواندش سر بحر دشت شقا
کند آرزوها دور و دراز
چه طبع سباعیش بد بسر
دلش کشته از گردش چرخ خون
بهرچی کند زر کرد دین را
وسوا شد بر نیر دند از آن
از آن پیش مغز کبوتر خورد
بد کهنکی شوخ چشم حریص
سر خویش دادی بدان هلاک
بچون کبوتر شدی کشته خون
صبوری نصیحت نما نفس را
اگر بود تار وز قناعت کرن
طیور و وحوش در دیو دام
زندیست میشو حرص سر
چه ندبسته سازی با بار کان
اما ز گربه خواهی از این دون کرن
یکی مرد صیاد با تیز هوش
ببکر روز دامی بگسترده بود

بملک قناعت در آییم و دی / بهر چیز دادی تو راضی شویم
نخفتیم اندر طریق تو مضل / بهر جا که افتیم دستی بگیر

فصل دوازدهم در مذمت حرص و حریصان و بد عاقبتی ایشان

کسوز در بنم خشک و تر بی گمان / ز حرص ایمن اندر گزیدن مباش
وزان بر نیاید بنیاد دین بنا / نماید چه با مار حرص کس زندگی
ز جوش تو لشکرت ز اعدم / عنانش فتد در کف حرص و آز
چنین تا که کردند او را هلاک / اگر باشدش این جهان سر بسر
شود کشته در وادی حرص / یکی گربه در خانه نیک مرد

حکایت گربه حریص و گرفتار آمدن در حرص کردن و بدار کشیدن او را

که بودی کبوتر در آنجا بکار / صمد کا دل او ز ایشان شنید
همانند دها طمع کرد باز / در آن برج افکند خود ناگهان
سرش را ببرید دزد از زر / خداوند گربه بدان جا رسید
نبودی تو اگر ز خشم حریص / نکردی قناعت بر انعام من
تو را پوست بردار و جسمت بخاک / نکو بد کزان نعمت من دربدر
نجات از هلاکت نبودی بخت / بجا رسانده تو را حرص و آز
حریصان نفس پلیدی غنا / باندک قناعت کن ای نفس دون
نمی رفت تا کنج خود زو مبین / کند حرص هر آن نیست انجوا
بیفکند در دام هر حرص خام / مخور غم بروزی تا خود دهد
بجمل لبنین قناعت کرو / مراتب عفو یکسان انزباد
نعولان حرصت نکردی جبا / دو چار زهر که کرد بعولان
برای خلاصی در تنگی بزن / که افتاده در دام او بیکران

حکایت آهو و صیاد و خرس و گرگ

خوشتر زمین کین که گسترده بود / در افتاد آهوی او را بدام

هر انچه فرموده آن کنیم
تو هستی علی کل شئ قدیر
برآر و برآر و برآر و برآر
زنبد کاری حرص آمد بیا
خردمند هشیار فرخنده باش
بر ابلیس دون سکند بندگی
کند ده نمائی دور و دراز
دو دوزی یک جهانی دگر
و از اصحاب هر روزه انعام کرد
بر اندک نکرد بد قانع مگر
ز حرص و شره پا نهاد او برون
که بد زهر و بیم اشتهایش رسید
همانند منکه فتنه شد که از آن
مر آن گربه خویش بر دار دید
در آن گربه انجا رساندی سخن
همی کند کس پوست از سر
که جلدش بر آن کاه پر شد بدار
که مبادا از حرص دین و بو بوع
خرد که کدار بعزتش بدار
نبرد دل بیشو مرا نیم دات
کفایت کند جمله را با دعا
هلاک کس نماید و تند هدانا
از آن جمله سازم بکیر ابهان
بسی سخن دل تو بس سخت کوش
شوی دام صیاد شد شاکا



چه صیاد زاد پدا تحسنه جان
وی از بیم جان کرد قوت چنان

بپیوست پس تیر اندر کمان
بزد بر بر آهوی خسته جان

سوی خانه خویش ره میسپرد
یکی خرس دزد بد با زخود

پس از زخم خورده بصیاد تاخت
بزد نیش کار صیاد ساخت

بدندانش کشته فتاده بدشت
از آن نعمت بیحد شاد گشت

ببایدکشم سالها انتظار
چنین نعمتی تا که گردد دچار

کنم صرف اکنون زه این کمان
کنم گوشتها را بجائی نهان

بهر روز زه ایم بیالای او
زنم بر همه تیر او از روی

مخور جمله ترسم که دیر ایستی
مصیبت بود بر تو نیستی

بود کافی اکنون زه اینکمان
بگفت این بفشرد دندان ابر

به پهلوی او خورد چون این چنان
که افتاد فی الفور بر جان

غرض در بر مردم دون بین
زخیم است انجام حرص این چنین

بد اختان نمردند بد بخت
که با رنج بسیار رفتار سخت

گذارند گردند تا که هلاک
گرفتار حرص اند و زر هلاک

که تا کی کنی جمع این خواجه مال
نه بند حرام و نه بند حلال

کنون تا که باشد ترا اختیار
دو روزی از آن نخم نیکو کار

غرض گر ز حرص است تشنه بخون
گرفتار او جان نبرده برون

درختی که از حرص سر بر فراشت
ثمر هیچ غیر از مشقت نداشت

کلیدی که از حرص دادند باب
نه بوئی از آن خیر دونه گلاب

کسی از حرص انار نیکی ندید
بود پخته اش خام خامش پلید

اگر صد شکارش بدام اوری
هنوز است اندر پی بیکری

بگویم حریصان بد بخت را
ستانند بیچاره سخت را

کسی کافکند حرص او را بند
شب و روز خواهد بسی کند

ملک را اگر حرص در دل فتد
در اندیشه دور و دراز افتد

که ناظر کند پیچید روی
خجل گشت صیاد از کار وی

ذر افتاد صیاد را پشت بد
همان لحظه او را بپیشش کشید

بد حمله او مرد دلیر
بزد بر سینه خرس شیر

همان لحظه خود هم بخونش طپید
در آن حال گرگی گرسنه رسید

بخود گفت بهتر کند یاوری
که بود چنین چیز را مشتری

کنونم که گردید اینها نصیب
ببایدنگهداشت پای شکیب

نهم بهر سختی ایام گنج
نگردم از این پس گرفتار رنج

چنانچه حکیمان ما گفته اند
در مغز تر انگو سفته اند

بخور قدر یکی از مال قدری بنه
تمامی بیکباره از کف منه

بزه چونکه افشرد دندان از
رها گشت چرخ کمان همچو کان

شد او گوشتها جمله برجا نماند
بجائی که با بسته شصتش ماند

بخود هرچه شد با ومنشین غمین
که فرزاد رسیدی زی فرزند

زدو رنج بسیار جمع اوزند
ببخشند نه لذتی زان برند

چه خوش گفت با خواجه ابکی غلام
که نبود الحق نصیحت تمام

سر انجام این مال خواهی گذاشت
بدانی که سودی بر این نداشت

بکن زان هر آنچه بکار آید
منه کان نهادن نمیشاید

فتد مرغ نفس چو در دام حرص
هلاک گشت در دام تا کام حرص

اگر نخلی از حرص افتد بگل
نرویید از آن گل بجز خون دل

شر آنکه از حرص افسرده گشت
هر آنکس که نوشید زهر حرص گشت

سلک حرص چون غایب خون بود
شب و روز اندر تکاپو بود

غرض سیر او وا غذا از او
همی بالتحکامی و زار زیست

در افزونباشد بغیر از هلاک
شوند بسیار اخر زنیست خانه

اگر چرخ را حرص داد بدام
پریشان سر گشته گرد مدام

کند هر که با اینصفت همسری
همانا بود طالب کمتری



ببینی بندگان جهان را پر زاک — که ازاین صفت گشتند جمله هلاک

حکایت مرد کور و بینا و هلاک گشتن کور

دو تن می‌نمودند زره عبور — یکی بود بینا یکی بود کور
بکشتند چو با الزاغ شبا — بجائی نبودند ازان مرکباه

سحر که نمودند عزم رحیل — بشد بینک گفتن برایشان دلیل
بدش تازیانه مر آن مرد کور — همی خواست بردارش با الضرور

قضا را یکی از سری افسر ربود — درا بجای افتاد چو مرده بود
پس او تازیانه بپنداشتش — بزد دست و از جای برداشتش

ازان مرد برآمد او را بدست — فرحند کرد پدکین بهتر است
ورا هم چو جا اندر آغوش کرد — ازان تازیانه فراموش کرد

چو خورشید سر برد از کوهسار — بسوراخ شد افعی شب دو چار
نظر کرد آنگاه بیننده مرد — بدیدن وی ماند نظاره کرد

برآورد فریاد و گفت ای رفیق — که داری بدین گونه در بطریق
بدستت تو ماری بود زهرناک — ازان پیش کز زهر گردی هلاک

بیفکند از او و زو دور گذر — مبادا که زانت بد آید بسر
بر خویش کرد آن کور این خیال — که او از طمع گویدش این خیال

بآن مرد بینا بگفت ای عزیز — مرا نیز اینقدر باشد تمیز
چه شد گر مرا تازیانه درست — خدا بهر ازان بمن داده است

که از رد بخواهد نماید عطا — تو را هم چنین مرقعه با صفا
کنون مر ازانها نیم کرفسون — برای تازیانه چنکر برون

بخندید بینا و گفت ای رفیق — سخن بشنو از دوستان شفیق
بیفکن ز دستت تو این مار را — که بر جای بد کشد کار را

بر اشفت کور و ترش کرد روی — که تا چند گوئی تو این گفتگوی
مرا ایدازش تا تو برد از سرش — مکن این قدر کوشش و کشمکش

که اینکار صورت نخواهد گرفت — دو سر نفکن از روی شگفت
خدا از عالم غیب داده مرا — که این تازیانه بدستم فتاد

غرض آنچه بینا نصیحت شمرد — ببینی سخنها کرد شنو خو کند رد
بر آنکو را صد پند بخشید سود — بدین گونه‌اش مار در دست بود

چه گویم ز لطهای ناحرص آن — که دارند بر هر دو دندان نان
بنقش نگارش شده شیفته — بظلمت ز نو میلش نه فریفته

کشد چون که نور تجلی تروز — بدانند کز دست قهر است سوز
غرض داشت در دست آن مرد کور — ازان تازیانه با صد سرور

هوا گشت چون گرم از آفتاب — شد آن مار افسرده در التهاب
بپیچید چو حلقه با کر بجوش — فرو برد در دست آن کور نیش

بزد زهر و بنمود او را هلاک — در افتاد آنکور بر روی خاک
همان مار رنگین ز آنجا گرفت — بمانند دنیا که ایمان گرفت

غرض آنکه دنیاست مانند مار — بیار استه خود بنقش و نگار
براو هر که دل بست باشد چو کور — نسازد نصیحت بگوشش سرور

دراندم شود آگه از کار خویش — که او را زند نشتر مار نیش
نبخشد ولی آن زمان هیچ سود — که آن نیش خواهد هلاکش نمود

پس ای بنده زان پیش کز دیده تاز — منه پای در راه حرص و آز
که حرص است بیهده تو کار العد — در رخت معا بیاد او ورد

حریصان اندرند گو با خبر — که جای حریص است اندر سقر
بود گرگ این گرگ خونخواره است — گرفتار چون میش بیچاره است

ز کشتن نمیگردد این گرگ سیر — کسی زد خردمند از این گرگ سر
ز روز ازل تا که باشد جهان — بود فکر خونخوردن مردمان

دهد مرده آنند او را بخواب — رهاند خود از محنت بی حساب
بود دشمن و دشمن خانه زاد — بغیر از هلاکت ندارد مراد

سر حرص را روز اول ببر — دگر این همه خون دل را مخور
کسانی که دانشور آگهند — سر حرص و زهر دو را میبرند



نجاتست در کشتن حرص و آز   چنین هرزه کشتی شود سرفراز

طریق هلاکت بود این سخن   کنی یاد مردم قبل از این

که از مال بهر حال بودی فزون   چسان کشته در خاک پنهان نگون

وگر بهر فرزند خواهی تو مال   دهد رزق او خضر ذوالجلال

بدانسان که بربند کار جهان دهد   وزارو ز از خوان احسان دهد

ز سعی من و تو کرانیم شاد   نه کم گردد از آنها نه گردد زیاد

اگر غالبی زاکذاری روی   نباید بکار کسی یک جوی

بمال اغنیا جست کاحیات   نباید بکار کسی در ممات

اگر میتوانی فزائی بعمر   درون ندی بر کشائی بعمر

بکیرد دم مرگ جانی بدر   چه جان دادی تو فنانی بدر

وگرنه بدان تو ابابی خرد   هر آنکس که جان داد دفنان دهد

عبث میکند وا اندر این سنگلاخ   نه اینراه تنگ آید و نه فراخ

بتقدیر بنهاده تدبیر نیست   که تدبیر همسنگ تقدیر نیست

بسی پادشاهان کردن فراز   نهادند گنج از پی حرص و آز

بود تا که اولادشان برخورند   از آن گنج انیسم و از و خورند

پسرهاشان نه در این روزگار   شده بنده دیگران خوار و زار

چه دانی تو ایمرد ناهوشیار   که فردا فلک را چه باشد مدار

ز دار احوال پیشینیان گر نظر   ببین سر بسر مرد و شیر و بشر

که اکنون جهان کشته در زیر خاک   ز نام و نشانشان جهان گشته پاک

نه چندان ابر آید دو روز ماه   که ماهم رود هم از پی دیگران

بس این حرص و از زود بید چرا   همه رنج و محنت کشیدن چرا

حریصا بر نعمت دنیوی   فرو ماند از لذت اخروی

کند حرص در روز صلح و حب تشخوار   بزشتی کشاند سر انجام کار

سها شر دید فهم و دخش   بکانون دل آتشی بر فروخت

که باید تو را مرغ و سیخ کباب   فتد آتش جوع از التهاب

از آب قناعت تو خاموش ساز   وز آن مرغ بریان فراموش ساز

بهر لحظه جاند ازین جا مکن   چه دونان هم اندیشه نان مکن

نکویم که انعام دیوان مخور   کم و بیش ازو غنیمت شمر

کم و بیش از آنه دربند باش   بهر چیز دادند خورسند باش

همه آتش حرص خاموش کن   دگر باده خرمی نوش کن

اگر بخشد پند افند ز سود   نصیحت گر گزند کفایت نمود

الهی به نیکان و پاکان پاک   باخلاص خواصان اندیشه ناک

بآنها که از حرص بودند دور   درون و برونشان بد پر ز نور

بخون شهیدان در راه تو   بحق عزیزان درگاه تو

بانوار آن نور بخشان نور   تجلی نمایان سینا و طور

بمردان بی حرص بی هیرکار   باشخاص ما بر فهند نکوشعار

بدلها که هستند بر یاد تو   ببنده نوازان آزاد تو

شرر از دلهای ما دور ساز   درون و برون مان پر از نور ساز

بکن سیر و خوشنود از قسمت   دلا گر شاکر از نعمت

هر این بندکان را الهی بدار   که خورسند باشی تو ایکردگار

ز کار صبوری تو بکشا گره   خلاصی شد بفرمان حرص و شره

رضا کن بقسمت که تا بی رضا   رضا کن رضا کن رضا کن رضا

فصل سیزدهم در رضا و توکل

بگویم که راه رضا هست چون   توکل بدان نه بود رهنمون

چه باشد طریق توکل زدی   رضا تا ابد قسمت ایزدی

هر آنچه بخت بخشند شاید   بسا تا بدانست فرزند بدان

عزیز سرافراز دارین شوی   براهیکه با بست رفتن روی

از این بیان گر بهیچ فتح فتوح   تو جان تو خرم و تازه روح

نمائی تو قوت طاعت قیام   درمیز نکالات ما لا کلام

چه تفویض شکر بر کار اوی   هر آنچه تر باید هست هشیار

پس ای بنده تفویض کن کار خویش / بدانکس که دانی ورا یار خویش
چه باری بسی بهر پروردگار / که داند ترا هرچه باید بکار

هر آنچیز باید همان میدهد / بنقد و بکه شاید چنان می دهد
در آنکه که باید همان دم دهد / نه ازان فزون و نه کم دهد

پس ای جان من دیده را باز کن / توکل بخود یار و دمساز کن
شبی خواب از دید کانم فتاد / مرا از توکل بیامد بیاد

سحر که شدم با توکل قرین / توکل بود محرم دل نشین
توکل بود کار آزادگان / توکل بود مایه مخلصان

توکل خلوص خدایی بود / بود نور و نور خدایی بود
توکل رضای الهی بود / شعار رسالت پناهی بود

توکل بود مایه خرمی / توکل نجاتست از هر غمی
توکل برازنده بر هر کسیست / در آن منفعتهای کلی بسیست

توکل دلیلست بر اعتقاد / طریق عقیدت و زاد نهاد
توکل دلیلست بر راه صدق / ببرج خرد باشد آن ماه صدق

توکل نشانی است از عقل و دین / توکل بر ما ست حبل المتین
زند چنگ هر کس بر آن ریسمان / بجنات عدنش کشد بیگمان

دراند دیار توکل پرست / بود گنج و گنجینه پر در است
مکان جو بکوی توکل کنی / بخود آتش حرص را گل کنی

توکل شعاران گردن فراز / بدنیا و عقبی شدن بی نیاز
نه محتاج خلقند در این جهان / نه در انجمنند از عاصیان

نه رخ را بجایی که مذلت نهند / نه پا در طریق ضلالت نهند
نه از شوربا طمع می چشند / نه بار گران تملق کشند

نه از بهر نان نزد دونان روند / نه اندر بر این و نه آن روند
نه منت کش مرد روزگار / نه در کوه و هامون بلیل و نهار

نه در بند جاه و نه مال و منال / نه از بیم نقصان بر آشفته حال
بصدر توکل نشسته چو ماه / در ایوان فقر کرده تکیه گاه

مامع بتاج توکل سرش / مخلع بلباس رحمت برش
بملک توکل شهنشاه خویش / کشاده ز دست عطا راه خویش

چه دارد توکل بپروردگار / کفایت کند از همه جمله کار
که بر هر که حق برد احتیاج / که حق کار او را نداده رواج

هر آنکس که از کتم عدم شد پدید / زخوان کرم روزی او رسید
که عرض پریشا خود نمود / که باب اجابت بر او نا کشود

هم از خوان احسان او مور و کور / برزق و هم صاحبان غرور
نبینی که با ضعف تن عنکبوت / خورد رزق حی الذی لایموت

پی رزق گرمان بی دست و پا / همش شد دست پا کو بیا
اگر دست و پا نیست از او رسد / هر آنچیز میبایدش او دهد

شنید سلیمان علیه السلام / کنار یکی بحر بودش مقام
سوی بحر موری بدید او روان / بدیدش دانه کند اندر دهان

حکایت حضرت سلیمان علیه السلام

چو آمد لب آب دریا رسید / از آنسو هم یک کشف سر کشید

در او در آمور زاد در دهان / در آنبحر شد باز دیگر نهان
بفرمان پروردگار جلیل / کشید این حکایت ز نی ماطوی

سلیمان چه کرد این حکایت نظر / بحر تفکر فرو برد سر
شدش غوث در بحرها جای آن / شد واله از حکمت ذوالجلال

زبعد از زمانی کشف شد عیان / همان مور بودش اندر دهان
بحکم جهاندار یزدان پاک / بیاورد بنهاد او را بخاک

سلیمان پس آنمور را طلبید / چه مور در نزد حضرت رسید
بپرسید حضرت ز راز نهفت / که میبایدت بامن اندر کفت

چه شد دانه را که بودت بکام / کجا رفتی و مطلب بد کدام
پس آن مور تا پنج چنین داد باز / بگفتا ای نبی الله سرفراز



بود شعر این بحر یک قطعه تنگ | در آن سنگ یک رخنه هست تنگ | در آن رخنه شد خلق یک مور کور | بفرمان پروردگار غفور

نه دستش او ز آنرا پا و توان | همین قدر باشد که او در جهان | چنان چونکه خلقش نموده خدا | نداد او از آنجای راهی بجای

لهذا مقرر نموده مرا | که بردار از بهر او دانه را | چو من نیز هم موعم از بحر آب | کشف را نموده بدین سان خطاب

که باید که گیرد مرا در دهن | رساند چه دوزی در آن سنگ من | دهان را کند در آن سوراخ سنگ | روم من در آن رخنه تا در آن تنگ

خورانم بآن کور مر دانه را | کشف در دهان باز گیرد مرا | بحکم خداوند پست و بلند | رساند بدانجا ازانی گزند

سلیمان چه بنمود این قصه گوش | بر او رود از الله اکبر خروش | بفرمود کی مور زان کرم کور | رسید این سخن چه اندر ظهور

بگفتا که هر که خورد دانه را | نماید بر آن نیکو نه ذکر خدا | که ای آنکه در اینکه در این کار تنگ | در اینغار در بهر او در جوف سنگ

انسا ز فراموش از حال من | تفقد نمائی بر احوال من | رسانا بمن روزی من چنین | رسانا روزی بر جمله مومنین

توئی کردگار جهان آفرین | بکن رحمتی ای ارحم الراحمین | پس ای بنده بنگر برین داستان | که بنوشتم از گفته راستان

بکن غوص در بحر وهم خیال | ببین قدرت حکمت لایزال | که بد همچنان روزی رسید کان | که بر شکر بشکست دانه بدهان

ابا اینهمه رحم فریاد رس | چنان از توکل کشید دست کس | شنیدی تو احوال آن کرم کور | موکل بر رزقش کشف گشت و مور

رسیدش چنان روزی از اوی | فرامش چنان میکند بی نکوی | هر آنکه که در آن کاو جا باید او | و زان رزق در خوان احسان نهاد

کسی را که بر روی بود اعتماد | نخواهد بدهر کز او دانه را | زخوان توکل مکش دست بس | که گیرد بود داد دست فریاد رس

هر آنکس بصدق توکل نشست | دل خویشتن خالی از کبر است | کفایت نماید امور او | برآرد بهر روزه حاجات او

بدا دست در کیسه خمش | خدا دهد از همه ضمش | مکان کرده در قلعه ایمنی | ندارد بهر اینشان بود در شبی

نه موری شعارند و نه ظالمند | هم از خواهش نفس دور ساکنند | بملک بلا معدلت گسترند | چنین سر خویشتن نیوی چنین برند

بفرق از توکل نهاده اند تاج | و از اقلیم سبعه گرفته خراج | بگو کان قالیم باشد که | شمار من انجمله را حال تام

طمع هست حرص و حقد و حسد | خیال وکذب است گفتار بد | هر آنکس که از توکل گرفت | دگر رخنه فاحش از توکل گرفت

پس از آنره در پیش گیر ای عزیز | که تا چیز هرگز نگشته نیست | اگر چیز خواهی بنه آن ... | صلاح از که داند کند دور وفا

و گر زاد لشکر اند اند صلاح | مدار کف خویش راه فلاح | ره رستگاری توکل بود | که خارش در آنره همه گل بود

همانا که خار اندر آن ره نیست | کسی را که آن پیش خورده نیست | ندانند در ساغرش عنبرش | در آنره بگوش بگوش بگوش

مخور غصه رزق نهاده اند | که اینجا هر که نگردد دوا | توکل که تا بیش صبر نما | که تا شد در آنها رضا خدا

حکایت مرغ کور و رزق رسیدن باو از امر کریم کارساز غفور

چه با این صفت کشتن ناسپاس | که داد ستکه جهان آفرین

نوشتن اند نیکو آن دتر کاسی | کرده جناب رسالتمآب

همی رفت روزی داستان و | و زاصحاب مرکب بهمراه او | چه خیل بوالی کشد انجناب | بدان نام در مجلسا فرمود خطاب



بنا قدرت ایزد دو ابین
وزانم دو کشته دو ابن چنین
که رفتم چه زد بیک از سنگ بخت
بدید که مرغی بود بر درخت

زند لیک منقار خود را بهم
بفرمود پیغمبر محترم
که گفتار این مرغ را که چنین
بگفتم که دانا خداوندی است

بفرمود حضرت که مرغست کور
بگوید که ای کردگار غفور
تو معبود بر حق عادلی
ستمگر نه تا شکستی دلی

مرا کو را بجا د فرموده
کنونم گرسنه چه بنموده
مرا سیر فرما زخوان کرم
رسان از کرم طعمه در بر

هنوز شر بدی اینده عابر زبان
که دلخلش شد شریک ملخ در دهان
فرو برد منقار وزانم بهم
دگر باره فرمود آن محتشم

که دانی چه میگوید این مرغ بان
بگفتم نمیدانم ای سر فراز
بفرمود کو راست اینسان دعا
که هر کس توکل کند بر خدا

کفایت کند کار او کردگار
بسازد امور اتش پروردگار
هر آنکس نماید بدل یاد او
یقین میرسد حق نفرباد او

بفرمود آنگاه حضرت چنین
ندانم که باشد که بعد ازان
که دلتنگ گردد پی رزق خویش
بجوید وز از رزق از خویش بیش

مکش را دهد بر خداوند پا
مباد اشوی عنکبوتی هلاک
نگیرد دگر رزق جائی قرار
مگر کام جویند رزق و خوار

دو روزانه اندر دهان موروا
رسد دمبدم که ملک کور زا
پس ای بنده در انجا بنشین
بکنج توکل قناعت گزین

هر آنکس بکنج توکل نشست
بخود بابهای المسرت ببست
خوشا صاحبان صفات چنین
که هستند سرخوش بدین باده و

قدح چون بکوه توکل زنند
از اسرار در بور حیم بینند
سگ نفس را کرده اند مهار
نکردند بر غواء غفلت دو چار

شراب توکل بود نوششان
خیالات فاسد فراموششان
ازین باده چون نوش جان کرده اند
سر از چرخ اخضر برآورده اند

مفاتیح کنج توکل بدست
نه بینند هر گز زبان شکست
بچینند گلهای این سبز باغ
معنبر معطر مفرح دماغ

ازین می چه دارند اندر ایاغ
تهی باشد از سوزش درد و داغ
گشادند بر روی خود باب فیض
که هستند پر صنعت باب ابواب فیض

درانم درج فیض بیش از شمار
مدامند در رحمت کردگار
تو هر کرا اندکی انشغول
ازین فیض عظمی نکردید دور

در اخبار آثار دار نظر
بود نور رحمت ز اجلو گر

نوشته اند اخبار بیش از حساب
در اینباب بر صفحه هر کتاب

حکایت مرغان سقا و آب رسانیدن شان بطیور ضعیف در صحرا

در اخبار از جمله مار رسید
که مرغان جنگ خدا آفرید
که گویند شان مرغ سقا بنا
یکی پوست چون مشک در زیر کام

از انهار از جویها و غدیر
در انعشق شاند ابکشیر
بفرمان پروردگار علا
نمایند پرواز اندر هوا

بنالای هامون و در کوهسار
بجا که هستند مرغان زار
ندارند قوه که جویند آب
کباب از تابش آفتاب

در انجا نشیند ز روی زمین
کشایند حلقوم خود را چنین
شناسند شان مرغها هم تمام
نمایند بر گرد شان از دوام

بنوشند از آب بس فوج فوج
بود بحر رحمت بدیسا بموج
چه مرغان خسته جاکباب
ازان آب گردند همه سیراب

دگر باره مرغان سقا رونق
که از بحر رحمت آب او زند
بود شغل هر روز ایشان همین
ببین قدرت احسن الخالقین

بالطاف خلاقی داور نگر
برزاقی سنه پرورد نگر
دهاکامی که بکشاده است
فراخور دانه لقمه بنهاده است

بکس جان نداده که بی نان بود
که نان منشأ بودن جان بود
اگر نان نوا الطاف یزدان بود
بند بهر تو نان نوا جان بود

پس این جان گرو کاز نان باشد
بود نان ترا تا که جان باشد
بود رزق تو گر بفهم مبین
مخور غم رسد بر تو ارزاق یقین

بجز توکل چه رفتی شرو
بکیرد هم روزی از چار سو
بد بر یار رحمت شد غوطه ور
بفردوس اعلا براری تو سر

کسانی که این راه کردند طی
نمودند همه بخت حرص پی
توکل بود نعمت جاودان
خوشا آنکه دارد نشانی ازان

کسانی ندارند از آن نشان
از ایشان بود نعمت دو جهان
همانا در از نعمت بی شمار
بغیر از توکل ندارند کار

چه راه توکل به پیموده اند
در این دهر و آن دهر آسوده اند
گواهی بیا من بر این گفت گوی
که زینت دهد چهره آبروی

حکایت بازرگان متوکل و نجات او از دزد

بعهد جناب رسالت مآب
توکل شعاری بدی کامیاب

وز اشغل بودی بتجارت مدام
روان از پی بد بشد سوی شام
بر او باز خوردند آن ره گذر
یکی دزد بد سیرت خیره سر

براسب قوی هیکلی بد سوار
چه تاجر بر آن بد که هر شد دو چار
کشید از کمرگاه خود تیغ تیز
که انمرد تاجر کند ریزه ریز

چنین گفت کافر بد دشیر
که گر بهر زر هست زر را بگیر
بقتلم چرا بسته دار میان
ببر مال را و امان ده بجان

ستم پیشه گفتا بمرد سر
که این زر بمنهم بماند دگر
ازو خواست مهلت پس آن سرفراز
بقدر یکی که سازد دو رکعت نماز

امان زا دانید چند او را
کزارد دو رکعت نماز او بجا
چه بگذاشت تاجر دو رکعت نماز
سوی حق برآورد دست نیاز

گدای بریزدان فریاد رس
کسی نیکسان نیست غیر از تو کس
شنیدم من از لفظ پیغمبرت
توکل کند هر که اند ربت

برد ذکر و نام ترا از زبان
براند دعای چنین بر زبان
تو هستی خداوند عرش مجید
تویی مبدا هم تو هستی معید

تو فعال هستی و هستی مرید
بسوی کز ان خلق کردی پدید
که از رحمت مرا داد رس
فرو مانده ام سخت فریاد رس

سر نوبت مغیث اغثنی بخواند
بخود دید اشکر امیقسا پدید
بدان دم دعا بازانه سوار
که ظاهر بشد ناکهان یک سوار

بدعملاش سبز اسبش سفید
چه شانی سوار دلاور پدید
یکی حمله او بر سوی سوار
مگر آنکه شاد با وکارزار

بدزد انچنان تیغ زد آن سوار
که گردش دو نیمه بسان خیار
چه قصد ستم داشت آن بدگمان
بقعر سقر شد هماندم روان

بپاداش کارش همان در رسید
که بدکار غیر از بدی زاید
سوار دلاور چه او را بکشت
نماندش بجز باد چیز بمشت

بتاجر بفرمود آنکه سوار
که کشتم عدوی ترا خور و زار
خلاص خدا کرد از این بدگمان
بدو گفت تاجر که ای نوجوان

که تو که ناکه در این سرمیز
اغاثت نمودی مرا این چنین
بگفتا منم شش خواص تو
منم آن توکل و اخلاص تو

مرا خلق فرموده رب جهان
بسا ملک در سیم آسمان
بتحسین گز ایزد بری نام تو
باخلاص و صدق و توکل تمام

در افتاد در قدسیان شور شی
دو شد فرونفر از ایجو ششی
بسیم حکم شد از خدای جلیل
مرا گفت از حکم خود جبرئیل

برو خویشتن را بصاحب رسان
بکش دشمنش را و او را امان
بفرمان خلاق ارض و سما
رسیدم بکشتم عدوی ترا

منم آن توکل و اخلاص تو
مجسم بر آن شش خواص تو
چه تاجر از این گفتگو ها شنید
زغیرت سر شکش بدامان چکید



بمالید حسنا خود را بخاک — ادا کرد حمد خداوند پاک
کشود آن ملک بر دعایش زبان — بشد غایبش از نظر ناگهان

چو برگشت آن تاجر از آن سفر — خلاصی بدادش خدا زان خطر
بیامد بنزد رسول انام — بیان کرد آن داستان را تمام

بفرمود حضرت بلی جبرئیل — خبر داد ز امر خدای جلیل
که هرکس توکل کند بر خدا — کفایت کند حق امور ورا

کند هر که بر دادگر اعتماد — بر آرد بهر دو جهانش مراد
ورا خود ز احسان مدام است باز — همه دستها سوی اخوان دراز

بخواه هرچه میخواهی از منعمی — که نبود برش خوان احسان کمی
برد هرچه ز خوان انعام او — فزونتر شود چون بری نام او

بر او رو سوی گنج انعام دست — که انعام این گنج با داور است
شکیبا نمائی گر اندکی — مهیا شود رزق تو بیشکی

سبب ساز سازد سبب بی گمان — بدان سان که باید بسازد چنان
خوشا مردمان توکل شعار — که غیر از توکل ندارند کار

پرسیدن از ذوالنون مصری از توکل او

ز ذوالنون مصری شنید این سؤال — رسید توکل چسان بر کمال

بپاسخ سخن را زبان برکشید — که این داستان را بباید شنید
بیکروز رفتم بپای درخت — زمانی فکندم در آنجای رخت

بدو واله قدرت ذوالجلال — نظر می‌نمودم بدشت و جبال
بیفتاد گنجشکی اندر برم — بیاوردم او را چه در منظرم

بدیدم که میباشد او کور وا — درآمد مرا حیرتی زو دوا
که این مرغ کور از کجا دانه خورد — شود لیک سیراب از کجا آورد

بدان اندرین فکر کاندر زمان — بر مرغ حاضر بشد آب و نان
از آن آب و دانه بخورد گنجشک کور — که بخشید او را خدای غفور

چو شد سیر پرید سوی فراز — بر آن شاخ کو بود بنشست باز
از انجام اینک معلوم گشت — چه آهن که داود را موم گشت

دهد رزق رزاق روزی رسان — نباید دوید بر این و آن
توکل بیزدان باید نمود — در عقل بر خویش باید گشود

از این داستانهای نیک شگفت — که پند گوش شد باید گرفت
که شد هر که کوتاهش از خلق دست — دل خویش بر خالق پاک بست

دهد حق امورات او را رواج — نماید همه دردهایش علاج
گشاید در لطف بر روی او — نماید ز رحمت نظر سوی او

پس ای بندگان خداوند پاک — توکل کنید و مدارید باک
صبوری خود اندرز خود گوش کن — و زان باده هر لحظه نوش کن

مکن سخت بر خویشتن کار را — قرین ساز با خویش ابرار را
نصیحتها اندر خود یادگیر — توکل کن و با توکل بمیر

الهی بمردان پاک اعتقاد — که دارند بر رحمتت اعتماد
بخوان کرامت که گسترده — بنور هدایت که او زنده

بدانسان که شد با توکل بلند — بپائی که اند در رضا ارجمند
بامری که تفویض شد بر درت — بالطاف بیچون بار آورت

بآنها که بودی توکل شعار — درین باغ بودی همیشه بهار
بدلها که هستند یاد تو — بحق رسولان امجاد تو

که ما را براه توکل بدار — رضا و توکل بما ساز یار
بفرما بخود اعتماد همه — بیاد خودت ده ارشاد همه

گذاریم بر تو مهمات خویش — ز لطف تو خواهیم حاجات خویش
ز ما هر خطا و ز تو باشد عطا — عطا کن عطا کن عطا کن عطا

فصل چهاردهم در مذمت طمع

مرا از طمع صحبت آمد بیاد — طمع هست سرمایه هر فساد

طمع آتش افروز هر مرد بود — طمع فتنه سوز مرد بود
طمع افکند بر کسان ابدام — طمع میکند خواجگان را غلام



بسر رفت بدر کسان از طمع
طمع کند خوار مرد ار چند
طمع میکند میل بر مال غیر
ببندد طمع چشم و گوش خرد
نه بینی که طماع بی آبروی
تو گوئی که نشنیده بوی خرد
که هیچم آمد اندر نظر
نه سیلی منت بخور از کسان
قضا را ابو فتحی شد و اتسکد
و از وجه در لیس ده بود
برون نهی تو از منزل خویش پای
بود در میان اینر ماری جان
که این زن بود بهر من آبروی
غرض گفت زن انقدر زین مقال
از اینجاست فرموده اند اهل هوش
غرض آنکه عابد ز گفتار وی
قضا را در آن روز طرار دون
بسر رفت و از اسهم سان چند
زنش گفت این چیست کار و روزه
بر بنده دستی که کرد بد را
نمیشاید بنده حق شناس
بدانسان که باید ترا اندکی
نوشتند پیشینیان داستان
چه نیکی ترا غیر بکر نکیست
بگو طامع رد ذبح در زدرا

سوی کذب دانند یاران طمع
دلیر ار چه چند افکند در کمند
از این فعل نشنید کش بوی خیر
سر فهم بست و خرد بشکرد
بدونان زنند بهر نان خیره روی

حکایت عابدی که زن شر او را طمع داشت

که ما را خبر داده اهل خبر
بدونان نزد روی از بهر نان
نعد پشت احوال او در شکست
بیامد ز طاعت عسرت نمود
پی قوت ادنی مهیا نمای
بده ابرو و بدست از زنان
چسان پی ابرو هم بگوی
که ز امرد عابد بکرد یکجا
نبایدت بگفتار زن داد گوش
برون آمد از منزل بست روی
بر از کسی چند زهم بر برو
برید بکد بست و اندا خنند
چکار اندر این ره کند رکود
بدین گونه او را بدید بنز است
رود بهر زاید بدرگاه ناس
قل الله علی کل شی قدیر
کز ان پند گیرند این بندگان
طمع چشم بکر نکی خلق بست

طمع میل بر مال مردم کند
طمع افکند شخص در فکر خام
فلک را طمع بر سر او زد
خبر سان طماع بیعار را
ز دامان یزدان رها کرده دست

ز عبادی یکی مرد نیکو شعار
شب و روز مشغول طاعت بکی
چنان بینوائی بر او دست داد
که ما را مهیا نشد شام و چاشت
اگر هیچ حرفت ندا رید بیش
چه عابد زن این سخنها شنید
بگفتا و که بر بند خستا ز خویش
بگفتار زن رفت با پیش بکل
که زن کرد دست تا که هان ده او ان
بیامد سر راه مردم نشست
پی جستنش شحنه در جستجوی
روان شد سوی خوانه انجمن
بد گفت عابد بود دستان
بر ایی نان دوی در بکد
بس آن نفس یکشا چشم خرد
سخن سنج دانشور هوشمند
کنون گفته فرصت بود از بعض این
بر شنی شود ختم کار طمع

طمع نام نام آوران کم کند
زند طبل رسوائیش بر ملا
بزرگان اگر چند حقیر او زد
بزشتی کشاند طمع کار را
بر او بخت آن در دون بند است
طمع چشم و گوش ورا کرده سد
نموده یکی گوشهٔ اختیار
قدم در طریق عبادت زدی
که شد خرمن صبر و تابش بباد
عیال خودش گشت چنین ناگذاشت
گدائی توانگر از بهر خویش
ز آن دهاهی ز دل بر کشید
برو بعد وفق بده کار خویش
ز در و ابی چون خود کند دل
ز ره زن نباید شنیدن سخن
بدامان مردی در افکند دست
بدیدند آن عابد بسته روی
همانند ببریدهٔ بودش بد است
که بر جانب غیر حق شد روا
نه ذر که حق ندانی مکر
نمودم ترا این سخن گوش زد
بگیرد ز کردار بد تشنیند
پی چاره کار رنگی بسر برن
سفر کن سفر از دنیا طمع
طمع مفتضح میکند مرد را

ذکر کیفیت اشعث طماع

از



از اشعب بپرسید شخصی چنین / که دارای طمع تا چه حد ای امیر
بپاسخ چنین گفت اشعب که من / بدامست در دست دامان من
که مرغی خود ار نیز گردد هوا / درافتد ببیفتد بدامن مرا
وگر چیزی هم افتد از پشت بام / بدامان من سازد آنهم مقام
وگر دور گردد ز جائی بلند / همانم مهیا کنم تا ز چند
که شاید ز مطبوخ شیئم بهم / بیارند بهرم فراوان نه کم
رسم گر به بازاری از مسگران / سفارش نمایم به بازاریان
که کوبید این مطرقه سخت بش / که افزون بگیرد طعام آن مکین
که روزی در آنها طعامی کنند / پی تحفه در نزد من آورند
غرامت که گر کرد گردد بپا / ز بهر قضا گر مرا نیز جا
بخواجه کسی گر کند گفت و شنو / بگویم که هست و صنعت نکو
که از مال او باشدم نصیب / غرض گفتنی این حرفها عجیب
که زشتست نزد بر عاقلان / طمع داردش تا که گوید چنان
ببین تا کجا رفته کار طمع / بمنزل نرفتار است بار طمع
چنین کارها از طمع نیست دور / طمع کند شخص را بیشعور
بکش دست را از طمع ای عزیز / که صاحب طمع می‌شود بی‌تمیز
چه بست دست طمع چشم و گوش / فرو ماند آن شخص از عقل و هوش
دهد این صفت احمقی را بشر / بر این برد بازهر که شد افتنا

حکایت درویشی که طمع او را از راه برد

شنیدم که درویش زاده / بشد بر در خانهٔ خواجه

مگر حاجتش را نماید روا / بد آن خواجه اندر نماز و دعا
بیک گوشه بنشاند درویش باز / که تا خواجه فارغ شود از نماز
درآمد کند عرض حاجت بوی / برادر مگر خواجه‌اش از روی
چو شد خواجه فارغ ز ذکر نماز / بر او رو سوی بی دانای راز
که ابواغنا از اشکار و نهان / مرا بر فلان مطلبم میرسان
فلان آرزو هم برو دبراو / مراد و فلان و وظیفه تا کذا
غرض آنکه بد تا زمانی دراز / بدرگاه یزدان بر از عجز و نیاز
چه درویش این گفتگو کرد گوش / مگر در سرش باز گردید هوش
بخود گفت کی نفس نادان چرا / نبرد کسی برده مدعا
که محتاج هست او نوا هم فزون / نموده است حاجت دلش پر ز خون
کند هر دو اطبها حاجات خویش / تو اخسب بجنس بغیر از تو بیش
بدرگاه دانند بی نیاز / کشوده زبان را بدینسان براز
برحاجت خود نوای بخرد / برانکه او عرض حاجت کند
برو آرد اوست از آنکس بخواه / که جویند از لطف او جمله را
توانگر ازو می‌نماید و خسته / چراغ امید از روی افروخته
بدرگه رو نما ای عزیز / که محتاج لطفش بود چه خوانیز
گدای درش جمله صبح و شام / یهود گبر و مسلمان تمام
ز سرچشمه فضل احسان اوست / که هستند خرسند دشمن و دوست
ز ابر عطایش بود پر ز آب / کف بحر ها دامن هر سحاب
ز بحر جلالش فلک یک حباب / نبیک افتد زین جهان یک سراب
غرض هرچه میباید از وی بخواه / رخ آور بسوی او بیگاه و گاه
طمعهای بیجا بر از دل برون / که بر درگه خود غیر از دون

حکایت درویشی تنگدست با منعم نذردار

یکی مرد درویش بد تنگدست / بدر خانهٔ منعمی چشم بست

بدان منعم بگفت این چنین / که بشنیده‌ام من فران دارین
کرمالی نمانده نبوده اید / کرم بر مساکین نفرموده‌اید
وز آشنا ساز رضا کین درهم / بد نعم مرا هم از آنها بهم
بدگفت آن منعم تنگ چشم / اباصد عبوس و درشتی و خشم
که اری چنین نذر بنموده‌ام / ولی نذر گردد بگو ز آن درم
تو زابهر هیچ نخواه چون نکرده کو / بخوابش چه خوش گفت ا شاعر



که ای مرد کور حقیقی منم — که پوشیده‌ام چشم از نعمتم
نرفتم بدرگاه رب کریم — مدد برد در خوانده نولیتم

بگفت این و زخرا از اندیشه بتافت — ز دنیا او خواند و بشتافت
ببستی کرد کوشش که چیزی مگیر — مبادا لود دامن بلوث فقیر

که تا دشمن من بکشته‌ام — پشیمان ز کردار خود گشته‌ام
که بر درگهت از نخست آمدم — زدم در طریق صلاة قدم

طمع داشت بر این ضلالت مرا — ز چنگ طمع گشت باید رها
غرض آنکه هست این نصیحت حسیب — رسیده در این باب صحت حدیث

نرستی کند اینطمعهای خام — بباید از آن احتراز مدام
طمع گر که داری از آنکس بدار — که فیصل دهد کار هر کار را

طمع هر که بر غیر خود باشدش — بسر خاک با سر خطا باشدش
کشود هر که بر در که عزت است — ز تو میکند البته پشتش شکست

شنیدم حدیثی ز قول رسول — که سایل گواهیست بر قول
همین بس بود بهر ذم سؤال — که فرموده شاه دین این مقال

چگونه کشی بار این عار را — کشاید طمع باب انکار را
مده گوش از بهر صد اطمع — براهی تو مگشای پای طمع

شدی از طمع گر کسی ارجمند — شدی نام اشعث بنیکی بلند
بلی نام او هم بلند است لیک — بر رشتی و پستی شود نیک

نگشته است پخته طمعهای خام — مزن گوش دل سوی آخوب ما
طمع هست فقر حقیقی بدان — که صاحب بیابد خلاصی ازان

شود طامع هرچند مالش فزون — دلش از طمع هست لبریز خون
طمع را شمر اعظم احتیاج — که این درد را نیست هرگز علاج

چه خوش گفت لقمان بفرزند خویش — که ای پور دلبند پاکیزه کیش
غنی تر ز مردم هر آنکس بود — که بر آنچه دارد قناعت کند

کسی را بود فقر از جمله بیش — که راضی نباشد بر اموال خویش
کند از طمع منتبل اغیار — از آن شخص نشنید کس بوی خیر

ز اموال مردم تو ما پوش باش — مکن دل پی مال مردم تلاش
چنین وعده فرموده رو زگار — که هرکس توکل نماید شعار

کفایت نماید حلال و حرام — فزاید دمادم و را بر سر و رو
چنان کز که باشی غنی بدل بود — طمع نفکند هر دو پا بگل

ز کس دیده بذل و بخشش مدار — طمع را بقطع طمعها واگذار
شوی گر که محتاج باشد کسی — دل خویش باید بخلاق بست

مکن دید بر بنده اظهار آن — که از ایشان نه بیخوار هم زبان
بجو مطلب خود ز لطف اله — هم از فضل او هرچه خواهی بجو

نصایح که بنمود ای پسر — بود تا حیات ز خاطر مبر
طمع صاحب خود نماید ذلیل — قلیلش کثیر است کوته طویل

چه خواری بود خوار تر از طمع — چه ذلت از این ذلت اعظم بود
چه سختی است دشوار تر از طمع — الهی در این جمله مدغم بود

ببینی خلق گشته گرفتار آن — وز آنند انسانها نمودیان
از آن جمله یکدانه سیاه گوهرت — که زنگ طمع از دو دل شوید

حکایت زاهد عابد و دزدیدن جامه

یکی زاهدی عابدی پارسا — بیک گوشهٔ عزلتی کرده جا

شد شهره در شهر در نقشها — وز آن جامهٔ فاخر داد شاه
خبر گشته طراری از این کار — بنا راست نزد زاهد مقام

از او خواست فیض کرم مبتدی — که باید شب تیرهٔ سیاه مو
اگر بست بر خدمت اندر غنو — بهر دم شد خدمت او فزون

طمع در دل جان زاهد بدید — که اندر جوار کس دیگر بدید
چه محرم شد بر او جامه گرفت — شبی جامه دزدید زانجا خفت

دگر روز زاهد بدید ایمن بد — تفحص حق سمو جامه ناید بدید
بدانست کان جامه دزدید او — بدنبالش بر شهر بنهاد رو



دو نخجیر را دید در بین راه که هستند با یکدگر کینه خواه
بهم سر دوی انچنان بهر جنگ که بنموده بر یکدگر عرصه تنگ

صدای چکاچاک شاخ گران در پیچیده در گنبد آسمان
ز ضرب سر شاخ همچون سنان شده خون ز اعضای هر دو روان

طمع داشته روبهی در میان بلیسید اندر میان خویشتن
ز هر دو طرف چون بر آشوفتند دو پهلو ز روبه بهم کوفتند

چو روبه طمع بودش بهر خون سر از هر دو سو خون دو جان شد روان
چه زاهد بر آن داستان بنگرید از آن کارش یکعبرتی شد پدید

بشهر اندر شبانگه رسید در شهر در روی خود بسته دید
ز هر جانبی می‌نمود نظر که جای اقامت بجوید مکس

زنی داشت در پشت بامی فراخ بزاهد نظر کرد دانست کار
بمنزلگه خویش دعوت نمود در خانه بر روی زاهد گشود

بکاشانه زن چه تشریف داد بیک گوشه رو بر عبادت نهاد
همانا بدی از نبی شعور در آن شهر مشهور فسق و فجور

کنیزان چندی در این کار داشت بشب در محله بسی یار داشت
بدی در کنیز از آن بی حیا پری چهره دلبری خوش لقا

ز ناب عذارش برشک آفتاب عقیق لبش سنگ گل کرده آب
دو گیسو مسلسل نسا کمند برخ ماه و قد همچو سرو بلند

بدش گوی غبغب چه نیک نباب لعاب دهانش چه آب حیات
دو چشمش چه نرگس میانش چه موی مهی بد که او گل رخی نیکخوی

ز زلفش رسنها همه پابند خصوصا جوانی چه سرو بلند
چه ترک خطا جمال جبین کر و برده نوش لب انگبین

رخ گل بقد سرو چون نو میان دو زلفش چه سنبل شکر در دهان
ز تیر مژه کرده دلها کباب دل عاشقان زو در از پیچ و تاب

مر از هر دو مهر بهم بسته دل بماند دو غمزه جان کسل
فرو مانده از وصل دو دل همان حریفان دیگر ز جام وصال

جوانی که بود در رخ سوی او بر از شک میبرد بانوی او
ازان در خلشان الم فتش طاق شد وزان کام تلخ همچو افساد

رسید از حسد کار در استخوان طمع کرد بر قصد قتل جوان
در اینکار تدبیر کرد آن چنین نگه داشت فرصت برای همین

در آن شب سزا کردن و فزون بعاشق و معشوق هم دو چون
رقیبان همه گشته مست شراب بحال خرابی بر فتند بخواب

جوانی ز هم خوابش اندر بود بینی زن از هر بلا اهل بود
جوانرا سری سینی نهاد سر یکرشی در د خوشیداد

در آن نی مدد خواست از جن چه باد جوانمرد نا کرده بعض سر قیاد
نجار آید زبلی و زد چنان که بر حلق زن هر دو شد ناودان

هر آنچیز زن خواست بهر جوان همانند بشد عابد و هم آن
درونش شد از زهر هلاهل چاک بیفتاد در لحظه شد هلاک

لبش بغضش بد بهر مرد جوی که آخر بد آید ترا بر بروی
طمع از برادر غیر هم شد از که از آن طمع شوی خوار دان

چه غایب بدش در عتاب قیام ازین داستان مطلع شد تمام
نشر بر دانست بستی سخت دلش از نعلها شد لخت لخت

شب او در با صد مشقت بروز هویدا چه شد در کسی فزون
بشد دور از زاهد شب نماز منور شد آن چرخ ظلمت اساس

ز بهر خلاصی فسون فشاند قد زاهد از خانه بیرون نهاد
همین شد که منزل بدیگری که باشد از این داستانها بری

بدش کشت یک کفشگر وی بری که بود از مریدان خاصان او
برای تبرک وز آن خانه بر مکر زن که الام از دل بستر د

بخدمت کند ازیش کرده‌ی قیام چنین تا که گردید از روز شام
همانا بدش وعده از کفشگر که آن شب شود میهمان دگر



زنش را فراوان سفارش نمود / که باید بر اکرام زاهد فزود
خودش شد به همسایهٔ دیگران / همانا زنش داشت یاری نهان

ظریف و خوش اندام و آراسته / دو چشمی بصد غمزه برخاسته
نکو مشرب و مهرخ عشوه‌ساز / چه سرو سهی مست و دلنواز

دهن پسته‌وش زلف چون لاله بود / زن حجامی بهرش دلاله بود
کز افسون پیشه بزمها گرم کرد / دل آن بت و آتش بهم نرم کرد

چنان چرب گوئی که هنگام گفت / مکر پیشه کردی بسی مرغ جفت
بزن دو ستاند و پرورد رنگ / که رفتی ز سحر آب از خاره سنگ

زن کفشگر دید خالی مکان / فرستاد دلاله را در زمان
که عاشق خبر شد که امشب بیا / که جای تو خالیست در نزد ما

شکر هستم ای بی فغان مگس / تهی هست بازارها از عسس
چه معشوق این گفتگوها شنید / همان دم در خانهٔ او رسید

بیک منظر تا شود فتح باب / رود نزد دلبر شود کامیاب
بناگاه آن کفشگر هم رسید / و را بر در خانهٔ خویش دید

همانا کز از پیش بد بدگمان / گمانش بدل بر یقین شد از آن
بخانه در آمد بصد قهر و کین / فرو کوفت او را بقلب حزین

گرفت آنگهی ریسمانی بدست / زن خسته را بر ستونی ببست
بیامد سر خود ببستر نهاد / چو زاهد بدید آنکه در بکشاد

ندانست چون مرد انجام دون / بخود گفت کین بی‌گنه را زدن
بر آنم مروت نباشد نکوی / چرا من نکردم شفاعت از اوی

غرض آنکه آن شوهر زن بخفت / زن حجامی آمد بآن زن بگفت
در خانه‌ات منتظر هست یار / مده پیش از این یار را انتظار

زن کفشگر گفت کای یار من / بزشتی کشیدند کنون کار من
بصوت حزین گفت کین شوهرم / بیاورده اینها چرا بر سرم

ببین سوز آهم و حالم ببین / بمن کرده شوهر جفائی چنین
چنین محکم مرا بر ستون بسته / سراپا بهم کرده دارای کنون

مرا زود بکشا و اذنم بده / بر این یار دیرینه منت بنه
ببندم ترا جای خود بر ستون / روم عذر خواهم زیارم برون

بیا هم کشایم دگر ره ترا / ببندی در آنجا توام باز جا
بمنت کنی یار من را رهین / مرا نیز ممنون بکنی بهر این

زن از غایت لطف او واکشاد / تن خویشتن را هم ببستن بداد
خوشش در زمان رفت در نزد یار / میانشان سخنهای بسیار رفت

ولی زاهد این داستان از شنفت / فرو ماند بدبخت اندر شگفت
در آن حال بیدار شد کفشگر / بزن داد آواز کی خیره سر

نداد هیچ پاسخ زن پیر روی / مبادا که از درد بشناسد اوی
غرض چند نوبت بد او گفت و شکو / زد آواز و او لب نمیکرد تر

از آن آتش خشم او در گرفت / یکی نیشتر کرد و جا برگرفت
بیامد بینی آن زن برید / بدستش نهاد و بگفت ای پلید

بمعشوق خود تا بدان تحفه برد / زن حجامی از بیم آهی نکرد
بخود گفت کین حالت این بس عجب / دگر عشرتی کرده من در تعب

زن کفشگر چونکه گردید باز / ز خواهر عیان دید سوز و گداز
بریدست بینی او شوهرش / پس او عذرها خواست از دلبرش

کز آن یار جانم بر آتش بسوخت / چنین آتشی هم در او بر فروخت
پس از بهر بکشاد شو بر دو دست / و را باز بنمود و خود را ببست

پس آن زن بکف داشت بینی خویش / ره خانهٔ خویش بگرفته پیش
بیک چشم خندید و از یک گریست / بخود گفت این بوالعجبها چیست

ولی زاهد آن بوالعجبها بدید / کز آن زن پس پرده آمد پدید
بزد پای در عرصه‌گاه ظهور / همی جبر نش بر فزود زور

چو یکساعت از این حکایت گذشت / زن کفشگر حیله پرداز گشت
بر او زود دست دغا برد / بدرگاه دانای رب العلا

که بر عالم و خالق ذوالکرم　تو دانی مرا کرده شوهر ستم
زده تهمت و افترا سوی من　گشاده در قهر بر روی من
مرا کرده ناقص و آشفته حال　دماغ شب چهره حسن جمال
بمن تا زده زکرم عضو من　شنیدی مگر گفته گر این سخن
برآورد بانگ کی نابکار　درآیند تمنای جامه او
چه شد گر تکبک کس بفسق و فجور　فیوضات یزدان از او هست دور
زبان پاک و دل پاک می‌باید　دری تا که از غیب بگشاید
بنا کرد نعره ازین گه همین　بیا قدرت ایزد تو ببین
چرا تهمت دامنم پاک بود　ز دارالشفا هم شفا رو نمود
بحق خصم موم چه صد ناقص　مرا ساخت از این فضیحت خلاص
بیا خواست آمرد از جای خویش　چرا بر افروخت آمد به پیش
ز زن خویشتن را سلامت بیافت　اثر هیچ از آن جراحت نیافت
چه شادی داشت بنده مرد　گمان صدق او در آن کار کرد
دل مرد شد از فسونش دو نیم　که حق کیند تو را شمرده عظیم
هم اندر زمان شد از او عذر خواه　که بخت و شدند بیگناه
نبد الهی بهر انجا گسار　نقد ر تواند دگر کرد کار
هویدا شد اکنون بر جاه تو　ورا این پاکی قلب آگاه تو
پشیمانم از آنچه کردم دگر　ز تقصیر بگذشته ام درگذر
از این پس کنم آنچه دلخواه تست　سر نقش پیرایه ام زان تست
همین گفت تا رید از بدخو زن　گشادش هم اندر زمان از رسن
در انجا نکرد او ابنمرد زن　ز هجا زن تو بشنو سخن
که آمد چه از زن از انجا برون　بکف تیغ و سر تا بپا پر زخون
چنین تا که در خانه منزل نمود　در فکر اندیشه بر خود گشود
که چون شوهر او بنماید سوال　که چون مر این ماجرا چیست حال
بپاسخ چه گوید که باشد صواب　همه شب تا صبحدم هیچ خواب
چه شد صبح کاذب برون و سحر　برافراشت هنگامی از خواب سر
صدا زد بر مرد پاکیزه کیش　طلب کرد از او جمله اسباب خویش
تحسن دو تا سیم کرد داد　جوابی هیچ از زن شوهر نداد
شد آنمرد دریا قلبش بجوش　بزن زد که پاره جوش خروش
که آخر نزار من زابده　ززانند بدستش بدادستره
شب تیره مرد آن ترش کرد رو　ببیند لختی از انسره سوی او
ز روی درستی سخن ساز کرد　در قهر بر روی زن باز کرد
برآورد فریاد زن زان طرف　که بینی بینی برفتم ز کف
بهر لحظه فریاد افزون نمود　بنجامد از انکار حیرت فزود
برآمد بدانسان چه بانگ و فغان　ز دانخانه رفتند هم سایگان
بدیدند بیریده بینی زن　پر از خون بود جامه اش تا بدن
زبان بر ملامت نمودند باز　باستاد کی مرد پر بغض آز
چرا زوجه را چنین کرده　سر خود بدندان اندازد او ره
شد آنمرد بیچاره حیران زار　که تا چه گوید آنمرد دمان
ز افراز کرد و له نگار داشت　نظر را بر روی زمین کماشت
برآیند استادشن مانی دراز　مرانها ببسته بکرد بدزبان
چه شب پرده بر داشت از روی کار　بشد صبح صادق دل از اشکار
سپهدار شرع علم بر فراشت　شد غرب در بحر خود رخ گذاشت
خبردار گشتند خویشان زن　نمودند بر گرد زن انجمن
کشیدند بیچاره را بی‌زبان　گرفتند بیچاره را دمبان
بر قاضی او را ببردند زار　پریشان افسرده و دلفگار
قضا را چنین اوفتاد اتفاق　که قاضی و زاهد بدی هم وثاق
در آنجا فکندند خویشان زن　بر حاکم شرع طرح سخن
باستاد رو کرد قاضی و گفت　که از ما حقیقت نباید نهفت
تو این ضعیفه بینی چه کار　چرا کرده بی کنه را ابتار



بیفکند دستار از سر و ریش و رو
در آن لحظه زاهد بر آمد بجا
مرا گر نبودی طمع بر مرید
زن بد عمل کرد قصد هلاک
زدش شوهر و بست او بر ستون
نه حجام بینی این زن برید
و زاهد بپرسید کی سروران
که من زان بدم که طمع بر مرید
زن بد عمل کرد قصد جوان
طمعهای خام هر که دارد بدل
چه جو کشته چشم کند مدعا
مثل کشته در انجو این سخن
مرا یک مثل آمد اندر نظر
بخرگوش کی او فتادش گذار
خبر گشت خرگوش زان سبب دم
بمالید بر خاک روی نیاز
ولی کن نظر بر من ضعیف
و زین مرده بد هم ترا آگهی
امیرا قدم رنجه سا از کرم
ز تعریف خرگوش آن کرک هوش
بد آنکه که خرگوش تعلیم داد
بلعبت گری شهره شهر بود
عداوت بدل داشت خر گر شد
بروباه بنمود عرض سلام
شد از دیدنش دیده امرش ضیا

ندید هیچ پاسخ که بدهد بدو
که قاضی زمانی تأمل نمای
همه بر هم جامه دزد پلید
درونش شد از زهر چون خاک چاک
برسوائی افتاد کارش کنون
وی از کفشگر بر سر آتش رسید
بفرمای و شتر این سر روان
همی یافت فرصت بر آن زن پلید
خوش آمد این راه بر باخت جان
بماند فرو همچو خرها بگل
اگر نیک خواهی نکوئی بیا

بفرمود قاضیش حکم قصاص
مرا داستانی است اینجا عجب
طمعکرد دزد و بنجیر و خون
زن کفشگر را طمع بد بر این
طمعکرد این زن بکرد از درشت
چه قاضی مر این مختصر را شنید
در معنی آنگاه زاهد بسفت
چه دید و طمعکرد و حرص و شره
طمعکرد این زن بفعل حرام
چه نیکی طمعداری ای هوشیار
نباشد مکافات بد جز بدی

تمثیل کرک و خرگوش

شنو تا مکر هوشت آید بسر
که در خواب غفلت بد و گشت خوار
زجا جست بنمود از کرک دور
زبان تضرع چنین کرد باز
که جسمم بود استخوانی نحیف
بنزدیکی آبود روبهی
من از حیله او بدام افکنم
برون رفت دید آن طمعش بجوش
بنزدیک سوراخ روباه رسید
بیرونش بیاورد زود همراه
در آن وقت فرصت غنیمت شمرد
بتعظیم تکریم ما لا کلام
بود خیر مقدم عجب مرحبا

یکی کرک گرسنه بد بی طعام
پس آن کرک او را غنیمت شمرد
اجل وار آن کرک قصدش کرد
که ای میر روشن دل کامیاب
نیم لایق لقمه از امیر
تو خواهی چو من بیش از این جنبات
از او نا شنائی نماید مبر
بخرگوش گفت آن کرک گویی تو راست
همانا که روبه نه غایب بود
که جستن از دیدنش بکشت گرم
در آنجا بکذاشت کرک آن زمان
جو اینش بفرمود روباه بشهر
بنا ساز منزل بپهلوی من

بنص صریح جروح قصاص
بگویم شما را بیانی غریب
ز ملک بدخشان و شد روزن
که کرد دانا اجنبی هم نشین
رسیدند بیاداش انکار و زشت
ز حجام دست قصاص کشید
حکایت ز انجام آغاز گفت
این رشته عمر خودش کرد
چنین گشت رسوا بر خواص و عام
در اینجا که از تخم حنظل نکار
مکن غیر نیکی اگر بخردی
که اندر چه بود چاه کن
بهانه ساخت بود طمع داشت کام
با هستی که ره سوی او ببرد
بجا ماند خرگوش در شکفت
بو آنش چو غنیمت در آن نهاب
ترا میکنم ره نمائی خبیر
و در آن شیر نر است زیبا
شو دلیر از آن لقمه دلپذیر
بگو تا که ماوای روبه کجاست
بمکر حیل صاحب اندیشه بود
برفتی فالی زآن خبار دم
بسوراخ و رفته بشد خون روان
بروباه باز این بیان کرد این
بفرما ز رحمت نظر سوی من

بدو گفت خرگوش مکاره باز
که ای یار باشد همانی دراز
که بود ملاقات تو آرزوی
بود بسکه اینجا چو دون تشنه جوی

میسر نشد این شرافت مرا
همی گشت روزی سعادت مرا
عزیزی دوانیم زبنده نوان
بمصر کرامت بود سرفراز

شنیدست آوازه از امکر
همی خواست بیند ترا یک نظر
نشینند مانی درایوان تو
خورد نعمت از خوان احسان تو

گشاید همی دیده بر سوی تو
مشامش شود تازه از بوی تو
در انفاس عیسی دمت تازه روح
نماید از این باب فتح فتوح

منم چونکه از بندگان آن سر
در اینره وسیله نموده حضر
کنون بر درت هست این انتظار
مگر یابد از لطف عام تو بار

چه بشنید و با حیله طراز
زخرگوش گفتار دور و دراز
زخواند از صفحه این کلام
که اینها بود نقش حیله تمام

در آیینه حرفها گوش بند
همه صورت مکرها ز ابدید
بگو گفت دین نیکونه باشد صلاح
در اینکار اینست راه فلاح

بفهمید که ایشان نموده خیال
بایشان همانرا کنم لامحال
برای مزا روز نکه دار سنک
بسرها خوشان خود بی درنک

ز روی شفقت بخرگوش گفت
که از دوست مطلب نباید نهفت
تو دانی بعزلت که بنشسته ام
درخانه بر غیر بربسته ام

مگر یابم انفاس صاحب دلی
از ایشان کنم حل یک مشکلی
بدشان تو درک صاحب تمیز
خصوصا چنین مردمان عزیز

کرامیست اند بر میهمان
فدای قدمش کنم سر جان
خبر داده ما را خدای جهان
که دروی خوش می خورد میهمان

خورد رزق را چونکه در خوان نما
فدای قدمش سر و جان ما
ببایست منت کشیدن از او
بخاک قدمش بمالید روی

همین قدر دارم ز لطفت امید
که چندانم از لطف مهلت دهید
که بدهم صفا خانه خویش را
کنم خاک راهش دگر توتیا

بفیض هست مهمان مبارک قدم
بی مقدمش فرش رنگی کنم
چه خرگوش اینها ازو به شنید
دلش گشت خرم و در کشید

وزاین چنین آمد اندر نظر
که کرده ام و بروبد ش
بزو بگفت ای برادر بدان
بود بی تکلف مرا میهمان

نه در بند آرایش منزلست
که درویش روانست صاحب دل است
بیامد لیس انکاد زیر کرک
که افکنده ام حیله های بزرگ

تمامی بگذشته با گرگ گفت
که بعز نفتم او بگفت و شنفت
بمهر نموده چنان تشنه اش
زده خنجر عشق بود تشنه اش

ولیکن ندادی امیر اخبر
بود لحم از و تازه و تر
هم از نازک اندام و فربهی
ندیده بعالم چنین زو بهی

دل گرگ مملو شد از حرص از
ندیدن دهان طمع کرد باز
نخورده شد از شیر از آن
ولی کرد خرگوش زیشان کمان

که این حیله خود را نموده خلاص
بر انگیخته بوالعجب فکر خاص
ولی آنکه از و دو دو بین
از این پیش اندیشه کرد برین

میان مکان کند یک چاه سان
ببالاش خاشاک داده قرار
که از یک اشارت شود آن دلان
بچاه افتد هر کس بود نادان

چه خرگوش رو نشد از نزد او
بشوید آنجا هر اسر نکو
بدش نیز سوی آن ابدان نهان
که گاه ضرورت بجستی از آن

از آن سوی آنچاه اندر ستاد
بخرگوش واو انکه راه آواز داد
که شاید امحال ز نهر قدم
که مرا انتظار شما میکشیم

بیائید از لطف بر جنبک من
که درویش شده جان تاریک من
بگفت این ازانظر فتسد برون
فسو چونکه کردند گرد او فزون

بشد گرک داخل بحصن تما
بدکلبه از انظر صها خاتمه
چه از یک بدن دنجسهن قدم
در افتاد در چاه هستا عدم



همانکه از خرگوش هر دو نکو
نصوح چنین کرد کو را از زمان
طمع هر دو را افکند در چاهسان
تو بشنو من این داستان ای عزیز
ندارند شرم از خدا اندکی
طمع را بطماعها وا گذار
شنیدم که یک عارف هوشیار
که هر یک گرفتند پای بدست
بگفتا زو ای از تو سگم می‌شوی
وز آن رشته در بحر کرده دو
همانا که کردی بسا ناکسان
نکرد این پسر کر طمع بر عسل
بر اهل طماعها چو نسکند
صبوری تو هم کر که داری بهر
بشنو سرهای آه بیتم
با نوار ارواح پاک سعید
ز لوح صفتهای مشو تا پاک
که ما از لوث طمع دوستان
بجز لطف تا زکس ندیدیم امید
گناه صفتهای ز نسیم بریز
ز کار طمع چون ببر دامنم
نکوئی باپند کار خدا
بجید بر طریق هست نیکی بدان
وز او صفا از قبل مذکور شد
ذکر مهربا نسبت بندکان

فتادند در چه بجان زبون
که این حیله خرگوش کرده عیان
رسیدند در دم بپاداش کار
که خبث طمع را بدانی تو نیز
بر خلق مالند بینی بخاک
برین هر دو والعبت شیطان

حکایت عارف و کودکان در توضیح طمع

بگیر از عسل اندکی کامدست
بدنبال من چو سگان میدوی
بدنبال او ماند افتاده بو
ز دنبال او رفت عف عف کنان
همی کرد هر کز قبول این عمل
طمعکار و پس فطرت بد کنند
بهر جا که ذکر طمع شد کنون
بلوح دل کر تو عرش عظیم
که غیر از تو بر کس نبندم امید
دو نشان خوف تو بند است آنانکه
نما باب امید خوشا زبان
کنیمان بهر دو جهان رو سفید

فصل یازدهم در صفت نیکی با عباد

ز انوار دین بد سفر ساختم
بر آئینه دل ببخشد جلا
یکایک بیا بنمود زبان
نقاب از رخ مهوشش در شد
ز مال الحلوس بلد فرد بان

گرفتار گشتند بمکر خویش
علی الفور دیدند او را زهم
پس ای دانش‌آموز با عقل و دین
کسانی که این شیوه پیش آورند
چگونم ز طماع کار طمع
بیاد آمدم گفتگوئی دگر
مر آنکه گفتا بده دیگری
ترا اندکی زین عسل میدهم
بهر سو پیش هم چو سگان میکشید
چه خوش گفت آن عارف هوشیار
طمع بین ز نصبا چکار آورد
ببندد طمع دیده عقل و هوش
الهی بدلها ز آز و فکار
بدلها کز آنها طمع بوده دور
بآنها کز اخلاص تو دم زدند
بآه سحرگاه اخلاصشان
که دائم بدرگاه تو رو نهیم
خصوصا من خسته ناتوان
ز نیکی با خلقم آمد دیا
هر آنکس کند این صفت را شعار
از آنجمله یکی بخشش است عطا
بر هوشمندان اکفاست نور
نکوئی مردم کند اشکار

در آن دم فتادند بر فکر خویش
خوش هم بملک عدم زد قدم
نظر کن و کار طمع را ببین
فضیحت بجد بخویش آورند
که خواهش نکردند تا مدعی طمع
کز آن منتفع میشوی بیشتر
دو کودک نظر کرد در ره گذار
که قدری ز عسل ای عمو میدهی
بگفتا و که منهم سگت میشوی
گرفته بگردن رشته میدوید
بباشد گر انبار بنگر کار
شود سگ سگینت شعار آورد
از این فعل بد دیده‌ات پر بپوش
بکن دل در مندان زار
ز فیض عطایت شده پر ز نور
طمعها با پخته بر هم زدند
بآسار رحم لونکه خواصشان
صفتهای منشی بکس سو نیم
که پشتم زبار گنه شد گران
بریز و بریز و بریز و بریز
که تو بود لست کلید هرا
عزیز است اندر بر کردکار
که باشد سخا پیشه مرتضی
در آن کند باید گشود آنکه ستود
همی باید بش شیء خلق یار

نخواهد بغیر از نکوئی خلق
نماید عیان نیکوئی ز خلق

باخوان دینی کند همرهی
دهد شان ز هر سختی الهی

پسندد باو هرچه خواهد بخویش
نشاید دلیر از گفتار بیش

شب و روز در فکر نیکی بود
چو نیکی بجوید بنیکی رسد

ابا بندگان خداوندگار
نباشد بغیر از نکوئیش کار

باخوان دینی چنان مهربان
که هستند کوتاب ز جسم و جان

نشان نکوئی اینست و دین
بود در میان مسلمان همین

و نیکیست اندر زمانه و لیک
بکی نیکی خلق یک نام نیک

هرانکس کند این دو نیک اختیار
یقین در دو عالم شود رستگار

از آنها که رسد بین بدی بر زمین
حدیث اند این باب باشد فزون

در این وصف اینست مخبر
وصیت نمود بسجاده گر

از آنجمله از سید انس و جان
حبیب خداوند کون و مکان

حدیثی که از سید انبیا صلعم در باب نکوئی با خلق وارد شده است

حدیثی بیابند ز لفظ عرب
که گردند تفسیر انتخب

که هر کس دوست دارد با مؤمنین
برای رضای جهان آفرین

ابر نخل ایمان ببار زیده دست
بشاخیکه از جمله محکم تر است

بدلها در این جا هر که دوست
غرض گرامی نزدیک اوست

حدیثی از جناب سید الشهدا علیه السلام در باب نیکی با بندگان رب العلی است

ز گلگون قبای صف کربلا
چنین گشته وارد بنبیه ما

که جمعیکه در راه پروردگار
نمایند نیکی با هم شعار

چو هنگامهٔ حشر گردد بپای
بگیرند بر منبر نور جای

کشند سر از نفوذ زین گونه نور
که روشن شود عرصه گاه نشور

که گردند حیران ز خلق تمام
از آنجاه از رتبه انتما

بگویند هستند انبیم دمان
که بودند باهم دگر مهربان

حدیثی از مخبر راستگو بسبب نیکی با خلق و نیکی باز اثر از عمل

حدیثی است از مخبر راستگو
نوشته اند ازینگونه مضمون او

کسانیکه گشتند بهم مهربان
برای رضای خدای جهان

چو روز قیامت شود آشکار
بگیرند در یک مکان قرار

که هست از زبرجد سبز این
بر عرش رحمان دست یمین

از الطاف بردانشد کامیاب
دها نشان درخشانتر از آفتاب

که پیغمبران ملایک تمام
چه بینند از رتبه مقام

نمایند انمنزلت از روی
بوشان تمام از نکو گفتگوی

که آیا چه کردند اینم دمان
که دارند پیشان تقرب از آن

رسد از جناب الهی خطاب
که باشد غرا ینفر و آواز نصواب

که بهر رضای خدای جهان
بهم دوستی بوده مهربان

حدیثی از سید سجاد حضرت زین العابدین در غیبت مهربانی با عباد

حدیثی دگر نیز از آنجناب
چنین گشته مسطور اندر کتاب

که عابد ترین کسان آنکسی است
نمی از نفاق حسادت و کین

ز سجاد گشته روایت چنین
که دل قلب او روشنی خلق نیست

دلش هست اندر غم مؤمنین
مثنا نیز امیکند این کلام

کند مجتمع بندگان تمام
که روز قیامت جهان آفرین

گروهی نمایند قدر از علم
گذارند در دشت محشر قدم

با نفوه اندر رسد خطاب
که بد دوستشان برای خدا

کجایند آنم دم باصفا
خرامید جنتم بی حساب

چو گردند بر سوی جنت روان
ملایک بپرسند از آن دم

شما از چه اینکرام هست پسند
چنین نعت گو و غرب پسند



بگویند ما اینیم از مردمان
حدیثی دگر هم رسیده بما
که هستند برادر بهم اهل دین
چو آیینه هستند از بهر هم
ز کذب و ز حیله ز جور و ستم
روایت شده از امام همام
که رفتند سوی سفر چند تن
بدیدند با یکدگر نیک خوا
نهادند دلها تمامی بمرک
کفنها تمامی فکندند بدوش
بگفتند ما ابدای فوبانک
بجویند از آب و گشتند سیر
کند رحمت کردگار جهان
شنیدم من از قول شاه جهان
که گردید ز منزل این هلاک
نخست آنکه هر چیز دارند دوست
هر آنچیز مکره شمارند خویش
سیم هم بنفس و بمال و زبان
بود در طریق هدایت دلیل
ننوشد ننوشد طعام و شراب
بگوید که خادم یاری کند
کند دعوتش را اجابت تمام
اگر بیشتر زحمت او اینچنین
نماید چه از کار هارا تمام
نشاید بمحض دعوی وفا

فرمایش امام شهید در مهربانی و محبت نمودن با مردمان سعید

چو چشمند از بهر هم در نظر — بنیک و بد هم و در خیر و شر
بپایند کردار هم دم بدم — بجز آن نباید شدن رهبر
ز مکر و ز غیبت و حقد هم — نباشند از یکدگر در امان

ذکر نمودن امام الجن و البشر امام محمد الباقر ابن علی را که بسفری رفتند

قضا وا نمودند مفقود را — ز تاب عطش گشته دلها کباب
بدانسان که جان را نمودند ترک — شدند بحر هم چو ز آتش سپند
درونها ز جوع عطش در خروش — بناگاه شخصی بدیشان رسید
سپاید دلها بر دان پاک — بیاید و نوشید کین هست آب
بگفتند کای شیخ روشن ضمیر — بما ده خبر تا که تو کیستی
بگفتا و که هستم من از خاصان — که کردیم بیعت بدان رسول
که هستند برادر بهم مومنان — لهذا نه نیکو بود این زمان
مواخذ شوم از خداوند پاک — بفرمود ز انسه پاک دین
که گویند این گونه بار آنکوست — همان را بخواهند بر مردمان
نخواهند بر مرد پاک کیش — دوم بر رضا شان کشاید باب
اعانت ز یاری نمایند شان — چهارم بود منزل اندیشه‌اش
کند الحسن از صفات لبیب — به پنجم ز جامه و اکل و شراب
مگر آنکه او را کند کامیاب — بششم اگر باشد خادمی
و ز آن نیز حجت گذاری کند — بهفتم اگر خورد سوگند او
عیادت نماید و صبح و شام — مریض ار که شد عیادت رود
بتغسیل و تکفین بتابد میان — و گر حاجتی رخ نماید بدو
بحوائج نموده قیام — بد پنجند چیز است خوب و نکو
نه نیکوست گفتار لاف گزاف — ز دانیست تاکید بیش از شمار

که بودیم با یکدگر مهربان
ز قول حسین ابن شهید جفا
برفتارها و عیوب و هنر
خیانت نسازند با یکدگر
نسازند جز نیکی هم عیان
محمد و باقر علیه السلام
که بودند مسلم بقلب و سخن
فتادند در غشه و اضطراب
مکان کرده بر درخت چند
ز پا تا بسر جامها شان سفید
در آیند از غشه اضطراب
در اینجا بکه ازین چیستی
نمودیم اسلام حضرت قبول
که تشنه کند او شما را چنان
بود هفت حق بهم مومنین
تفاوت ندانند خود و ابدان
از آزار دیگر شان کنند اجتناب
نماید صفا پسند بدایش
ورا هم خواهر بود در حساب
ورا نیست حجت گذاری همی
شمارد هم از صدق آن گفتگو
وصایا او سر بسر شنود
برآورد هم از بلا گفتگوی
حقیقی است مسلمان اینش طرو
شده وارد از کلان تا زکان



حکایت و اخبار بیش از حساب
از انجمله از سید کاینات
بدینگونه راوی روایت کند
بهمانیم سر بسر اورده
بهشت از برای تو واجب کنم
که در هر دو عالم نجات و راست
زشاه شهید ان بود این کلام
که هر مؤمن از خانه گردد روا
موکل کند یک ملک ذوالجلال
خداوند وزانما ید ندا
مرا زایر کرد بیده واجب چنین
نشین ساکت هم فرو بند دم
محبت بود بهتر از صفات
بود کی کز رحمت کردگار
شود در دو گیتی یقین سرفراز
بگیر از انها تمامیم بیان
زده بو العلی اینچنین داستان
بسرفتیم بردیم مال کسان
زنقصان مال ما لا کلام
درخشان از مه بود روی او
شکر لب پریوش لطیف ظریف
بهمراه او در رو گوهر فزون
برفتیم مانند شیر عرین
وزانکاروان بود اندر جلو
بر او حمله کردند پس بست مرد

فرمایش سید انس و جان در باب زیارت مؤمنان و منفعت آن

که کس مؤمنی گر زیارت کند | چه در خانه او گذارد قدم
همانا زیارت مرا کرده | بمن گشته لازم شوم میزبان
زدیگر چون برای زیارت قدم | پر اید ازین سنا خیف شعار
پسندیده خالق اکبر است | کسانی که این پیشه بگرفته بیش

حدیثی که از جناب سید الشهدا علیه الاف التحیة والثنا رسید

که در زار او گشته در پر و بال | دگر زائر او میکند سایبان
تو تعظیم و توقیر کردی مرا | ببینم کرده سروی
کنم تا که تعظیم اهمر دین | بخواه انچه خواهی که تا ساعت
بدن طلب حاجت ادهم | غرض انکه افزون بود وصف مهر
بود خصلت سید کاینات | که از راه مهر و محبت بود
همیگشت هر کز کسی دستگاه | کند بنده چون مهر با انخلق
ز رحمت دیگر کرد از غیب بار | بدانسان که میشناسد بندگان

حکایت ابو العلی با عیار در مهربانی

دراند که بود مر یکی جوان | بهمراه دزدان و عیاره‌ها
شب و روز بودیم باده زنان | خبر داد وقتی بما کس رهی
برای زیارت بیت الحرام | بود شخصی همراه با کاروان
خجالت کشد عنبر از موی او | کند و رهر که زچهره نقاب
معنبر معطر و شوخ لطیف | بود صباحتش رستم داستان
فلانجای اندر منزل کنون | شنیدیم ماها چو این کلام
نمودیم اندر کمینگه کمین | بما چون رسید انکاروان
شب تیره در زدانه علو | گرفتند از نافه او مهار
قضا کار خود با جوغر کرد | ببستند دست جوان در سخن

شده زیور صفحه هر کتاب
وزانهادی شاهراه نجات
خداوند فرماید ای محرم
تمامیم بیننکی توای میهمان
بود بهتر از مهر با چاکر
شده فایض اندر فیوض حضایش
که فرموده انهادی خوص عام
رواز پی دیدن مؤمنان
چنین تا رود منزل مؤمنان
سرافراز از زحمت من شوی
بخوان هرم را تا تمامیم روا
زمهر است بر پای گردون سپهر
بما باران ذرهای رحمت بود
بدانسان که باید ودانخلق
ازاین باغ گلها بسی چیده اند
که امد ز پیشینیان ارمغان
سرراه مردم برفتیم ما
که جمعی روانند اندر رهی
کنیز لیست وزاد شنید جوان
بر وزشک بیجاد از او افتاب
ندارند ضدش ناداو توان
فتادیم اندر طمعهای خام
بکذر بکاوه کنیز و جوان
بردند واو برو فتا ز ظان
کنیزرا ببستند بر یکدرخت



پس از آن برفتیم در قافله | تمام در آن چه بشیر بله
نمودیم یك حمله بر مردمان | پس از دار و گیر و خروش و فغان

نمودیم عرض بر آن قوم نیك | غلامان کشادند بازو بجنگ
بکستند بس مال و فرون | فتادند قوم گروهی بخون

دگرها نمودند از ما فرار | ببستیم جمعی از آن قوم زار
در آنجا نمودیم از آن کارگاه | جشد بال بشکسته زاغ رسنا

سر و برگ و برد در اشبان | بپاشید از هم شده نگهبان
جهان شد درخشنده تا تنگ | نمودیم مال پراکند جمع

جوانمردمی بود بسته چنان | نفر و مانده خسته ناتوان
بخود گفتم این چرخ حیله مدار | ببین تا نمو است با ما چکار

ندارم چه یارای جنگ و ستیز | خرد گوید از حیله رنگی بریز
چنان شد ببستم ابد بر جای | نبرد یکی من خبر مکن آشنای

سگا بود و جوابی شنید | بمن گفت کای پیر مرد رشید
ز مردی و نام نیست بگفتند | ز مرد بود مردمی د مبد

بخواهد بظلم سرفرازی کنی | نکوئی بسنده نوازی کنی
بگیری یکی دست افتادگان | کی لطف خوی در حق ما جهان

چه نیکی نمائی بما آشکار | بزودی رسی بر مکافات کار
بدان سان که بر روزگار جهان | بقرانجه برداده ما را الان

نکو نیك بیند سرانجام کار | ز گل گل بروید وز خار خار
چه نیکی کنی با کسی در جهان | بخود کرده نیکوئی کان

تو دانی مرا حال درمانده ام | بنا از تو جویم تو بنما کرم
بو مرده مبادان ندای اش حسان | ندوزی قیامت بخواطر پیا

نبدکاری و ظلم ظالم بترس | ز عدل خداوند عالم بترس
چه کرد این جوان از کلامات یا | مرا نیز بگرفتی دست داد

کشودم ها لحظه ای دست جوان | نشاندم بپهلوی خود در زمان
بگفتم بگو حاجت تا کنون | کرم بتا هم از عهد آن برون

جوانگفت کای پیر روشن ضمیر | دمی کن بما فتنه خیر کیش
منم مرد سواکر هر فراز | برهمیو ام زه دو دور دراز

که خود دار سانم بتر درد حرم | شو مرا بر خانه محتشم
تویی مهر مسر کرده اسکرون | هنرمند همرف و دانش ترو

نمایم بتو حجت اکنون تمام | که خواهم رو سوی بیت الحرام
شنیدم چه من این جوان اینکلام | تو گفتی که گرد بد صبر تمام

بگفتم که ای مرد ساز و چکار | مده مر مرا پس از این شاطان
جوان گفت کای پیر فرخنده نام | بو بند وشنز اند برخوص عام

که من مرد بازاری تاجرم | چسان می توانم پیاده روم
شنیدم دخی من غرو کینند | بمن اسب بگرفته پس دهید

که کردم برا سب خود من سوار | شو طایف خانۀ کردگار
بگیرید تا دیده این سبز را | دهید بر رضای خدا

که فرمود آمد این سخن عارفان | منم کشته بند آن استاد جهان
کردند ز جله کز یکی خود درها | کمرزار ده هند بیابان

شنیدم چنین نحو از آن جوان | کرفتم و زاد در بغل همچنان
بد گفتم بتو جوان عیز | مرا بر سر آمد چنین کارزار

بد در جوانی پر از مکر و بند

حکایت نمودن یکی از دزدان

بهمل بدزدان عیار چند

کنار یکی دجله در قافله | دواندیم با هیبت و لوله
کشودند آن قوم هم دست خلك | در آخر بما عرض کردند نیك

نمودند سردار ما را هلاك | مرا مرد هم از زخم شد چاك چاك
نها کشتم اندر این کشتگان | چه بودم در نوا نذ کهاندوان

یکی مرد آمد بر آورد تیغ | مرا خواست تا در خون کشد بی دریغ
در آنحال یکمرد روشن ضمیر | در هفتشند بر نیش ... منهی ۱۵



رسیدی بر انمرد یکبانک ورد که اندر مروت بنا اینها شرد
از این بیم کشته چه خواهی دگر برو دست بردار او را ز سر

که من سوختم جانم براین نوجوان که کشته چنین خسته و ناتوان
ز شب تا بشام بود خود فریب بلغزیدش از پای صبر و شکیب

بنالیدم و پس بدانکه نشست جراحاتم از مهربانی ببست
برفتم ز ضعف و نقاهت ز هوش گشودم پس از ساعتی چشم و گوش

سرشکم ز رقت بدامن چکید چه پیر چنین خسته زار دید
بگفت ایجوانمرد خوبی مدار که من بر رضای خداوندگار

از اشرار افسرده ام زین نگاه اگر چه نگهدار باشد اله
ولی من بر اینکار کردم سبب خلاصت نمایم ز رنج و تعب

بدانسان که اظهار کردی کنون که مرد است بدست زنده کنون
من از روز گفتم بان پیرمرد کلامت بمن حال تاثیر کرد

مدان ایجوان پیر زان هیچ باک که بهر رضای خداوند پاک
ابا تو من این نیکوئی میکنم بود تا ز پاداش من برخورم

وگر نه باولاد من میرسد نکوکار کارش بنیکی رسد
همینه اگر او مرد گفتی بمن در آن روز آن پیر گفت این سخن

مرا برد آنکه بایوان خویش محبت بمن کرد زاندازه بیش
نگه داشتم تا دو روز و دو شب براهم بسی برد رنج و تعب

سیم روز ازدم مرخص بداد در مهربانی برویم گشاد
هری داد بهر سواری و زر مرا داد خرجی فزون از شمر

بپرسیدم او را ز نام و نشان مرا گفت داد پیر از من امان
مرا احمد بصره هست نام محلات قصابها ام مقام

گذار اگر تو ببصره فتاد بیا و دهم از خانه خود بیاد
نمودم وداع آنکه سرفراز سوی منزل خویش گشتیم باز

بخاطر رسید کنون حال پیر ز گفتار ان ای نوجوان دلپذیر
کنون باز گو تو ز نام نشان که شغلت کدام و کجایت مکان

مرا گفت آن نوجوان دلیر چه پرسی ز نام من ای الامیر
پدر احمد بصره داشت نام محلات قصابهایش مقام

بدادم تمام نشانش نشان که دیدش چنین در ره پیر عیان
نمودم جوانرا که گفتار گوش بسر باز آمد مگر عقل و هوش

بدیدم بود پور اینجوان ببر در گرفتم فدا هم چو جان
بدانکه نه رقت بمن دست داد که مرغ دلم بال و پر برگشاد

بدو گفتم ای نوجوان گوش دار که گشتم ز گفتار تو هوشیار
منم زنده فرموده باب تو کنم خدمت آنچه اصحاب تو

همان شخص ام که گفتم کنون بود با بنوای باری و فنون
بمن دارد او حقهای عظیم کرم کرد بود از کسان کریم

کنون خدمت ایجان میکنم هر آنچه فرمائی همی کنم
بدادم پس اسب سلاح ورا بپوشید بر اسب بگذاشت پا

رفیقان چو بیگه مشغول ما از ایشان یکی مرد آشفته حال
بیامد مرا گفت کی بوالعلا دهی گوش بر حرف دشمن چرا

شما را مگر دشمنان از خبر بگوش نخورده مگر زنده پیر
بدشمن چرا دادی اسب سلاح بکف داده راه فوز و فلاح

پس انگاه نزد رفیقان برفت که سردار ما کرد کاری شگفت
بیایید تا اول ورا کشیم گر انکار او بر خردت رسیم

باجماع پس بر سرم تاختند سخنها خصمانه انداختند
نه رو نی نهادم بگفتارشان نه اندیشه کردم از کارشان

بگفتم سخن گر دهان در رود از آن بر نگردم اگر سر رود
نمودند با من بسی آهنگ جنگ جوان یافت احوالشان بیدرنگ

دهن هم اشارت بشد سوی او بر آن نیکبخت مرکب پس از دم جو
بگفتند یاران بمن کای امیر رها کردیش حال از هش بگیر



بدست وی افتاد زادش نیاو
که کردیم از شر او مارها

بگفتم که ایمردم بی خرد
جوانمرد سوی حرم میرود

مرا اسبش بداد و اسباب جنگ
بمیدان او من تاز سر بنگ

بگفتند ایشان که او از نخست
علاج من نمائیم چالاک و چست

چه گشتیم فارغ ز پرخاش مرد
بتو آنچه بایست خواهیم کرد

چه دیدید که این مرد نابکار
ابا جان من تیر دارند کار

بگفتم بآن نوجوان رشید
که اکنون که صحبت بانجا کشید

دلیر و هوشیار و مرد اندر باش
بکن دور که در جنگ تلاش

بجولان در آورد اسب آن دلیر
بکف بر نهاده کمانی بتیر

سوی آن جماعت یکی حمله کرد
چه مردان جنگی بگاه نبرد

همان نیز با چند مرد دگر
کشیدند شمشیرها از کمر

نمودند یک حمله سوی من
در صلح بستند بر روی من

که سازیم اول بر او چالاک
پس آنکه نمائیم او را هلاک

جوان چونکه هنگامه از ایشان بدید
خروشی چه شیر ژیان بر کشید

سر راه بر آن جماعت گرفت
فروماند آن قوم اندر شگفت

بر ایشان خروشید که قوم دون
یکی جان نخواهید بردن برون

بپیوست پس تیری اندر کمان
نمود او تن پیر دزدان نشان

ز شصت جوان زخم چو تیرها گشت تیر
برو بجست آن تیر از پشت تیر

دو تن از دنبال هم بر بدوخت
زیک تیر آنها سه تن را بسوخت

چه از آن جوان دیدم آن ضرب دست
دو صد آفرین از دل من بجست

بپیوست تیری دگر در کمان
دو مرد دگر کشت از یکدشان

غرض هر چه تیرش بجست از کمان
دو مرغ روان شدن برون ز آسمان

چنین تا که ده مرد از ایشان بکشت
دگرها نمودند از بیم پشت

بر او دو شمشیر پس از نیام
چه شیر یکه آید برون از کنام

بر ایشان سره گرفت اند پسر
زبونها آن قوم را کرد زیر

بهر کس زدی تیغ زهر آبدار
دو نیمه نمودی بسان خیار

بر آن قوم دو عرصه کرد تنگ
نه زانکه نبود نه یارای جنگ

چه دیدند هر کس عزیز است جان
زبانها گشودند بر الامان

جلو کرد ایشان جوان دلیر
بیاورد ایشان بر من همچو شیر

بفرمود کز هم ببندید دست
ببستند دست هم آن قوم پست

بگفتم بدان نوجوان آفرین
بیک باب تو مرد تیر اینچنین

هر آنکس بمن آنچه کرده بود
رساند بپاداش آنمرد زود

در آند غلامان آن نوجوان
رسیدند در نزد ما در زمان

مرا گفت آن نوجوان دلیر
تو نیکی بسی کرده با خبیر

کنون این جواهر و گوهر و در
تعلق ترا دارد ای پر هنر

مگر اینکه زر و اسبم مراست
که این رخت و چیزم همی مدعاست

نکردم ایما الحال از قبول
کشید اندران دست صحبت بطول

در آن دم رسیدند سوداگران
که بودند از خوف دزد آنها نهان

بایشان بدادیم اموالشان
نمودیم زین باب خوشحالشان

ز هر یک بمن نیز سهمی رسید
مرا نیز مالی فزون شد پدید

نمودم بدست جوان توبه من
برفتیم از آنجا بسوی وطن

ابا آن جوانمرد والا مقام
برفتیم همره ببیت الحرام

از آن نیکوئی کو نمود عیان
بشد غایت نیکی دو جهان

پس هر چه کردی بخود کرده
اگر نیک و گر زانکه بد کرده

بقرآن خدا وعده فرموده است
بیک نیکی او ده بیفزوده است

بگویم بده گوش هوش و شنو
بود در عمل هر کسی در گرو

بود خیر و شر ذره اش در حساب
پس از نیکوئی رخ متاب

کز اندیشه اکنون درون شما
در این مزرعه تخم نیکی بکار

که وقت حسنات بود خرمی
دو دست تاسف بر هم زنی

بود تا که فرصت غنیمت شمار
نکوئی دریغ از بد و بد مدار

نکوکن با خوان دینی تمام
که سود دهد در قیامت قیام
قیام قیامت چه گیرد تمام
عملها مجسم شود بالتمام

نباشد عمل بهتر از بندگی
که با بندگان نیک بر ده بسر
ز دست زبان زر و زور خوی
نکوکن نکوکن نکوکن نکوی

بنزد خداوند عز و جل
عمل نیست نیکوتر از این عمل
هر آنکس نکوئی نماید بکس
بگیرد ورا دست فریاد رس

گل مهر با نیست با رنگ و بوی
بو بلبلش دلبر خوبروی
خوش آن کار خوش صحبت خوش خو شنو
نکو مشرب طرز نیکو سرا

شرابی فرح بخش آبش طهور
سراپاش نور است بالای نور
از آن نور مکن که نور خواست
بیا ز آرایش دین رونق است

بیا ای بازار دین دار از آن
نسیمیست از باغ رحمت وزان
در اوصاف آنها چه گویم کم است
نجات دو عالم در آن مدغم است

مده از کف خویش راه نجات
که نیکیست احسن گل صفات
صبوری تو هم نفس را بدار
ندارد جز از مهر با خلق کار

الهی بانمهرهای منیر
که افتاد کار ابد دست گیر
با نوار رحمت بخلق عظیم
بدیر که ها بخشش بلطف عمیم

بانها که بودند مملو ز مهر
نیفکند از رحمت چنین سپهر
بحق کرم پرور دلنواز
بدلها که پر مهر رحمت طراز

که بگشا در مهر بر روی ما
ز رحمت بفرما نظر سوی ما
در مهر با نما باز کن
درونها یمان محرم راز کن

بجوئیم راه محبت نخست
نمائیم با هم موافق درست
ز مرات دل زنگ کینه ابر
بدریا رحمت بکن غوطه ور

تو بی بخشش نکنی رحمت گزین
توئی غافر ارحم الراحمین
طرز تو محبت نماها ببخش
ببخشا ببخشا ببخشا ببخش

فصل شانزدهم در وصف عدل و انصاف و صاحبان این صفت دور از خلاف

ببانشد چه با مشفقان شفیق
که راه نکوئیست چند طریق

دگر هست نیکی بخلق خدا
که کس عدل و انصاف از دل نجا

ز عدل و ز انصاف گر سخن
که عدلست احسن گل احسن
کسانیکه انصاف و عدل آورند
مقدم سر فرو سر و زند

بود این صفت از بزرگان دین
بر ما شست این شیوه جبل المتین
هر آنکس ندیده چنین پر صفات
ز دام معاصی بیابد نجات

چه با عدل انصاف باشد کسی
بر منفعتهای بیحد بسی
هر آنکس بدین شیوه گردید یاد
ندارد بجز نیکوئی هیچ کار

یکی از صفات الهیست عدل
شرطی هم از پیشوائی عدل است
ترازوی عدل هر کجا شد بپا
شود کارها بر رضای خدای

در انصاف عدلست بسیار حسن
تو نیز این صفت پیشه کن ای عزیز
خداوند بیچون نماز عادلست
ره عدل و انصاف ناورد است

پس این شغل اندیشه خویش گیر
رهبر اگر می باید پیشگیر
صراحی این باده را دست گیر
که نبود در این باده اهریمن

از این باده هر کسکه نوشید اش
سه شیح حقیقت بگوش آیدش
نواهای این جیش فتح او را است
فیوض نصاب بیحد در آن مضمر است

بوصفش روایت شنید فزون
بیان می شود بر خیال انکه کنون
ز دوران کشند روایت چنین
از اقوال مردان با نیک بین

حکایت درویش هوشمند در وصف عدل پادشاه ارجمند از هروی پند

یکی از سلاطین با اقتدار
که بد عادل و نیک و نه ز هر کار

هوا خرم و در سر او فتاد
بد انشو و مرغ دلش پر کشاد

که تا انشود در طواف حرم
کند سیر انجانه محترم
نبوشد مگر ابن نعمر هنی
شود قابض از فیض عظمی



دهد دیده از دیدن آن جلا / کند سعی مروه و سعی صفا
قدم در منا و بمشعر زند / وزان تاج و حاج بر سر زند
دلش زاینجهت گشت دور از آرام / سرش گشت از این شوق مملو
بدلشان بفرمود آن تاجور / که دارم چنین مطلبی در نظر
بود شاه در مملکت جای روح / فتوت از او هست فتح و فتوح
زپیکر رود چون برون مرغ جان / نه جسمی بجا ماند نه توان
اگر لشکر و حشمت همه بری / بود صعب اسبابی لشکری
چه سلطان شد از ملک اقلیم دور / شود پر ز ظلمت و خالی ز نور
چه خسرو از آن اعیان شنیدند / برادرکان دولت یکی بنگرید
بدو عرض کردند کی شهریار / بود مرد درویشی اندر دیار
بسی حج مقبول نموده است / فراوان ره مکه پیموده است
چه سلطان طلبکار اینکار بود / قدم در اهمال لحظه رنجه نمود
سر حقه گفتگو را گشود / بدرویش اظهار مطلب نمود
بپرسید خسرو فروشی بچند / چه خوش گفت درویش از آن ارجمند
بدرویش فرمود شه کی اخا / تمام جهان و دم از کجا
بشه گفت آن عارف هوشیار / کنم بر تو ارزان من ای شهریار
دهم شصت حج را ثوابش بشاه / ببک حکم با عدل در بارگاه
کشودی در عدل بر بندگان / بدی داد داد در ماندگان
بنزدیک آن است و ره هوشمند / فراست کرا هست سربلند
که هستند بینا سر رشته دار / از اوضاع اطوار این روزگار
چه گشتند از این صفت بهره مند / یقین بر سعادت بیابی رسند
یکی از بزرگان چنین گفته است / در اینجا حکایت نکو سفته است
نکردی سپر جمع الاموال / بود مال زابادی لا محال
پس اینجمله موقوف بر عدل گشت / تما گشت معلوم از این سرگذشت
اکابر نوشتند این مقال / تمثال عرفا مردان باز هر روزگار با عدل

کند جاهای تجمل نما / در آخر جوید حطیم و مقام
شود خارج اندر عرفات نیز / بفرمایی رمی جمرات نیز
بدین شوق چون طاقتش گشت طاق / مشیران طلب ساخت اندر وثاق
بشه عرض کردند ایشان چنین / که ای حلیه پیرای آیین و دین
گر از مملکت پای بنهد برون / شود کار اهل ولایت زبون
شرط سفر نیز اهمیت است / عدو شهنشاه بی غایت است
بری گر که اندک زهم اهیان / خطرهای کلی است در این عیان
در افتد بنیان ملکت خلل / بنا یست ورد کنی زین عمل
که گوید پس تا چه باید کنم / که یابم ثواب طواف حرم
بدی سالها معتکف در حرم / بسی اندر این ره نهاده قدم
مرا او بدل ما به باید نمود / در اینباب بابی بباید گشود
بر او بر مرد دانا شتافت / ز درویش چون فیض صحبت بیافت
چنین گفت با شاه آن نیکخو / که حجهای خود را فروشم بشاه
که هر چند دانم از این راه کام / بهر کام مولی دنیا تمام
ندا بر جهانی کی ز جهان / میسر شود از زو هم چنان
بدان شصت حج کرده ام تا کنون / بآن پنجه ثواب فزون
در انسان غنی گوشه دلنوا / بهر پیچارگان گشته چاره ساز
بگیرم همان او حجها دهم / ز سود آن نصرت فهما میبرم
خداوند اورنگ انشوری / طرازنده افسر سروری
بود این سخن اشکار عیان / که عدلست از شیوه راستان
عدالت و انصاف شاهی بود / چه شاهی که بر ماه و ماهی بود
که شاهی میسر نگردد مگر / بحشمت و از لشکر بیشمر
مگر آنکه آباد باشد بلاد / بلاد است آباد از عدل و داد
شود گیتی از عدل آراسته / ز لشکر ملک پیراسته
مثالی که راحتی بود بر تما



که شاهی چو شخص است اندر جهان ... بود دانش آن شخص چون مغز جان
وزیران ارکان دولت تمام ... بجای دو دستند قایم مقام
رعایای خلق بر پای او ... بمانند بر جای پاهای او
بود عدل بر روح قایم مقام ... که انجمله گیرد از آن انتظام
تو لرزد مثل اندر اینکار نیز ... بود مملکت چون بدن ای عزیز
شهنشاه چون روح اندر بدن ... عدالت بماند صحت بتن
ز صحت براحت بود جسم و جان ... وز آنست آسایش این روان
بود عدل پس منشأ ارتباط ... وصول مراد و بساط نشاط
جهانند جمله طلبکار عدل ... مزین مقطع بپرکار عدل
قوی از همه روز بازار آن ... دو عالم سبک سیر از روی آن
معطر تر از عطر اصلی گلش ... معنبر تر از زلف سنبلش
طراز قد سرفرازان دهر ... بود زینت هر که زو برده بهر
مشام جهان تازه از بوی عدل ... رخ خلق عالم همه سوی عدل
ترا ذوق عدل هر کجا سر فراشت ... نثار قدومش گهر سر گذاشت
بود چاره کار مظلوم عدل ... کند ظلم را محو و معدوم عدل
بود عدل محبوب از خاص و عام ... خصوصا شاهان والا مقام
چه با خسروان عدل گردید جمع ... شود گیتی آراسته همچو شمع
اقالیم آباد معمور از وست ... تعدی ز خرد و کلان دور ازوست
از او بندگان خدا اند شاد ... وز آن بخت فیروز جاوید باد
ثنا گسترش خلق عالم تمام ... بود نام او تا قیام قیام
نکوئی که پیدا بود اینکه لا ... انوشیروان را هنوز است نام
از اوصاف عدل این حکایت بسست ... که بر روی کسری در نار بست
چه شد شاه را عدل و رحمت قرین ... عزیز است نزد جهان آفرین
سزاوار دیهیم شاهی است او ... یقین دان که ظل الهیست او
جهان تا که بر پاست نام و نشست ... سر سرکشان هم بدام و بست
از او مفتخر می بود تخت تاج ... بگیرد ز شاهان عالم خراج
دهند زیب و زیور با قطار دهر ... برند از فیوضش همه خلق بهر
رسد فیض عدلش بخاص و عام ... به نیکی از او تا ابد هست نام
صبوری از ایشان ستا خوش دلست ... که در عهد شاهنشه عادلست

مختصری در صفت شاه جهان پناه ناصر الدین شاه

زمین بر فلک باشدش افتخار ... بر او ناصر الدین بود شهریار
جهان همچو گلزار آباد از او ... دل ما خلق جملگی شاد از او
خداوند دیهیم دارای تخت ... فروزنده تاج فیروز بخت
از او ذاتها مفتخر تخت و تاج ... گرفته است از شش جهت شاه باج
گذشته ز کیوانش فر کلاه ... بود ناصر الدین ظل اله
بلند آسمان عدالت بود ... سپهر برین سعادت بود
بود جاودان بخت فیروز او ... چه نوروز فیروز هر روز او
غرض خوی سلطان عادل صفاست ... که انصاف عدل از صفات خداست
حقیقت شعار از ره عقل و دین ... نیوشند چشم از صفات حسین
مر این حکایت بنا بیاد ... بر این قفل باشد کلید مراد
شدش عزم فتح سکندر مگر ... که تسخیر سازد جهان سربسر

گفتگوی اسکندر با ارسطو در عدل

شدش باز شاهین اقبال بال ... که سازد شکار عرصه جلال
ولی بد بیجز تفکر فرو ... که ظاهر بد آثار اندیشه او
ارسطو که بد بر سکندر وزیر ... بدولت شریک بحشمت ظهیر
دل شاه را پند چون با کلان ... ز صنعت و حکمت گشوده دهان
که منت ز داناد و ز خواص عام ... بود مملکت منتظم بالتمام
وصول مرادات اندر ظهور ... ولایات معمور گنج و وفور
کمر بسته بر خدمتش بندگان ... شب و روز خسرو بود کامران
چراغ فلک فرو هشته بال ... یکی غوص در بحر فکر و خیال



سکندر جواب ارسطو بگفت
که ای دانش آموز راز نهفت

کنم غوص در بحر علم جهان
بخواطر رسید مرا این معان

که از بهر این دهر ناپایدار
نه نقابلیت که کردم سوار

بسعی اندر این ره که دادم عدد
که شک نیست بشاکرد نهرا

مرا شرم اید بپیرانه سر
پی ارفانی بنبد کسر

ارسطو بحکمت زبان کرد باز
که سازی مسخر تو دار و قوار

نه اپند هر ویرانه قابل بران
که بند کر رشته بنیجران

سزاوار انست ای شهریار
زشمشیر عدل ای فسر بهمان

بدانسان که از ضرب تیغ جهان
بکیری اقالیم سبعه تمام

بکفار ری دولت زوان
که در هر دو عالم کنی سروری

هم از یمن عدل عالم آراسوی
بدانقا ملک پیرا شوی

بشاعدالت چنان کسری
بهر دو جهان یابد از خود مراد

چنین حسن یابد ز سهل الحصول
بکنجینه شا باشد قبول

زعدل هر که همراه خود برد زاد
سود دور بر کنه خلق و دیار

مراد ار که خواهی ز عدل جوی
براهی که اید بکارت بیوی

کز آن عدل گردد تهی شهریار
سود دور بر کنه خلق و دیار

بر این حرف می و رم ملک گواه
که برکت شود حاصل از عدل شاه

حکایت بهرام و عبور او بر باغ

شنیدم که یکروز بهرام گور
همی گردد در نزد باغی عبور

چنان بد هوا گرم از آفتاب
که بهرام از تشنگی بد کباب

در باغ چون او فتادش گذار
از انباغبان خواست آب آنان

بزود بیاورد انباغبان
بر شاه یک جام مملو از آن

بنوشید شاه پرسید از او
که اینباغ را چیست حاصل بگو

ندانست آن باغبان کوست شاه
بد عرض نمودی که یکخواه

زدنیا بسی صد بود حاصلش
بسالی که این بود ما یلش

بپرسید بهرام این از خراج
بگفتا شه از باغ نکر فتباج

بدل کرد بهرام قصد ای چنین
که باغست بیحد در این بسر

خراجم بهر انها قرار
از آن مهر سند یقع پیش ز سما

رعیت با سود کی می دهد
ز ربیعی بر خزاین رسد

دل شه در این فکر اندیشه بود
دو باره طلب آب با دی نمود

بشد باغبان تا زمانی طویل
بماند در آنگاه آب قلیل

بشه گفت بر خاطر من چه سود
که شد زایل خوار ظلم خلید

چه شه کرد عزم ستم اکنون
برکت شد از حاصل ما برون

نخست بیک دانه دو دم ا
در این بار ده دانه افشرده ام

هنوز است خالی قدح جام آب
دلم گشته از قصد خسرو خراب

کلامش به بهرام تاثیر کرد
زقصد ستم شاه ز ابسر کرد

بگو گفت کی نفس دون شر
ببین انچکاب باب پند بگیر

خراج فزون از رعیت مخواه
بدل گوید محصل عزم مکاه

شراب عدالت همی نوش کن
نصیحات این باغبان گوش کن

ز او عدالت بشو خوش ترا
کر آشوب مسکین درویش را

چنین قصد ها در دل خویش کرد
طلب شاه آب انار زمرد

بشد باغبان تا رشد دشت ا
بیاورد یک جام مملو ز آب

تبسم کنان گفت با شهریار
که این آب باشد از یک انار

همانا که قصد شه با گشت
ز ظلم تعدی که در دم گذشت

بماند ار برکت خدا و کار
که این بر اذا از یک انار

کند میل خود قلب خسرو بعدل
که تا گشت بطرحی از نو بعدل

دهد برکت از دبحصول ما
بعدل اند ضحی و اخدا سود دل

یقین کرد از این کار بهرام
که ظلمست ظلمت عدل است نور

بگو کرد زینگونه آنکه خطاب
کز عدل وانصاف رخ برتاب

جهان کرد از عدل آراسته
خر وپیشه کی ملک خود کاسته



از این باده مملو نما جان دل / که نفرت جانست از آن مرد دل
ترا نام کردند بهرام گور / که در گور خسپی با مار و مور

ز بدکاری ظلم دایم برس / ز عدل خداوند عالم بترس
در عدل بر روی خوبان باز / کز آن هر دو گیتی شوی سرفراز

غرض آنکه مردان پاکیزه رای / نموده بخود عدل را رهنمای
نمایند اینسو با خویش یار / بیابند پاداش از کردگار

بچینند گل از گلستان عدل / نشینند در صدر ایوان عدل
بلند آسمان عدالت شوند / خلاص از طریق ضلالت شوند

روند از پی پیشوایان دین / بجویند احکام شرع مبین
نگنجد جز از عدل در کارشان / بود گرم ما حشر بازارشان

چه از عدل انصاف بس داورند / همانا ره دین کیش ورزند
دلیل طریق هدایت شوند / امام عباد و عبادت شوند

ولی راه عدلست بسیار تنگ / بود چون پل مو ز خاره سنگ
نه هر کس چنین ادعا باشدش / دعایی که باشد بجا باشدش

کمر هر که بر عدل محکم ببست / کند دستگیری بهر زیر دست
پسندد بخود هر چه اندر جهان / براخوان دینی بخواهد همان

چنان چون کند دفع از خود ضرر / خورش چون مردم دهد [illegible]
اگر با کسی گفتگو باشدش / نه میلش بخود بل بود باشدش

نماید فرومانده چون بنظر / ورا دست گیرد ز خود بیشتر
بود این عدل زانصاف دور / کز آن سر زند دشمنی و همسایه عدو

لباسی فراوان به مشکوی بود / برهنه نشسته بپهلو بود
ره عدل هر کس بکف آورد / در رحم اندر صدف آورد

قدم از ره در طریق نجات / بگیرد بفردوس اعلی برات
صبوری تو هم دیده را بار کن / ره عدل و انصاف را ساز کن

نه خوابست خود بنده مرد دهی / بمانی فرو خویش در کم رهی
متاعی که داری منه در گرو / براهی که بایست رفتن برو

الهی بحق عدالات تو / بحق کرامات و آیات تو
الهی بعدل تراز و عدل / بعدل نوروز و بازوی عدل

بعادل طرازان با عدل و داد / بانصاف داران نیکو نهاد
بحق قلوبات دایم حضور / که از نور عدلست مملو ز نور

بدل تشنه در رهگذشت رست / بجز راستی از تو چیزی نخواست
که ما را از ظلم و ستم دور دار / ز نور عدالت پر از نور دار

بعدل و بانصافمان کن قرین / ز مهر و رحم سوی ما ببین
در لطف و رحمت بما باز کن / بمهر عنایات دمساز کن

صفتهای نیکو بفرما کرم / خصوص عدالت و انصاف هم
در این راه ثابت قدم دار مان / زمانی بخود ما تو مگذار مان

شه عصر را کن عدالت زیاد / که سازد جهان را ز عدل آباد
ز عدلش جهان جمله معمور دار / تعدی ز خورد و کلان دور دار

که از شش جهت باشدش تخت و تاج / بگیرد ز شاهان عالم خراج
بگردون کشد رایت بخت وی / بود بر فلک پایهٔ تخت وی

از اختر فروزنده شو لشکرش / مشعشع از این شود افسرش
وز این بخت فیروز جاوید باد / دل طغرل از او دار شاد

چه ظل تو باشد تو بادش پناه / بود ناصر الدین تو داورش نگاه
الهی الهی الهی الله / پناده پناده پناده پناه

فصل هفدهم در وصف رحم

تویی عادل و اعدل عادلین / بچند طریقست شام و سپا
یکایک بر دوستان بشمرم / بکن رحم یا ارحم الراحمین

چه مدت گذشت بنیکی بندگان / ابر اختصاصش بپرداختم
کنون برکشم تیغ تیز زبان / دلیلی موجه بر آن آورم

چه از عدل فصلی بنا ساختم / ز رحم آورم صحبتی در میان


بوذ

بود رحم داروی امراض خلق ۔ مفرح از انجان مریض خلق
بپزشک علیل از علاج علل ۔ پسندیده اند نام ملل

فرو ماند کانرا بود دستگیر ۔ جراحات جان و کشته مرهم پذیر
فتوت صفا حاصل از بار رحم ۔ سر انکو شهاست بر بار رحم

بود رحم نوری ز انوار دل ۔ که زینت بگیرد از انکار دل
هر آن دل که از رحم باشد تهی ۔ بر او بسته گردد در اگهی

در رحم بر بندگان گشته باز ۔ که خونریز کردند رحمت طراز
بسی بندگان ز خداوندگار ۔ که گردیده از رحمی دستگار

زبس رحم اندر حق بندگان ۔ سرافراز گشته بهر دو جهان
از انجمله بگذشت بر خاطرم ۔ یکی داستان کان بیاد آورم

نوشتند کز کردگار کریم ۔ خطاب امد اینگونه سوی کلیم

خطاب رب الارباب رب رحیم

که دانی چرا بر گزیدم ترا ۔ ابر بندگان ساختم پیشوا
بدینسان کلیم خودم ساختم ۔ ز مجموع خلقت سرافراختم

کلیم الله بنمود از حق سؤال ۔ کد اگاه گردانم ای والجلال
ندا امد از جانب کردگار ۔ که بزغاله گردد روی فرار

دو یک بد نبال او نابدست ۔ بدانسان که رنج تو از حد گذشت
چه او را گرفتیش بر جای خشم ۔ بسی بوسه دادیش بر سر و چشم

پس از آن ندید یک بد نبال او ۔ ترحم نمودی بر احوال او
گرفتیش چو جان در آغوش خویش ۔ نکردم من از تو فراموش خویش

چو دیدم که بر خلق هستی رحیم ۔ رسولت نمودم و کردم کلیم
بانجا رسیدست از رحم کار ۔ پس از رحم دست قلم بر مدار

نوای نفس چشم خر باز کن ۔ بخوان انچکا زستر تا بهشت
ببین رحم را مایه اعتبار ۔ بکن رحم گز انشوی دستگار

گلاب ترحم بود پر ز بوی ۔ فزاید از ان عزت ابروی
نهالش ز بند سر هر جو بار ۔ ثمرها نیکو دهد بیشمار

شراب ترحم نه مستی دهد ۔ خلاصیت از رشک دستی دهد
بر آید دل جام کینه تمامست ۔ ترحم یکی از صفات خداست

خدا از ترحم کنان راضیست ۔ نجاتی مستقبل و ماضیست
چه کار است از این پسندیده تر ۔ که در هر دو گیتی ببخشد ثمر

یکی زاد هی ده کنند عطا ۔ بخوان آیه عشر امثالها
بکن رحمی و در عوض گیر ده ۔ که رحمت در اخل بحر بره

حکایات آمد ز اندازه فزون ۔ یکی را بیان مینمایم کنون

حکایت مرد عبد الجبار نام

شنیدم که یکمرد با احترام ۔ پدر عبد جبارش نموده نام
بیکسال بنمود عزم سفر ۔ حذر زانکه یارت نماید مکر

هزار اشرفی داشت همره خویش ۔ بهمراه یاران پاکیزه کیش
بکوه رسیدند از گرد راه ۔ ز دزدان شهر کرد ارام گاه

سر و نو سرشته شد در انجا ۔ دل عبد جبار گردید تنگ
قدم را بیکر و ز بیرون نهاد ۔ پی سیر هر سو دید کشاد

بویرانه کرد تا که گذار ۔ خراب همچو دلهای محروم زار
زنی دید با دیده پر ز خون ۔ بویرانه رفت امد برون

در انجا یکی جستجو ناگهی ۔ بد امید مسکا شتی
نهال امیدش مگر بر منید ۔ بر ددوچپر بیاد کشید

روان شد سوی خانه خویش ۔ جوانمرد هم شد بدنبال او
چنین تا که امد بر خانه اش ۔ وی ایستاد نشد یکدا شناش

خبر شد ز اطفال او شنید ۔ چه مضراب اهش بدل می خلید
بگفتند که مادر خوب رو ۔ چه ورزد به همراهان بگو

باطفال خود ماد زار گفت ۔ که یکمرد غمخورده زار منفت
هم اکنون من از نرغ بر باکنم ۔ شد چه بخبر انکه شما زادهم



شنید عبد جبار چون این کلام   مگر بر دلش خورد زخم حسام
براحوال ایشان دل او بسوخت   ز سوز درونش آتشی بر فروخت

بخود گفت کو با ترا شرم نیست   درین پندها هیچ آزرم نیست
هزار اشرفی باشدت در بغل   چشد رحم تو ایلعین دغل

که نالند از جوع این طفلکان   تو در کیسه زرها نمائی نهان
ز همسایه زن نمود او سؤال   که اینزن کراست چه دارد عیال

چسان زاد ایشان مهیا کند   شراب طعام از کجا آورد
بگفتند کین زن بپوشیده   در اینروزها زار و مضطر شده

گرفته است گیتی بر او کار تنگ   بازاد کانست دایم بجنگ
شب و روز باشد گرفتار فقر   نکرد است بر کس بی اظهار فقر

پس از غم زدانشور پاک زاد   درخانهٔ زن شد او زد ندا
چرا مدبرزن گفت کی ناتوان   مرا این کیسهٔ زر ز من میستان

غنیست از کرفتن عود او با   بسی کرد الحاح تا شد رضا
چه زرها بزن داد شد مستکا   بستغائی انکه کمر را ببست

برفتند یاران ببیت الحرام   در آن شهر یکسال کرد او مقام
مدارش ز سقائیش میکند   نه بیهوده در با و کهسار دشت

چنین تا خبر آمد از حاجیان   که فردا بیایند راپیمکان
پر از آب بنمود او مشک خویش   پذیره شد انجا بحاجی ز پیش

هویدا که کردید تا رحاج   همی بود او که از کار حاج
بناگاه یکمرد ناقه سوار   بر عبد جبار شد آشکار

بیاد زیک کیسهٔ زر برون   بگفتش بگیر آنچه دادی کنون
بود سه هزار اشرفی کو بیا   که دادی بمن قرض اندر منا

بدو عبد جبار گفت ای اسو   نکردم بدشت منا من گذار
بگفتا که هر چه بگویم بشنو   بگیر این مرا نیز دی کار شو

بمن کرد تسلیم از زر همان   بشد غایب از نظر ناگهان
بد من ستاده تو چه کمان   رسید دگر نزد من حاجیان

کشودند آغوشها سوی من   بسی بوسه دادند بر روی من
تعجب همی بر تعجب فزود   که این زر دو این بوسها از چه بود

بگفتم بر نفوس با احترام   که محروم ماندم ز بیت الحرام
بدادند ایشان بیدین جواب   نگشتی تو محروم از این ثواب

بما بودی همراه اندر منا   برکن بمروه منا صفا
بگاه طواف صلوة مقا   بهم بودی تو با ما تماما

نگفتاد حجاج پاک اعتقاد   مرا خبری بینشم دهشت داد
بناگاه یک هاتفی گفت فاش   که ای عبد جبار حیران مباش

هزار اشرفی را که کردی عطا   بدان زن برای رضای خدا
سپردیم اندر عوض سه هزار   بدادیم هم یک ملک را اقرار

که کردی بصورت مثال تو نیز   ستد حج برای تو تا رستخیز
بهر سال حج نماید ترا   برای همان زر که کردی عطا

پس انفس قدر ترحم ببین   ترحم گزین فراغت نشین
شراب ترحم بود بی خمار   نماید دل یار را مست یار

پس اینها از این باد را گوش کن   چنین دلبر اندر آغوش کن
کر فتنه چون چنین دلبری   ازین سرور آنت بود سروری

اگر بهره وقتی باید رحم کن   که دو نیکیش نیست زاین سخن
بود رحم بر خلق راه نجات   نه تنها بر انسان بهر دو جهات

بمجموع خلقان ترحم نکوست   چه انسان چه حیوان چه دشمن چه دوست
نه زیبش خود کو بیم اینگفت کوی   ببام ترا شاهد لبش نکوی

حکایت غلامی که ترحم بر سگی نمود و سبب آزادی او گردید

غلامی بیامد مکان اند شتی   بهر روز جیره نداشتی
بیکروز کلبی گرسنه بدید   که از جوع دل در برش میطپید

بکی



برانسک ترحم غنیمت شمرد — ببخشید یک نان انسگ بخورد
بدانست کان سگ نکردید سیر — دوم را ببخشید سگ بر زدین

بدید آنکه دارد هنوز اشتها — بسگ کرد نان سیم را عطا
همانا که بد خواجه و اسعید — از آن بد ز رحم غلامش پدید

از آن رحم صحن دلش نور یافت — سرانگشت رحم عقد دل شگافت
بسوی غلام خود آواز داد — که ای رحمت انگیز پاک اعتقاد

من از رحمت آزاد کردم ترا — همین باغ هم بر تو کردم عطا
ز رحم تو من توشه یافتم — وزان رحمت خوشه یافتم

فرو بست رحم تو از کار من — برش آنکه هست بسیار من
ببین اینحکایات را ای عزیز — اگر باشدت عقل و هوش و تمیز

در آن راه سر را قدم میکنی — دو بستند بد آن نان ز رحمت نبی
منور بود نور ذات رحیم — مکرر ز احادیث پاک رحیم

نگنجد در این نسخه تفصیل آن — ولی برخی زان نمایم بیان
بگاه مناجات ورد کلیم — چنین خواست از کردگار کریم

در خواست کلیم از کردگار رحیم دیدن عجایب او و دیدن و کشف فتوح صنا

که بر وی عجایب نماید مگر — خطاب آمد از جانب دادگر
که در مصر اندر فلان سرزمین — برو صنعت ما در آنجا ببین

کلیم الله شد سوی آنجا روان — بیامد نظر کرد در آن مکان
یکی شخص دیدی دست را اند — چو یکپاره گوشت بر خود طلبید

نمودند هر دو سوی هم نظر — چه دلوا بود راه بر هم دگر
بپا در رخی بد آنشخص زار — که هر روزه دادی وزاین بار

چو آمد کلیم الله در آن مکان — ابر آن شجر شد دو دانه عیان
کلیم الله را گفت آنشخص زار — تو هستی مقرب بر کردگار

بگو تا بدانم که وکیستی — در آنجا یکی را نبی چیستی
بفرمود موسی کلیم خدا — در آنجا فرستاده ایزد مرا

که کردار ما کرد از کار تو — تماشا کنم حالت زار تو
چه حول زارت بدیدم کنون — ز مقلوبیت شد دلم پر ز خون

چو انسی نبر نوای شخص زار — که هستم مقت بر کردگار
چنین عرض بنمود او با کلیم — که هر روزه پروردگار رحیم

مرا دادی از این شجر یک انار — دو آمد بیاور اکنون بیار
یکی زان من هست یک زان تو — از آن یافتم رفعت شان تو

کلیم الله چند از شجر یک انار — که از آخور آنند با آنشخص زار
خطاب آمد از درگه کبریا — که اینها ندانند را خوش نما

هزار آنکه هفتاد سالش بداد — بهر روزه رزقش بکامش نهاد
رسانید است باز هم بخواهش — چشانید است باز هم بخواهد احسان

بپای شجر کن نظر بر زمین — صنایع که گفتم ببینی ببین
کلیم الله چون بر زمین بنگرید — بپای شجر رخنه را بد پدید

وزان رخنه ناگاه سر کرد مور — نمودند بر آن شجر لشکر عبور
بفرمان حق از انار شگافت — از آن مورها هر یکی دانه یافت

گرفتند آن دانه‌ها در دهان — ببردند در زیر آن خسته جان
یکایک نهادند او را بکام — فرو برد آنشخص تا شد تمام

کلیم الله چون بنگرید آن شگفت — همی خواست کز پی آنشخص رفت
بگو عرض بنمود آنشخص زار — که خواهم بترسی ز پروردگار

که من ساکنم و ز رحم یافت — دهی اطلاع از اند سرگذشت
کلیم الله با حق مناجات کرد — بدرگاه حق عرض حاجات کرد

از آنجمله اظهار کرد آن سؤال — که خود واقف هستی تو ای ذوالجلال
که این بنده زار از من چه خواست — ز من خواست دانه که جائی بجست

خطاب آمد از کردگار جهان — که او باشدش قعر دوزخ مکان
ندارد بدل رحم چون اندکی — همو را ببخشید دانه یکی



بکابک کند از ندور را بکام / خود خویشتن تاکه کردی تمام
یکی را ببخشد تا بخجل مور / نکرد است رحمی بقلبش مرور

چه از رحم در دل ندارند نشان / بقعر سقر بد هم او را مکان
چه موسی با شخص احوال گفت / نکو غنچه لب بپاسخ شکفت

که اکنون که منزل بدو زخ بند / در آنجا بکاهم سعد کنند
از ایزد بخواه ای کلیم خدا / نماید بزرگ انفذش عرا

که جز من نباشد کسی را مکان / دگرها نمانند سالم ازان
چه در قلبش افتاد از رحم نور / برآورد حم فرمود رب غفور

بسوی کلیم الله آمد خطاب / که از رحم فارغ شد او از عذاب
اثر کرد چون رحم اندر دلش / بجنت دهم این زمان منزلش

خبر داد آنگاه او را کلیم / که چون رحم کردی خدای رحیم
ترا وعده جنت انعام کرد / چنان و چنین بر تو پیغام کرد

غرض آنکه رحمت نکوترین / صفاتی است از ارحم الراحمین
خوشا آنکه با رحم دمساز گشت / در رحمت حق بر او باز گشت

بمعراج شد چون حبیب خدا / خطاب آمد از درگه کبریا

خطاب حضرت الٰه بجناب رسالت پناه از بهر رحم و سبب سلطنت محمود شاه

که دارم عجب از آن بندگان / که از رحم نبود در ایشان نشان

زمن رحم خواهند از بندها / که رحم بر انفو نخواهد رسید
بود آنکسی رحم من شاملش / که از رحم خالی نباشد دلش

پس ای بنده با رحم دمساز شو / بدرگاه حق محرم راز شو
نوشتند انبیا که محمود شاه / ببخشش بید حشمت دستگاه

از آن رحم بر پادشاهی رسید / و از تاج ظل الٰهی رسید
پسرکی بنده فد رحم بدان / خرد سبح امید است با مها بجوان

رسیده بما از بزرگان خبر / که بر لوح دل ثبت کرد مکرر
چه نکری بود بهر از ذکر رحم / شب و روز باید نفکر رحم

مکس رحم کردی بجو دکرده / کرت رحم بنو چه او زده
بزرگان دین گفته اند ای بحسن / بود رحم حق شامل راحمین

طلبکار شو رحمت کردگار / چه راحم نه جشم رحمت مدار
کی رحم بر بندگان خدا / شود مستکر بهر دوسرا

دگر رو شنو من حکایت سرا / که کردم اشاهد منت دعا

حکایت مرد بخیل و ترحم نمودن دختر او

یکی مرد بودی بغایت بخیل / بدش مال اما زخست ذلیل
زبخل حسد گشته مشهور شهر / بکامش شده انگبین همچو زهر

کسی گر طلبکار دی از او طعام / سه روزش بدی در سر صبح شام
نخورده گرفتار کشتی نعم / از اینکه دادم برنج و الم

و او را دختری بود صاحب جمال / بدی شهره در حسن خلق و کمال
نبودش به شب مثال نظیر / ندید بچه او دختر از حرص

بلند آسمان سعادت بدی / سپهر برین کرامت بدی
بر و آمد از آن دختر این کهن / چنین بود دختر چنان بد بدن

شبی یکنه نان پدر داد بش / خورش از نمک نیز تنها بدش
زنا خوردنی زنگ دختر شکست / بروی بدش نیمه نان بدست

بناگاه درویشی آمد ببات / فغان کرد زان ناکه دلش کباب
که گوانکه بهر رضای خدای / دهد یکنه نان باین بینوای

من و کودکانی که دارم تمام / نخوردیم دیروز و دیشب طعام
بگیر داکر دست درویش کس / بگیر دو داد ست قربان درین

نخور گفته اند خیر با نسا / که امروز بهر رضای خدا
دهم نان خود را به درویش زار / کنم صبر و گرسنه خود روزه دار

که بشنید از او عطای این چنین / کند سنت باز هر کد دررا
که خیر ابو مستحقان دهد / همان دست برست بزدان رسد

یکی

شاند [illegible]
[illegible] اهو بشهان
و او را کشت ... نهاد
کرد ... بود خجه باد
دعا ... منجود خجه باد
چه ... از آکرد ... طی
... نهاد ... اهو ...
... بند ... با
کرد ... زلی ... شنید
سر ... کرد ... شیر
دعا بستان و کشته مملو ...
تو ... کردش ...
چه محمود ... حال ... خبان
دشن ... بحال ... ان بزبان
شد ... فیلش ... محرد
... غصه ... زبان
... کردا ... سوی آسمان
... محمود شا
... حشمت ... ستکا
...

بیکبار دهد ده عوض کردگار — فزونتر از آنم بروز شمار
همان به که نان بمسکین دهم — ترحم کنم در ره دین دهم
پس آورد نان بد درویش داد — بمسکین مگر روی خویش داد
چه مسکین برماند بگرفت نان — دعا کرد که دید از انجا روان
پدرش آن زمان ز مسکین رسید — از آن نان چه دید دست ویرا رسید
بدانست کان نان دختر بود — بجو گفت حاکت این شر بود
ز مسکین بپرسید نان از کجاست — بدو گفت درویش گفتار راست
مرا دختر کرده این نان عطا — گرفت آنشه نان از آن بی نوا
دلش در طپش شد خالش زبون — ز خشمش زد رشد بیک طاس خون
زبانش بخشکید همچون گیا — بتعجیل بگذاشت نخچیرگا
بد از تلخکامی روی ترش — بد دل نه صبرش نه هوش
بدختر ز بانک کی بخرد — چنین کارها از تو چون می سزد
نه از فوق دار بخبر نه ز زیر — چرا داده اینها بخوب فقیر
بر آورد دختر به پاسخ زبان — مرا اینکه روز و شب بد دهان
که یکبار خور شام و یکبار ابها — برای رضا خداوندگار
یکبار بدادم بدرویش زار — که اجر دهد جو بپای اشکار
بدو گفت تو نیستی دخترم — خلاف رضایم نمائی کرم
که بد عیب کد از تو در خانه ام — نه غیر از بجوئید کاشانه ام
بباید ترا تنبیه کرد حال — شود عبرت دیگران لا محال
ز دستیکه نان داده ره کجاست — بگفت و که ناندام ز ان دست
بدو گفت دست جرم بی گناه — بر دست خود را ز یزدان پناه
گرفت آنکه دست دختر کشید — بصحرا در آورد و دستش برید
ور آنداز ان دشت تنها گذاشت — پدر رفت مظلوم کس ندا داشت
بر آورد سر را بسوی آسمان — که ای حاکم عادل راز دان
خبرت آگهی حالت زار من — برای رضا تو بد کار من
پدر از ستم دست از من برید — در اینجا شب افکنده ام نا امید
فرو ماندم بیکس و ناتوان — تو دستگیری بدین ماندگان
ندانم چه دیگر بغیر از تو کس — تو رحم بفرما بداد برس
زمانی چه بنشست مناجات کرد — در آن بینوا که عرض حاجات کرد
بناگاه آواز غیبی شنید — که گر صبر را می رب مجید
بکن صبر بر درد دهر تا بسان — که در دها رحمت شود آگها
بناگاه برخواست باملک خویش — خروشی که او زد دلها بجوش
شهی آمدی از برای شکار — بنزدیک دختر فتادش گذار
یکی عورتی دید شد غرق خون — بزاری و افغان بحالی زبون
بهامون نشسته بنالان و زار — مناجات در درد با کردگار
بدانشاه چو عادل پارسا — بدل داشتی خوف بیم خدا
برای رضای خداوند پاک — فرو آمد از اسب بر روی خاک
ز دختر بپرسید کیستی — چنین زار و نالان چی چیستی
که بربید دست که کرد ستم — بیانکرد دختر بشه بیش و کم
ز حرف پسر آن شاه تسبیح خواند — که تقدیر با ستم و اینجا براند
بدین با اهو براندم سمند — بشد غایبا هو من انجا فکند
همانا که حکمت چنین بوده است — تقاضا بدین گونه بنموده است
که ببینم مرا بند خبر زار زار — علاجی نمایم مر این کار را
بدختر بفرمود با کی مدار — که گشتی خلاص از بد روزگار
چه دست تو بهر خدا شد چنین — نخواهد چنین ماند این پیش ازین
یقین حکمتی اندرین کار هست — بشه گفت آن دخت چون رست
ز خویشتن داده ام بر قضا — شدم بر قضای الهی رضا
توکل بذات الهی کنم — دو دستم بد امان رحمت زنم
ز دختر چه بشنید شاه این کلام — دلش سوخت بسیار در انتقام
منم گفت شاهنشه این دیار — مرا دختری نیست در روزگار



ترا دختر خود شمارم دگر
قبولم تو بنما بجای پدر
نه چون آنچه بلکه باب نکوی
که احوال تو باشد از حسن جوی

مرا یک پسر هست در روزگار
از او دوستر دارمت بی شمار
در انجمن فها بود دختر شاه
بنا که رسیدند فوج سپاه

طلب ساخت آنجا همه شهریار
ببستند پس خرم از خرمدار
نشاندند اندر محافل ورا
روانگشت خسرو بدولت سرا

بدختر همی گفت در بین ترا
مخور غم منم اندر این مرز شاد
زر و گنج و مالم ندارد شمار
ترا هست بر جمله‌ام اختیار

میسر بود هرچه خواهی مگر
یدت را که ببرید از تن پدر
ولی داده‌ای چون براه خدای
خدا میتواند که آرد بجای

تسلی بسی دادش آنگه شتاب
خورانید براو طعام و شراب
بخود گفت آنخسرو دادگر
کنم عقد این دختر با پسر

بدل گفت با او چون ره در رسم
بزودی کنم عقد ایشان بهم
مبادا پسر گردد آگاه از این
که دختر بریدست دستش چنین

در آنوقت دیگر نگردد رضا
نشاید عمل بی رضای خدا
دگر گر کشد اینحکایت بطول
از اینکار شیطان بود چون ملول

مرا نیز شاید که بدهد فریب
بلغزاندم پای صبر و شکیب
چه خیر است تعجیل باید نمود
در خیر بر خود بباید گشود

در این فکرها بود آنشه ترا
بدختر ورا مهربان کرد الله
بلی هر که رحم آورد بر کسان
براو حق کند مهربان بندگان

شه از ره چه آمد بدولت سرا
در اینکار گردید عقده گشا
پسر را طلب کرد در نزد خویش
بدو گفت کی پور پاکیزه کیش

از اینجا بها مور زد چون قدم
عطا کرد یزدان یکی دخترم
که در حسن عفت ندارد عدیل
از او گشته خیره جمال جمیل

بخلق و کمال و بحسن جمال
بقد و ببالا بغنج و دلال
مثالش نباشد بروی جهان
برشکند از چهره‌اش دلبران

مرا خوب و مهربان کرده است
سرم را بمهرش در آورده است
سخن مختصر که گویم بطول
بفرزندی او را نمودم قبول

کنون هر دو هستید فرزند من
دو فرزند خوش خوی دلبند من
ببندم بهم عقد خواهد دلم
بر اینکار افزون ز حد مایلم

تو هستی پسر او مرا دختری
قرینسازم این مهر با مشتری
برای رضای خدا و پدر
تو هم گیر آن نازنین را ببر

پسر با پدر گفت کی جان باب
مگر با غلامت سؤال و جواب
بدست تو باشد مرا اختیار
رضای ترا خواهم و کردگار

پدر شاد گردید فرمان بداد
که باید در گنجها را گشاد
گشاده شد از امر شه باب گنج
رهاندند مرزر ز تیمار و رنج

زر و گوهر در بیش از شمار
نمودند در امر عشرت نثار
برآمد ز هر گوشه آواز شاد
بروی جهان شد در عیش باز

دف و چنگ بلبان برقص آمدند
کنیزان بخدمت کمر بر زدند
بچیدند اسباب عیش و سرور
غم از سطح ایام گردید دور

خوانشاند آنسوی پاک کیش
در آورد دختر بپهلوی خویش
حللها و زیور بر او راست کرد
بد انسانکه بایست میخواست کرد

بیاراستند نقد دلجوی او
مسلسل شد از زلف گیسوی او
شه انجم جبین چه مشاطه گشت
سراپا چه گلزار بشکفته گشت

چه گردید آراسته رو چو ماه
جبینش ببوسید آن پادشاه
ندید هیچ نقصی در آن خوب بست
مگر آنکه او را نبود دست

بفرمان آن شاه والا گهر
ببستند عقد ورا با پسر
بخدمتگذاران بفرمود شاه
که بردند در حجله خورشید و ماه

نهانی بخدمتگذاران بگفت
پس حجله گیرید جا در نهفت
سخنها دختر پسر بشنوید
مرا هم از آن زود آگه کنید



برفتند ایشان بفرمان شاه پس پرده جمله حور و ماه
که تا بشنود خویش گفتار شاه به بینید چسان می شود کار شاه
چه شهزاده شد نزد دختر فراز ز هر دو طرف شد ره عشوه باز
از این لوزها و نباتی که هست ز دست خود ده مرا تو بدست
بند چونکه شهزاده که از این که از بهر او نیست دست یمین
که با هم زنی بهر او ده دست یسار و یمین را نداند درست
مرا زحب نمود مرا بنا کار روا که حق او درواست کردار ما
پس از شربت عیش او کرد نوش کنون صنعت ایزدی کن تو گوش
بدست بریده و قلب حزین برآورد سر سوی جان آفرین
تو هر پیشه را بلندی دهی بدرمانده کان ارجمندی دهی
تو دانی که بریده شد دست زد خوبت وا می چونکنم الغت
ترحم بفرما و بنما کرم مدد خواهم اندر بر شوهرم
نگردد نکو بخت بد بخت یار بپاداش کارش شود سرفراز
بروان از دست یمین از نقاب که از آنچه خواهد شد کامیاب
همانند پی شکر یزدان پاک بمالید خسار خود را بخاک
قدم را بنزدیک شوهر نهاد از آن دست بشهزاده داد
بنزدیک دختر و داماد رفت تبسم کنان بادل شاد رفت
کنون گشت قدر تو معلوم ما شود حاجت نزد ایزد روا
که در حق منهم دعائی نما برایم نجاتی بخواه از خدا
بشوهر پس او در معنی بسفت حکایت ز آغاز انجام گفت
باو هر عقوبت که باید بکن چنین دختر انداخت طرح سخن
سبب شد بر این تا که بود نکو بمن رحمت خویش کرد آشکار
پس هر کس کند بد بخود می کند نکو کار بر نیکی خود رسد
چه همی نمود بد بدخویش زار بمن زخم فرموده پروردگار
بنجا رساند سر انجام کار که ابنند را میکند رستگار
بیاورد خوش نیز انشاه تاب بیامد پس پرده با حجاب
که کرکرد اکر دستش بسر تسلی دهد خود پسر را مگر
بفرمود تو هر ره با مشتری که اول برآ شکوه ای پری
همانا للحظه اندر خبر از جا بجست ز دست چپ او و داد شر بدست
گرفت بدختر بخندید و گفت در مغز فرزند نیکو نسفت
بگفت دختر خدای مجید زنان را ز پهلوی چپ آفرید
نگفتار او شاشده زاد که او را چو آید پسند بده داد
بخلوتیکه شد دختر از بهر او نهادر از نخستین دو و گفت ما
بنالید با سوز دل بر خدا که ای هست سازنده نیستها
رحیم کریم و توانا توئی توانی که دستم از این پس دهی
ذلیلم و حیران زار و حزین بده دستم ای ارحم الراحمین
زنیک گوشه خانه مد خطاب که ای بعوث رخسته دل کباب
براه خدا چو که دادی تو دست حق از رحم تو چشم رحمت نبست
چه دختر کف از آستین بر کشید بدانسان که بد دست خود را بدید
بسی کرد حمد رحمان آفرین بیامد بر آنکه انسان زنین
پس پرده بد انیحکایت چه شاه تعجب کنان رفت در بارگاه
گرفت انگهی دست دختر بدست ببوسید کفش که ای حور پرست
بحق خدا که دادت مراد ترا نقد حاجت بدامن نهاد
ز خاطر تو بزدای زنگ ملال بیا انسان با شوهر شرح حال
بدختر بفرمود آنگاه شاه که فرزند باید بزاد در انجمن
که ای خسرو داد خواه جلیل بمن نیکوئی کرد باب بخیل
رسانید و تردم شاه را فرزند ستایش هر ماه را
کنم منهم ازبد کنون یاد بداند بپاداش کار ز بسر
غرض خرة رحم بر بندگان دهد پرورش کردگار جهان
پیرای نقش عاقبت بد خو بشر را بکن رحم مسکین و درویش را



گر آید به تنگی سرانجام رحیم ... نبرده به زشتی کسی نام رحم
شراب برحم زمینی است دور ... درون برون را کند پر ز نور

بیا ساقیا ده مرا زان شراب ... که ابوا ز غفلت تمام خراب
که دستی بدامان رحمت زنیم ... قدم در طریق سعادت زنیم

الهی بدرهای دریای رحم ... بجوی گهرهای والای رحم
بانها که بودند رحمت شعار ... بجز رحم بر کس نکردند کار

بذرات رحم و بالای رحم ... بنعمای رحم سراپای رحیم
بحق رحیمان درگاه تو ... که جانها فدا کرده در راه تو

بانها که کار شان دستگیر ... گرفتند دست صغیر و کبیر
بدلها که بد نور رحمت در آن ... نسیم عنایت از آن بد وزان

بدستی که گردید از رحم باز ... بپائی که شد در رضایت دراز
باهنگی که از رحم پرواز کرد ... بمرغ ترحم که پر باز کرد

که دلهای ما را پر از رحم ساز ... در رحم رحمت بما ساز باز
بمرغ درون مان بده بال و پر ... بدریای رحمت شود غوطه‌ور

برحمت شود دیده جمله‌مان باز ... شود چشم جانها ز رحمت طراز
مگر از ترحم بجائی رسیم ... کس بیکسانی تو ما بیکسیم

برحم تو داریم چشم امید ... کس از رحمتت ناامیدی ندید
همه روسیاهیم هم شرمسار ... همه پر گناهیم و امیدوار

رسانا جملگی را بمقصود خویش ... نداریم غیر از تو معبود خویش
ز رحمت تو ما را براهی بدار ... که گردیم در دو جهان رستگار

خصوصا صبوری افسرده دل ... که از کار خود هست بیحد خجل
ز رحمت بکن حاجتش را قبول ... باحمد و حیدر دو سبط بتول

کنون ترک مدح دگر باشدم ... حکایات بیحد بسر باشدم

فصل این هیچمدان هم در مدح خوی نیک

بنا نشد چاره دوستان شفیق ... که نیکیست با خلق چندین طریق
بسی ذکر بر خلق زانها ولیک ... یکی هست زانجمله کی خوی نیک

بخوی نکو هر دو مشتاق شد ... بر او باب ابواب نیکی باز شد
خلایق ز خویش براحت درند ... ز خلق حسن فیض بیحد برند

بنوعی بلد ز اصحابش آرزوی ... خدا کرده تحسین خلق نکوی
بدش این صفت ختم پیغمبران ... که خلق عظیم آمد او را بشان

نوشته‌اند از ابن شان نزول ... بحکم سبب از خدای رسول
از انجمله بنوشته‌اند مخبرین ... که روزی رسول جهان آفرین

بدشتی چنین که میرفت و بود ... ز اصحاب هریک هم همراه بود
زنی پیر را بر سر چاه دید ... که میخواست آبی از آن چه کشید

ولی قوة قد رفتن نداشت ... پیمبر قدم را بنزدش گذاشت
بصد مهر فرمود با پیرزن ... که بگذار تا بر کشم آب من

عجوزه بدو گفت کی ناخرد ... هر آنکس کند نیک با خود کند
پس آنچشمه رحمت و آن جلال ... بر آورد زانچاه آب زلال

چنین تا که مشکش پر از آب بد ... پس آنرا بدوش مبارک کشید
بزن گفت آنهادی ره نما ... ره خیمه خویش بر ما نما

بپیشی گفتا نمردی با آنجناب ... نفرها که مرا و دو مشک آب
بفرمود حضرت بزن و الیم ... که بر دوش خود بار آن کشم

عجوزه بد از پیش حضرت روان ... ز دنبال آنهادی انس و جان
چنین تا در خیمهٔ آن عجوز ... در آنجا نهاد آن ضیا بخش روز

از آنجای دختر بمنزل نهاد ... پسرهای خود از زن و از دام
که در چادر آرید ایمن شکوه ... مرا نیست تاب قدر ربتن

بمادر بگفتند اینها که هان ... تو این مشک او را از اینجا ستان
بگفت او من از انبیا و منام ... جوانمردی اینسان کرم کرده ام

نکو روی خوشخوی شیرین کلام ... بمن مهربانی نموده تمام
مکافند منت انجوان در کجا ... نشاند از دوران پیشوا

پیرها



پسرهای شاه بشتافتند / رسیدند دیدند بشناختند
بمادر بگفتند کاین بود / که سر دفتر اهل ایمان بود
نهانی تو اینهانش اورده / در این روز با او چها کرده
بگوی ارزومند دیدار او / کنون کرده مشتاق دیدار او
پس از زن و فرزندهایش تمام / دو دیدند نبی ال خیر الانام
بر او فکندند خود را بخاک / بروی قدمهای میمون پاک
دو دیده پر از آب لب عذر خواه / همی گفت ان زن که رو سیاه
که من شاه لولاک نشناختم / ببین کو نه نرد خطا باختم
ندانم چه خاکی نمایم بسر / نمانده مرا ابروئی دگر
پس از رحمت حضرت ذو المنن / دعا کرد در حق انپیره زن
وزان غیاله انش انسر فراز / فرستاد در چادر خویش باز
پس از جانب کردگار جهان / همین ایه نازل شد او در ان
ولی بعضی از راویان خبر / در این باب بنوشته شرح دگر

در اخلاق سید کاینات با بندگان

که روزی همه سید کاینات / مرا نهادی شاه راه نجات
بیک کوچه می نمودی عبور / شد از دوده بوا از او پر نور
بهمراهش اصحاب پیش از شمار / روان جملگی از یمین و یسار
بدی برد نجرانی او را ببر / که آن برد را قد بدی شمر
بناگاه اعرابی در رسید / همان برد بگرفت و انسان کشید
که سجده سر کردن از انجناب / بشد جا از سرخ هم چون خضاب
بقولی بپیچید بجامه بنیز / بلد کرد پس عرض ان بی تمیز
که بر من بکن ای محمد عطا / مده بیش از این انتظار مرا
باین زشتی و حرکت ناصواب / نکردید اشفته هیچ انجناب
تبسم کنان گفت اصحاب را / عزیز ابدادند درم عطا
از این شیوه نیک یزدان پسند / بخلق عظیم او بشد سربلند
در اخلاق انمنشا کاف نون / شکفته است گلهای گوناگون
در ایات اخبار بیش از شمار / نشاید نوشتن یک از صد هزار
همه ال او سر و محترم / بجای قدمش نهاده قدم
ز بعد از حبیب خدا ال او / سلوک همه بد بمثل او

شمه از اخلاق امیر المومنین علیه السلام

از انجمله بنوشته اند در کتاب / که روزی جناب ولایت ماب
غلامی بدش بروی اواز داد / شنید ان غلام و جوابی نداد
دو خواند سیم چهارم تمام / شنید و جواب نداد ان غلام
بقول و را خواند هفتاد بار / بد ایستاده او هم بپشت جدار
شنیدی ندادی صدا جواب / نگه کرد شاه ولایت ماب
وزان دید پرسید از او / چرا پاسخم ندهی اخر بگو
شنیدی همانا نوا از من / بدو گفت نه لب بستن از سخن
بدو عرض نمود انکه غلام / من آوازهایت شنیدم تمام
ترا خواستم تا بخشم او مرا / ستاده بدین پاس فرو بسته دم
بفرمود ان سرور در استان / من از تو بخشم ور اینزمان
که بهر تو این ره نمائی نمود / همان شخص ابلیس مردود بود
ترا کرد ازاد و هر صبح و شام / دهم انچه خرج تو باشد تمام
نبینید اینده استاد و شان / بجنبید گلهای این بوستان
بیا بست چشم خرد بر گشاد / بر اخلاق انهاد یار رشاد
بر انجس اخلاق واهی بجست / که خلق نکو دین نماید درست
از اوصاف انسر پرور دگار / که در حسن اخلاق باشد شعار
در اوراق در صفحه هر کتاب / ندادی شمار و ندادی حساب
من بی زبان کی توانم گفت / چه گوشی تواند تمامی شنفت
چشند ذکر اوصاف خلق نکو / کشیده قلیلی ز بد گفته گوی
که فی الجمله ز انگی بشمرم / محبان خود را بیاد اورم

کنم



کنم یاد یکدا ستان اینمقام
که می بو مردی ز اهل بهود
سوی کوفه میبرد او جنسها
پی جستجو هر سوی واشتنافت
بدهم ذات جاش در کوفه بود
بیاورد او زانبرد علی
تو بر کرد و ماند بهوی بر
بر فقند تا انکه دراهنما
خطا اینچنین کرد با جیان
برید از رعایای من جنس مال
تو بدین عهد و پیمان خلاف
قسم یاد کرده است مرد بهو
بفرمود حضرت بمرد بهود
بهوی بد و کفت کی الامیر
بمیدان اکوفه چشیدان کذار
بهوی شد از امر حضرت بخواب
سر از خواب برداشت مرد بهو
پس از انهاده مرشد سرفراز
بر امد چه یک بی بلند آفتاب
بفرمان انشاه اقلیم جود
متاعی که بودش کشیدی بهود
بفرمود انشیر پروردکار
بیا از ذارم متاعی ضرر
پس از ره نمایند انس و جان
چه کرد بد فارغ واعش بهود

حکایت مرد بهو و ترک کردن حضرت معصوم

که دو مرد سوی کوفه آجا بود
که انجا فروشد یکی بر دو بها
نشانی زیار و خزانش نیافت
شبامد سوی خانه او بهود
که مشکل از او شد بی منجلی
که من از مال و زا ضامنیم
که مفقود شد خار زیار و طعام
که بر حق پروردکار جهان
بدانید بر خویش از حلال
کشم تیغ خونریز از غلاف
که میبود حضرت بکفت شنود
یکی از دو کارت بباید نمود
من از زوان چار پا بهم دلیر
فرود او و بدند انجای با
خوش پاسبانمود انجناب
ولی الله او وا سعاش نمود
بمسجد در امد بر انماز
بیامد بنزد بهود انجناب
بقیمت در او و خشی که بود
ولی خدا اخذ قیمت نمود
کرا یاد کر یا منست هستکار
وقوفی مرا نیست در این امور
بباز از شد هم دو او روان
همی خواست دفن نزد بهود

چه هنا انمرد زا بو کار
لبانکاه دسو زادی رسید
بدش دوستی رصد اتمام
حکایات خود را بجا ربکفت
پس عرض بهوی بحضر نمود
پس خارث بی کار خوبا زود
رخ خویکبرد از انهود
چه با من نکردید نیکو عهد
بحق همانکرد کار و درد
برا رمچه سنجهاد و نبرد
که انجار پایان با رطعام
شوی یا که از پیش تو روان
غرض انکه حضرت رواشد بیش
حرشب اندکی بود باقی هنوز
بهود شب کشت چون محضور
که مالت نکه دار تو بی سخن
نماز جماعت بمسجد بخواند
بفرمود با او که بکشا زبان
بیا کشت در دتر ازوی عدل
چشد جنس بفروخته سبز سیر
بهوی بد و کفت کای نیکنام
بفرمای بنجه بهره قدم
متاعیکه میخواست جمله خرید
چه دید انهمه مهر لطف و فاق

مو را خلاق انمقتدای انام
خما ازان چنک بدش زیرباب
بنا که نماز از خود زاندید
که او خارث اعور بش بود نام
چه انمرد دین انحکایت شنفت
بفرمود انمعدن کان وجود
ولی الله دست بهودی کرفت
کلامی بفرمود کو تا شنود
که در مال امر تم نمایید جهد
که کرد نکردید مال بهود
کنم با شما انچه بایست کرد
برم کشت حاضر بنا که تمام
و با ان عقب چار پایان بران
بهودی بر اند خماران خویش
ببا بست او در سبت زابرو
ز نور ولایت جهان یافت نور
چنین تا بنیا هم دکر بار من
خلایق بدا فیض عظمی رساند
متاعی که داری بقیمت درار
بفرمان از خود با زوی عدل
ولی الله تسلیم او کرد زر
بفرمای اکرام خود را تمام
که از لطف تو جنس خود را خرم
بقیمتیکه حضرت پسندید دید
ز دو وار دلش زنک کفر نفاق

از



از اظهار اشفاق شاه دین
دلش گشت مایل بدین مبین
که اسلام دین را نماید قبول
درآید بدین علی و رسول
کلام الله قلبش پر از نور کرد
غشا و غفلت را ز او دور کرد
ز مرآة دل زنگ غفلت زدود
زبان بر کلام شهادت گشود
خدا را بیکتائی و کرد یاد
گواهی بحق رسولش بداد
علی ولی را فراوان ستود
که اینکار فرمای ملک وجود
گواهی دهم جسم جان را تمام
تو ئی جانشین رسول انام
امامی بجن و بشر سر بسر
سزاوار ماوای خیر البشر
از اسلام کردی مرا سرفراز
جزایت دهد ایزد چاره ساز
غرض آنکه از ساغر حیدری
ز خم خانهٔ ساقی کوثری
شدش یاد های سعادت بگوش
کلام شهادت شدش زیب گوش
زبان بر کلام شهادت گشود
خدا و رسول و ولی را ستود
لباس ضلالت ز دوشش فتاد
مخلع از خلعت اعتقاد
شد از بهر اخلاق آنشهریار
یهودی بهر دو جهان رستگار
غرض آنکه کلها گونا گون
از انطینت پاک رسته فزون
بود بلبل نطقها گنگ و لال
سر آید یکی از هزاران مقال
ز کلها ز اخلاق آنشهریار
پر از گل شد دامن روزگار
نگنجد در این صفحه بسیار آن
الهذا بشد اندک اظهار آن
که هر دو اصحاب دل هوشمند
از اخلاق آنشه بگیرند پند
بر بیند اخلاق آنمقتدا
چسان بوده باشد کار خدا
ور احسن اخلاق پیغمبری
وزان بادهٔ ساغر کوثری
ز دست ارادت نمایند نوش
صلای محبت رسد از بگوش
ز دنبال آن پیشوایان روند
براهی که بایست راهی شوند
در آیند در شاه راه تمیز
همه الحمد بر ندا اینچنین

ذکر زفاف حضرت سجاد علیه السلام با عبادی

از انجمله شد ذکر از او بیان
که در وی علی بنت عابدان
بدولت سر ابو جهل ماید پدید
بر خوان احسانش جمعی کثیر
پی امتش گشته اصحاب جمع
چه پروانها اند اطراف شمع
بجد مکر بسته جمع غلام
چه گسترده مکر دید خوان طعام
بفرمود بریان بیارند زود
غلام از کجا ظرف بریان ربود
همانا که بریان و سیخ کباب
بدانسان که بشکار در التهاب
بدش کودکی آنشه دین پناه
ستابیک گوشه ز بین پاد
قضا را که سیخی ز دست غلام
رها گشت افتاد شد کار خام
چنان بر سر کودک شیرخوار
که افتاد فی الفور جانش بسر
غلام از نفضیه چه نظاره کرد
کر بنا بیطاقی پاده کرد
پرید از رخش رنگ و هوش و حس
پریشان آشفته نوحه گر
امام زمان نفضیه چه دید
بکفیش با تحمل کشید
بفرمود از مهر با آن غلام
تر انیست نیجی که شد کار خام
نو راضی نبودی که گردد چنین
کشید قضا سنت از استیز
چو اندر دلت بیم ز غم فتاد
نمودمت آزاد خوف مباد
ز خم کرد ابرو نه تلخی کشید
بکام دل آن شربت غم چشید
غلام خود آزاد بنمود من
بتکفین کودک بشد ایمن
ببین حسن اخلاق آل رسول
مکن بند تا تخته ملول
کسانی که کار آگهان رسند
از اخلاق خوش رنج بیجا برند
نمایند اخلاق نیکو شعار
روند از پی اهل بیت کبار
بسی نیک خلقان نکو شنیدم
نمودند در آن راه سر از قدم
یکی را از انها شنیدم کنون
کز آنشک شبهه ای بود

حکایت خسروی با مجوسی با خانه خود

خبر داده نیکو نه اهل سخن
که بد خسروی دیندار دین
ز نور عدالت منور جبین
ز لطف عمیمش مفتخر مبین



ملک گشته از لطف او کامگار
فلک بود پرویز بودش شاد

چنان شهریاری که از مهر او
شد آفاق از هم کامجوی

عدالت گزین بود کسری وکی
گزین بد جمشید فرخنده پی

یکی از حاجبانش بکاری که بود
بروی خطای عظیمی نمود

دل خسرو از آن تغیر گرفت
ملالی عجب نمرد در گرفت

چه حاجب بر احوال شه وایافت
وز آن زهره در قلب گویا شکافت

بر او خانه زندان شد از قهر شاه
گریزنده گردید از آن بارگاه

چه از شهر بیرون شد و ناپدید
نهان شد بخانه زمانی مدید

همی شمع سان اشک حسرت فشاند
دگر خرجی بر عیالان نماند

سرانجام کارش بعسرت کشید
عیالش فراوان و خرجش مزید

در اینکار اندیشه غور کرد
زمانی به پیر خرد شور کرد

که سختی زندانشاه اجانم نشد
مرا شیشه صبر خورده بسنگ

خرد گشت او را چنین رهنمون
که از خانه بگذار پا از برون

برو نیز با ملک پادشاه
رود سر و پا سر برادری بگاه

بروزی که شه داده بد بار عام
وز آن پس همی گشته هر دم تمام

شود سر گذر و پا از بخواست
بتن کرد از ادب خامه دو راست

بزیر بر نشست و بزد پا براه
شتابان بیامد در بارگاه

نمود ایما سبا تا از کمان
که بس باز گشته بد بهر نان

ببخشید او را سلاح و ستور
وو را داده فرمان با بر حضور

دلیرانه پا زاد و دیوان نهاد
بجائی که بد لایقش ایستاد

بدی شاه مشغول عیش و طرب
ابا سرفرازان والا نسب

بناگاه چشمش بحاجب فتاد
غلطهای او را چو آورد یاد

همی خواست گوید بجلاد قهر
دهد خرمن عمرش برباد قهر

بگو گفت گر زو کشم انتقام
شوند اهل مجلس از آن تلخکام

تحمل گزین گشت صبر آزمای
نکرد هیچ خود را از آن آشنای

جبلی شه بد چه عفو و سخا
بنادیده انگاشت او را خطا

چه حاجب بر شاهنشه بنگرید
گل چهره اش شاد بشکفته دید

بزد دامن خدمت اندر کمر
بهر سوی بشتافت با کر و فر

چنین تا که در کار فرصت نمود
یکی از طبقهای زرین ربود

که بودی ز مثقال و تو هزار
نهان کرد در جامه اش استوار

ولی شاه دید این حکایت ز دور
بقلب مبارک نمودش خطور

که کرد این عمل بهر ضیق معاش
کند بهر خرج عیالان تلاش

از اخلاق نیکو و از فرط حلم
نهان داشت در پرده با آن علم

چنان ستر حاجب نگهداشت شاه
که سینی ندید نظر باز گاه

خبر چونکه شد نایب حاجبان
که مفقود گشته طبق در میان

بسی لشکرها از نفر و پرست
که شاید بجوید نصیب درست

بمردان نیت زان شد بسی
نشانی نمیداشت ز آن کس کسی

در افغان در نقالی با بانگ جرس
رسید این فغانها بملک نیکوش

بر خود طلب ساخت سرهنگشان
که چونست سبب خروش و فغان

بشه نایب احوال را گفت باز
بفرمود آنشاه کردن فراز

که آنکس که برده طبق زین میان
نخواهد دگر داد بر کس نشان

کسی هم که دیده نکوئی بکس
اذیت مسانید بر هیچ کس

ندانند این مردم از آن خبر
برآشفته بیها نباشد ضرر

چه دید حاجب طبق را برون
از انعامش شد بها فزون

بیکسال بنمود از آن معاش
بشد فارغ از سعی و رنج و تلاش

چه مجموع و جه زاخر جکرد
طلبکار خرجی بشد نان مرد

دگر بار شه داده بد بار عام
در آن بزم فرخ خلایق تمام

دگر باره آن حاجب چو دیگر
درآمد بخدمت گذاری دلیر

شد و دید بر خویش خواند
بکوشش بسر شو باهسته راند

مگر خرج گشت آن لحق و بالتمام
که باز آمد اینجا نمودی مقام


بعفو او

بیفتاد در پای تختش بخاک
نماید حسابش ز خاک پاک

که شاهان ز تو چشم بد دور باد
ولایت ز فیض تو معمور باد

نمودم منا ز عمد این کار را
که گر شه شود آگه از خطا

بتیغ سیاست نگردد قلم
بخاک مذلت در افتد علم

شوم فارغ از محنت چرخ پیر
که از جان خود بودم ای شاه سیر

شهنشه مرا گر کشد در قصاص
شود از حضیض ملالت خلاص

وگر کس نکردید آگه ازان
شود چند روزی فراموشتان

گواهست بر آن که انصاف حال
بر شه هویداست صدق مقال

شهش گفت صدق است گفتار تو
چنین بود احوال کردار تو

کنون بر تو باید ترحم نمود
در مهربانی برویت گشود

پس آنگاه حاجب خویش را شه نواخت
بخلعت سبک خلعتی بنده ساخت

همان منصب سابقش را که داشت
بدو کرد تفویض سر بر فراشت

چه خلقش حسن بود در کار رسن
همه خلق بودند از او مؤتمن

بهر کس که خلق حسن گشت یار
از او بنده گردم همه کامگار

پس ای بنده خلق حسن پیشه گیر
ز خوی نکو راحت خویش گیر

بود راحت خلق در خوی نیک
طراوت ز خوی نکو بوی نیک

نجات دو عالم بخوی نکوست
ز خلق حسن دشمنان گشته دوست

بسی اشقیا را که داده نجات
بود خلق نیکو اعز صفات

خرد پیشه کان حقیقت شعار
بخلق حسن بوده آموزگار

حکایت مالک اشتر و نیکی اخلاق او

مرا این حکایت بخاطر رسید
که از راد اینجا بباید شنید

مگر مالک اشتر نامدار
ببازار میکرد روزی گذار

بتن جامه کرباس دستار هم
مثال فقیران همی زد قدم

بدکان مردی فتادش گذار
که نشناختش آن یل نامدار

بر دیده اش پرهای غرور
گرفته فتاده فهم و شعور

نه بشناخت مالک نکرد احترام
تمسخر بدو کرد جای سلام

هم از شوخ چشمی خبث کنش
نکوهش بدو کرد و سرزنش

بینداخت یکدسته تره بدوی
بدانسان که خوردش بفرق و بروی

نشد ملتفت هیچ آن نامدار
خرامان نمود از او در گذار

چه سر زد چنین کار زان بی ادب
از او دیگری گشت ازان در عجب

بدو گفت مردی دگر این چنین
که اینجا مر بیشتر مرد دین

ندانسته کیست این نامدار
بود مالک اشتر نامدار

ولی خدا را مصاحب بود
بگفت او رو ای بی خرد

چه آن مرد اینگفتگو را شنید
بلرزید بر خود بمانند بید

شد از کار زشت خودش منفعل
سر افکند در پیش زان رو خجل

پشیمان شد و زان عمل توبه کرد
ز دنبال مالک روان شد چه گرد

که خواهد از او عذر کردار خویش
بمسجد بد آن سرور پاک کیش

با پیشمان بد از برای نماز
که آمد بر آن سر فراز

بایستاد تا گشت فارغ او
بیفتاد بر پای آن نام جوی

که من روسیاهم ز کردار خویش
پشیمانم اکنون ز کار خویش

ز جرم من و شیوه زشت در گذر
وزان مالک از خاک بر داشت سر

بعفو تو با او ندارد گناه
ترا عفو کردم برای اله

بمسجد شد از برای همین
که عفو تو خواهم ز جان آفرین

ترا من خجل کردم آغاز کار
همه غم از انشد و اندهار

چه هستیم اخوان دینی هم
روا داریم چه بر هم ستم

تو هم بازگردی بدینسان مبین
ببین حسن خلق بزرگان دین

تو هم اینچنین خلق را پیشه ساز
زبان باز کار خود اندیشه ساز

برو از پی کار دانان دهر
ز تو شاد خلق حسن گیر بهر

بهیچ تو خواهد دو دامن خصال
از آئینه قلب زنگ ملال

مرا بخش و منت مستمر
نجات دو عالم در آن مستتر



دم از خوی خوش چون بدم زنند / همه دشمن دوست محکم کنند
بهر ذی شعوری بود آشکار / که طبع لطیف است پرهیزگار

عزیز است پیش تو زد سر شرف / شریفان نمایند شغل لطف
چه لذت از آن خو مبر ای عزیز / که خلقند خوشنود از آن با تمیز

کسی را که این شیوه باشد شعار / از او اهل دنیا چه بربست بار
نخواهد کسی غیر او را ز پیش / بود سهل در مغز پرسشش

خدا و رسولند راضی از او / گشایند درهای رحمت بر او
پذیرای نقش سبز نابسته گوش شو / ابا چو نیکو هم آغوش شو

دریغا از این شیوه بهره کسا / که رحمت کند بر تو رب خدا
الهی باخلاص پاکان تو / بده دل ذره دنیا کان تو

بآنها که خلق حسن داشتند / سر از چرخ اخضر برافراشتند
بحق خداوند خلق عظیم / بحق قلوب شفیق رحیم

بخلق نکوئی که از بهر او / شده عیبها خلائق رفو
باحسان نمایان پابندگان / ببر بنده خوشنود گشته از آن تو

که ما را بخلق نکو با نشان / دهی راز احسان نما سازبان
ز گلزار خلق حسن گلی / زند چه چه در باغ دل بلبلی

که باشد نوای وی از خوی نیک / طراوت ز آوای او بوی نیک
بصوت حسن کرد احسن طراز / نوازند کانرا شود دلنواز

نوی خلق پیرا و داد آسمان / دوانیز ره ثابت نمایمان
بفرمای حاجات ما را قبول / ز رحمت و خلق عظیم رسول

چه مذکور شد بعضی اطوار نیک / که با بندگان خو نبود کار نیک
کنون باز گویم ز کردار زشت / که با مردمان چون کند کار زشت

فصل نوزدهم در مذمت ظلم و ستم وبد عاقبتی ظالمان خلاف توأم

ز اطوار بد کرد باید حذر / سرانجام خونریز بیند بدست
بد آید هر آنکس که باید کند آن زشت / نروید از آن گلبن سرخ پاک

که بدکار را زاید بد بسر / که دهقان بتخم بد و هر چه کاشت
بخلق هر که بد آید پسند بد است / کند تخم حنظل چه دهقان بکار

ز گل گل بروید و از خار خار / اگر کجی چشم نیکی مدار
در اینجا بجو لطف رسیدنشان / که نیکو گواهیست بر امتحان

حکایت شیر ستم شعار و بکیفر پاداش رسیدن در روزگار

یکی شیر در بیشه بودش مکان / سباع از جفایش رسیده بجان
ستمگر و خونخواره بد شعار / شب و روز خونریزیش بود کار

بهر روزه کشتی خورد و خوش / از او وحشیان دور فغان و خروش
سینه کوشی هر روز شام و سحر / بخدمت گذاریش بسته کمر

چه خونخواری و ظلم او وا ابد / نبود گفت کین بد شعار پلید
رسد البته آخر بپاداش کار / درخت عمل آخر آید ببار

چه افروخت آتش وی از چار سوی / بنا دامنش سوزد از نار او
همانه شرش کشم خویش / ز ظلمت گر چند وی سوی نور

بدش اینچنین کاینات اندر نهان / بیا مکافات کار او فتاد
چه بر خواطرش اینحکایت گذشت / روان شد به بیشه بپهنای دشت

قضا را ز ره دد در رسید / که سوی همین بیشه اش سر رسید
گشاده بر او پنجه چنگ ستیز / برآورده دندان فر خویش تیز

درختی هر آنکو که آمو شرا / چرا خواهیم باد زاری ز باد
کسیکه زو جو در نبرد ضرر / دهم خلق را سا هم ثمر

نژاد بر حرف دموش گوش / پی قطع از تیز دندان موش
بنا که بر او افعی بر گذشت / بیلعید آن موش شد سوی دشت

بگستر مرغ مکافات بال / ثمرهای پاداش کشتن و مال
همانلحظه شد خاک پیشوعها / گرفت افعی بد عمل را میان



سر خویش در جوف دُر کشید
چه افعی دگر جایش راند بد
بر او دزد خویشتن بخواب
چنین تا که شد پیکرش تار و پود

چه کردید معلوم بر خارپشت
که آن افعی از خار خود او بکشت
سر او دو بیرون ز معمای او
بخورد و در افتاد در تنگ و بو

یکی روبه ناگاه از دور دید
پی خارپشت سر ز خود در کشید
چه روباه زد دو آمد فراز
بدانست قصد وی آن حیله باز

سر ما بر او دو و کردش بلند
بدانسانکه او را بدان رو فکند
ندی تماشا کرد بر او سوار
یکی از یمین و یکی از یسار

بر او بول بنمود زانکه چنان
که او کرد بر مارش اژدها
سر از تن بر او دو و روبه بدید
گرفت و سر شیر از تن بر کشید

از آن معمای او خون و معمور شد
دو کام چه زان آمدن دور شد
شکار سگی چو بلا در رسید
بناچار زو از او در رمید

چه یکچند روبا بازی نمود
قضا از زمان دست بازو ربود
گرفت آن سگ بر دریدش ز هم
با پیشتاد خویش از او بیش و کم

چه بد کرده زاید مکافات بود
پلنگی نکهسا آمد فرود
نه بگذاشت بر جای آن سگ قدم
گرفت و دریدش همانند هم

پی خوردنش تیز دندان و چنگ
چه صیاد دید آمد قصد پلنگ
بدنبال شیر از سر و دست بی
که بر قتل و فرصتی یافتی

چه پیدا نکه مشغول سگ شد پلنگ
بتیر کمانش بیا زید چنگ
چنان شصت بفشرد بر داشت شصت
کز این پهلوی پشتش گذشت و بخست

بغلطید در خاک خون آن پلنگ
پی چرم صیاد بازید چنگ
چه بر کند آن پوست از پیکرش
همانند سواری بیامد برش

نظر کرد چرم منقش بدید
سگ نفس دست ستم بر کشید
طمع کرد بر آخذ چرم پلنگ
به داد صیاد بر خواست جنگ

سوی صیاد آن بر افراخت تیغ
سر انداخت صیاد آن بی دریغ
چه چرم پلنگ او بنصرت ربود
برانگیخت مرکب بکردار دود

فرو شد بغوری دو دست شو
بسر رفت افتاد از غرور
بدانسانکه بشکسته شد گردنش
برون رفت مرغ روان از تنش

سیه گوش چون آن حکایات دید
که هر کس بپاداش کارش رسید
بجو گفت الحال معلوم شد
چه آهن که از دود زاموم شد

اگر موش قطع درخت آن چنان
نکردی بر شستی افعی بجان
و گر افعی آن موش را می نکشت
نمیکشت و را چنان خار پشت

چه از خارپشت افعی آمد هلاک
بغلطند روبا او را بخاک
نمیکشت زو او گر خار پشت
سگ او را نکشتی بدانسان که کشت

نمیکرد سگ گر که روبه شکار
بچنگ پلنگی نگشتی دو چار
پلنگ از که سگ را نکردی هلاک
نمیکرد صیاد او را ز دو چاک

پلنگ از که صیاد دادی امان
سوارش نکردی هلاک آن جوان
سوار از که تیغ صیاد کشت
نماندش بجز آه چیزی بمشت

بهفتاد از اسب شد از عمر سیر
بپاداش خود میرسد پیر و شیر
همان به که بیچم از او زود روی
از آن پیش دشمن فتد تا که او

بر این عزم شد مرد او را نهاد
بر شیر آمد همین بود و داد
بحرفی و نرمی زبان بر کشید
بسلطان دعا آفرین گسترید

که تا ها از عمر پاینده باد
سر سرکشان زیر پا افکند باد
بمانا دنا جاودان نام تو
فلک گرد دشمن باد بر کام تو

زمانی مدیست یک این خاکسار
بسر بر ره آمد خدمت شهریار
بجا خدمت کمر بسته ام
دمی فارغ از کار ننشسته ام

ز اهل عیال و ز خویشان و یار
مرا هیچ نیست الا شهریار
امید چنین است ز الطاف شاه
مرخصم بفرماید چند گاه

دگر تا از ایشان بجویم خبر
کنم تازه دیدار بار دگر
فتد گر دو سر سوی خدمت شوم
بدربار ظل اللهی بغنوم

نگه



نگه کرد سلطان بر او تیز تیز		بدو گفت کی کودن بی‌تمیز
از این گفتگوها ترا شرم نیست		در این پندها هیچ از رزم نیست
زمانی مدیدا نشستد ز خدمتم		بشیر برده خوردهٔ نعمتم
کنون خواهی از من فراری شوی		دو کودک ز هر دو بکاری شوی
نمکرده بودی تو خدمتگری		کنونت نمی بد بیند باز سر
سیه‌گوش دانست از این مقال		مرخص شد هستن از او محال
مگر آنکه خود دو کاره کند		پی فن خویش چاره کنند
چه مشغول شد شیر بر کار خویش		سیه‌گوش بگریخت او و از پیش
بهانه مو فدمرد بکرد از دو		مباز چی بدش شیر زود
نظر کرد چون شیر او و اندید		بر آمد او مو بها سر کشید
بعز تید بر خواست با فیل قال		دهد تا سیه‌گوش را گوشمال
خروشان روان شد ز دنبال او		که ماند دیگر بد بر احوال او
سیه‌گوش چون بنگرید از اوش		که اینک رسد شیر کوبد سرش
نهان گشت خود در پهلوی غار		درآمد ز دنبال شیر شکار
ولی که ز حال غالب نگشت		از او دور کدنشت مرهد بدشت
بیک آهوی شیر آنکه رسید		که بو شد و بچه بصحرا چرید
دو طفلان آهو بدو از شکار		بدو گفت آهو همی زار زار
بکن رحم دو خوانی طفلکان		رعیت سلطان بود در امان
پسندد چگونه خداوندگار		که از هم در کودک شیرخوار
بسی گفت آهو نبخشید سود		دل آن ستمکار بی‌رحم بود
ز چنگال آن بچگان را درید		دل آهو از هول در بر طپید
کز آن نالان در زانها دشت		که آهش ز هفتم فلک بر گذشت
پنهان ها مون ز پیش دوان		خروشش کنان دیدها خون فشان
سیه‌گوش بشنید فریاد و خروش		دلش آمد از سوز آهش بجوش
بپرسید از او که زاری ز چیست		که از سوز آهت بباید گریست
بیان کرد آهو همه حال خویش		از آن شیر از قتل اطفال خویش
سیه‌گوش گفتش که ای غافل چه شود		ببایست خرانبر دان نمود
که البته رسد او بفریاد ما		برد بیگر داد او داد ما
ولی شیران بچگان را چه خورد		سوی منزل خویشتن ره سپرد
کنون گوش کن تا که از کار شیر		که کشتش مکافات چون دستگیر
دو بچه هم آن شیر در بیشه داشت		چه بیرون شد بچگان را گذاشت
بیامد در کمین مرد صیاد چون		که آن بچها پوست از در برون
چه اندیشه از شیر خالی بیافت		همانند بد با مطلب شتافت
مرآن هر دو بچه بخون درکشید		بر و پیشان چرا از سر کشید
چه آن هر دو را پوست بر کند و رفت		بیامد بر کودکان شیر تفت
بدید هر دو طفلان خود را هلاک		فتاده بخاک و بخون حال خاک
تو گفتی که از عمر گردید سیر		فغانش بر آمد بگردون پسیر
چنان ناله از جان او سر کشید		که در دشت ها سباع در طپید
از آن شور افغان بانگ و خروش		دل وحشیان آمد اندر بجوش
شغالی خردمند وشن روان		بدی در حوالی شیرش مکان
گذشته ز دنیا جاه و اساس		بزهد و ورع اشرف از کل ناس
نکوخواه سباع اندیشه بود		مدام اندر این فکر اندیشه بود
که چندی نصیحت نماید بشیر		نمی‌گشت آنگه صواب پذیر
چه دید آن زمان زاهد هوشمند		که اکنون نصیحت بود سودمند
بر شیر آمد سخن ساز کرد		در از نصیحت بر او باز کرد
بگفتش که ای شهر کامران		بر این بچه او بد بینی فغان
زد هر دو چشم باران مداد		ز بی غمبان نجو عبا
سبب چیست این ناله ای شیر وحش		بمن باز گو حال و بنشان گوش
شد آن شیر از حرف ناصح خموش		بسر آمد اندکی عقل و هوش
بیان کرد پس شرح احوال خویش		ز صیاد از قتل اطفال خویش



شغال از نما گفت کای بی‌خبر
رواداشتی هرچه بادا بکار
هر آنچه بگویم بغفلت بسنج
که نون دل بخود دار وی پناکوش
بخود آمد آن شیر بسپرد گوش
چه دانست او مستمع گشته شیر
اگر شادی از بعد غمش هست
رضا گشت باید بامر قضا
بی‌دام اینرا کرا ناچرا
بتو آنچه صیاد بنموده است
شنیده اگر ات بهنر فروش
بپاسخ بگفت او درازا بامپیش
حریدی بهار هیچه اکم کمک
زمستان برود چه آمد فرود
قضا را یکی روز زان پر غرور
بد گفت کای ظالم پر غرور
ندانی که سود دروی بی‌تملق
ببیع شرای کسانت چه کار
قضا را همان شب بیاد اش کار
همان آتشی زا که او بر فروخت
درو خانه آمد و زا بنا امداد
قضا را همان ناصح هوشمند
بد گفت خود آتش افروختی
نمود زیش روی کرد ی غلو
پسند آنکه هرچیز دیگران

بخواطر مرا هم رسید این سخن
رسید خود هم باز ناگهان
خلاف از ظلم تو بود بر بحج
سخنهای ناصح سزا سبز نیوش
بپا سود زیبای قلبش بجو
سخن سان بنمود پس دلپذیر
عروسان در پیش ماهست
ندیدیم چاره بغیر از رضا
از یکی کار رسید این بلا

که خو کشته کود کار کنی
دراز از فرزاد تو شود نیست
ببین پس ستانی که تو کشته
که تا طبله تکیه و اکنم
بگفت ای سخن پرور دکار دان
که دنیا ستانی بی‌غنا
دو روزی اگر انکسی پرود
چه ناصح ما بیچاره رسید مقال
بخود گفت این اخوان و زد

تمثال شغال از برای شیر حکایت هنرمند فروش

که بتو از مکافات کارش خبر
ستمکاره مدبر وز کیش
بدی‌ها نه آنچه بود دکنم
از آن عیب طرح هنر نمود
گرفت از فقیر هیچ زا بزور
چرا مال فرد بگیری بزور
بسوی همه خانه‌ها تا خلق
فضولی خود آئینه در کنار
در افتاد آتش بانبار خار
درونکه و مال سبا سوخت
همین مال از مکر دا افغاو
که روی زبکشته بد داد
همه مال اموال زو سوخته
بگفت از آنچه که بدی بر
بدین شب گشت غائب همان

بشیر سید پس شیر از آن شغال
ز حرفت بد هنر فروشش کار
ز فقیری که را ظلمها کرد ی آزار
نهان آنچه بود کرفتی فرود
فقیر اهش از چرخ خضر کذشت
ز ناتیزه ضعیفان ترس
جفا کر بناصح شر کرد روی
روا نکشت ناصح از ...
بجمله سوختش سرا بیت تو
نه هنر ماند و نه مال حرام
که آن آتش با کار فرخنده
از آنکو چه نماند او دا عو
ندا در اپند اند ورد
کنون از چه دارا زی بد بیاری معان
ستمکر چرا این کهنه کو کرد کو

که ایشان بنیاد اش کار زشت
بدین مکافات خبر بد سرشت
که فنا راه کسی کشته
بری ذکر احوال دنیا کنم
بگو آنچه خواهی سود زیبا
چرا و زن زنش پسند کار
چه بود تا که هم شکر کرد
چنین گفت آنشیر با شغال
که بیاد دیگران بپیش آوید کرد
مکافات کار زشت بوده است
که از کوی از انچه با بو طال
شدش بر ضعیفان ستم شمار
بداشت ظلم کرد از بدنیشان
دل جمله خلق ازاو پر و خون
یکی پارسا بود بر او گذشت
ز سود دل خسته نان ترس
که راه خود رو ویا مگوی
بخانه دراو هنر پرور
تمامی احوال او سوخت
بجا کشت خاک کشتش مقام
که مجموع مال او سوخته
شنیده افغان انبچه کوز
مکن تا فقیران بد نشاید
ببیند پس کار خود بیاری
دوزخ زبان قلبش سر و سیاه هو



بحصار انکه زنا نکرد باز | که صد فسق کند از این سر فراز
چه تخم بدی بیغل کاشتم | ثمرها انجلم برداشتم

نه یکشتم از خویش آتش فروز | نیکشت پنهان از اندرون
غرض آنکه از ظلم خود خیره بود | ولی آنزمانش نه بخشنده بود

نه اکنم آن باشه فرخنده فال | کزا آگه کردانمت تمثال
کنی تا که اندیشه از کار زشت | بدانی در و دهر کس هر چه کشت

چه خود کشته بچه دیگران | نه کشته صیاد ام بچگان
درانم خروشنده گون بنست خود | بنابد صبر و شکیبا نمود

که ای از جفا و ستم دست خویش | نه از من بکند سینه ریش
بد بخشید از آزار خلق | بر شیر کشید این صفت را ز خلق

همان نه که از بد پشیمان شوی | با خلاص دل سوی یزدان شوی
مگر بخشدت او بلطف عمیم | که بر بنده کانست بخشد رحیم

و گرنه بدا تو بدا حال تو | چه هند باداش اعمال تو
چه شیر این نصیحتها کرد گوش | بشیر ناز آمد از عقل و هوش

برادر منکشف کشت حق معان | که گر باشد او زاهد کو بجان
دران روز در بر بود کار او | فلک هم بکوشد در آزار او

دراندیشه شد اهی آن کشند | که در بد جوانی بپیرم رسید
درابند از سو نبات و فزاید | بنا بست تا کار از انست باز

در این فکر اندر خستر او بوی | بنوش زمانی کر گفتگوی
شغالش اثر کرده اندر ضمیر | که تا نیز کرده نصا بشیر

بخود گفت باید بیزدان فزود | و تا باشه کار محکم نمود
رخ او نه باز دکر سو به شیر | که آمد بخاطر مر ای امیر

ازان باشه کو بکنجشک خورد | ستمگر نبا داش کرزاد برد
مکافات بد کار کرد خویش دید | ثمرهای نخل عمل را بچید

بپرسید شیر از زمان از شغال

حکایت نمودن شغال بچه شیر را

که ای تو صبح چهره ایمن فال

بگفت او شنیدم یکی بیشه‌ان که مکر | دو گنجشک زاهد یکی آشیان
ز دنیا بیک باب و مانت خسته | بر آن شجر کاشیان ساخته

بی بعون سر افراشتی | درآنجا که مکان داشتی
که صیدان باشد ذوفنون | بچه چه بر تاف لامع برون

ز نار شرا آتش افروختی | بهم خرمن مرغکان سوختی
ز مرغان چه چنگال را می گشود | بیک حمله صد مرغ را می ربود

چه گنجشکها بچه آوردند | مرا به بچه‌هاشان بپروردند
گشادی بر ایشان کمین از کمان | خور آنکه بطفلان خود بچگان

ولی بد گنجشک زاد و غریب | ز حب الوطن گشته بی ناشکیب
چه حب الوطن بود شان در نظر | در آن آشیانه بازبردی بسر

ز بیدان باشه بی کاشتند | جلای وطن را نمی خواستند
بلی صعب باشد ز تن شان مفر | جلای وطن باشد این صعب تر

نه در سفر را اقامت توان | بیکسو نبی بودشان بچگان
برآورده آن بچگان پر و بال | بلی مادران زو بشان جان حال

بهر دو کشان می بدی از فراز | با یشان شد آن باشه از شیب باز
بنا گاه حسنا باشه اندر شتافت | بشد خرمن عیش ایشان بیاد

نمودند آواز و افغان | روان اشک حسرت ز چشمانشان
بگه از آن بچگان شاکر تا کشند | علاجی نه بد هوش مند

چه احوال مادر بد زاهد بخ | که در حال تغییر آمد پدید
بپرسید ایشان که چون است حال | چرا شد مفرح بد ترملان

بگفتند ای نور چشم کرام | چه پرسی از ما منتشر آز کلام
مپرس کانش دل بجوش آمده | روانها ما در خروش آمده

چه بر سرد غا بازان او نمان | تو اشک چشمان انکر جهان
بتفصیل این قصه باشه را | نمودند با کودک خود ادا

بس



پسر کاردان بود و پیش بین بپاسخ بر او بود سر این چنین
که گردن نه پیچد کسی از رضا مکافات فعل نیست زآن ره ابا

ولی آنکه فرمانده روزگار بقهر ببندد در والی قرار
بقهرش نه تعیین نبود شفا طلب کرد باید بامر خدا

بود ممکن از سعی و کوشش کنید ز لطف الهی بمطلب رسید
شود دفع آن هم بلطف از سما زمانه هم شود دفع شر و بلا

بدو ماند از بر ایشان پسند بگفتار او آفرین خواندند
یکی ماند تند زان بیچکان که زیشان تفقد بر احوالشان

دگر بهر چاره بپرواز شد بشد در آنکار دمساز شد
چو فکری بزد در هوا پر و بال بدان کرد اندیشه این مقال

که تا باشدش نیز چاره سپر دوانید پیش خود که شام و سحر
کند چاره درد مرا با علاج که بد مر ابتدا ز آغاز رواج

قرار داد انجام کار که بر هر کرا قصد بخشش کند
بگوید حکایات خود ابتدی کشاید مکر عقد از کار وی

قضا را سمندی که دوانش بسیت ز آنش نشینی و از خویش است
برآمد ز آنش ز بهر کشت یکی گشت بد ماز صحرا فدشت

بیفتادش کنجشک بر او نظر عجب اهل انصون نشن بشمر
بجو گفت گویم بگو تو عجب حکایات خود از ره داد ب

مگر بهر ما حل مشکل کند عفو از آن اشکال ما حل کند
نماید سو چاره ره مرا از اوهم شود حاصل ابتغا

پس آمد بنزد سمند سنا بتعظیم نکریم او لب کشاد
پس از بهتها و منکری بنی کرد اظهار درد جگری

سمند پیش اظهار لطفی نمود بمهمان نوازی زبان کشود
بپرسید با مهر از او شرح حال که بینیم بر وی نو کرده ملال

اگر رنج راهست انجم بر اقامت نما چندی روز دگر
که گرد دمید با سودگی درآئی ز تنها زآلودگی

وگر حالتی دیگرت هست بیش مرا مطلع سازن از کار خویش
که اندوه نداردکی بیند کسی دهم کام تا انجام صورت مکی

زبان باز بنمود کنجشک خود بقسمی حکایت بر او بر شمرد
که گرگرد در دل سنگ منقار زه دل سنگ ازان پاره پاره شدی

سمند پیر از استماع سخن ز غیرت دل افتادش از تن
بکنجشک گفتا مخور غم دگر ببستم بر اینکار محکم کمر

هم امشب کنم دفع از تو بلا تو او را گذار ز جای و دوا
نمایم بر او دست برد آنچنان که سوزنده وی بچه و آشیان

نشاند مرا حال و ماوای خویش برو خود سر بچگان جای خویش
با سودگی نه درآن جا سرت چنین تا کر تر اهم اندر برت

بیاورد کنجشک او را روان با و داد ماوای خود را نشان
خوش آمد بنزدیک اطفال خفت بایشان حکایات بگذشته گفت

نشستند آنجای در انتظار چو شب پرده انداخت بر روزگار
از ابنای جنسش سمند ره بخواند بر ایشان حکایات بگذشته راند

بدل تخم اندیشه ز کاشتند ز کبرت و ز نقطه بر داشتند
برفتند با او ز کنجشک بجوی پس آن وگشت از بهر ساره نمون

حوالی ماوای باشه رسیدند نشانداد ماوای باشه جلد و تند
وفت باشه با کودکان خوش سرین سر غافل از بازی چرخ پیر

شد مست مدهوش خواب قضا سمندان تما نقط و کبرها
که او دو بد ز بخت در اژیسا به بهید خودرد ز آن بخکا

نسیمی ز عدل الهی وزید دم قهر در اشیاد عید
جلد آتش قهر در التهاب در الحظه اخت ز بس با جوا

از آنخواب غفلت چه بیدار شد قوی ترکه از دستنا و کار شد
از آن آتش ظلم کو بر فروخت خود و خانه و طفل جمله بسوخت



رسید این حکایت چو بر گوش شیر
بخود گفت کی نفس دون دلیر

بقوت قلیلی قناعت کنم
ازان اندیشه بیش و کم بگذرم

همان به کنم ترک ظلم و عناد
مهیا کنم زادهای معاد

بگو تا کنم از کجا سد جوع
بگفت او که اینکار دارد شروع

رخ آورد انکه بسوی شغال
که قوتی نیابد بجز انفعال

قناعت بانها کند شاه نیز
که از خوردنی نیست کس را گزیر

ثمرها که بینی در اشجار هست
نبود روزی ما انچه در کار هست

ثمرها همه رو بنقصان گذاشت
که انشیر از ان تشنها پیش داشت

نفرمود سلطان هم اول قبول
کشید این حکایت زمانی چه طول

که گر چند روزی بود این چنین
گرسنه بمانند اهل زمین

شغال این حکایت بفهمید و گفت
بمضراب اندیشه این در بسفت

که ای شاه عمر تو موفور باد
وز اقبال تو چشم بد دور باد

بیامد بشیر ما نند باد
زمین را ز روی ادب بوسه داد

جفا بر رعیت کنون گشته بیش
نشسته همه دانه از جای خویش

گشودم زبان بر نصیحت گری
ولی زین نصیحت دلم شد بری

بشد شیر رو کرد و پرسید ازو
ندانم سبب چیست زین گفتگو

که از روز یکیک شده هلاک
کنون جمله افتند بر روی خاک

بدو داد پاسخ بدینسان شغال
بدان میوه ها جمله ز آفات سال

نرفته زمین بر رعیت ستم
بگو هر چه فرصت تا تدارک کنم

شه این روزها جمله کی زانجو رود
همه خلق از جوع خواهند مرد

ازان غم پریشه شود کار ما
چه بوزینه خوک پر از جفا

تمثال دیگر شغال از بوزینه و خرس

بپرسید ازو شیر کی هوشمند
بمن حال آنها بگو چون بدند

بگفت او که بنوشته اند اینچنین
که می بود بوزینه قبل ازین

بدو یافت از لطف پروردگار
وز ابنای جنسش گرفته کنار

بیک گوشه بیشه جا گرفت
درانجا که او رفت ماوی گرفت

درختان چندی از انجیر بود
بانجیر چندی قناعت نمود

بشد چون درانجا ز انجیر سیر
بهر روزه بوزینه بانیمر

ز انجیرها چند دانه بزیر
فکندی و بردی بمنزل دلیر

بخشکندی از در ایوان خویش
ذخیره ز بهر زمستان خویش

بیکروز بر شاخ انجیر بود
بقانون هر روزه حرکت نمود

ازان بعض میخورد بعضی بخت
ز صیا خوکی درانجا گرفت

زیکیک بر جا قدم در نهاد
بر انداز خرس آمد و ایستاد

چو دید پای اندر بد انجیر چند
بخورد و سر خود ببالا فکند

نظر کرد بوزینه از بر درخت
چو بوزینه بدیدش بلرزید سخت

بخود گفت کین فتنه جو ناگهان
بیامد مگر چون بلا زاسمان

الهی ز شرش مرا دار دور
نگه دارم از ظلم این پرغرور

پس انخواند و زد مرحبا بروی
گرت هست زین غیبت مهما بگو

تملق بد و گفت بوزینه نیز
که شد باغ امید سبز ای عزیز

قدم باد میمون سر شاد و سر
که درویش را کرده ای مفتخر

ولی هست قلبم از این پر حزن
خبر داده بودی اگر قبل این

تدارک نشد از پی میهمان
نبودی کنون خجلتم میزبان

بگفت خوک اهله ازین بدا
فراهم بد انجیر بد بیشمار

تو انجیرها را ز بالا بریز
وزان بره مخور غصه ای عزیز

بپی شغل بوزینه لب بر فشرد
تکانید انجیر و آن خوک خورد

چو برانداخت هیچ میوه نماند
ببوزینه انخوک سر را تکاند

هنوز است بهر قضا اضطراب
توانش ز جوع در التهاب

بیفشاند درخت دگر همچنین
هم از شاخ بر منت خود رهین

بطوع او گره ها درختی دگر
تکان داد تا آنکه شد بی ثمر

تمامی آن میوه ها خوک خورد
اشارت دگر زی میوه بوزینه کرد



که در پای معد بوند در چو بس
جفا چند آری بر احوال من
مکن بیش ازین جور بر خستگان
بود مدتی بیشه در دست تست
ستم بر ضعیفان روا داشتن
چه گفتار شیر اظهار آن عجز داد
بگفت این و پا را بشاخی نهاد
چه میخواست بر خلق شاد خدا
که مستر ستم ایشا بیداد گر
مر این میوها روزی خلق خداست
چرا ندلبا سی چه میشان کنون
زد زوبشی هر لحظه باد آوری
باب و علف کرد پس اکتفا
اموزان پسر روزگار خراب
کنون بابد اندیشه کار کرد
ببایست تخم نکو کاشتن
شکستم چه من کودک دیگران
نمایم تلافی مافات را
دو روزی اگر عمر ماند مرا
بگفت این و شد در پی کار خویش
:: نبید و زکر زا درشت
چه بر موش نمو افعی جفا
چو روبا او بجوز در کشید
سگی را پلنگی چلانزهم درید
چه صیاد را زد سوار خیابان

ز مهمانیم چشم خود را بپوشین
بخوردی دمی فوت بکسال من
که آید بسر زود دوران ما
من اکنون تصرف نمایم درست
نه نیکو ستم تخم جفا کاشتن
ببستند هر احوال آن زیان
همانا شکسته شد خواهن او فنا
همانند مکافات داد آن خدا
که چو خوک افتی تو هم در خطر
ز انها خوری بس هر در جهانست
مشو هم چو کرکان تشنه بخون
هنوزی بود زبند برو ری
و ز اینده تا صبح بد کرد جا
بود درکد هم چو کشتی برآب
هر اینباد افتاده با ز کرد
ثمرها آن نیک بر داشتن
شکسته شد از غم کودکان
ببیند بتشم امر مکافات را
کنم فکر احوال دیگر سرا
مگر تا چراغی فروشند زیش
که آخر درو هر کسی هر چه کشت
خوار از نخار پشتی در آمد با
سلطان مدی روبا از هم بدید
و ز انپس صیاد در خون کشید
خور از اسب افتاد و بشکست جان

بدو گفت بوزینه کی مهربان
نخوردی از اینها مشو بیحساب
ازان گفتگو خواهم ان بخشیم
بدو گفت بوزینه هش دار سر
وی ندا کری کز دل غوکنی
بگفتا نهم اندر پو کنون
بدان گونه کوکرد از او شکست
شغال دلیر اینحکایت چو دید
خوری چو که اموال مرد بزور
نشینند هر جا بهم اصل غا
نه خوب است این کارهای شگفت
شنید این حکایات را چونکه شیر
بخو گفت از کار دنیا کند
نه زرد جهان اساسش هیچ
مرا هند هر جا زاغ بود
چه کرد با بد مکافات بد
نشینیم از این بعد در گوشه
بی طاعت خود کمر بر زنیم
مکافات این دار دید ممکن
الا ای بخرد بپیشگان زمان
چه بر موش خواید پای درخت
چه نخار پشت افعی را بکشت
چه انسان بد روجهان گشت تنگ
چه صیاد بر کند چرم پلنگ
چه هر فروش اشتی بر فروخت

هر قوت بود نیک اندر جهان
کنجان در زمانه کار اکتاب
بدو گفت کی مرد شوخ چشم
ز ظلوم درستم باز دار
چه بندانت درا ور چوکنی
کنم سرنگون ورنه منت خون
بسوی سفر در زمان بار بست
بکوشش هم از دست حکمت بچند
گرفتار کردی ببند غرور
بکو بندشت تا صبح و شام
که هر دست دادی بلا یابد گرفت
شد از خوردن میوها سیر
بهم اخو زاد عقبی بسر
خر سنج و زهیج تنک هیچ
نه جای ثبات اقامت بود
چه چو کشته جو بیار آورد
بگیرم پی آخرت توشه
دو دستی بچاره بر سر زنیم
فراغت نمایم بدار دیگر
بخوانید احوال پیشینیان
از افعی در افتاد در دام سخت
ززو بشد کشته انخار پشت
گرفتار شد سگ بچنگ پلنگ
سوار سپند غش بر زمین تنگ
همان اسب اموال وز اسب خر



بسوز بنا از خرابی چو شد ستم
چو آتش شد کودکان تر زد سست
کسی بینه غفلت ز گوش خویش
به بیند بد هر کس کند کار بد
اگر بد کنی بد مکافات تست
رسد فیضش از شهپر جبرئیل
بجو بیضه طوطی شکری
ندید کسی از بدی جز بدی
کسانی که خاصان این درگهند
یکی از نبیها پابند کان
ستم سهم ها بجای سخن
گریبان رها سازد از چنگ ظلم
چه کردید بر پا بنای ستم
چنان آتش ظلم بالا گرفت
چه نمرود شد دست ظلمش بلند
بر روح الله دست بگشاد چه باز
چه دست ستم را ستمگر کشند
بد از ظلم کاتش بر افروختند
ولی خدا از روی جهان
یکی بد کز ظلم قوم پلید
بعباس غالب چه شد منع ظلم
علی اصغر شیر اصغر اختند
نمودند آل پیمبر اسیر
غرض کشته از ظلم گیتی خراب
کسی گر کند قصد ظلمی مدبل

در افتاد از شاخ شد در عدم
در آن وقت دو پیش پایش نشست
یکی اختر از زد ز نهار ریش
رسد خوب پاداش کردار بد
شکست ار که خواهی بنایی درست
شرابش دهد چشمه سلسبیل
که از صحبتش عاقبت بر خوری
مکن غیر نیکی اگر بخردی
از آغاز و انجام کار آگهند

ستم کرد چون شمر دیگران
پس آنگه کز آغاز بسر قرآن
نما از درون خراب
بیاشد حکایات پیشینیان
اگر بیضه بوم بیند نشان
شود عاقبت بیضه بوم
نکویی چه طوطی بد هم خو بوم
ز بد ایزد رحمان کن حذر
نکردند هرگز بکس در دی بدی

توضیح آنکه ظلم نمودن منشأ خرابی بود

که بر هم زند خاندان کهن
نماید همه کار آهنگ ظلم
بر افراشته شد لوای ستم
که دست ستم تیز پیچی گرفت
خلیل خدا را در آتش فکند
شد آن دستها نیستاد زود روان
پیمبر شدش چند دندان شهید
در آن جا مصطفی شد خند
فکندند در گردنش ریسمان
همی کشتن شاه شهیدان شهید
دو دستش جدا گشت از تیغ ظلم
عروسی قاسم عزا ساختند
چگویم من از ظلم کردون سپهر
ز ظلمست این فتنه بیحساب
از او کی شود مشکل خلق حل

بن بیخ ایمان جابر کند
همی بینم از ظلم چیز بهشت
ره راحت از خلق بر داشتند
چه از قوم نوح نبید داد
ستمگر چه کرد بد فرعون
ستم کرد چون بولهب اشکار
بد اندیش طغیان جور و جفا
شکستند بازوی پاک رسول
بجاز رسانید عدا سخن
بد از جور کان فرقه ناصواب
شبیه رسول خدا اکبرش
سر پاکش از تن جدا ساختند
ببین کز ستمها قوم جهول
ز ظلمست این بخت عدو ما
ز قصد شر مرد شود کار تنگ

برفت از کفش ناگران بچگان
کنی از مکافات کار احتراز
گران میرسد هیچ ظالم بر آب
که از آنها شود نیت دیگران
تهی پر سیمرغ باغ جنان
مکانش خرابات فغانش شوم
خوش الحان نتوان اینست شوم
که از بد نبیند کسی جز بتر
بترسند از پرسش آن روز بد
بود ظلم بنیاد ناید جهان
شود تیشه نخل دین را زنند
بدیها ست چون بحر و ظلمت خرم
جفا بر ضعیفان روا داشتند
ز طوفان جهان جمله بر باد رفت
بسی کودکان از فرو بخت خون
براه حبیب خدا ریخت خار
که خانه نشین شد ولی خدا
بشد محسنش سقط بنت رسول
جگر پاره کردید امام حسن
بر آل پیمبر ندادند آب
جدا گشت از ظلم کینه سرش
ملایک از آن ظلم بر سر زدند
چه آفت بر اهل بیت رسول
ز ظلمست این بخت مؤمنان
روان از گل باغها آب و رنگ



فتا

فساد و شر و ستم انگیز … که قصدش رساند به عمر عزیز … نداند کسی زو خبر زان … گواهی بیارم که هست این چنین

حکایت محمود شاه و گم نمودن او خیمه

خبر داده یکی کو نامور کان … که محمود شد رفت روزی شکار

به یک آهوی او فتادش نظر … بگفتا هیچکس نیاید از اثر … که این صید خود را نمایم شکار … برانگیخت پس مرکب آن شهریار

ز دنبال آهو روانه دشت … فرس تاخت تا صید مفقود گشت … سوی لشکر خویش گردید باز … بیابان بد راه و دور دراز

ز سلطان قضا را که گم گشت راه … همی کرد سلطان به هر سو نگاه … هوا تیره شد گرم از آفتاب … نه تشنه است قوتی و داشت آن

سپه چار سو در پیش تا که زد رو … برانگیخت سلطان سوی خیمه بود … در چادر از اسب آمد فرود … زن پیر آمد سلامش نمود

جوابش بفرمود آن شهریار … بدو گفت مهمان کی‌ای اختیار … زنش گفت مهمان نخواهم چرا … که مهمان بود هدیه از خدا

فدا گشت سر و جان من … قدم رنجه فرما در ایوان من … بگفت این و بگرفت اسپش ز دست … عنانش بر میخ چادر ببست

در آورد سلطان به خیمه درون … بجائی که بالین بنشست چون … بیاورد در لحظه زن آنسر … فرو شست خسته خبر و زکرد

هم از ما حضر آنچه موجود داشت … بخوانی ز اخلاص در مرد گذاشت … بیاورد و بنهاد نزد شاه … بشه گفت آنکه زن نیک خواه

که مهمان و چه آرد شوهر که هست … بیاور بخوانه تو هر چه هست … رسیدی سپید خودی کمان … شه از روی غیب بجوشش نهان

بزن گفت کی مادر مهربان … که آموخت با کنی مهمان … بپاسخ زن آنکه زبان کرد باز … که فرموده پیغمبر سرفراز

که هر کس که مهمان بداد ای جلیل … بود در جهان با من و با خلیل … دلیلست مهمان بسوی بهشت … عجب کرد سلطان از آن سرکر

بنا کرد آهو نظاره نمود … که راسود در پشت آن خیمه بود … بشد شاه حیران از آن باد … بزن گفت کی مادر پاک زاد

بتو را کشته است وحشی حیوان … بگفتا هر که کشتن نخواهدان … بدو رام کرد و خوش عبا … مرا هست پر آهوی خانه زاد

بصحرا رود و صبح بهر چرا … شبانگاه میاید او بار جا … در آمد روز او زور آمد است … کمانم برو ظالمی تاخته است

چرا گوهر آن سان آشفته است … سر کوشش از بخت خود خفته است … بر آمد شبی که شد نو شکفان … یکی مال این آهو بزبان

ز گفتار زن جوش شه فزود … چه از رنج انسان خسته بود … بخوابید و خوابش ربود انتقام … سر از خواب برداشت نزد بکشاد

در خیمه بگشاده گاوی بدید … بدش دختری زند و بکر بدید … که برخیزد و زن گاو میدوش شیر … طعامی مهیا نماد لذید

که مهمان و خوش بلکه از نطع ما … نشد چالابو سو بلکه شام … چو برخیز بشنید آغاز کرد … مگر چشمه شیر را باز کرد

وطن داشت سلطان در آن کنج گاو … همه ظرفها شد پر از شیر گاو … گذشتش بپر اینشا اندر ضمیر … که یک گاو بدهد مر این همه شیر

ز هر گوشه صحرانشین بوده‌اند … که از علف زادم آسوده‌اند … ندادند تا این زمان هیچ باج … ندانند و نشنید اسم خراج

بهر هفته بکرونبد هنگی … از آن شیرها مانده در دضر … همانند که گشتم چو در شهر … مرا زر خواسته اینقوم بهر

در اندیشه کار او شب و روز … بدی پیر زن در عبان هنوز … خود از قله قاف دخو بگه … بدختر بفرمود مادر که سر

که از گاو خوش شیر میدادشان … پی زاد مهمان طعامی بسان … بیاورد او ظرفها را دلیر … بپستان چرخ دست از بهر شیر



نظر داشت زاده بد اختر زود
چه سلطان از او این سخن را شنید
که یارب صنم کرده چه شد شما
بخود گفت قصه‌ای که در دل مراست
چنان گشت ظاهر بنزد شما
بر این پرسش جوابها باشد حکایت
شد الحاح تا گشت راضی ابر آن
نه کم میکند شیر اندر دیار
نشد امشب چه چیز دیگر حادث
زعدل سلطان باندک زمان
وگر عدل گستر بود شهریار
برادر بدان این سخن درست است
چه سلطان زن این نصیحت شنید
کلامت سراسر پسندیده است
بشنو هرچه گویم نماید قبول
ز روی نصیحت باو گو سخن
بد پیره زن گفت کین حرف حیست
بروز ازل رزق قسمت بود
غم رزق خوردن ندارد ثمر
چه در رفتن مفسواز کردگار
چرا نزد مخلوق پیش من رو
نخواهم نشینیم با اهل ستم
ببین شد مرا این کار و بستن دیان
چرا من روم نزد مخلوق پیش
بگفت کی مادر مهربان

بنا کرد تحقیر بشد تا بکن سوی
بلرزید خود بکرد را سید
سیمهای او را باور نما
چه دانست این خبر از کجا است
که سلطان نمود قصد و حق
بد داد سو کند آن شهریار
پس آن پیره زن گفت کی نوجوان
چه شه قصد ظلمی کند در نهان
بما ظلم سلطان نموده اثر
شفقت برافتاد خلق جهان
معیشت بود لطف پروردگار
بود پایه ظلم بسیار سست
به پیچید بر خویش سر بر کشید
که اعمال بر قصد بسته‌هاست
نمیپسندد بهر حاجت ملول
ز بد کار او از خبر دار کن
مرا سر و کار با شاه نیست
رساند بما رزق ما هرچه بود
بود سستی اعتقاد از مکر
دگر گرد بر این وفا نما نچکار
بگفت دگر محرم شه شوم
ز اهل جفا من رضا جو شوم
ز قصد بد شه بشیر شیر زن
به پیچم رخ از خالق ذادرس
نصیحت عفا ضابن کن بیان

بمادر که بر دار دست دعا
بد آن زن نظر کرد آنگاه شاه
چه سلطان دعاهای از او شنید
بپرسید آنگاه زان پیره زن
بمحو دشه گفت آن پیره زن
که مرا از آنکار آگاه سان
دهد مر آنکار و هر روزه شیر
دهد شیر آنکار و کمتر ز دون
برکت ز اموال ما گشته دور
بگیرد رخ هر زنک ملال
عمو خلائق را بر شنید
کند ظلم هرکس بخود میکند
که اینماد سر و زخویش کلاه
خبر میلک از خادمان شهم
بیا تا تو آهم بر نزد شاه
وظایف برایت بگیرم ز شاه
سر و کار من خال با آن کسی است
نخوردم غم رزق تا کنون
همین حرف از حضرت ذو المنن است
رسد روزی هرچه قسمت تراست
بذات الهی برم من پناه
بهر کس که در بی نهانه غرض
بر او هو چه بود ظلم بروز
چه سلطان این حرفها گوش داد
که رسانم باند تو نیک کار

شد ش نیت ظلم سلطان نما
برآورد دست دعا بر اله
بترسید شد چهره‌اش شنید
که چون گشته معلوم صدق سخن
تو مرد غریبی و مهمان من
مکر دان نهان از من این سر و راز
بفرمان پروردگار قدیر
کند ظلم خسرو بما بر روز
شد از نکبت ظلم خسرو فطور
سرایت بملکش کند لا محال
برکت و خیر به که باید سند
که بد کار را عاقبت بد رسد
بسفتی در واسطی زان تما
مقرب و معروف اند بر کهم
تو زود عذر هاشم ابخواه
سوی محرم حضرت شه نگاه
که تغییر تبدیل در کار نیست
نگشته دل من زاندازه خون
که هر دابه رزق و ومنست
بقدر یکه شاید همت تراست
ابر بخت خویشم کنون پادشا
ابا او سوی خسرو در د سخن
ملولست پژمرده گو با همو
مکفتار او رغبتش شد زیاد
بیابیم نجات شو رستگار



بدو گفت زن در تخت ای جوان / خدا را و خاصر ناصر بدان
که او هست غافل ز ظلم کسی / نمی‌داند لعنت بظالم بسی
کند منقطع نسل ظالم دگر / دهد ظالمان را مکافات در سقر
دگر باشد از تیغها ای جوان / دل پر آهها را زاندر جهان
ندارد ستم بر ضعیفان روا / که گردی گرفتار دام جزا
علما و صالح و فاضل نشین / که در تو سرایت کند هم نشین
نه ظالم و فاسق و فاجر گزین / که گردی گرفتار بد با تعزین
ز محتاج درویش حاجت برآر / که نیکی ببینی بپاداش کار
کل نیکویها ست با ادب و ننگ / بزن شیشهٔ ظلمها را بسنگ
اگر نیک کردی بنیکی رسی / ندید است از ظلم نیکی کسی
در این گفتگو بود از زن شاه / رسیدند تا که غلام و سپاه
بدیدند اسب شه نامدار / در خیمه بسته است استوار
کشیدند صف بر در خیمه پاک / بزرگان نهادند پا را انجا
بسودند بر خاک چادر جبین / گرفتند بر شاه خود آفرین
زبان بر ثنا گستری کرد باز / چرا نیزه زن بید انبرک ساز
بدانست خسرو بود ای جوان / پدید از رخش رنگ شد ناتوان
زنجا جست و بر دست و پایش فتاد / زبان بر دعا و ثنایش گشاد
بدو گفت سلطان که این زن بدان / منم شاه این خطهٔ خاکدان
نصیحت تو در دلم کرد اثر / کند شتم ز بدکاری خود دگر
نصیحتهای انسان بود من بیاد / کزان پند گیرم و دارم بیاد
اشارت نمودان زن محترم / بدان لشکر انجم آن خدم
که اینها بعاینت داده اند / کسی را در این پند بر نهاده اند
بتو منفعل گشته از دیگران / رسد از تو بر دیگران ناگهان
چه زین در هر دست تو کرد تهی / نسازد بتو هیچ چیز همی
بغیر از عمل نیست چیزی دگر / پس همه را خود ز نیکی ببر
در امروز فرصت غنیمت شمار / بکن فکر فردای شهریار
چه اندر محله مضطر و بیکسی / بغیر از عمل نیست مونس کسی
در این دار تخم نکوئی بکار / که دستت بگیرد که گرفتار
خبر داده ما را خدای جهان / که اموال و اولاد فتنه بدان
اگر جسته ای دام این فتنها / خداوند را گردی از خود رضا
ستوده ترین خصلتی بهر شاه / بود آنکه بر خلق باشد پناه
رعیت ز عدلش بود کامران / شب و روز در مهد امن و امان
نهد مرهمی هر دل ریش را / خصوصا ز مسکین درویش را
ز خلق نکو کرد احسن طراز / که گردد بد نیکی البته باز
دگر آنکه مال خود ای شهریار / فرستی بجائی که آید بکار
متاع تو آنست ای امیر / که در آخرت گردد دستگیر
نباشد متاعی پسندیده‌تر / ز کردار نیکوی خالی ز شر
متاعیست کز تو نگیرند باز / کسی دستش سوی نگیرد دراز
مفید است الحفظ مال جهان / که زاد بری بهر عقبی از آن
تو نیکی که چه اند زمین بی نشان / شبا بد و نیکت ابسر فرمان
ولی چون خداوند کرده قسم / بوند اهل ایمان برادر بهم
روشها که نیستی نمودم بیان / که آگاه شاه مرا هم از آن
بدانکه هر کس بد بنیاد راست / در این دهر محتاج یکدیگر است
ز هر کس نکو گرد کسی بهره ور / توانگر نشایست گفتش دگر
بظلم و بدی هر که بندد میان / بود داخل زمرهٔ مردگان
بدو گفت سلطان که ای نیکزن / دلم زنده بنمودی از این سخن
نصیحت بیفزای ای مهربان / که تا من نمایم عمل هم بدان
بدو گفت زن زیرکی ای امیر / چه خوش خواسته صحبتی دلپذیر
نصایح بگویم ترا آشکار / عمل کن نمائی شوی رستگار
صلاح است دانسته با پادشاه / پس آنها شوی از تمام گناه



بشوئی تن از آب توبه نخست / با ایمان خالص بصدق درست
بدانسان که فرموده رب مجید / شود نامه روت هر دو سپید
هم از آب دیده بشوی روی خویش / برون کن ز سر فتنه و هوای خویش
ترا دهر دون گر کند ریشخند / دل خویش بر دار باقی ببند
از اینخانه بایست رفتن برون / بشو حاضر اینوقت تو خود کنون
که پیک اجل چونکه اندر رسید / دگر مهلت توبه ناید پدید
ببخشد پشیمانی آنوقت سود / هم اکنون علاجش بباید نمود
دم مرگ غنیمت بباید شمرد / چنان دان که الحال بایست مرد
بود تا که فرصت بیر توشه / بگیر از پی آخرت گوشه
مشو غافل از چرخ لعبت طراز / بود در جلو راه دور و دراز
ترا گویم این نکته من آشکار / که عمرت اگر از سال گردد هزار
در آخر ترا مرگ خواهد گرفت / ره آنسرا را بباید گرفت
بگردن در افتد طناب اجل / نیاید بکار کسی جز عمل
اگر خواهی اینها کرد نفراز / در اینباب تمثیلی آرم فراز

حکایت نمودن پیره زن بمحمود شاه

بدو گفت خسرو که بنما بیان / مثال خود ای مادر مهربان
ز زانگاه که درج سخن باز کرد / بدینسان در افسانه آغاز کرد
ز پیشینیان اینسخن شد پدید / که جغدی بنزد سلیمان رسید
سلامی نمود و شنید او جواب / بپرسید از جغد این انجناب
چرا دائم اندر دهها ناخوری / بویرانها هم بسر میبری
چنین گفت آنجغد اندر جواب / که معموره گردد آخر خراب
خرابه است میراث پروردگار / مرا پس بمعموره باشد چکار
دگر باره پرسید حضرت از او / که ذکرت چه باشد در اینجا بگوی
بگفتا هر آن زن ما گویم ای آه / کجایند آنها که بودند شاه
ببستند لب بر سرای سپنج / کجا رفت آن قصر و اموال گنج
برفتند بر خواهش نفس دون / بویرانه قبر شد جا کنون
نمودند بس از روزها دور / گرفتار گشتند در چاه گور
نه زایشان اثر مانده و نه نشان / مدامست نیکو نه دون و مان
سلیمان بپرسید از آنجغد باز / کز اینکار ما را خبر ده رسان
کند گه گهی بر سر خانها / چه گوئی که مینالی از تو صدا
بگفت ای نبی الله آنوقت من / بدین گفتگو میسرایم سخن
که آوا کنند آنها ز جاهلند / بنالیدم از کار خود غافلند
بجویند راحت بدار فنا / شد غافل از کار دار بقا
سلیمان بپرسید کو کنون / چرا رو از خانه نائی برون
بگفت از سستیها که کردن عیان / نباشد مرا تاب دیدن آن
بگفتش چه گوئی اندر مکان / بگفت او که میگویم ای غافلان
مهیا نمائید زاد سفر / که در پیش باشد رهی پر خطر
سبکبار باید خود از کار / که بس دور و دراز است راه
سلیمان بگفتش بپرندگان / تو ای مهربان تر بانسانها
ولی چونکه گوئی سخنهای راست / بجهال هم تلخ هم ناروا است
ترا میشمارند دشمن بخویش / بسی گفت تیر از زبان کیش
که من نیز از آنجغد آموختم / ز خلق جهان دیده بر دوختم
که در خلق جز غفلتی هیچ نیست / بر احوال ایشنو ما باید گریست
بحمد الله محتاج کس نیستم / ندانند کسی تا چه چیستم
ز دانش مثل بهر تو ای امیر / که آنرا چو این داد کردی تو سیر
نکرده وفا بر کس این هر دو دون / از آن رفت باید برون و درون
ذخیره فرستاد باید بپیش / بجا کرد آنیم ما و اخویش
چه سلطان بگفتا ز نکوش داد / بر آنچه فهاد غنبلش شاد زیاد
بر آن گفت پند ترا نابلم / که بر کنده گشته دو بنیاد ظلم
بمانند دور تو هستی کوشش نکرد / و دو گفت زن کین حکایت شنو



درآن دم که حجاج بدنام جوی
که فهمید کاین مرد لفظ طیور
که اینها چه گویند اندر هوا
بگفتا ز زعهده برآیی بگوی
بدو گفت این مرد صاحب وجود
سخنور بدو گفت از بهر آن
دگر آنکه میگفت جغد او نخست
بود زین سخن مطلب ایکام یاب
که صحرانشینان ز بنهای پیر
مرا تنگ باد ز کرد از درشت
شنیدم ز مرد انکه هرا
زبد کاری اکنون بسی نماشد
بود پیشوا از پی رحمت مجید
سوی شهر اهل زبهنا دشت
بخوان ای برادر تو این سر گذشت
هم از صرصر ظلم اهل ضلال
ز ظلمست کردست سنگین دلان
چو مرغ جفا بال گستر شود
ز آغاز تا انتهای جهان
نداند ستمکار بی ننگ و نام
هر آن ز و ستمی که رفته بزور
ز مظلوم هر مرغ کردد کباب
ز هر بی نوائی نوا بر گرفت
می و چنگ و رود یکه بنواخته
شده ثبت از کاتبین در نگار

حکایت در نکیرهٔ پیرزن بمحمود شاه

و جغد از هوا کرد از آن گفتگو
بدو گو بداند از ایشان صدا
خرابه بتو بخشد صد مهر او
شود با جهان تو مو جو رود
که بیجان کنی روز و شب این و آن
که ویرانها هم بکی قصر شت
کز این هر دو ز هستند کار حرام
بکار خود هستند یکسان لئیم
دگر تا بهم پای در کار زشت
بدید بد بعینه زبان رسا
مرا تو به کرد قبول از کرم
تو از رحمت و مشورت ما مدد
ز ظلم و جفا ستم در کند پشت
ببایست از ظلم اندر سکند
بر اغلال و فته غبا ملال
خورد چوب بر پهلوی این و آن
بسی مرغ مظلوم بی پر شود
ز ظلم اینهمه فتنها شد عیان
که بر داد زار او کشاد انتقام
شکسته دل اهر کرا از غرور
هر آنخانه را که کرد خراب
هر آنشافه را استر و خر گرفت
نوائی که از جور افراخته
حسابش بجور روز حساب بند

ابا یکدیگر بود شان گفتگوی
بگفت اینکی گفت با آن دگر
کرانست حجاج گفت این بها
بر آشفت حجاج و گفت این سخن
رضا تهی میکنی خانها
ترش کرد حجاج از این خبر رو
چه سلطان روز این سخنها شنید
درآمد ز بیبند فرد اجوش
تو وایی بر حال فرد اما
بزن گفت کز بد بنا زدم دعا
بدو گفت ای زن نگار دان
نصیحت از جمله سلطان شنود
بهمره کشود او در عدل و داد
ز ظلم اهل عالم رسیده بجان
ز جور ای کین رعیته اضطراب
هم از ظلم کاهی تو این خاله
تو اینه چه تیغ ستم از غلاف
اگر چوب ظلمی نکشتی بیا
هرانده ست طلبیکه افراخته
طریقیکه از ظلم بیموده است
هر آنچیو کز باغ مظلوم خورد
زنی بر کها بر ده هر بولت شاه
هر آنجیز د ظلم بنمود خرج
رسانی جو باداش اعمال او

ببرد ند مردی نبرد پاک رای
بپرسید حجاج اندازه وی
دهی خرد حوم از پسر
مرا انجمله ویرانه در کجا
کرا استاد این ده ی چو من
بیفزاید هر دم بویرانها
نمو امر در لحظه بر قتل او
یکی آه سردار جگر بر کشید
چنین اندر بند عقبا خویش
کر شکسته نی نزار ماوای او
کشایم بمردم در عدل داد
تو با بانک لا تقنطوا انجوان
مر این چیره زن ز او دعا نمود
که ارند از عدل و حال یاد
و سدکار داد ظلم بر استخوان
فتاده است اندر دل شیخ و شاب
شوند از تف جوع مردم هلاک
شود آب ایمان و ملت مضاف
بود نی عمل جز رضای خدای
ز جور هر بنائی که او ساخته
در شتیکه نا خلق بنموده است
هر آن حاصلی که نا کشته بود
رسانید بر هر کسی و کد از
شد جمله در لوح محفوظ درج
در آن دید از او بد احوال او



بپاداش کارش نظر خواهد نمود   برحشر اما ز حسرت چه سود

چه در محشر او را گذارد فتد   ستمگر بپاداش کارش رسد

نخواهد که دیدش خدا جهان   زبیگانه ظلم بر بندگان

خدا پیشه کان بنده و وکار   شده غافل از عدل پروردگار

نداند که راه خسته دلان   پریشان شود خاطر ظالمان

سحرگه که مظلوم دست دعا   برارد بدرگاه رب العلا

بنالد بدرگاه یزدان زار   بن بیخ ظالم بر آید ز خاک

عبث ظلمها کرد و گمراه گشت   ز گمراهی خود ندا گاه گشت

چه در قیامت هویدا شود   ز زاری نفرین بر پا شود

ز هر گوشه مظلوم آید بپیش   شود دادخواه از خداوند خویش

کشیده است هر خجلتی از عیان   هر آن رنج برده است از بهر مال

هر آنچو بیکه او خورده است   بهر دفعه کر خجلتی خورده است

بهرویها که از ظلم دید   بناگاه آهی که از دل کشید

یکایک شمارد بر کردگار   رساند ستمگر بپاداش کار

بد ظالمان و بدکارشان   نفوس عملهای کردارشان

ستمگر شعار از موی دلش   بود لبس پریشان همین سرزنش

که گویند انچه فخور رود در دشت   که حیوانی امور دنیا پست گشت

چه خوش گفت فردوسی روح شاد   که آمد کلامش در اینجا بیاد

زنان زمرد موی زچه لب سیاه   سلک از زمرد مرد از اره

ستمگر ز سلک بهیمی بدتر است   رها سلک او کرد در محشر است

ندانم کسی زینجا عبث بشر   که هستند از دادگر بیخبر

نداند ستم در کجایش برد   حسابی بگیر شرا بهم بشکرد

صبوری ز ظلم و ز ظالم بترس   ز عدل خدا نه عالم بترس

سلک نفس را ز ستم باز دار   همه زیر دستان سرافراز دار

بدلهای خسته مزن زخم نیش   خدا کن ز سوی درونها زنیش

بزن دست بر دامن کردگار   که از ظلم سازد ترا رستگار

در آخر بجائی رساند کلام   که باشد نجات اندر اسلام

فصل بیستم در مذمت خوی بد

بنالند چه بدکاری بندگان   نمود اظهار رنج ازان

یکی هست از جملگی خوی بد   طراوید از خوی بد بوی بد

بسی دل که از این صفت کشته تنگ   زده شیشه صبر بدها را سنگ

نر شری و بد خو نسازد کار   نباشد خبر از تلخکامیش کار

خورد هر چه چون زهر چون حنظل است   هر آنچیز گوید شکست دل است

لباسش اگر جمله دنیا بود   بر آید بخشش ز دنیا بود

بگویند هر جا فلان بد یش   گریزند مردم ز خوی بدش

نگیرد کسی از دستشان انگبین   مبادا که گردند شاهم نشین

همه خلق از خوی بخش برنج   فتاده اندر محنت و شکنج

کسی ننگرد شاد لسوی شان   نباید نظر کرد بر روی شان

بود تلخ کامی همیشه قرین   شود زهر در کام شان انگبین

بود هر ز شروی ناشاکار   گرفتار درد و غم بیشمار

ز خوی بد شر یکنفر یار نیست   بجز خود دل خود زنش کام نیست

خلایق ز خویش بجان آمده   نگارش ملک در زمان آمده

ز لبر کشته همبسا از روی بدی   شب و روز کرده چو مشتری

بهر جا نشیند گریزند خلق   ز بوی بدش بر دهان بسته دلق

نخیزد ز کامش بغیر از شرار   نریزد بحلقش جز از زهر مار

نباشد قرینش جز از خوی بد   نه بیند از او کس جز از روی بد

ز بینا کند بوی نفس   بهر چیز از او نکرده دم کس

ز آئینه بیند اگر روی خویش   دگر ننگرد تا ابد سوی خویش

در ابروی بخشش گره بیشمار   رخش تار زر باشد از ابلهان

شد خوی بد تا سنح نیکیش   ز پاکان و نیکان شمارد کیش



بر دشنام منحوس او کر کسی
ببایذ دهانش بشوید بسی
فلک کر کذارد در ایوان کسی
نشاید و زاغی چو عیب بسی

شود کر که محتاج بر هم دمی
چسان می نشیند بر آدمی
از اخلاق زشتش رقیب و عنید
شده دادخواهان زرب مجید

خودش هم ز خویشش نبندد امل
طراحی صبرش بسنک امل
کند خواهش مرک خود هر زمان
رسد هر دمش کار بر استخوان

اهانت نمایند بر اهل دین
ندانند این شرع مبین

بیان بدکرداری مشرکان نسبت بسید انس و جان

بمانند جهال اهل عرب
چه بوجهل دون و عتبه بولهب
که در خانه سید المرسلین
پلیدی همی بفکنند زکین

ابر خواطر آنسپهر جلال
فشاندندی هر لحظه کرد ملال
شنیدم که روزی رسول انام
بدش جای در سطح بیت الحرام

بدش جامه نو همانا ببر
بحضرت شد آن مشرکان کذر
پس آن تیره بختان یکی بروی
لعینانه زد لاشه زشت خوی

مشیمه بحضرت بینداختند
ورا جامه آلوده زان ساختند
شد آزرده خاطر آنشهریار
بنزد ابوطالب نامدار

بدو گفت کی عم مرا پرسش است
میان شما هاشمی قدر چیست
بپرسید ابوطالب آنکه ازو
لباست چرا کشته زینسان نکو

حکایات بکذشته را بازکفت
چه عمش از او اینحکایت شنفت
برآورد شمشیر خود از میان
طلبکار خصمش هم اندر زمان

بدو گفت آنمهتر نامدار
بیا همره و یک مشیمه بیار
برفتند پس هر سه همراه هم
بمسجد روان تا بنزد حرم

کسانی که کردند اهانت بدند
همه کرد بر کرد خانه بدند
ابوطالب آنکاه با حمزه گفت
که هر چت بکویم بباید شنفت

از ایشان بباید کشید انتقام
بمال این مشیمه رخشان تمام
بدید آنچه آن مشرکان عرب
بدانسان ابوطالب اندر غضب

فکندند چشمان تمامی بخاک
بمالید حمزه مشیمه بباک
چو خشنود ایشان مشیمه کرفت
فرو رفته از کار خود در شکفت

ابوطالب آنکه بکفتا بنبی
که ای نور عینین این احی
بود قدر تو در بر ما چنین
مبادا که هرکز تو کردی غمین

ز خوی بدان قوم ناپاک باک
شد آن روی ناپاک دل چاک چاک
هر آنکس باین صفت کشته یار
نباشد جز از تلخکامیش کار

نه در اینجهانش دمی خرمی
نه در آنجهان فارغ از غمی
پس از خوی بد ای دوستان زینهار
که هست این صفت همچو سوزنده نار

نوشته چنین مخبر راستکوی
که میبود شهری از آن زشت خوی

حکایت شاه از بدکاری نسبت بعمرو روزکار

از آن طینت خوی زشتی که داشت
غلامان خود را بر این میکماشت
کرفتنی عقار ز هر جا که بود
سبوها بیجد از آن می نمود

سر آن سبوها ببستی تمام
بدادی بنکر و زین بار غما
نمودی ابر پای یک مجلسی
در آن خلق را جا بدادی بسی

بیک غرفه خود میبودی مقام
که مشرف بدی دیدن ایشان تمام
چه پر شدی آنخانه مجموع بست
سبوها عقرب در آنجا شکست

عقارب چو در آن میان پخشند
بانقوم بیچاره او بخشند
فتادی در آنخلق بانک و فغان
شد آه و فریاد بر آسمان

کروهی ز ایشان کرفتار نیش
کروهی فرو مانده در کار خویش
کروهی هم از خوف بر سر زدی
کروهی کریزنده بر در زدی

کروهی فتاده ببالای خاک
بزیر قدمها شدندی هلاک
چنان عرصه خوف میکشت کرم
که در پوستها استخوان کشت کرم

نه جای فرار و نه راه کریز
تو کفتی بود عرصه رستخیز
یکی جان سپرد و یکی جان ببرد
یکی مردن خود غنیمت شمرد



ز بالا نفرخ نمانش زاد
چنین کار را عیش باشد نهاد
ز کار بد خویش اگر بنود
کمانش که کار خوشی می‌نمود

به بیچارگان باز دست فتاد
بخوی بد خود شد اندر نهاد
بسا کس که رفتار اهریمن گشت
ز راحت شد دور از خوب و زشت

از این شیوه بایست دوری نمود
مر این نکته زاندیشه نزد او
که رنجند از آن هوشمندان تمام
که این پیشه کاهد تن و جان تمام

کسانی که با خوی بد بوده‌اند
طریق ضلالت بپیموده‌اند
برنجند از او شاه و اهل نجات
نبینند کامی ز نخل حیات

بناکامی از دهر بندند رخت
در آن دهر افزون شود کار سخت
چه زشت است این خوی و زشتی سرشت
نشاید بر ایشان جز از کار زشت

نکوئی اگر کس بر ایشان کنند
وز آن نکوئی پشیمان کنند
بدانسان که بشنو تو کار از آن
خبر داد بنموده مار از آن

حکایت اشتر سوار و مار نیکوکار

شنیدم که یک مرد اشتر سوار
فتادش بجائی بناگه گذار

گذر داد ناگه کاروان کرد نار
زده باد زآتش فکنده شرار
ز خشک شده صحرا چون سپند
شده شعله نار هر سو بلند

خس و خار صحرا فروزان ز نار
شد افعی در میان آتش دچار
هم از خوف جان هر طرف می‌شتافت
ولی هیچ راهی بجائی نیافت

بر اشتر سوارش نظر چون فتاد
نبا تو از بهر خلاصی گشاد
چه گردند که رحمت نمائی مرا
خلاصم کنی بهر رضای خدا

بخواهش چنین گفت آن ذات پاک
بنام دهی تو ز دام هلاک
جوانمرد بیچاره خدا ترس بود
برخویش اندیشه انسان نمود

که گر چه بود دشمن آدمی
ولی چونکه ترسانده اکنون همی
همانند که بروی ترحم کنم
بخاک عمل تخم نیک افکنم

فرو بست پس توبره بر سنان
فرستاد نزد افعی چنان
که افعی در آن توبره گرفت جا
نیاورد بیرون و گردش رها

وز آن گفت هر جا که خواهی برو
ولیکن بدو از رهم مشو
میاز از هر دم بترس از خدا
که باشد خلاصی به هر دو سرا

بدو گفت افعی که خیر و شر
که ای نوجوان زینسخن درگذر
که تا من ترا و شتر را بهم
زدم زخمها تا زنیم تا رو

بدو گفت نامرد اشتر سوار
نکوئی در اینسان سوی اژدها
من و دم مار از نیشش برو
سزای نکوئی بدی هست چون

بگفتا که آزاری نمودی بنیک
بغیر محل نیکی بود دلیل
تو دانی منم مظهر هر ضرر
عدو هم بر انسانیت سر بسر

خود سعی کردی بر آزار خویش
کردادی خلاصیم از نار خویش
چه بر غیر جز نیکی تو رسید
کنون باید زخمی از من چشید

ندانی مگر نیکوئی با بدان
بوده هم چو بد رحم بر نیکوان
شما را و ما را بود دشمنی
نمی‌بایدت از دشمنان ایمنی

ز خود کرد بایست دفع ضرر
شما را ز ما کوفتن بایدت سر
ره ضرر را پس تو بکن آشتی
کف تخم بیجا برافراشتی

ترا زخم اکنون بخواهم زدن
شود بهره دیگران این سخن
بمار این چنین گفت آنکه سوار
که انصاف اندر میان با

که این مثل هست از بحر ابر
که باشد مکافات نیکی بدی
بیا تا به پیران بپرسیم ما
که باشد شما را همین گونه کار

بعنوان خوبان عمل میکنم
هر آنکس که بد کرد نیکو ستاند
جوا کرد پیا لحاح گفت مار
که این دو بدیگر ابکر اختیار

زنم زخم اول ترا با شتر
جوانکفت دو سه فاز ابر
کجا آدمی را کند پسند
که بر جای نیکی بدی را کنند

گواه از گدای بود نو سخن
خرد زخم نیش ترا بی من
ببیک گاو میشی نظر کرد ما
که بد دهر را اند وام غراز



بگفتا بیا تا بر او رویم
که پاداش نیکی بگو تا که چیست
وی از شیر و از روغنم بهره برد
مرا کرد از خانهٔ خود برون
بمن کرد ناگاه صاحب گزند
مکافات این نیکی بپرس از دد
جوابی گفت ای مار در شرع ما
درختی نظر کرد از دور مار
که باشد مکافات نیکی چه چیز
من هستم درختی در این پهن دشت
شود دم مرا چه ز التهاب
دمی چون بیاساید و بغنود
فلان شاخه اش را ببرد بسبیل
چرا اینکه گفتن کو سر دارد از درخت
جوانمرد مضطر بر او رسید
قضا را یکی روبه آنجا رسید
از آن پیشتر کو رسید سوار
چه نیکی نمودی تو در حق مار
بگفتش تو ای غافل و موشکاف
بر و چنین گفت آنگاه مار
بر آن هر دو روبه تر شکر دروی
بگفتا مار کرنا و رنیست این
سر تیره بنمود آنمرد باز
جوانمرد را گفت رو باش
سر تیره آنمرد محکم ببست

در این باب او را گواه آوریم
بگفتا که زنسان پسی بد نشست
طعام فراوان ز پهلوم خورد
بصحرا رها کرد و دل ساخت خون
چه بنمود بر فربهیم نظر
کنونم باینجا رسانید کار
نشانند زین گواهی قضا
بگفتش بیا تا کنم آشکار
بگفتا دد بد کند ایعزیز
بیدفکنم اندر اینجای کشت
جبین پر عرق دل ز گرمی کباب
در آنند که خواهد تنم در رود
غرض بشکنند گردنش و قلید
جوانمرد انمار بگرفت سخت
که گر او یکی بد گواه دگر
بایستاد گفتار ایشان شنید
مر او را بانگ زد روبه هوشیار
که گشتی گرفتار پاداش کار
سخن را چرا گفت باید خلاف
که در گفتگو صافیست انصاف و داد
که من چون کنم باور اینگفتگوی
کنم جای در تیره اکنون سپین
بشد کرد چون حلقه مار در آن
که بر شست هست چون دست ریس
بزد بر زمین تا که مغزش شکست

برفتند هر دو بر گاو میش
بدو مدعی من بر آدمی
مرا پیر چون کرد دون پیر
چرید بهاران و بلبل نهان
بیاورد قصاب مرا خرید
بگفتند مار بشنید ای ذوفنون
بیا و گواهی دگر نیز سخن
برفتند نزد درختی از زمان
دهی منفعت و بضرر دهد
ستادم بیک پای لیل و نهار
کشد خویشتن را در دل شام
بگوید که این شاخ تازه و تر
ابا آنکه راحت ز من دید است
کر اینک دو شاهد و دانا بیا
تن خویش بد هم بدا بلا
بگفتند ما گر شنیح پرسیم حال
که گفتار ایمرد نا کرد راست
جواب صورت حال او باز گفت
مرا نیم گنجد بتیره چسان
بفتراک همان تیره بسته کنون
که مار این خسته در تنگ
بگفت روبه بینم اگر اینمقال
ز گفتار روباه شد در غرور
مجالش مده هیچ منما درنگ
برست از تیره آن بد گمان

بپرسید از او مار زانکار جوش
بهر سال یکبچه میزادمی
نزادن فرو ماندم رفت بشیر
مرا فربهی اندک آمد بکار
سر مرا دارم و نخواهد برید
شو اماده زخم خود کنون
در آنند بمن هر چه خواهی بکن
بپرسید انمار از او همان
دلیلی نکو بهر این بود
مدامی در اینجای دارم قرار
زمانی تو گوئی و از آنرا بدم
نکو میشود سینه بهر تبر
چنین محنتم را پسندید است
کنون شو مهیا که زحمت دهم
شو بر قضای الهی رضا
که او هم بود شاهد اینمقال
ندیدی مکافات نیکی بد است
چه روباه گفتار او را شنفت
زبان را بگفتار بیجا مران
کز آن تیره را تش برد مرد برون
کند جا در این تیره تار و تنگ
در آنند کنم حکمت لا محال
در او ورد در تیره خود را بزور
سر شر افرو کوفت خاره سنگ
ز کوبد انمار بسپرد جان



بشد پای پیچ خوش خوی زشت
نصیحت شنو عابد هر چه کشت

بود خوی بد مار اندر نهاد
نزاید از آن هیچ غیر از فساد

بجو سار زیر خرد ده نمون
ز نیش بدش جان دین برون

بسوز افعی خوی بد را بتاب
در آتش گداز و برویش متاب

شرارش بسی خلق کرد هلاک
پناه بر تو زان سوی یزدان پاک

صبوری تو هم پند خود یاد گیر
خدا اعلم که النار بئس المصیر

بخلوت گزین با نکو سرشت
که بودند خالی ز اطوار زشت

بکرسی نشینان دربار تو
بدفتر نویسان اذکار تو

که بر زخم مجموع مرهم گذار
ز کار بد خوی بد دور دار

ز دانشمند بهر تو ای عزیز
که از خوی بد جست باید گریز

بر او عرصه دان سان تاریک تنگ
سرش را فرو کوب خاره سنگ

بود هر کرا خوی بد در نهاد
چه افعی سرش را بباید بباد

گرش آتش قهر ایزد بدر
دو ایوان نمان فتد دو شرر

از این پند دانا بسی پر نشد
نه هر روزه افکار و دلخون رشد

الهی بانوار پاک طهور
بآنها که از خوی بد بوده دور

بآنها که سر دو هفت باختند
بفردوس اعلا سرا فراختند

بخلقت طراز از اخلاص کیش
بهم همگنان دلهای ریش

از این شیوه‌ها ای بخبر
بخلق حسن آشنا بخش

ز اطوار زشت و ز خوی تباه
پناده پناده پناده پناه

فصل بیست و یکم در وصف کم خواری

چه از خوی بد شد سخن مختصر
کنون سر کنم گفتگوی دگر

دل زنده حاصل شد از کم خوری
که خاموش گردد چراغ از پری

دم معرفت بر رخش باز شد
همانا که شایسته راز شد

صدف گر که مملو بود از خزف
نباشد پسند کسی آن صدف

بود هم چو کم خوار صاحب هنر
بجوف صدف قطره گردد گهر

چشد از کثافت تهی اندرون
در آنجای شد ساخواص فزون

ز روز ازل اینچنین شد رقم
حرامست بی حد صلا السنکم

نه از ذکر حق بی نصیبان شوند
نه هر روز نزد طبیبان شوند

ندانند طریق تباهی روند
نه غافل ز ذکر الهی شوند

طغا قناعت بنوشند آن
شکم پر نمودن فراموششان

چه وندیک لقمه نانی بکف
همانا بود دری اندر صدف

سخن گر که گویم جز از راست نیست
بکام که بود کم و کاست نیست

ز کم خواری ار سخن در میان
که هست این صفت شیوه بخردان

چه دل زنده شد کار مشکل نگشت
وزین کار شایسته غافل نگشت

قناعت نما بر رزق حلال
تهی سازدش از کلال و ملال

ولی یک دو دیگر که باشد دوان
عزیز است اند بر این و آن

سبکبار گشته بساحل نشست
غراب گر انبار در گل نشست

چه باید که باشد شکم پر طعام
دگر نه نگرد بر حلال و حرام

بکم باش راضی که کم خوارگان
زیانی نه بینند بر جسم و جان

نیفتند در محنت پیچ و تاب
نباشند دایم بخورد و بخواب

نه از بهر نان بر در دونان غلام
نه چو مرغ از بهر دانی بدام

ننالند بهر شکم نیمتال
نمایند تحصیل رزق حلال

تقاضا ان لقمه ارجمند
کند جسم و جان هر دو را بهره مند

چه ترک حرام الهی نمود
در فیضها بر رخ خود گشود

بود این حدیث از امام همام
که ترک یکی لقمه از حرام

حدیث امام همام در باب کم خواری

بر نهاد اوری بیان
بو ... ز الفقر گفت نمان

که مومن کم مبتلا شد ز رنج گان
بفرمود انسد ز جان

بپرسید کسی دی ز ختم رسل
جنیبت خدا احمد ان عقل کل

که مومن مرا نمرد مراشم
که هر نامداری نماید نظر

که ماکول و مشروب او از کجاست ... کند کسب تا از کجا این رسید است
بجوید ز حلالی طعام ... نیالاید از آلوث حرام

وصیت چنین بوده زین نبی ... که بود کس از زمره متقی
مگر آنکه با نفس سازد حساب ... که هست از کجایش طعام و شراب

اگر از حلال است رغبت کند ... وگر از حرام است دور افکند
شود ذکر از هستی آشنا جدا ... که خوش شکم پر نباشد چنین

نشانیش ظرف طعام حرام

نصیحت عاقلی بر فرزند در باب کم خوردن

هم از اشتها بیش نهی بکام

شنیدم که یک عاقل هوشیار ... ببازار میکرد روزی گذار
وز آن چشم بر میوه‌ها او فتاد ... گر آنها ز فردوس می داد یاد

طبقها گرفته در آغوش تنگ ... بهر گوشه میوه رنگ رنگ
همه دلکش و تازه و نو لطیف ... دل آویز و چشمک زنان و لطیف

شده غبغب سیبها دلربا ... بلا ز بوی کرده معطر هوا
بدامرود چون کوزهای نبات ... انارش پر از آبهای حیات

چه پروین همه خوشه‌های عنب ... نخورده دهان کرده شیرین و رطب
نارنج بکرانی پرتغان ... پر از آب کشته نخورده دهان

گلابی و آلوچه سیب گلاب ... برون برده دل از کف شیخ و شاب
شده گرم بازار از و رغبت آن ... نظر کرد چون مرد دانا بر آن

رفیقی بد همراه با او بگفت ... بدین نیکوئی در نصیحت بسفت
چنان کرد پرسش ز آنها تمام ... میسر ترا گشت در صبح و شام

وزین میوه‌ها جملگی خورده ... تمتع از آنها همه برده
کنون لذت جمله بگذشته است ... نخورده و خورده یکی گشته است

اگر خورده بودی نمودی نبود ... ثنا خورده افزون بدینسان سود
بلی راست فرمود آن هوشمند ... پسندید پندیست بس سودمند

هر آنکس که بربست لب از حرام ... شکم داشت خالی ز خبث طعام
حلالی طلب کرد و افزون نخورد ... از آن پند از گوی سعادت ببرد

بطاعت سر آنکه بنهد بخاک ... قبول است نزد خداوند پاک
چه مرغ دعایش پر افراشد ... در راست جانب بر او باز شد

از آن لقمه هر عضو آید پدید ... کند ذکر و تسبیح رب مجید
مصفی نماید تن خامش ... نباشد جز از نیکوئی حاصلش

شود حاصل از آن خصوص صفات ... عملهای شایسته حسن ذات
تنت را قفس کن نعمت چه دان ... درون قفس جای مرغ روان

چه از دانه مملو نمائی قفس ... کند تنگ جا بر مرغ نفس
قفس را مکن پر ببیگاه و گاه ... که بر مرغ ایمان شود بسته راه

چه شد دانه در زرق درون قفس ... بقلبت نماند و مرغ ایمان نفس
بنه در شکم اندک از حلال ... که بزداید از خاطرت ضعف حال

فزونتر از آن نزد اهل خرد ... ز قلبت برون نور ایمان برد
درون را تهی دار از آب و نان ... که جویند از ذره ذره حساب

دلی کز حرام و فزون نشد تبه ... بر او باز گردد در آگهی
بکن از حرام و فزونی احتراز ... در آگهی را بخود ساز باز

بگو شست نخورده مگر اینکه کام ... که شیر خدا مقتدای انام
دو سی سال کس به بگیتی غنود ... ده و هشت من نان جو خورده بود

از آن نان جو هم نمی خورد سیر ... خوش آن سر که بد با نمک یا پنیر
مدانید که نهرش متیسر نبود ... جهان یافت بهر وی و خوش نبود

چه قابل نبد هر لذات آن ... نه بگشود آغوش غبطت بر آن
نبی نیز سنگ قناعت ببست ... بلذات گیتی نه بگشاد دست

بود تا که سرمشق ما امتان ... بانداک قناعت شود در جهان
در عقل بر خویش تا بگشود ... تا سیر ایشان نیاید نمود

خوشا آنکه در پیشگاه کتاب ... که کردند اینها همه اختیار
نشانیست کینها اینند و صفت ... و مسیند بس بهر معرفت



تهی داشت دل از خبث و طمعا — بغیر از حلالش نیامد بکار
چه بر گنج اندیشه نقبی بری — گهرهای معنی بکف آوری

ز حرفت شود جلب رزق حلال — که کاسب حبیبی است از ذوالجلال
نخستین طریق حرفت بجوی — براهی که بابی بپوئی بپوی

چه کسب نکوئی بدست آوری — از آن منفعتها بکلی بری
عزیزی بنزد جهان آفرین — خوری روزیت راز کد یمین

بزرگان دین حرفت آموخته — وز آن خرج خویش اندوخته
بحرفت بود سود مال و کلام — کنم یک حکایت بنا اتمما

حکایت شاهزاده و نشستن او با علما

شهی بود در فارس اندر قدیم — عدالت شعار و کریم و رحیم

وز آن یک پسر داده پروردگار — خردمند با فهم و پرهیزکار
ابا عالمان دائما همنشین — نجابت هویدا و را از جبین

رسانید وی را بعرض پدر — که اسباب و شند تا جور
برای زر و مال دل هست هم — که از عالمان فیض صحبت برم

درآید هر آنچه ازان پیشتر — ز علم و ز فضل و ز تدبیر و هنر
تجارت و کسب در اینها بود — مرا شوق گفتار دانا بود

شنید این سخن از پسر چونکه شاه — ز شادی بسی کرد شکر اله
که پروانه و زاد او بود چنین — بفرمود مر آنکه پیش بین

که باشند نزد پسر عالمان — که دارند از علم صحبت میان
بیکروز شهزاده پاکدین — بپرسید استاد کامل چنین

که در این جهان چون شود جلب مال — که بی شبهه تا مال باشد حلال
بفرمود عالم با خرد — که از کسب زرع تجارت بود

بزرگان ملت و آئین ما — شمردند کاسب حبیب خدا
بود زینت مرد کسب هنر — از آن نیست بهتر در اینها هنر

شود جلب از آنها که مال حلال — در آن نیست هرگز وبال و کلال
که از دست بیرون و مال و جاه — بجا هست حرفت به بیگاه و گاه

نگه دارد از غم و اندوه مرد — غنی سازد از خلق هر کس که کرد
تجارت و حرفت چه شد از او بر — و جاهل شود کامل اندر سفر

بسی ناقص و خام را پخته کرد — سفر هست نیکو مر این بمرد
شود حاصلش و استاد هنر — بسی بحر بر از فواید سفر

بمدح سفر ساخته اند جهان — نموده است اندک کلامش بیان
حبیب الله کرده تجارت قبول — چه چیز است به از قبول رسول

چو شهزاده هوشمند سعید — از استاد کامل مر اینها شنید
چه سکه بلوح دلش نقش بست — که باید بحرفت بیازید دست

بر خویشتن داد زینسان قرار — که او و چه حرفت گذارد مدار
چرا موختم حرفتی از میان — سفر مینمایم بسیر جهان

چو از خامی و جهل آیم برون — در اینها تحمل نباید کنون
چه بنمود قلب این در و مطلب قبول — بنزد پدر عرض کرد این فصول

ملک گفت کی پور دلبند من — زمانی بنه پند بر گوش من
تو شهزاده هستی با عز و جاه — ترا تخت زیبد و تاج و کلاه

بود سیر تو بهر نخجیر و گور — مهیا است هر چیز خواهی و فور
ترا حرفت از اسباب بی زر بود — سزاوار تو نخجیر بازی بود

پسر گفت کای باب عالی مقام — مر اینها که فرموده بالتمام
مهیا است از دولت شهریار — ولی نیست در بود نقش عیار

نه بینی که این چرخ وارون مدام — نماند نماند دمی بر قرار
بنا بست دنیا فن دار فنا — بود مزرع آخرت این سرا

بباید ز انجم ره بند زاد — فرستاد در خانه اصل زاد
که هنگام رفتن ز دار فنا — در آنجا بود توشه بهر ما

در آنکه گر زر بود نشکف — ز ر و گنج گردد بنا که تلف
بود گنج حرفت که در دست ما — نگردیم منت کش این و آن



ز حرفت شود یافت رزق حلال نخفتند بر این گنج ما را زوال
سفر نیز سودیست لا کلام کنند جاهلان از کامل پخته خام
عجایب غرایب پرورد کار بشخص هنرها شود آشکار
بر او صنعتی ظاهر هر چه شود یقین شکر نعمت بجا آورد
چه بشنید شه از پسر این فصول بفرمود پس خواهشش را قبول
بخود گفت در کودکی این چنین وزا توفیق داده دیدن دین
بفرمود پس آن شه پارسا که هر جا منادی نمایند ندا
که فردا حریفان حرفت نما نمایند هر یک ز دنیی متاع
ز جا در بسازند بازارها کنند هر کسی کسب خود را بپا
که شهزاده هر کسبها بنگرد بکسبیکه خواهد متمتع برد
بفرمان آن خسرو حق شناس بصحرا شدند اهل حرفت اساس
شد کسب پیرا خود آن و این شد اندیشت مانند بازار چمن
بهر گوشه صنعت نمودند رنگ تماشائیان شد عرصه تنگ
ز بهر تماشای ایشان زمان چه درویشها پا در آن جایها
بتن جامهٔ پشمین بسر بد کلاه عصا بدستش بد گرد راه
بدانسان که گفتست الحق او کسی تماشای حرفت نمود او بسی
بدکان یک یک کند ره نمود صنایع که دید یک نظر مینمود
ز کرکان وطن کرده بد ایمن هر پیشه پیش که بد پاک دین
نکو یافتی انچنان از حصیر کز آن نقش کس نا کشد در ضمیر
نقوش حصیری همین کشید بدکان او شاهزاده رسید
زمانی در انجا دهن را کشود بر آن حرفت نیک رغبت نمود
بخود گفت کین حرفت انبیاست از این کسب البته اندر رضاست
نظر داشت بر پیر روشن ضمیر که از کارگه چون برآید حصیر
ازان پیر میدید اکسیر که انپیر بد رای پیر نظر
مکش دست از کسب خود لامحال که از وجه کسبست نان حلال
بود کسب میراث پیغمبران حبیب خدا است کاسب بدان
رود گنج از کف و حرفت بجاست خداوند از اهل حرفت رضاست
مکش دست از کار یک نفس نگردد ز پیشه محتاج کس
بود کسب مانندهٔ کان در بکن کسب و اندوه روزی مخور
چه شهزاده بشنید تقریر پیر که پندی بپسر دادی او دلپذیر
گرفت آن نصیحت نکو باقبال بر پیر ناصح بشد شاد حال
سلامی نخستین نمود او به پیر جوابی شنید از جوان هنر
چه درویش دید شهزاده را خوش امد بپا گفت با مرحبا
بگفت از سر مهر با او سخن که بنشین تو مانند بپهلوی من
زمانی بهم گفتگو داشتند بلی تخم اندیشها کاشتند
پس ان پیر از ماحضر داشت خوان بیاورد و بنهاد نزد جوان
بگفتش مهمان ها که هر چه هست بخوان طعام فراوان درست
بیامد سپند و سپید خورد طعام خوان شما اشد نام
جوان از شیرین زبانی پیر خوش امد وزان خورد و گشت سیر
بخود گفت شهزاده نیکنام بخورد مرد پیر غیب هر کز طعام
همانا بود از ثمر حلال ز کسبست و از حرفت این لامحال
وزان پس نکتها کرد گوش که هر نکته بر فنون بهوش
بگفتار آن پیر شد پای بست زمانی بدید اندر انجا نشست
بدو گفت کی پیر روشن ضمیر بتا گرد خود مرا هم پذیر
بیاموز این صنعتم در جهان که تا فهم حصیر چه بافی رایگان
جهان دیده عمر اینچنین نشستند جوانمرد استاد صنعت طلب
صفا در نظر هست گفت آن جوان مبارک بود کار بر طالبان
صفا انچنین پیشه بود نجابت ز درویش هویدا بود
از این صنعت فیضها میرسد مطالب بسی از تو حاصل شود
کنون یک نصیحت زما هم شنو بنزد پدر مادر خود برو

بدانند



بدادند ایشان چه دستوریت — بیا تا که آموزمت این صفت
چه شهزاده بشنید گفتار مرد — وداعی بدان پیر استاد کرد
ازانجا بیامد بنزد پدر — بگفت آنچه بگذشته بد سربسر
پدر داد دستوری او را بران — دگر روز شد نزد پیر از جوان
که در فهم و دستوریم یافتم — بدرگاه او نیز بشتافتم
بمرحبا گفت استاد پیر — بیاموختش تا که باشد خبیر
زلیس بود با مدرک هوشیار — باندک زمان گشت استاد کار
چنین عرض بنمود آنگه بباب — که گشتم ز صنعتگری کامیاب
بدادنم اکنون که سازم سفر — که هستند از بحر و بر بی شمر
نظامی درآیم شوم هوشیار — تماشا کنم صنعت کردگار
چه میداشت فرزند را شه عزیز — برنجاند اذن سفر داد نیز
ببغداد باید بخلیفه مگر — باو داشته دوستی در نظر
بهر ساله یک هدیه دادیش — بدست وی سو فرستادیش
درانسال هم هدیه ترتیب داد — بدست پسر داد آنهدیه شاد
یکی نامه بهر خلیفه نوشت — در آن نامه تخم محبت بکشت
پسر را با جمعی از چاکران — ببغداد بنمود آنگه روان
که هم او و هدیه‌های پدر — هم او را بود در حقیقت سفر
بهر روزه طی منازل نمود — چه نزدیک بغداد آمد فرود
بدش شاهزاده مگر یک غلام — که با هم بسر برده هر صبح شام
بدو گفت امشب بکن همرهی — کز اوضاع تا بم مگر آگهی
ازان پیش کرده خلیفه خبر — پذیره فرستند با حشم
درآئیم درویش وش ما بشهر — وز اوضاع اینشهر گیریم بهر
بیائیم در جا خود پیشتر — خلیفه نمائیم آنگه خبر
بشهزاده پس عرض کرد آن غلام — مرا در نظر آید اینکار خام
غریبیم ما چونکه در این دیار — مبادا کند نازئی روزگار
کسی از حال ما خبردار نیست — نداند کسی در پس پرده چیست
بدو گفت شهزاده محترم — شود سر کنیم شب که گشته رقم
توکل بذات خدائی کنیم — بهر ده که خواهیم راهی شویم
چه شب را مکند بر روزگار — شدند شاهزاده و غلامش سوار
ببغداد در چاشت وارد شدند — بدکان طباخی آمدند
بدیدند نانهای پرداخته — منابر ازانجمله پرساخته
بفرمود شهزاده با آن غلام — که باید تناول نمودن طعام
قضا را که خبابی بدی یهود — باحمد طریق خطا کار بود
لباس مسلمانی اندر برش — عداوت ز اسلام بادا در سرش
دو مرد جوان غریبی بدید — بپیش آمد و مرحبا گسترید
بچرب و نرمی سخن کرد ساز — زبان کرد بر چاپلوسی دراز
بپرسیدشان تا که و کیستید — درین راه پویان پی چیستید
غریبیم گفتند ای نیکخواه — رسیدیم الحال از گرد راه
طعامی بفرما مهیا کنون — که از جوع سازیم ساکن درون
بایشان یهودی چنین نقش بست — که هر چیز بایست تا حاضر است
ز مرکب همین دم پیاده شوید — بدکان بی اندر عمارت روید
طعام اندر آنجا تناول کنید — بخوانش چو غرا اکل کنید
پس ایشان از اسپان فرود آمدند — در ایوان فرخ بهم آمدند
گرفتند اسبان آنهر دو پیش — ببردند جائی ندانست کس
درآنجا چه کردند ایشان تمام — ببستند درها خانه تمام
دو زنگی بقهر و بستم درشت — ببستند آنهر دو را دست پشت
برهنه نمودند اندامشان — ببردند زیر زمینی کشان
نظر کرد شهزاده نامدار — بنی چند را دید در حبس زار
ببستند در زاد و زنگی دو تن — ازانجای رفتند اندر برون
ازانقوم شهزاده پرسش نمود — بگفتند طباخ باشد یهود



بود دشمن ملت احمدی — بود شغل او با مسلمان بدی
غریبان که کردند از دشمنی — نباشند که کردار دهر

بر بینند دکان آراسته — طعامها و نو خواسته
کنند میل البته سوی طعام — بهوی کشندشان ندام بند

دو زنگی پی ان قوم از سر بند — بهر روزه خود مسلمانند
گرفتار گشتیم ما چون شما — نکشته کسی و آن اسیر کار را

چو شهزاده نعره ایشان شنید — بغیر از توکل علاجی ندید
بگو گفت نقد گر شد چنین — بود دست تدبیر بسته از این

بجز صبر چاره نباشد بکار — دل خویش را بست کردگار
از الطاف او داشت چشم امید — که لطفش بر این قفل گردد کلید

نظر کرد تسلیم راه قضا — شد بر قضای الهی رضا
همین گفت کی قادر ذوالجلال — توئی کار آن خستگان را زحال

دل از گنج ایمان تو معمور دار — ز ما شر ایشان دور دار
ز لا تقنطوا خاطر هست شاد — ز رحمت بده خستگان را مراد

بفرمود پس با رفیقان خویش — که باید از صبر راهی به پیش
نه آنند رضای الهی دهید — بنا شنید از رحمتش نا امید

شنیدند آن قوم چون این فضول — نمودند از طوع رغبت قبول
نمودند او را دعا و ثنا — که دادی تو امید ای رهنما

بدند انجماعت بگفت و شنود — دو زنگی رسیدند با اینبود
گرفتند شهزاده را هر دو دست — کشیدند بیرون فکندند بند

یکی از کمر کرد او در تیغ — که بر سر او زن بی دریغ
بخندید شهزاده نامور — که با من چه خواهید کردن مکر

ز ایشان که نخواهید بود — منم چون شما ها ملت یهود
بود ادعای مسلمانیم — که در دین شما چون شما ها زنیم

جهودان از او این سخن چون شنید — ببینند انکار را کو کشید
بگفت شهزاده با دیگر — که دارید مطلب اگر بشنوید

من انبردر که خود هم هنیم — ز یک صنعت نیکوئی کم هنیم
در این خانه دارید بار انکار — بر ما بیائید ناگاه کار

وز اسباب صنعت برآورید — وز آن منفعتهای کلی برید
بهو دیگر چه این گفتگو گوش کرد — وز آن چو بر در آغوش کرد

بیفکنند نجیرش از دست و پای — بیل خوانه نیکوئی را بجای
غلام او را هم نبرد شبر — هنرهای ایشان غنیمت شمرد

بپوشاند جامه بپا و رخوان — بکار خواکاه بنموش ان
بد انسان که گفتند انجم — بشهزاده بنمود او هم بیان

کسی ما لکرد دو انجا وطن — بکار کر دیگری بود کار من
سر مسلمانان برید بسی — نکشته زبستر من که کسی

شما چو شیر یکپید در دین ما — ز راز خود که بمرده شما
مباد ارو این سخن از میان — کسی گرد را کاه از زبان

کنون بشمر باشد امول من — بسر باشد از روی وطن
شما را هم اه خود ببر — وطن دین خود آشکار کنم

بگوئید اکنون شما از هنر — که حاضر کنم انچه باید مکر
بگفتند یافتیم ما حصیر — که لابد بود بر بساط امیر

فلان نیک لیف و علف را بیار — کسازم شما را هنر آشکار
نشانید شان پس بخوانه جهود — دو زنگی بر ایشان موکل نمود

ببازار بعد از آن خوش شد روا — بیاورد لیف و علف در زمان
تراشید تا لیفها شاه را — درانسب بنای حصیر نهاد

چو زنگی شب و روز نداند جهود — بهو امد به بابند اکشود
جوانمرد زندان دار و دو مرد — برو شهزاده اش نظر کرد

نظر آمد بساط و نمود بار — بیفکنده درپی چو شاه ران
چو شهزاده نظاره این گر — بدل نیز بیچید چاره ندید



درآن روز تا شام مرشد شریف حصیری بهم چند بعد لطیف
پی امتحان نقش بیچد فزان درآن شعرها نقش کردن همان

جهودان چه نادید حیران بماند بشهزاده بس آفرینها براند
بفهمید شهزاده از بیچه بود که خط مسلمان ندانند بود

یهودی بیاورد زر با حصیر یکی انجرید از بهای وزیر
عوض داد او را بهای تمام یهودی گرفت و بشد شادکام

بیامد بشهزاده کرد آفرین که نقشش نکو بد بنقاش چین
یهودی بسر داشت چون بشنود بدانسان که جو بیند از دور خر

بشهزاده گفت ای جوانمرد باز برای خلیفه حصیری بساز
بدانسان که لایق بود بهر او فراهم ابر ز روا بروی

بدو گفت شهزاده هوشیار که لیف و علفهای نیکو بیار
بسازم برایش حصیری چنان که از وی کند سیر اندر جهان

دو روزی بمن بندیان بار سان که لیف و علفها تراشند باز
بروز دگر او حصیری نهد که نقاش مانی از آن عاجز است

همانند یهودی بیازار شد متاعی که باید خریدار شد
بیاورد لیف و علفهای نیک باو کرد زینت ابیاتش نیک

که بگذشت هم از فلستان آن کنید صاف لیف و علف سبب و رون
بشهزاده کردند ایشاد عا که از بهر تو بنده هستیم ما

نمودند لیف و علف جمله صاف بشد شاهزاده که صنعت باف
ز بعد از سه روز او حصیر بافت که در بارگاهی نیک شب بافت

در او برده صنعت رنگ رنگ ندید چنان نقش رو در فرنگ
خواص اندر کرده تمام ز احوال خویش و نشان و زمان

پس از نغز ابریهوده نمود به یهود انسان که بایست و بود
بمرد یهودی بگفت این بگیر ببرد خلیفه بر خود حصیر

ولیکن مکن باز و هیچ جا کزان در کرد بجان صفا
شوذ رنج من ضایع کار ما ترا مرغ مطلب نیفتد بدام

ترا گر تو بیچید خواهی حصیر کشاید بهتیسن خزانی امیر
رسد فیض امروز برتو از آن که هرگز نیابد بکی فیض جهان

جهودان ندانند آگاه نیست که دیو این کاسه نیم کاسه است
چنان اشیای ز بهر و بحتر است که دو غن بالای تحفه است

بسال حرف خانه رود پای خویش باتش نه خند کالای خویش
یهودی پس از نغز ابو گرفت بسوی خلیفه ره زد گرفت

چه بود نازغد و خلیفه بود سر نغز ادر بر او کشود
خلیفه در آن نقش حیران بماند تمامی نقش خواصی بخواند

چه احوال شهزاده دید آن حصیر طلب کرد انید بر خود وزیر
بگفتش برو ز بر نحصار بتحقیق شهزاده اینجا بیار

ز حال او دیو آنکه نمرد یهود که این حصیر کرده کار یهود
بگو کز کجا آمد این حصیر یهودی بگفت کی الامیر

ز گرگان غلام من او بوده است ندانم دگر صانع آنکه است
خلیفه بفرمود کی بو الفضول نکردد خلاف از کس هرگز قبول

بفرمود آنکه خلیفه چنین کبیر بیست بستند دست لعین
وزاهم برهنه نمودند سر ببردندش همراه جمعی دگر

که این بد ز خاندان یهود بیارند شهزاده با هر که بود
کنون گوش کن قصه شاهزاد که یاران خود را ببسل بداد

بیاران همین گفت کی یاوران ببینید دل نخلد ایجهان
رخ آرید بر او با صدق خواص که او شاد از بند یار اخلاص

رسیدند تا که در روز دو کشیدند حصیر بزرگش چو
جزع انشمه بسیار کرد بفرمود شهزاده با اندو درد

که یکساعت صبر شد بار روا که تا خواجه آید بر شما
اگر گوید او بحش بکه کنند هنوزش سنان بو گفت و شنید

نهادند تا که بخانه قدم
کسان خلیفه خیل و حشم
جهودک شکسته سر و دست
بدیدند شخصی ازین خاک پست

دو زنگی بکف برگرفتند تیغ
که ریزند خون وز ابی دریغ
کسان خلیفه بی انتقام
ببستند آن هر دو زنگی غلام

رهاندند آن شخص را هم ز بند
بپابوس شهزاده پس آمدند
پس از پای بوسی صد آفرین
نشاندند شهزاده زیر زمین

برفتند آنبند باثرا تمام
خلاصی بدادند از انتقام
همه غل و زنجیرها بشکنند
نهادند بر دو غلام جهود

نشاندند بجانگهبان چند
که بر مالها پاسبانی کنند
چشیدند سا انجبا بستکار
نمودند شهزاده را پس سوار

باعزاز و اکرام مالا کلام
نموده همه شهریاران دوام
ببردند شهزاده را در حضور
چو خفاش چشم عدو کشته کور

خلیفه ببر در گرفتش چه جان
بپرسید پیشانی انجوان
بپهلوی خویشش برافراخت
نشانید آن سرور نیکبخت

بیان کرد شهزاده حالش تمام
از آغاز تا انتهای کلام
جهود دو زنگی غلام پلید
خلیفه بنزدیک خود طلبید

فکندند زیر شکنجه جهود
بپرسید ازو آنچه را کرده بود
نمایی احوال را گفت باز
بیفکنند در دو سپر پوش راز

خلیفه ز آنکار و آنده شکفت
همی لب بدندان اگر بگرفت
که گر تا که کشته در اینچند سال
ز افعال این بد رک بدسگال

جهودی بد عرض کرد این چنین
که ما از جهود عالی این دین مبین
مرا او بد کار بر غیب کرد
که ذبح مسلمان بود بر مرد

بکن ذبح قوم مسلمان تمام
بده خون ایشان بهر صبح شام
مرا این عملها که بینی ازوست
برا حمل بر پیر و انس عدوست

خلیفه گروهی بهمره جهود
که بد هد نشانی از آنها جهود
از ایشان گرفتند هفتاد تن
که بودند آنجا وطن

ملبس بلباس اسلامیان
گرفتند پانصد تن از دیگران
که از اهل دین نهادند آشتی
باسلامیان تخم کین کاشتی

ببستند مجموع را خوار و زار
رساندند جمله بپاداش کار
پس از سبا سامان هر جهود
ندیکر بهوان همان هر چه بود

نهادند مجموع بالای هم
وزانند از حد و بدانه کم
خلیفه بشهزاده گفت ای عزیز
بود از قدم تو انجمله چیز

تعلق تراداز دانجمله مال
ز کسب بود شد جمع مالها حلال
بود حرفت مرد زینت بمرد
که کشته است ضرب المثل کار کرد

پس او بشهزاده کامیاب
بنزد خلیفه هدایای باب
ابا نامه است خلیفه بداد
کشود و بخواند و فرحمند شاد

بشهزاده گفت ای بیل باوفا
ترا هست حق عظیمی بما
بیست سال هر سر جهود لعین
بکشتی مسلمان درانسر زمین

نکارش بناورد کس سر برون
زمین توکردید سو اکنون
چه مال از ایشان حلال است مال
بتو مال ایشان نمودم حلال

بد از مین کسب بود پسر فراز
که بر ما در عیش کردید باز
زنگی کار تو ایزد رضاست
یقین شد که کاسب حبیب خداست

چه از کسب جوی تو روز حلال
ترا بر گزید چنین ذو الجلال
پس آکند در رزق حلالی بجوی
براهیکه باید بپویی بپوی

کسی کو حلال اندکی بر خورد
نهان و جوش بها زا وورد
گذشته سر عزتش از فلک
کراهنر است ذکر و ملک

زده تخت نعمت بصد جلال
هلالی کمی کشت بدر کمال
سخن از زبانش دُرافشان شده
کتاب بیانش زر افشان شده

حلالش برا شکال حلال کشت
بکم خوارش عقل دلال گشت
ببحر بطونش گهرها گرفت
حقایق ره هر گوشه های گرفت

حلال است چون حلال است کم خوارگی ... شد منشاء غرت و بندگی
الهی بحق بطون نهای پاک ... قناعت کن تا اندیشه ناک
زمین در درون تو نهی داشتند ... در آنچه ز زهد و رع کاشتند
قوی دل ز قوت قناعت کنم ... بدرگاه نور وی دل صبح و شام
بخوردند و خوردکی نپرداختند ... ندکر تو و فوت جان ساختند
کرامارا هم از وظیفهٔ قبل قال ... نها بود اند کی ز حلال
گرفتار دنیا و نعمان ما ... چو بنده نوازی تو یارا نوا
کنون هست شایسته این ما

صبوری تو هم در هشتبا با نفس ... حلالی طلب تا نه کم خوار باش
بانها که بودند عین کمال ... نخوردند جز آنکه از حلال
ز نور زهد اندوز مبتلی ... بدکر نوانده وخفتی وجلی
بانها که بودند بر باد نو ... نخواهند جز خان باد نو
ومیدند جا که باید رسید ... بدید هر چیز بایست دید
ز لطف و کرم کن قناعت کرین ... بده زاد از خوان شرع مبین
بنا خیر و خیر این و ما مر غن ... هر پی مر پی مر پی مسین
ز پر خواری در آکل حرام

فصل بیست و دوم در مکر پر خواری

که این هر دو ز اغوای شیطان بود ... ز تا بنده نقد ایمان بود
چه مشغول اشغل باطل شدند ... زیاد خدا اند غافل شد
بر فتم سفیها انکه بخواب ... چنین تا بر آمد بلند آفتاب
خر مست بیهود در گوش من ... تسبر تا ز کرد یده شد هوش من
مبادا لقمهٔ خورد کس باد ... کران تهی فرمود رب العباد
کهی می دود از برای طعام ... کهی در تعب افکند مست و کام
کهی خم خم و لنگ لنگان رود ... کهی حز حز گاه نالد کند
باسها کاهی شود مبتلا ... کهی مید در سوی بیت الخلا
کهی دیک معده در آید بجوش ... کهی از عطش کرم بانک خروش
مدام است چون دیگ جنبان شکم ... کشد بار ها او و بال شکم
شکم بنده کی خداشناس ... خورند و نداند حمد و سپاس
کهی از مرض گاه از بهر خوان ... هیولی بماند در آن خوان
شکم کو نباشد زمانی تهی ... برا و بسته کردد در آگهی
کلوا واشربوا اذا هم او رامر ... ولا تسرفوا انبار دیباست

شبی یاد دارم که ابلیس دون ... بر اند اشتم تا بخورد ز فزون
زما نفس تنگ و دل تنگ شد ... سرکاه چون نجر شبا دیگ شد
ز تا بیر لقمهای شباد ... صلوا الهی بداد دیباد
ز فعل بد خود پشیمان شدم ... کنون تا صبح فسند را ندشد
شکم بنده از یاد حق غافل است ... گرفتار افعال لا طائل است
زمانی شکم را بمالد بخاک ... سر تین نمای کرد دلش درد ناک
کهی تشنه و گاهی امالد کند ... بر آشفته سوی طبیبان رود
کهی باد پیچد درو معا او ... کدانرا نقل را لحج شود بای او
نهاده است آتش ز بس بی نکام ... نماند است دندان ز کرم و ر کام
ز بسیار خواری نفس گشته تنگ ... خراز باز بیش ز تو انک سنگ
مدامند در فکر بند شکم ... نه ذکر است شاغر بیار شکم
ندانم که دانست را خوشی ... از این اکل وا ینخواب وا ین ناخوشی
غرض هست شغلش همین دم بدم ... تهی سازد این تا بد شکم
وخالی نکرد اسراف عین خطاست ... خداوند از مسرفین نارضاست
علیها کلی ذر انمظهر است

گفتگوی حضرت یحیی با شیطان لعین

بلندی از اسراف کردید پست
بیکروز یحیی بشیطان رسید ... بپرسید از آن بد شعار پلید
مر آنرا که ریشه درو ... باو آنچه خواهم در آنکه بگیم

بر آن انسان بود کی تر ابیش دست ... بکفت آنکه پر خورده است
ز شیطان بپرسید انچو پرست ... کدا با پر باغی هیچ دست



از اظهار سر ابلیس انکار کرد ... چه یحیی الحاح بسیار کرد
بیحیی چنین گفت ابلیس شقی ... شب پر از شبها که روی بدی

مهیا چه شد بهر تو طعام ... مرا چرخ میگشت گویا بکام
بسی تخم مکر و حیل کاشتم ... ترا بر سر اشتها داشتم

که از عادت خویش خوردی زیاد ... عنان عبادت ز کف او فتاد
ز ذکر و عبادت تو کاهل شدی ... مرا کار بر خواهش دل شدی

بد و گفت یحیی که من بعد از آن ... نخواهم دگر سیر خوردن یقین
بپاسخ پس ابلیس لب برگشود ... که منهم نصیحت نخواهم نمود

خبر داده ما را حبیب خدا ... شهنشاه دین حضرت مصطفی
بر حق کسیرا علو مقام ... که خود را گرسنه بدارد مدام

دوالاء جوع باشد اندیشه کر ... ضایع مسا کند بشر
عدو تر بحق آن بود در حساب ... که باشد فزون تر ز خورد و خواب

بفرمود روح الله با اهل راز ... ز بسیار خوردن کنند احتراز
که بسیار خوار است بس خواب ... فزون خواب را کم نما زو ثواب

شود نام او ثبت در غافلان ... بخفتند با خدای جهان

حکایت معوی علیه الهاویة والعذاب

نموده اند اهل خبر اتفاق ... که بودی معاویه بن نفاق
اکول شکم پرور و بی ادب ... که ضرب المثل گشته اندر عرب

ز پرخوار و پیش شاعر انکرده یاد ... حکیم سنائی از آنها زیاد
که باشد معوی را معده آن ... بهفت روده رودهای در آن

غرض آنکه یکروز آن شوم تن ... نشسته یکی با امام حسن
شده همچو خوار آ با اکل فن ... بجهد خوانی بروی زمین

پی اکل حضرت یکی دست برد ... معوی هم چو بنهاد نان بخورد
بحضرت چنین گفت شد آن نشان ... که اکل شما هست هم چون زنان

بفرمود حضرت بماند ز بلی ... بود اکل ما همچو نسوان ولی
بود ضرب ما ضرب مردان مرد ... ز اکل هیچکس لاف مردی نکرد

شنید که روزی جناب امیر ... علی ولی آنشه بی نظیر
بدکان قصابی پا گذاشت ... بسی لحم فربه مرانم داشت

بحضرت بفرمود لحمی بخر ... مر این لحم فربه بخواند ببر
بفرمود پاسخش انتخاب ... مرا صبر باید از آن نه شتاب

خدا پنج خصلت بر پنج چیز ... نهاده است دانند اهل تمیز
نخست آنکه عزت بطاعت بود ... دوم در ره عصیان مذلت بود

نماز شبانا رهبت شود ... چهارم غنا در قناعت بود
پنجم که خالی بدارد شکم ... رسد حکمت آن شخص را دم بدم

خبر داده زین صادق دین پناه ... سه چیز است باعث بخشم اله
یکی خواب بی درد بیکران ... که بی خوابی بس نیست اندر زمان

دو آنکه خنده نماید بسی ... یکی عجب آنکه بخندد کسی
ستم اکل قبل از گرسنه شدن ... شود باعث قهر حق بی سخن

بمعراج از حضرت ذوالجلال ... باحمد خطاب آمد از ذی مقال
که دنیا و اهلش تو دشمن بدار ... هم عقبی و اهلش محبت شمار

بپرسید هستند ایشان کیان ... بگفت اهل دنیا بود آنکسان
که اسب لجه ارند بسی خواب ... نماید هم خنده بیحساب

پس ای بنده تا کی پرستی شکم ... ندانی که آدم بوده ودم
از این راه ورد حاصل آمد چه چیز ... نزد شکم پر نمودن بپرهیز

چه باید شکم پر نمودن محال ... دگر نیست بند حرام و حلال
خورد گرچه باحرام شد آن نقد ... که از حلوا او در سر ببرد

درونش ز بسیاری امتلا ... بود کو بنا چاه بیت الخلا
تقاضای اطعمه ای حرام ... عبادات او را کند بوی خام

دهد دین و ایمان او را بباد ... شقاوت از آن ماندش در نهاد
ندانند که بر آنهمه خورد و خواب ... حسابش بجویند روز حساب



خبر داده ما را رسول انام / که هر کس بود لقمه او از حرام
بدوزخ بود او سزاوار نو / به بینند بدوزخ ثمرهای زشت
بکیفی کند هر که اکل حرام / نگردد قبول خدای جهان
هبا گردد اعمالشان سر بسر / که چون نیست این فرقه را شرح حال
بسلمان چنین داد خضر خبر / بدرگاه حق شب برانند بیان
عبادات بسی کرده اما چه سود / کشودند اغوش غیبت بران
هبا گشت مجموع اعمالشان / ز بهر خلاصیت رنگی برند
خلاصی بود از حرام احتراز / عمل سرزند باشد البته خام
مخور از حرام و کن اندک عمل / هر آنکس نکرد احترازی از آن
کند از زوها بروز شمار / نمیخورد می لقمهای حرام
ولیکن نمی بخشد انوقت سود / حلالی طلب کرد و افزون نخورد
کسانی که هستند اندیشه‌ناک / ز وسواس دیو رجیم ایمنند
بود شبهه آلوده چون وی نان / شود خرمن طاعتش سوخته
بپرهیز از آتش شبهه خواموش کن / بدان طاعتش سالها صبح و شام
همه عمر اند عبادت بسیج / که هستند هادی راه نجات
بجا آورد گر بقوت حرام / که از مال غیرت بود چشم سیر
چه کردی اکل حرام احتراز / که نباشد طمعهاش در کشت غیر
بنخل دعا گر پرهیز نیست / ثمر غیر بی حاصلی چیز نیست
بفرموده مخبر راستگوی / نه بر وفق شرعست باشد حرام
درون شبهه آلوده باز نان آب / دعا بس شود رد چهل صبح و شام
یکی عرض نمود باز از جناب / منه در شکم لقمه شبهه ناک
بیکر دو زا نعمت کان وجود / نکو بنده‌اش از زمره متقی
مگر آنکه با نفس سازد حساب / که آن از حلالست یا از حرام
اگر از حلالست در خواهد / که هر گز نزند و ورع رح متاب
بود در پرهیزکاری بدان / بسر منزل قرب یزدان ورود

مخاطبت حضرت رسول انام بنده کامل علام

ندانم چه باید ازین خوب‌تر / ورا جا نه‌هند اندر بهشت
شود حشر چون خوک اندر میان / اگر باشد اعمال شکیش گران
بدوزخ دهند انجماعت مقر / ز خضر چنین کرد سلمان سؤال
که اینقوم داد این جهان سر بسر / گر فتند صوم و نموده نماز
بدانشان حرامی چه و می نمود / نکردند خود دار اصلاح آن
نبخشید سودی برایشان / بخواند این وایات بعزین
ببایاند انت حلالی لباس / چه از قوت و قوتهای حرام
که در آن عمل نیست در اخلل / خلل در حرامست اندر بدان
که انکاش میخورد زهر مار / شکم را نمیکرد می پر طعام
مرا این رزوها گفت بشنود / کنون باید اندیشه کار کرد
نه در بند خواهند خورد و خوراک / باندک حلالی قناعت کنند
خلوص عبادت بنا شد درون / از آن شبهه‌ها دور افروخته
و زاین خورد و خواب فراموش کن / فراموش لقمه‌های حرام
حرام ار که خورد نماید هیچ / صلوه جهاد خمس و حج زکوه
نبخشد تر اسود روز قیام / اگر روزه گیری دراند یکبر
دراندر تر اسود بخشد نماز / از آنقدر نه شکر باشد چه خیر

حدیث نبوی صلی الله علیه و آله

که خواهد خوی بنده اورد / و حال آنکه خود خورد خوراکش تمام
دعایش چسانمی شود مستجاب / خورد هر که یک لقمه از حرام
که خواهم دعایم شود مستجاب / بفرموده حضرت خوردار پاک
برای باندو صیت نمود / که داخل نکرد دیکشی کسی
که هست از کجایش طعام و شراب / ندا بنکار باشد را اهتمام
وگر از حرامست و اوامکند / بمعراج امد بحضرت خطاب
همان اول آخرست عیان / نپرهیزکاری کند بنده زود



عبادات ده جزو و نه جزو آن — طلبکردن روزی بی بهتان
شراب و طعامی که بری بکار — از آلایش حرمتش پاک دار

حمایت کند گر بکار کریم — ز نارت رها از عذاب جحیم
روایت شد از امام همام — که صادق لقب هست جعفر بنام

که بر لقمه از حرام احتراز — بود بهتر از الفین رکعت نماز
پس این نفس خو کام دنیا مدام — روا نیست پیش حلال و حرام

شکم پروری تا بچند و بکی — شود لذت یکدم زود طی
بلذات فانی مده چشم و گوش — وز انعام جاوید دیده مپوش

بر پیش بینان بگاه طعام — بود کند می کرده می از حرام
پی جسم جان را بنا بست داد — پی نان مده دین ایمان بباد

مکن باز منقار چون کرکسان — بمردار خواری مال کسان
مپیدا ز شهباز اندیشه را — مکن سر فرو در کاسه و کوزه‌ها

مشو از پی آب و نان راهزن — بن پردهٔ بیحیائی متن
سلوکت نباشد بجز حیله وری — نخواهی بست دست ستم گستری

مزن تا شود پخته‌ات نان و آش — جگرهای بیچارگان زاخراش
بجوشش آید دیگهای هوس — رواها سوی فریاد رس

کنی تا شکم سیر از آب و نان — بگردون رسد ناله الامان
بود عنقریب آنکه روز حساب — بپاداش آن مرغهای کباب

کز آن پیره زالی بکفته برند — منال کانی بسنجند کشند
بخوردی که هر آن بره شیر مست — ز جور تعدی بنالد شکست

بمانند بر یاد تر تلخ کام — کند اندر آن روز انتقام
گرت این قدر صبر نبود هنوز — که صبر از مناهی نماید درون

کی صبر چون در عذاب ابد — در آتش به پیچ و تاب آید
ز پاداش کار خواند لیسه ساز — که انبیا لنگست منزل دراز

همه لذت این جهان خراب — نیرزد بیک حشت اندر حساب
و حال آنکه لذات طعام — دمی بیش نبود بحلقوم کام

پس از آن چگویم که گرد حساب — که چو بیم نفرت نمامی زآن
شود دفع چون تغذ از شکم — ملک میکند گرد شخص ختم

کرای دو بنگر این زر و لست — طلبها اثر از ره درست
ز زاجر امش بگذر اجتناب — بترس از سؤالات روز حساب

خوشا آنکه باشد بکسب هنر — ننوشد مگر لقمه دلپذیر
نه در بند لذات خورد و خوراک — دل خویش بند بیزدان پاک

صبوری تو هم مرد هشیار باش — حلالی طلب شاکر خوار باش
الهی بده لقمه پاک و هی — که بدهد شابقرب جلال الهی

بآنها که دل را الهی داشتند — بدل تخم زهد و ورع کاشتند
نخورند خرد بی از حلال — رسیدند در مسند برزم کمال

نخشند لا که بر باد تو — نداند داد می بجز داد تو
نخشند نعمت خر انعام تو — مدارند نامی خر از نام تو

نه دستی سوی غیر کرده دراز — نه دیده بحرمت نموده باز
ده مرد عی بر تو محتاج و بس — بحق تو بنوشته بر هیچکس

که ما را بده از حرام احتراز — نما بابت هدی و ورع سازان
ده رنها همان زاب نفوسبو — بده نان پی نان زهر آبروی

ببند از ما را بفکر مال — بده روزی ما از ره حلال
شکم پروری از سر کن برون — تهی دار از فکر باطل بطون

در این راه ثابت قدمان بدار — بدارو بدارو بدارو بدان
چه بنوشته شد اندر این مقال — ز پرخواری و از حرام حلال

فصل بیست و سیم در صفت صبر و صابران و محبوب بودن این صفت

مرا صحبت از صبر آمد بیاد — که گر مرد صابر نباشد کلید
کلید عز از هر کار دیگرست — بسلطان عمرو بداد رشکست



تحمل کن ار باشی صبر آزمای / که در صبر باشد رضای خدای
بسی زشت از صبر زیبا شود / چو صبر آوری غوره حلوا شود
در صبر بر روی خود باز کن / بکن صبر و بر غالبی ناز کن
صبوری کنی کامکاری تراست / بهر دو جهان رستگاری تراست
بود صبر سرمایهٔ خرمی / وز آلام سازند خلاص آدمی
ز اسباب یکتا همه در درست / که بر مدعاها گواهی نکوست

حکایت پادشاه نیکوکار و صبر آن نیکوشعار با ضعفا و کبار و رستگاری از آن

شنیدم که از پیش در روزگار / بملک یمن بود یک شهریار
ابا رای فیروز و بخت جوان / که گردون ندیدش چه او کامران
بکام دلش گردش ماه و مهر / ندیدش چه او پادشاهی سپهر
جهاندار و با شوکت اقتدار / ولی بود مایل بصید و شکار
بزد آفتابی بیک نوربار / که در رزم مانند شیر شکار
ز داد و دهش نام کرده جهان / سپهرش بکام و مطیعش زمان
یکی میل او چون بسی در شکار / بیکروز بر بادپایی سوار
چپ و راست در کوه همی تاختی / نظرهای عبرت بهر سو انداختی
ندید هیچ صیدی به نزدیک و دور / کلاهی بود از وحوش و طیور
تحیر از این صورت آن شاه داشت / بهر سوی چشم بصیرت گماشت
قضا را یکی خارکش بدسرشت / ز نیستان ز بیخ نی خسته گشت
بغایت چه محتاج و ژولیده بود / یکی چرم آهو بپوشیده بود
وزان خستگی تکیه داده بسنگ / مگر اندکی آساید از آن درنگ
شه از دور گردش آهو گمان / خدنگی بپیوست اندر کمان
رها شد چو تیر از شه آن شصت / بیامد بر پیکر او نشست
ز نقش خطا یکسره موی پیر / ببین تا چها میکند چرخ پیر
ملک چونکه آمد بر آن شکار / نظر کرد آن مرد مجروح زار
غمین گشت و بسیار شد در شگفت / سر انگشت حسرت بدندان گرفت
که شد این تهور ز من بی‌علم / چنین مایهٔ موجب خجالتم
وز آن خارکش هم بسی عذر خواست / نجات خود از عفو دادار خواست
بجراح فرمود زخمش ببست / کشید آن ز زحمت خسارش دست
پی مرهم زخم آن مرد زار / ز دینار و زر داد او را هزار
چه آن ناتوان بیدل شد آن خسته جان / سوی شهر پیچید خسرو عنان
بیک زاهدی در حوالی شهر / که او اعلم از عالمان بد بدهر
بفرمود خسرو نزول و جلال / بمنزلگه زاهد بیمثال
در آن گفتگو شد ز زاهد گشود / وز او التماس نصیحت نمود
ز کشف و کرامات زاهد بگفت / در معنی از بهر آن شاه سفت
که این خصلت افروزد بدکار / فرو خور در خشم حلم و وقار
فروزد کسی آتش خشم اگر / دو صد مهر را نداند دگر
غضب چون نکند سرکشی در کرم / عنان کش که تا شود رام و رم
ملک گفت دانم که صبر و وفا / بود شربتی لیک خوش گوار
ولی دید که خشم و نفس هوا / ندانم نگه داشتن خویش را
بشه گفت آن زاهد هوشیار / سه رقعه نویسم من ای شهریار
سپاید بدست یکی از خواص / که با تحمل باشدش اختصاص
بوقتیکه آرد غضب زور تو / دهد رقعهٔ اولین را بتو
اگر منتفی گشت نار غضب / ز دو مش توافکند بار غضب
کفایت کند رقعهٔ اولین / وگر نه دهد رقعهٔ دیگر همین
وگر دو بهمین نبرد کرد پیدا / نشد نفس سرکش بفرمان را
دهد رقعهٔ سیمین را نشان / امید از لطف حسب الخصان
که گردد خشونت مبدل بمهر / گشاید تمام گره‌های چهر
شود خشم ظلم چو بر طرف / در صبر حلمت زاید بکف
از این گفتگو شد خوش وقت گشت / همان لحظه زاهد سه رقعه نوشت



سپرد

سپرد انسر رقعه بسر امین / مضامین اول بدی این چنین
که گاه توانائی افتد از / منبر در کف نفس دون اختیار
که اندر هلاکت شود رهنمون / وزان ور طمع کز نیاید فزون
روانکه هنگام خشم و جفا / ابر زیردستان تو رحمت نما
ستم آنکه در وقت حکم سخن / تو از حد شرعی تجاوز مکن
از انصاف مگذر و منما جفا / خدا نیست بر جور مرد رضا
وداعی بزاهد بفرمود شاه / سوی دار سلطنت خود آمد زراه
باو داد آن رقعها از نشان / خصوصا بروزیکه بد حکمران
وز آنجا شد خسرو ذوالرقاع / کز آن رقعها خشم او شد دفاع
بد عیش یک کنیزک مه نهاد شاه / ببالا چه سرو و رخ همچو ماه
برفتار چون کبک طوطی زبان / بچین خط رشک شکر لبان
بعشوه ز کشمیریان دلربا / ز سیمینه ساقش هوی بد صبا
زچین چین زلفش که بد بر جبین / سلاسل بپا جمله خوبان چین
عقول از عشق لبش زده خواب / ندیدی چه او نازنین کس بخواب
ولی نارسا بود با این جمال / بعصمت و عفت بدوش مثال
دل شاه مایل بدانماه روی / حرم ماند محروم از انس اوی
زغیرت عروس فلک داشت خشم / همی بخت خونابه حسرت ز چشم
ز رشکش حرم رنگها بر بخت / زهر گونه حیله انگیخت
سرانجام از فرط ان رشک آن / بمشاطه این قصه را گفت باز
در اینکار از او کرد یاری طلب / کرجانم از این قصه بد بلب
که دفع کنیزک بود قتل شاه / بپرسید مشاطه و ز شبها
که اعلام این مطلبم رنده است / ملک برچه عضو کنیز است دوست
بدو داد خوانور بدن بستا خواب / که هنگام خلوت که وقت خواب
بسبب نخذار او مایل است / بسی بوسه زان غبغبش حاصل است
بدو گفت مشاطه بد نهاد / طریقی نکوئی بدستم فتاد
برو کی ملکرا کنم بی روان / تمام تر اغاز غ از زنخدان
بمن ده تو زهر هلاهل قلیل / که امیزم آن زهر را من بنیل
بنزد کنیزک کنم جای من. / تمام خالی او زانسبب دفن
ملک لب بساند چه بر آن نبات / شود عاری البت ز ملک حیات
تو زین نخ اندانی برون / از انکشته دلشاد خواتون
مهیا نمود آنچه مشاطه خواست / نمود او هم از خشم حیله راست
بیامد بان کنیزک زدا / بماه دفن بست خال اینها
چه بگرفت هاروت بر کشته کار / برچا بابل بدانسان فرار
ملکرا غلامی بدانند حرم / بدی محرم خانه محترم
قضا از پس پرده بود او نعود / که مشاطه را با حرم بود سو
شنید انچه بگفت شکست شنید / مر انخال هم بر کنیزک بدید
وفادار پش امد اندر نظر / که بد همه خبر بر کنیزک مکو
دراز روی بر خشن ناکشود / ملک نیز دیخال نسکر نمود
بر او کشف این سر میسر نگشت / بعادت ملک عازم خواب گشت
بیامد سوی خوابگاه کنیز / بر فتند در خواب هر دو عزیز
پی حق شناسی در امد غلام / با هسته هسته بگذاشت گام
بیامد ببالین ان نازنین / بزد خال اثر از گوشه استین
در اینحال بیدار شد شهریار / بدید اینعمل از غلام اشکار
که بنمود دست ستم دراز / بخال زنخدان آنشاه ناز
دل غیرتش در غضب شد نشان / دگر تاب و طاقت بجسمش نماند
ابا تیغ بنمود قصد غلام / برون زد ز خلوتکه او نیز گام
دو بدل از غضب شاه هم از عقب / برافراشته داشت تیغ غضب
قضا را هما نجا دخو بر سبت / کرد انم بدانرقعا پیش بدست
بد ایستاده اند در بارگاه / چه آنکو ز اندر غضب دید شاه
سر رقعه اولین را کشود / بخشم شمر اصلا نبخشید سود



بشد دفعهٔ دوم چون کرد باز — ز نار غضب شه نکرد احتراز
گذشت از سر غیرت انتقام — طلب کرد با مهر آنگه غلام
حرم را پس آن شاه آواز داد — در اینباب باب سخن بر گشاد
بگفت این غلام است غدار دون — کنم شرح احوال او اکنون
نکردم من این سر بشه آشکار — مبادا خلل در دل شهریار
بچشم خودش شاه نظاره کرد — که ناموس را پردهٔ او پاره کرد
ملک دید وی او در سوی غلام — بگفتا و که ایشان با احترام
اگر او زند خفاش در حضور — بکلی شود پردهٔ شبهه دور
چه مشاطه با خفته حاضر شدند — بفرمود انخسرو احمند
بشه منکشف گشت اسرار او — که این حیلها بود از رشک آن
ببخشیدش از حجی زان مملکت — بیفزودش از شه و منزلت
خود از بر باری دهید از خطر — شد از حلم ایمن ز بیم و ضرر
شد آگاه از حال دشمن و دوست — یقین شد که صبر و شکیبا نکوست
رسید بیگمان بر مکافات آن — بدی دید که زد از بد گمان
بود صبر شغل بزرگان دین — خدا گفته هستم مع الصابرین
پس ای بنده رخ ز ابد الدار کن — بخود لطف دادار را یار کن
پر از بادهٔ صبر کن جام دل — وز آن باده کن نوش بر کام دل
چه مستان مستان مست صبر — سپاهی عنان جمله بر دست صبر
گلستان شاداب گردد لب — ثمرهای شیرین شود حاصلات
بود چونکه با صبر همداستان — بشکر است حاصل دمادم زبان
گشاید چنان هدهد صبر بال — که طاوس را افتد فرخنده حال
شکیبا بود مایهٔ سروری — بود کشتی عمر را لنگری
دلیل طریق هدایت شود — سزاوار لطف عنایت شود
از او بهشت خوش شود نیز آن پاک — که با صبر ساز و خشر انجام خاک
بر نشنی بر ده کبسی نام صبر — ببینی که راهد سر انجام صبر

سیم دفعه را پس بشه عرضه کرد — بر او آتش خشم گردید سرد
بفرمود زان جرأت از او سؤال — غلام از سر راستی گفت حال
تبسم کرد از آنکه در جستجوی — ولی جمله را کرد انکار اوی
زمان بید این کنیز غلام — بهم عشقبازند هر صبح و شام
که از رشک گویم بوی افترا — بحمد الله اکنون شد بر سرا
کنون قهر سلطانی او و سیم — که قهر بهنگام به از عطاست
بود احتمال آنچه دادم خبر — که مشاطه در خفته دارد هنر
بفرمود در دم شه پاک کیش — که مشاطه با خفته آید پیش
که مشاطه قدری از آن نیل خورد — چه آن خورد فی الفور افتاد و مرد
حرم را بخدمت پسر او بنده ساخت — غلام اندر آن امر فرخنده ساخت
مضرت ز مشاطه نامد بوی — شد ایمن از آن حیله آن شاه کی
بر او منکشف گشت سر خطر — شکیبا و صبرش بشد آن بدر
نکردی اگر صبر آن پادشاه — بکشتی غلامی چنان بیگناه
مشعشع تر از نورها نور صبر — بحق اقرب از قربها دور صبر
از آن آیه معلوم گردد چنان — که ایزد بود با و صابران
بحلوتکه صبر بگذار پای — تحمل گزین باش و صبر آزمای
از آنچه مخمور و مست امیدی — چنان دان که زین دان بر آمدی
گل صبر چینی در باغ امید — بود همدمت دور کار سفید
زند تکیه اندر سپهر نشاط — کند جای بر مسند انبساط
ضیا دل نور عینین شود — سرافراز و خورسند دارین شود
همای تجمل همایون شود — سر افکند بر زگردون شود
نلغزاند از شرع پا نیک — بساحل رساند ز غرقاب نجات
هر آنکس بود صاحب این صفت — گشاد است بر خود در معرفت
اگر هست صبری بچنگ آوری — جهان بر سبک سیر بچنگ آوری
بخلیکه صابر کند آورند — ثمرهای نیکو ببار آورند

براو وسوی گلبن صبر چنگ — که چینی ازان لاله رنگ رنگ
صبوری گلستان بار بنفشت — صبوری بهر کار کردن نکوست
نه ضعف صبوری صبوری نمود — همه ضعف کردند او بر فزود

حکایت ابوصابر و فوائد صبر او

ترا این حکایات باید شنود — در ایام ماضی یکی مرد بود
که بودی ز صبر و شکیبا تمام — ابوصابر او را نهادند نام
بدید آنچه سختی ز دور زمان — نکردی وی هرگز شکایت از آن
بیک قریه در نواحی بدی — وز آن شیخ مردم مفوض شدی
در آنجا یکی شیر آمد پدید — که در روستاها ازهم میدرید
همه خلق بودند از او در هراس — از او داشتندی شب و روز پاس
همه کار از آن قوم کردید تنگ — بشد عرصه بر خلق آن قریه تنگ
گروهی از آن مردم چاره ساز — ببوصابر احوال گفتند باز
که بر ما از اندیشه شد عرصه تنگ — ندانیم چاره بغیر جنگ
بر زمش ببندیم جمله کمر — علاجش نمائیم ازان مکر
بفرمود آن شیخ نبود صلاح — شما را ازان نیست راه فلاح
شما فرمانید زار و ضرر — ندارید یارای پرخاش شیر
چه شیر ژیان بر خروشد بجنگ — شما را نماند مجال درنگ
بلد بر نیایید اند و نبرد — که مشت درفش است اینکار کرد
شما را ببا بد درین کار صبر — که از بندگان خواست داد از صبر
کند دفع یزدان بلا از شما — بود صبر مفتاح در کارها
بفرموده شیخ انمردمان — دو روی و جهد کردند صبر اندر آن
بیکروز خسرو بعزم شکار — حوالی آن بیشه اش شد گذار
بگفتند جمعی از آن حکم ران — که شیری درین بیشه دارد مکان
کند چار پایان و مردم هلاک — رعیت از او جمله اندیشه ناک
بفرمود خسرو که آن بود شیر — چسان سر نمایند قوم حقیر
دگر روز فرمود آن شهریار — نشستند بعزم دلیران کار
گرفتند اطراف آن بیشه تنگ — بپیوسته اندر کمانها خدنگ
چه دیدند در بیشه شیر ژیان — دلش گشت بر قهر ایشان نشان
بر اندام شیر آنقدر خورد تیر — که از جان خویش شیر گردید سیر
بغلطید در خاک خونین جگر — بخاک مذلت در آمد سرش
دلش خانه مور و زنبور شد — رعیت از آسیب او دور شد
رسیدند مردم بگفتار شیخ — بشد کشف از صبر اسرار شیخ
شدند اهل قریه مسرور از آن — ببوصابر از حال گفتند باز
چه بگذشت چندی از این داستان — بیکباره مردند سگهای ایشان
نمودند نفرین با شیخ چون — شد او باز بر صبر شان رهنمون
دگر روز از گردش آسمان — خروس آن نشان جمله دادند جان
بشیخ این شکایت نمودند باز — بصبر امر فرمود آن سرفراز
شب سیم از امر پروردگار — در آن قریه خاموش گردید نار
چراغ مشاعل همه مرده گشت — بهر جا که بد جمله افسرده گشت
هر آنکس که در آتشی ناگرفت — بر شیخ این گفتگو پا گرفت
بفرمود بوصابر نامدار — حکیمست در کارها کردگار
ندانیم ما خیر خود از شر — صلاح آنچه داند کند دادگر
بما آنچه او خواست باشد نکوی — در صبر باید کشودن بروی
در افتاد فریاد در خاص و عام — که این شیخ تا کی بصبر اهتمام
چه چیزی در اینکار باشد دگر — بود آنکه از سر کار آگهن
بایشان بفرمود آن شیخ باز — که تا کی نمائید سود و گداز
بایستی شکیب و تحمل کنید — بخود خدا این صبر را کل کنید
چه شد صبح صادق جدا از شکاف — مگر پرده بر داد از روی کار
برفتند چیزی اخلاف بی تمام — نمودند بر صبر آن شب قیام
در آن شب قضا را که دزدان چند — که با اهل آن قریه دشمن بدند

نمودند صد تن بهم اتفاق ‌‌ ببستند کرده سلاح و براق
سوی آن قریه روانه شدند ‌‌ که شبخون بر اهل قریه زنند

چه شد نیمه شب با کمال غرور ‌‌ رسیدند نزدیک آن ده ز دور
تهی بد چه ده ز خروس و سگان ‌‌ ندیدند ز آبادی آن صدا نشان

نه بد نور و شمعی نه فغان و خروش ‌‌ نیامد صدای کسی را بگوش
بگفتند دزدان با یکدگر ‌‌ که ده گشته مفقود از ما مگر

همانا شب قریه گم گشته را ‌‌ نکردیم نیکو در آن ره نگاه
بد ایشان و یکیک بگفتند شان ‌‌ که بایست پیچید از این ره عنان

از آنجا برگشته حیران چه گرگ ‌‌ بیکفرسخی یک دهی بد بزرگ
بنزدیک آن ده فرود آمدند ‌‌ که یکدم در آنجا یکه بغنوند

ز بس خستگی جمله را برد خواب ‌‌ چنین تا بر آمد بلند آفتاب
قضا را بفرمان پروردگار ‌‌ در آن قریه بد خسرو آن دیار

چه با دشمنان داشت عزم نبرد ‌‌ یکی رفت شه را خبردار کرد
بر خود چنین کرد آن شه گمان ‌‌ که اعدای اویند اندر دمان

بفرمود تا مور پر دلان ‌‌ که بستند کینه جستن میان
تمام لشکر مکمل شدند ‌‌ بدربار سلطان خوامدند

در آن حال دزدان برگشته بخت ‌‌ در آن قریه بر بند از دشت رخت
گرفتند اطرافشان خیل شاه ‌‌ خروش دلیران بر آمد بماه

بدزدان نهادند شمشیر تیز ‌‌ نمودند مجموع را ریز ریز
سوی اهل آن قریه رفت این خبر ‌‌ شدند شادمان سر بسر بیشمر

برفتند آن شیخ را جمله پیش ‌‌ نمودند شکر خداوند خویش
بفرمود بوصفا بر بابای کیش ‌‌ که خیر آید اندر طریقت به پیش

پس از چند روزی بیامد روا ‌‌ در آن قریه یک عامل از پادشا
پی جمع تحصیل محصول بود ‌‌ ولی جور بیحد بمردم نمود

نمودند جهال بر وی هجوم ‌‌ بکشتند آن عامل نحس شوم
وز آن قریه کردند خود هم فرار ‌‌ شدند غافلان ز آن سبب بیقرار

رئیسان آن قریه جمع آمدند ‌‌ بنزد ابوصفا بر آنکه شدند
بگفتند کی شیخ کردند فرار ‌‌ چنین حالتی رخ نمود است بار

بیا تا بنزدیک خسرو رویم ‌‌ برش عذر تقصیر خویش او دهیم
مگر او ببخشد بکردار ما ‌‌ نسازد دگر یاد از کار ما

بصبر امر فرمود آن با خرد ‌‌ که در کارها صبر نیکو بود
نمودند آن قوم الحاح بیش ‌‌ بگفتند کی شیخ پاکیزه کیش

نه نیکوست صبر اندر اینجا دگر ‌‌ از آن پیش کو شه بیابد خبر
ببایست اندیشه کار کرد ‌‌ بشه عرض و الحاح بسیار کرد

بفرمود شیخ آنچه دانم ضرور ‌‌ که صبر است لازم بکل امور
پس آن قوم رفتند تا چند روز ‌‌ نمود این حکایت بر شه بروز

از آن کار شد پر غضب پادشا ‌‌ بفرمود تعیین همان دم سپاه
که آیند و ایشان بقتل آورند ‌‌ همه مال آن قریه غارت کنند

چه کشتند خلق قریه خبر ‌‌ بر شیخ رفتند بار دگر
بگفتند شرح قضیه برش ‌‌ کز آن پیش کاید بما لشکرش

بر شاه باید شما رفت پیش ‌‌ ز کشتن و غارت رهانیم خویش
ابوصفا ایدون بآن قوم گفت ‌‌ در معنی از بهر ایشان بسفت

مرا نیست کاری با شهریار ‌‌ کنم صبر و صبر است مفتاح کار
بگفتند کی شیخ بی بیم و باک ‌‌ ز صبر تو کردیم ما ها هلاک

نمودند پس جملگی انجمن ‌‌ بر شاه رفتند از مرد و زن
بشه عرض کردند با حال زار ‌‌ بپرسید احوال آن شهریار

نگشتید از این پیش عارض چرا ‌‌ که من عفو سازم گناه شما
بگفتند شاها تقصیر ماست ‌‌ در آن قریه شیخی بما پیشواست

مرا نیز منع این کار کرد ‌‌ در این امر او منع بسیار کرد
بفرمود شه گر چنین است حال ‌‌ نمائیدش از زده بر و بال

پس آن شیخ را با عیالان تمام ندادند یکروز در آن ده مقام
دو روز او در آن دشت بردند سر ولی تنگه راهی بجائی نبرد
بسیم ستیزندگان بد روی بغارت ببردند اموال وی
وز آن دو پسر بود کردند اسیر بجا ماند شیخ و زنان فقیر
ابوصابر آنگونه در صبر بود در صبر بر روی خود می‌گشود
بیک شغل او ذکر پروردگار گرسنه و تشنه و عریان و زار
همی رفت تا پای کوهی رسید در آنجا یکی آبادی دید
زن خویش بگذاشت در آن مکان بشد خود سوی آن قریه روان
که شاید بجوید ز طفلان نشان بدست او در آید یکی آب و نان
همانا سواری در آنجا رسید زنی را در آنجا نشسته تنها بدید
بخود گفت البته باشد کنیز نموده است قصد رضا خود کنیز
فرود آمد از اسب و زن را گرفت فرو ماند نعوذ اندر شگفت
بگفتا هر چه باشم ز شوهری بدان گر کنیزی مرا می‌بری
نه کرد آن زن را او قبول حکایت بکردش ز حالات و ملول
پس آنمرد او را بپیشش نشاند وز آنجا بتعجیل مرکب براند
ابوصابر آنکه بآنجا رسید وز آن بخت غمگین نشانی ندید
نوشته ز آنکه شد زن برین که شد قسمت من ز نو این چنین
چه احوال را دید خاموش شد بذکر الهی هم آغوش شد
نمیکرد جز صبر کاری دگر روا نشد که از زن بجوید خبر
قدم زد در آن قریه چون او همی قضا را یکی حاکم ظالمی
در آن قریه کردی عمارت بنا گرفتی غریبان بجور و جفا
ببستی در آن خانه بر کار گل گرفتند ابوصابر خسته دل
نگه داشتندش درون روز و شبان بهر روز بستند او را بکار
شب و روز دادی بهر یک دو نان نمودی بشب حبس در آن مکان
دگر روز بر کار گل داشتی بد آنگونه تخم ستم کاشتی
ولیکن ابوصابر پاک کیش ز بگذشته شکرش شده هر روز بیش
بدوشش یکی بار از بار گل زبان شکر گوی و شکیبنده دل
بیکروز بگرفت خسته روان بلغزید افتاد از نردبان
بعضوی که با پیش هم بشکست و از جان شیرین خود شست دست
همی ناله‌ها نمودی بزار بصد اضطراب و بحال فگار
ابوصابر آمد بپیشش فراز بگفتا برادر همی صبر ساز
که از صبر اجر تو گردد دو تا فرج زود شکر است بهر عباد
خدا در بر دوستانش بود تو خوشباش کانجام نیکو شود
بصبر و شکیبا بکن زیستی بکن شکر کز ظالمان نیستی
خدا امر بر صبر فرموده است بشکر و قضا حکم بنموده است
سرانجام ظالم رسد بر جزا گرفتار گردد بقهر خدا
ستم بر کند بیخ و بنیاد او ثمر می‌دهد نخل بیداد او
بر رنج بلا صبر کردن نکوست شکیبائی مفتاح هر آرزوست
بخود باز کن باب صبر و شکیب رضا بکن در این ستم ای غریب
بود در مصیبت هر آنکس صبور شود گنج ایمان وی پر ز نور
رسد این ستمگر بپاداش کار ترا اجرها باشد اندر مدار
پس از روزها حاکم اشقیا بود تمام مواعظ که کرد او شنید
طلب کرد آن هر دو را نزد خویش رها کرد بشکسته پا را ز پیش
ببستند ابوصابر سرفراز بغلها و زنجیرهای دراز
مقید و دل خسته‌اش ساختند وز او دو سبیل چالی انداختند
قضا را در آن شب دلیران چند که خویشان ایشان بزندان بدند
همت نمودند و برخواستند ز بهر خلاصی تن آراستند
شکستند درهای زندان تمام گروهی بزندان نهادند گام
شب تیره نشناختند این و آن ببردند ابوصابر از آن مکان
چه دیدند کو نیست اقوامشان نمودند او را رها در زمان

بزندان



بزندان بر فتند بار دگر
ببستند حاکم چو هم با خبر

ز هر دو طرف بر کشادند دست
قضا چشم و گوش بد اینرا ببست

نه چاچی کمان نه بر آمد فغان
قضا با دو سر کشته هم داستان

اجل داشت با ظالمان طرح جنگ
ز شصت دعا تیر رها شد خدنگ

سر آمد زمان شب و زار روزگار
گرفتار آمد بپاداش کار

چه شد روز ابو رضا محترم
بزد شکر گویان بهامون قدم

وز آنجا که زن برد بود از او
نظر کرد بر کوه آن نامجو

روی گفت بالای این کوهسار
تماشا کنم صنعت کردگار

وز آنجا بکه کرد چنگی مقام
بدیگر عبادت بد او را مرام

که باید بپایین که رفت حال
بجویم نشانی مگر از عیال

بیامد بدامان که چون رسید
قضا شد در از در طاعت پدید

برنج و بمحنت گرفتار بود
بدامان آن کوه منزل نمود

که هر که روم من ز دار فنا
نماید با من سفید هوا

قضا را همان شب ز رخت حیات
برون رفت آن شاه شد در ممات

در آنجای بنشسته از بهر سیر
که در سیرها هست آثار خیر

نخستین ببالا نمود او صعود
پس از ساعتی زو بپایین نمود

بدانست ابو رضا حق پرست
که بنشستن آنجا ز حکمت است

بگفتند شاها نوای نکبخت
پس او را نشاندند بالای تخت

چنان عدل گستر بد آن کامران
که پیچیده آوازه اش در جهان

بپرسید از پرسش آن گناه
بیاورد زن را بدرگاه شاه

بدانست آن نحس و مجرم
طلب کرد جفت خود اندر حرم

زن از بهر اطفال خود بود زار
بسی آه و داد از سپهر بار

ز آن زن حرف شان دل آسوده گشت
چه پیچید تقدیر بر آن گلد

بر اینم هر دو ز خدمت پادشا
بیابیم از او زر و خلعت بها

ابو رضا اطفال خود را چه دید
بسی کرد حمد از خدای مجید

بزندان رخ آورد با بانوان
شب تیره برخواست با بانک پیلان

شب تیره با تیر و تیغ و سنان
خروش دلیران با بانک یلان

ز لشکر بود بانک خروش دلیر
ز رفتار افتاد گردون پیر

چنان خورد بر حاکم خود شریر
که غلطید در خون خود آن شریر

کشیدند چون ز آتشم کرد خلاص
نمودند زندانیان را خلاص

همه فتح از خیر اینش پژوه
چنین تا بیامد بدامان کوه

بغایت و از آخرم سبزه دید
ز رفعت سرش را بگردون کشید

پس آنکه بر آمد از فرازان
مقام خوشی دید و آب روان

پس از همت فکر و اندیشه کرد
خرد را سوی روشنی پیشه کرد

که گفتند جوینده یابنده است
کند آدمی سعی تا زنده است

ز بختی و خوبی ولای فزون
همان پادشاهی که گردش فزون

نبودش چه فرزند اندر جهان
نوشته وصیت نموده در آن

نشسته هر که اینجا ز او را بسر
شمار است او شاه با شان و فر

وز آنسو ابو رضا آمد ز کوه
بدیدند آنجا عجب بپایین گروه

امیران بیلی نهادند پا
نمودند آنجا ز شاه را رها

بفرق ابو رضا بنشستش مقام
بدیدند امیران لشکر تمام

نفرمود جنبش ز جا مطلقا
نگهبان رسید و گرفتش ز جا

امیران ارکان دولت تمام
نمودند در خدمت او قیام

همان مرد کو جفت شهر زده بود
چو آوازه عدل شه را شنود

یکی رفت احوال آن زن و مرد
تماشا بنزدیک شه عرض کرد

بنزد شها احوال با جفت گفت
که من شوهر هستم ای نیک جفت

بصبر و شکیبائیش امر کرد
که در صبر ها شوی رفع درد

بگفتند زندان با هم دگر
که آلا تو ایشان هستند این دو پسر

ببردند پسر هر دو را چون غلام
بنزدیک آن نحس و نیکنام

فرستاد ایشان بسوی حرم
ز نشتر فارغ شد از درد و غم



طلبکرد دزدان و بنواختشان / وز انکار هم مطلع ساختشان
پس انگاه انقوم را بوسه داد / بفرمود ز انعام و اکرام شاد
برون گفت انجام صبر است این / ثمرهای نخل شکیبا چنین
ز دست و زبان که اید کنون / که از عهده شکرش اید برون
کلید در گنج مقصود صبر / در بسته از وی بگشود صبر
بجز انکه با تو این غرض / دهد دیدهٔ فهم ایزد تمیز
که در صبر باشد منافع بسی / پشیمان نگشته است از آن کسی
نبندی در صبر هرگز بروی / که از صبر افزاید آبروی
ز صبر است سرافراز دارین شوی / چو صابر شوی نور عینین شوی
پس آنست که صبری بچنگ آوری / جهان بر سبک سر بتنگ آوری
مصفی کند صیقل صبر روح / چه مفتاح صبر است فتح فتوح
ز نوح و ز قومش بخاطر بیار / که صبرش چها کرد انجام کار
ز ایوب و صبرش هم او در بیاد / که می بود با آن همه کرم شاد
کسانی که مردان این ره کنند / بکن گوش تا ثابت قدم در رهند
در اخبار قدسیه بر جهان / خبر داده زینگونه بر بندگان
نکرد هر که صبر بر بلاهای ما / نیارد بجا شکر نعمای ما
نباشد رضا بر قضاهای ما / طلبکردش باید خدای سوا
پس ای نفس اینها را نوش کن / تو صبر را زینت گوش کن
درین باب باشد سخنها شمار / یکی را از آنها زنم من بکار
که نعمت بود بهر یاران من / کنون گوش میدار یا جان من

حکایت پادشاه با درستکار و زرگر حراف

نوشتند دانای رمز هندوستان / که قبل از این خسروی کامران
بد از ظل رحمش جهان در بنا / هم از قاف تا قاف و از ابتدا
کشیدی چو شمشیر قهر از غلاف / شدی شیر درنده را زهره شکاف
سلاطین ز او یافته افتخار / خواقین از او گشته کامکار
چنان شهریاری که از فر او / کمان وار پیچید بر خود عدو
بدی دو پسر آن شهریار / چو گلها ز خندان بفصل بهار
دو دُرّ ره هم چو دو رخشنده مهر / خجل ماه تابان ز آن هر دو چهر
یکی بد بقامت چو سرو روان / بپا ایستادی چو کمان بر روان
یکی چون الف قامت افراخته / بیک جلوه کار همه ساخته
شده عنبرین زلفشان تا پای بند / چو زنجیر در پا هزار ارجمند
میانشان چو زلفشان عنبری موی / ز رفتار بهتر ز کبک دری
یکی هم چو لاله درخشنده روی / یکی دامن افشان چو گل مو بموی
باین حسن صورت که پیراسته / بسیرت از ان بهتر آراسته
منور مدامی نهال جمال / بالطافها فضل و ظهور کمال
بصورت و سیرت دو روشن ضمیر / ندیده چنان بهر دو کس دیدن
یکی را سهیل یمن خواندی / دگر نیز ماه ختن خواندی
یکی ماه دیگر بهرانه جوان / بایران دخت نام او بد بیان
چنان دلبری بد که بد رشک حور / سراپای او نور بالای نور
بد از رشک رخسار او ماهتاب / عروس خور اندر نقاب حجاب
چنان مهر جبینش که گردون سپهر / بپروردهٔ مشعل ماه و مهر
ز گیسوی سر دوش آراسته / کرشمه دل مهر را کاسته
ز گلزار رخ گل عیان ساخته / دو هندو بر ان پاسبان ساخته
دو زلفش چو عنبر پر از پیچ و تاب / فکنده ابر گرد زنخ و نشاب
ز دیده منور تر از آفتاب / شد آهو از ان چشم زار کباب
بگاه سخن بلبل خوشنوا / بوقت وفا چون هما جانفزا
خرامان ز حجره گشتی بصحن سرای / چو گلها در شکفته بگلشن گشای
بصورت و معنی ز انس تمام / فرخنده از صحبتش شهر مدام
دل پادشه مملو از مهر اوی / فرخنده از گلشن چهر اوی
دو فرزند دلبند از نیک چهر / بهم لطف شه داشت با هم بمهر

دگر



دگر یکو زیری بدش همو شنا | کراو را بد نام کرد بلاد
بتدبیر دانش برای ضمیر | بنام ملک بد زان جه و نیک و زشت

ابو زرجمهر سید بد وی | همی کرد شاکر دیش اندی
برای یکی سنگ فطانت تمام | همی بود مشهور در خوص و عام

بتدبیر هر کو نفس راست کرد | هر انچه دل پادشه خواست کرد
کند یکه از حرف پرداختی | فلک از دل از حلقه انداختی

از او مملکت نظمها یافته | بد و نیک چون موی بشکافته
از او پایه تخت شه استوار | بتدبیر او مملکت برقرار

چنان صفی کو زمانه ندید | بان شاه زوالا فلک بار سید
بنجر بر چو کابش زدرم | بجوز انمی از حکم قلم

دبیری هم از بهر آن پادشا | کمالش بدی نام باعز و جاه
چنان کاتبی بد که دفتر جهید | کمان بیانش فلک ناکشید

بهنگام بحر بر و کاه بیان | ندیدی چه او چرخ در طب اللسان
بلیغی چه او در بلاغت نبود | از او افصحی در فصاحت نبود

قلم چونکه بکف اشدی در جریان | زبحر بر شش جهر اشکی چرخ [illegible]
بیانات او در زمان و مقال | بر روان از وی سوخا و هم خیال

چه در معانی از الماس فکر | بسفتی بدی گوهر فکر بکر
بتعریف توقیع مفتاح گنج | همی ان تدبیر گفتار سنج

پی سلک الفاظ عالی و در | بیانات دی یابد از انتظام
غرض ز انکه انشاه زان بی | دگر ان دو فیروز جفت و [illegible]

هم از مرکب خاصه سیلی فند | که چون او جهانی سیلی بند
شدی چون بمیدان نداو و | همی سوی خورطوش کهکشان

که جنگ چون باد بشتافتی | بد ان تا بدان کوه بشکافتی
چه کوهیکر او او بچالاکی | یکی تابش که شوخا بجای

بگردون سرش سوی نیجر وی | بیشتی چنین کوه چالاکی
بخرطوم شر بحش تمسا لمند | چه زعد کرد افند زکوی بلند

دو فیل بشیر و زان هم چو کوه | باعضا و اجزا بسی بآشکوه
چه الوند کردن بر افراخته | بسی سرکشان را سر انداخته

بهنگام پرخاش و گاه نبرد | بر او ردی از جان بدخواه گرد
گرا در دستها عمو اقران | بهم بر شکستی سر سرکشان

زدندی در بدن دشمنان | نمودی دمی سیل خون روان
چه بر خروشان بد شت مصاف | زدی سینه دشمنان را شکاف

زاغ اچه او سر اندیاختی | بهم مرد و مرکب ز راه انداختی
بمیدان اهیجا زدندان سخت | تن خصم میشکست لخت لخت

دگر دو شتر داشت انشد رشت | که چو کوه کوها نشان بدبشت
دو کوها نمو بود کاز تندی | نمودی اقلیم بگردوز طی

کراز کردن کوش بر کمان | شد زاسته بر سینه دشمنان
زپهنا سینه دو اسپر | عیان ساخته کوهها با سپهر

کر بو ستان عرصه خاک دشت | بشکل سپرها دوار گشت
که سر چو باد صرصر بدی | زابر در وان با سبقت بدی

هم کوهها نمو بود هم انکوه و دشت | همان خواو کوه بود بادکش
سمند هم از بهر او تیزرو | که از باد بردی بر فتن گرو

سمش بر سیمین زرین لگام | گر آزرده ها نمودی لجام
کر قیمتی یقین سبقت او از | بچه دید گردش شمال از قفا

که تا خنک افلاک شد رام | ندیدی نظیرش سالای جا
فلک تا که ستبالی برکند | شبیهش هزاران اکی نا ندید

که جستش کشته گردون بلند | نو بدید در زنگ لطافت
زستم بیجز شبه بست سمک | ز دستاخته پوشیدی فلک

خدیوان شد در غرکشته غمی | مکر و بخت یار شد زان [illegible]
شدی در تک پو چه نیدزد [illegible] | بیکبار ه باد صبا شد بگرد

رستمش اگر پیر و سنگ و جست … صراحی گردن و بهم برشکست
ببندان همینجا چه دندان شکست … ز بغلش همین سنگ اهل شکست

خروشش چه در دشت آمد بجی … از آن شیر نر زهره را باختی
یکی تیغ گوهر نشان بر داشت … که از جوهرات مرصع نگاشت

بدانسان که تا شد در این سپهر … ند رخشانی از کوکب و مهر
همان جوهر اصلی ذات اوی … بمانند پای مور از دو روی

و یا آنکه بر تخت مینا نشان … شده هم چو پر مگسها عیان
نه شمشیر بل ابر بد خون فشان … و یا بود چون برق آتش نشان

بر اینها ملک بود خرم مدام … مباهاتش بر پادشاهان تمام
گروهی برهمن در آن روزگار … مکان کرده در ملک آن شهریار

شمردند خود تابع برهمنا … به پیغمبری یاد کردی و را
نمودند از دین خود انحراف … فتادند در کوره راه خلاف

ره گمرهی را گرفتند پیش … نه در بند دینا نه در بند کیش
نمودند هر روزه اغوای خلق … شد چون کمندی ابر بال حلق

نمودند گمراه جمعی فزون … خرابی ملت نمودند چون
شد آگاه خسرو چه زان عمل … پی تنبیه آن گروه دغل

نخستین بر ایشان نصیحت نمود … مضل را نصیحت نبخشید سود
مهم یافت آخر بر اینجا قرار … فرستاد پس لشکری شهریار

بنوبت دین و آیین پاک … ده و دو هزار از لعین شد هلاک
قصور آن نشان گشت جمله خراب … بتاراج شد مال شان بی حساب

زن و کودکانشان نمودند اسیر … پریشان و خسته و دستگیر
علی جار صد گذار از قوم دون … که بد شان کمال فنون و فزون

ببردند در خدمت پادشا … چه بر کمالاتشان یافت را
ملازم بدند یار خود کردشان … سر از چرخ اخضر بر او بردشان

بناکام ایشان ببستند کمر … بخدمت گذاری شد ره سپر
ولی بوده دایم در این انتظار … که فرصت بیابند در روزگار

کشند انتقام از آن پادشا … همین داشتی بهر فرصت نگاه
قضا را شبی شاه خوش بر بود … یک آواز با هیبت آن شه شنود

که از هول آن لحظه بیدار شد … روانش از آن پر ز تیمار شد
در اثنای آن حال بار دگر … شدش خواب غالب و بیگه آشت

در آن بار دو ماه سرخ دید … مشعشع گران بد همی خلید
ستاده ولی هر دو بر روی دم … بشه مرحبا گفت از آن اشتلم

شه از خواب بیدار گردید باز … فرو رفت در فکر دور و دراز
دگر بار تنها شد بخواب … در آن خواب دید آنکه کام و ناب

دو رنگین بط پیر قازی برد … ز دنبال او میپرد یک پسرک
سر انجام در پیش و لیش شدند … ستایش نمودند بر شه بلند

ز خواب اندر آمد دگر باره شاه … همی بود حیران در آن بارگاه
چو اندک تسلی شد او را غنود … دگر باره اش خواب اندر ربود

در آنبابک ماری سبز بدید … که بد بر تنش خالهای سفید
بپیچید هر لحظه بر پای او … ز هولش بپا خواست از جای او

ز نیرنگهائی که در پرده دید … همی آه حسرت ز دل بر کشید
دگر لشکر خواب او را کشان … در آورده در بوته امتحان

قضا چشم آن شاه انباشته … قد پرده از دید بر داشته
سراپا خود دید از نیکنام … بیالوده بر خون چو مرجان تمام

و یا هم چو لعل بدخشان بود … و یا هم چو یاقوت رمان بود
ملک گشت بیدار اندر ز خواب … در افتاد در غصه و اضطراب

همی خواست کز محرمان حرم … کند تا بفهمند دشر قدم
بناگاه غالب بر او گشت خواب … در افتاد در خوابگاهش خراب

ابر استری دید خود را سوار … چه فرقی چه چند یک راهوار
بحرکت در آورده او را عنان … شتابان بسوی زمین بد روان



پی خادمان هر طرف بنگرید　　بغیر از دو فراش کس را ندید
ششم بار در خواب رفت او فرو　　یکی آتشی دید بر فرق او
هراسنده بیدار شد شاه باز　　تفکر کنان تا زمانی دراز
یکی مرغ دید او بفرق اندرش　　زند تیز منقار دایم بسرش
حوالی آن بار که هر کس بود　　بر او چاکران جمع گشتند زود
زبان باز با نرمی و حرفی گشاد　　بدان خادمان جمله تسکین بداد
نشان کسی کو خرد پیشه‌مند　　بپیچید بر خویش اندیشه‌مند
بود لشکر فتنه دم بدم　　که تا رفته آید دگر در رقم
کدامین خردمند فاضل بود　　که حلال این سخت مشکل بود
بگه تا در این قصه بتوان گداخت　　که زالا نوان توانم شناخت
که بر این جراحت نهد مرهمی　　در این فکر تا صبح بودی همی
چنین تا بوقتیکه هندوی شب　　سر اندر گریبان کشید از لهب
بشد عارض روز روشن پدید　　درخشید گردون و تابنده شید
نقاب ظلم دور شد از جهان　　فلک گشا شد شاشبستان کان
شد از قاف بر تخت چرخ آفتاب　　نجا خواست ایشان با پیچ و تاب
در این کارها خاتون کاملند　　هشیار و حلال این مشکلند
که هستند این قوم در انتظار　　بمکرند در خلد با شهریار
بفرجام مطلب تأمل نکرد　　بخو خار از صبر در اکل نکرد
چه دیدند انقوم ناحق شناس　　که شاه است از انخوابها در هراس
ندیده است تا حال بر سطح خاک　　چنین خواب وحشت هولناک
دهی گر اجازت بما بندگان　　نشینیم خلوت بیکدیگران
دستور خانه رموزش بریم　　کمال تامل بجا آوریم
سخندان اسبحال گوید کلام　　نسنجیده تا بسته بر بستکام
از آن جنس باطن که بدان مدام　　گرفتند سر رشته انتقام
بتاراج برداده اموال ما　　پریشان نموده است احوال ما

از این واقعه گشت پر اضطراب　　دو دیده کشود و برآمد ز خواب
شعاعش گرفته فرو جاسوی　　یمین یسار بر پشت اوی
بهفتم شد از شب بر خواب مست　　در افتاد و شد اختیارش ز دست
در این بار زد نعره پادشا　　برآمد هراسنده از خوابگا
سراسیمه جستند بر پای بخت　　در آنوقت تخت و نیک بخت
بجای خواب ایشان روان شان خزان　　ولی بود زانخوابها در گمان
بخود گفت کاین نقش گوناگون　　که کلک قدر داو دیده برون
ندانم که این واقعه تا کجان　　توانم که او در داند و میان
بر این سر گرامی حرمتی دهم　　که از عقده پیچ پیچش دهم
طبیبی که درد نماید علاج　　کجا جویم و نزکه گیرد رواج
همین گفت که صبح دولت دمان　　بچاره ام روشنی کن عیان
شه ر و افراشت هر سو علم　　بدیموست انوار شرقی بهم
ز شعشع جهان غالیه بیز شد　　ز نور افق دهر لبریز شد
شه خور بر آمد بتخت سپهر　　پی مهر برداشت برقع ز چهر
گروه برهمن که کردی گمان　　که هستند دانا و تعبیر دان
طلب کرد شان در دو دروق حضور　　نکرد هیچ اندیشه اندامور
مگر آنکه فرصت بیابد بکف　　خود نیز بد بیرشان بر هدف
سخن کرد آغاز با آه سرد　　نما تی آنخوابها ذکر کرد
ببودند چشمک زهم دگر　　بگفتند کاینشاه فرخنده فر
معبر هم انخواب نشنیده است　　تحمل در اینجا پسندیده است
بگیتی که بنوشته استاقن　　ندانیم سر جمله انجمن
کنند آنچه رای خرد اقتضا　　در آریم در معرض عرض ما
شه ایشان رخص نمود از وفا　　نمودند ایشان بخلوت نفاق
بگفتند تا بیکدگر این چنین　　که شه کشته از ما فراوان مکین
عمارات ما را نموده خراب　　ستمکرده بر ما فراوان حساب



ز نو کودکان تا مان بوده سپهر ... کشیدند و بستند دستگیر
اگر عمر ما را یکی نی گذاشت ... بجد گذارد نمان از ما بدر داشت

فلک کرده ام و فنا باری نام ... که سازیم امراض خود را دوا
خللهای احوال خود را تمام ... تدارک نمائیم از انتقام

چه انسان همان زانو ولیدش ساخت ... ندانیم حادثه محرم خویش ساخت
ز تعبیر ما باشدش را غم داد ... کنون فرصت از کف نباید داد

از او خواستن کین دیرینه را ... تهی ساخت از این الم سینه را
نما آنچه کرده ام با او کنیم ... دل جان او را پراهو کنیم

صواب این چنین است کاکنون براز ... سخنهای با خوف گوئیم باز
هراسان نمائیمش از این فزون ... بگوئیمش کای خسرو ذوفنون

در این هفت نوبت که دیدی بخواب ... بهر خواب باشد خطر بیحساب
عنا کو نباشد جسته از آسمان ... بهر یک از این خوابها بیم جان

بدریا اندیشه کردیم غور ... بپر خرد تیز کردیم شور
بهر گوشه با حزم بشتافتیم ... ره دفع از این چنین یافتیم

کز اعیان ارکان محرم نشان ... که هستند معروف دربارگاه
هم از فکر کیاشه شهریار ... که هستند با قدر و با اعتبار

ز شمشیر جوهر نشان شهی ... که شه خویش را دارد از آن آگهی
کند شاه تا بوده ایشان حساب ... کند حکم و ریزند خونشان ز آب

فسونها بر آن بخوانیم ما ... بدانسان که باید بدانیم ما
نشانیم شه را با آب اندرون ... بر اندام خسرو بمالیم خون

پس از آب خالص بشوئیم شاه ... نعش چون بسازیم و خوابش تباه
شود دفع از شه خطرهای خواب ... کند جای بر تخت خود کامیاب

بگفتند با هم دگر این چنین ... که چون تخت شه خون نشان زمین
نمودیم این جمله کی را هلاک ... حساب شه از نوبت گردید پاک

توانیم پرداخت در کار وی ... وز آنهم در آن وقت سازیم طی
چه ما را بجان الم کرده ریش ... بچینیم گل از غم ذات خویش

عدوی خود از دهر سازیم پاک ... بریزیم آسوده بالای خاک
ز خار جفاش چه دیدن گداز ... شود تازه از آب مقصود باز

چه این حیلها را بهم بافتند ... سوی پادشه جمله بشتافتند
بکفران نعمت نموده نفاق ... برفتند نزد شاه از در وثاق

بگفتند بخت تو پاینده باد ... شب و روز میمون و فرخنده باد
نمانا که مخفی تراز ضمیر ... بود روشن این معنیت ای امیر

همانا که تعبیر این خوابها ... نباشد بغیر از هجوم بلا
چنین دفع اضرار آن یافتیم ... هم این عقد از دهر بشکافتیم

ملک گر سخنهای ما بشنود ... که عین صلاح است او بود
بسمع رضا شاه زانها قبول ... نگردد ز تعبیر خوابش ملول

کند نوش جان شربت تلخ ما ... کشد عاقبت کار بر مدعا
وگر گوش ننهد بگفتار ما ... نماید ابا پند سرشار ما

کشد انتظار بلای عظیم ... که در عمر و دولتش هست بیم
بشه عرضه شاید زمان سر کار ... دگر هست بر سنت شهریار

بهر نحو بپسندد آن باخرد ... کند امر کانرا تدارک شود
شه از انجمان این چاره جست ... که گوید هر چیز باشد درست

دگر باره آن قوم حیله طراز ... بتدبیر گویند گفتار کردند ساز
کز آنهر دو ما که دیدی بخواب ... که برتعبر استاده ای کامیاب

دو فرزند شاهنشهی پیش کم ... بدانسان دارای اندختم
که پیچد هر لحظه بر پادشاه ... ز شرش بباید جستن پناه

دو نطعها که رنگین بشیر و بپیل ... بود تاز نیل سبیلش دلیل
دگر جای آن استر زاده او ... سمند تو باشد یا شهریار

دو فراش دو استر نجیب اند ... مراد از تشی گوشه شد بلند
بلا دو وزیر است که تاج داد ... خوان دو دوغ این امر فارغ مدار

حران



مرا نیز غم منقار دزدن دبیر که منقار هر دو بیفرق امیر
مرا بیچون که آلوده شد شهریار همانست شمشیر گوهر نگار

چنین داده تدبیر ما یافتیم بسوی شهنشاه بشتافتیم
که هر دو پسر را و مام و قرین سمند دو و اشتر سپل و زرین

ز شمشیر گوهر نشان سر زنند همه خون ایشان بظرفی کنند
پس آنگاه شمشیر را بشکنند ابا کشتگان زیر خاکی کنند

نمائیم مخلوط ما خونشان ابا آب دریا هم او را و خون
بظرفی دهیم آب و خون را لقا در آنجا نشانیم پس شهریار

بخوانیم آنکه بر آن آب و خون دعاها و اورادها و افسون
طلسمات کردار او و بر او سر و پیشانی و سینه و کتف شاه

بمالیم آن را بر شهریار نه زین خشک سازیم انجام کار
بشه روغن زیت مالیم پس که نکند شتنه بر خاطر هیچ کس

مضرت بکلی شود دفع ازاو همین را کو تدبیر باشد نکو
جز این نیست چون چاره بهرکار بدان جمله آسایش شهریار

شد از خوف آن خواب و تعبیر آن بدش دو عشه در پیکر و استخوان
ز بس بیم آن شاه دانش پژوه نشد آگه از خدعه آن گروه

سر نیشتر قد زقوم پلید بمغز دلش خاطرش در رسید
سخنهای ایشان آتشی بر فروخت متاعات صبر و سکونش بسوخت

بشد خرمن حلم و صبرش بباد شکیبائی خویش بر باد داد
بگفتا که این مردمان لعین که ظاهر محبند باطن بکین

همه آدمی روی و شیطان سرشت چه ایشان زیاران اهرمن و زشت
بود مرا که بهر از اینکارها اجل کم خلل در زفکر شما

چه بعضی از اینها که باید کشند ابر جای نفس شریف مستمند
گروه مدانند در ملک و مال سپهبان بخت و جاه و جلال

گرانها فرستم بدار ممات دگر نیست اختر مرا در حیات
مرا عمر باید بسیار بار اگر یار نبود نباید بکار

حکایت شنودن شاه بجهت برهمنا همه کره را

بکوش شماها نخورده مکر حدیث سلیمان فر و ذکر

امانوی شما درو شروان سخنها که بگذشت شاد از زمان
بگفتند آن قوم پیره روان که تفصیل آن را بفرما بیان

بفرمود آن خسرو نیک خواه سلیمان پیمبر که بد پادشاه
وز او بود شانی بغایت عظیم قضا و قدر گشتند وز آن بیم

همه جن و انس و وحوش و طیور بفرمانش او صف زنان در حضور
نهاده بر او سر کردن ز انقیاد بساطی ورا بد که میبرد باد

شده منشیان قضا و قدر بتوقیع فرمان او دو سپهر
ز ملکا و لا ینبغی سرفراز ز نیک صبح تا شام عالم طراز

فلک خادم و بنده اش آفتاب ملک همچو چاکر کمربس زکاب
شد انس و جان چاکر در کهش وحوش و طیور هم چو خاک درهش

بیکروز از بارگاه فلک پی دیدنش آمد یکی ملک
وز آن یک قدح آب بودی بدست بگفتا بسلیمان یزدان پرست

مرا این آب باشد آب حیات که هر کس بنوشد ندارد ممات
فرستاد پروردگار جهان که گر خواهی آنرا کنی نوش جان

بنوشی چه یک جرعه از این شراب کند گلشن عمر را شاد آب
بقایت بود تا بود این جهان نهال وجودت نه بیند خزان

و گر نیست میل تو این محترم بنه روی در جانب ما قدم
در از روضه پاک لاتموترا تماشا بکن ملک دار البقا

سلیمان پیمبر اندیشه کرد خرد را سوی روشنی پیشه کرد
بخود گفت کین نقد عمر عزیز بود نیک سرمایه با تمیز

که او غافلی نیز نتوان خرید نکو گوهری هم چو او کس ندید
چه مزرع بود عرصه زندگی بباید در آن تخم بندگی

کز آن تخم بینی که بهر دو جهان ثمرها نکو دهد جاودان
بهر حال این نشأها حیات بود بهر قدر و فوات ممات
بخود کفت باز او جهان آفرین بما حکم فرموده هر جا چنین
کنون جن و انس و وحوش و طیور مرا حاضر هستند اندر حضور
کنند جمله را امر چه ای اقتضا کنم اختیار از شمان من وفا
بماناد جاوید این نام تو ببینی که آید سر انجام تو
چه باشد حیات مخلد ترا ترا هست کافی عاقبتا
ز جن و ز انس و وحوش طیور کسی هست کو نبود اندر حضور
وزین مشورت او ندارد خبر طلب ساخت اسب نشر هنر
ندا داد انکه سلیمان نبیک که او را بیاورد نزدیک
بفرمود حضرت که شورای مراست وزان پیش این با سخنم علت است
با ظهار عجز او در آمد و کفت که بخت تو با مشتری باد جفت
نیم قابلی من بخاک درت ز لطفت بهر باشد مشورت
تو چون آفتابی من ذره ام شکی ذره پرور ز روی کرام
کند لطف یزدان مرا یاوری کنم حل مشکل من از بد یکری
سلیمان بفرمود بعد از ثنا تو اسب اشرف ز حیوانها
که بر قول است بند اغنیا بقول سک اینجا کرفتی قرا
ولی با تمام کمال صفا نه چربید در مرغزار وفا
وفا نیست در اسب و دون هیچ بار زن و اسب و شمشیر او اکذار
چشیده ولی لعمها وفا همی حق خدمت بیارند بجا
مرا زین وفا کوش اینا شنم سخنهاش بشنید انکاشتم
توجه نمودم وفادار را ببینی که آید مکر کار را
که از کرد کار حیات و ممات رسید مرا جام آب حیات
بحضرت بکفتا وز انسوی که تنها خورت آبرا مخوری
سلیمان بکفتا اعزاز دولت است که این خاصه بر من است

چه این عمرها کوته و قاصر است اند امر بر انجام ان کار دست
بود نام را عمر در روزگار بجویم رضای خداوندگار
که در اجر با هم نمایید شور بدیری اندیشه زیبا غور
بخوانم بزرکان اعیان شان نهم دفتر راز را در میان
با ایشان چه فرمود از کامیاب بکفتند بهتر که نوشی تو آب
در او منتج هست سود خطیر بظل تو اسوده برنا و پیر
سلیمان بفرمود با حاضران که ای کاردانان روشن روان
بکفتند ای ایا پادشا ترا بوی نیما ز بود بکاه
روان ساخت او را چه باد صبا شدش زان امد بوی نیما دابا
چه سک وقت قولش خطا بنمود بنزد سلیمان بیاورش زود
که اکنون مرا عقده در دل است امید از تو حل ام مشکل است
که باشم من از افسرده دم که بر خاطر عاطوفت بکذرم
تویی چونکه پیغمبر راستان کنی لطف دوباره کهتران
چه پیغمبر اثرا نمودی کرم عنایت نماید مکر ایزدم
رسد انچه بر خواطر این حقیر رسانم بعرض امیر کبیر
اخص سبب است سک بی سخن چه حکمت در این بود بر کو بمن
بکفت ار چه آن از جان اشرف بود ظاهرا هر با خلف
ز سر چشمه حق شناسی خود شرابی که باید غنیمت شمرد
سک هر چند داد بخشش او بنا پاکی او را نماید یاد
بود حلقهٔ مهر در کوش او نکردد نمکها فراموش او
چه دعوت از این حضرت امد مرا نکردم اجابت مرا زین وفا
بسته بر حضرت سخنهای او کشود انکه حقهٔ اردوی
مرا کرده مختار هم اندر آن که خواهم بنوشم و یا ترک آن
و یا دوستان غز ایتمام شریکند در خوردن آب جام
نصیبی ندارند ازان دیکران بکفتا ای نبی الله کاردان



چگونه شود کو نژاد کی / بلا یار باشد بفرخندگی
ترا عمر باشد بیاران نو / نباشند اندر جوانان نو
بمیرند گردند جمله هلاک / سپاهی تن جمله زین جهان
نباشند این بندگانی کمان / بود بهره لذت اندر زمان
بعمری که باشد سراسر فراق / براحت چسان خفت کس در وثاق
بود زندگیها بروی جهان / بی صحبت یار و با محرمان
که عمر عزیز اندر آید بکار / تماشا کنی گلشن روی یار
تماشای بد دیدار از خوشتر است / سخنهای شان شربت دلکش است
سلیمان نمودن سخنها قبول / چنین بود هم اعتقاد رسول
فرستاد بر جای خود جام را / نمود از فراق کسان اجتناب
بفرمود پس شه به بن همنشان / برای همین گفتم اینها بشان
که من بندگانی لیس از من کسان / بی خواهم و نیست خیر بدان
کز ایشان بود ملک من برقرار / وز آن تخت و بخت من استوار

گفتگوی شاه با براهمه و پرسش ایشان

مبادا که این فتنه بینم بخواب / چسان ملک خود بینم خراب
چنان کس نه اندیشه بر خویش / کنم نو شرا چون نبیند بیش
من اینکار زهر که نخواهم نمود / بد و نیکو نه تعبیره تو نبود
نشاید دون اندر اینکار دست / کز آن پشت دولت بخواهد شکست
شمارا ست کر چاره در نظر / کز انها ترانست بود سهل تر
کنید اکه هم تا نمایم قیام / بگفتند ایشان بپاسخ تمام
ملک را بقا باد در روزگار / شد الحق مرکنوز اشکار
سخن بی خیانت بگفتیم ما / بر تو درست آمد ای نیک زاد
ولیکن عجب باشد این داستان / ملک بر گزیند بخود دیگران
برای بقا کسان شهریار / نهد جان شیرین خود در کنار
دهد از کف خویش ملک عظیم / پس از خود چه سود که زیاد ندیم
نصیحتهای مشفق بباید شنود / قبول سخنهای ناصح نمود
نداریم ما هیچ بحث و غرض / مگر دفع سازیم از او مرض
حیات شهنشاه عالم مقام / بود موجب شادی خواص و عام
نباید بزودی این کار کرد / خردمند نبود طلبکار درد
یقین بر ملک نیز پوشیده نیست / بر از ذات پاک شهنشاه کیست
فتادی چون بر نیج فزون / دو رشته کار از کف برون
بکوشش کلید خزاین جاه / بدست ملک افتد از شاهها
نکرد دخر مند و شنوا / ببک بار کی قاطع ملک جان
بود تا که ذات ملک بر قرار / زن و یار و فرزند و تبار
بود تا ملک در پی بخشش امور / نیفتد بکار دگر مل قصور
نباشد خلل هیچ در کارها / اگر هیچ نبود که بر جاست شاه
چه او هست گوئیا که مجموع هست / گراو نیست جمله بر زد فتنه پست
ملک چون که گفتار شان بنگرید / بدین سان دلیرانه ایشان بدید
که کردند انگونه شرح فصول / بغایت بر آشفته گشت ملول
بخلوتگه آنگه شد از بارگاه / سوی بیت آخر انشد آن پادشاه
همین گفت با در نبیسانخویش / گر ایشان که زاسرار خویش
سوی بیت آخر ازیجانم گدا / نهم پا که اندر رهتنا مدعا
روا شد حسرت بدید چه خوی / پریشان ملال و ژولیده موی
نهاد سر خود بخاک نیاز / بنالید در پیش دانای راز
دل از آتش را امیک کباب / وز آنسیل فتنه سکوتش خراب
همین گفت کین فتنه تو از کجا / که یارب بدبختی ز ابر بلا
مرا لشکر غم بهم شکرد / متاع حیوتم بیغما برد
همچو من بلایا کهان کشاد / مرا خرمن صبر بر باد داد
بد من و کنج و حریف سر دود / بلا و الم زا که نمود
شود حو خوب عواقب بقتل عزیز / که گفته برو خوف فرزند بین



پس از مرک ایشان چو شان زندکی
ونیز و وزیر مراکب تمام
ندارد بکی هیچ نور و بصر
نمود از او مهر و مه کسب نور
در آفاق پیچیده آوازه اش
اکنون حلیسی او کس ندید
بنا بود ازان نیز نیکو سنت عیش
ندید فلک هر دو هم تای وی
زمام سخن چون در آرد بکف
بهر فتنه نور لیست ظلمت زدای
ممالک همه آباد تعمیر اوست
بدین وی اینها که دارم تمام
ندید زمانه چه او نقش بند
لآلی منظوم الفاظ اوی
همان لطف لفظش بکام ملک
نباشد اکر در نظر این دبیر
چسان حادثات نواحی مرا
بدین شاد روشن کند کارها
فرشتم بسوی دیار عدم
نه این در پیشت مهر و وفا
اکر شجاعت تمام همه تمام
به پیل سپید چه باشد کناه
زن و حصار ایست اهن مثال
هزار پیل بهر نباشد اکر
کرد بکیرد اعدا ز وی

تمام همه راحت و خرسندکی
دهد پادشا دولت عز و احترام
نباشد اکر از برای اش سپهر
خجل روی وی نور شک خور
همه وا لعمه عاز ایش
چنین دلربایی کسی نا شنید
چه نیکو تامل کنم اوست عیش
شکافد سر انکشت ندبیر موی
فنا نیز مطلب بقلب هدف
بهر مشکل اوست عقده کشای
فصول از جمله رزق و نوا زاوست
بلا شبهه نبود در آن انتظام
بشاکردی او سپهر بلند
قلم مات کرد بد از راز وی
دهد آب و آتش با هم قرار
نکردد دهر اکا رصوت زندکی
مشخص شود در حق صبا مسا
تمام اکر عادتی از عمر جاودان
زنم بر سر عمر ایشان قلم
نباشد خداوند برادر رضا
محال است دیکر امور نظام
که شخصیت و توجه ماه
چه لوند که پیکر بر زبان
بر دشمنان چو روم من دکر
خروش شاد پاینده نام وی

تو چو کنکه مرغ فنا نور و بصر
بریزم اکر خون شان بی کنا
زنی هم چو ایران بخت و خرشید
از ایام دولت بخشد تاج و تخت
خور از نور چهره بر از پیچ تاب
بجویم کجا حاصل اثر ند بخت
چکویم دیکر از بلاد و وزیر
از او پشت ارکان دولت قوی پست
شب حادثه بهر از آفتاب
بلاد ستبار تیان نیکخواه
خزاین پر از زر و زند بیراو
چکویم دیکر از کمال دبیر
بنا وی انوار بخشد بیان
برای نوشتن که کیرد قلم
که حسن خطش جمع خطاط حیز
حوادث با صلاح ناید کر
بر احوال اعدا و قوم چسان
که هستند حوران بدیدار و تمام
نویسند از ملک خوی خراب
نه دولت بجاهست و نه بندکی
خیالش محال است و غلیسون با
چه خیر جنیست دوار زانه
مدام احصا افکر شر کبیر
دو پیل بشیر که دارم هما
دیابند در جنک عز زمره

پس از مرک ایشان چسان ادمی
چکار ایدم پادشاهی مرا
که از او خجل کشته تابنده خرشید
دو زلفش چه عنبر بپیچیده سر
ز لعل لبش کشته یا قوت آب
بیک لحظه ندبیر صد ملک خاص بخت
که اندر زمانه ندارد نظیر
رعیت فرخنده ملت قوی بست
ز نور ضمیرش جهان کامیاب
مراتب پسند بر جای عزت و جاه
حصول از احوال حاصل از او
کر پر دل نقش کرد و نیز
بهنکام تقریر و طلب اللسان
خطوطش ز ند نقش مانی بهم
کند نور و ظلمت با هم قرین
شود دولت ملک بر وفق ای
زنجه خصلت از خصم روشن نوا
مراد شکرند صبح و مسا
حساباتش بجوینده روشن حسان
هنر زد بهیچ اینچنین زندکی
همان مسجار بر غیل و قال
بحر طوم دندان تر خوانسته
ز دندان از خصم دو چه شیر
که در روز هستند دیو پیل مثل
بجولان درآیند مانند کرد

نرخ و طوم



ز خرطوم پیچان کمند آورند ... ببندند ناپلان در کمند
کرا زخم نیشان لبالب تنم مضاف ... بر دشمنان چو در مصاف

که اینها ندا مرد کر پیل تنم ... چسان دشمنان را بهم بر زنم
دگر آنکه جمازه راهوار ... که چون باز نشستند سر کار دار

چه آتش فروزنده و سرکشند ... چه آری سر خصم بر کشند
نوی تند هامون بکرد آورد ... ندارین باد انصر قوم عاد

که ایشان بیکره نمایم هلاک ... مرا کبت دشمن برفکند پاک
اگر دشمنان چو بیابم ظفر ... بر نامه فتح اکر دکر

که فرمان غالی بر ورد نا ... که از درد جواب زنبرایم بیا
بلالان سمند و ندکر هنر ... بتک هم چو صرصر بهالا و پست

برفتار چون صاعقه زا سمان ... بنک چون صبا گرد کرد دوان
غلط گفتم ابر صبا بکرد ... نخواهد سپید بد بشت بر

که روی باشد برای بدو ... که از باد صرصر بکیرد گرو
نوی کو پیکر از باد دارد نژاد ... چنین باد پائی ز ماد نزاد

ز سمش خراشنده پشت سمک ... ز کرده پنهان سوی افلاک
خروشش اگر رخش خشیان بشنید ... سیکبار کی هراش مپید

ز سمش اگر بر پرین سنک ... خم چرخ کوبد زنکار زنک
بشبدیز خسرو گراو بیخی ... از او اشک کلکونه مرمیچی

دراز و دم اهنبارد اندر غرا ... درازی نمیلرا زیر پا
که اینها نباشند اندر بساط ... چنان کسترانم بساط نشاط

ربابم ز چه کوبهای طرب ... از اینها شد در جهان منتخب
بمیدان الهجب زچوکان خرم ... چنان او رکوی زکان خرم

دگر آنکه جوهر شمشیر نشان ... کند در دم ابر پست آتش فشان
بدانکه جوهر ورا برفراز ... که قطران باران بنفشه طراز

از او آتش فتنه اطفا شود ... چه خونریز در دشت هیجا شود
چه فتحی که از جلدش آید برون ... کشد پیکر دشمنان از بخون

درخشان شود چونکه اندر مصاف ... ز خونی کند آب روی مصاف
بنجمال دولت سطوت از او ... هراسند اعدای ملت از او

اگر بشکنم جمله اسباب خیر ... چگونه کنم ذکر روی سپهر
چه بهره نمایم ز اسباب پاک ... کنم باو ران خود مرا هلاک

چه لذت از این زندگانی مرا ... ز نخل تمنا ثمر چون خورم
چنین عمر باید که در حساب ... غرض بود زین گونه در پیچ و تاب

شب و روز این کونه جویر کند ... چه غواص اتش ز سر در کند
بدنیای اندیشه بد غوطه ور ... زند بیر مجبت درخشان اکهر

سرشته بباید مگر از امید ... مگر جوید و قفل دل را کلید
زهر کوشه زا سبب فکرت شتاب ... طلبکرد بسیار اما نیافت

چه بکذشت نیکو نه لیل نهار ... بر ارکان دولت ببستند اشکار
که باشند شاه غم زکرو فکر ... کند ولیوش مکر فکر بکر

چه بر محرمان شد عیان سر کار ... خبر دار از آنند زیر بن ملار
چنین کرداند پیشه با خود و زبن ... نخستین دو کر نیز دو مرس

سخن مین واند از ابتدا ... بپرسم از او صورت ماجرا
چه از آن شاه هست بود صلاح ... بباید اشارات بعد افتتاح

بر خسروان رسم حرمت نه این ... ادب دارد شب باید شخص مهر
ولیکن که اهمال در روز ندا ... نمایم تامل چه اند پکران

طریق وزارت و اخلاص نیست ... مرا پیشوا دو حرم خواص
پس آمد شتابان بتر حرم ... ز بعد ثنا گفت کی محرم

سرا پرده عصمت از او بی ... شهنشاه را ماه یکتا توی
بعلین ده پرده عفت ... ملک پاسبانست بر حرمت

هم اینه او هم راز دولت توی ... سپهر برین سعادت توی
توئی افتاب سپهر جمال ... توئی کان جود و جمال کمال

رخ دلارام این باب با احتشام   نه وقتیکه من یافتم انتظام
چنین شاید این دم که هستم بدرد   ملک کرده زان سر بخود با خبر
بمن شور فرموده در هر امور   بشور و لبس برده ایام دور
مرا درد شاه تو طلب ساخته   بتجویز من نیز پرداخته
نشسته است یکباره با برهمن   ندانم چه رو داده اندر سخن
که در خلوتی رفته بنشسته است   تفکر کنان در بجو بسته است
کنون چونکه تو محرم آن شهی   تو ئی ملکه روزگار بهی
اندیشه و هم مونس شهریار   تمامی ما بر تو امیدوار
کسان شهی کو چه گلدسته اند   تمامی بامرت کمر بسته اند
اگر سر نهانست در بار کار   برامیشما ازم بر جا شاه
صلاح این چنین است ای محترم   کند ار بپابوس سلطان قدم
بپرسی از او صورت ماجرا   چه معلوم کرد دگر زیبا
غلام خودت شاکران   بفرمای ارزانی ندانستنا
برا غم حیله تا تدارک کنم   بی چاره اش دست و پائی زنم
مباد اکه این فرقه بد شعار   بسته برده باشند مکری بکار
بود چونکه دلها این قوم دور   ز کار شهنشاه لبریز خون
مباد ابکاری رود شهریار   که آنکار ناید برایش بکار
وزان عاقبت حسرت آید پدید   ببایدش تا رند امت کشید
وقوع وقایع چه گیرد وجود   تاسف ندارد پس آنگاه سود
ببایست از ان بحث کردن علاج   تو معلوم کن از خداوند تاج
چه ایران دخت این سخنها شنید   رخش گشت مانند شنبلید
بگفت ای وزیر خجسته بیان   مرا با ملک شد عتابی میان
برفته است چون از کنایه سخن   از انرو بود سر او بهر من
رو با چنین کار ای نیکنام   بخلوتگه شاه عالیمقام
برای مهمی کشایم زبان   کنم پرسش از حالت ایران
بد گفت باردگر پیش و پس   که ای محرم ملکه بی نظیر
عتاب محبان عنایت بود   نشان ثبات مودت بود
بود هر که را بر کسی میل بیش   فزونتر برنجاند او ز آن خویش
عتاب از شهان در هر هست ناز   سخن در میان مصاحب درآ
در اینوقت ای محرم تاجدار   چنین گفتگوها بنه در کنار
ملک در تفکر فرومانده است   کسی در انباشد بپابوش دست
فتاده است در فکر دور و دراز   تامل کند بر نشیب و فراز
پریشان بود خاطرش بیگمان   نه خوبست گستاخی بندگان
بغیر از تو کس نباشد صلاح   که با او کند در سخن افتتاح
شنیدم من از پادشه بارها   که هرگاه کرد فروغم مرا
چه ایران دخت این اند بر   شوم شاد ما بغم تنگ مر
ندیدار انیمه وشن نازنین   ملالم نزاید نگردم غمین
قدم زن تو اکنون بر اینکار خواص   خدا باشم ز انفرما خلاص
برارکان دولت بنه منتی   بکن اندر اینکار یاری همی
عزیزی چه آمد بر شهریار   اثر کافه خلق منت گذار
پس ایران دخت پسندید کار   خرامان بیامد بر شهریار

آمدن ایران دخت در مجلس پادشاه

نخستین بر خسرو نیکرای   بیاورد او شرط خدمت بجای
غمت گفت هرگز بعالم مباد   دلت دایما باد خورسند شاد
چه چیز است باعث براین فکرها   سبب هر چه باشد بفرما بما
نمودی اگر استماع بیان   بفرمای از ابد پی بندگان
که ما هم در آن با تو گردیم یار   در آنکار گردیم خدمت گذار
ملک گفت کای بانوی محترم   چه جای عرض نتواند بوم
نبایست کردن چنین سوال   که بشنید نشر ورد صد ملال
پس او عرض نمود با شهریار   که این نج باشد بخواب ضابان



چه باشد سلامت شه شهریار ‌ ‌ غمی نیست از بهر خاصان یار
زغم چون جو مبارک تهی است ‌ ‌ دگر کس گر افسرده شد باک نیست
اگر شه سلامت بماند بجا ‌ ‌ تدارک کند جمله آفات را
بود جمله جانها فدایت بجان ‌ ‌ تویی جان جسمند آنها دگر
چه این ذات اقدس بود برقرار ‌ ‌ نکو میشود جمله کار و بار
رسد العیاذ از بحسرو دنیا ‌ ‌ چه سود است در بودن دیگران
خلایق چه جسمند شه همچو جان ‌ ‌ چه آید ازین پیکر بی روان
وگر العیاذ از قضا و قدر ‌ ‌ بنفس نفیس شاید خطر
نباید نمودن هنوز اضطراب ‌ ‌ نشستن غمین با روان خراب
نباید دل از دست پابوم را ‌ ‌ بنا بر ثبات تحمل نهاد
که عزم نکو کشته بر آن نشان ‌ ‌ بود بردباری کار آگهان
هرانکس که شایسته در کارهاست ‌ ‌ ملازم بصبر و ثبات صفاست
جزع میکند رنجها را دو بار ‌ ‌ دهد ناشکیبی بدشمن مراد
بهم بر زند خواطر دوستان ‌ ‌ نه خوب است اینها از شاهجهان
بر انسان چه شد لعل جان در بحر ‌ ‌ زند چنگ باید بدامان صبر
که بیند از آنچه رهای مراد ‌ ‌ بود اینعمل بهترین رشاد
مشو باب تزد از رخچه باید بکس ‌ ‌ بپالایدش زنگ بشادی بسی
بر آفات بایست بودن صبور ‌ ‌ که نیکو شود کار مرد شکور
شه مومن اینها بداند همی ‌ ‌ که چون رد مهمی فتد آدمی
بدین گر کیاست و فهم و کمال ‌ ‌ بباید تدارک کند لامحال
وفور هراست نگردد هبا ‌ ‌ نسازد برا و مشتبه امر را
خصوصا بوقتیکه اسباب اوی ‌ ‌ مهیاست از شش ده چار سوی
محبان ارکان دولت تمام ‌ ‌ بخدمت گذاری بدوشان قیام
همت کنج بر جا و هم لشکری ‌ ‌ حشم هست مردان کند آوری
برون از خلوتکه خود قدم ‌ ‌ بگو تا از نم کار عالم بهم
رخ خویشتن را بمقصود کن ‌ ‌ همانده غصه نابود کن
احبا چو خود جمله خوشنود سان ‌ ‌ منزه از خیال نشیب و فراز
ز دل بار غم را برون کن برون ‌ ‌ بگو تا چه باید نمودن کنون
ملک گفت آنچه براهم مرا ‌ ‌ اشارت نمودند ای باوفا
اگر خوانی آن را ابر گوش کوه ‌ ‌ بپا شد ز هم کوه با آن شکوه
چه طور تجلی بپیچد بس ناف ‌ ‌ شود چاک چاک شکافا شکاف
وگر رمز آن را بگویی بروی ‌ ‌ کند چون شب تار ظلمت برون
وگر شمه زان رسانی بما ‌ ‌ همان لحظه پوشد لباس سیاه
نگرید اگر ابر از این قصه خون ‌ ‌ نه نیکوست آنکه برد زو فنون
تو هم کشف آن امکن الیماسن ‌ ‌ که نافی ز بشنیدنش سر هراس
مکن سعی در نهان جستجو ‌ ‌ ندر سو دار بود طاقت این بیان
نباشد ترا تاب بشنیدنش ‌ ‌ خدایا چه سازم از دیدنش
دگر بار الحاح بنمود جفت ‌ ‌ شاه از رضایش یکی شمه گفت
ز مکنون باطن بدادش برون ‌ ‌ بفرمود با او باد و سوز
که یکشب درین شبها بدیدم بخواب ‌ ‌ یکی خواب پر وحشت و اضطراب
شد تا براهم بتعبیر خواب ‌ ‌ ملاعین بدینگونه زینسان صواب
ترا با دو تن زند غالیه فام ‌ ‌ وزیر و دبیر و مراکب تمام
همان پیل اسفید لشکر شکن ‌ ‌ دو پیل و دو اشتر دگر اسب من
برو سر بشمشیر کوه هر نکاو ‌ ‌ که دفع ضرر شاید از کردگار
چه بشنید ایراندخت آمیختن ‌ ‌ بلرزید بر خود چه بید چمن
شد آنکه دنا غش برون و دم ‌ ‌ بدان بود نزدیک کز آن الم
که قطرات حسرت بریزد فرو ‌ ‌ ولی چونکه زیرک و دانا بد او
ببینها انقضا جمله خورد ‌ ‌ دل خویشرا هیچ از جا نبرد
بگفتا ایا شه بقای تو باد ‌ ‌ سراپا نمامی فدای تو باد
مباش هیچ از این ره اندوهناک ‌ ‌ فدای تو جانهای ما باد پاک



اگر مصلحت باشد این شهر را
چه این ذات اقدس بود بر فراز
میسر شود باز از بهر شاه
نسازد بر این طایفه اعتماد
نبایست اندیشه دادن نمود
سرانجام این کار باشد وخیم
تاسف در آن دم نیفتد مفید
کسی مرده را زنده نتوان نمود
ملک داند این را که این کسرها
در اینکارها فرو فرسوده اند
ز هند و ز روم و ز طوس و عراق
نکردند آراسته هیچ حال
نجاست نکردند از او بر طرف
ببخشش چه سودی بحال الحمان
علم چون بدل برزنی بارسن
پس آنها که هستند پاکیزه رای
هر اینجا از آن دفع دشمن توان
که بد اصل را علم آموختن
جگر سوخته حیله آموزها
بدان زخمهائی که خورده زشاه
علاجیست در حیله انگیختن
ره چاره اکنون گرفته به پیش
نخستین دو و نوباوه شهریار
نمانند بلا وارث بی معین
بلادات معمور نعمت وفور

نخواهیم جانی جز این شان
شود زن و فرزند یکسر دچار
چه شاها هست بخت عزت و جاه
که اینها بجویند غیر از فساد
بتر عیب ایشان نه پیوست زود
رسد در جزایش عذاب مقیم
که معقوش حل کرد را کس نبد
نکرده است اکسیر نابود بود
نباشند از بهر شه دوستان
بقدر توان زغو و بنموده اند
نموده اند بر کفرشان اتفاق
نیابند پیرایه از کمال
چه مردان بد گوهر ناخلف
که او را کینها نمانید باز
چه بر کل نهی پنبه را باز نیست
از آن تیغ کشتند نفس هوای
نمایند از آن دو دوستان
چه تیغی است اندر کف دو آن
بود فتنه از مکر اندر وزها
که دارند مرهم مکر زیر کلاه
بقانون زخود زنگها برنخن
که خالی نمایند دلها خویش
که هستند از بهر او یادگار
شود نام او محو اندر زمین
بیک زخود و کلاه از کرده دور

چه کار آید ایشان زین زندگی
وزیر و دبیر و شترها و پیل
ولی چون شوند دفع شر خراب
ملک گر بقتل گروهی اگر
که خون ریختن کار مشکل بود
چه ناپخته کاری دکن گفت زود
هر آن کار بگذشت البته گشت
مر اینها است خارج ز دست بشر
اگرچه علیمند اند فنون
ولیکن بزرگان دین رسول
نوشته بدینسان حکیمان دین
چه شکر امزین نمائی اگر
وگر خوک دندانش گرنیب بود
زنگی هیچ با نشاید سزد
بود دانش علم مانند تیغ
گروهی که ناپاک بدسیرتند
محقق که کامل در این کار بود
اگر تیغ بد هیچ بر زنگی مست
غرضها از این تعبیر این قوم خام
اشارت که از حیله بنموده اند
هیچ و افرصت انتقام ستند
دل خویش سازند خالی ز خون
نمایند از تیغ کینه هلاک
دگر مستحقان عزیز کرام
نمایند ضایع بناگه چنین

مگر آنکه حاصل شود بندگی
دگر اسب هر چه است و این فیل
در آید شه از دهشت اضطراب
نمایند ترغیب این راه بر
خصوصا و جمعیکه قابل بود
دگر در پشیمانیش نیست سود
چرا بی بد و بار و دیم نگشت
مگر آنکه فرمان دهد دادگر
ببندند و برند وی از حد فزون
ندارند گفتار ایشان قبول
که بدگوهران لئیم لعین
بگردن در آرند و اطوق
خباثت در او می شود بیشتر
چه زاب دریا چه زاب خورد
همه کس تو از کشت زان دریغ
از آن تیغ روح خرد را کشند
در اینباب بدینسان اشارت نمود
به از علم بر ناکسان داد نیست
نباشد بجز فرصت انتقام
و در این شفا تام بنموده اند
همه حیله انگیز در صبح و شام
که خونست دلها ایشان فزون
دل شان از آن غم شود چاک چاک
که هستند ارکان دولت تمام
بریزند خونها ایشان از کین



شود تا رعیت بجنس و دلیر ... همانا لشکری گشته زو سیر
دگر آنکه اسباب شاهی بود ... که مشهور بر مرغ و ماهی بود

چه پیلان چو شیران ز سمند ... ز شمشیر مجموع در خون کشند
نماند ملک بیکس و بی اساس ... مرا زخود ندارم از اینها هراس

که مانند من شاه با بد بسی ... بلا از چه بیکس نگشته کسی
بوند اینجماعت در این فکر خام ... ملک شد چه تنها کشند انتقام

بدی آنچه مکنونشان در ضمیر ... بفعل آورند آن زمان ای امیر
بر اینسالها بی که ماندند انتظار ... اگر خدمت کرده بد از اضطرار

اگر یافتند دامن اقتدار ... کنند فتنها آن زمان در دیار
ملک چونکه باز از نجوید کشید ... رعیت دلیر سپه با امید

دو دل چونکه گشتند ایمن زمان ... مسلط شوند آن زمان دشمنان
رود ملک و مال اندر آن دم ز کف ... شود جان شیرین بناگه تلف

نبایست غافل نشستن کنون ... ز مکر و حیلهای خصمان دون
مشو غافل از خصم بد سیر دگر ... که غدار و پیشه‌ست بدخوی سیر

بظاهر همی آشنائی کنند ... بباطن ولی بی وفائی کنند
اگر دیده اند آنچه بنشسته خواب ... گشایش بود بر شه کامیاب

نبایست تاخیر لیکن دگر ... بود زان مجال توقف اگر
یکی احتیاط دگر باقی است ... بر آنکار باید زدن خال دست

ملک باز بر جفت فرمان بداد ... که انبار انبر باید گشاد
حقیقت طرازی بود پیشه‌است ... ز شبهه بود خالی اندیشه‌است

هر آنچه تو گوئی نگردد ملول ... سخن از تو باشد و از من قبول
بگفت او که کاردین و حکیم نیست ... حکیمیکه بر کار باشد علیم

موسس بود بر مبانی فضل ... بود سالک خلق بانی فضل
بهمکردن ها خضر نبی با بود ... علیم السر انسانی بود

بود معدن گنج اسرارها ... بر او کشف کرده مسائل خدا
زکاء الشریعی بگاه قدم ... مشیر خواص حکمت و عدم

بسر قضا محرم و رهطراز ... بکشف علی کاشف دل نواز
دل پاکش منظور لطف خدای ... بیک گوشه غاری گزیده است جای

در آنجای هم واره دارد مقام ... توجه بتجرید دارد مدام
اگرچه بدین فرقه باشد قریب ... ولیکن نخورده ز شیطان فریب

طلبکار صدق و دیانت بود ... کنوز وفا و امانت بود
در این امرها مرشد و کامل است ... نظرهای لطفش همه شامل است

نظرهای او بهر کیمیاست ... پی دفع شر همچو آهن رباست
اگر رای عالی کند اقتضا ... دهد محرمیت بخوابش روا

کند ذکر از بهر او شرح خواب ... ببیند چه گوید او در جواب
بر آنم که تعبیر کرده بر آن ... بر او نمایم جمله بیان

یقینا که او باره فرخی ... دهد از ره راستی پاسخی
هر آن نکته کاندر آن خواب داشت ... نخواهد سر موی پنهان گذاشت

اگر کرد تعبیر چون بر همه ... مشخص شود آن زمان بر همه
که نبود در اینقول از خلل ... در اقصای او هست لازم عمل

کند گر اشارت وی اندر خلاف ... بود چونکه او مرشد موشکاف
یقین آن زمان بر همه حاصل است ... که تعبیر این قوم دون باطل است

ز راه خیانت زند این سخن ... نصیحت بود در زبن انجمن
موافق فتاد این سخن نزد شاه ... همانلحظه پیر و نشد از بارگاه

رفتن ملک شاه از بارگاه و رفتن بکاه پیر دانا

سوار فرس شد پر امید و بیم ... بشد در بر کاه دانا حکیم

بدید از آن پیر درگاه ... که بد مجمع فیض عالم پناه
شرفیاب کردید آنگه خدای ... بیاورد رسم تواضع بجای

حکیم بدو رسم تعظیم کرد ... بنحویکه بایست تقدیم کرد
بشد گفت چون بنجه کشتند قدم ... بشد کلبه ما چو باغ ارم



پر از نور شد دیده ام چون رسید
چه یوسف که بر پیر کنعان رسید

حبیب ایشاه مالک رقاب
که در کلبهٔ ما تهی شد رکاب

رسیدی همین کر که فرمان شاه
قدم رنجه فرمود پیش دربارگاه

چه این بود قرب تر اند ثواب
که خادم شود حاضر اندر رکاب

چنین است لایق که خدمتگذار
بیاید بنزد خداوندگار

به بینم من ایشاه فیروزگر
بود در تغیر بچهره اثر

نشان غم ز غره این جمال
هویداست ز اختر و بی همال

بیان تا این صورت حال را
بکن کشف بر من همه مدعا

چه چیز است بهر تو وجه ملال
بیا تا شناسم ز اختر و بی همال

ز کیفیت خواب تعبیر آن
که کردند براهم ز رایش بیان

بجا تا بماند سر از تیغ حکیم
از آن خواب تعبیر قوم لئیم

سر انگشت خود را گزید و گرفت
فرو ماند ز اندان استاد در شگفت

که شه زین بوسواس افتاده است
بایشان چرا این خبر داده است

چه آیت پنجه چنین کار بود
نه هر کس سزاوار اسرار بود

نه هر گوش شایسته هر سخن
نه هر گل بود لایق هر چمن

نه هر مرد محرم بستر شده است
نه هر بهره مردی ز دین آگه است

نه هر مرغ سیمرغ خواهد شدن
نه هر شخص آگه ز سر سخن

نه هر مرد مرد و نه هر زن زنست
نه هر گلبنی لایق گلشن است

یکی مرغ عنقا نشسته بقاف
یکی می خورد عذره تر و جاف

یکی مرغ میباشد انجیر خوار
یکی میخورد جیفه اندر دیار

همانا د مخفی ابر شهریار
که هر بهر نبود سزاوار کار

نه هر کس بود صاحب عقل و دین
نه نیکو بود رهنمائی چنین

بدین خوابها شاه بایست شاد
که تعبیرش باشد کلید مراد

بشکرانه اش صدقه باید نمود
ابر مستحقان کرم بر فزود

دلیل سعادت و عزت بود
شواهد بر اعزاز دولت بود

ز تعبیر اینها بود آشکار
که هر لحظه اکرم شود شهریار

اموراتش گردد بفوق مرام
مهمات دولت بگیرد نظام

سپهرش بود تابع و مه غلام
فلک چاکر او بود دانش ورا

ملک راعی مفتخر تخت تاج
دمادم بود بر مهمش رواج

بگویم من اسرار و تعبیر خواب
کنم دفع کید خسان تاب

هم از سر حکمت و رای دین
کنم دفع تدبیر قوم لعین

گر آنها گرفتند بر کف خدنگ
فراهم مهیاست اسباب جنگ

چنان تیغ تیز بیان برکشم
که جمع براهم بخون درکشم

نخست آند کاهی سرای خرم
که بردم شاند نزدت هم

رسولان نباید باشد یقین
که آرد دو پیل قوی آهنین

ابا چار صد طل یاقوت ناب
که مانند آنکس ندید بخواب

دل ما را ز رشک آن پر ز خون
چه آتش درخشان ولی لعل گون

مشعشع شعاعش بود در طراز
بیارد برشاه کردن فراز

دگر قاز با آن دو بط آهنی
که دیگی پر اقند نزدت دلیر

همین اند مثالش و بیت فغر
دو اسب و یک اشتری بار گوهر

که از شاه دهلی بهدیت
بیایند برحضرت انورت

دو استند بر غند اندر خروش
بتک چون صبا و برم پر هوش

بپا کنده از نعل سطح زمین
دم افکنده اند سپهر برین

دو سر عیبها ساخته از گوهر
بمیدان اهنجار دانسته گوش

نه سستی بمفصل نه تاب رکاب
چه برق جهنده بتک در شتاب

نه پیچان طبیعت ز دزدی عنان
نداند پیشه از کثرت دشمنان

دگر هندی اشتری بارگیر
که در بارگیری ندارد نظیر

چه آتش بجوشش بجنبش چه باد
کند طی مسالک چه باد مراد

جهد از زخم نعلش آتش ز سنگ
سم و ناخنش ندارد درنگ

وزان چشمه مهر و مه انجود
چنین اسبی کس نداده خبر

دگر بود ماری که دیدی بخواب   زدی بر فلکها سر پیچ و تاب
همانست شمشیر جوهر نگار   درخشنده چون آتش آبدار
که دندان ز پیر خواش گاه مصاف   کشد خون عنقا بر افراز قاف
هم از عین بینا بگاه شتاب   کشد مدتا فوت از مد آب
هم از صفحهٔ پاک الماس رنگ   عقیق و زمرد در آن در ز سنگ
بود جوهرش فتح فتح و ظفر   مجسم شود فتح از آن پر شرر
دگر اژدر از خواب دیدی نگون   که اندر سرش شد از آن لاله گون
بود خلعت از غوانی بدان   مکلل بجوهر سراپای آن
چه گل نازک و چون رخ دلبران   مدامست چشمک زن از ارغوان
که از دار ملک غزنیه بان   بتحفه فرستند ایشر فران
ملک را مباهات باشد بدان   بنازد بر آیش بکل جهان
دگر آنکه خوان استند بسر   بود تاج وهاج خورشید فر
بود کنگر قدرش تا آسمان   درخشان تر از هور و گوهر فشان
سرانند سر چرخ مینا زده   همه تاجها را سراپا زده
ملمع مقطع مرصع بگاه   که عکسش زند طعنه بر هور و ماه
سر موبها بر سر تاجدار   سرشته بگوهر در شمار
که از ملک شیلو شدی کمان   ملک می فرستندی ارمغان
دگر مرغ بد آیشه داد کز   که مخلب همی دز را و بسر
در آن هست اندکی فراز و نشیب   دل من از آن بد کجی با نهیب
چنین در دل من نموده اثر   که هست اندکی مکره با ضرر
ولی غایتش را نگه تا چند روز   نماید بیار عزتی بر و روز
که اعراض افتاده اندر میان   باصلاح انجامد انجام آن
چه بد خواب در هفت نوبت بکار   دسشند رسولان هم از هفت بار
ملک را ز حصول همان هند   شود شاد و خرم بصبح و مسا
ولی بهر دولت چه خوابی ثبات   ثمرها خورد از نخیل حیات
ز نامحرمان سر بدار نگاه   نه هر کس شود شاد و دانا شناه
خردمند باید پی مشورت   که هم از مواد است با معرفت
اگر امتحان کرده چند بار   باسرار آن شخص ساز یاد
غرض آنکه حاصل از این گفتگو   کن اعراض از مرد بی آبرو
چه باک ار نپاک بد گوهرست   با و هم نشینی نه اندر خورست
کسانی که زشتند تر سرشت   نکوئی چه جوئی ز مردان زشت
سپید زاغ هرگز نگردد سفید   کس از مار واقعی نکوئی ندید
پلید است سک گرچه در سالها   ابا آب حیوان بشوئی ورا
ز بد خو باید نمود اجتناب   خدنگ چو نیشو هم چو زهای ناب
اگر گوهر سرخ آمد بکف   منه در کف مرد ناخلف
چه نفس نفیس تو چون گوهرست   بدان همت او داد و فرشت سبد
همی آب باید بروی زمین   که بد اصل کرد بد هم نشین
نباید ببد اصل کرد پناه   بدان این سخن را ز من یادگار
زکار بد اینها چه بشنید شاه   بگفت این حکیم است هم نیکخواه
شمام همه صدق گفتار او   کشود او مرا حقه از روی
پی حمد شکر خداوند پاک   همی سود رخسار خود را بخاک
ثنا سپاس شکر الهی بجا   بگفت ای مسیحا نفس مرحبا
دلا عمر ده مرا بادی حیات   غمم را دل ساختی بر نشاط
از او عمر دونش بس نگاه   که از تو مرا التماس دعاست

در حقیقت پیغمبر آگاه و ظهور تعبیر خواب

همی گفت دستور راه هر دو بخو   عنایات یزدان نمودم مدد
چنین نصرتم نیز دارد اسید   زحکمت عنانم بنیکی کشید
شد از یمن انفاس آن محترم   حیاتم نصیبت از طریق کرم
ببینند آن ز دستش منو باز غم   مبدل براحت بشد محنتم
کنم شکر یزدان همیشه کنون   وز این عهد هرگز نیایم برون



خرامان بیامد چنین شاد حال
بفرمود منزل بنزد اجلال
بهفت نشینی عربی از هر طرف
رسولان سید هدیه بکف

بنوعیکه فرموده بود حکیم
همان نوع با هدیهای عظیم
رسیدند در نزد آن نامجوی
رسانند بر موقف عرض اوی

بهفتم چو در شاه شرفیاب
شه زنان را سینه شد پر شکاف
فلک شد ز نور از انوار مهر
کزان شد هند شب وی اسپهر

جهانچو دل صاف از کشت صاف
برفت از میان پای مکر خلاف
بپا خواست انشا کردن و سیر
دو فرزند جعفر وزیر و دبیر

بخلوتکه خویشتن خواند شان
بفرمود گفتار چنگ بیان
از انجمله فرمود انشهریار
که کردم خطائی بهنگام کار

که اینخواب گفتم ابا دشمنان
ببردم بگفتار ایشان گمان
اگر لطف بیچون داور نبود
عدو هرچه میخواست با من نمود

زمکرش برون سر نیاوردمی
مرا انچه گفتند میکردمی
نه در فکر صبر و تحمل شدی
چه هاروت در چاه بابل شدی

نه در چاه بابل بزندان کور
تمامی شده طعمهٔ مار و مور
همه باتو خصم بمن یار گشت
تحمل مرا محرم راز گشت

نمودی ز بلای عظیمم خلاص
نکردی جفائی بخاصان خاص
بمن کرد عدل دست مسیحا وفی
بدین باب مقصود بشتافتی

کشیدی بمن خنجر انتقام
بهم بردی خاندانم تمام
چنان دست برد نموی دشمن
که ویران شدی خاندان اهرمن

چنان دولتم را بدادی بباد
که دیگر مرا کس نمیکرد یاد
مرا کشت ایران دخت زبون
وزین مهلکه او کشیدم برون

برفتم بسوی مسیحا دمی
کز انفاس او زنده گشتم همی
کرم کرده تمام مسیحا نبود
مرا ملک دولت بر جا نبود

مرا و احبا و اتباع پاک
نمودی ازین مکر اعدا هلاک
چه ایران دخت نصیحت نمود
ببایست پند محبان شنود

عنایت شد لطفی از لم یزل
که باشد مدی کار و ابد از ازل
چه نموعظتها بگوشم رسید
ز دانای بیچون سروشم رسید

تامل نمودم در امر عظیم
که انجام اینکار باشد وخیم
بمن باز کرد در باب فرح
منور شد از افتاب فرح

پس از باب دانشور هوشمند
نمایند ز ناصحان گوش پند
زهر تحمل نپیچند روی
نبند بیر با آن شوند راه جوی

چه من داده جسمم شد پیر یاد
کنون کرد باید تلافی کار
خصوصا بر اند دخت غریز
وزیر بلا دران بل با تمیز

که او راه بنمود بر پاک جفت
بیامد هر چیز بایست گفت
بشر عرض بنمود انکه بلاد
که بر بندکانست بنیکو نهاد

کز اندر گرفتاری در بلا
نمایند جان را بمولا فدا
هرانکس که سر او ربدای شهریار
برای نثار است دریا یاد

اگر بخت یاری نماید بکس
بود بر سعادت ورا دسترس
چنین خوش خدمت بنماید بجای
کند مال جان در ره شه فدای

نه خدمت کند بهر اموال گنج
خبر بر تن خویشتن درد و رنج
مرا نیست چشم عطا کی نبیر
ولی ملکه مشفق بی نظیر

در این معنیش سعی بسیار بود
شب و روز در دفع انکار بود
ازین هدیها که او رده دوست
یک تاج با جامه زانکوست

ازین در و هدیه هرانیک که خواست
ببخشد اگر شه مراورا رواست
ملک امر فرمود کان هر دو را
بدانند در حجرهٔ خواص جا

در آنجا برفتند شه با بلاد
نشستند در پرده بابرده دار
مکلف سوی در حرم داشت شاه
وزان طلعتی بود ماننده ماه

حکایت شاه و ایران دخت و تاج بخشیدن

نهاده و را بزم افسر نما
که در بزم بد افتابی نما

غلط



غلط گفتم اندر برش آفتاب   نهان می نمودی رخ اندر نقاب
چه بر یک همه دوش کابرکش تو   کشیده نقاب خجالت بسر

دهن پسته گلرخ میان همچو موی   بسینه فراخ و سرش همچو کوی
فروش شکر لب خندانش شکر نی   لطیف و ظریف و جمیل و دلبر

بچانه زنخ با لب نوش خند   هزاران چه شیرین فتاده به بند
دو زلفش چه عنبر دو رو بیخته   بهم شیر و شکر در آمیخته

چه دندانش ظاهر به خنده شدی   نمکپاش خسته دلان میبدی
ملک را ابا بود میلی تمام   بخوشنودیش مینمودی قیام

ابا بود ایران دخت عزیز   بد و میل صحبت بدش شاه نیز
چه این مه جبین دید یک غزنی   شه از بهر اینها بدش نونبی

با ایران دخت و بخفتی شبی   شبی بود با او لبش بر لبی
چه بودند آنهر دو نزد ارجمند   بفرمود شه هر دو حاضر شدند

همان تاج انجامه زاهر دو نیز   ببردند شه گفت با دو عزیز
که این هر دو ایران دخت هرکدام   بخواهد بود مال او لاکلام

دو بزم افروز زاداده ام   ز حرمت عزو هیچ ننهاده ام
چه ایران دخت بد میلش شناخت   که از تاج شاهی همی خواست تاج

نظر کرد سوی بلاد و وزیر   که از دفتر او کرد دستگیر
که هر یک از آنهر دو دانند صواب   کند اختیار وی آن کامیاب

بلارم سوی جامه کرد اشاره   بر ایشان بشد علت شهریار
چه ایران دخت التفاتش بدید   که شه سوی ایشان همی بنگرید

همیخواست آگاهی پادشاه   بگم کردن ره بگرداند وا
برد دست تاج از میان ربود   وزیر بد انکو نهاش چشم بود

که شه زان اشارت نگردد خبیر   بیکجای افکند بودش نظر
چهلسال دیگر که خدمت نمود   بد انکو نهاش چشم پیچید بود

که گر شه بپرسد بد بز کار ظن   بکندی دو چشمانش و بیخ سخن
ندامت ازینکار شد حاصلش   چنین باشد ای مرد اگر بخردی

غرض چونکه ایران دخت عزیز   سرافراز گردید از آن تاج نیز

تغیر شاه با ایران دخت و امر قتل او

هرانجامه را بزم افروز یافت   اباخلعت ارغوانی شتافت
بقانون سابق شه تاج ور   شبی بود با انشبی یادگو

قضا را شبی شاه با احترام   بدایوان ایران دختش مقام
شب عنبرین فام مشکین سیاه   چه لطف و عروسان با احترام

صفا بد بر استا هندو شب   ز ظلمت سیه بد روی شب
بدایستاد ایران دخت رشید   برد سوی خسرو چه تابنده شید

همان تاج وهاج و زر ابسر   مرصع ملمع ز پا تا بسر
ابر دست بنهاده زرین خوان   طعام خورشها نهاده دران

ثنا و لنمودی از انشهریار   ولی دید اش بد بر آنکه گذار
شده واله مه رخسار او   بچیدی همی گل ز گلزار او

بنا کرد و آن بزم افروز رفت   دران تیره شب کوشیار و رفت
برداشت انجامه ارغوان   خرامان خرامان چه روح روان

چه گلها بشکفته او را غذا   چه ماه دو هفته خوش نوبهار
همان ارغوان جامه در برش بود   چه سرو یکه از لاله زیور نمود

دو چشمان نرگس شدند زرق تاب   دو ابرو چه تیر و کمان خانگذار
دو زلفش چه عنبر ولی پر ز تاب   شده تا پی بندش همه شیخ شاب

شب تا دم هفته آمد پدید   ملک چونکه آنسان نظیر بدید
کشیده از خود سوی خود دست ز دامان   کشیدش چه میل طبیعت بر آن

ز بسیار غیبت شناخت از   برفت از کفش دامن اختیار
رخ خویشتن سوی او بنمود   بخسپید آن نازنین لب کشود

بگفتش که سر خرامان تو   همانسان خسته خاطر تو
چنین نرگس چشم جادو بخواب   بدیدش تا انزمان شیخ و شاب



دلم شاد فرمودی ای نازنین — خوشا مقدم فرخ آفرین
با پر انداخت آنکه کرده دوی — باو شرح کرد این چنین گفتگوی

کز این تاج لایق بود او بسر — که بر هم فروزان شود بیشتر
تو چون خواه اختیار بس نمودی نخست — نبد اختیاری بود اندرست

در اینکار بنموده تو خطا — بود دور اینها ز مهر و وفا
چه این اندختن این سخنها شنید — سرشکش بدامان حسرت چکید

وز اغیرت عشق دامن گرفت — زدش آتشش بخرمن فکت
بکانون سینه حسد شعله زد — برفت از کفش در تصبر و خرد

طبق بر سر شه نکو نساخت — که آلوده اش مار خسارت ساخت
نکرد هیچ از سطوت شاه بیم — عتابان گشت تعبیر حکیم

ملک آتش قهرش شد شعله ور — غضب کرد در چهره او اثر
طلب ساخت در دم بلا آور یر — باو گفت اندر آستان خطیر

که صادر شد از این زن بی خرد — نکرد هیچ اندیشه از کار بد
برو بر از اینجا کنون تو زن — ز شمشیر خونریز گردن بزن

که دانند امثال او را از این — نشانند گستاخی این چنین
نکردند بینا بکارم دلیر — نباشد در امر سیاست گزیر

پس او را بفرموده شهریار — از آنجانه او را بیرون بدار
ولیکن در اینکار اندیشه کرد — خرد را سوی روشنی پیشه کرد

که سرعت در اینکارها شرط نیست — برای شهنشه چنین خصلت نیست
بفهم و کیاست بد بی نظیر — عزیمش نه باید شتکرد و پیر

بذهن فصاحت بدی بی بدل — زنندش بعالم بنیکی مثل
ز هجران او شه شود ناشکیب — پشیمان شود زین عمل عنقریب

هم از روی روشن و انفاس پاک — رهانید ما را همه از هلاک
بتعجیل اینکار نیکو نه شاه — کند باز انکار آید براه

از اینهم کنم کر که قطع نظر — نشد اعتراضش شه دادگر
در امثال اینکارهای برون — نه نیکوست تعجیل و شتاب فزون

چنین بینم اکنون بفهم و فنون — که فهمم بنا بر تامل کنون
بنا هم بوقت سوال و جواب — که خسرو چه بیند بر آخر صواب

چه خوش گفت دانای امور کار — که امد کلامش در اینجا بکار
چه قاضی بفکرت نویسد سجل — نگردد ز دستان ز بند اجل

تامل نمایم کنون یکدو روز — که از شاه اغراض سازد بروز
در آن وقت فرصت بتن فته کیف — نگشته عبث نازنینی تلف

و کردار دادار بر فعل اوی — تو از آن عمل کردی گفتگوی
بنا خیرش هست منفعت حاصلیست — که هر ملک از او روشنی دلست

مثوبات الطفای نفسی نخست — که الطاف انست نیک و درست
دو کر رضا ملکشد وصول — که رای رزین پسندش امری قبول

سیم منتهی بر جمیع کرام — که اینملک باقی گذارد تمام
این جملگی خیر او شامل است — مبرا اش در دهر هم حاصلست

پس او را با جمعی از محرمان — که خدمت نمودی ورا در نهان
بخلوتسرای خودش جای داد — بنا از ابر احتیاطش نهاد

بتعظیم و تکریم ما لا کلام — نگهداشتندش نهان از خواص و عوام
چو آمد بایغ الوده خون — چه اندیشه داران سرش بد نگون

بیانساخت با خسرو نیکرای — که او در ام حکم شه در انجای
زد کرد زان زن بی خرد — که جرات نموده بدان کار بد

غضب از نهاد ملک گشت دور — بروز رفت ظلمت بیا خوست نور
شد انکشتی خشم د الیکری — طلاطم زد در یا قهرش بری

نهی شد از امواج دریای دل — شد از کار خود گوئیا منفعل
بیا امد آن ذات کامل جمال — صلاح آنجا پر از هر غنچه لال

بغایت از آن فکر رنجور گشت — تو گفتی کرا از راحت دور گشت
ولیشتر مشرامدکه ظاهر کند — ببل محظه ابراز دیگر کند



که میگشت جمع نقیضین عیان   همی زنبد انگار از بخردان
بخود کرد ما ملامت بسی   که چون این خطائی نکرده کسی

هم حلم و نادانی بد ادم زکف   نمودم چنین نازنینی تلف
باندک گناهی که فی الواقعان   محقق نمودن وزا ناتوان

ابر قتلش جرات نمودم چرا   چنان سر و بدی در آمدن پا
نیاوردم اندر میان آب حلم   ببستم بر روی خود باب حلم

زدم آتشش من تیز گزند   عبث خویشتن را فکندم ببند
خود ادمی آتش از حد فزون   که دو را بد از کلاه بیرون

ولی چون وزیر از ملامت بدید   ز شرم روی و فکر و ندامت بدید
بد گفت کی شهریار کهن   نبایست عمر تا که باشی چنین

هران نیز از شصت غرزدان بجست   نه بتوانش دیگر ز دادی بدست
کسی کشته ناکرده زنده بود   نه بیوفا باد زنده بگور

هم اندوه بیجا کند تن نزار   کند جان ضعیف جگر پاره پار
دران نیز جز رنج بر دوستان   فرحناک کردند از آن دشمنان

نخواهد کس از بخردان دوست رنج   دگر راحت دشمنان که نکوست
دگر بشنود هر که باشد استان   که شد کرده هیچ پشیمان است ازان

بگوید ندارد ثبات و مدار   چه بنود مزاجش همی برقرار
در اندک که تنها بد میکنند   خیالات بیحد بیش اوزند

پس انسه که خسرو بهنگام کار   نخستین ببیند سرانجام کار
بصبر و تحمل که دارد بنای   که در صبر باشد رضای خدا

تحمل بود محرمی لیس وفی   کند آتش خشم را منطفی
چو خاموش شد آتش قهر و کین   کند کار بر حکم جان آفرین

چه شد منطفی نارهای غضب   نباشد پشیمانیش در عقب
ز مردان دانای اهل وفا   دوا پذیر باب فتنه سخن پشیمان

ازانجمله مردان نیکوسیر   سر نامه را از قلم کرده تر

داستان وزیر بجهت شاه از کیفیت شاه

نوشته اند یک استادان دکان   که گردد خردمند ازان کار مسدا
بفر همو انشاه کردن فران   وزیرا مرا محرم راز ساز

ده کاهیم نوازاند استان   که از دیگران آمده از مغان
وزیر سخندان سخن ساکرد   سرچشمه گفتگو باز کرد

ستایش نشه کرد کفش سپاس   که شاهان اعظم بار اساس
جهانا که باشد ترا بخت یا   هم این دولت تاج این بخت باد

شنیدم من از راویان سخن   شهی بود دردار ملک یمن
چه شاهی شنوا فزون بخت   سزاوار زیبنده تاج تخت

ندیده چو او شاه گردون سپهر   بلند آفتابی ببرج سپهر
همانکو شاین هر مرد از ماه   نه بشنید شاهی چنان نیک نام

که در شان او گفته یک شاعری   مراشد از آنجای نام داوری
ببزم آفتابی رخ افروختی   بروز اژدهائی جهان سوخته

جهانرا ابد از دهش کرده دام   زمانش مطیع سپهرش بکام
بسی طالب شد شکار   بیکروز بودی بمرکب سوار

چنین و راستم که هی تاختی   نظر را بهر جانب انداختی
ندید هیچ صیدی که زیرک بود   نزار وحشیان زمین طی بود

بجز از نصوص او ز او گرفت   همین بنگر یکی زرد و ی شگفت
قضا را یکی خارکش را علاج   نجیب کی غایت احتیاج

یکی جرم راهو نموده بسر   ز تبپای کند خار سر
شد خسته مانده ناتوان   رسید و دو کار دید استخوان

نموده پی راحت خود درنگ   زه تکیه از دو بر طرل سنگ
و فاند بر خسرو نظاره کنان   چو دیدش شاه و نمودش کمان

خدنگی که پیوست خاراشکاف   براکمان ببیند دید نا
قضا را دو بچه کمان   کشید همان بود جستن همان



قد بر در چند ابره پیش — بزد در سینه ان فقیر
همان بتر تپید سوزان جرق — بر ان خرمن بی نوا زد چه برق

چه فتنه محابا نکرد از بلا — اگرچه خطا بد نکرد او خطا
ملک چونکه شد سر اشکار — بدید انچنان خسته دل افکار

تاسف بسی خورد و غمناک گشت — ز وحشت ازان قصه نمناک گشت
ز دست ملامت خراشید چهر — ندامت کشید از جفای سپهر

که شد باز دستم بعجل شتاب — وگرنه بمنکست کارم خراب
مرا این ناشکیبی هم از عجلت است — که ان موجب ندم خجلت است

پس انکه از انخوار کش عذر خواست — زرش داد کز بهر مرهم دواست
بدینار زر داد او را هزار — نمودش رضا از خود ان شهریار

روان گشت از انجا بشهر یمن — که از صید گشتم کنون سیر من
گذارش بیفتاد در بین راه — در صومعه برومند شاه

امدن شاه کرد و بر نیکخواه از کرم بصومعه

در ان صومعه اهل جای داشت — بزهد و عبادت علم بر افراشت

بعفت چه مشهور و معروف بود — در او پادشه مذکور موصوف بود
بعلم و بزهد و ورع بد تمام — بنا خلا بو بکر صبح و شام

در انجا شد ان شه ز روی جلال — از ان زاهد از روی فهم کمال
همی التماس نصیحت نمود — نصیحت که در ضمنش باشد درود

بدنیا شوند منشا عز و جاه — بعقبی بود شافعی بر گناه
ز روی کرامات زاهد بگفت — دو معنی از بهر ان شاه سفت

که ان خصلتی را که خواهی توان — فرو خوردن خشم باشد بدان
بهنگام قهر و غضب حلم شان — که این هر دو در پرتو شاندبان

کسی کو برافروز اتش ز خشم — ازو مردم ایند از بیم چشم
غضب چون کند توسن نفس گرم — عنانش بکش تا شود رام و نرم

ملک گفت کی زاهد محترم — هویداست این گفتگو در بم
دهد بردباری بهر صبح و شام — ابر کام عقلم نشاطی تمام

ولی لشکر خشم چون در رسد — هواهای نفسانیم سر کشد
دگر حلم نبود مرا پا بجا — که بر خشم حاکم نماید ورا

بفرمود زاهد بر انم دعا — سه رقعه نویسم و بدهم ترا
بدست امینی تو بسپار شان — بیکبار خواص خود دار شان

چو خشم و غضب در تو اشوب کند — وز ان روی اشفته مویت کند
یکی از رقعها زاهد نشان — اگر یافت انقهر تسکین از ان

از ان رقعه مطلوب حاصل شود — ترا قهر و کین جمله زایل شود
در انوقت برهاند ان بد — والا دوم را نشانت دهد

اگر بطرف خشم شد سرکند خون — مقصر اگر باز بر ان عیوب
دهد سیمین ان نشانی کلام — شود نفس سرکش در ان دفعه رام

امید بود از خدای غفور — که انتقام از تو گردد بدور
چو نار غضب از تو مفقود گشت — ز حلم و ترحم نخواهی گذشت

بود فاش اندر زمین و فلک — چه بیرون رود نوایید ملک
ملک زین سخن گشت بسیار شاد — وهم انسه رقعه نوشت و بداد

بخواصان یکی داد شهریار — که در وقت خشم بید انها بکار
مضامین ان رقعه اولین — نوشته در ان بود زاهد چنین

که هر گاه گشتی ابا اقتدار — مده در کف نفس اماره کار
که در دوزخت ها هلاکت کشد — ببیند از ذات تو هلاک ابد

دگر از طلبکار راه یقین — نوشته بمکتوب دوم چنین
که قهرت نکو زانچه کین بست — ترحم بفرما اگر زیر دست

نمودی چه رحمت بر بینوا — جزائیت نکو نیست و در جزا
سیم انکه در حکمرانی همی — تجاوز مفرما ز شرع نبی

ز انصاف مگذر بوجه خرد — اگرچه ترا حکمرانی بود
نوشته چنین شخص دانش لهن — اگر دست داری جفائی مکن



چه خوش گفت طوطی حکایت مکان — که مانند این سخن یکا زادن
زنان زمرد موی چه لبسنادین — سلک زمرد مردم آزار به

غرض نکته ای بود نیکو سرشت — چه ز بهر شه شهزاد انوشت
وز اعشق بهر موانس شهزاد — سوی دار ملکش شد و بر قواد

مواظب بر این بود دانشمندا — که گفتار زاهد هند انتظام
چه زانکار مند بدو انسفاع — وز انام شد خسرو زوالتاع

داستان پادشاه و کنیز و سرگذشت او

بد از بهر این پادشه یک کنیز — لطیف و شریف و ظریف و عزیز

بقد سرو دوار سر خوبروی — بخد ماه یاقوت لب نیکخوی
برفتار ماننده کبک دری — بغبغب چه سیم و برخ مشتری

بگفتار طوطی و زلف عنبرین — میانش چه مو و دهان شکرین
چه شکر زبان هم چو دهان پستدین — ببو مشک ختا چو زاغوان

چه چینی بتان مهوش دلفریب — چه نرگس دو چشم و زنخدان چه سیب
از او منفعل خوبرویان چین — خطائی نژد شکش پر از چین جبین

اسیر کمند و زلفش بتان — بزنجیرش پایهای کشمیریان
بیک عشوه شاهان فکنده به بند — بیک غمزه افکنده جان در کمند

ابا آنهمه حسن غنج دلال — کمالی و داد در خوان جمال
بزهد بعصمت بد آراسته — بعفت چنان چو نخل آراسته

بر او مبتلا بود شه محترم — بیفزود فقد روز از حرم
بشه زاده بودش بشام و سحر — گرفتی چه جا بکدگر زابتر

زدی بوسه اش شه بر چشم و سر — نمودندی اعتشته بشر شکر
هر آنده این کار حسرت ببر — زرشکش باخود دل غصه خور

چه خوناب حسرت همی ریختی — پی دفع او حیله انگیختی
سرانجام او را بمشاطه گفت — شده هر دو در رشک گفتار جفت

که با پست شه در انجو در کشید — دگر روی شاه و کنیزک ندید
بد و گفت مشاطه حیله و — مرا نیز اعلام ده زین خبر

که شه بر چه عضو کنیز است دوست — چه اندام عضو نظرگاه اوست
بپاسخ بمشاطه گفتا حرم — بخلوت منش بارها دیده ام

بود بر زنخدان او بیش نظر — زند بوسه نعضو پیشتر
چه سیب زنخدان بخور لقا — چه آب حیاتی بود در صفا

و با آب نازک که دست دشاد — ترنجی به بالای غبغب نهاد
زند بوسه چون شه بر آن نازنین — زبانهای حالش بگوید چنین

مکن دعوتم زاهد ابر جنان — که سیب زنخدان از آن بودیه
بد گفت مشاطه کی مهربان — طریق نکو با منم بهر آن

بروی دوا دم ملک را فوپا — دمانداند که نوز هر هلا هلام
بیا منزاتو ابیل یعربی — روی پس سوی حجره آن کنیز

زنخدان او را کنم خالدار — بهشتی نهد لب بر آن شهریار
شود سر بجانی خود در زنان — دهانم از این بخت ای مهربان

ملکدار از این قصه دلشاد گشت — تو گفتی که از بند آزاد گشت
پس او را که با بیست و دو داد — همان لحظه مشاطه بد نهاد

بد آن شاه گردی ز بیش گردم دم — کشید همانی لبسانک قلم
زدست نجل بر دو زنب دادن — زنل وبر انز ابخفه نهاد

بترد کنیزک شده اند و فتان — نمودند انهر کین اتفاق
سپیه کام زخویش مشاطه کرد — زنخدان او را از غازه کرد

بپا کند او خالهای سیاه — بدی زنخدان از شکل ما
بدان نهمه خالها بد شعار — چه هار و بر جا با بل قرار

قضا را غلامی بد شاه را — وزا در حرم محرمیت بد آ
همانا نمانده لبش دید بود — که گفتار خواتون مشاطه بو

سخنهای ایشان همی شنید — دگر دفتر ابسه دود
که اکنده اند زنخدان ما — ازان بند او خالهای سیاه



دها

وفاداری آمد و آید نظر
که آنها کنیزک نماید خبر

پی کفش او بهر سو شتافت
بسی سعی بنمود و فرصت نیافت

ملک نیز در حال مستی چه بود
و او دست بس نزد او هم غنود

شبانگاه آمد بر آن پادشا
بقانون معهود در خوابگاه

درآمد کنیزک و او هم ببر
ابر خواب بنهاد آن شاه سر

ز مستیش آن شاه بر بود خواب
غلامش از آن حال در پیچ و تاب

پی حق شناسی پس آن پاک دین
بیامد ببالین آن شاه دین

پس از آستین خالها کرد پاک
مبادا خداوندش گردد هلاک

چه هاروت از چاه بابل برید
همه خالها از رخ آن سر برید

در آن حال بیدار شد پادشا
بدید آن غلام اندر آن جایگاه

در آن آستین مشتش و آنگه نماند
و را باز پنهان و هست نکار

ندانست دیگر که کار چنین است
نه از عیب با وی بیش کار نیست

چو آن حال را شاه او را بدید
بر اندام او مویها سر کشید

حمیت در اعضای او شد پدید
بر آورد دست و شمشیر را برکشید

بفرمود با تیغ قصد غلام
که کارش نماید همانجا تمام

غلام آنچنان دید کش بخت ریخت
ز خلوتگه شهر آن سان گریخت

ولی شه دوید و را از عقب
که او را ز شمشیر سازد ادب

رسیدند آنگاه دزدان در
که در بند بنهند از آنجا بدر

غلام از جلو بود شه از عقب
بر او شعله ور گشته نار غضب

همان معتمد دفعهٔ اولین
نشاندند خاموش نشد ناگزیر

دو سه دفعه زد تا زد آنکه نشان
نشد منطفی نار قهرش از آن

سیم دفعه او گشت پس رهنمون
از آن زه لشه یافت صبر و سکون

چو خاموش کرد پدر نار غضب
غلام از سر مهر کرد او طلب

بگفت اینچنین است برای چه بود
غلام از سر صدق لب را گشود

چو هستند همه صادقان در شکار
بگفت او را آغاز انجام کار

طلب ساخت آنگاه خسرو عروس
بپرسید لب با خودش فسوس

شه هر چند پرسید انکار کرد
بر او روز آخر یکی ماه سرد

بگفت ای شهنشاه با احترام
کنون راست گویم نقل غلام

من از چشم خود بارها دیده ام
ز گوش خود همان نیز بشنیده ام

که این فاجر فاسق بی خرد
بود با کنیزک در افعال بد

ولی از ملک شرم آمد مرا
که با وی کنم ظاهر این مدعا

دگر بود بیم کن شد حمل آن
که از رشک گویم سخن پیش از آن

بحمد الله دید است خسرو کنون
و ز آن خالها آمد من برون

کنونش سزد در نوشانی هلاک
که از سطوت شاه بیند هلاک

غضب چون بموقع شود آشکار
نکوتر ز خلعت است ای شهریار

پی سوختن آفرید آن خدا
نشاید جز از گفتن و آسمان

نظر دوخت شه جانب آن غلام
دلیرانه گفت او که ای نیکنام

امان کرد هی میشود کین زمان
بود اندر آن رخنه اندک از آن

همان لحظه دزد مشاطه است
بفرمای کاندیشه ای چون سپست

چه او را بیابند اندر حضور
بکلی شود بلکه این شبهه دور

بفرمود مشاطه را رو بیا
ابا خویش بردند نزد شا

خوراندند از آن نیل اندکی
همان لحظه شد عمر مشاطه طی

حقیقت عیان گشت بر شهریار
بدید آن پرده را پرده دار

مر او را همان لحظه بند نمود
که شایسته محرمیت نبود

غلام سرافراز آزاد ساخت
و ز انعام بیحد مر او را نواخت

نمودش در آن مملکت شه سلک
بدین سان شود کار نیکان سلک

چه خوش گفت دانای امور کار
که صادق مدامی بود رستگار

هر آنکس که از حلم جوید پناه
رهد از هلاک چنین پادشاه

کند یار بیش کردگار قدیر
شود کشف و سترها خطیر

چه با حلم شه سر خدا بار
شدش منکشف آنهمه سر کار

دذام



ندام خطر هلاک تن بست — ببد خواه خود یافت نیکو نشست
غرض گفت شه با بلاوران ما — نداین مثل بهر ای کاردان

شود تا که روشن برای منیر — که خاقان شاهان که در دین نیر

گفتگوی وزیر با شاه بی نظیر در صبر و تحمل

نبایست بتعجیل در هیچ حال — تحمل بود زینت هر جمال
چه سلطان خاقان که در دور تا — کند در دمی عالمی را خراب

چنین شخص را پس نباشد دوا — که تا که بتعجیل ننهد بنا
ملک گفت کای مشفق رهنما — برفت اندر این حکم از من خطا

درانده بوم سوی حلم چشم — سخن اندر روی غیرت و خشم
تو باید کنی انچه باشد درست — نشاید هلاکش بدین گونه جست

چه یک پشیمان شود عنقریب — سبک مغزی او نماید عجیب
چنان بیگناهی نشاید هلاک — که اخر شویم هر دو اندر هلاک

بگفت او ملک را برای زنی — نبایست چندین تفکر کنی
مفرما که چندین خیال ای امیر — مده راه اندر ضمیر منیر

تمتع بود از دگر محرمان — بود در همه عیش با دیگران
اگر نیز ور رفته بود یاسمن — وگر لاله رفته بود نسترن

ملک از فحوای قول وزیر — گذشت این چنین در ضمیر منیر
که کشته است این اند خیال و تغیر — فرو ریخته خون او بر زمین

برآمد ورا دود از نهاد — بگرداب اندوه غصه فتاد
بخود گفت کی دل بسوز و بساز — دوی تا بکی بر نشیب و فراز

بسوز ایدل پر خونم بسوخت — که اینشب نکردند مبدل بروز
دریغا از آن روی تو لاله زار — دریغا از آن مهوش گلعذار

دریغا که آن سرو قد شد بخاک — برفت از کفم آنکه هم پاک
تحمل کرم بودی ورای بود — ابر دیده ام مرورا جای بود

پس او ورد خود را بسوی وزیر — که او را نسیم شد بنا گزیر
برونم زانداز اندوه هلاک — که کردم چنان یار مشفق هلاک

سه تن دائما بسته اند و غمند — گرفتار بر اندوه و ماتمند
نخست انکه بد کار پیشه کار شد — ببند الم ها گرفتار شد

دوم انکه هنگام قدرت بکار — نهد نیک کاری خود بر کنار
سیم انکه بی صبر کاری کند — سر انجام آن بر ندامت کشد

دگر گفت با او ملک کی بلا — تامل نکردی و شد پوچ کار
تو هم سعی کردی که او شد هلاک — وگرنه نمی رفت او زیر خاک

بدان تو نیز بخشنده جواب — که بخشنده نیز و کامیاب
سه تن را همین سعیها باطل است — وزین پندها معرفت حاصل است

یکی انکه جامه بپوشد سفید — شود شیشه گر تا کمال امید
دوم کاهی کو لباس نکوی — بپوشد و راید رای فروی

بود دستیمن مرد بازارگان — که جفت نکوئیش بود در مکان
که از دور وزاید رود در سفر — سفر های دورش بود در نظر

ولی من نکردم بقتل اهتمام — بفرمان خسرو نمودم قیام
درینها نباشد ملامت بشاه — که بی صبر کشت آن زن بی گناه

خواستم کاریش نظر تا نمود — تحمل که بایست دران نبود
بچشم بصیرت نکردی نظر — کنون کشته مهجور زار و فکر

اگر کار شه بد زروی خرد — مثالها نشه برنیستی بد
ملک گفت از این سخن در گذر — درانیاب بنمای فکر دگر

که از آرزویش شدم پیچ پیچ — ندانم در اینکاره هیچ هیچ
بشه عرض بنمود آنکه وزیر — که ای شاه بینادل بی نظیر

کنون در پشیمانیت سود نیست — که بودی در آن شخص تا بود نیست
هر آنکس که خوض بکارش نکرد — بکن زن تحمل غنیمت شمرد

چنان کار را چون مباشر شود — بداسان بشبهه بدام رسید
که آن حال بر دو کبوتر رسید — بفرمود شه کان بباید شنید

بگفت او که اورده اند ای امیر / خردمند مردان روشن ضمیر

داستان زن و بزرجمهر با شاه و کبوتر

که جفتی کبوتر بوقت بهار / ببردند دانهای بیش از شمار
بجائی ذخیره نهادندشان / که اندر زمستان بود توشه‌شان

قضا را که نر رفت سوی سفر / نیامد بجائی او دگر
بهاران که تابنده شد آفتاب / ابر کام غبرا بخشکید آب

نم اندرو که جان عالم نماند / بر آن دانها هم دگر نم نماند
عیان گشت آثار نقصی در آن / نر آمد در آن لحظه در آشیان

چو آثار نقصی بر آنها بدید / سوی جفت خود با غضب بنگرید
که من دانها نهادم بگاه بهار / که هنگام سختیم آید بکار

بخوردی چنین دانها را چرا / بود دور کار تو ز مهر و وفا
ولی انگار نیمی از خوردنش / که لب بسته‌ام از فروبردنش

چه میدید نقصان در دانها / بگفتش بود حرف تو پا در هوا
خروشش کنان گفتش ای نابسر / نگفتار او هیچ باور نکرد

زدش آنقدر بر پر و بال و سر / که شد مرغ روحش ز تن تا ابد
زمستان چو آمد که زه پدید / رطوبت ز نم گشت هر جا پدید

دگر دانها رفت بر جای خویش / ز نقصان نمی شد نمایان بیش
مر آن دانها از هوا نم گرفت / بدید آن کبوتر و ماتم گرفت

بدانست آن نر که گفتار جفت / ز راه حقیقت بد و صدق گفت
در آن دم جزع کردن آغاز کرد / ز درد فراق و فغان ساز کرد

بنالید چون رعد اندر بهار / ز هجران یار و ز غم گشت زار
پر و سر همی میزد و پیچ پیچ / نبد ز پشیمانیش هیچ سود

همیگفت زار الفراق الفراق / چنین جفت طناز رفت از وثاق
شد آن یار من کشته غم کجا / بجویم من کجا آن نکو یار

ولی اندر آن گفتها سود نی / مرا اشتباها بود من بود نه
پس از این حکایت بگفت آن وزیر / بشه کای امیر کبیر هژیر

بود فایده آنچه در این مثل / بدانی که در عجل بیحد خلل
هر آنکس که تعجیل در کار کرد / بسان کبوتر شود پر ز درد

چنین گفت انوشا اندر جواب / که در قول کر من بود هم شتاب
تو در فعل کردی شتاب ای وزیر / ترا زان عمل رنج شد دستگیر

بگفتا وکه از سه کس هم برنج / سر کس خویشتن افکند برنج
یکی آنکه غافل شود در مصاف / خورد ناگهان تیغ مغفر شکاف

یکی آنکه وارث ندارد بنام / کند مال جمع از وجوه حرام
بشاد اوج حاتم در دنیا کهان / بماند بمالش بر او بیگمان

سیم آنکه گردد زنی نابکار / ببندد بر او دل به لیل و نهار
ز زهر روزه مرگ او ز خدا / بخواهد بخواند بر آن نیست وفا

ملک گفت کاین را که گفتی کنون / بر تهمتک تو بود ذو فنون
وزیرش چنین گفت اندر جواب / که تهمتک بود دو گبر آن شتاب

یکی آنکه مالش بود رایگان / ودیعت نهد نزد بیگانگان
دوا بلهی کند محرم / میان خود و خصم شاد حکم

من اینحرفها بیش بشنیده ام / در اینکار تهمتک بود دیده ام
بود غایتش آنکه بیگاه گاه / مرا بوده امضای فرمان شاه

ملک گفت عمها بیحد مرا ست / که ایران ختم اکنون بجا ست
وزیر این چنین بهر شه سیم برد / بر این نیج زن هستوان قصه خود

یکی آنکه باشد شه اصلی کریم / شریفست و در ذات عفت قدیم
جمالست نیکو نیابا فراخود / بود دوهمین از زنان آن بدان

بود مخلص یکدل و بردبار / بپنهان بودن اصلح آشکار
بود سیمبر جفت نیکوسیر / که در نیک و در بد بخیر و بشر

موافق بود با صلاح سرا / شعار و دثارش بود انقیاد
دگر آنکه باشد مبارک لقا / کند شوهرش خرم و شادمان

دگر



دگر آنکه باشد مبارک قدم / مسیحا نفس باشد و خوش شیم
ولی آنکه ایران دخت شنید / نمانی نهاد دران بد پدید

بمجموع اینها بد آراسته / ندیدی چه روی مه نو خواسته
ملک گر که باشد غمین و حزین / برای هما دلبر نازنین

بود لایق و هست بیحد بجا / که دیگر نباید چه اینجور لقا
بود جان برای چنان غم کشا / که عمر بلا پا نباید بکار

بلا دوستی و وفی ندا و دنیان / کنند آنکه کاین بر روی جهان
ملک گفت با او که اندر سخن / بد پنسادن لبری نمائی بمن

بباید تراز ادم از خود بدر / از آن نیست اینگونه اندر امور
بپاسخ وزیر اینچنین لب کشود / سر کسر این باب است دوری نمود

یکی آنکه بی دین و ایمان بود / برش نیک و بد هر دو یکسان بود
دو مظاهر با طلش نیست باک / دگر از نواهی و زانیست پاک

ملک گفت ما را شمار حصر / که گوئی مر اینها بروی بشر
بگفتا و بزرگان بچشم قوم / سبک می نمایند ذلیل و بوم

نخست بندهٔ انبر و بی سپاه / که گستاخ باشد بیگاه و گاه
بر این خواجه نشیند مدام / ندارد و زاحرمتی صبح و شام

دهد خواجه اش هزل دشنام نیز / بر او بنگرد هر زمان تیز تیز
دو بندهٔ ناکس بی خرد / که بر مال خواجه مسلط بود

تصرف نماید در اموال وی / که از خواجه افزون شود مال وی
ولی نعمت خویش را نوزمان / شمارد ز خود پست تر در جهان

سیم بندهٔ بد شعار لئیم / که لایق نباشد امر عظیم
بر خواجه جوید ره اعتماد / وزانسر خود خواجه اش در باد

از او امر شه کرد داونا غرور / بود ظلمت خویش بنید چه نور
بد گفت خسرو که ای ذو فنون / نکو از مو دو مرا من کنون

بنا از وده بدبت بهتری / نگویم سخن از سر سرسری
بپاسخ بگفت آن وزیر کهن / که نتوان نمو از مو رهشت تن

مگر از مؤمن می شود هشت جا / که این هشت جا هم بود مدعا
مرا عمر دو قابل اصل داد / که نکبت دهد سنش دو دوز کار

دگر زاهد خشک حیله طراز / که باشد و زاز ثواب احتراز
دگر عالمی زانکه مقال / که درگاه تقریر نساد جدال

غرض آنکه چند آنکه اشتهار / نمود بروز کراهت بکار
جوابش بد آید بد انسان و زیر / که بد نیز تر از دم تیغ تیز

سخنهاش چو نجراب دارد / که الماس برده ام آن بکار
بگفتی شه در تحمل بدی / بر او خار آنجر فها گل بدی

مر آنکه گفتگوهای ناساز کار / بنوشید چو شربت خوش گوار
که این پیش دانشوران گفته اند / در نغر در اینجمنه سفته اند

تحمل چه در هر یک نماید نخست / ولی شهد گردد چه طبع الست
در اخر وزیر خردمند داد / زبان بر ثنا گوئی شه کشاد

که تو سایهٔ دولت پادشا / ابر فرق عالم بلاد نگاه
خور و بخت و جاه تو تابنده باد / مه عزت تو درخشنده باد

حقیر و فرو مانده مستمند / که جرات نمودم بگفتار چند
جناب ت نبیغت فکند بزنج / نگفتاد من رفت بر شه شکنج

نگفتم مگر از پی امتحان / پی امتحان نیز کردم زبان
بیاید که ذات خجسته صفات / مبرا است از نقص اندر جهات

بحمد الله که لطف حق بیکد / بکیتی و زانیست مثل و نظیر
بحلم و کمالست آراسته / نباشد چه او خسرو شوخواسته

بصر سکون و بروشن دلی / بود دور گمراهی دانش منجلی
بزرگی برایش مسلم بود / دخش قبلهٔ کل عالم بود

چه خوش گفت اینم دکفتار سنج / که گفتار دشن بهتر از کوهر و گنج
بزرگی بنا موس گفتار نیست / بلند بدعوی و پندار نیست



از آن نامور زیرک کبیر امجوی
که خوانند خلقش پسندیده خوی

ملک گفت نکته بدی کی بلا
تو دانی که من در تمنا کار

بنا بر رحمت و رافت بود
تحمل و صبر و کرامت بود

اساس من زنگی نهادم بر آن
که بویم باسایش مردمان

و گر گاه گاهی کشایم زبان
بنا بنیت جمعی خلق جهان

که از دروی نخوت تمرد کنند
سخنهای بی پا و بیجا زنند

نمایم اشارت بنای بیان
همین است آداب و رسم شهان

قواعد قانون بود در کار
که بیحد در آفاق سطوت اساس

و گر نه شناسی مرا تا کنون
بود وسعت بحر همت فزون

کز امثال این گفتگوها بدم
زند موج دریای ظلم و قهر

نه بیند که از زم زهر شد با
نه کاهم که کاهد نارس افتاد

نه کوهم که میتا الد از یک صدا
نه ابرم که بارد بروی هوا

باین اند خنا ز که کرد جفا
نمودم بتو حکم قتل وزا

بدانند این حکم بی اختیار
گذشته است اما خطا و کار

بان نیک رفتاری ابر دوان
سکندر خود گاه گاهی همان

وزیرش بکفتا کزان نادرست
بنا در زوال حکم معدوم هست

چنین حلم کامروز دید مر شبان
زده تا برج فلک هور و ما

ندانند از هیچ شاهی نشان
بتاریخ بنوشته پیشینیان

کرد الحی با حشمت و اقتدار
بکیرد این تخت عزت قرار

چه من بنده جرم کار و حقیر
بر اند سخن سوی او هم چو تیر

از آن داده خود نهد پا برون
دل شاه سازد ز کفتار خون

ابا اینهمه حلم ورزد امیر
ندیدم چنین حلم کرده پیر

بدان زبدباری حلم عظیم
ز عفو فراوان لطف عمیم

بتو ارزد که رسم کیاست ترا
روا بود رسم سیاست مرا

کنه هر چه کردم ندم بیشتر
ترا لطف از آنها بکی بیشتر

ملک گفت هر کس بد بار شاه
شود معترف بر خطا و گناه

در آید بمنزلگه اعتذار
و ز الطاف شه باشد امیدوار

نشاید که بهر مرد کریم
که او داد ارد بتو عهد و بیم

وزیر آن زمان گفت کی پادشاه
مرا اعتراف است اندر گناه

گناه من است ای شهریار
که تا خیر دادم بفرمان قرار

نکشتم مرا این بد خطای مه
ندارم مصاف قتلش بتنم دلیر

ولی داشتم مرا زاین خوف و بیم
که کردد پشیمان چه شاکر شوم

بمن روز روی عتاب آورد
مرا در مقام خطاب آورد

سر نفکنم در بر شه کنون
توانم که از عهده ایم برون

کنون اختیار است با شهریار
اگر لطف ور قهر آرد بکار

اظهار فقیر از نگشتن اثر از حب

بفرمان او بنده و برده ام
چه نیک و چه بد انچه کرده ام

کنون ای شهنشه بفرما مرا
چه را بلند کند اقتضا

ملک این سخنها چه کرد استماع
دخش هم چو خورشید شد پر شعاع

شد از تاره سر دروی و ابتهاج
هویدا از او شادی و ابتهاج

ز حمد الهی لوا بر فراشت
لبجدان شکر شد زبان بر کشاد

خروش طربهای شاکر زنان
گذشت از فراز سپهر برین

نوا خوان شد او از زبان مقال
بدین گونه گویا بدش شرح حال

که گلزار شادیم گردید باز
بکنعان شد اینماه یوسف طراز

ثمر کرد نخل تمنای من
دگر سبز شد سرو رعنای من

گلستان بختم شد پر ز گل
برقص فرح آمد گل و ملل

برآمد دماغ از سر شور و شر
بر رحم مه چهاده رخ نمود

سپهر نموده دگر یاوری
نرفت از کفم اینچنان دلبری

همی گفت بر کرد لب خند داشت
دل از باد انجو بشد بند داشت

تبسم کنان گفت بسرباوری
که دارم تعجب زاین داوری



بعضی

بفرمود تا با من بر آید سخن — که کرد پند فلش مشخص بمن
ولی صدق اخلاص تو ای وزیر — همی بود اندر دلم جایگیر

که از من خطائی بجست از زبان — تو شنای توقف در امضای آن
جوابش چنین داد بردبار — بنا هم بر این بود ای شهریار

که بینم عزیمت چه خواهی نمود — نکو بنگرم تا چه بایست بود
از آن حکم کرد آنکه نادم شوی — پشیمانیت را ببایم همی

بماند بجا آنچه کلعذار — نگردد غمین بهر او شهریار
بقتلش وگر باشدت اهتمام — کنم غایبانه بحکمت قیام

چه دریافتم خواطر شهریار — که اندر لقایش بود بیقرار
گناه خود از پس شنیدم خشم — ابر عذر تاخیر پند حشم

ملک گفت کای مشفق ذوفنون — شناسم تحلم کجاست کنون
مرا شد فزونتر بتو اعتماد — بود بیشتر بر تو اما اعتقاد

همه خدمت تو مرا شد قبول — از این پس نگردی تو از من ملول
ثمرها از آن بر تو خواهد رسید — مفید است از داروی دانش مفید

همین دم بباید بنوعی تمام — نبی با برانداختم سلام
بخواهی از او معذرت بی قیاس — نمائی هم از همتش التماس

که آید دگرره در ایوان من — که التجی بود جا او جان من
امانی سرمایه‌ام را حصول — بمفتاح کنجم کلید وصول

بوجهی نکو آوری در برم — که من وصل او را بجان منتظر
بگویش بیا عمر من تا زتست — بیا گوش هوشم بر آواز تست

دو چشم امید بر راه تو باز — بیا بنیازم کرای دلنواز
زپابوس شه شد مرخص بلاد — نهال امیدش شد از نو ببار

بشارت فرستادن بابرار رخت بی نظیر و آمدن ملک

بیامد بجائی که مقصود بود — بابر انداخت بشارت نمود

چه در گوش او زاند حرف وصال — چه گل شد شکفته فرخنده حال
بجود گفت آنکه ابابر ... ساز — دربسته کرد سر انجام باز

شکایت تو از کار بسته مکن — شود باز چون غنچه‌ات بی تخز
کشاید نسیم صبا آنگره — نماند بجا ذره زان زره

پس ابر انداخت تمثال حضور — بدادا مثال بیامد چه بود
خرامان خرامان بپابوس شاه — همی خواست از شاه عذر گناه

چه آورد شرط تحیت بجای — بد گفت گفته کایم بنکرای
مر این همت منت است از بلا — که با صبر و با حلم بنمود کار

بنوعی نصیحت مرا کرد اوی — که دیگر نکنجد در آن گفتگو
بدان آنگهی گفت کای شهریار — شد از رافت شه بدین گونه کار

از اکرامت ایشا عالیمقام — مرا شد ... [illegible]
وگر نه بر این بنده بی نوا — مجال توقف بدی از کجا

بفرمود با او ملک کی بلاد — تو دل همی باش در روزگار
که دستت بود در ملک من هستیان — بود جمله فرمانت را هم نشان

هر آنچه بگوئی همان کردنی است — نبوده دران نهی اغراض نیست
بشه عرض بنمود در جواب — که ابهر خسرو کامیاب

بماد امت حسرت و از مستی بیش — عطوفت نما کرده زاندازه بیش
شود از هر امر کر افزون سال — بگویم ثنای شه بیمثال

نکویم یك از صد هزار آن — نگهداشته بادی روزگار
ولی دادم از حضرت انتساب — نهی بر تحمل بنا و اساس

چه از سوی آنجمل جستی — نبابستند بار زند امتی کسی
از او کرد شه این نصیحت قبول — که دیگر نسامت از این ملول

کنم سوی اول تر الاشغال — پس آنگه دهم تن عملها شان
پس ابر انداخت بلا روزبر — که بود اندر کارها بی نظیر

نوازش بفرمود بنمود شاد — بهر یك کرانمایه خلعت بداد
ببخشید اموال بسیار شان — فرخنده مسرور دارند شان



پس از گلبهای فراق و کلال   روان گشت در مجلهٔ گاه وصال
بنا کرد آنگاه جشن طرب   چه جشنی که بد در طرب منتخب
یکی معتبر جشن آراسته   گلستان شادی به پیراسته
گرفته بکف ساقیان جام زر   برقص او و دیده دل را فزا
مصاف دلیران بکام همه   بیکسو شد ننگ تام همه
همه مست از بادهٔ خوشگوار   شده جشن مانند باغ بهار
پر اثمار گشته نهال نشاط   نشاطی که باشد برازان محل
چه بلبل همه مطربان در نوا   شده دلربایان جمله دلربا
بآهنگ هر گونه رود و سرود   شده مرغ دلها پر از اهتزاز
مغنی بنغمات اند رنوبه   که باید کل عیش از این بزم چید
بنغمه شده مطرب هم چو هزار   شد نالهٔ چنگ دلکش چه ناز
زناهید سنطور وز ارغنون   نه بتوان که گوید کسی چند چون
بتان چگل گرم رامشگری   برامشگری زهره و مشتری
مهها چی درخشنده مانند ما   حریفان بمستانه نمود اندرا
مغنی برقاصی از هر کران   ببرده دل از خیل رامشگران
خرامان بقانون نوای طرب   بگردون شده صوتهای طرب
قد سرو قدان همه گشته راست   بقسمیکه آرام دل غمزداست
غرض آنکه آن روز تا شب تمام   بعیش طرب بود شاه انام

باز دادن شاه داد خواهان و فرزند ابراهیم کرام

چه روز دگر صبح گیتی فروز   بهر روز او بود شب ابروز

تهی شد خم نیلگون سپهر   شه روم با مهر بنمود چهر
برآمد برین تخت فیروزه فام   بدیهیم عالی شد او والتفام
بیامد برون خسرو کامکار   بتخت عدالت شد او زافراز
بدادند زان روز او بار عام   صف اندر صف استاده مردم تمام
وزیر خردمند پاکیزه رای   بیاورد هم شرط خدمت بجای
اصالت ز خویش و کالت ز شاه   وز اولاد و از جفت آن بیگناه
بر شاه اظهاری از داد کرد   ز خواب و ز تعبیر آن یاد کرد
سزای براهم از آن شاه خواست   تلافی بر آن قوم کبرا خواست
چنین حکم فرمود شاه کریم   کند حکم شاه آن کار بد الحکیم
چه حاضر شد آنمرد غالب جناب   چنین حکم فرمود آنکه مبات
که جمعی از آن قوم زیر پیل   فکندند زیر پاهای پیل
لگدکوب گشتند بر روی خاک   چنین تا که گشتند جمله هلاک
گروهی دگر را بتیغی دگر   بر انداخت آن شاه فیروز گر
که پاداش خاین بود این چنین   نبایست خاین بروی زمین
در اینجا چه خوش گفته دانشوری   بد در کلامش شد مشتری
هر آنکس بسم خنجری بر کشید   فلک هم بدان خنجرش سر برید
چو سند آن کسی سخت و نیکی کند   که تا پیک نا دیده سر نخورد
پس از قتل آن دشمنان شه را   دژ آنملکت داد بشاه و افراد
که هر سال از آن بود در دنیا   همی کرد بیش او روز کار
بود حکم آن جمله کی باوفا   وزیر است حاکم ببر نا و پیر
با بر آن درخت آنکهی کشته باد   بسر برد با عیش در روزگار
شب عشرتی را غنیمت شمرد   بعالم دگر غصه و غم نخورد

تتمه در صنف صبر و تحمل و شکیب و سکون

غرض گفته شد گفته داستان   شد اینها ان سان که از به بهار

که دانند مردان صاحب تمیز   تحمل عزیز است بیحد عزیز
هر آنکس که آنند استاد ارزنی   و نا خواند از اهل اندیشه بود
نماند است مخفی بر اوان کرام   که حلمست نسبا غالیمما
بود حلم سرمایهٔ اهل دل   حلیمان نگردند هرگز خجل
چه کشتی خواطر بود نا سکون   ز ددها که اندیشه بد برون
می ناب حلمست بس خوشگوار   از آن باده هر کس شود کامران

بود دائما مست و سر بست ... در ایوان سر عشق باید شکست
گلستان خلقت همیشه بهار ... روان آب شیرینش در جویبار
بلند است قصر تامل بلند ... نیفتد بر آن قصر عالی کمند
مصون از خطرها مصون نشست ... چه پولاد محکم درون و برون
بر این قصر عالی چه کس جا کند ... تفاخر بر این چرخ مینا کند
مر این چند چیزند با هم قریب ... سکون است صبر است حلم شکیب
تامل توکل تحمل وقار ... پژوهنده و شاد و بردبار
نموده حکیمان اشارت بدان ... که اینهاست بنیاد دین در زمان
هر آنکس بر اینها گذارد بنا ... وز آدمین دنیاست دایم بجا
چه امروز این کارها پیشه کرد ... بفردا بود فارغ از غم و درد
کسانیکه کار الهان دهند ... تحمل کنند از ندامت رهند
سرافراز هستند ارباب حلم ... سخن هیچ نیست در باب حلم
اساس کیاست و حکمت هنر ... که نهتک سر افکنی بر زمین
عنایات یزدان دهد اختصاص ... قدم می نهی اند مقامات خواص
سکونت نمائی با خود رفیق ... که الحق بود از رفیقی شفیق
دگر آوری مشت صبر بچنگ ... جهان بر سبک می نمائی تو تنگ
بکف آوری در دریای حلم ... نهی سر مدام بر پای حلم
بود صبر نسبت با بهتر ز گنج ... بصبر است راحت بگنجست رنج
نخستین صبر است از شر ابغرین ... ولی عوزه از صبر کردن مهین
اگر گوش داری نصیحت شنو ... ره صبر را پیش گیر و برو
شب و روز کردان فقط شکیب ... که چینی گل از روی عنبر زبیب
چه جنون باغ تامل گلی ... در آن باغ باشی تو چون بلبلی
مدامی توکل نمائی شعار ... که کارت کفایت کند کردگار
نهال تحمل ببار آوری ... برای خود آموز کار آوری
قدم اگر آری بکوه وقار ... که کوه وقارت کند پایدار
پژوهندگی پیشه خود کنی ... که تا جی شود زان عمل آدمی
کنی شور دایم با اهل شور ... در این بحر میشاید غوص غور
شود بردباری چه در کارها ... بمنزل رسندت همه بارها
ابر فوق همت از آن نه تو تاج ... که این تاج بدهد امورت رواج
منه بر سر پای بند غرور ... تواضع کن تا شوند رام او
غرض هر که از حلم زیور گرفت ... چه شاهان دین تاج بر سر گرفت
شود دشمنش دوست از این صفت ... بود پیشه قوم با معرفت
کند دوستی هم چو خویشان او ... کند جان فدا در رهٔ جان او
بود فرق بیحد بد شمن و دوست ... که این هم چو مغز است آن هم چو پوست
غلط گفتم این بو بایست سوخت ... بگنجی مرا نمی نتوان فروخت
مکن تا کسی دشمنت در جهان ... شود دوستت تا از آن کامران
غرض چند گویم از اینباب بان ... سخن را نباید نمودن دراز
کنون میکنم گفتگو مختصر ... بفهم اخوذاد حلمی ببر
که این را دایم بباید بکار ... کند صاحب خویش را استکار
قلم چون که سر داد از نیرو ... به پیچم عنان سخن را کنون
روم بر سر داستانی دگر ... بتوفیق باید فزون ذکر
صبوری چه با صبور نام شد ... صبوری نما تا که هستی مدام
الهی بحق رسول انام ... جناب محمد علیه السلام
بحق ولیت جناب امیر ... بخیر النسا ائمه بی نظیر
بحق حسن هادی راه رب ... که الماسها پاره کشتش جگر
بحق حسین شاه گلگون قبا ... بحق شهیدان کرب و بلا
باولاد امجاد آن نیکنام ... چنین تا بصاحب علیه السلام
بحق امین خدا و ند صبر ... بانها که بودند پابند صبر
بانها که گاه نزول بلا ... نهادند دل لا صلای رضا
بصبر دل بیغش صابران ... باه شرر بار خسته دلان

بلا گردی که صابر از صبر کرد / بعشقی که عاشق غنیمت شمرد
کرم ما را هم از صابران بدار / بما رحمت صبر آسان بیار
مدار از او دور پای حلم / بمیران سرانجام دریای حلم
عطا کن بما صبر و حلم و شکیب / وز این فیض عظمی مکن بی‌نصیب
ازین بحر ما را دُر نور بخش / وز آن نور کن چهرهٔ ما درخش
از انوار این نور ما بخش نور / بما باز کن بابهای سرور
از آن قصر بابی بما باز کن / در این سر ما را محرم راز کن
سمند تحمل در آور بدو / ببند از فرسهای تهنک جلو
فرو بر بد و با غراب شتاب / که امیکند خانهٔ دین خراب
بکش هندوی تهنک روسیاه / کن از نور صبرم درخشان ماه
بکن لشکر عجل را تار و مار / مرا دار ثابت بکوه وقار
شه صبر بنشان بر افراز تخت / مرا ساز از آن تخت فیروز بخت
شب عجل از نار قهرت بسوز / کن از حلم شب را مبدل بروز
رضا بر قضاهای خود ساز ما / بکن رحمت و صبر انباز ما
ملغزانمان پایهای شکیب / بهر لحظه کن رحمتت را قریب
ندانم چگویم خدایا دگر / نکوتر بود قصهٔ مختصر
خودت واقفی چون بحاجات ما / روا کن روا کن روا کن روا

فصل بیست و چهارم در مذمت شتاب

بیا عندلیب غزلخوان بیا / بیا قوت روح جانان بیا
بیا تا که من آنچه دارم نهان / بخوانی نهم از پی ارمغان
سخنهای شیرین و بی درد و رنج / که هر دانه بود بهتر از دُر گنج
نهم بر طبقهای اخلاص خویش / کنم هدیهٔ محرم خواص خویش
که خواننده هم سامع عندرا / بر آید از آن هدیه‌ها مدعا
فزاید بهر حرف از آن هوششان / شود زینت زیور گوششان
وز آن پند ناصح بجا آورند / وز او منفعتها کلی برند
رهانند ز دام خسار ایشان / بابادی رد ما را تشان
چه چیز است بهتر ز پند ای عزیز / بکن گوش پند صاحب تمیز
ایا جان من دید را باز کن / دو گوش خرد را بر آواز کن
که شد طوطی نطق شکرشکن / نواخوان شده بلبلم در چمن
دگر عندلیب زبان در نواست / گل باغ دل در کمال صفاست
چه از صبر فصلی بپرداختم / وز آن بعد گرابیان ساختم
بوصف ذم عجل و شتاب / شتاب افکند شخص در اضطراب
کسی را که تعجیل باشد بکار / همیشه بود خسته و جانفکار
شب و روز خوانند دگر / نفهمند دگر گوشها خیر و شر
مدامش لب آرزوهای دور / عجولی کند در تمام امور
چه نقد مطالب بیابد بکف / قضا افکند تیر او بر هدف
در افتدش بر شیشهٔ دل شکست / زند هر دمش دست بر روی دست
نفهمد شعور و ندارد حواس / نماند گرفتار دام هراس
نداد هر که طرح تمام و سکون / دلش دائما هست لبریز خون
سرانجام فعلش ملامت بود / خوانیم حالش ندامت بود
ز حلم و قرار هر که گردید دور / از او رفت بینائی گشت کور
درشتگوی بدخو نهنگ شود / سبکروح کج خلق بدکیش شود
ز تعجیل در کار آرد خلل / سرانجام نادم شود از عمل
ندامت ندانند نبخشد سود / در غصهٔ خویش خواهد گشود
رسید از جناب الهی خطاب / بسوی جناب رسالت مآب
که گر خشم و کین درشتخوئی بدی / بلی سخن تا کین بدگوی بدی
صحابا که جمعند مجموع حال / بپرس از من توقیر یا امثال
چو نکبت نعشان او فتادی بدود / پراکنده از آن غبار وجود
بدش حلم چون تا خلیل خدا / ستایندش اندر حضور خفا
خدا ذکر فرموده او را حلیم / حلیم است قدرش بخلق عظیم



چه خوش گفت آن شاعر روح شاد
که آمد کلامش در اینجا بیاد

ستون خرد بردباری بود
سبکسر همیشه بخواری بود

بار با بافهم و خرد هیچ باب
ندارند نسبت بعجول شتاب

ز وسواس شیطان بود اشتعال
در آن کار دین اوفتد اختلال

تأنی از افعال رحمان بود
عجله ز وسواس شیطان بود

بود مکر شیطان بعجل شتاب
نه رحمان بود صبر با اجتناب

بشد با تأنی عیان از خدا
بشش روز ارضین و چرخها

وگرنه بیک قادر از کاف و نون
هزاران زمین یکدم آرد برون

نهد هر که در کارها اختیار
ابر دست تعجیل ننهد شعار

سرانجام کارش پشیمانی است
کسی کو از آن فیض برده گسست

چه کاری کند بی تأمل کسی
ندامت در آنکار بیند بسی

در اینباب شد حکایت فزون
نوشتند روایات از حد برون

حکایت زاهد عجول و گرفتاری او

از آنجمله زنیکو نکردید یاد
که یک زاهدی بود خفته نهاد

زمان مدید مجرد بدی
مجرد بخفتی مجرد شدی

پس آنگاه بگرفت رای و قرار
کند سنت مصطفی اختیار

بیک زاهدی بود آنکه صلاح
بسی کرد ترغیب او بر نکاح

که فکر پسندیده کردهٔ
مگر اینحکایات نشنیدهٔ

بود کدخدائی سبب بر صلاح
در آنست آئین دین فلاح

شود منشأ رحمت خانها
همان نسل و اولاد کاشانها

مر اینکار مشهور تو سر بسری
بکن سعی جفتی بدست آوری

که مشفق بود با تو و مهربان
موافق بود با تو روز و شبان

بپرسید یار موافق کدام
بدو گفت آن زاهد نیکنام

زنی را طلب کن که باشد ولود
بود صالحه با تو باشد ودود

زن نیک در خانه باشد چو نور
شود خرم آن خانه از غصه دور

از آن زاهد احوال پرسید باز
کنم از کدامین زنان احتراز

بگفت از چنین جفتها کن گریز
از انانه و منانه حنانه نیز

که دیدار اینها کند قلب سرد
بود مرگ هر روزه از بهر مرد

ز شش زن از آنکه نمود او سؤال
بگفتش زن نو بس نیک حال

که از ماه عارض کند تابان جان
محل امید است و امن و امان

زده سالگی تا شود بیست سال
بیفزاید هر روز غنج و دلال

وز آن بعد تا سی است آرام دل
خداوند مال است سی تا چهل

بود وقت فرزند آوردنش
ببایست ز دست دیگر زدنش

ز چل تا به پنجاه اندوه مرد
بود بند ناموس و حق و حضور

وز آن بعد باشد بلای اشیا
تو افتال هم جان و جا

بود چشمه آب ناشسته
و یا ارض اموات ناکاشته

و یا اژدهائیست بالای گنج
و یا معدن محنت و درد و رنج

ز پنجه چو بگذشت شد عمر زن
پس آنکه بتیر بلایش بزن

بپرسید از آن زاهد با کمال
چگوئی تو در زن خوش حسن و جمال

بگفت اصل زن پارسائی بود
خردمندی و نیکرائی بود

وگر جمع گردد بعفت جمال
بود نور بر نور فی کل حال

زن نیک دلجوی پر هنر کار
کند مرد با فخر را با وقار

گرفتار زندان ظالم شدن
بدار از خانه باکره روزن

اگر گفتش شکست تا کر تهی
سفر کن چه از زن بد بینی

غرض آنکه زاهد چه اینها شنفت
بجستن کار شد نیک جفت

از آمد ابر وفی بخت بلند
سعادت شد از همت ارجمند

یکی دختر از خاندان شریف
نکوروی خوش خو لطیف و ظریف

ز عکس رخش صبح اندر نقاب
ز زلفش دل جمله پیچ و تاب

ز خوبی صورت بدل آراسته
ز سیرت همان بود پیراسته

چه زاهد نصیبش شد آن نازنین
بآن نازنین گشت یار و قرین



بازن جفت بشر هر چه کرد / ز مضراب درد انش را بسفت
بدان نعمت او شکر هم نمود / طلبکار فرزند دلبند بود

چو یک چند وقتی بر آن گذشت / امیدی که بودش میسر نگشت
رخ عجز را بر زمین نیاز / نهاد آنگهان دعا کرد باز

رها کرد تیر دعا از کمان / بزد تیر اخلاص را بر نشان
چه تیر دعا آمد اندر هدف / عیان گشت در دانه در صدف

بود هر کرا پاک دل اعتقاد / دعایش رود بر در ذوالجلال
پس از وی دنا امید از ابواب فیض / بر او باز کردید باب فیض

زن زاهد آثار حملی بدید / بقفل دل زاهد آمد کلید
همی خواستی تا بگفت شنو / کند ذکر فرزند هر روز نو

نیارد بجز نام او بر زبان / پس از روز بد طالب ابنیان
بیک روز گفتا که ای نیکبخت / مرا او ترا نیست راز نهفت

باندک زمان این در شاهوار / که اند صدف باشد ای نیکیار
نهد پای در عرصه کاه ظهور / پسر هست خالی ز نقص و قصور

لقب بنهمش نیک فرخنده نام / بتعلیم علمش کنم اهتمام
بیاموز احکام شرع بدو / چو فطرتش زهر دو کابست اوی

باندک زمانی شود از کرام / بالهام غیبی بعالی مقام
وز آنکه بر ایکه کشتم در نکاح / شود زاده او دولت انفتاح

بایشان ولد ها دهد کردکار / شود نسل با نسل من بیشمار
بود تا ابد در جهان نام من / ببین کی کرا اید سرانجام من

بدی گفت زن کی رفیق شفیق / نه نیکو است گفتار تو این طریق
بفرزند چون هیچ نموده / چسان زاد انجامش نموده

نخست آنکه اگر بنده از صدق / که در راست اند صدف باخزف
دگر آنکه آید بدار بقا / و یا زود پوشد لباس فنا

غرض آنکه پایان این کار را / نداند کسی غیر علم خدا
تو چون ابلهان تمنا پرست / شد بر سمند خیالت نشست

نباشی در این عرصه از روی / بمی دانی صلاح از انجام اوی
شوی سوخته در تمنا خام / یکی روز کارت نکردد بکام

سخنهای تو هست پا در هوا / بمانند انم درک پارسا
که روغن و شهد بر روی / فرو ریخت اندر خام از روی

بپرسید زاهد از آن نیکزن / که بر کوی آن داستان از من

حکایت نمودن زن زاهد از مرد

بدی گفت بخت پاکیزه رای / شنیدم که این پیش یک پارسا
بد همسایه یک مرد بازارگان / ز بازارگان یک قفی ارمغان

ز شهد و ز روغن که یک ظرف / از آنسو همیشه بیند وخی
از آن چرب و شیرین نصیب ابیر / غم پارسا مرد زاهد خورد

بهر روزه قدری از آنسو / فرستادی از بهر آن پارسا
از آن پارسا هم سو نسبا بری / پی زاد فردا غنیمت شمرد

ابر ذمت همتش بد قرار / که او زاهد و بود در روزگار
بهر روزه قدری ز روغن و شهد / فرستاد کی انبیا پارسا بجهد

بدیدی زاو اندک او هم بکار / نهای از آن ما بقیر اکثار
سبو از آن پرشد اندکی زمان / نظر یار پارسا کرد روزی بران

عسل هست روغن چه قدر اندر / بجو گفت چندین بود دو من این
فروشم بکیرم بهاده درم / وزان ده درم پنج میش خرم

نتایج ببارند سال چون / شود کله ام از شماره فزون
فروشم در آن وقت بعضی از آن / زنی کیرم از اشرف خاندان

چو نه ماهه شد ولد یکپسر / بنامومش فضل علم و هنر
رسد از طفولیت و بر شباب / بجاو نماید بکفتار آب

ادب آنرا لحظه کرد سبب / که او را کنم زین عصا من ادب
بکفت عصا از جا بر کشید / که گویا پسر در برش بد بندید



سبو بد ببالای سر ناگهان — بزد از عصا بر سبوی چنان — که بشکست آنها ز بالا بنحبد — سر و زهد او پر شد او گریخت

پریدند از سر خیالات او — خیالات بیهود محالات او — ز انیز احوال باشد چنان — از این گونه افسانه دیگر مخوان

کسی گفت هر که اگر نامکن — شود کاشکی نام از ایشان بسر — خردمند باید نبندد خیال — نبیند بسی اندیشه‌های محال

چه زاهد نصیحت از گوش کرد — خیالات بیجا فراموش کرد — از اینسان مقالات اندر گذشت — چو یکچند فیبی بر این گذشت

بفرمان خواند شاهواز — روزن از ظلمت بشد شکار — قضا را پسر بود عین بشر — سراپای او چون درخشان گهر

بحسن جمال بغنج و دلال — نمایان از او قدرت ذوالجلال — ادلات حسنش شمول کمال — کرامات لامع مدل کمال

پدر چونکه بود جمالش بدید — چه جان اندر آغوش خویشش کشید — اسیر دو زلفش چه زنجیر شد — ابر پای مهدش زمین گیر شد

شب و روز بنشست در پای مهد — شد از مهد جنبا ابا جهد — بکرها بماند چه تشنه نبرد — بدست پدر آن پسر را سپرد

بدو هم بجز آن نمی‌داشت کار — یکی معتمد آمد از شهریار — بزاهد بگفتا که ای نیکخواه — اجابت نما دعوت پادشاه

بقسمی شد او طالب که در نبود — که نا چیز آن هیچ ممکن نبود — بیا هست فیض ورا بالضرور — شود وارد البته اندر حضور

یکی راسوی چونکه در خانه داشت — که در پاس خانه و را می‌گماشت — چه راسو منت‌مند و بد هوشمند — نگهدار اشیای خانه از گزند

اگر موذی نیستی عبور — از او دفع شر میشود بزور — چه زاهد ز خانه برون پا گذاشت — پسر را بر آن سوی خود وا گذاشت

نماند یکی مار شد آشکار — بگهوار چو گشت نزدیک مار — نگه کرد راسو که آن کینه کوش — دلش مهر زند بهر از طفل جوش

دو فکش بود تیز تر از خدنگ — بگهواره کودک اوراست جنگ — بر او جست و حلقش گرفت و فشرد — اجل وا نماند مار افتاد و مرد

سراپاش رنگین شد از جو نما — سلامت شد آن کودک شیر خوار — در آنحال زاهد هم از در رسید — بروی او نیز راسو دوید

که او زاهد مرد این کار خویش — که نه وحدت زهر دور و بیش — و را دید زاهد چو آلوده پوست — گمان کرد کین خون فرزند اوست

غضب مشتعل شد بکانون دل — و را نار نهنک نشد مشتعل — بر آمد ز دو دماغش بخار — از آن پیش کو سر در آرد بکار

بر آسوی عصا بزد با شرر — که بشکست از او مهرهای کمر — سر مهد شد آنکه بی‌باش شتاب — پسر را بدید اندر آنجا بخواب

فتاده است مار عظیمی بخاک — زضربت سراپای او گشته چاک — بر آمد ز زاهد دو حسرت ز دل — ز کار بد خود بشد منفعل

ابا آه با ناله دل حزین — زند دست حسرت بسینه همین — که دانند همه کس که با این کلان — مراد از خوشی هست از این پس محال

ز من حرکت نامناسب چه بود — مر این گونه اینکار بهر نبود — کردی چنین خون ز آهو خیال — ز نام نشانم جهان باد پاک

در آنحال زن آمد اندر برش — دو صد ملامت بزد بر سرش — چنین آید ای شکر نعمت بجا — بگیر ای پسر کردت ایزد عطا

بزد نعره زاهد که ای یار من — مکوبید من بیهوده سخن — که خود دانم این که بوجای شکو — مرا زین غم غفلت بلندای شکو

زبی صبری از نعرهٔ صابران — شد نام من محو از شاکران — خزن نیشتر این سر ریش من — بپاشد این نمک بر دل ریش من

بگفت زن است گو نی کنون — ملامت کنند اندر افزون — نباشد کلامی مفید اندران — مگر تجربه کرده حاصل از آن



که انجام تعجیلها و شتاب
بنیاد پشیمانی و اضطراب

شتاب اثر جمیع امور زشت
بود بدتر این تخم زاهر کشت

ثمر هیچ غیر از ندامت نداد
شود نا امید از حظوظ مراد

شتابندگی عادت اهرمن
پشیمانی و محنت جان و تن

مز نهاد در فتنه بر تو کشاد
در اندام بی باکی او فتاد

حکایت پادشاه و باز و سیاست شاه زدن باز را

شنیدم که بد خسروی تاجدار
بروز نفت روزی بعزم شکار

بهر سو همی تاخت اسب از قرار
سراندر پی صید هامون نهاد

ورا بود بازی بچنگال تیز
کزو نسر طایر نبودی گریز

ربودی بپرواز اندر مصاف
بیکجمله سیمرغ از کوه قاف

چو او باز کردی پرو بال را
بهم می زد از چرخ احوال را

وگر تاختی جانب آسمان
ربودی عقاب فلک را ز شان

شه او را بسی دوست میداشتی
بدل تخم مهر ورا کاشتی

در آن روز آن باز بودش بدست
که او بود اندر پی شاه چست

ملک از پس از شعف اسب تاخت
ز دنبال او اسب اکثر بتاخت

بتک از صبا پیشتر گرفت
ز خیل حشم دور افتاد رفت

بیکطرفة العین بپیمود دشت
ولیکن در آن دشت تشنه گشت

بهر سو فرس تاخت با اضطراب
بجوید مگر اندر آن دشت آب

بیکدامن کوه ناگه رسید
که آبی ز بالای او می چکید

ز ترکش بر آورد پس شاه جام
بزد باد پا زیر آن کوه گام

پس انجام آن شاه عالیجناب
نگهداشت تا گشت مملو ز آب

چو تشنه خواست تا نوشد آب زلال
بر انجام زد باز ناگاه بال

فرو ریخت آن آب را از اول
دل شاه شد زان حکایت ملول

دگر باره آن شاه از تشنگی
نگهداشت انجام زیر کوه

چو مملو شد از آب بار دگر
بر انجام زد باز اندر نظر

شد از غایت تشنگی خشمناک
بزد بر زمین باز و او شد هلاک

رکابدار خسرو در آندم رسید
غضبناک شه باز را کشته دید

چو تشنه بد آمد پی آن کام
زفتراک بگشاد در لحظه جام

کند خواست از مطهره پر آب
بروز او دید شاه از اضطراب

بفرمود تشنه من از آب زلال
دلم خواهد ماند از هر مجال

که تا قطره قطره بجام چکد
که پر شد پس آنکه بکام رسد

ببالای این کوه تو بگذر ز پای
پر از آب کن جام و نزد آمد آی

بفرمان شه آن غلام دلیر
بر آواز که رفت مانند تیر

بگفت ای شه شاه والا مقام
نهادم برافراز این کوه گام

یکی چشمه دید حقیر و ذلیل
بتنگی بمانند چشم بخیل

یکی اژدها بر لبش مرده بود
مرا وحشت از هیبتش رو نمود

سراسیمه جستم از آنجا برون
بنو صورت حال این ای شه بر آن

پس او دوزان مطهره شد برون
که آن شاه از آن نو شکر کرد

ولی بود از دیدگان شکبار
همی بیخی خون دل در کنار

غلام ارتشه نکند نمو این سوال
که موجب چه باشد بر این کرد حال

کشید از جگر شاه آه شرر
بگفت از غم باز زارم بدرد

پس القصه باز و هم آب جان
بیان ساخت جمله برای غلام

بفرمود کرهم ابر فوت باز
ندیدم در آن تشنه بانر فراز

عجب این باز این کرد دم هلاک
شکیبا نکردم شد خشمناک

و حال آنکه او بود غمخوار من
ندانم چسان ساختم کار من

بسی عرض نمود آنکه غلام
که ایشاه فرخنده نیکنام

بود باز را منت بیشمار
ابر ما و بر جمله اهل دیار

بلای عظیم از شما دفع کرد
همی خدمتش را غنیمت شمرد

فراهم بخشی بود ایشهریار
کنی صبر در کشتنش اختیار

گشائی بجز وفا خشم را
نشانی فرو آتش خشم را



شها تو افزون بدینها بکار
شکیبائی صبر و حلم و وقار

حکیمان بدین گونه فرموده اند
بدینسان که کار بنموده اند

که توسن بتندی مثال ارچنان
گران بار نتوان کشیدن عنان

تجاوز تو فرمودی از این کلام
بفرموده شد در جواب غلام

که فهم پشیمانیم چاره چیست
که اندر پشیمانیم سود نیست

نمودم در اینکار من چون شتاب
کشودم بخود تا بهای عتاب

چسان که خود کرده را چاره جست
که خود کرده را هیچ تدبیر نیست

پس آنگه بزاهد بفرمودن
برایت زدو داستان کهن

که امثال تو در جهان خراب
بسا شخص نادم شد از شتاب

عنان در کف عجل چون داده اند
بسی اند و این ورطه افتاده اند

برآرد ز تعجیل هر کس که دست
ز سنگ جفا پای قدرش شکست

بدو گفت زاهد که ای یار من
تسلی تو دادی از این سخن

کلام تو مرا کشت مرهم بریش
بدانم که دارم شریکان بخویش

چه مرگونه گشته حکایاتشان
در ایام باشد روان تا نشان

مرا نیز باید عمل انتشار
ازان باز گویند در روزگار

بدانند هر کس تغافل کند
سبکساری و هم شتاب آورد

نباشد و را بهره از سکون
ز گفت حکیمان نرفته برون

به بینند ندامات دور و دراز
در افتد بسوی نشیب از فراز

ببایدخردمند پاکیزه کیش
در تجربه برگشاید بخویش

حکیمان اشارات نمودند چون
سوی آن نصایح شود رهنمون

تأنی و تدبیر پیشه کنند
براهی که بایست آن ره روند

ز تعجیل خفت کشند انحراف
که نبود در آنها بغیر از خلاف

مثال از سبب تعجیل غفلت مثال
عنان تا توانی نگهدار باز

گذار گرش تا که چندی دود
ابر خاک رسوائیت افکند

پس ای نفس هشتک مدان عجول
نکرده است دانا عجولی قبول

قبول شتاب عجولی مکن
که انمی کشد بر ندامت سخن

نگشته کسی بهره ور از شتاب
بسی خانها عجل کرده خراب

خرابی خود ار تو معمور سان
مر این فعل بد را ز خود دور سان

شنیدی حکایات پیشینیان
ندامت کشیدند از آن حسیان

بکش پنبهٔ غفلت از گوش
منه بار پیش از توان بدوش

که انست با هر شتاب و غرور
شکسته بسی مرد پیل زور

کشائی اگر دیده زاین شتاب
بظاهر چه آبست باطن سراب

بیا بکن دل از این سراب بعین
که تا چیز هر گز نکردید چیز

اگر چیز خواهی شتابی مدار
که چیزی بد است ابد انجام کار

صبوری تو هم درکن ازان شتاب
در اینها گفتار هشتند بحساب

الهی به بی غفلتان کبار
با آنها که بودند آگه ز کار

بدلها که میبود از عجل باک
صبوران مخلص اند لشین پاک

بخوی کسانی که گاه شتاب
تحمل گزین گشته بی اضطراب

که ما را مگردان ز قوم عجول
دل الحول نهنگ نسازد قبول

شتاب از سر شیعیان دور ساز
بفرما بما تا بلی از صبر باز

سبک مغز از جمله فرماید دور
درون و برون شان نما ملو ز نور

ز احوال تعجیل جان را نگاه
نگاه و نگاه و نگاه و نگاه

فصل بیست و نهم در وصف خموشی

کنون از خموشی سخن سر کنم
رخ صفحه را زین زیور کنم

ز وصف خموشی نمایم بیان
بود این صفت پیشه عاقلان

کسانی که هستند با عقل و هوش
ز بیهوده هستند دائم خموش

خموشی چه از پرده پوشی بود
صلاح همه در خموشی بود

زند هر که مهر خموشی بکام
بود سالم از فتنه خواص و عام

ندای خموشی چو داود راست
سکوت از تکلم یقین بهتر است

کلام نگفته توانیم گفت
ولی گفته ها را نشاید نهفت

خموشی تو پرده پوش سخن
خموشی بود راز خاصان ز بن
جدا از خموشی عفت آزاد اوست
خموشی است مغز و کلام است پوست

خموشی بود مخزن رازها
نگهدار شخص از هر آزارها
نوشته اند بشنیدن اندر کتاب
در این باب اخبار بیش از حساب

از انجمله بنوشته اند این خبر

حکایت ملکزاده و فواید خاموشی

کرامت در انجام مراد در نظر

که شاهی بدانند زمان قدیم
کنوز رش فراوان گنجش عظیم
خراج مداخل فزون از حساب
از احسان او عالمی کامیاب

عطا کرده یزدان باو یک پسر
بغایت خردمند و صاحب هنر
ز بهر ادب آن پسر پادشا
سپرده بیک عالمی نیک خواه

پسر نیز در جهد جد منفرد
بسی سعی علم ادب می نمود
بخود کرده بد استراحت حرام
علوم ادب با فنی صبح و شام

که هر کس بی علم اشیا شود
باندک زمان مرد دانا شود
باستاد شهزاده روزی بگفت
که مولا همین گوی رازی نهفت

بسی عمر باید در این فن و کار
که گردد علومی با اشکار
نگردد علوم آخر ای پسر و زار
مرا باید کار جی بیاموزبان

بدو گفت عالم که خواهی اگر
دو گیتی شوی رستگار ای پسر
خموشی بکسبی نکو اکتساب
مکن جز خموشی شعار و دثار

که برآدمی هر بلا گرد روی
زیان زبان کار از دید روی
بد نیاند امت و محنت از اوست
بعقبی ضلالت و حسرت سبب از اوست

از او فحش گویند و غیبت کنند
سرایند بیهوده هرزه و پند
نکو خصلتی هست در دو جهان
که مهر خموشی بود بر دهان

بضرب المثل این سخن گشته فاش
که خامش نشین فارغ از درد ها
خداست ازو سید کائنات
که هر کس خموش است یابد نجات

کند آدمی چونکه گفت و شنید
نویسند از او رقیب و عتید
اگر نیک گفتست یا بد صواب
و گر زشت گفته فتد در عذاب

وگر گشت صامت ز خیر و ز شر
برحمت نیفتند ایشان دگر
بران بنده رحمت کند کردگار
که هر که بگوید سخن آشکار

در آن گفتگویش غنیمت بود
و یا ساکت با سلامت بود
فنا هر که را گوشهٔ اختیار
دل شاد و سالم شد اندر دو کار

همه اهل دنیا و دون و غنا
شه و پیر و نفس باید در هوا
ز بغض عدو و حرص و حسد
ز بیهوده گوئی گفتار بد

بجویند همی عزت و احترام
ز حکام جور و ز اهل ظلام
ببایست زاین صفات اجتناب
و زاین طایفه دور بودن صواب

از ایشان کناره بگیر ای پسر
که تا رستگاری بیابی مگر
رسول خدا خواند در خطبها
که رحمت کند انکسی را خدا

که تقصیر کند فضلهان ما خویش
زبان را ببندی ز گفتار بیش
برای خلاص و نجات بساط
کند از پی آخرت احتیاط

چه در نامه جست گفتارها
زبیمی که خواند برو وجرا
ببندد زبان از کلام مباح
صمت را بکار بست به بیند صلاح

بفرمان حق چون شود نفخ صور
خلائق بدانند سرها ز گور
باستند آنکه او بسته زبان
که تا بگذرد پنج صد سال از آن

ندارد کسی زهرهٔ گفتگوی
نگردانند از بیم خود چشم و روی
پس از کار آگاه باش ای پسر
که در پیش داری رهی پر خطر

که مرکب نطق را چوبها
بخامش نگهدار از هرزه ها
زبان داده تیشه به سر باد
زبان خطا گوی هر گز مباد

بهش باش هنگام تقریر آن
که تا در زبان بوسر زبان
چه شهزاده از عالم اینها شنید
بلو و بد بر خود نگردار بید

ز سر هوش رفتن خود ز دست
نصایح بود دلش نفس بست
باستاد گفتا که ای نیکنام
شنو ز هدی سخن بین حقیقت تمام

مرا گهی داد ای از کار خویش
صفا داده اند انسان نیک کیش
همین شد بود در تمام مود
بعزلت بود منفعت بی شمار
کنم عزلتی اختیار اینچنان
نه از عیب و نه از رغبت نمود
بیکسال صحبت نمودن خطاست
هر آن غنچه گردید گوشه نشین
باستاد گفتا که ای ذو فنون
بفرمود آن فاضل اندر جواب
دلش از دلائل هست معمور
چه مهر سکوت بود بر دهان
بمیدان دهر است بسیار گوی
چه شهزاده اینها ز عالم شنید
بدو گفت استاد کی شاهزاد
که هر کس ز خود رفت بربست بار
فتد این خاکدان عزلتی داد بار
دگر روز کین طاس بازی سپهر
دگر غالمان گرد او گشته جمع
بحل عقودات پرداختند
بتعجب نمودند حضار از آن
بنو شد آگاه چون از سبب
بدو باشد شیخ کرار ذو المنن
که داد او را صفوتش کرده ترک
از اینعضی آگاه کردند شاه

رسانم بمنزل مگر بار خویش
کشیم پای عزلت بدامان خویش
فراغت بعزلت بود حضور
خموشی کشد پرده بر روی کار
که این پس نه بیند کس از من نشان
دگر باره باب نصیحت کشود
پریشانی خاطر مدعاست
طراوت فزون باشدش ای عزیز
ز باب خموشی سخن کن فزون
بمعراج آمد احمد خطاب
نباشد دلی از فزونگوی تر
دلت هست خالی ز نقصان ما
ز چوگان سرگشته ما گوی بند
ز غنچه صدا بگوشش رسید
چه حالت مگر بهر بست و داد
شود فارغ از محنت روزگار
که گردم نه بیند که گرد باد
نقاب ظلم دو گشتش ز چهر
چه پروانها اند اطراف شمع
زلال و نعم طبلها ساختند
که تا اینهمه فهم رطب اللسان
که از بند استاد او بسته لب
نگوید بغیر از ضرورت سخن
علا بو شد ترک از باد مرگ
نبرد پسر آمد از نیکخواه

بمن آنچه بایست معلوم گشت
نشینیم ازین بعد در گوشه
که آمیزش اهل دنیای دون
نشستن ابا مردم بی خبر
چه شهزاده یافت عالم نکوی
بدو گفت اینها که کردی بیان
چه سان گشت سهل کند بند زبان
چه استاد این گفتگوها بگفت
که قلبم ز دنیا رمیده شود
که صمت خموشی بکن اختیار
هر آنکس سراید سخن بیحساب
سخنهای بیجا و حرف تباه
خموشی نکو بهر ما بود
بر آورد نعره و پس از هوش شد
که بیخود فتاد و گشته خموش
خموشی چنانم در آغوش کرد
بگفت این و برخواست از جا و رفت
نشست از بر مجلس استاد
در حصه گفتگو گشت باز
ولی بود شهزاده مات خموش
چرا مات خاموش بنشسته اوی
ز استاد بشنید و صنف سکوت
عبادات اشغلش بود صبح و شام
زنا کی فطرت بهر صبح و شام
سخن هرچه گفتش خداوند داد

چه آهن که داود دام گشت
بکرم نبی آخرت توشه
بر شخص از حقیقت برون
بود زهر افعی مردن بشر
نتابید نور هدایت دروی
از الهام غیبیه باشد بدان
بجوید ز چاره از جان نشان
لب شاهزاده چه غنچه شکفت
گل از گلشن فهم چیده شود
که صامت بود باد پروردگار
خرابست قصر بطونش خراب
کند خوانه دل سراسر بنا
دل صاحبش را امانی بود
ز بعد از زمانی که خاموش شد
بر آورد شهزاده اندر خروش
که گفتار دنیا فراموش کرد
بخلوتکه خویش منزل گرفت
بپهلوش شهزاده هوشیار
سخن گشت اندر میان دراز
کما دید حاضر ز چشم و گوش
فرو بسته بر خود در گفتگوی
کند ذکر حی الذی لا یموت
بطاعاتش آن روح احسنی قیام
شد دور از او بدها ظلام
بعلت کما نکرد انشا هرانه

اطبا طلب کرد بهر علاج   ندیدندش چو علتی در مزاج
بگفتند باید رود در شکار   مگر جنبشی زاو شود آشکار
خوشا جمله طبیبان را داد   بزین بر نشستند با شاه شاد
سواره بگشتند بر گرد دشت   صدای از طوطی نمودار گشت
بفرمود آن شاه دانش پژوه   بکاوند علفها پیا ذکروه
ز چوب و سنان هر چه بودی کنار   بجستند بن بیخ یک یک سپاه
بناگاه طوطی بپرواز شد   ز دنبال او باز شه باز شد
گرفتار شد طوطی از یک نفس   نمودند او را میان قفس
در آن نوفن تیغ زبان برکشید   چه در بند شهزاده طوطی بدید
که طوطی بصحرا زبان را گشاد   بدین گونه اندر قفس او فتاد
که الحال ضرب المثل گشته آن   شد منتشر در تمام جهان
که طوطی زبان اگر بستی بکام   نه خود در قفس بودی و نه بدام
بسی سر که داده زبانش بباد   زبانت بود دشمن خانمان
چه شهزاده آن سخن را شنفت   تو گفتی که او را گل از گل شکفت
بگفتش چرا حرف باید نگفت   مرا این گوهر قیمتی را نهفت
پدر را چه هنر است بایسته تر   ز فرزند لبند شایسته تر
برای چه بودی به بند خموش   ربوده ز مغز کی عقل و هوش
بجز آنکه سلطان با تاج و کلاه   وزیر و ندیم انیس سپاه
کنیز غلام سلاح ستور   فزون هستند از لشکر مور
ز روی گنج گوهر بود نقد   کم فرزند دانند بجز داد کور
جلیل ذلیل سفید سیاه   زمینها بود زان تو تا بماه
هر آنچیز خواهی ترا حاصل است   مرادات جمله بوقت لست
رخ خویش را سوی مقصود کن   غم و درد را شیوه نابود کن
ترا داده یزدان دهان و زبان   زنیک شکر باش شکرفشان
بسی گفت شه با پسر زین مقال   پسر بود ساکت بمانند لال
شه اندر غضب شد ز کردار وی   بنزدیک طبا بچه پسر را بری
پسر آنزمان زبان را گشاد   بمرغ سخن اینچنین بال داد
که صدق یا سید کائنات   هر آنکس خموش است یابد نجات
نخست از بعد ثنا کرد گفتگو   نخوردم مرا این طبانچه بروی
هر آنچ آید اندر سر آدمی   زبان زیان کار داره همی
نگهداشتن هر کس زبان وقت کار   بود ایمن از سیلی روزگار
پس ایهاب از من مفرما سوال   کلامیکه در پاسخ آنم مقال
زبانم فرو ماند از ذکر رب   چه غافل ز حق کردم از این سبب
شوی غافل از ذکر خود یک زمان   در آنی بود مرده اما نهان
اگر راست گویم با شهریار   پس از حق مرا شود آشکار
بود مرد را حق نبایست خورد   ز خیره در آنجا ببایست برد
خوش آمد بگویم اگر با دروغ   دروغ از کسی می نگیرد فروغ
خدا گفته اندر کلام چنین   الا لعنة الله علی الکاذبین
زچون چرا باید لب ببند   که هر چند بگویم ز نیک گزند
نویسند انرا رقیب و عتید   بروز قیامت خدای مجید
از آن گفتگوها بجوید حساب   مرا اند شوم عاجز از این جواب
بگیرا از کلام خود اذکر   نشنید لکم وز نشوی گر خبر
کلامات چندی خدا بیکران   بقرآن خبر داده بی بیکران
که بر کوه خوانی تجلی طور   در آن کوه خواهد نمون ظهور
مرا هر چه روز قیامت بیاد   که بایست پاسخ بگفتار داد
چه دانم یقین آنکه پروردگار   خبر آنچه داده شود آشکار
چرا غفلت آرم بگفت و شنید   که اقرب بود از حبل الورید
هر آنچیز آید ز خیر و ز شر   و را جلوه گر گردد اندر نظر
مرا باید التماس ضرور   نفرمائی الصلح در این امور
ضعیف و نحیفم طرا نیست تاب   دهم عهده این سؤال و جواب

شنیدم حدیثی ز پیشینیان … خموشی است از اخلاق پیغمبران
چه نفر بود او و داشته هشته شنید … پسندید او و ابر در کشید

چنینش بود سید انبیا ز ما … بیاور ز حمد الهی بجا
که فرزند او و ابد انکونه زاد … یکی خلوت از است با قلب شاد

که بنشیند آنجا بهر صبح و شام … بذکر الهی نماید قیام
پس ابسر فراز آن با عقل و هوش … از این باده چندی نماید نوش

که این باده بیحد نشاط آورست … دل او شود ها فزون مضمرست
خموشی است بوزی ز انوار حق … که از نورها جمله برده سبق

بود نور گنجینه اش بس نهان است … چه بیرون نیامد بگنجینهاست
چه نیکوست گنجینه مملو ز نور … نکوئی سخن تا نکرد دضر و در

نگهدار دایم فضول زبان … بد شهد ها خموشی چشان
که شهد خموشی دهد نوش جان … دل ار زبان داد خدای جهان

ز گفتار بیجا زبان را ببند … که تا شیء بهر تو جها ارجمند
خموشی بود حافظ مؤمنان … بود این صفت جوشن جسم جان

چه گفتار از اصناف بیجا بود … خموشی از آن گفتن اولی بود
نگهدار اسرار خاموشی است … ز هر بد نگهدار خاموشی است

زبان از دهن باقیش نیکو است … بود مغز اندک نسبیا پوست
چهار است دایم بگفتن زبان … دگر نیکر در بر بد نشان آن

چه شد بسته کام از کلام فضول … هر ایجز ز گفت فتد و قبول
فواید بود در خموشی بسی … ندیده زیان از نگفتن کسی

بگفتند با عارفی کاردان … چرا نیست امرش با کسان
زبان از صحبت کنی احتراز … همیشه در عزلت هست باز

چه خوش گفت آن عارف هوشیار … که عزلت ز انکه دایم اختیار
که با شد نبایم ز گفتن خموش … بسر جای گیرد مرا عقل و هوش

ببحسم رفیقان بیجد شفیق … دقیقانیک چه نیکو موفق
بگفتند هستند ایشان کیان … بگفت آن خردمند روشن روان

یکی هست تنهائی خاموشی است … که دایم مرا زان رفیقان خوشیست
بدارند قلبم بیاد خدا … زبان نیست بیهوده هرزه سرا

بسی خاصیت یافتم زین عمل … ز عزلت بدینم نیفتد خلل
نجستم پی آخرت هیچ کار … که تا شد مرا بهر اندیشه کار

خموشی تنهائی جوع نیز … که تو تن بگیرد دل از اندیشه چیز
کند دور خرافات روشن ضمیر … شود خواهش نفس از شخص دور

کز آن خواهش نفس دون و احتراز … بد تنهائی بر خموشی بساز
زبان را چه از نطق داری خموش … بسر بر فزاید ترا عقل و هوش

خموشی بپوشاندت هر عیوب … خموشی مصفا نماید قلوب
خموشی کشد پرده بر روی کار … خموشی ز خاطر زداید غبار

خموشی بود دافع درد و رنج … نگهدارد از کرند شکنج
برارد سر شخص از جیب غم … کند حرفها را ز اهمه رو بهم

خموشی برارد ز بن بیخ و لاف … کند قلبها را بهم ز امر و صاف
بصد جا حجت کشاید در معرفت … مکرم بود صاحب این صفت

چه امری بر شخص مشکل شود … چه خواهش موشند مشکلش حل شود
نصیحت چگویم که صامت به است … ز نسبت دگویند ساکت بهاست

خموشی است مهر دفاتر دین … شراب خموشی بود دلنشین
هر آنکس که این باده نوش کرد … سخنهای دنیا فراموش کرد

می خدمتش میشود دلربای … دلش زنده کرد و دنیا خدای
نه بینند شر خدا او کزند … کند دیو ملعون ورا بلند

چه خاموشی آمد نشانی نیکی … خردمندی و هوش با بستگی
صبوری بود مهر خموشی بکام … برون تا سلامت شوی و السلام

الهی بخلوتگه زبان پاک … بتحو خموشان اندیشه ناک
بدل الهها کر از ما سوی دور بود … ز یادت پر نور و معمور بود



بعزلت که زینها اخلاص مند
بلبها بر ببستند رهچند

بآنها که جز تو بجستند یار
گرفتند از خلق عالم کنار

بحق وحیدان وحدت طراز
بچشمیکه بر در کهف کشتند باز

بحق غریبان بحر سکوت
بدل زنده‌داران ذکر و قنوت

که ما را هم از ما سوی دور دار
دل از یاد حق پاک معمور دار

غریق بحار خموشی نما
بهر شنیدن پرده پوشی نما

زبانمان ز گفتار بیجا ببند
عطا ساز دلهای اخلاصمند

زبان دار ز بنای هرزه سرا
بر شتهٔ گفتگوهای ما

ازانها بر بر خلوت وصل کن
چه گل باز کن غنچه‌ها سخن

ز هر شتر شتر زبان آید در
عفو را عفو را عفو را عفو

ز وصف خموشی چه پرداختم
وزان شمه را بیان ساختم

فصل بیست ششم در مذمت پرگوی

زپرگوئی اکنون نمایم بیان
زبانست در پیش گوی دربان

ز بسیار گوئی شود قلب تنگ
بزن شیشهٔ گفتگو را بسنگ

چه بسیار گوید هرزه سرا
صدای اینها چه بانگ درا

مسلسل بلند زبان رود درا
بود هرفشان بر سبیل مجاز

نفهمید گوینده نشنیده را
نگوینده حرف پسندیده را

زبان بسته به ز فضول کلام
فضول کلام است طول کلام

دهانی که باز است لیل و نهار
توهم چو سوراخ زنبور و مار

نباید بر و زان بغیر از گزند
زمشت گلی رخنهٔ شر ببند

دهانی که باید بر آن گل نهاد
همان به شود خاک خاکش بباد

درختی که برداشت بسیار بار
نهی مغز باشد در آن بیشمار

کلام فراوان ندارد فروغ
تهی نیست از افترا و دروغ

بگلشن چه رفتی بپیچ صوی
گلی چین که باشد در آن رنگ بوی

نه هر گل بسیار واچیدن بود
نه هر برگ لایق بدیدن بود

نه هر حرف فراموش واگفت باز
دراز است گفتار روده دراز

تنک مغز پرگوی هرزه سرای
دلش هست خالی ز یاد خدای

نگوید جز از پوچ گفتار دو
نبندد ورا کام جز خاک گو

شب و روز مشغول گفتارها
برنجند هر دم ز طول کلام

زبان داد بسیار سر را بباد
زبانی که بیهوده گوید مباد

مذمت در اینکار آمد فزون
برفته ز اندازه حد برون

سخن گفته از جا سلطان جهان
که هر یک بود گوهری شاهوار

یکی گفت هر حرف کردم نهان
نکردید هرگز پشیمان از آن

ولیکن بسی حرفها گفته‌ام
که از پشیمانی بخون خفته‌ام

بفرمود قدرت مرا بیشتر
بنا گفته وز گفته شاد کن

هر آنچه نگفتم توانم که گفت
ولی آنچه گفتم نشاید نهفت

بفرمود شاه سیم این چنین
که فرموده‌اش هست در ثمین

بود گفتن اصعب پشیمانیش
ز ننهفتن او پریشانیش

چهارم بگفتا ازین با هر چه هست
در آن حرف دستت تصرف بهست

ولی هر چه نا گفته‌ام بر زبان
هنوز است اندر کف من عنان

اگر خواهم افشا کنم می‌کنم
وگرنه بکنج تانی زنم

حدیث سوئی خبر با بد عاقبتی پرگوئی

حدیثی است از پیشوا رسل
حبیب خدا احمد افضل الکل

که آنشب که رفتم بمعراج بر
بدیدم عجایب فزون از شمر

از آنجمله دیدم یکی رخنه چون
که گاوی بزرگ آمد از آن برون

کند خواست در خانه‌اش باز گشت
بسی سعی کرد و میسر نگشت

بپرسیدم از جبرئیل امین
بر آید بگو تا سبب چیست زاین

بمن کرد پس او چنین شرح حال
که ماند بحال کسی این مثال

که اول بحرف بزرگی کشود
پشیمان شود و اندر اندیشه سود

کند سعی تا باز گردد ممکن
میسر نمیگردد او را دگر

در اینجا بحکایت باشد فنون … زحد زاندازه باشد برون

حکایت بطها و سنگ پشت و هلاک او

شنیدم که بودی یکی آبگیر … مصفا چو آیینه خوش ضمیر
در آن آبگیر آب زلال و صفا … که گویا شد از سلسبیل النقا
دو بط زاد از آب ماوی بدی … یکی سنگ پشت هم در آنجا بدی
بحکم مجاورت سرشتشان … سرانجام شد بر صداقت کشان
نخستین چه پیوسته همسایگی … مبدل شد آخر بهم خانگی
زدوری رفاهیت هم دگر … ببردند یک مدت پر ابر بسر
که گفتند یاران دانا بشان … خوش است عمر با صحبت دوستان
بناگاه از چرخ نیرنگ شان … در لعبت دیگری کرد باز
ازانگشت غدار نیرنگ باز … خراشید خشا آنهر سبزه زار
علامات فرقت نمودار گشت … بدانسان که هر روز بسیار گشت
که زانجا که این دهر ناپایدار … نماند نماند دمی برقرار
بود خوش دمی عیش ان جا وصل … ولی هجر باشد سرانجام وصل
ازاین خوان کسی لقمه نانی نخورد … که سنگیش دروی دندان نخورد
زلالی که بد ایمن از حیاتشان … چو آب بد شان معاشان
در آن آبگیران نقصی آمد پدید … که گشتند بطها از آن ناامید
زماوا گما لوف کندند دل … مبادا که گشتی نشیند بگل
بر فتند پس در بر سنگ پشت … بگفتند دردا از سلری درشت
که بود جدائی سند بر دماغ … شکسته است در کام ما ها ایاغ
جدا ساخت چشم بد روزگار … زما ها تو را بد پسند یار
بنالید آن سنگ پشت از فغان … که این گفتگو هست ما لا یطاق
مرا بشما نیست راه جواب … شوند کانی بد بر شما ثبات
چه نوعست بی یار و هم من شدن … میسر نگردد این سخن
خرامست این زندگانی دگر … تو مرا از این زندگی نیک تر
مرا نیست تاب و داع شما … چسازم بیار فراق شما
بگفتند بطها ابا یار خویش … که ما را هم از خواد غم سینه ریش
چسازیم کز التهاب زمان … زسوز فراقست آتش بجان
ولی محنت قلت آبها … بباد عدم بر دهد خاک ما
ضرورت کند ترک یار و دیار … نمودیم عزیمت ازان اختیار
بزد آن سنگ پشت و بگفت … که خود آگهید از علوم نهفت
ضرر دیگرها نقصان آب هوا … بود هم ضرر فزونی از شما
کند حق صحبت کنون اقتضا … روید بر پید هم زره خوش مرا
شما حال بر جاجان منسید … ز خویشان هم بهمره برید
بگفتند ای مونس غمگسار … فراق تو صعب است بس از شما
غم تو فزون تر بود بی سخن … ز رنج سفر و نجلای وطن
بهر جا و هر منزلی ما روم … اگرچه بجا التفرقه شوم
بلا روی گو چشم ما تیره است … یقین بید بحث ما خیره است
ندیدیم ما هم جرا یک دو روی … که باشیم با هم دگر رو برو
ولی وقت ما دروی هوس است … ندانیم ماوای دیگر کجاست
لوو مرید بود بالضرور … رویم از هوا تا بماوای دور
میسر نگردد که هم راه ما … تو هم باشی ای اندر هوا
دگر سنگ پشت آهی از دل کشید … که اینجا ره واهم شما کنید
بیایست ان حیله انگیختن … در اینبار یکی نکو ریختن
خیالات هجر از غم سوختند … بکانون دل آتش افروختند
بهم مشورت چرخ تدبیر من … شما ها نمائید فکر سخن
بگفتند ایشان باو کی عزیز … ترا یافتیم اندکی بی تمیز
در انیمه یکی کو بهم بود ایم … ده فهم ترا به پیمود ایم
سبکسر نباید دگر کار خویش … ترا هست سقف بگفتار خویش
از انیم در حیرت و اضطرار … تبدنگ مکر پند ما را بکار



بعهدی که کردی بنوری ثبات
شوی غایب از شاهراه نجات

بگفت او که این چون توانند شدن
که کوشیده اند صلاح سخن

خلافش مزن اندیشم ای باوفان
سر از عهد پیچم کنم عذر ازان

تجاوز نخواهم نمودن ازان
بگفتند شرطست با او بطان

ترا چون بسوی هوا ما بریم
چنین تا بجائی که ما می پریم

نگوئی دگر مطلقا تو سخن
نگردد ترا باز کام و دهن

چه هر کس که چشمش بیفتد بما
سخن خواهد آمد ز خوب و بد هوا

کنایت و تعریض خواهند کرد
بود در عبارات ایشان سرد

ترا بست باید زبان از جواب
سکوت اندرین راه باشد صواب

بچشم خود و دست ابرو نهاد
که سر گر رود لب نخواهم گشاد

خموشی گزینم درین ره چنان
که خود هم تعجب نمائید ازان

یکی چوب بردند ایشان ببر
بگفتند میانش بدندان بگیر

پس آن چوب بگرفت اندر دهان
گرفتند از هر دو جانب بطان

بروی هوا اوج برداشتند
بدل تخم اندیشه میکاشتند

کز ایشان ببالای قریه فتاد
هر آنکس نگاهش بر ایشان نهاد

تعجب نمودند جمع آمدند
در آن پرده آوازها شد بلند

که بستند بطهای حیله سرا
چسان میبرند سنگ پشت از هوا

چنین صورتی چون ندیده کسی
بپا گشت فریاد و افغان بسی

بهر لحظه گشتی فزون تر خروش
بیکساعتی سنگ پشت خموش

در آخر سرش باد غیرت گرفت
شدش طاق طاقت حمیت گرفت

بگفت آنکه هر کس نیارست دید
دو چشمش شود کور و گردد سفید

چه بگشود از بهر گفتن دهان
همان بود گفتن فتادن همان

ز بالا در افتاد بر روی خاک
ز یک گفتنک شد بدام هلاک

بگفتند با او بطان از سما
که گر بسته بودی ز گفتن دهان

نمی اوفتادی بدینسان بدام
سرت داد بر باد گفتار خام

زمانها نبود الا البلاغ
نهای این سپنه بیحرف داغ

غرض گر نگفتی سخن سنگ پشت
هلاکش نکردی سرای درشت

اگر پند ناصح گرفتی بگوش
بدی تا بمنزل بدانسان خموش

نمیگشت خالی ز رخت حیات
از اندام مهلک گرفتی نجات

پس ای یار بشنو خموشی بپا
مکن در سخن جهد جهد بلا

نمی خواند اگر کبک در کوهسار
بچنگال بازان نه شد دوچار

ببسته زبان گر که طوطی بکام
نه اندر قفس او فتادی مدام

کند مرغ خانه چه خوانند کی
شود محو از خط زندگی

کند گوش چون زبانک ما لا کلام
خورد لقمه چوب هر دم مدام

مکرم شدی گر کسی از صدا
بیک اگر از جمله زنگ درای

بگفتا شایسته باید درنگ
بزن شیشه حرف بیجا بسنگ

عیانست اندر بر خواص و عام
زبان بسته بهتر ز گفتار خام

خروسی که بیوقت بانگی زند
سرش صاحبش از بدن بر کند

سر خته راز بر بسته به
ز گلهای بی باد گلدسته به

سخن کش مکش دار دو تو بتو
بد و نیک آنرا بسنج و بگوی

بسا هست منجر شود بر فساد
عنان سخن باید از کف نداد

چه جای شود بی تامل زبان
دگر زنگ در بد نیک آن

بسنجید را حرف سنجیده نیست
پسندیدگان را پسندیده نیست

نباید بکار کسی عذر و داد
سخن پخته باید که آید بکار

در نیکست هنگام گفتن نکوی
دلم تنگ گردید از گفتگوی

صبوری چه خوش نیست طوطی سخن
فرو بند از حرف بیجا دهن

الهی بنور دل غیبیت
بنا گفتنیهای لاریبیت

بانها که نا گفته دانسته اند
دل خویش بر رحمتت بسته اند

بحق کسان حقیقت طراز
بخاموش نشینان معنی نواز

بدلها که از یاد تو زنده اند
سر اندر رضای تو افکنده اند

کرمنا راهم ز حرف بد رها
خلوص حقیقت بما یار کن
زبانرا بگفتار بیجا ببند
کنون باز گویم ز وصف خلوص
عبادترا باید اخلاص وقت
بهر دل که نوری از اخلاص یافت
درونرا ز نور اخلاص کن
سرشته بصدق هرکه اندر گلش
که با بنباده مبشاد نیست یار
شدش توسن نفس سرکش رام
عباداتش شکر و اخلاص شا
بگویم شمارا کلامی صریح
بسالی بشد قحطی اندر حرم
نمودند اهل حرم از درد خام
کریا رب توبی واقف از کارما
بنجاح غاشان ثمر تا دمید
دگر هفته فتند در راه نکان
ضعیف و نحیف و نوالی نداشت
از این سجده من برند ازم
بر بوست در یکدگر ها سخا
پس او حمد نمود ازپی نیاز
برفت از ثنا کاو زاهد
روایت کند او ز این خبر
بگفتم کاو ده ام من زری
نیاورده بد چونکه از بنده

درو نهان تا گفته معمور باز — بدان سا کر فرموده بنده نواز
نما رحمت ذات بی مد کارکن — ابرین مهر ها خوشی بکام

فصل بیست و هفتم در اوصاف اخلاص

کزان بسط اوده نصوص خصوص — بنص احادیث نص کلام
بی اخلاص مقبول گشتن که کفت — ما اخلاص چون نشر بناء بجا
بهر دو جهان هر چه خوش یافت — پس از صدق دل با اخلاص
دگر نیست حاجت که گوئی سخن — بود مخبر از قلبها راز دا
شود مملو از نور ایمان دلش — شراب خلوص است اطهور
سپاه عنا حمله ترسیده باد — خوشا آنکه او باز از نور کرد
هوا و هوس حمله کرده بدل — بنجو باب اخلاص اکر دبار
بسته بسته باشد چو سپاه — اگر بوجوه شاید زبان
عبادات بی اخلاص بود صحیح — بود در خلوص اهتمام فزون

حکایت غلامی سیاه و تقرب او در بارگاه اله

بخاک غربات شدن تشنگان — جبینها نهادند بر روی خاک
بما سا باران از رحمت عطا — گروهی با مین او ورده کف
شده کشته میلان نا امید — در آن روز نا امیدکشتند
که رحمت کند بنده خدا جهان — روایت کند او که یک خوا
دو رکعت نماز اندر آنجا گذاشت — پس آنگاه بنهاد سر بسجود
بی ما که باران ز رحمت کرم — دعایش چه از روی اخلاص بود
زود آیا رحمت کر فتنه آب — ببارید باران بکه نشانند
در آن سو مکه کرد نیاز — روانکشت او که بدنبال او
در آنرا برده فروشی رسید — چه دانست منزلگاه آن غلام
دگر روز جز داشتم سیم و زر — بر فتم بنزد یک برده فروش
ز بهر غلام خوا مشتری — بیاورد نزد نا شصت غلام
بد منتظر تا بیاید درا — بگفتم که دارد غلامی دگر

سزا بد رضا خوا افکنده
بدکه خود را بر صبح شاه
ببند ببند ببند ببند
از اخلاص کرده عبادات تمام
قبول است نزد خداوند پاک
قدم را در آن نیز اخلاص نه
هر آنچیز باید نماید چنان
دو جا نوش از شراب طهور
عزیز عمید در آغوش کرد
حقیقت شعار حقیقت طراز
پریشان شو لشکرش بی کمان
کنم یکر روایت حکایت کنون
شدانرا خشکسالی جهان غم
کر شتند نزد خداوند پاک
همچو تیر دعا بر هدف
گرفتار کشته بسوز و گداز
که امروز آمد غلامی سیاه
دعا کرد کی کرد کار ودود
در استجابت همانند گشود
غدیر اوامی چو از آب گشت
که آگاه کرد از احوال او
بیامد بآبا ابرو نمام
که از بهران برده لداشت
من از نفر فرزاد نبود تمام
که بینم پسندش نمایم مکن



بگفت او که شصت و دو زر چند   بتو عرضه کردم نکردی پسند
و زآن هم بگفتم که بر من نمای   بر آید مگر از تو بیم مدعای
که بد خال بر عارض هر جهان   همان بنده نیک فرخنده بال
بگفت هفت دینار بنما کرم   ولیکن بهر زر دو دینار هم
مرا گفت آن گوهر بی بها   خریدی برای چه کاری مرا
بگفتم خریدی که خدمت کنم   همه خدمت از همتت کنم
نمود از سبب آنکه بی او سؤال   در آندم نمودم بدو شرح حال
مرا گفت چون حال آزادشان   بدو گفتم آزادی ای سرفراز
از آقای رب حقیقی همان   ندانم که آزاد کردم چسان
سوی آسمان دست بر داشت پس   که اینکار فرمای فریاد رس
همیشه مرا با تو بود این سؤال   سرودم بدرگاه تو انتقال
بکن قبض روح مرا در زمان   نخواهم که باشم دگر در جهان
چو روحش غالب بپرواز شد   بگلگشت فردوس مشتاق شد
نکردم ولی در کفن اهتمام   که پاکیزه بنمایم آن تمام
همان شب مرا چونکه بر بود خواب   بدیدم جناب رسالتمآب
بمن گفت کز ایزدت شرم نیست   ز من هم ترا هیچ آزرم نیست
بفرمود نام محمد مراست   خلیلست این جد امجد مرا
بفرمود پس سید انبیا   که یک دوست از دوستان خدا
نکردی نفیس از برایش کفن   ندانی که ملحق شود او بمن
بدنیا چه می کرد ز اخلاص کار   ببین تا کجا ایزدش کرد یار
بسی اندک از صدق شد بی شمار   بسی بیش بی صدق شد هرزه کار
اگر بنده باشد سیه ور سفید   و زآنسان ز اخلاص نیک و سعید
نسب گر که میکرد دفع فتوح   نجاتی بدی بهر فرزند نوح
ز سنجاد کشتند روایت چنین   امام جهان زین عابدین
نشد خلق جنت مگر بهر کس   که فرمان بر حکم یزدان بس

مرا یک غلامیست بیشوم زاد   که با کس نگوید سخن هیچ باد
پس او بود و او نیز در دل پس   بدیدم سیه فام روشن ضمیر
شد او در زمان پس ز ره مشتری   برای بهایش بدادم زری
بدو دادم آن هفت دینار را   خریدم من آن بنده شبنما
نمی آید از دست من هیچ کار   برای چه کردی مرا اختیار
توانائی من ترا بنده ام   کنم بندگی تا که من زنده ام
هر آنچیز زو دید بودم تمام   بگفتم بد انسان و نیکنام
بحمد خدا لب بفرمود باز   که آزاد گشتم ز مولی المجاز
وضو ساخت آنگاه آن سرفراز   بیاورد بر جا دو رکعت نماز
تو دانی ترا تا که بشناختم   بغیر از رضایت نپرداختم
که انشا نفرما تو سر مرا   کنون فاش بنموده چون راز ما
هنوز بودش این سخن اندر دهان   که شد مرغ روحش برون زآشیان
بتجهیز تکفین بپرداختم   نمازی که باید بر او ساختم
سپردم پس آن پاک تن را بخاک   بگفتم جزاک الله خیر الجزا
بدش دست بر دوش جدم خلیل   همانا که مسجود جد شد خلیل
بپرسیدم از آنشه با جلال   بمن ساز نام نسب آشکار
بدو عرض کردم که ای شهریار   فرستم درود تو بی شمار
ز دنیای فانی برون برد رخت   همانا تو لوح دلت بود سخت
بفردوس باشد با ما رفیق   خلیل مرا هست یار و شفیق
پس اخلاص باشد نشان سعید   چه باشد سیاه چه باشد سفید
قبول افتد اخلاص در بارگاه   کدام بار که بار درگاه اله
ره عزت و قرب درگاه رب   نه از بهر حسب باشد و نسب
بجعفر که کذاب بودش لقب   نشد فایده از حسب وان نسب
نشد خلق دوزخ وانش نکر   کسی را که بیچاره سازد اگر
اگرچه بود بنده از حبش   نباید بکار کسی کش مکش

پس از بندگان بندگی خواستند / نه بر کس فزودند و نه کاستند
نمو هر که در اینجهان بندگی / ربوده است او گوی هر زندگی

ولی بندگی باید اخلاص مند / باخلاص گردد عبادت پسند
نمودم ز پیر خرد جستجوی / که معنی اخلاص با من بگوی

تبسم کنان گفت پیر خرد / که مقصود از اخلاص اینها بود
که دائم دلت باشد اندیشناک / بمحض رضای خداوند پاک

کند رو بمکه چه بهر نماز / بود روی او جانب بی نیاز
قیام و قنوت و رکوع و سجود / بحق باشدش و گفت و شنود

اگر صوم گیرد بود نیت خوش / زکوة ار دهد هم دهد از دل خوش
رسد گر کرا دستش از شفقتست / بخوشنودی حق شود دستگیر

بصف جهاد ار زند خویش را / کشد نفس مردود بد کیش را
رود گر به حج بسوی حرم / بود یاد او و قدم بر قدم

اگر صامتست او و گر در سخن / وگر نشاکراست امر او با هراست
نگوید سخن جز رضای خدا / ببخشد سر از ره طریق رضا

صفای دلش گلشن پر گل است / گلستان رویش پر از سنبل است
بود بلبل نطق او خوش سرا / برید دل از صحبت ما سوا

درون و برون نور مطلق بود / سخن هر چه گوید همه حق بود
وز او هیچ نبود بجز عشق یار / گلستان او رویش همیشه بهار

اگر زان دهد بهر یزدان دهد / وگر جان دهد بهر جانان دهد
شراب بولی و از قوت جان / بگنج دلش در معنی نهان

دبستان علم و ادب جای او / تجلو نکه قرب ماوای او
در افلاس جان ز تقوی لباس / بپیوسته بر حق برید از ناس

پس بندگان جهان آفرین / از اخلاص با قرب گشته قرین
در این دهر اند رجستند کام / یکی را کنم ذکر در اینمقام

ذکر حسن صورت و منشاء اخلاق

روایت نموده چنین راویان / که وقتی حسن صورت کامران

چنینش ابر کرد خاطر گذشت / همه که روان از بیابان دشت
قدح را بپیمانها مو کشود / شب و روز طی منازل نمود

همی رفت روزی به پهنای دشت / در آن دم بغایت هوا گرم گشت
بر او تشنگی گشت غالب چنان / که جنبید بر کام خشکش زبان

نمود از چپ و راست نیکی نظر / بجوید رهی بهر چاره گر
وز آن چشم افتاد بر یک درخت / کشیده اند آن سایه با سعی رخت

در آنجا یکی چاه آبی بدید / بحمد الهی نفس برکشید
بیک محض دیدن دلش شاد گشت / پس از دلو از ریسمان کرد باد

بخود گفت از بعد چندی بره / درآیند که دید هم بی آب چاه
مر آن پست دلوی با ریسمان / وز این فکر اندیشه بد گران

که یکدسته هو هو پدید آمدند / بدون و انده برش آمدند
رسیدند جمله بپای چاه / نمودند بر آب بچه نگاه

کشیدند سرها بسوی آسمان / بجنبید لبها بسته لبان
و دیدند بر آب بنهاده اشتند / بدانجم امید مکاشتند

پس از قول بنیاد تی و الجلال / ببالای چه آمد آب زلال
بجوشید و رفتند از آن هوا / نه چاشند آب چه را آن چنان

حسن چون نکه آنحال اسکبر دید / رخ او بسوی خدای مجید
که یارب شدید یک رحمت بخویش / رهانیدی از تشنگی این وحوش

برا حسن چونکه نوبت رسید / مرا این ادب رو بپایین کشید
سرشتی عنبت آمد او را بگور / ز دش مشت تدبیر کوش اسر

نو دلو بر ریسمان بسته / بامید آب با نشسته
زبان بستگان بسته ما چه دل / عقوبات اشکال اشان گشت حل

فتاد از چنین دور ما انتظار / که دلو و رسن گردد اشکار
حسن چونکه بر این سخن گوش دار / بلطف و کرم هر و نهان موتهاد

دل خویش بر خالق پاک بست ز دل نور سینت بیکبار رست در اندیشه پیر اهمه بود روان بنا کرد بنا ملکش یک جوان

نخستین چو آنکه در بروی سلام شمرد او حسن را بگفتی تمام حسن داد پاسخ و گفت ای جوان چه دانی مرا تو بنام و نشان

بگفت ای حسن هر که از ما سوا بریده باشد بیاد خدا ز هر چیزی او واخبر میشود بخلق جهان آشنایش کنند

در آن دم که تشنه شده ای حسن دل خویشتن بستی بدان لو بدن کنونت که اخلاص شد پدید طلب کردی آب از اهل مجید

بگیر از من این آب او بنوش دگر چشم دل را ز یزدان مپوش بداد آنگه وی آب سرد حسن را از آب سیراب کرد

جو آنگفت کی شیخ دانی چرا ملاقات کردم در اینجا ترا بپرسید از او شیخ و شن دوان که مطلب چه باشد بگو ای جوان

بگفت او که عمرم رسیده بسر دو من بر او از سرای ودر زمانی تو باشی ببالین من کنی غسل و تکفین و تلقین من

بگفت خواجه کای پرهنر نباشد کسی از مرگ خود باخبر کرا کی چنونش بود در جهان تو پس از کجا گوئی اینسان

جو آنگفت قبل از اجل کردگار ندا مرساند که بندید بار از این تنگ زندان ها ... در آئید بر منزل جاودان

مرا گشته معلوم جان عازم است وصیتنه چه بر مومنان لازم است مگر تو ندای چنین نشنوی ندانی که از این جهان میروی

بگفت شیخ معلوم نبود مرا بگوشم نخورده هنوز این ندا بریدند چون پاره راه را رسیدند در منزل با صفا

شجر نبود سبزه و آب روان گرفتند در سایه ایشان مکان وضو ساخت آن نوجوان شاد دو رکعت نماز اندر آنجا گذارد

در آن لحظه بودش سر اندر زمین که جان کرد تسلیم جان آفرین پس آن شیخ تغسیل و تکفینش کرد در او در آن لحد جسم مرد

بر آواز برزد دل مستکر خوشا آنجوان نیکبخت دعا کرد در حق او پیشما که رحمت کن این نو ایکبر نکا

بخندید آن مرده بروی شیخ نظر بودش گویا که بر سوی شیخ پس خندان شکفته اش دید با بدو گفت کی بنده کردگار

اگر زنده ای چون در آئی بگور و گر مرده ای خنده از بهر چه ندائی شنید او ز بالای که نشنیده این سخن را مگر

که هر کز بمیرد محب خدا رود زین جهانها سوی دار بقا چه غافل بوده ز ذکر الله دلش زنده باشد بذکر الله

با خلاص صد چون یار عشق مدام است سر زنده در دار عشق بود دوست دایم بهم در دوست ز مخلص جدا چگونه نکوست

از اینجا شناس ای پسر پند گیر در اخلاص کوش و در اخلاص میر شنیدی که چه حسن اخلاص را سر انجام این مرغ خاص را

چه بحر اخلاص گوهری فراز بگفت آید گوهر بیشمار بود گلشن گلشن پرگلست بهر گوشه اش چه چه بلبل است

تو اسرار دش سر ورا او داست بجمله صفات حسن سر وداست صفات حسن بی خلوص ار بود صدف هست خالی ز گوهر بود

صدف بهر گوهر بود کف بکف نهی که بود دور افند صدف مکن تن صفت گنج دل را تهی که در قرب یزدان بگو ره تهی

ره قرب یزدان از امتما است بقرب هر که شد اندر دو عالم است دو عالم بدید دل داده روا از ابلیک دیدن یا ده

بوجه الله وجه ز وجه وی بر آهی که باشد بهوی بهوی طریقی از اخلاص بید نما که در این طریقت ز امهکی

بر آه هدایت چه کس زد قدم ابرو قرب اقرب شود دم بدم چه فرزند جان اقرب آمد کسی فند عوطه در بحر رحمت بسی



چو در بحر رحمت شود غوطه ور ‏ کند حشر از عین رحمت نظر
چو از عین رحمت برومند گشت ‏ بهر دو جهان شاد خورسند گشت

خوشا حال مردان اخلاص مند ‏ که اخلاص اعمالشان شد پسند
صبوری تو هم رو با خلاص نه ‏ قدم را هدایت ز اخلاص نه

الهی با خلاص پیغمبران ‏ خصوصا محمد شه انس و جان
بصدق علی سرور اولیا ‏ بسبطین مظلوم خیر النسا

باخلاص مردان اخلاص مند ‏ که اخلاصشان بود نزدت پسند
که ما را از اخلاص کن بهره ور ‏ که از عین رحمت بما ها نظر

خلوص عقیدت عطا کن بما ‏ قدم دار ثابت براه رضا
دل از درد اخلاص پر نور دار ‏ عمارات ایمان تو معمور دار

سزا گر جان آگاه بخش ‏ بکوی خلوص خودت راه بخش
دری از عقیدت بما برگشا ‏ بده رستگاری بهر دو سرا

صفتهای نیکو عطا کن خصوص ‏ خلوص خلوص خلوص خلوص

فصل بیست و هفتم در مذمت ریا و سمعت

چه گفتم که از اخلاص باید عمل ‏ بی اخلاص نا شد عمل بی خلل
عملهای خالص بی کبر و ریا ‏ بود خالی از سمعت و از ریا

سخن از ریا و ز سمعت شنو ‏ وزین شغل میشو درون دور شو
بکس این صفت چون که گردید یار ‏ عبادات او هیچ ناید بکار

فتد ذره زان چو اندر نهاد ‏ بسوزد بهم خرمن اعتقاد
کند صرصرش بیخ بنیاد دین ‏ برد سیلش افضای آباد دین

کند با عملهای خالص چنان ‏ که آتش فتد در دل نیستان
ریا در غلوی که سازد داش ‏ شود فعل خیرات بجمله شش

بکاری که قصد اندران شد ریا ‏ نباشد برای رضای خدا
اگر چه عمل نیک شایسته بود ‏ زیان اندران کار باشد شنود

اگر صد زیارت بجا آورد ‏ چه سود ار ز روی ریا آورد
وگر حج پیاده شد و گشت باز ‏ عبث طی کند راه دور و دراز

اگر خمس را هم دهد و زکوة ‏ که اوراد و اذکار و روزه و صلوة
بود سجده در قیام و قعود ‏ چه سودش ز طول رکوع و سجود

ریا در دلی گر که منزل کند ‏ عبادات مقبول باطل کند
بشرک خفی کار منجر شود ‏ فریبش بشرک برابر شود

کنم یک حکایت ز خبث ریا ‏ که گردد مرا شاهد مدعا

حکایت مردی که در نماز بسبب ریا مسرور گشت

شنیدم که یک مرد گردن فراز ‏ بمسجد در آمد برای نماز
چو در قبله رو کرد تکبیر گفت ‏ صدائی از پشت سوی شنفت

چنین کرد در خاطر او خطور ‏ که شخصی در آورد آنجا حضور
دراز او بباید بجلوه نماز ‏ رکوعش طویل و سجودش دراز

حروفات از مخارج برآمد ‏ بقانون قرا قرائت بخواند
بهر جا که باید مد واجب کشید ‏ طمانینها از بجای آورید

بر اذکار تا میشد بر فزود ‏ فنون رکوع سجود و قعود
بطول قیام افقد سعی برد ‏ که پاهای او هر دو آماس کرد

رکوع سجود اندر داد طول ‏ که گشتند اندر مدانش ملول
ز بس در قنوت او دعا بر فزود ‏ بخوانده دگر ذکر گویا نبود

غرض اینهمه سعی بیجا کرد ‏ بخوبی بارها گران بار کرد
نمازی بخواند او بفرخندگی ‏ ولی بهر سامع بدش بندگی

چه گردید فارغ ز ذکر نماز ‏ ادا کرد تعقیب درود دراز
بخود گفت سامع پسندیده است ‏ بپا خواست زانجایگاه و نشست

چه میخواست کز مسجد آید برون ‏ نگه کرد اندر پس انسون
ببیند که شخص نماعبد کیست ‏ سگی را در آنجایکه سنگ پست

مشخص شد آندم که آن بیوجود ‏ برای سگی این عملها نمود
عبث بر زانو بنهاده در نماز ‏ نگارش حقیقی شد از مجاز

پس از جستن این کار بر دردسر
ریاکار زاین که شد سیم و زر
عمل را بهر که جلوه دهند
حقیقت عمل بهر او کرده اند

چه قصدش رضای خداوند نیست
برای ستایش وی آیند کیست
حقیقت کنند بندگی بهر آن
که مشهور گردد بر دیگران

پس از بهر بندگی خدا شد برون
کند با خداوند مکر و فسون
و حال آنکه از قصد هر کردگار
خبیر است با قصد او راستکار

چو خالص نشد قصد با بخشیدن
خلوص است شرط عبادت بدان
بنزد خردمند باشد یقین
ریا نیز با شرک باشد قرین

ریا جزوی از بت پرستی بود
ریاکار در عین پستی بود
بسی مردمان را که کرده هلاک
کن آئینه قلب را زین زنگ پاک

چه زنگی است الواح دل را گرفت
که ره را ز کف داد و گل را گرفت
که هر نقد طاعات نیکو بود
که از قصد بیجا ز کف میرود

برون بر عبادات از این خطر
مده از کف این در رخشان گهر
ببندیش بیجا ز کار ریا
سفر کن سفر از دیار ریا

نباشد دگر هیچ زان بتر
که خیرات ز دل سا مبند لبشتر
چه زن که جای وی اندر دل است
برون رفتن از چنگ او مشکل است

ریا را بود نقد راه تنگ
که در سینه مور بر روی سنگ
نه من می شمارم ریا را چنین
چنین ذکر کرده بزرگان دین

بود آنچه مقصود اندر ریا
کند طاعتی کس نه بهر خدا
بود قصد فاعل که خلق خدا
ببینند و گویند او را ثنا

و یا بدهدش نفعی از دنیوی
چنین کار سوی دنیا جوی
منافیست اخلاص نیز
که شرطی ز صحت بود این چیز

مدان تا این شیوه بحث درون
در آیات اخبار باشد فزون
کتاب سنن هست لبریز از آن
حدیث براون بقرآن بخوان

شد از آیه تفسیر از مفسران
که ای وای حالت آنکسان
که غفلت نمایند اندر نماز
عمل را بر دم نمایند باز

ریا را در اعمال داخل کنند
عملهای شایسته باطل کنند
هر آنکس که مشتاق و امیدوار
که یابد ثوابی ز پروردگار

ببایدش اعمال شایسته کرد
نسازد شریک اندر آن هیچ مرد
بنزد خدا آن عمل هست نیک
که با او کسی را نسازی شریک

روایت شد از امام همام

حدیثی آن امام همام در مذمت ریا وارد شده

که فرموده آن مقتدای انام

که آرند طاعات بعضی کسان
ز بهر رضای خدای جهان
بود مطلب آنکسان صبح و شام
که صالح شمارند ایشان انام

مگر پیچد آوازه اش در جهان
شریک خدا کرده او بندگان
همینست شرک خفی ای پسر
که داده رسول خدا زان خبر

که از شرک اصغر دلم هست خون
بر امت از آن من ترسم فزون
چو روز قیامت شود آشکار
بگوید با کاف ذاکردگار

درآیند نزد کسانی روند
که از بهر ایشان عمل کرده اند
چه دیگر نفعشان انتظار
ببینید یابید باز آشکار

حبیب خدا سید انبیا
حدیثی بیان کرده بهر ریا
که چون روز محشر شود آشکار
سه کس را نظر مان پرو شکار

بیارند اول بپای حساب
که هستند ظاهر از اهل ثواب
یکی بود قاری قرآن مدام
بصوت حزین بحسن کلام

دو کشته در جهاد و قتال
سیم مالدار یکه بخشید مال
خطاب آید از درگه کبریا
بقاری که توفیق دادم ترا

که قرآن بیاموختی در جهان
بگو تا بدانم چه کردی بدان
بگوید که ای واحد بی نیاز
قرائت نمودم ورا در نماز

تلاوت نمود در آنای لیل
تو خود واقفی نیستی تابخصل
بپاسخ بگوید خدایش بلی
بخواندی که بند بهر آن ولی



ترا قصد این بد که تا مرد دانا ‌‌ بگویند نیکو بخوانند فلان
ترا نیست امروز چیزی بمن ‌‌ همان بود پاداش تو این سخن
بفرماید نکر بدان ما لذا ‌‌ کردادم ترا دولت بیشمار
چه کردی با تمام ما من بکوی ‌‌ بکوید که ابد او و راست کوی
نکردم دران بخل اندر جهان ‌‌ ببخشید مدتها ترا با بیان
حقش کویند اینها که دادی تمام ‌‌ بدان بهر اوازه جود و نام
که خوانند از جمله اسخیا ‌‌ نداری در دل اندیشه دنیا
ببیتم خطا الهی رسد ‌‌ کردادم تو اجسم جان جسد
شجاعت توانائی و اقتدار ‌‌ بدنیا نمودی بدینها چکار
بکویند که ابکردکار جهان ‌‌ خود بود مجبر مستی واقف زان
بدادم سلاطینا تو ابیاد ‌‌ چنین تا شد کشته اندر جهان
بکوید شدی کشته اندر جهان ‌‌ ولیکن ترا زان عمل بد مراد
که تعریف تو صنف مدحت کنند ‌‌ شود نامت اندر شجاعت بلند
همان نام اوازه ان شنا ‌‌ از ان کشته کشتن ترا بد جزا
نصیبت فزون نیست زان مدح هیچ ‌‌ ره کار شرک خفیرا بسیج
پس انکاه مپاید از خود خطاب ‌‌ کشند هر سر را سوی قهر عذاب
پس اینده خبث بازابین ‌‌ ریا را مکن با عملها قرین
چه قران چه بخشش چه بذل جان ‌‌ چه شد بار با نیست از ان نجات
پس انکاه زان باید اندیشه کرد ‌‌ خرد را سوی روشنی پیشه کرد
از این راه زن بر دبر حق پناه ‌‌ وزان داشتن نقد ایمان نکاه
چه در نهای ایمان درازی بکف ‌‌ نکه دار از شتران ناخلف
باو در پاکشتن زنیکو انکی ‌‌ که این ناخلف دشمن جان تست
مقامات و جمله اندر دلست ‌‌ رها از این ورطه بس مشکلست
کسانی که مردان راه حقند ‌‌ ممالک بدی شهر نیک جند
ندارند قصد بر اداء عمل ‌‌ عملشان تهی از خجل و دغل
کسند ترا نیست پا بستشان ‌‌ رضا الهی بود قصد شان
بسا کس فتاده اندر این کمند ‌‌ دو چار ند بر هلاک کزند
کمندیست کر بنده پیچ پیچ ‌‌ طریق خلاصی خود را بسیج
مدامیست کسرد در دام دنیا ‌‌ بر افتاده اکثر تمام دنیا
صبو روی از اینده ام کن احتراز ‌‌ سخن نیست نیکو که شائی دراز
زکار و بار یزدان پناه ‌‌ که برهاند او از این تیره چاه
الهی ربار از ما سازد دور ‌‌ عملهای ما را بکن پر نور
نباید دو عملها ایمان بود نه ‌‌ بغیر از رضای تو مقصود نه
زرحمت نظر کن بر احوال ما ‌‌ بپرداز زان فتح اعمال ما
همه بندکانیم فرمان تراست ‌‌ باحسان محتاج و احسان تراست
از احسان خود جمله را شاد کن ‌‌ وز اینده ام ما را تو ازاد کن
اسیر دنیا چو نکه مرد دولتست ‌‌ از این ورطه ما را برون بردنیست
از این ورطه کس جان نبرد برون ‌‌ مکر لطف تو کردد رهنمون
در لطف بر روی ما ساز باز ‌‌ که از این شغل دور احتراز
دو اعمال ما ان فضل الصبا ‌‌ برا هینکه باشد ضیافت بدان
چه شامل شود لطف بر انتها ‌‌ دهد بنده کان از عصیان نجات
همین است مکنون امال ما ‌‌ که لطفت شود شامل حال ما
ز قصد صبو روی خوبی ایکی ‌‌ که خواهد حرمش خلاصی
رهانند از فید شیخ دنیا ‌‌ بداد الهی که باشی رضا

فضیلت و ثمره کرم صفت تقوی و پرهیزکاری

چه جستم فراغت کار دنیا ‌‌ دمم شد مبارک چو فرهما
که تو دولست کلید حرا ‌‌ کلید یکه هر کس بد اوست
ز مو هنر کار بیم امد بیاد ‌‌ بشیطان ملعون شکست اوفتاد
کرامی تو صاحب این صفت ‌‌ چه تقوی بر هنر کاری سر است
بر او باز کرد دو در معرفت ‌‌ بهر در دو جهان رستکاری است



کسانی که تقوی نمودند شعار   بدنیا و عقبی شدند رستگار
ز تقوی جهان جمله برپا بود   هر آنچیز خواهی ز تقوی بود
بود زان درختان آرام دل   رساند شخص بر کام دل
نهالی که از باغ تقوی دمید   برفعت ز این فلک سر کشید
ثمرهای آن زانگبین بهتر است   کند بهره در دو عالم نجات اوست
گلی کز گلستان او بشکفند   بآن رنگ و بو هیچکس گل ندید
مفرح معطر گل آب و گلش   خوش الحان بود این چمن بلبلش
بود سبز و شاداب اشجار آن   نه آزار سستی و زردی خزان
بهر گوشه‌اش صد هزاران فرح   خوشا آنکه شد یار یاران فرح
هویدا اندرو بر خواص و عام   بتقوی بود سود ما لا کلام
شود هر که پرهیزکار و نیکو کار   بغولان غفلت نگردد دچار
ره رستگاری گرفته بپیش   نه بیند در این نوش کس رنج نیش
الا ای خردمند پاکیزه رای   به پرهیزکاری تو بگذار پای
بمیخانهٔ پاک تقوی شتاب   که خالی ز غفلت بود آن شراب
هر آنکس که از این باده زانوش کرد   شراب تغافل فراموش کرد
می پاک پرهیز را نوش کن   خیالات فاسد فراموش کن
بگردن چه کس طوق تقوی ببست   ز دام خسان و کلی برست
بهر دو جهان کامکار آنکه رفت   ز رحمت از لطف باری گرفت
چه بر اینصفت گشت شخصی قوی   نموده است اثر این بحصن حصین
کشیدم یک حکایت بکلک بیان   که میباشد شاهد این بیان

حکایت جوانی که در بنی اسرائیل بود

ز پیشینیان یادگاری بود   در او وصف پرهیزکاری بود
نموده اند از یک جوانی بیان   که بد در بنی اسرائیل آن جوان
خردمند و معقول پرهیزگار   دقیق و شریعت کش و بردبار
فراخور پرهیزکاری او   خدا داده او را جمالی نکوی
جمالی چه گل تازه بشکفته داشت   بگنجینه دُرهای ناسفته داشت
ز صنعت سپیدکاریش بود کار   وزان صنعتش میکذشتی مدار
بنان داری یک قانع او با عیال   همی کرد تحصیل رزق حلال
برو روی سبدها کشید بدوش   ببازار میبرد بهر فروش
زنی با رخ خورشید آئین روا   جوان دید گشت خواهان ماه چو
چنین کرد بر ماه رویش نظر   برا او نیز عشقش بشد کارگر
پس آمد بر آن نوجوان آتشش   بگفت ای جوان ز پاکیزه کیش
من هستم متاع ترا مشتری   بشرطی نمودن خبر آوری
جوان شاد بود پاک از عقاب   برش حرف آن زن قبول او فتاد
نزد زن پی آن جوان شد دوان   چه شد داخل خانه زن جوان
بایستاد آنجا زن ساده دل   در خانه را بست آن زن ولی
در آن وقت اظهار مطلب نمود   سر حقه گفتگو را کشود
سخن یاد وصل از بر شاد کرد   در عشوه و ناز را باز کرد
بگفت ای جوان ماه رخسار تو   دلم برده خواهم شوم یار تو
من از آتش عشق تو در زیم   چه گردد نهی لب اگر بر لبم
دل عاشقت را بدست آوری   ز ابر خرمن گل شکست آوری
جوانمرد گفت این زن حیله گر   ز ترس خداوند جن و بشر
مده آتش عشق خرمن بباد   که انجر ترا بر نیاید مراد
نشد پند او بر دل آن زن اثر   که بد تیر عشقش بدل کارگر
بر اصرار الحاح عشوه فزود   دگر باره اظهار مطلب نمود
همین گفت با غمزهٔ دلبری   توئی زهره رو من منم مشتری
چرا هست دوری چنین با منت   نشانم رها دست از دامنت
چه کردن بکبری اگر سنبلی   بپیچی ز گلزار یا کم گلی
در آ یکدمی اندر آغوش من   کن از زلف یک حلقه در گوش من
بلورین جام بگیر عیش بین   شراب محبت بکامم بریز



بخواند یک زن عشقش اندر دلست — رهانیدش ز دام او مشکلست
بان زن نرمی سخن ساز کرد — دگر مهربانی ابراو باز کرد
تو اگر هوای من اندر سرست — مرا آرزوی تو افزونترست
بدنبال تو زنده بیمودمی — در اینجا یکی جای بنمودمی
نخستین ابا کرد از بهر آن — مبادا سخن گوئی از امتحان
گذاریم لب بر لبهم دگر — نمائیم آغشته شیر و شکر
بگفت او ببین مقوله سخن — که از حرف او مطمئن گشت زن
وزانجا سوی پله بگذاشت گام — ره بام را جست بر شد ببام
همان دم از افراز بام بلند — جوان خویشتن را بمعبر فکند
ره خانه خویش بگرفت پیش — شتابان بیامد بمشکوی خویش
عیالش ولی داشتی انتظار — که قوت آورد هم چه هر روزه بار
کجا بودی ای مهربان تا بحال — چه آورده از برای عیال
چه قوتی میسر نگردید بود — جوان باز زن خویش فرمود
بتنور ولیس آتش انداختند — بحمد الهی بپرداختند
بصد شکر مشغول طاعت شدند — غریق بحار عبادت شدند
زن همسایه از بام خود رفت تفت — ببالای تنور همسایه رفت
زن همسایه آنکه آواز داد — که اهمال کار هیچو توکس مباد
روا نیست کای زای بیشعور — نکوئی که نان سوزد اندر تنور
بتنور خود نانها کرد باز — بیامد سوی شوهر سرفراز
ازان نان پس آنهر دو پاک اعتقاد — ثنا و لنمودند با قلب شاد
کسانی که خواصان این در کهند — ز تقوی چنین نان خود پخته اند
نه اینست پاداش تقویشان — که شد پخته نانها دنیاشان
مهیاست قوت و اما لشان — خوشا کار این قوم احوالشان
ز عصیان بپرهیز بشنو سخن — ز تقوی چنان نان خود پخته کن
نکوئی ندارد ز حیله و — بگویم که باشد برادر نظر

مگر آنکه تدبیر آرد به پیش — وزان نور طاهر بزن برد زن خویش
بگفتا ای پری چهره شوخ چشم — نگیری ز گفتار یکباره خشم
اگر آرزوی وصالت نبود — ده گیر نور جمالت نبود
زده خنجر عشق تو بر دلم — شراب وصالت ترا تشنه ام
کنونت که از جان و دل مایلست — مرا هم هوای هواداریست
مرا حاجتی آمد اکنون به پیش — قضا ساز تا رام سوی یار خویش
پس از بعد از جای خود در ربود — بصحن سرا رفت و در فکر بود
رضا گشت بر اینکه گردد هلاک — نورزد معاصی یزدان پاک
بفرمان یزدان که با مجید — ازان هیچ آسیب و رنجی ندید
نشد فکر قوتی ولی شاد بود — که از نور طاعت ایمان خود آباد بود
بدید آنکه آمد تهی دست جفت — ز روی تحیر ابا جفت گفت
نشر حیا مرد پاک اعتقاد — بجفت خود اظهار مطلب نداد
بتنور هر شب برافروز نان — که ما را نگردد کس آگه ز کار
پس آن پاک دینان نیکو مآب — نمودند اظهار آنشب بتاب
یک همسایه داشت آن با شعور — در آنشب و ز آنشب شد ضرور
سوی آن آتش آن بدید — همه نانها را در آن پخته دید
چنین آتش اندر تنور افکنید — ز اطراف نانها من اندر نی
زن از بهر خود چونکه اینها شنید — بیامد و نانها همه پخته دید
بشد زن دانم دانا از یقین — شد از یمن پرهیزکاری چنین
جبینها نهادند بر روی خاک — نمودند حمد خداوند پاک
طلبکار پرهیزکاری شدند — مفوض بالطاف باری شدند
بعقبای هم کارشان ساختست — نکوتر ز دنیای پرداختست
ز پرهیزکاری تو هم پیشه ساز — دو لطف بری روی خوش سان باز
مخور از ز حیله پر و فسون — ببر نفس ایمان خود را برون
ترا جای در نفس مطعون بود — نهانخانه از کسی دون بود

کشد هر زمانت وی اندر کنار برد غمزه بیشمارت نگار
دهد جلوه خود از لباس عروس بصد حیله لابه و چاپلوس

بهر لحظه از شش جهت سر زند که از سنبا دنیشه بهم بر زند
مبادا خوری ناگهانش فریب بانغز لذت پای صبر و شکیب

بپرهیز از خواهش او گریز نگهدار ایمان ز خوی غریز
چه رو گر بنیکی نگردی هلاک نگهداردت لطف یزدان پاک

ز چنگش چو ایمان ببردی برون شود لطف یزدانت از رهنمون
کند بخشه نان ترا آنچنان مرادت برآرد بهر دو جهان

ببین بندگان خداوندگار ز تقوی نمودند خود رستگار
گشودند چشم خرد زان کوی گشادند درهای نیکو بروی

حکایت مرد پرهیزکار که غرق شد از کشتی در دریا و نجات یافتن و بپادشاهی رسیدن

از آن جمله زد تو ایک دلیل که یکمرد بد در بنی اسرائیل

بکشتی فتاد و بدریا نشست بزد تند بادی کشتی شکست

شدند اهل کشتی غریق بجای وز آن کشتی یک تخته پاره بجای
بر او بند شد امر رب مجید بناگه کنار جزیره رسید

بروز آمد از آب و شد سوی دشت بناگاه نزدیک شهری گذشت
امیران مرد از بیش از شمار بدیدند ایستاده اند با انتظار

چو از دور کردند بر وی نظر کشیدند و از انتظاری مگر
بیکباره زان اسب فرود آمدند باعزاز او زاید بر او شدند

لباس ملوکانه اش شد ببر نهادند تاج مرصع بسرش
ستنگ تو دولت فزوده رکاب نشاندند او را برین پایتاب

ببردندش با احترام تمام بدادندش بر تخت شاهی مقام
تعجب نمود او از این داستان که آیا چه سرّیست زان در نهان

چو یکچند روزی بر این بر گذشت شب و روز کار خود آگاه گشت
بخود گفت اینکار رب العباد ز غرقاب مهلک نجاتم بداد

مرا ساختند در این بلد پادشاه روان ساختند حکم بماهی و ماه
مدد از فلک نیست چون برقرار ببایست اندیشه کردن بکار

مرا شکر نعمت بباید نمود تغافل در اینکار کردن چه سود
بد از بهر او یک پسندیده پیر که بد بر امیران دیگر امیر

وز آن مرد خود محرم راز کرد بر او باب اسرار را باز کرد
بخلوت شبی گفت با آن وزیر که ای محرم مونس دلپذیر

بمن تا بدین سلطنت باز گوی بدو گفت دانسو راست گوی
مپرس اینکه از گفتن این مقال منغص شود عیش بر تو ملال

بدو گفت آن خسرو پاک دین ترا برگزیدیم از بهر این
که حل کرده از تو این مشکلات نمایمت شاهراه نجات

کنم بر گرفتاری خود علاج چه کار آید افسر و تخت و تاج
بدانست آن شخص آموزگار که شاه است در فکر انجام کار

بدو گفت کیخسرو کامران چو در فکر انجام کاری بدان
که این رسم مانده است عادت مدام که هر سال در عید گیرند از انجام

فرو خواند او زندانه خود بتخت نمایندش عاری هم از بخت
در آن طرف شهر بحری است عیان همانند و وا افکنند اندر آن

دگر روز چون مینماید ظهور غریبیکه می‌آید از راه دور
نباشد چه او از آن آگهی نشانند بر مسند تخت شهی

بگفت ای پسر ای برادر کنون اگر دست من اختیار است چون
بچاره اش دست و پایی زنم ببایست تا فکر فردا کنم

بشر گفت آنگاه دانشور مرد که باید چنین یکسر اینکار کرد
در آن طرف دریا جزیره زیباست که بس با صفا با سبزه و خوش هواست

در آنجا فرستیم هر آن کنون وز آن سان فرو کار کرها فزون
نمائیم شهری در آنجا بنا بسازیم بس منزل و قصرها

متاع نفیس هرچه هست از جهان   نمائیم اکنون در انجا روان
غلامان فرستیم از هر مکان   هر انکار نباید کشند انچنان

بکاریکه بایست ظاهر شوند   ببالای دریا شناور شوند
که ماهر نباشند چه ایشان کسی   بسازند زورق و کشتی بسی

چه نزدیک گردید پایان سال   ازان پیش بر پا شود انتقال
حضر مشتی خود درانجا کشیم   غلامان و زورق بدریا کشیم

بیاریم از زورق بیحساب   چه شهر افکنند در بحر آب
بگیرید غواصها شهر را   نمایند در دم بزورق سوار

بآرام آسایش دل دهیم   سوی شهر خود تا بمنزل رویم
درانجا نمائیم عیش و سرور   شود دیده بدسگالان کور

شنید این سخنها شه از زور پیر   شدش پند پیر او دلپذیر
بکاریکه باید به پرداختند   باندک زمان کار خود ساختند

نمودند انجا که باید تمام   همان شهر و هم زورق و هم غلام
زجنس متاع نفیس هرچه بود   بشهر و قصورش مهیا نمود

چه آن سال نزدیک پایان رسید   که از موعد آید پدید
شبی شاه را کرد آگه وزیر   خودش سوی انشهر آمد دلیر

غلامان از زورق بیحساب   روانساخت جمله ببالای آب
وزانسوی نیز اینک گردون سپهر   بکرد آمد از انشاه رخسار مهر

بریده شد از رشته های امل   رسیدند هردم بسان اجل
کشیدند شه را زبالای تخت   که اکنون ترا واژگون گشت بخت

کشانش ببردند از انجا برون   بدریا فکندند او واژگون
چه شه مرد دانا و بیننده بود   وزان بیشتر فکر خود کرده بود

درانده کز انشهر ببرید دست   دل خویش از خالق پاک بست
غلامان گرفتند انشهر را   نمودند او را بزورق سوار

برفتند ز انطرف دریا زراه   دران شهر کردند آرامگاه
درانجای مشغول طاعت شدند   غریق بحار عبادت شدند

طلبکار پرهیزکاری شدند   مفوض بالطاف باری شدند
زتقوی و پرهیز اندر حیات   گرفتند در پیش راه نجات

پس ای بنده پند خرد گوش کن   ازین باد چندی تو هم توشه کن
دو روزی اگر فرصتت داده اند   در شهر عمر تو بگشاده اند

در اقلیم غفلت بود اختیار   کن اندیشه از بهر پایان کار
بجائیکه بایست منزل بساز   که انجا حقیقی است اینجا مجاز

کشند بس انجام اینجا رخت   شود واژگون آخر این تخت بخت
کشندت بدریای کوری غریق   ببین تا کدامین از این در رفیق

ازانها که معموره ساختند   درانجای منزل بپرداختند
قرین گشته انجا بناز و نعیم   و یا آنکه باید روی در جحیم

خرد گر که داری از آن بیشتر   که خواهی نخواهی کنندت بدر
برانچون درانجای نیکو بساز   که چون آمدی بایدت رفت باز

ازان کی جو که تا چیست آن   زتقوی و پرهیزکار است آن
زتقوی خردمند کامل شوند   ازانهرچه خواهند حاصل شوند

شنیدم که دانشور هوشیار   چسان کرد تدبیر انجام کار
درامروز تدبیر فردا کنند   بدار فنا فکر عقبی کنند

درانجا که از تخم تقوی بکار   که نخل سعادت بیارد ببار
چه نخل سعادت ببار آوری   ازانهرچه میبایدت برخوری

اینست خوش مشرب مهربان   چسان شیر شکر کشد تو شبان
تراهم چنین آتش دلکش است   بباید کشیدن ازین کاسه دست

بجائی بگسترد خوان نعم   که جاوید افزون کرد دینه کم
زتقوی فراهم کن انعام خویش   درانجا که بایست بفرستیش

بغفلت مکن صرف عمر عزیز   پی زاد عقبی نیکی بریز
درانجا بود زاد تقوی بکار   درانجای چیز دار وانجا بیار

ذخیره نما نعمت جاودان بروایة جاهد ز ابخوان
میسر نمیگردد این کار چون مگر ترک دنیای غدار دون
که حبلش بود راس کل خطا بفرمود حضرت مصطفی
یقین ترک دنیا ز تقوی شود وزان زشتها جمله زیبا بود
زمین دل اهل تقویست پاک مدامست پرتو افکند تشنها پاک
نروید از آن دل بجز کار حق نگردد بکس یار جز یار حق
چه از ابر رحمت بیارد مطر ببر هر کاران رسد بیشتر
حدیثی که وارد شد از رسول دل اهل تقوی نماید قبول
بدانسان که پروردگار مجید خبر داده است از شقی و سعید
در آن آیه که از مفسرین خبر داده تفسیر آن اینچنین
که دلهای پاکیزه پارسا نباتات روید باذن خدا
نروید ز قلب خبیث غذا نباتی و چیزی مگر نکدا
پس آید بر کلام خدای ودود بیان دل اهل تقوی بود
که روید نباتات شیر از آن عملهای نیکوست آنها بدان
هر آنکس که تقوی شد او را شعار ندارد دگر نیکوئی هیچکار
نفی را عبادت تقوی بود ز تقوی چه شد کار اعلا بود
عبادت قبولست از متقی جز از متقی رد شود ما بقی
هر آندل که خالی بود ز اعتقاد بود کهنه انبان مملو ز باد
نه بینی که سستی تیره روان حریصند اند بر عبادت حسان
بهر روزه صائم و قایم بلیل روان اشک حسرت ز دیده چه سیل
سجودش طویل و رکوعش دراز مهیا بود شب و روز بهر نماز
ببخشش چو حاتم بظاهر رحیم کند سعی در امرهای عظیم
ولی چون ز تقوی ندارند بود نبخشد بر احوالشان هیچ سود
خبر بد همت ز اصل تقوی بی بود اصل تقوی ولای علی
ولای علی حل هر مشکلست بود نور و نور خدا در دلست
هر آنکس ز تقوی تهی شد دلش ز هیچست سر رشته اخلاص و کلش
بتقوی بزن دست بر از ولا نفی شیوه سرور اتقیا
پس از شیوه پیشه خویش شاد که گردی بهر دو جهان سرفراز
بقرآن خبر داده دادار چون که جنت بود منزل متقون
چه دارای فهمی و دانای جان بر و نکته اتقوا بخوان

نصیحت عارفی هوشمند بفرزند خود

شنیدم که یک عارفی هوشمند شبی با پسر گفت از روی پند
که هر روزه هر نیک فرزند پیش بیاید بگو شام با باب خویش
بحکم پدر شامگاه از پسر پدر را از آن روز دادی خبر
که امروز بر من چنین بر گذشت بگفتی تمامی نسر گذشت
چه یکچند وقتی بهنگام شام پسر با پدر گفت صحبت تمام
شبی باید گفت کی جان باب نباشد مرا اندر این کار تاب
مرا از رنج از محنت بیکران هر آنچیز گوئی کشم بار آن
ولیکن از این صورت اندر گذر در اینکار طاقت ندارم دگر
پدر گفت کی پور دلبند من ندانسته مطلب از این پند من
بود مطلبم آنکه روز حساب ز گفت و شنید و خور و خورد و خواب
نمایند از ذره ذره سؤال در آنروز غافل نباشی ز حال
کرام ار نباشد حساب بیاب در آنجا ملایک کنند حساب
ز یکروزه پرسم اگر من ترا شود چونکه بر پای روز جزا
بپرسند از آغاز انجام عمر که آیا چه کردی در ایام عمر
چه عاجز ز یکروزه هستی کنون چگونه از آن عهده آئی برون
پس از روز جانسوز منظور دار خیالات فاسد ز خود دور دار
نه تنگ دل اندر سرای سپنج نگردی گرفتار تیمار و رنج
حذر کن در آنروز از کار بیش که هر کس گرفتار کردار خویش



از اهوال روز داور بیاد / ز تقوی ببر بهره از روز داد
بود زاد از روز تقوی بلی / نجاتت ولای علی ولی
پس از آخرت هیچ غافل مباش / مکن بهر دنیای فانی تلاش
منزل برای صفت ذلکتب / که در رجا کو دت کند عفو ذنب
بزن دست پائی در اینجا ولی / پی او ز تقوی ولای علی
گر استاد معنی دراری بکف / نکردی عبث عمر خود را تلف
بگنجینه دل سپاری روا / بیابی خزائن بروز جزا
صبوری تو هم مرد این راه باش / بخوان این حکایات و آگاه باش
نوشته حکایات پیشینیان / که ذکرش شود نیز بیکران
نظر کن دمی در حکایات پیش / بکش پنبهٔ غفلت از گوش خویش
شنیدی که تقوی چه کرد / بهر دو جهان داد حاجات مرد
ز بی هنرکاری تو هم پیشه ساز / ز پایان کار خود اندیشه ساز
بجز راه تقوی براهی مپوی / هر آنچیز خواهی در این ره بجوی
بباید که گوشی نصیحت شنو / براهیکه با بهشت رفت رو
نزدم نکو نیست طول سخن / بکن قلعهٔ پاک تقوی وطن
سخن گفتی اما ز گفتن چه سود / عمل باید از روی تقوی نمود
در این راه باید قدم کرد سر / سخن را نمودن کنون مختصر
الهی بتقوی شعار از پاک / بدلهای پرخوف اندیشه ناک
بقلب پر از خشیت مصطفی / بحق علی سرور اتقیا
بزهد و بر هنرکاری او / بآن خشیت خوف زاری او
بسبطین و اولاد آن دو امام / حسین تا بمهدی علیه السلم
بپیغمبران بتقوی نشان / بسوز درونهای محنت کشان
که ما را هم از اهل تقوی بدار / ولای علی ده دو هفت و چهار
ده چار تن را بما کن شفیع / بده جای در آستان رفیع
بفرما قلوب همه پر ز نور / ز تقوی و از فیض دار السرور
بما هم فیوض صفا تقوی ببخش / تولا ببخش و مولا ببخش

فصل سی ام در مذمت بیباکی و بی پروائی و شامت این صفت شر خوی

نمود بیان چون ز تقوی سخن / صفا دادم این صفحه را زان سخن
ز بیباکی اکنون سخن گشت ساز / نکردن ز افعال بد احتراز
فجور و قبایح روا داشتن / ز شرم و حیا دیده انباشتن
کشادن در ارتکاب فجور / نترسیدن از کردگار غیور
نشاندن بمرآت دل زنگ جور / برآئینهٔ دل زدن سنگ جور
کشیدن بروی حیا تیغ کین / چماندن ز دست جفا پشت دین
شدن دور بودن از کف نگین / ز طول امل قطع حبل المتین
نمودن با فسا و فسوق ارتکاب / نهفتن رخ شرع اندر نقاب
سلاسل ز غفلت بگردن مدام / درافتادن جهل از ره مدام
ز جرم معاصی سیاه اللباس / ندارند از قهر یزدان هراس
نگاه نظاره بکین چنین بروی / بوقت سخن بد که هرزه گوی
نمامی هستند آتش فروز / ز حقد و حسد دیگران سوز
بگلزار دین از جهان خزان / ببازار شرع از حماقت گران
بخانه عیالان گرفتار زور / ببازار و کوچه کلب عقور
ز غیبت همه مردم از خود / جز از مست خوردن ندانند کار
نه پروا نمودن ز افعال خنید / که هستند بر سیرت ناپسند

فصل سی و یکم در مذمت غیبت و دنائت صاحبان این صفت پست فطرت

قبایح بود درج در رخ چیز / که گیرند از نقص صفا تمیز
که باید یکایک نمایم بیان / که گردند مکر بنده هم کمان
یکی زان صفتها غیبت بد است / که جهال از آن بند آزند دست
نشینند گویند با این و آن / که این بد چنین گفت نیک جهان



فلان کج کلاه فلان ژاژخواه — فلان تیره روی فلان دل سیاه
فلانی قصیر فلانی بلند — فلان خودستای فلان خودپسند

فلان کج دماغ فلان کوژپشت — فلان تنگ چشم فلان بدسرشت
فلان تندخوی فلان پر زخشم — فلان کندستا فلان خیره چشم

فلان کس خسیس فلانکس لئیم — فلانکس لنود فلانکس عقیم
فلانکس بخیل فلانکس ذلیل — فلان ابله است فلانکس محیل

فلانکس مهین فلانکس سفیه — فلانکس بسوز باشد شبیه
غرض نیم حرف کلامات پوچ — که گویند اندر مقامات پوچ

شوند اهل غیبت چو مردارخوار — همیشه بجی غفلت سوار
کشند تا بنهان و کو مغاک — چنین تا بخواری کند شان هلاک

چه نبود غیر هلاکت دران — بهر جا نشینی فسانه خوان
ندانی که غیبت کجایت برد — چگونه بدام بلایت برد

زغیبت بباید گریزان شدن — وفا بیند را باید بدنام شدن
چگویم زغیبت که غیبت بد است — شعار لعینان نابخرد است

اگر باشدت عقل و هوش تمیز — مکن غیبت مردمان ای عزیز
که غیبت بود اخبث از زهر جنبث — بود میته خوردن بوقت غذا

چه میته او ز برادر بود — بغیبت نمودن برابر بود
مراین فعل میشود زاد ثواب — کند شخص را مستحق عذاب

حکایت مردی که غیبت نمود و در خواب دید که مردار پلید میخورانید

شنید که مردی زبان برگشود — براخوان بپیش غیبت نمود
شب آمد بنهاد سر را بخواب — قیامت بپا دید بروز حساب

بپیش آمدی مرده بگذاشتند — و آن امر خوردنش را داشتند
اباکرد و گفتا مگر خون خورم — من این کنده مرده را چون کنم

بگفتند هر روزه کار هست — نبی مرد میشو مردارخوار
از آنکه هشت از خواب بیدار شد — دلش زان عمل پر ز تیمار شد

حدیث رسول خدا صلی الله علیه و آله در مذمت غیبت با آن خطاکار فرمود

نبی آمد اندر بر مصطفی — هراسان لرزان ز خوف خدا
بگفت ای رسول خدا مجید — گناه عظیمی ز من سر کشید

کزان برد باید بیزدان پناه — ندانم نجاتی بود زان گناه
بفرمود حضرت ز جرمش سؤال — بلا عرض بنمود کی بی همال

درین روزها داده ام من ثنا — گرفتار گشتم بدین ماجرا
بفرمود انسید انس و جان — که کردم گناهی بغیبت کسان

کنون چونکه غیبت نکردی بدان — بیامرزدت کردگار جهان
پس اینگونه معلوم شد این خبر — که غیبت بود از زنا هم بتر

پس آید وستان زین عمل و نها — علیکم فروتم من الحر نار
چه زنای از این نار سوزان تر است — که عصیان از این زنا برتر است

ازین گفتگوهای زهره شکاف — چگونه توانکرد مان انحراف
اگر کس کلام خدا و رسول — نسازد بصدق و بایمان قبول

بیایست ماتم برایمان گرفت — که ایمانش بالمره از دست رفت
وگر هست بر قول شان اعتقاد — زبان چون بغیبت توانند گشاد

حکایت شخصی که غیبت عاقلی نمود

دو بینا دل باید اندیشناک — بباید سخن گفت بی خوف باک

بزاهد یکی کرد غیبت مگر — باو گفت کای زاد شخص دگر
بر ایشان رطب داد نیکو سرشت — بد و ورقه نیکوئی هم نوشت

که بشنیدم اینز از اهل کلام — که اعمال نیکوی خود را تمام
برایم تو هدیه فرستاده — ز حرمت فزو هیچ ننهاده

همی خواستم تا تلافی کنم — نبد هیچ لایق اندر برم
که با هدیه تو برابر شود — چه مقدور بنود چه بهتر شود

پس



پس ای یار مشفق تو معذور دار — بفرما قبول از کرم ذکر دار
تعجب از آنهای دون زمان — که با این دنائت و جلب بیان

نسازند بر زشتی خود نگار — شمارند مردم زبون تبار
و حال آنکه خود از همه بیشتر — خراخور لکن کور و کر

خبر داده پیغمبر ارجمند — که دیدم بمعراج قومی نژند
خراشند زانگشت رخسار خویش — فرو مانده بسیار در کار خویش

بپرسید از جبرئیل امین — کرا یا کشته است با غش براین
همی داد آگاهی از ارجمند — بود آن جماعت که غیبت کنند

پس ای مردمان الحذر الحذر — کز اینکار فعلی نباشد بتر

حدیثی که از جناب رسالتمآب در غیبت رسیده

بگویم حدیثی دگر زان جناب — که فرموده شاه رسالتمآب
چه روز قیامت شود آشکار — بیایند شخصی بر کردگار

سپارند پس نامه شان بدوی — نظر چون در آن نامه شان نکوی
ببینند ثوابی که کرده در آن — کند عرض بر کردگار جهان

زمن نیست این نامه ای حکمران — که اعمال خود زانه بینم دران
بپاسخ بگویند پروردگار — ندارد فراموش غفلت بکار

چه غیبت نمودی تو بر دیگران — بدانند اعمال از مردمان
پس از او بپرسند شخص کرم — با او نامه بد هند سازد نظر

کند عرض کی واقف رازدان — در این نامه بینم عمل دیگران
ز من شر نبود در جهان خراب — چنین نیکی و طاعت بیحساب

زمن نیست این نامه یکردگار — بگویند یا او چنین کار نیست
تو کردی غیبت فلان در جهان — عوض داده طاعات نیکوان

غرض نیک اعمال مشکل کند — عبادات را جمله باطل کند
دهد حق ز من دین ایمان بباد — بود شغل جهال اهل فساد

کند هر که یک غیبت از مردمان — نخواهد که بخشد خداوند آن
از آغاز غیبت بر انداز رخت — که در وادی معصیت رخت رفت

زبان را ز گفتار بیجا ببند — بهر جا نشستی مگو و مخند
دل این و آن مشکن از قول زشت — که خواهند قول ملائک نوشت

زبانی که غیبت نمایند از آن — بدی بهر او بود بدتر از آن
بغیبت گناهیست کز آنکه — ببایست بردن بیزدان پناه

از اخبار صحیحه مستفاد — که ظلمست غیبت بحق عباد
خداوند عادل از آن نگذرد — مگر صاحبش دست از آن کشد

ولیکن ز حق الله بود در کار — کند عفو از بندگان تا شمار
پس این بار سنگین بگردن مگیر — فرو بند لب از صغیر و کبیر

که یک جنبش لب و کام و زبان — نیرزد با نعمت جاودان
ببین تا چه گفته خدا و رسول — که از جان و دل کرد باید قبول

حدیثی که از قول پیغمبر است — یقینا که تاثیرش افزونتر است
دل مرده نماینده مرده گشت — عملهای او نیست نابود گشت

ندانم ز غیبت چه حاصل شود — که شغل لعینان جاهل شود
کنون بینم این حال از مرد و زن — که غیبت شده نقل هر انجمن

ندانند اینرا که این نقل خام — بهم بشکند مغز دندان کام
هر آنکس نداند این کار ... — گذارد بوادی عصیان قدم

بپای خود هر لحظه تیشه زنند — درخت عبادات ریشه کنند
گرفتار قهر الهی شود — غریق بحار تباهی شود

محبان لب دار بر جان با — مکش این همه محنت جاودان
همی بینم این فعل ... صحبت — در آن نیست سودی بجز از معصیت

نجنبان زبان را بغیبت بکام — که باشد چه فرق از خوردن حرام
مخور لحم مردار اخوان خویش — مبادا از غیبت نقد ایمان خویش

ندارند غیبت نمایان خبر — که غیبت چها اوردشان بسر
از آن قوم مردود رب جهان — کند برده دور از سر کار شان



چه اندر دهد و از علمها شود
بر خلق بی قدر و بی سود شود

چه سوداش و کس شود خوار
نداند بر هیچکس اعتبار

بکیشی بود خوار تا مردنش
ندانم چسانست با مردنش

چه بست رخت از جهان
بود اول در دوزخ غذا

چه شاخی ز غیبت نشاید ست
بسی پیشه رات دوانیده است

نشاور بدو دعی شد بارو
در آن وقت چینند از آن ثمر

ثمرهاش چون زهر و چون حنظل است
نصیبش همانا ثمر جاهل است

نباشد بر این شغل چو هیچ
همانا که آن ثمر در وجود

بود قصد شان این و مطلب ان
بمردم شکستی بر خود زبان

بلی چون بغیبت مهیا شوند
زبان کار دنیا و عقبی شوند

برید از ایشان همین ارزوی
که یابند پاداش این گفتگوی

چه قدر است تهدید بر این عمل
هر سبب دران زان شقوق علل

علتها که مجموع زاینده است
چه گویند ان سماعنده است

نبایست گفت و نباید شنید
شنیدن بود مثل گفتن پلید

شنیدن چه مانند گفتن بود
خبیث است ولی نهفتن بود

بخوانان ز کشتی گوشت شراع
که از باد غیبت فتد استماع

کوا ینباد دو کله تا جا گرفت
بدان گر که گفت این دو دنبا گرفت

اگر غیر از این ایک از دو جهان
سرانجام ار دبر ایت و بال

و با لیکه دو نیت بهم بر زنند
شرار یس بر خشک بر بر زنند

بیا ز این و بال ابیسر بر کند
عبث بهر خود اینشقاق محر

مده گوش بر غیبت مردمان
که باشد تو را نیز شرکت در آن

ذکر خوابی که مردی در باب عاقبت غیبت دید

بگوید بزرگی ز مردان دین
که در خواب دید شبی این چنین

که او ده بکرد شخصی حرم
حرام می کرد کان را خورم

بگفتم که من چون خود مرده را
مرا گفت گویا ندانی چرا

تو غیبت نمودی فلان شخص را
قسم خورد دانا بحق خدا

که من نام او را بخیر و بشر
خبر ده بگفتا و که زار خبر

فلان شخص غیبت نمود وی را
تو هم گوش دادی بود رضا

ندانی که شخص سماعنده نیز
بگویند باشد شریک ایغیر

نوشته اند کانمرد نیکو ما
پس از انکه دید او بد گوید جواب

نشد راضی غیبتش در حضور
چنین تا که رفت از سرای غرور

غرض انکه امد از اخبار بیش
از این پیشه و زشت از جمله بیش

که جای همه اندر این خانه نیست
جسا می نویسم را اینا نامه حیست

خدا و نبی خواند او را خبیث
ز خبثش دو اینهم از خبیث

پس اید دوستان زین عمل زینهار
نباید شد مردم مردارخوار

بکن باز در کار ها دیده را
مخور لحم مردار کینه مده را

بسا کس که اینشیوه ناپسند
بدام خسارات کلی فکند

از این قیل ال اشقاوت نژاد
دهد خرمن دین و ایمان بباد

ز پنج ملت برارد دمار
دل جان از این کند چاک چاک

بمراتب تقوی بوهم چو سنگ
برآینه دان نیست ننگ

کشاید در دوزخی کار را
بیکسو نهد ننگ هم عار را

چگویم از این فعل زشت قبیح
که زشتی آن روشن است اصح

از انها که گفتن نکو در نگر
بظاهر نگر نی بباطن نگر

بسی قرب از این فعل بعد دور شد
بسی وصل از این شیوه مهجور شد

بسی مهر از آن شد مبدل بکین
بسی قلب شاد انشد از آن غمین

بسی اقربا کرده اغیار هم
بپوشید دیده ز دیدار هم

بسی دوستان را که دشمن نمود
در خیل از هر طرف بر گشود

بسی دوستان از هم گسیخته
بسی اب رحمت که از آن بخت

بسی آشنایان که گشته غیر
از این فعل بشنید کس نیکوی

بسی دوستان از نیک کهن
که ببرید از هم پی یکسخن



سخن هست اندر میان پرده در / سخن کرده باید کنون مختصر
صبوری ز غیبت سخن تا بچند / خموشی گزین لب ز غیبت ببند
الهی بنور خداوند نور / بآنها که بودند از غیبت دور
بسرگشتگان بیابان تو / بمصدر نشینان ایوان تو
بعزلت گزینان دور از عیوب / بخلوت نشینان قصر غیوب
بخورشید افلاک جاه و جلال / بماه بروج سپهر کمال
بنور هدایات آیات تو / بقطب سپهر کرامات تو
که ما را ز غیبت خود دور دار / خرابی این عیب معمور دار
ز بشنیدنش نیز بر بند گوش / بیفزای بر جملگی عقل و هوش
ز عیب غیوب نقص عیوب / بپرداز آینهای قلوب
ز مرات دل زنگ عصیان زدای / خدایا خدایا خدایا خدای

فصل دویم در مذمت حقد و حسد

بگویم کلامی بتو خوش حدیث / دگر از صفتهای زشت خبیث
بود در جهان کین حقد و حسد / بکاهد حسد جان و دین و جسد
حسد آتش افروز مردم بود / حسد عاقبت سوز مردم بود
بکانون دل نار سوز و الم / چه ناری که باشد فزون و الم
شرارش بصاحب فتد اینچنان / که مغزش زند جوش در استخوان
کند خورد و آرام از شخص دور / مدامست آنشخص رنجیده و کور
نبود از حسد تلخکامی نبود / خوشی نیست هرگز نصیب حسود
حسد اره نخل تقوی بود / حسد هیزم دین و دنیا بود
حسد یوسف دین بچاه افکند / بن بیخ ایمان ز جا بر کند
حسد بدتر از زهر قاتل بود / حسد خون دریاچه دل بود
حسد داده سرها بیجا بباد / حسد هست سر فتنه هر فساد
حسود است دایم بدام تعب / شرابش طعامش ز جام تعب
اگر دیگری را رسد سیم و زر / دل او شود داغ سوزد جگر
ببیند کسی گر به اسپی سوار / بجان پلیدی افتد شرار
بیابد اگر کس سرا و چمند / شود بیقرار همچو آتش سپند
ببستان کسی گر نسیمی وزید / بلرزد دل او بمانند بید
وگر تازی اسپ شکاری گرفت / وی افتد بدام غم اشگفت
وگر چیز نیکی ببیند بکس / لگدکوب گردد ز نیک نفس
اگر اشتر کس رسد بر قطار / بنالد دل او زار زار
نماید اگر حاصل کس نمود / رسد حاصل عمر او وا درود
درخت کسی گر که آرد ثمر / خورد خون دل حاسد بدگهر
ببیند کرا با دلیل خوانه / شود خانه دلش ویرانه
لباس کسی گر که زیبا شود / وز آن امر دیده دریا شود
دو کس را چه بیند که هستند یار / دلش از حسادت شود بیقرار
متاع کسی گر که دارد بجز / خلاصی ندارد ز روی زدر
وگر خوان کس پر شود از طعام / ورا بوی بد افتد اندر مشام
غرض هر کرا نیک خوشی و نمود / گرفتار بر ناخوشی شد حسود

گفتن حکیم با خبر در شآمت حقد و حسد

بگفتند با یک حکیم علیم / که ما را خبردار ساز ای حکیم
چرا حاسد اندر جهان در دور / خورد غم ز دیگر کسان بیشتر
بگفتا وچه نه دیگر اش غمست / غم خود همانا که او را کمست
ببیند چه او دیگری محترم / غمش بر فزاید ببالای غم
از آن بره بود غصه و فزون / نیاید از این غصه هرگز برون
مدام او گرفتار آلام تلست / عملهای حاسد همه باطلست
ندر مپیش خود من بگویم چنین / خبر داده ما را بزرگان دین
کند نیکیی چون بخشود غل / بظاهر بود نیک چون از عمل
ملایک بپران ز ابابیل برند / شود دور بر فرو صاحب زند
که هست آن عمل از حسود لعین / نگردد قبول جهان آفرین



خبر داده ما را رسول امین — حبیب خدا رحمة العالمین
که بد هد حسد دین ایمان بباد — چو آتش که در خشک تر اوفتاد

ز حقد و حسد بغض و کین خاص را ست — عملهای حاسد همه باطل است
بتر زین نیست چیزی بگویم بماز — ز حقد و حسد بغض و کین شک او

بنامند شش نام گویند اگر — بمعنی قرینند بر یکدگر
ز هر شش بباید نمود احتراز — حسد حقد کین بغض با شک او

هر این شش چه از شش جهت سر زنند — اقالیم سبعه بهم بر زنند
برانند این ملت و ملیش — شریعت و دین عقل ایمان کیش

هر آنکس نبندد حسنات پرست — نه دام حسنات کلی بجست

ذکر حضرت کلیم و نگریستن او بعرش عظیم

هر آیات حدیثی بخواطر رسید — که باشد بقفل مرادم کلید
در ارشاد و ابواب بنوشته اند — در آن نظم مطلب چنین گشته اند

که موسی بعرش خدا بنگرید — در آنجا یکی مرد با قد بدید
که در زیر عرش خدا جای اوست — بلند است آنجا که ماوای اوست

کلیم الله کرد آنگه از روی — بدرگاه یزدان خود کرد روی
که یا رب مرا این مرد با قد کیست — و را اینهمه منزلت بهر چیست

خطاب آمد از مصدر داوری — که اینک بد از حسنات بری
چه عادت بد این بنده را نصفت — عطا کردم او و را این منزلت

تو هم از حسد عاری و دور شو — ز ظلمت تهی شو پر از نور شو
بسی ایهوشمند با عقل و دین — گشاید اگر دیده پیش بین

شود نیک معلوم از این سر سخن — که هر کس از این فعل بد دور گشت
گرامیست اندر بر کردگار — بهر دو جهانست دور از آفند

و گر العیاذ این صفت یار شد — بهر دو جهان اندر آزار شد
مدام است در محنت و درد و رنج — غم و غصه و بلا و شکنج

اگر کام شیرین شود ملک وجود — شود تلخ بر کام تلخ حسود
ندانم که با اینهمه ناخوشی — ببینند حسود لعین که خوشی

بلا مرگ آمد چه افتاد و مرد — و تشریف منحوس از آن مرد برد
شود رشک گر زشت خو چند نار — حسد اژدها گردد از ما

نهد هر یکی سر بجان حسود — بود اول کار آن پر جحود
غرض ز آنکه این شیوه ناپسند — بسی بندگان را بهلاکت فکند

ز دست ستمکار از آستین — برآرد کلید جفا از کمین
گشاید در سخط پروردگار — برد سوی خود آغاز و انجام کار

حکایات قابیل با بیشمر — که او از حسد با برادر چه کرد
بقتل برادرش جرأت نمود — در لعنت قهر بر خود گشود

که ذکرش در افواه عالم تمام — هویدا بود در بر خواص عام
بکن هم بر اخوان یوسف نگاه — که او را فکندند در قعر چاه

ز رشک و حسد بود این گفتگو — که کردند کوشش در آزار او
زبانها گشودند بر پیلوس — ربودند از بابا با صد افسوس

ز کربت چشاندش زهر ستم — بغربت دواندش با صد الم
ز دوری عنایتش انداختند — بدی نرد تدبیرها باختند

که مستغنیست از طرق فضول — شد نقل نقلش از اهل عقول
سخن را نسازم دگر من دراز — بد این جمله از شومی رشک آز

نظر هر که در این حکایات کرد — که پرهیز کردید از این شوم درد
ز مغشوشی رشک خو خوار دون — شد ذکر اندر کتبها فزون

که هر یک بود تنبه دیگران — یکی را از آنها نمایم بیان

حکایت پادشاه و مرغ قبره نام و کشتن پادشاه اژدری که قبره را آزار رسید

یکی پادشاهی بد قبل از آن — که بد نام آن خسرو این بدین
بعیش و نوای و شرف قصر منیع — بگردون کشید بنای رفیع
شد شوکتش بر سماک ابهر — زده خرگه حشمتش بر سپهر



فریدون فارسی جمشید بخت	رسانید بخورشید ز دیهیم و تخت	بمرغیکه بد قبره نام اوی	همیداشتی انس و گفتگوی
بد آن مرغ با حسن نطق همدم	نکوروی خوش مشرب خوش کلام	ازآنرو بعشقش بدی داشت شاه	بد هم سخن بود بیگاه و گاه
بشیرین زبانی او دل نهادی	مثلهای شیرین رنگین گشادی	که گفته اند گفتار شیرین خوش است	سخنهای زیبا بسی دلکش است
قضا را یکی بیضه مرغک نهادی	وزان بچه قدرش خود بدادی	ز دلتنگی آنگاه فرمود شاه	ببردند آنهر دو در بارگاه
سپردند آنهر دو را بر حرم	که دادندشان نیکو محترم	همانروز فرمانده دادگر	عطا کرد آنشاه را یک پسر
که نور نجابت ازاو بد عیان	شعاع سعادت درخشان ازان	خجسته مهی از سپهر کمال	بیامد چو ماه دو فرن سال
دو کودک چه ورد لطف اله	یکی بهر مرغ یکی بهر شاه	نمودندی آنهر دو نشو و نما	شده زینت و زیب دولتسرا
گرفتند الفت با یکدگر	ببردندی ایام با هم بسر	ملکزاده یاری بمرغک نمود	وزان قبره نیز دلشاد بود
بهر روزه رفتی چه با دبها	بباغات کهسار در مرغزار	ثمرهای پاکیزه را یافتی	بچیدی و پس روی بر تافتی
بیاوردی آنها بر کودکان	یکی زان بدین دادی یک زان بدان	بخوردی برغبت و با انبساط	بلذت ازانها فتی با نشاط
بیفزود بر قوت ذاتشان	ببالید هر روزه بر جسم و جان	بآندک زمانی توانا شدند	بشد زین سبب قبره ارجمند
برین کیفیت چونکه چندی گذشت	زمانه شب و روز را درنوشت	بیکروز از روزها پور شاه	حسد برد بر مرغک بیگناه
ز خفت و حدت بر او دوخت چشم	شدش شعله ور آتش قهر و خشم	بپوشید چشم مروت دگر	نیامد خوش الفتش در نظر
بناگاه پاهای مرغک گرفت	فرو رفت از مرغک اندر گرفت	بگرداند بر گرد سر زد بخاک	بدانسان که شد بچه مرغک هلاک
در آنوقت هم قبره در رسید	بدانگونه فرزند خود کشته دید	بدانگشت زن در یک کز آن بیخ	پدر مرغ روحش پرواز بدن
فرخهای اگر بر او گشت چیر	نفیرش برآمد بچرخ اثیر	که در چشم من کحل نوری نماند	بگلزار دل برگ سوی نماند
زبعد از فرخهای پیش از شما	فرغهای سوزنده ما شد از	بخود گفت آتش خود افروختی	متاع فراقت بخود سوختی
تو با اینهمه خاطری پیشما	بد لشکر ای سلاطین چکار	گرفته بدی از که یک گوشه	بدی از قناعت تو را توشه
نگشتی بد نعم کنون مبتلا	نبودی بد نفسان اسیر بلا	غرض فایده نیست در انفعال	نبایست فرصت ز کف داد حال
بگیرم ازاین پر جفا داد خویش	مکافات بد هم بدین زشت کیش	که هم راز و هم مونس همنشین	بگشته است بموجبی این چنین
نمایم ز خود صبر و آرام دور	مگر کین خود خواهم از این غیور	همه مهر ازوم بنهم کنار	بجوش آورم کینه پر شرار
بناگاه بر روی شهزاده جست	دو چشم جهان بین او را بخست	چه برکند چشمان او را بسر	بخود گفت کز شاه باید حذر
بپرواز شد پیش روی هوا	ابر کنگر کوشک شد کرد جای	بدادند پس شاه را زان خبر	که شد قرة العین تو بی بصر
جشد مطلع آن نسخه پادشاه	جهان گشت در پیش چشمش سیاه	ز چشم پسر گریه ها کرد سر	بگریید خونها ز سوز جگر
بخود گفت کین مرغ امر بلا	کنم در قفس ور کشم انتقام	بیامد بر روی مرغ ایستاد	بچربی و نرمیش آواز داد

که ابو نصر روزگار قدیم مکن هیچ از یار خود خوف و بیم
ز بالا فرود آی و ایمن بزی کنار من ای نیک خو هر که بدی
خطائی گر از دست تو رفت و فت نباید خطا بر عزیزان گرفت
فتادند طفلان ز تقلب برنج ببستند رخت از سرای سپنج
بپیراهن سر ایغیر بر هیز بر بسر بر دمان باید این عهد بر
کنون صحبت ما بهم برخورد بیاور از عهد های کهن
بر آور ز دانم ز تیغ زبان که فرمان غرض نیست همکنان
ولی مدتی من بر این گفتگو بدیدیم اندیشه بود فزوی
که سر را نهم اندر این آستان کنم اندر آن آستان بلی جان
در این بیا لطف شه بر سر بمانند طایران حرم
زهی من مرفه و فارغ ببال ابر ظل آن شاه فرخ مآل
کنون خون فرزند آید پاشا چه قربانیان ریخت در بارگاه
چگونه مرا اروی طواف در آنخانه باقی بود بنگر
ابا آنهمه گر که دانستمی عوض بهر عمر توانستمی
بلبیک گویان همی جستمی مگر بهر او جا شه بستمی
ولی چونکه مرغی پیمودند دام بزودی نخواهد شدن بزم دام
کسانی که زیرک و دانا بوند چه در کارها امتحانی کنند
دو بار نکردند بر آن چاه کزید نکردند هر گز دو بار
نشاید که ایمن شود مجرمی که اندر عقوبت فتد او همی
اگر بخت یاری نمود و بجست نباید دگر زد بر آن کار دست
هر آن ابلهی تخم حنظل بکاشت بپاداش از نیشکر بهر داشت
مگر شاه نشنیده اند جهان حکایات دانا دل سارقان
که کشتند ابر مرد دانش پژوه بد بد بپاداش خود آنگروه
بپرسید از او شاه کان بود چون مرا شو بر آن داستان نمون

حکایت نمودن فقیر به تجهیز شاه از کار دانا دل عارف و دزدان اتفاق او کرفتاری ایشان

بشه گفت بشنیده ام ای حقیر که در شهر قند بدی یک فقیر
بدهر لیشی نقد را راسته و زان شهر گوش فلک کاسته

با خلاق نیکو و آداب نیک گشاده همی مرد باب نیک
ولی از حقایق پر از نور دل هم از معرفت سینه معمور داشت
با و مهربان جمله مردمان لقب گشته دانا دل از بهر آن
ابا لی و وانشد بیت الحرام بتنها در آن راه سلوک گام
رسیدند دزدان بد باکها نمودند با مال بیحد کمان
بکشتنش شد دست ایشان بلند بدو پیا بفرمود کای ارجمند
که از مال دینار چند ام راست بریدا نهمه چون شما را هواست
ولیکن نجانم مدارید کار که در دور راه حق باشدم انتظار
رسانم مگر خود بدان آستان بر و خاک آن آستان ارمغان
کنم کرد آنخاک را طوطیا دهم دیده پر مرد را ضیا
بگفتار آن مرد دانش پژوه نکردند هیچ التفات آنگروه
چه دانست بیچاره کو چاره نیست بهر سو از حسرت او بنگریست
در اندیشه پر و حشتش دل طپید معین مددکاری اصلا ندید
ببالای سر دید مرغان چند که در دام ایشان گلنگان بدند
بدیشان لس از سوز او از داد نه باشد مرا از شما انتظار
بدین قوم من کشته ام دستگیر نداند کسی جز خدای خبیر
مرا چونکه کشتند این قوم دون شما هم بخواهید از این قوم خون
نمودند دزدان چه این حرف گوش بخندید بگفتند کو عقل هوش
نمودند تعنیش او را ز نام بگفتا که دانا دلم خوانده مام
بگفتند دزدان که این نام چیست تو اگر خرد نزد بهره نیست
و هر کس کند ابلهی اهلا نه چندان وبا لستی وزانه با
بدزدان بفرمود انحسب جان که خواهم مکی بکند در کوشان



شما باید ستم و بکم فهم / چنین تا بلا بر جهو کلهم
سخنها خوش هیچ بد نشنوید / اما زان پس خوش زانچه خواهید بد

و زان پس لعینا کم بوده نام / بکشتند بر ند تما الشر تمام
خبر چون بشهر بمرد رسید / که او را نمودند زان شهید

تا سف بخوردند بشر از شما / بد ندیکی نما می و این انتظار
که بابند از غافلان نشان / بخواهند خون و از انکسان

از انیجرف بکذشت عهدی بعد / بصحرا بر فتند روزی بعید
گرفتند جا در مصلای شهر / که از عیش شادی بگیرند بهر

همان غافلان بیک گوشه / شد مجتمع هم چو بد خوشه
کلنکان گروهی بالای سر / گشوده بروی هوا بال و پر

زبس مینمودند با بانک خروش / دل حاضران ازان امد بجوش
زد زدان یکی حرف نیز روان / بنا کرد بر فند این سخن بر زبان

که گویا کلنکان در اینجا کنون / ز ما داد از ما بخواهند خون
چه زدان زبانش بجست این مقال / بحاکم رسید این سخن با قال

بحکمش گرفتند انفر پاک / خود اقرار کردند کردار هلاک
رسیدند پس بر مکافات خویش / گرفتند سینکه دادند پیش

زد بهر شه سر گذشت کهن / که معلوم کردید این سخن
که هر کس رسد بر مکافات کار / نیم مرا زان غافل ای شهریار

بود تا بگردش مرا انچه چرخ / نکردد فراموش شه زند
نور اچشم فرزند من خون بیاد / نو زاو طرد وستی شد بیاد

خرد مینماید قصاص چنین / من شه نکردیم با هم قرین
مرا اعتمادی بر قول شاه / بود ریشه خلق دایم بجا

زند هر که دستی بر این پسمان / در انچه فند سر نکو نشکان
ملک گفت باشد درست کلام / کلام تو مشحون حکمت تمام

ولی من یقین دانم و دیده ام / ز خواصان خود نیز بشنیده ام
که پور مرغ کشته طفل تو را / نو او را بدادی جزا و سزا

نیم باز از منت تو خلاص / که او را انکشتی و روی قصاص
ز الفضل بالفضل ارچه یاد / بباید منت کشم من زیاد

چه زاد مندی فراوان نه کم / طمع دارم اکنون نیاز ایم
کنی قول من را او این قبول / نکردانیم بهر هجرت ملول

شما مر مرا از عیبها انتقام / جوانمرد را عفو باشد مدام
بگفت او که ای شاه فرخنده بال / ز سر بفکن این درد وی محال

بنائی که مسمومار شد خراب / چسان جمع کردند اتش و آب
نوشته اند زینگونه اهل تمیز / کسی را که ازرده ای عزیز

مرا غافل او را امیدار مبر بیش / که هر چند خدمت نمائیش بیش
شود بدگمانی او بیشتر / چه ابله مزن مشت بر نیشتر

ملک گفت ازاین سخن درگذر / که هستی تو مرا بجای پسر
پسر چون نبیند انرکاب / مکن از شبا مودت خراب

بشه گفت ای مرغ بنوشته اند / حکیمان در اینباب مثال چند
پسرا پدر خواهد از بهر آن / که ذکرش بماند بر روی جهان

برابر شناسند با ذات خویش / مراکی چنان حرمت اید به پیش
و گر جا فرزند گیری مرا / بگاه هجوم ترول بلا

کسی جانکر دوست ای شهریار / اگر باشد او را بو اندست دیر
هر انچه گوید بود از زبان / نه انست چو انشد میان بای جان

مگر شاه نشنیده است این سخن / ازان مهستی خبر و پیرزن
از احوالشان کرد شه جستجوی / که ایندالستانش بهر کوی

مثل زدن قبره از برای ال و مهستی خبر

بگفتا پیر زالی در ایام بود / وزاد دختری مهستی نام بود

مه از رشک رخسار او سیمبر / خور از عشق رخ بداو حیران
از او دلبران یافته دلبری / برفتار گفتار کبک دری

ز او مطربان نشاطی نهان ** وز او مهوشان خاطر افشان
بناگاه از گردش چرخ پیر ** بدام افکند مرض شد اسیر
ضرر شد آنچه ارغوان ** بهار گل روی او شد خزان
سمنهای نو رسته از آب رفت ** وزان سنبل پرشکن تاب رفت
مرا این سرو بالا ز پا اوفتاد ** سر خود ببالین بستر نهاد
زمین گیر ماند و ببالین او ** روان اشک حسرت ز دیده چو جوی
همیگفت مادر فدای تو باد ** مرا جان فدای بقای تو باد
سحرها بزاری بگفتی همین ** که ای کردگار جهان آفرین
بفرمای رحمی بر این نوجوان ** وزین پیر بی توش مسکین جان
نماند اگر عمر او در جهان ** وز او ده شفا و ز من جان ستان
شد این چند موی میانش ز غم ** مبادا ز سرو او سر موی کم
نخواهم من خسته با پیر سر ** پس از این جوان زندگانی دگر
اگر عمر ثلثست در خواندهام ** نخستین برد من کاشانهام
غرض پیره زن در شب نیمه شب ** گرستی همین درد غا روز و شب
شب و روز بود بدین درد و سوز ** وز آن رحمت مادری در بدون
بدش پیره زن ماده گاو مکر ** چه آمد ز صحرا انگشت و خبر
بشد داخل مطبخ آن ماده گاو ** بکی در تکاپو و در کنج کاو
یکی دیگی از شیر و با شکر بد ** در آن پاک سر کرد دم در کشید
چه شد فارغ از خوردن آن کاوش ** پی سر ز آوردنش شد تلاش
بشاخش بشد بند نامد برون ** برافراز سر دیگ شد واژگون
برون آمد از هر اسی که داشت ** بد آنسوی و اینسو قدم میگذاشت
چو زن آید از هیبت آن پرید ** بلرزید بر خود بکردار بید
وز او گرد بر عزرئیل او گمان ** که میبایدش تا بگیرد ش جان
مر او در فریاد کی عزرئیل ** نیم مهستی من بر تب علیل
منم مادر مهستی دل اسیر ** در آنخانه رو جان او را بگیر
ترا مهستی چونکه باید بکار ** ببر زود او را و ما را گذار
نبد پای مردن چه آید رمیان ** بهر لحظه بهرش فدا کرد جان
چه بر مرگ خود دیداش باز گشت ** نکهداشت جان از در خبر گذشت
چنان هیکل مرگ را دید چهر ** ببرید از کودک خویش مهر
زدم این مثل بهر این شهریار ** که مادر است بنیک آموزگار
منم دیده ام آنچه بایست دید ** بریدم ز گل خلا بقا امید
دلم بر جگر گوشه ام شد کباب ** شد این سینه ام زین جهان خراب
هر آنکس که شد سوی ما دلش ** بتاراج بردند همه حاصلش
ضیا عمر من دست جفا ** فکندند اندر ظلام فنا
چسان کرد دایم بجان اینغرین ** بود دور این اهل صاحب تمیز
بوصلی که باشد پر از صد ملال ** بود هجر بهتر یقین از وصال
ملک گفت کز از تو اینغرین ** نه بر وجه بد بدان سنتر
بدان از توجه نقاص سزا ** منم از نقاص تو هستم رضا
مثال من تو با نیک خواه ** تو هم خواهی مطرب پادشا
بگفت لیس قره کی امیر ** کز آگاه از حال این الحقیر

داستان زن پادشاه ابرای قره

بفرمود بد خسرو نیک آن ** بدش مطرب خوشنوا و گزین
نکو مشرب دلکش خوشنوا ** بلحن همچو او داستانها
ز داز دلفریچه یاد دزد کسب ** ببردی ز جاپای صبر شکیب
نه بیند چه او ز غنوسار چرخ ** بر قص او و یکسمه کاخ کوخ
چه ناهید از زیر و بم ساختی ** هبا هو بکیوان در انداختی
شد از نغمهای دل او یزاو ** وز از غنو طرب خسرو
بدل دوستی ز آن زاده جای ** شب و روز نزدش بدی دلکشای
بد از بهر مطرب غلامی دگر ** چه بد قابل استادش هنر
باو تربیت داد در شغل خویش ** شفقت و ذاکر به زانده بیش



بپهلوی استاد خود جا گرفت / بهر روزه کارش بالا گرفت
باندک زمان گشت استاد کار / که از خواجه افزون شد اندر شعار

چنانهید با ارغنون کرد ساز / برقص آمدی زاهد اندر نماز
بشد آنچنان ساز پرداز نو / کز استاد کامل ببردی گرو

بپیچید آوازه اش در جهان / ببزم بزرگان شد او را مکان
شد آوازهٔ صیت سازش بلند / چه در مجلسش خواند از آن پیش دید

در آوردش در موضع التفات / و هر روزه افزون بدی التفات
چنین تا که بر شاه گشت او انیس / معزز مکرم ندیم جلیس

مقرب شد صاحب اختصاص / شد او را نشانه مقامات خاص
ز نار حسد خواجه آتش گرفت / نه تنها بتن جا سرکش گرفت

دل پوست تا استخوانش بسوخت / همه استخوان بلکه جانش بسوخت
حسد دید چون نشتر او را بپشت / غلام خودش خواجه بد بکشت

بلا اینچنانست بود از حسد / حسد آتش اندر دو عالم زند
ز دود حسد گشت عالم سیاه / از آن بر در پاک یزدان پناه

عرق از حسد چونکه حرکت نمود / بسی بابهای هلاکت گشود
رسانند پس اینخبر را بشاه / که مطرب غلامش بکشت بیگناه

حسد اندرین کار او را بداشت / که این ننگ در دودمانش گذاشت
بفرمود شه تا قصاصش کنند / مر او را بدار سیاست کشند

چه گردید حاضر بر شهریار / زرش کرد دورا بدی تاجدار
که گفتی چرا تو غلام از حسد / ندانی حسد در کجایت کشد

نشاط من و جمع خویش غلام / بهم بر زدی از حسادت تمام
بگویم چشانند از شرب خام / کز آن تو چشانیدی بر غلام

که بر مثل این کارها مردمان / نسازند جرات بروی جهان
غرض گفتگو در میان شد فزون / بتخت حسد مطلب ماست خون

حکایت درینجای کوته کنم / زخبث حسد جمله آگه کنم
حسد کرد فرزند شه بود و دود / همیکشت تا که بدانگونه کور

وگر مطرب از اینصفت دور بود / در آن بارگه شاد و مسرور بود
همیکشت ز آنگونه مغضوب شاه / حسود است محبوس قهر اله

از این جنس خود را بباید رهاند / سپند خرد را ز کردون جهاند
خرد میکند دست هر دو بتیغ / که کردن نداند ز شکر ای دریغ

اگر راست کردید ز اشک / برید کان پیشه نفس اشک
بود گریه از اشک اینجا مراد / پس از رشک جز غم و غصه نزاد

بود اینصفت را اگر بخبر / در این دهر نادر صفت سخنبر
وگر را ابا نغطها حک شود / در آن وقت از رشک چو سک شود

پس از رشک آید سکیت برون / نزاید از اشک بغیر از فنون
ز تن این فن سیفکن بیخ و بن / که باشد حسد فتنه مرد و زن

بود رشک مکر از صفتها زبون / ابا اینصفتها فخر کی مرزن
مثل گشته اند در عجم با عرب / ز مردی بنام دستیکو جب

پس این کوجب شه بد پیش رود / که مردی بیابی نکردی حسود

حدیثی از امام شهید در مذمت حسد

دو بیتی ز قول امام شهید / ابو دستش نظم خواهم کشید
که کردم ز شاهد مدعا / بفرمود آن شاه کلکون قبا

که ایمان بود از حسد بر کنار / حسد را ابا صاحب ایمان چکار
حسد دشمن دین و ایمان بود / حسد رخنه در دین و ایمان کند

بود اینکلام از جناب امیر / علی ولی هادی بی نظیر
که صاحب حسدهای بیشه مالک / بتقدیر یزدان شده خشمناک

رضا نیستند بر رضای اله / نیفتی از این راه در اشتباه
خرد کرده و نیکونه توضیح آن / که حاسد خیالش بود هر زمان

فلان از چرا مال ثروت بود / فلان از چرا جاه شوکت بود
چرا از پی راهست فضل کمال / بود عمر او با افتد در جدال



بیکرا بچنین نعمتی داده اند — بخالد دو رزق بکشاده اند
فلک تنگ بر من گرفته چرا — فرو بسته ذاتها مرا دغا

بگوید ازین گونه گفتار پوچ — فرو بسته گردن نماید خروج
بایزد ببندند سهو خطا — نباشند بر داده او رضا

مزخرف کلامان سست اعتقاد — بروز حسد داده اند از نهاد
وحال انکه او قادر و ذو الجلال — حکیمست داناست فی کل حال

دهد هر کرا هرچه بایست داد — اگرچه نباشد بوفق مراد
ببایست بر امر او امتثال — حکیم علی کل فی کل حال

حسد بردن بندگان بس خطاست — که فعلیست شوم و عدو رضاست
بکانون دل چون حسد سر کشد — مضامین چندی بخاطر رسد

که باشد با کفر دیده قرین — شود منکر امر جان آفرین
زبانی بد و ز فلک در عتاب — کهی آسمان را کشد در خطاب

کهی کرسی و عرش از ندانیش پیش — فرو تر شمارید از قدر خویش
کهی در امور از ره اقتباض — بموسی و عیسی کند اعتراض

کهی از حسد با دل تار و تنگ — ابا خضر و الیاس دارند جنگ
ببر خاش که با قضا و قدر — کهی با خداوند خیر بشر

نه اندیشد از آنکه ما را چکار — با جناب درگاه پروردگار
عزیزان خلوتکه کبریا — بود قدرشان برتر از آنکه ما

گروه از اذل بر هم نامشان — کشائیم بر طعن ایشان زبان
وحال انکه اینجمله کبر از سما — بود در کف کردگار انام

قضایا و پیغمبران و ملک — ثری تا ثریا و چرخ فلک
چه عرش و چه کرسی چه لوح و قلم — نخست عدم تا مآل قدم

بود حرکت جمله بر حکم اوی — سر مو نگنجد در آنگفتگوی
سر انگشت اغراض از او کوته است — هر انکس که دم میزند هرچه هست

بود آسیا فلک دور زن — ابراب اجرای آن ذو المنن
حکیمیکه اقطار لیل و نهار — وز آن هست در قبضهٔ اقتدار

علیمی که علمش محیط امور — بصیری که بینا بنزدیک و دور
سر رشته قبض و بسط تمام — بود در کف قدرتش صبح و شام

ز پیمانه قسمتش بیش کم — ببرد هر کسی هرچه او قسم
ز خد منکند از آن عالم تمام — ز علوی و سفلی بدنش زمام

نماند محکوم بی اختیار — کنند آنچه او داده فرمان کار
پس اغراض اینقوم خدمتگذار — بود اغراضی ز پروردگار

خرد کی کند این سخنها قبول — فقولوا تعالی الله عما یقول
بود شرط دینداری او انجا — که گردن نهد طوق و تسلیم را

بدولت عز و ز رنج عنا — بصحت و بیمای ابتلا
بخواری نکبت بفقر و غنا — بود شاد بر دادهای خدا

ندوزد بمال کسان تنگ چشم — نه ز آسایش خلق افتد بخشم
نگردد ز نار حسد دل کباب — نه از حسرت رشک در پیچ و تاب

نه از ناخن کینه سینه خراش — نه از دست آزند اندر تلاش
بدل اخکر حقد چون بر فروخت — نهال برومندی ایمان بسوخت

ابر قفل باب نجات پره آهنست — بنخل برومندی اره است
بسی خلق از شامت رشک آز — در قهر یزدان بخود کرده باز

بود کر که فی الجمله از شعور — ز چشم خرد بنگرد در امور
بهر عصر اعضا از حد برون — حکایت درین باب آمد فزون

کنون هم اگر چشم دل وا کنی — ز اوضاع گیتی تماشا کنی
بسی زین قضایا نمائی نظر — که دست حسدها شد پرده در

از اطوار ابنای خلق زمان — بلیکن این شغل باشد عیان
حسد آدمی را بعصیان کشید — سر انجام کارش بجائی رسید

کسیلش کند قصر ایمان خراب — مؤید بدان رو داد زعذاب
ببستان ایمان حسد آفتست — بگلزار دین ضر اینخصلتست

حسد تیشهٔ نخل عزت بود ‌‌ ز داین دو هر اصل ذلت بود
کنند آدمی در نظر خوار زار ‌‌ همان قدر است بی اعتبار

ز سیلاب اندیشهٔ ناپسند ‌‌ فتد آدمی از مقام بلند
از اوج کرامت فتد اینچنان ‌‌ که گردد بخاک مذلت تپان

حسود از فراز افتد اندر نشیب ‌‌ بد و قهر یزدان رسد عن قریب
بود در حضیض دنائت حسود ‌‌ چسان میتواند ترقی نمود

بداد اینخبر مخبر نیک بند ‌‌ حسد را شمرده پدید الحسد
حسود است چون غم ز آتش فزون ‌‌ چراغ دگر سوزد او بی نور

حسد را بداند است ملال ‌‌ حسود است دایم اسیر نکال
کشند ترا زاین مرض نیست نیست ‌‌ بگو تا بدانم ورا چاره چیست

علاجش بود باب دار الشفا ‌‌ ز توفیق یزدان بخواه این دوا
بغایت ضرور است بهر حسود ‌‌ دوائی که بخشد بر این درد سود

دوائی که افزون بود سودمند ‌‌ بود یاد مرگ ایکه خود ناپسند
بیا نفس اندیشهٔ مرگ کن ‌‌ دگر این صفتها بد ترک کن

تأمل نما در ره با درست ‌‌ بناها که ابندا درست است سست
ز هیجان اخلاط بار شک آن ‌‌ وز آمال لاطائل اجتناب کن

چرا میکنی نقد ایمان ز کف ‌‌ کنی کنج عمر گرامی تلف
ز جان کنند مجلس یاد کن ‌‌ وز این امر فانی خود آزاد کن

کز از شربت مرگ بادا تغرض ‌‌ از اخلاط شهوات فاسد کزین
بجان کوش خود از حسنات ده ‌‌ که از بندگی در تو باشد نشان

خدا بنده را انشانی کند آشت ‌‌ که این طوق لعنت بگردن زد کشت
پس ای نفس از پند بشنو سخن ‌‌ مر این طوق لعنت ز گردن فکن

صبوری سخن از حسد تا بحد ‌‌ که ذکرش بجان آتش اندر فکند
مذمات آن هست از این بیشتر ‌‌ کنون از حسد کن سخن مختصر

الهی بدلهای پر شک او ‌‌ بحامد نوا از حاسد کدا
بانها که کردند نابود بود ‌‌ ببستند از مهر و ره بر حسود

نبردند دو کیشی از شک تمام ‌‌ بجز آنکه سازد از تو تمام
بدان سینها که بسکینه بود ‌‌ محبت در آنها دیرینه بود

بدستیکه از مهر گردید باز ‌‌ بقلبیکه خالی بد از رشک آن
که ما را هم از این صفت دور کن ‌‌ عمارات ویرانه معمور کن

ز مرات دل زنگ این سینها ‌‌ ببرداز ز صیقل لنقا
خلاصی ده از دام کین و حسد ‌‌ مکانها ز آلایش کین و حسد

بما از صفتها خلاصی ببخش ‌‌ خلاصی ز جنگ معانی ببخش
ز هر سو ز بغض حسد دور مان ‌‌ دراز ار دراز از دراز از دراز

زکار حسد چونکه فارغ شدم ‌‌ کنون پیشتر میکنم از خرد

فصل بیست و سیم در مذمت نمامی و نمام

چه گفتم که سازم بنا چند کاخ ‌‌ که از بهر مردم بود ناپسند
ز نمامی اکنون نمایم بیان ‌‌ که بایست دوری نمودن ز آن

بزرگان دین گفته اند این حدیث ‌‌ که هست این صفت ناپسند خبیث
سخن چین بد بخت بی آبروی ‌‌ ندانم چه باشد شرارت ز وی

ز هر سو بیک جنبش لب و کام ‌‌ برافروزد آتش بهر صبح و شام
چه گردد بهر سوی آتش فروز ‌‌ بگویندش خود دد نمانسو

ز اخبار نشنیده کاورد برد ‌‌ ندانم چه لذت برد بی خرد
بهم بر زند کار خلق خدا ‌‌ نه خود رضا و نه مردم رضا

بساسر نتمامیش شد بباد ‌‌ بسی تن بخاک مذلت فتاد
بسی دوستان را که دشمن نمود ‌‌ بسی دشمنان را خصومت فزود

بسی قلب شادان که غمگین کند ‌‌ بسی دست نیکی که خونین کند
بسی بد هوا را که خونبار کرد ‌‌ بسی روزها چون شب تار کرد

بنوشها کاو نیش کرد ‌‌ ستم بر توانگر و دد و کس کرد
بسی خویشها را که بیگانه ساخت ‌‌ بسی خانهها را که ویرانه ساخت



بسی کلفت از آن که بر باد رفت   رسوم ما میشود از یاد رفت
ببینی خسرو از آن که برهم فکند   بن عزت بیخ دولت بکند
بهم بر زده خاندان کهن   بما الله خرابست زین یک سخن
سخن چون چنین تا چنین سالهای چیز   که افکند از سخن بن چنین
کند چهره بی رونق و رود ازش   بر اندو خورش بکبر بکش
بخیل قبا بل عدالت فکند   بخون ریزی دهر هلاکت فکند
از این یک حکایت بود در نظر   که کرد دمرا شاهد این خبر

حکایت خواجه که غلامی تمام خرید

که این پیش یک مرد باشد تمام   ببازار شد تا خرد یک غلام
چه آمد ببازار برده فروش   برای ایشان کاماید بد چشم گوش
فروشنده دانست بی گفتگو   بود ابتیاع غلامش ازو
یکی از غلامان برش جلوه کرد   سؤال از بهایش چه بنمود مرد
بهای نبادی بر خواجه بخواست   ولی گفت با مشتری حرف راست
که ای خواجه عیب غلام این بود   که اندر منا سخن چنین بود
چنین آمد آن خواجه را در نظر   که این عیب و ز اندازه در گذر
خریدیش بردش بشکوی خویش   بفرمودش انعام ز اندازه بیش
چو یکچند روزی بر این در گذشت   چه ناید بر خواجه گستاخ گشت
بر خواجه شد روزی اندر نهفت   بگوششن منجوی بد نیکو نگفت
که خوردم ز آقا نمک من فزون   نمکرا بباید شناسم کنون
زن آقا بیک اجنبی گشته یار   ابا همدکر هستشان سر و کار
ابا هم دکر کرده شور این چنین   کدر خرند خون تو و ابرو مبین
نداری تو باور کر این ماجرا   بخانه چه برکشتی از کوچه باز
ببستر بنه سر بخواب بناب   ولی باش بیدار و بین بخواب
بدانسان که بی بی بفهمد چنین   که هستی تو در خواب اکنون یقین
مشخص شود از زمانت دکر   که صد گفته ام من بسر بسر
چه در گوش خواجه بگفت این سخن   از آنجا بیامد بنزد یک زن
بدو گفت کی بانوی محترم   تو بنموده رحم محرم مسکم
بمن مهربانی فزوده ز بیش   بر آنجانه بکر مانم ز خویش
منم بر در دولت بنده بر دوام   و از احسانهای تو شرمنده ام
هزار کشته معلوم یکصد دعا   که بایست که نما هم تو را
چنین دارد آقای من در نظر   که گیرد بغیر از تو جفتی دکر
ولکن از اینه نکردی ملول   سخنهای این بنده را کن قبول
طلب ساز یک استره تند و تیز   چه جفت بود در خواب رفت ای عزیز
تو بتراش از او چند زیر موی ریش   بد موی پها بر نکو خواه خویش
که تا مو بها از من افسون کنم   و از آن پنجه الات پرفن کنم
چه از هر دو سو کرد بر پا اساس   اساسی که محکم بد بی قیاس
در آن وقت خود از پی کار رفت   ولکن چه خواجه ببازار رفت
در آن اندیشه افتاد از این گفتگو   که هم جان دو هم روز و ابرو
در آن حال اشفته از کار جفت   بخانه در آمد به بستر بخفت
ببنداشت دیده بیالای هم   که بنداشت کو خواب در حرم
بکف برگرفت استره تند و تیز   نشست او ببالین یار عزیز
کف او دید پیرامن حلق او   مکر بر در از ریش او چند موی
در آن حال او دید بکشود مرد   ز نش تیغ در دست نظاره کرد
هم از تیغ بگرفت و از زن مشت   بزن آن نقدهای که او را بکشت
در آمد ز خواندهانند غلام   که اینکار نیکو نماید تمام
بخویشان زن گفت کایم در دمان   شما را چه شد نام ننگ ایشان
که خواجه زن خویشتن را بکشت   بشم فراوان ضرب درشت
دویدند ایشان بد انسوی در   چه دیدند زن را بکشته است مرد
گرفتند در دست الات حرب   نهادند بر یکدگر طعن ضرب
بیامد برا زن غلام هم کرد   همیان آن خواجه کار کرد



دویدند ایشان پی انتقام
کشیدند شمشیرها از نیام
فتادند هر دو قبیله بجنگ
ز خون خانه کوچه شد لعل رنگ

بسی زان بکشتند از هم دگر
یکی سر گرفت و یکی از سر
بسی زین دو شمشیر شد محو بخت
ز شومی نمام برگشته بخت

غرض زین سخن‌چین پیدا کرده است
چها بر سر مردم آورده است
پس از شوم این فعل بد زینهار
پناه برد باید بپروردگار

زیک جنبش لب و کام زبان
کند نه سو باشد از آن گمان
نشاید بدینگونه آتش فروخت
بسی خلق را اندر آن نار سوخت

ز هر جانب آتش فروزی چرا
خود خلق داد از بسوزی چرا
ز آتش فروزی که خواهی گریز
از این فعل بگریز و خونها مریز

عبث خون مردم بگردن مگیر
بترس از گرفتاری دار و گیر
چه روز قیامت شود آشکار
بیازند نمام برگشته کار

بجز آتش او را مکان ننهند
همه جنگیان در درون جهند
سخن‌چین درون بدک ابتر است
تو واقف شو کو ز نسل کفر است

سگ از آدمی‌ها بمردم نکرد
نمک چونکه از کس خورد گم نکرد
ندیدی که نمام بی آبروی
چه خونها فرو ریخت از گفتگوی

خباثت در اینکار باشد فزون
نخواهد ز اندازه باشد برون
بهر صفحه اثر کینه‌ها ملبسش
نظر می‌کنی هست اندر پیش

چه برخی نوشتم دگر هم کنون
نویسم از این فعل مذموم دون

حکایت در مذمت و شومی نمام در عهد کلیم

نوشتند روات الامقام
که در عهد موسی علیه السلام
چنان بر زمین منقبض شد سحاب
که در کام غبرا بخشکید آب

وزان قحط سالی عیان شد چنان
که مردم رسیدند جمله بجان
برفتند سوی مصلی تمام
بهمراه موسی علیه السلام

جبینها نهادند بر روی خاک
ز دل همه سوی یزدان پاک
که ای واحد واقف بی نیاز
یکی بهر بیچارگان چاره ساز

فروماندگانرا توئی دستگیر
فروماندگانیم دستی بگیر
سحاب اینچنان گشت نم بر بخیل
که خشکید مزروع ما با نخیل

کرم کن بما رحمتی ز ابر جود
که گردد پر از آب انهار رود
نمودند بسیار عجز و نیاز
در استجابت نگردید باز

نیامد چه تیر دعا بر هدف
سوی آسمان باز کردند کف
نمودند اظهار عجز دعا
که یارب بما رحمتی کن عطا

اگر ما غلط کار آشفته حال
بکن رحم بر کودکان عیال
خود گفته‌ای حی ذوالمنن
دعا از شما استجابت زمن

بسی گشت اظهار سودی نکرد
دل جمله خلق از آن پر ز درد
سه نوبت دعا شد نشد مستجاب
کلیم الله از دل از آن شد کباب

بدرگاه حق در مناجات شد
که یارب بتو عرض حاجات شد
در استجابت نگردید باز
سبب چیست ای واحد بی نیاز

خطاب آمد از درگه کبریا
که نمام بد در میان شما
ز شومی نمام بی آبروی
شد بسته درهای رحمت بروی

در این هست نمام مردود شوم
شد حبس باران از آن مرز و بوم
پس آن در بر جمله معلوم گشت
چو آهن که داود را موم گشت

که باشد چه حد شومی این عمل
چسان کار خلق افکنده در خلل
ز شومی این فعل باید گریخت
بیچاره اش در نمک بر بریخت

چرا باید آتش برافروختن
خود خلق را اندر آن سوختن
نمودن پر از بغض و کین سینه را
شدن خصم یاران دیرینه را

بهم بر زدن خانه از کهن
رسانند بجای فتنه سخن
نه نیکوست اندر بر هوشیار
بتر نیست از هیچ در روزگار

که کس را ز برای عناد و فساد
بود در تکاپو چو گردباد
پی فتنه انگیختن از خری
از ابلیس ملعون کند ساحری



مرا هیچ نبود ز اهل سداد
باب اضافه فرمود خیر البشر
بفرمود کان نامرز هوشمند
بجویید عیب کسی هر زمان
در ارشاد گشتند روایت چنین
بفرمود آنهم فندای کبار
بپاس امانت بند این درست
بباید که حرمت بدارد نگاه
بگوا ز زبانم بانم در دین
بخواهیم تا هر دو در جوف خاک
غرض آنکه در باب این فعل دور
خردمند از این فعل بد گشته دور
پس آن بند تمام کم بوده نام
ببستند لب از فضول کلام
بخار سخن چینی اخگر زدند
که ما را از این فعل بد برگذار
ابر خاک خود لحظه تا کذار
شبی یاد دارم که خواهم نبرد
چنین گشت پیر خرد رهنمون
بود فقر فخر بزرگان دین
اگر دامن فقر آری بدست
گلش هست شاداب خرم مدام
بود فقر مطلوب اهل تمیز
بگنجینه فقر بگذا دو نی
سرمایه کامکاری بود

احادیث که از حضرت خیر الانام ذکر شده

که خواهید بد هم شمار حسد
که اندر میان آمد شد کنند
بگویند اندر برابر آن
که گفتند با زیبت غایبان
که ایمه در حق پروردگار
همین گفتند بد خطای نخست
نما انشنوی کلام ثنا
تو گفتی بحکم چنان و چنین
بود وعده که نزدیک دانیان
از اینگونه اخبار باشد فزون
سخن چین لعینست بدبخت کور
در اینجا نمائیم ختم کلام
بباید دو سخن از کلام
در اصلاح اهل حلقه بردند
سخن چین مسا از آن دور دار

که هستند از بدترین مردمان
زبهر سخن چینی گفتها
نوشته است اصحاب علیه السلام
که ای افتخار زمان و زمین
بحق برادر نکردی نکوی
دو آنکه زین گفتن ناپسند
بگوشت خود مگر این کلام
فرامش شد مرکمان لی دریان
کند حکم محکم که اندر میان
بباید خرد اندیشه دلکشو
در آن شد هر خاص و عام و نیج
الهی بخوبان پاک اعتقاد
خموشی کرامت کند گاه صلاح
بحق کسانیکه برده بنام
زنمامی شیر تمام دون

فصل سی و چهارم در مدح فقر و درویشی

دو چشم بر افلاک اختر شمرد
تهی گنج فقر است اگر چند جو
بود فقر سبب حبل المتین
بأعلام رتبت نمائی نشست
کلابش معطر بهر صبح و شام
فقیر است در دهر و عالم عزیز
برازنده است فقر و لت و خوی
بهر دو جهان رستگاری بود

زهر بام اندیشه شب کسی
بود فقر سرمایه هر نجات
ز الفقر فخری بحق اطرباز
گلستان فقر است همیشه بهار
ثمر آیش مستی غفلت تهی
هوای فقیری نجات ابد
که اینکه کشته هرکه زاد و ...
از اوصاف آن کرده ...

نه از قوم خوش ذات پاکی نهاد
بگفتند ای خیر داوران
نمائید احباب از هم جدا
که جنت بود بر سخن چین حرام
از آنکس ترا گفت چنان چنین
سینت شمر داو در این گفتگوی
رسانند همی بمن درد و رنج و کزند
که باشد سخن چین بد و زجر ملام
نه قبر ما ز اد ز آغوش تنگ
نه خوش بین گفتن چنین و چنان
زمرات دل شه تا راز دود
در آنند هراو و اغداب شکنج
که تمامی هرگز نکردند یاد
نه بیهوده غیره و امغار ...
بحق عزیزان قربت تمام
نگهدار مارا مکرداران بون
براهی که باشد رضایت بدان
هله مدح فقر آمد اندر نظر
بود فقر بر سوی جنت برات
که کرده رسول الله زان افتخار
خزان در دانیست او گذار
نسیمش ز رحمت دهد آگهی
هما همایونش همایون پراست
فرج بخشد ثمر و بر گل خاص
که افزون بود از حد بیان



از آنجمله از جعفر نیکنام — که گویم پس صادق علیه السلام
حدیثی روایت شد این چنین — که در روز محشر جهان آفرین

کنند بر فقیران مومن نظر — که گویی کند عذر خواهی مگر

حدیث امام ناطق جعفر الصادق

بگوید بدان فرقه محترم — که بر غربت بر جلالم قسم
نمودم فقیر از شما زاهدم — نه از بهر خواری بد خشم و قهر

در امروز البته خواهید دید — شما را کرامت چه خواهد رسید
نمودم که احسان تان در جهان — برایش بهم او خود رهجنان

یکی زان فقیران بگوید چنین — که ای کردگار جهان آفرین
بدنیا مرا از اغنیا بی‌شمار — نشستند در خانه زرنگار

زدنیا و زور داشتند اعتبار — شراب و طعام و فروزان لباس
نشستند بر مرصع نما — بر اسپان تازی زرین لجام

ببردند لذت بصبح و مسا — ز منکوحه مهوش خود لقا
کنون دار مرا از رحمت علا — مرا هم نمائی چه ایشان عطا

خطاب آید از کردگار انام — ترا ای فقیران مومن تمام
بهر یک نمایم عطا ان قدر — که هفتاد بار از جهان بیشتر

خوشا آن در آید بر احوال شان — بر احوال بر نیکی حال شان
از اخبار آن پیشوایان دین — شود روشن مستفاد این چنین

که از فقر بهتر نیست چیزی دگر — تمامی ستایش هست زاد سفر
نگردد از این زاد بار گران — سبکبار ویش هست با رهجنان

زبار سبک پشت را گر قوی — چو درکشتی مجرد بمنزل روی
نه هر کس تواند دم از فقر زد — نه هر کس زند لاف و زانسرد

دهی یا نه هر کس را دیوان فقر — سرافراز محبوب داور شود
ضیاء دل نور عینین شود — برد تکیه در صدر دیوان فقر

بود فارغ از لطمه نان آش — نگردد دلش تنگ بهر معاش
نه شاکیست از قسم و زوال — ندارد گله او ز طول امل

دهد قسمتش رب ذو الجلال — از آن نعمت باقی بی زوال
هر آنچه را از این او کم نمود — از آن بیش فرمود بر آن برفزود

چه سنت از نعمهای فانی کشید — بدان نعمت جاودانی رسید
چو از شراب این هر که دید — مهیا ست بهرش شراب طهور

دراین دار گر ترک لذت نمود — بخود باب لذات ابر کشود
دهندش مکان در ظلال علو — هم از فاکهه هم بما یشتهون

بگویند مستحفظان جنان — با ایشان هنیئا مریئا عیان
بود نعمت دهر چون ابر سو — منه لب بدان اگر که داری شعور

که این آب نفعی عطشار فرون — که از دهمه اند رون برون
از این بهر کسکه خود داشت دور — مهیا ست بهرش شراب طهور

بسی بندگان خدا اندکار — زده دست بر امر کردگار
بپوشیده چشم از سرای سپنج — رهانیده خود را از محنت و رنج

هم از نعمتهای فقر و فنا — زده پای همت بکوی ضیا
رسیدند بر شاه راه نجات — در آن ره فشردند پای ثبات

بآنجا رسیدند چه گفت و شنید — مرا یک حکایت بخاطر رسید

حکایت خواجه احمد حسن نوقی و افند جوان

نوشتند دوات و خامه تمام — که خواجه حسن نوقی بد بنام
که در زد گر خوش بر ده گوی سبق — دلش در ایمان نده بریاد حق

شده شهره در ملک فقر و فنا — زده تکیه بر صدر دلکشا
نبودش چه در اخالی از یاد دوست — مدد یکسه شاد زاهد از دوست

سرافراز بد بر کهان مهان — بپیچید آوازه اش در جهان
چه آوازه فضل انکام او — شنیدند در مصر دو نوجوان

بهم هر دو کردند گفت و شنود — که با پسرا در زیارت نمود
غنیمت بود ما بدیدار او — نظر کردن روی آن خوبرو



چنین گفت ملا عارف نیکوست
سعادات هر دو جهان اندر اوست
بر این عزم بستند محکم کمر
سوی او نمودند عزم سفر

نمودند قطع منازل همین
رسیدند چون اندر آن سرزمین
که خواجه حسن اندر آن شهر بود
بگفتند بختی بیابید غنود

ببیرون آن شهر پای درخت
برای غنودن فکندند رخت
یکی زان جوانان آزاده مرد
زبان طعنه واز آن مکر درک کرد

دو مرغ اندر آن شاخ سر بر اوی
که با یکدگر داشتی گفتگوی
جوان چونکه گفتار ایشان شنید
یکی آه سردی از جگر برکشید

بگفت هر که آمد بدار فنا
رود غایب این سپنجی سرا
رفیقش بدو گفت کی پاکزاد
چنین حالت از چه رو دست داد

بگفتا ببارید دلم کشت خون
دریغ از ره دور و رنج فزون
که خواجه حسن در جهان زنده نیست
به محرومی ما بباید گریست

بگفتند مرغان ابا یکدگر
که خواجه حسن زنده بود دگر
پس آن دو جوان هر دو حیران زار
تفکر نمودند پیش از شمار

بگفتند با یکدگر این چنین
که گشتیم محروم و چون ما از این
که یابیم فیض ملاقات اوی
بخاک مزارش گذاریم روی

بگیریم از صحبتش فیض خویش
مکرم همی گرد از بهر بیش
نشانی بجستند از او براه
رسیدند او را در خانقاه

چه بر بسته بد حلقه بر در زدند
شد از حلقه آوازی از در بلند
در بسته بگشوده شد در زمان
حسن سوی آمد دو جوان

جوابی پرسید از او کیستی
در اینجا نه از پی چیستی
بگفت او که نامم بود من حسن
فتادند بر پای او هر دو تن

پریشان آشفته و منفعل
ز کردار گفتار خویشان خجل
حسن بردش آن هر دو در خانقاه
نوازش نمود از رنج راه

پس آن نوجوانان گشودند کام
بگفتند کی شیخ عالی مقام
نمودیم از مصر در ره قدم
زیارت نمائیمت ای محترم

چو از عمر چندی بماند بهر
رسیدیم اندر حوالی شهر
بپای درختی گشادیم بار
دو مرغ اندر آنجا بر شاخسار

بگفتند مرغان بنا که چنان
حسن نیست زنده کنون در جهان
ز مرغان چه این صوت آمد بگوش
ز رخ رنگ ما شد ز سر رفت هوش

که ای وای از سوز حرمان دوست
فدا باد جانها بر جان دوست
بدادیم با یکدگر پس قرار
زیارت نمائیمت خاک مزار

سوی خانقاه هست نهادیم پای
بحمد الله هستی تو زنده بجای
حسن چونکه این گفتگوها شنید
یکی نعره از جگر برکشید

ز رخ رنگ رفت و ز سر رفت هوش
زمانی فتاده بی هوش و گوش
پس از لحظه سر برآورد و گفت
که از دوست مطلب نباید نهفت

در آن دم که گفتند مرغان چنان
نبودم بیاد خدا بجهان
بدنیا و مشغول با جلسه شدم
زیاد خداوند غافل بدم

در آن دم بفرموده کبریا
بر آمد ندایی از ارض و سما
که یاد خدا منشا زندگیست
حسن تو برای اکنون دگر زنده نیست

شنیدند همه وحش و طیر این ندا
ز مرغان شنیدید آنرا شما
بود هر که غافل ز حق آن زمان
بود بی گمان زنده از مردگان

دل زنده دائم بیاد حق است
چه غافل شود مرده مطلق است
دلی را که از عشق شد زندگی
نمیرد بحکم خدا بیشکی

جوانان بگفتند یا شیخنا
خبر ده بما از برای خدا
که دل را ز چه زنده بتوان نمود
بدینگونه آن شیخ تلقین نمود

که دل را ز لذات دور از صواب
بکلی بباید نمودن خراب
ز شهوات نفسانی افتاده دور
ز لذات جسمانیش دیده کور

نیوشا صدا روی جانان از اوست
دلش گر بود باد از یاد دوست
بقفو فنا و محنت و رنج
کند صبر در این سرای سپنج



شود لیست اینمغنی اندم دل / عفو دان اشکال او جمله حل
پس الفقر فخری برا بیست دال / دل از نه خواهی کر از ذو الجلال

حذر دار بر کوه فقر باش / مکن بهر شهوات دنیا تلاش
مدام بکن یاد از کردگار / که تا زنده ماند دلت تا شمار

شب و روز در فکر الله باش / بکش نفس سرکش و هشیار باش
مشو پیرو جاهلان و عوام / بشرع مبین باش پیرو مدام

مطیع الله باش مطیع رسول / مکن غیر از این غرا قبول
ابا اهل دنیا تو صحبت مدار / غنا را باز باب بد عند کدار

بلهو لعب عمر ضایع مساز / ز سخریه هزل کن احتراز
که دلرا بمیراند این کارها / رود دین ایمن بباد فنا

ابا غافلین باش تا صالحین / بد و لیس مسکین بشو همنشین
حبیب خدا رحمة العالمین / دعا بش بهر لحظه بود همین

که کن یاد ای ایزد ذو المنن / مساکین درویشها را بمن
مرا نیز مسکین درویش سان / ملازم بجلوتکه خویش سان

پس اینفس کن غرلتی اختیار / که باشد دلت یاد پروردگار
بود این حدیث از جناب رسول / که فرموده اش کرد باید قبول

که مردم چه غافل شوند از احد / ندانی برایذ غراوض سما
که اکنون فلان در جهان زنده نیست / بر احوال زاوش بباید کریست

نشیند ابا اهل دنیا چه کس / شود غافل از ذکر فریاد رس
دراند دکر کو بیاز زنده نیست / خداوند خود را دکر بنده نیست

کسانی که رفته زکیتی بدن / ندانند هیچ از دوی دن
مکر آنکه یاد کرد زندگی / بیابند اندر نی بندگی

شود بلکه نابود انفوم بود / ولکن در آن روز دون نیست سود
خدا داده زیر ابد نبا خبر / کز این دهر زادی بهشتر ببر

که اسوه نابیسی زاند از نیز / نباشد تو احسن ای عزیز
همان را که در دمکشن هر فقیر / بیرتوشه را بیم زفقیر

نه از فقر باشد کدائی حیال / تو ترک دنیا و جاه جلال
دوری هوس دیده برلستن است / فروتن شد نفس اکشته است

بروز دقیر از عالم مثل عال / زرونق ست همت بد اعمال
هوا و هوسرا فکنند بدور / رضا را سپر ساختن نزد امور

سبیل و عطا کسانی شدند / بخلوتکه خواص یار برشدند
کشیدند بدل صورت یار را / دما دم بدن ذاکر از کار را

شد این خصلتان چو نیک بلند / فقیری فقیری فقیری فقیر
فقیری نبد اوبر وجهان / در فیض بسته بر بند کان

سرمایه دستکار نیست فقر / کل کلشن بر ده بار نیست فقر
بود هم چوا کسیرنا یاب آن / بدست هر که او شد ار جهان

شهنشاه معنی است سلطان فقر / روان حقیقی بو جان فقر
ندانیهای تو وصف فقرا یعنی / عزیز شمر ندا هل تمیز

نه بینی فقیران پشمینه پوش / رداها تقوی فکنند بد و بش
بخلوتکه قرب دل بسته اند / زدام خسار ان همه رسته اند

اکر سنبل عالم نماید خراب / فلکها نیشا تر نکردند تاب
علا تو کسل همچو شیر علم / شمارند یکسان عدد با قدم

نکیرند اسباب دنیا بهیچ / نیفتند در عقده پیچ پیچ
پس اینفس دون را سناکاری نما / فروتن شو و خاکساری نما

در فقر بر روی خود بازشان / که کردی بهر دو جهان بیشان
کسانکه از فقر دانند بهر / نکردند از روزه اشوب دهر

نه در کنج ایشان در آید شکنج / نه افتند از جمع مالی برنج
نه در سیب دوزخ من فله شان / نه کرکی برد بره از کله شان

نه افت بباغ و نه زحمت براغ / نه از کف دو کوه هر سبب چراغ
نه از نیش نیش بنی دو کنند / نه زابریشم کره فشر افکند بند

نه بر دوش گیرد مهار قطار
نه بر در کشد نعرهٔ گیرودار
بود خسرو بخت سرشار خویش
همه شیوه او ببیند در کار خویش
غرض آنکه فقر است پاینده
که گردید مولش بهر بنده
چه با او ببرد صبر ازو مود
در رحمت حق بخود بر گشود
پس آنبه که با فقر گردی قرین
که الفقر فخری است زین شاه دین
چه شد فقر از شاه دین ارمغان
از آن پیشباده هر کس کند نوش جان
شود باده پیمای روز الست
کشد از تهیها هوا این دو دست
رود دم بدم بر سوی فرد یار
بلو تکه با وی بد هند بیشوار
دهد مطلبش را زهی گفتگوی
دراند خوشا او خوشا حال اوی
الهی بپرهیز پرهیزگار
بفقر غنیم از مسکین زار
بنور دل پاک زنده دلان
بشهد شکر ریز شاکران
بخون شهیدان اندر ره تو
بهجر عزیزان درگاه تو
باه سحر خیز شب زنده دار
برحمت کشیهای خدمت گذار
بنورانی قالب لحد خستگان
بدلداری دلبر مهربان
بدلها که از یاد تو زنده اند
بدانسان که بایدترا بنده اند
که ما را هم از فقر کن بهره مند
بدعای تو هم فکر بی‌بند
فروزن کن خاکساری بخش
ز فقر فنا رستگاری بخش
دل از یاد خود دائما زنده دار
زبان ذاکر و قلب فرخنده دار
سر زنده جان آگاه ده
بکوی رضا خوب راه ده
ز نصیبها از جمله راستان
کز از بندگان سر بسیر بینوا
عطا کن بدین بی نوای حقیر
فقیری فقیری فقیری فقیر

فصل سی و پنجم در منت ثروت و دولت

چه از فقر فصلی بپرداختم
ازین گفتگو هم سفر ساختم
کنون گفتگو بر سر ثروت است
که امساک زر وانیه نسبت است
هر آنکس که زر جمع کرد و نخورد
نبخشید از هیچ فیضی نبرد
همین جمع بنمود و بنهاد گنج
نبرد هیچ از آن غیر محنت و رنج
نهاد از رو گنج افتاد و مرد
بغیر از ندامت و حسرت نبرد
فتد چون بگردن طناب اجل
شود منقطع رشتهٔ آمال
ندامت و حسرت کشد او بسی
چه و پست فطرت نباشد کسی
در آید بسو از عیالش خلل
فرو میرد هم چو خر در وحل
پراید غنائی چنین بر چه کار
که آخر بود صاحبش را تبار
بسی بندگان خداوند پاک
که کشتند از مال اندوهناک
زر و سیم افکند شان در غرور
ز راه طاعت شادند دور
نمودند طغیان اگر در کشی
ز فرمان خدا و خود سرکشی
ببستند لوای دولت و مال
نبردند از آن هیچ الا وبال
وبال نکوهیده جاودان
که هرگز خدا صحبت اوند آن
بدنیا دوید ند در روز و شب
کشیدند بسیار رنج و تعب
چنین تا که گنجی ببیند و خسند
وز آن نخل آئین دین سر خسند
مدام همین بود آمال شان
که افزون شود دولت مالشان
بر آمد تمنا بشان خون بدهر
شدند شهره از زر بفقر شهر
بنا گاه پیک اجل در رسید
بسنجی روانشان ز تن بر کشید
فکندند در گور شان سر نگون
نه زر راه پیکان از آن جا برون
نمانند نگر زا ایشان سؤال
شوند از عملها خود گنگ و لال
دگر من چه گویم ز روز حساب
که زر چون کند اغنیا را کباب
نمایند چون اغنیا از سؤال
کرا یا چه کرد بد از زر و مال
بدا زو چو پاسخ این کلام
بود شان بقعر جهنم مقام
پر از ناب و شند هوش یار
چسان این ضلالت کنند اختیار
ز دنیا و مالش نباید گریز
اگر داری از آن ببخش تعزیز
که در چاه شاه هلاک کشند
سر انجام کار نه بند سنگ
بود شاهد حق عاضر و
که ما السنا عند غیب و غرو



در این باب باشد حکایت فزون
از آن جمله احوال قارون دون
گواه است بر صدق این گفتگو
بود شاهد مدعا نکوی

شمه از احوال قارون و هلاک او

نوشتند راوان پاکیزه دین
که قارون ز مردود و دون لعین

بد از جمله اقربای کلیم
نخستین بدی بردبار و سلیم
چنان زر و سیم بحساب انباشت
عمل غیر ذکر عبادت نداشت

بد زاهد و عابد پارسا
فلک پیری هم چو مرد خدا
یکی بد ز هفتاد مرد سعید
که موسی ز قوم خویش برگزید

غرض چند وقتش بدینسان گذشت
که در کیمیا دانش آموز گشت
ببین تا چه کرده بد زر و مال
چسانش فکنده بقهر و نکال

از آن علم بیحد شدش سیم و زر
بحدی که نتوان حساب بیش کرد
ز زر و گنج گوهر شد از حد برون
کنیز و غلام و ستوران فزون

کمر بسته بد چاکرش چار هزار
ز زین مرصع شدی بد سوار
ز دیبا و زربفت جمله لباس
برون از قیاس آنچه گویم اساس

چنان حشمتش دستگاهی بدش
مگر حکم بر ماه و ماهی بدش
کلید خزاین شدش نقد
که بد بار بر شصت اشتر بار بر

وحال آنکه از چرم بود و حقیر
که تا باشد سبک در که بار گیر
یکی خانه از زر سرخش ساخت
جدارش بر افلاک سر میفراخت

نموده در آن تخت زرین بپا
گرفتی ببالای آن تخت جا
چه کشتی برای تفرج سوار
سواران بهمره نوده هزار

جنیبت کشیدی غلامان ما
ببستی اسب زرین لگام
روان در رهش خود چه مهر کبیر
ندیده چنان حشمتی چرخ پیر

هر آنکس که آنجاه نظاره کرد
دگر دامن صبر پاره کرد
بگفتی که او راست حظی عظیم
ندیده چه قارون کار قدیم

نمودند از دولتش آرزوی
مگر قوم با فهم با آبروی
چه انسانها را چنین است حال
که دیدند بر خویش چون ملک و مال

بطغیان رسانید گردن کرای
از اندازه بیرون گذارند پا
در آن وقت قارون بسرگشته بخت
نجودید چون آن زر و مال و تخت

غلو کرد و طغیان و گردنکشی
دماغش پر از دود نا خوشی
شد آنها خوشی در دماغش مقیم
بکین و عداوت بشد با کلیم

که هستم من از تو و هارون فزون
بهارون رسیدی منصب چون
رسالت خود است بره از میان
ندادی مرا منصبی در جهان

کلیم الله فرمود با او چنین
که اینها است بر حکم جان آفرین
بهر کس که خواهد نماید عطا
عطا کرده مذبح بهارون خدا

بگفتا و نداریم قبول این سخن
مگر اینکه از نمائی بمن
بفرمود موسی قبول این کلام
طلب کرد اشراف قومش تمام

بفرمود آنگاه انبیاک کیش
بمعبد نهادند عصاهای خویش
ز قارون و هارون هر دو عصا
بمعبد نهادند آنها دو را

دگر روز چون باب معبد گشود
عصاهای آنجمله بر جای بود
مگر آن عصا که هرون نگذاشت
که آن سبز و میوه و بادام داشت

چه قارون بدید این چنان
بگفتا تو سحر این بکار
غرض آنکه انبیا بد نهان
بنفرین و ذشن هر دم ببغض و عناد

که روزی با آن شد فراز آن حجوی
در اینکار و در طلب می بود
چه حکم زکوة آمد از کردگار
فقیران بدند آن زمان بیشمار

برفتند جمعی بنزد کلیم
که ما از عسرت بود خوف و بیم
بفرما بقارون که بدهد زکوة
بیابیم ما هم از سختی نجات

فرستادند نزد قارون کلیم
که خود داده آن گنجهای عظیم
فقیر است در این بلد بیشمار
نمانند در سختی اضطرار

بشکرانه این گو فزون
تو خود الله داکن مالت فزون
مکن ترک نعمت خویش را
بده خود بمسکین و درویش را



کرم چونکه فرموده با تو خدا
کرم کن تو هم بندگان را

بپاسخ چنین گفت قارون دون
مرا هست اموال از حد فزون

زکوتش شود مبلغی بیکران
ندادم بخشایش از توان

خطاب آمد از حق بسوی کلیم
که قارون خسیس است دون لعین

نخواهد زکوتی بدیویس را
چه کم گوئی و زاید باز باد

ولی بهر الزام حجت بروی
تنافخ کن اندکی را بگوی

زکوة از چه عشر است تا کلیم
بفرمان پروردگار کریم

بقارون بفرمود انجام کار
یکی را بمسکین بده از هزار

بگفت او که اندیشه خواهم نمود
زبان را بپاسخ بخواهم کشود

بخود حسابی نمود آن شریر
بگفتا که این نیز گردد خطیر

چه جاریست عادت بر غلبا چنین
که با اغنیا هست خست قرین

وزو داشت خست بر آن خزان
که اموال هم میشود بیکران

نظر را بر اموال دولت بدوخت
بکانون دل نار کین بر فروخت

گروهی که بودند بادش مدام
طلب کرد خواص آنشان تمام

نمودند چون نزد او انجمن
بدین گونه بکشاد باب سخن

که تا غایت هر چه موسی بگفت
بگفتم باید کلامش شنفت

کنون باشدش دم بد انتقال
که مارا تهی دست سازد ز مال

شمارا در اینکار باید چه رای
چگونه کنند ایشان اقتضای

نمودند انقوم چون صبح و شام
مگس وار بر خوان وارد ما

بگفتند ما پیروان تو ایم
هر آنچه فرمائی آن میکنیم

ز رای تو ای سر و مو شکاف
نورزیم ما یکسر مو خلاف

چه قارون و ز ایشان شنید اینکلام
بگفت ای بزرگان با احترام

بدین گونه این عقده باید کشود
که موسی ببایست رسوا نمود

چه رسوا شود نزد اسرائیل
در آید شود خوار و زار و ذلیل

کسی گوش ندهد بگفتار او
شود ساده این گرم بازار او

ره کار را چون چنین یافتند
بدلپسان زخرف بهم بافتند

شد غافل از قدرت کردگار
که بدخواه بیزار ازو دید ما

زنی را الیرا نمود پر غرور
که میبود شهره بفسق و فجور

بخلوتکه خویش او زن بخواند
بدین گونه با او حکایت براند

که بدهم ترا من زر و همیان
زنیم مهرهای نشانش بسر

بتو بخشمت هر مرادت داد
چه صورت بدادی به تو قوم را

ترا باشد همیان زرها تمام
بکن خرج نوعی که خواهی مدام

مرا هست از تو همین مدعا
که موسی کنم متهم بر زنا

بگوئی که با من زنا کرده است
سر مرا بنیک اندر آورده است

بدادش چه زرها بدو گفت زن
نسازم در این باب تقصیر من

ز زن مطمئن شد چه قارون دون
بیامد ز خلوتکه خود برون

نه شرم از کلیم الله کرد و نه بیم
در آمد بنا او وعظ کلیم

قضا را کلیم الله در وعظ بود
اوامر نواهی بیان مینمود

در آن وقت فرمود با حاضران
که هر کس کند سرقت اندر جهان

بحکم خداوند بالا و پست
بباید زاندر زدن برید دست

وگر قذف بر بیکناهی کند
باو حد شرعی ببایست زد

وگر العیاذ کند کس زنا
گر او زده بر غیر محصن بجا

ببایستش صد تازیانه زنند
وگر محصن است سنگسارش کنند

رسید چه حضرت بدین جا سخن
بپاخواست قارون در آن انجمن

زبان بر بدیه نمود او دراز
بسوی کلیم الله سرفراز

که گر این عمل از تو گردد وجود
ترا هم چنان رجم باید نمود

کلیم الله فرمود تشکیک نیست
ار بند کار حکم یزدان یکی

بگفت قارون بنی اسرائیل
بگویند در حق تو این قبیل

که تو کرده با فلان زن زنا
دگر خویش را بدین پیشان جزا

بفرمود موسی معاذ الله زن
که از من شود در صنا امری چنین



پس او داد فرمان با حضار دون
چو شد حاضر آن زن دون آن بی‌خویشتن

کلیم الله بر روی زن بنگرید
بگفتا ز تیغ زبان برکشید

که این زن بذات الهی قسم
بانکس که بشکافت دریا بهم

بروی هوا داشت دریا بپای
بلد برده از آن بنی اسرائیل

ز فرعون و قومش رهانید ما
فرستاد بهر رسالت ترا

که هر چند پرسم مگو غیر راست
که جز راستی ایزد از کس نخواست

بمن گفت قارون بدینسان سخن
بگو هر چه دانی تو در حق من

زن افتاد از خوف الهی بدل
بخود گفت کی فاجر منفعل

تو با اینهمه جور و فسق و فجور
طمع داری از کردگار غفور

که باز از توبه کند بر تو باز
زنی کو که تهمت بر این سر فراز

بدنیا و عقبی بسوی مدام
نجات تو دنیاست بر تو حرام

نسیم ز تو فیض رب مجید
ابر گلشن خاطر او وزید

غزلخوان شدش عندلیب زبان
که حاشا مبراست موسی از آن

بمن داده قارون و همیان زر
زده مهرهای نشانش بسر

که این افترا بموسی زنم
بخوانند و همیان زند بر سرم

در او دید بدنام مردود دونش
که بد مهر قارون دون بر سرش

پس آن مردمانی که حاضر بدند
ز ناپاکیش جمله آگه شدند

کلیم الله از دیدنش شد اشکبار
بنالید بر درگه کردگار

بسجده در افتاد بر روی خاک
همی گفت ای ایزد خداوند پاک

تو نی کشف فرمای سر و علن
روا داری اینها که او گفت بمن

بشد وحی از حق بسوی کلیم
زمین را بفرمان تو کردیم

بگو هر چه خواهی که آن میکند
بقارون دون آنچنان میکند

سر از سجده برداشت مرد جلیل
بفرمود پس ای بنی اسرائیل

منم باز مبعوث قارون کنون
بدانسان که بود بفرعون دون

هر آنکس بقارون دین و نیست یار
بباید از او رفتنش برکنار

باو هر که یار است باشد سرش
که در خاک تیره در آید سرش

برفتند مردم همه برکنار
بالا دو مرد و دگر گشته کار

خروشید موسی بسوی زمین
بگیر این میان این شقی لعین

شکافی عیان گشت در زیر پا
فرو رفت پاهایشان تا بساق

چو قارون بلا را نظاره نمود
زبان از پی استغاثه کشود

نکرد التفات هیچ موسی بدو
بغیر از بگفتا بگیر او فرو

در اینبار تا سینه او نشست
چو از چاره کوتاه کردید دست

زبان باز بر استغاثه کشود
بعجز و بالحاح زاری فزود

ز بس بود در غضب موسی از آن
نکرد هیچ رحمی باحوال آن

زمین را بفرمود بار دگر
که او را فرو بر پا تا بسر

بدینگونه شد پا بند عذاب
همین است مال جهان خراب

نوشته اند اهل خبر اینچنین
که هر روزه بر قد خود اند غرق

فرو برد در آن خوف خاک
با هر چه دارد ز یزدان پاک

چو قارون دون رفت اندر زمین
بگفتند هر دو گویان چنین

که موسی بدینگونه قارون بکشت
که مال ورا اندر آرد بدست

کلیم الله اینها رسیدش بگوش
ز غیرت دلش اندر آمد بجوش

دعا کرد تا آنکه یزدان پاک
فرو برد مالش تمامی بخاک

بدانسان که بود کار مجید
بقرآن خبر داده زین پدید

که قارون اموال میشوش پاک
ببرد هم جمله فرو زیر خاک

کشید از او انتقام این چنین
شد افعی بهر او در زمین

کسانیکه میبود شان آرزو
که یابند دولت و حشمت چو او

بدیدند چو سطوت کردگار
که او روی او روزان شادمان

نهال و دو جوش بر آمد ز خاک
شد از رصر قهر زان هلاک

زمانی قدم شد بسوی عدم
عذابش مضاعف شود دم بدم

بد رفتشان آن تمنا ز سر
که آمد بسر شان بطالت زدن



چه دیدند گوگرد زانگونه گنج ز سر رفتشان زان تمنای گنج
بگفتند الحمد لله که ما نبودیم قارون دون دغا

نمیخواستیم اینهمه مال و گنج نه افتاد زاینگونه در درد و رنج
بدام عذاب الهی شدن بدین گونه اندر تباهی شدن

نه خوبست با دولت بد درون کند اینهمه قهر نکبت برون
بود بهر زر کار عالم خراب خرابی کند زر بدین بی حساب

بگیتی هر آنکس که واند زر کشت چه قارون ملعون سیه روز گشت
تهی دست تا بود اندر نخست بتقوی و پرهیز بودی درست

ز زر بود تا دست گنجش تهی قدم بر نزدی در ره آگهی
غنی چونکه شد صاحب کشت و غرور ز حق دیده با طغی گشت کور

نه خود بد نه از کس سخن میشنید لعین گشته بد کار دون پلید
بزد با کلیم خدا طبل جنگ که من نیز دارم کیسه سر زنگ

سر انجام کارش بجائی رسید که مستغنیست آن گفت و شنید
بشد ذکر احوال و قیل از آن فرو برد با گنجش او را زمین

پس ای نفس دنیا و زر را مخواه که روزت شود هم چو قارون سیاه
کسانی که دل را بزر بسته اند دنی طبع قارون صفت گشته اند

مدام اندر فکر اجماع زر که افزون نمایند از آن مکثر
کشند اندر این کار رنج بسیار فراهم نمایند تا مال و گنج

بناگه رسد پیک یزدان پاک کند هم چو قارونشان هلاک
از آن زر نبرند همراه هیچ در افتند در عقده پیچ پیچ

نه بپسند از مال الله شکست ندارند جز درد و چیزی بدست
ندامت و حسرت بهره بخاک سر انگشت حیرت کنند سینه چاک

ز دنیای دون زر زود دور کن نباید بکار کسی سیم و زر
ز دنیا گذشتن بود کار مرد نه مرد آنکه دنیا و زر آورد گرد

اگر مردی از زر و دنیا گذر و گر نه دگر نام مردی مبر
ز دنیا گذشتن بود مردی نشان چه کس با گذشت است مرد جوان

اگر مرد مردی نشانش بیار که لاف و گزافت نیاید بکار
نند هر تهی مغز لاف و گزاف ولیکن نه بخشندش شود لاف

پس از لاف ایمرد باید گذشت غنی گشت بر گرد دنیا نگشت
غنائی که آید بکار کسان بود بی نیازی ز خلق جهان

غنی طبع بر کس ندارد نیاز مگر بهر دروا حد حاجت رسا
ز دنیا و خلقش بگرداند روی بود دیدن اش تا نیز باب اوی

هر آنچه خواهد بدو رو کند که حاجات خلقش روا او کند
برش خلق دنیا و دنیا عدم بهم رسد اش در گشتید قلم

دخل دل نماید بدادار خویش مفوض نماید با و کار خویش
کند منع تا حق را او احتیاج دهد کار هر دو سرا انس رواج

رواج مهمات حاجات از اوست از او هر چه آمد صلاح نکوست
بباییست ز اهل دنیا برید بپیوست بر لطف رب مجید

هر آنکس بپیوست با لطف او در فیض بگشاد گردد بر او
در فیض بر روی خود برگشا غنی باش از رحمت کبریا

غنی معنیش آنکه اندر جهان نخواهد کسی حاجت از بندگان
نخواهد نیاز خود از بی نیاز وز ارباب ثروت کند احتراز

عمل را کند بر رضای خدا بود بر قضاهای یزدان رضا
جز از حق نخواهد کس از زر و رسد سوی هر دو جهان بد روی

حکایت مردی که ترک مال و منال نمود و آنچه نمود محض رضای خدای بود

حکایت بوده یکی دردمند
بدید آنچه بی اعتبار دهر

که تو در بزرگی بد مزن ندیم
گر این بی وفا کس غیر از دهر

غریبست شوهر کشاینده هر دون با او هر که شد شیفته بجز خون
نگفتم گدای نفس اندیشه کن خرد را سوی روشنی پیشه کن

که در راه تو دو داست منزل ازل چه فرصت تو بزرگ راهی ایشان چه اندیشه کرد و به بیگاه گاه از آن نفس سرکش شد ز ابنا
زدم پشت پامال این دوار را نمودم پی اجرت کار را بیا از دروی فتاده گذار بصیاد دیدم به هدهد دو چار
بیاورده ایشان برای فروش زدی با زبانهای خال این وش غم دل بکف بیکدیگران گرفتار و پژمرده خسته جان
طلبکرد کای آزادی از خدا برانهد هدهد از رحمت امدا پی رستگاری عقبی خویش نمودم خریدن نهادم به پیش
خریدم ز صیاد هدهد دو دم وز آن شهر بیرون نهادم قدم نمودم پس آن هر دو هدهد رها که باز اشکر ز ابد هدهد خدا
نشستند ایشان بروی جدار بگفتند با من که ای نامدار مکافات ما از نیاید ز دست دهد حق ترا اجر ای حق پرست
ولی بود دیوار ایشان خال نهانست صندوق گوهر و مال ز گفتار ایشان بود در عجب که این طرفه حالیست چه بود سبب
که در خاک بینند صندوق در ندارند از دام مرغ خبر بگفتند ایشان مرا در جواب که ای مرد روشن دل کامیاب
قضا چونکه نازل شود ز آسمان شود دیده عقل حیران از آن پس آنجا برای پرسیدگی فتم هر آنچه بگفتند هم یافتم
غرض این بدانند که جهان شود او رضا خدا بد چه مقصود او عوض یافت از هدهد این عزیز مکافات یابد ز خلاق نیز
چه بهر رضا خدا کرد کار بهر دو جهان بشود رستگار بهر دو جهان رستگاری بجو هر آنچه خواهی ز باری بجو
کسانی که هستند کار آگهان بحق کرده تفویض امور ایشان چه کس کرد تفویض حق کار خویش شود نوش هر نیش آید به پیش
رخ دل بدل لا ز دارد مدام دل ابتار که کار دارد مدام دگر نیست محتاج بر هیچکس زده دست بر دامن دادرس
غنا جستن از خود عاقل چنین نامحوم صاحب دلست دگر آن غنائی که از زر بود ز هر بد که گویم بتر بود
پس ای باخرد دیده بر دوز دل گر آن بگذرد مرد کامل عیار ببایست در خوانکار کرد که از طلب هر خطا کار کرد
برای خدا بگذر از این خطا که تو خدا بر خطاها رضا رضا خداوند خود را طلب که سازد سبب ساز بهر سبب
تامل نما ای پسندیده مرد که با صاحبان مال و دولت کرد نظر کن در اخبار پیشینیان بگیر عبرت کاملی از آن
شنیدم که موسی علیه السلم

حکایت شخصی از اولیاها موسی پیمبر و دعا

بمردی گذر کرد در یکمقام
که بگریستی دل حزین زار زار کلیم الله بگذشت مد دوبار وز آنهم چنان از گران بد رخ او ور بر کرد کار مجید
که یارب بود بنده از هراس بگرید ز خوف تو با التماس خطاب آمد از کردگار جهان که یا ابن عمران تو ای ابدان
کراو گوید انقد مغز سرش فرو ریزد از چشمها آتش کشند انقد دستر ابو عا که ساقط شوم و ز دستها
بنام مرمش چونکه او راست کار محبت بدنیای اعتبار از اخبار مذکوره معلوم هست که هر کس بدل بنیاد دل ببست
بغیر از شقاوت ندارد ثمر بود جای و جاه دان در سفر هر آنکس نمود این عجوزه نکاح ز کف داده نقد سد الصلاح
خر این چند فرزند او زاو زرا زبان دو عالم نفاق فساد بود آب مهر پلیدش سراب دو فند از پی آن ولی نیست داد
چه نوشی بیامد که نیشی نداشت چه عیشی عنان شد که کذاشت نعم چه سودی بشود منبا کرد چه احسان کران بنیاد کرد

چه تاجی که آخر نشد پر ز خون　　چه بختی که بختش نشد سرنگون
چه ملکی که مالک نرفتش ز دست　　چه بابی که بگشود و آخر نبست
کدامست آن گل که آمد ببار　　بباد فنایش نکرده دچار
هر آنسرو قدی و آنشاخ نخال　　در آورد دوشش آخر بدام هلال
در این باب باشد حکایت فزون　　یکی زان بخواطر رسیده کنون

حکایت شخصی از ارباب دولت و جاه

روایت نموده اند مردان راه　　که شخصی از ارباب ثروت و جاه
که در جاه و دولت نظیرش نبود　　عروسش بهر روز نو مینمود
و زان بخت با مشتری بود جفت　　بخواصان خود روزی آنشاه گفت
که این را که گویند مردم همی　　ندارد جهان شادی بیغمی
پس از خرمی مینماید ملال　　مرا این گفتگو اندازم قبول
کدامست واهی بی غبار　　کنون میکنم بر شما آشکار
بخواصان بفرمود آنکه چنین　　که با اینشما مجلسی دلنشین
بیا کرد جشنی چه باغ ارم　　فرح بخش سرسبز خالی ز غم
ز هر گونه جشن را ساختند　　بدانسان که باید بپرداختند
ز رامشگران می چنگ و رود　　فکندند بهر سو نوای سرود
بهر گوشه ماهی ز ده خرگهی　　بهر خرگهی جلوه پیرا مهی
زده صف غلامان نیکو لقا　　کنیزان چه حور از طره کشا
کمانچه زکرز دل کشی کرمستان　　ز چنگی شده چنگ بر چنگ بان
ز بلبان آواز غنون و عود　　شده گرم رقاصی هر کسکه بود
شده حلقه زن طره دلبران　　برقص آمده سرو روانبان
چنان نغمها زیر و بم گشته بود　　که سرگشته گردید چرخ کبود
شه آمد وزیر طلبکرد پیش　　نشانید او را بجای خویش
که هر کس بود عرضیش در خیال　　بگوید بدو ما نیارد ملال
خوانند در جشن خود سرود　　ز خواصان نیز چند همره ببرد
گرفتند در آستانه قرار　　نشستند در شادی افتخار
در آنجا نداند ره بو کسی　　و زان شاد بودند خرم بسی
بدا ماده چو جمله اسباب عیش　　کشودند از هر طرف باب عیش
بر آنخرمی بها شد دل نهاد　　نکردند اندوه و غم هیچ یاد
قضا را در آن دم یکی ماه رو　　که مایل وی و عاشق بد شه بدو
شدش طبع مایل بسوی انار　　و زان دانه‌ها خورد سه یا چهار
گلو فش یک از دانها کرد گیر　　نشد سوی بالا و نه شد بزیر
قضا حلق او را بدانسان فشرد　　که آن نازنین در دم افتاد و مرد
ز آن لطف گشت چون شهریار　　شکیبا ز او رفت صبر و قرار
بتن جامه خسروی چاک کرد　　بجای نشستن بخاک کرد
شد از زاد و گریان همه همگان　　فتادند در راه داد و فغان
همان لحظه آن بزم عیش و سرور　　بدل شد بدین گونه غوغا و شور
قضا دست در دم بگیر یک کشید　　بساط نشاط جنان را بچید
شنیدم که آنشاه با درد و سوز　　ببالین او بد چنین تا سه روز
همه جامه خسروی کرده چاک　　پس آنگه سپرد آن کنیزک بخاک
بدانست کین داد بیشتر شود　　نباشد مکان نشاط و سرور
هر آنکس نهد دل بر این هور دوز　　دلش را کند دلبری پر ز خون
ز مهر هر که سوزش کند دیده باز　　در افتد بسوی نشیب از فراز
بلندی از عین پستی بود　　غنایش همه تنگدستی بود
جلالش بروی بدیر زوال　　جمالش ز زشتی شد محال
عزیزش ذلیل عظیمش حقیر　　قویش ضعیف و بلندش قصیر
کثیرش قلیلست زیبا ش زشت　　بدین گونه بنموده اندش سرشت
سرشتش چه این گونه آیین عز　　دگر ابرو بهر دنیا مرزن
کسی کاو بهر دنیا دهد　　ز کف نقد ایمان عقبی دهد
پس آن به که از شر گریزان شود　　سوی خیر افتان و خیزان شود



برو سوی عقبی ز دنیا گذر / که دنیا بود چون سرای دو در
کز این رهگذر وای بر رهروان / ببر زادی از بهر ره کنون
بخوان داستانهای پیشینیان / که تنها بود تنبیه دیگران
بگاهی که این دهر گشته خراب / بود هیچ مانند موج سراب
که از خواب غفلت برو سر بکش / ببینند در این دهر چون بود دلکش
خوش آن کس که دل اندر این دنیا نبست / احادیث بسیار در این باب هست

حکایتی که از امام همام رسیده است

حدیثی هم از جعفر صادق است / ز قول امام بحق ناطق است
که یکروز روح الله نامدار / بر قریه‌ای وفتادش گذار
بدید اهل آن قریه جمله هلاک / همه افتاده بر بالای خاک
باصحاب فرمود پس آن جناب / که اینقوم کشته هلاک از عذاب
که از مرگ رسمی سپردی روان / سپردی بخاک همه کس کسان
بد عرض کردند حواریون / که احوال اینقوم بوده است چون
بدرگاه یزدان بفرما دعا / که تا زنده گرداند اینقوم را
معاصی خود را بگویند تا / که ما از معاصی کنیم احتراز
برآورد روح الله دستشان / بدرگاه دانند چاره‌شان
که ای واقف از آشکار و نهان / برآرنده حاجت بندگان
خودت مخبری مطلب قوم را / بفرمای حاجات ایشان روا
ندا آمد از درگه کبریا / که برو و بالا بلندی ندا
یکی را از ایشان سوی خود بخوان / که مطلب بیابی از او بی گمان
ببالای عالی چو رفت آنجناب / سوی مردگان کرد ایشان خطاب
که این قوم پاسخ بگوئید باز / یکی گفت لبیک یا سر فراز
بفرمود حضرت شما را عمل / چه بود اندر این دهر دون دغل
بگفت او که تا بود مان زندگی / نمودیم طاغوت را بندگی
مر این دهر را دوست میداشتیم / بدل تخم حب ورا کاشتیم
نکردیم خوف از خداوند خویش / همی حب جاه و مال بد بیش
ابر خواهش نفس پرداختیم / بلهو و لعب عمر در باختیم
بفرمود حضرت خبر ده مرا / بدنیا چه حد بود حب شما
بگفتا چو کودک بمادر بهم / که چون غنچه با کرده خرم شدیم
بهر گه که از ما بگرداند روی / بما رخ نمودی غم از چار سوی
بفرمود روح الله دیگر کنون / اطاعت بطاغوت کردید چون
بروح الله او عرض کرد ای حزین / بگفتا ز رسل جهان آفرین
که بر ما طاغوت اهل عصات / بپیوند کز خدا میشدیم
بپرسید از آن شخص عیسی ندا / چسان گشت انجام کار شما
بگفتا که ما یکشبی خواب / دم صبح هاویه شد مان مآب
بفرمود هاویه باشد کدام / بگفت او که سجین مر او راست نام
ز سجین بفرمود حضرت سؤال / بگفتا هست ز آتش فراوان جبال
که افروخته تا بروز قیام / بسوزد همی جسم ما را مدام
بپرسید از آن شخص پس آن جناب / چه کردید با آن سؤال و جواب
بگفت ای رسول جهان کردگار / بگفتیم با لابه بی شمار
که ما را بدنیا دگر ره برید / که جز زهد از ما نخواهید دید
از آن جیفه ما دست رغبت کشیم / ز مردار گندیده‌اش نا چشیم
بگفتند کانها است کذب و دروغ / دروغ اندر آنجا ندارد فروغ
شما ترک دنیا نخواهید کرد / هنوز آنچه کردید خواهید کرد
از آن شخص پرسید پس آن جناب / چه سبب زیشان تو دادی جواب
بگفتا که هر یک از ایشان لجام / ز آتش زده بر دهنها تمام
ملائک گرفته سراسر غضب / چسان میتوانند بگشود لب
من اندر میانشان بکس نیستم / ولیکن از ایشان دمان نیستم
بر ایشان چه گردید باز از عذاب / فراهم گرفته فرو از عقاب
بیک مو شدم حال آویخته / کنار جهنم چرا انگیخته



ندانم سرانجام کارم کجاست ... بگفتم در آن پایه انجام سزاست
رخ او ز دعیسی بخواهش ... که ابنند کاز جهان آفرین

بود نان خشک نمک کو خوراک ... بخفتن ببالای خاشاک خاک
بود خوش اگر عاقبت هست یار ... بود درسنکار اندر انجام کار

الا ای دل غافل خودپرست ... که از باده غفلتی کشته مست
بخود آی سر را ز هوش کن ... دو را از حادیث زادر گوش کن

بد دنیا اندیشه غوری نما ... ببین خرد بنر شوری نما
ببین تا چه باید سرانجام کار ... نیابد بکار کسی کبر و دار

اگر باشد از زر دو خرمن صد ... ز دنیا چه در قبضه نهی دامنت
شهنشا اگر دی اگر فی المثل ... بگیری خراج از تمام دول

ز سر پنجه تسخیر عالم کنی ... سر سرکشان چون کمان خم کنی
بود گردش چرخ بر کام تو ... زنند سکه خطبه بر نام تو

شود اختر سعد هم یار تو ... نه بینند یک چشم بیدار تو
نماند ثوا در جهان بد سگال ... نه از زنگ آیینه دل ملال

لبالب بود ساغر دولتت ... بگردون رسد پایه عزتت
در آفاق پیچد همی نام تو ... سر خسروان جمله در دام تو

در آندم که کوبند طبل رحیل ... بدولت سرت فند قال و قیل
بگردن کنندت طناب اجل ... بریدن شود رشتهای امل

نفس در شمار افتد و دید با ... روان در طلاطم و صوتن کذا
ز غالب بخواری برازندت جان ... محبان و یاران شیون کنان

نمایند بر تخت تابوت بند ... برند بر ندان کو دوت نهند
ببندند بر تو ره چاره ا ... شوند بعدت از انجا جدا

عذاب الهی رسد ناگهان ... که از دتر مغزه استخوان
از آن ملک و مال از افتد ... وز آنجاه از تربت غبار

چه سودی بتو میرسد ای فقیر ... ندامت از آن کرد دستگیر
نمایند چون امر خو نفخ صور ... ندان ند اند زنده از گور

برندت کشان تا بپای حساب ... رسد از جناب الهی خطاب
برو ایچه مفتون دنیا شدی ... نکردی مر این بندگی ایشقی

در آندم که از خود رسد انفعال ... توانی چه عذر آوری در جواب
بکن فکر درماندگی را کنون ... که بتوانی از عهد آن برون

مر انجشمت ثروت مال و جاه ... در آندم نیرزد بیک پرکاه
پس از حب دنیا بشو دست خویش ... بکن چاره کار خود را به پیش

چه از حب دنیا کسی شست دست ... ز دام خساست کلی برست
هر آنکس که تعظیم دنیا نمود ... و آغوش غبن بر او برکشود

چه روز قیامت شود آشکار ... بیا سر ز دنبند شرمسار
بدارند او را بپا انجنان ... بگویند کین بنده اندر جهان

خبر خدا اشمرده عظیم ... از آن سر نشد دار و خوف بیم
از آن ننگ از خجلت آن خطر ... چسان سر برآرد بمحشر دگر

بنا نفس ز پیها جرا در کند ... دگر نام دنیا و زر را مبر
که شوی انفاس روشن بود ... بخویشش مده ره که دشمن بود

از آن بگذرد دید برآمد ... پناهی بجو ز آن زبر و زبر کار
الهی بمستغفران قدم ... که کردند ترک اساس دم

بدانند زد دنیا دون بنا ... نمودند ای زمال و جاه احتراز
بصیقل آیینه دل نما ... کشیدند نفس ضابط

زدودند لوح دل از یاد غیر ... نکردند کاری بجز کار خیر
خیال زر و از خر یکدم خند ... عبادات بی غلبغش ساخند

عبادات دنیا ده برمحک ... نکردند ترک از ریب و شک
نبستند دل بر سرای غرور ... علی نور بودند فی کل نور

کرها نمودی بدلیشان کرم ... سپردند بر اهل دنیا درم
که ما را هم از فیض کن سرمند ... ز دنیای دون دیده ما ببند



زند

ز دل حب دنیا و دیگر ببرون / براه هدایت نما رهنمون
ز خلق جهان ساز مان بی نیاز / بجود ساز محتاج ایچاره ساز
ضعیف فرومانده ام بس حقیر / قوی فضل بر تو دستم بگیر
برون کن ز دل مهر دنیا و آز / برونکن برونکن برونکن برو

فصل بیست و ششم در صفت ترک خواهش نفس

غنی چونکه گشتم ز ذم غنای / غنا دا نهادم دگر زیر پای
مرا باز گفتار دیگر هواست / دگر عندلیب سخن در نواست
ز غیرت بجوش آمد بحر دل / شد شیر مسلک علا بو کسل
دگر غیرت مرد همپا گرفت / بسر ترک نفس هوا را گرفت
مرا هست با نفس ملعون جهاد / جهاد است با او طریق رشاد
جهادات اکبر بجای او دم / کز الهی داده بنعم رم
بو نفس دون را ابی در ستیاد / که اعوان او بند لیل و نهار
از انجمله جهلست کبر و فساد / نفاقست غیبت و کین و عناد
سخن چینی بغض و حقد و حسد / طمع هست حرص است با خوی بد
دروغست بهتان بخلق خدا / دگر ظلم عدوان و جور و جفا
ریا هست بدگوئی و جمع مال / بود ضحک بسیار در سوال
دگر حب دنیا و پرخوار است / معاصی بسی با بدکار است
که اینها همه پشت داده بهم / بفرمان نفسند ثابت قدم
زنند هر زمان طبل پرخاش خیل / بشخص خرد عرصه را تنگ دل
خرد نیز دارد محبان چند / هشیوار و شایسته ارجمند
یکی معرفت هست دیگر سخا / شعور و فهمست مهر و وفا
قناعت توکل و کم خوار است / تواضع و صبر نکوکار است
محبت و احسان عدل حیا / عطاها و اخلاص خلق خدا
خموشی کمخواری ترک مال / نکوخوئی توبه بذل سوال
صداقت و تقوی قهر جهاد / عبادت و علم طریق رشاد
خلوص کرسن خوف خدا / اطاعت و تسلیم خوف جزا
حقیقت طریقت شریعت شعار / مروت فتوت اخوت مدار
مر اینهمه دو فرقه زهر دو طرف / شب و روز بر بسته اند صف
اگر نفس مخذول و منکوب گشت / اقالیم پیکر ز آشوب گشت
سگ نفس را بسته گردد بکام / زده بر سر سرکش او لجام
پراکنده گردند اعوان او / کند رحمت ایزد بر آن شخص رو
خرد سلطنت کردش برقرار / بهر دو جهانش کند رستگار
بسی مرد پاک نیک اعتقاد / نمودند با نفس ملعون جهاد
بکشتند انسان که با نیست او / پراکنده کردند اعوان او
خرد یافت بر بخت عزت قرار / بهر دو جهان هم شد کامکار
یکی را ازانجمله ذم سایبان / کز و روشن شود دیده همگنان

حکایت کاوهٔ آهنگر که بواسطهٔ ترک خواهش نفس آتش ایران را خود سرد کرد

نوشته اند اهل کتب اینچنین / که مشهور آهنگری قبل ازین
که آهن چو تفسید گشتی ز نار / زدی دست بیکار بردی بکار
نمودند نفسش جمعی از وی / که اینکار را امتحانا باز کوی
چنین گفت آنمرد فرخ مآل / که وقتی بشد آنچنان قحط سال
که در کام مردم نبد جز زبان / بکامی نگردید جز نام نان
بد از جنبه کوتاه دست نقود / در انبارها هیچ جنسی نبود
کسی جنس ماکول جائی ندید / اگر دید بستش بدان یار سید
شد از خرمن هستی بی‌نوا / ز بی برگی و بی باد فنا
شده خشک پستان ابر زنان / که طفل نبات مرد در فغان
بدی در زمین دانه خشک نخجان / چه شکی که در چشم خرانبان
ز ماکول در دامن روزگار / جز از جوع چیزی نبودی بکار
اگر ساغر دهر کس میکشاد / بجز شربت زهر چیزی نیافت

سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

کسی در تنوری نمی‌دید نان
مگر آنکه در کام چسبد زبان

جز از چشم گریان که بد در خروش
دگر دیگ آتش نبودی بجوش

جز آه ضعیفان که سر می‌فراشت
کسی قوت راه رفتن نداشت

خیالی ز گندم بدل کاشتند
تمنای خوردن نداشتند

ز بس جوع برده کف صبر و تاب
دل لعل بد اشتش سیخ کباب

پی بوزانه بصد حلق دلق
که از کهربا میربودند خلق

چنان قحط سالی شد خشکسال
که لا لست از آن زمان معال

بخشکید در کام عنبر نبات
حیاتش بشد قحط هر دو حیات

زنان دست بشستن چه افواه خند
نیم هم بجای صبو سا خنند

شد تنگ جو معاش احسان
بپرواز دشوار شد مرغ جان

چنان نرخ اجناس بالا گرفت
که صد بست زد دامنش تا کمر

ز زراعت قدم زد بملک عدم
که عنقا از آن دهر بود کم

بنحوی نهی ماند هر این جنس
که جان بد با نوالش از وزن

غرض آنکه اندر دل شیخ و شاب
بسر حد غایت بد اضطراب

مرا در چنین سالی باید ستان
بدی جنس ما کول پیش از گران

زنی بود همسایه‌ام با جمال
وز آن کودکان بد همه خورد سال

ز بسیاری عسرت اضطرار
بر و روی کامد با حال زار

ز بی‌نوائی ضعف نالی گشود
ز بی‌برگی خویش افشا نمود

وز احوال اطفال خود گفت باز
بچشم پر از آب سوز و گداز

زیکسو از آثار اضطراب
دلم ز آتش شرح حالش کباب

دگر سو روی انگلغنداز
ز کف برده‌ام دامن احتساب

زیکسو ز ناخن دل خراش
وز اظهار تنگی وجه معاش

همه گونه خاطر مرا بخست
ولی ناوک غمزه‌ات بر نشست

پس آنکه بپاسخ بگفتم همی
که حاصل شود مدعایت دمی

که من نیز حاصل شود مطلبم
نشانی فروزاب عشرت نیم

ز ماکول نان ندادم دریغ
که تو هم نداری ز کارم دریغ

چه ناپاک دامن من این آشنید
ز دندان عقیق لبش را مکید

وز آخر خراشید کلبرگ چهر
وز آن زن بپیچید خشم و مهر

چه امید خود روی از من بتافت
مثال عرقهای سرمش شتافت

زن زرد رو آنکه شب با دو سوز
از این قصه بگذشت تا چند روز

شد از آتش جوع را التهاب
وز احوال اطفال خود دل کباب

زنها کند شد هم چو آتش سپند
ولی بود لرزان ز ننگش بند بند

بنزدیک من آمد لب گشود
دگر باره اظهار مطلب نمود

دگر بار گفتم همان گفتگوی
دگر باره مایوس گردید و روی

چه دانست عرض تهی آهنگ من
بزد دامن عصمت از چنگ من

غرض آنکه از بسکه عسرت کشید
مگر بهر بامداد اینها شنید

چه شد طاقتش طاق و آن خسته جان
رسیدش دگر کارد بر استخوان

تن خویش با قول من باز داد
ولی گفت فی بیانی مراد

که پیدا کنی خلوتی پنهان
که نبود بغیر از من و تو در آن

بر آنمطلعی می‌نکرد دگر کسی
دو آنوقت بر مطلب خود بسی

قضا را یکی خانه‌ای داشتم
که چون دل نهانش میان کاشتم

مصونی بود مخزن از دیگران
چه مطمور جا علم بی‌نشان

مر آن ناصالح را ببردم در آن
ببستم تمامی درهای آن

چه میخواستم حاصل مدعا
کنم کام شیرین از آن مه لقا

نزهر در سبز بر او و دسر
که اینشرط با من نکردی مگر

که تنها بجائی در آیی مرا
کجا که نگردد کس آواز ما

بگفتم از این در دانجای کیست
کس از مطلب ما خبردار نیست

بگفتا که چون کردگار قدیر
بود حاضر و ناظر است و خبیر

موکل بما هم ملائک جهان
که بر ضبط اعمال ما هست کان

تمامیش حاضر و ناظرند
کز اندیشه مردک هوشمند

در این مجلس عود سوزی مکن
بخود گفتم ای غافل بدسرشت
دگر لاف مردی ای من زنی
زدی دامن همتی انکهی
فتادش خواهش از آنکه ها
دعا کرد دهقان مرا این چنین
از آن روز گو گفت تا این زمان
چو با نفس یکدم نبودم جهاد
ندیدم یکی در جهالت زنی
بود تا یکی نفس دنیاپرست
بجنگش منه کردن از نفس باد
اگر همچو نفس را پی کنی
خبر داده پیغمبر است نکو
که این شیشه مملو زخون دلست
زماضی ندامت کشیدن سما
اگر سر بپیچی خواهش نفس را
ره راحت زنسل او یافتند
بکش نفس را وان براند بگیر
نگویم مرا پیش خود این سخن
هر آنچه بگویند آن را بکن
خرد سیج مست خوشتن وا مکن
چو رنگی از این تنگ نیکتر است
چه انشا هد گفتگوی من است
بجز ابتدا نوشته چنین
چه تا نخورد آنکه تا افزون

شود مرتکب شد امری چنین
تراشد مرا باز کردار زشت
نمی باشد این پیش خود دی
که شد آتش شهوتم منطفی
دو پاسبان شد اندر کمین
که ایکه دگر کار جهان آفرین
بمن بهر کردن بد آتش جهان
بدین پاسبان مرا دست داد
بر جسارت خجالت زنی
بدین بوده بر کاسه لیسیش نیست
بتیغ خرد کن با او جهاد
وهم اگر میشنا بدطی کنی
که اگر جهان پست فرخوش او
درستی انوح لاطائل است
زمستقبلش مضطرب بهرا
بمطلب دستی بهر دو سرا
بر آن هیکد باییست بستا فتند
زمو تواوقتل آن نمو توا بمیر
کلام خدا شاهد این سخن
ندا بر که درانزا و را سخن
با غوا نفس هوا جا مکن
که خوشنود گشتا لوا کبر است

کلامش چه گوش هوشم رسید
ابا مردیت از زنی کمتری
وحال انکه نا قص بود در خرد
چه اطفال شهوت نمودم زخویش
پس از جنس طاکول دادم بزن
چه او نار شهوت بخود سر دگر
نشو و اند آتش مر از التهاب
پس از غرق در بحر از نوی
بشنری هرد و کون نوم
بدین گونه ات نفس اندر امور
در اینکار تو مرد دانه باش
بجا او ریکد دانه جهان
در این جنگ باید کمر بست تنگ
بباطل خرد پیشه کی ضیع است
تو فرمان نفس لعین را مبر
بپیچ مسالک ان طریق تو مبین
رسیدن در قصد بزم بجان
خدا این عمر کرا کردی اندر جهان
اگر خوانده دانی این سراب تعین
سخن مختصر نفس تا نیست کشت
از اینمر له ها الله اندک رفت
مرا یک حکایت بخاطر رسید

حکایت تاجری دنیا طلب که خواب دید در شب چنین و حال او از حرص و تعب

چه نشتر بر کها خواطر دمید
نه ننگ او و ماند خجالت بری
زمرد دی نمی شاید ت لاف زد
سپه کار ده نفس را نیز پیش
رضا گشت آنپا کدامن زمن
تو نار دو عالم بر او ساز سرد
همانا دعایش شد مستجاب
نرافکند برقع ا برو ی
نشوئی چرا برعرقهای شرم
کند امر بر ابرتکاب فجور
هشیوار و دانا و فرزانه باش
جهادیکه بد هد دو عالم مراد
زد شیشه نفس دو نوا لبسنک
که معبو مستقبل ماضی است
وز انحسرت بی قراری کند
بصد رنج کشتند نفس لعین
گرفتند از رحمت حق برات
وگرنه نه زند جاوادان
وگرنه نه پیرسا زند گان دین
وگرنه ترا میکند مست باد
پی کشتن نفس دنیکی بریف
کد انیزا در اینجا بباید شنید
مرا نیز شوقی در آنگفتنست
که مسعود یکتا جری هل از آن
چه او نیز مفتون دنیاد ون



گرفتار در بند نفس هوا   هواها تعشر برده زجا
نه شب خواب بودش نه آرام روز   شب و روز در فکر مال کنون
مدام دلش در غم و در هراس   مبادا که از وی شود کم اساس
در آنحال بنوشته بالای زال   مناجات کردی که ای ذوالجلال
تو آگاه هستی ز سر علن   وپا خوص پر نکرد از قلب من
وپا عمر جاویدانی بخش   بود تا جهان تند کامی بخش
کز این مال دل کندنم مشکلست   ز رو سیمها پابند دلست
در آن دلپسته یکشب بفت ازو بخواب   بخواب آمدش شخص عالیجناب
بگفت از روی پند ای بشیر   ترا مکبشاند هم یاد گیر
همی عمر جاوید خواهی اگر   بسوی سراندیب کن سفر
در آنجا که هستن ناقص هوس   بکاهی در آنکه بود اندرون
که هر کس خورد زآن گیاه اندکی   وز آن جاودانی بود زندگی
چه زان خواب بیدار آمد بشیر   فرحمند از گردش چرخ پیر
بدیبهر او معتمد یک غلام   که میداشت خواجه ازو احترام
طلب کرد خواجه و را در نهفت   باو خواب خود را تمامی بگفت
دلش تنگ بود آن غلام از سفر   خصوصا زهندوستان بیشتر
بگفت ای که خواجه نهادن از   که این خواب را از کوئی چنین
که این خواب کوئی با مرد ما   سوی آلت مضحکه در میان
بود و ورا نیها ز فرزانگی   نمایند حملت بدیوانگی
تراند کسی این سخن بر زبان   که جاوید ماند کسی در جهان
نباشد ز مرگ آدمی را گریز   شنید از غلامش چه انبشها
دگر خواجه نخوابا کس نگفت   دگر شب چه آمد ببستر بخفت
در آن شب همان خواب را دید باز   که شخصی چه اول بگفت از دار
دگر روز گفت این سخن با غلام   از آن پاسخ اولش داد دوام
که زنهار با کس مگو این سخن   در عیش بکشای بر خویشتن
که ره ها غم از دل باز کن   بزی خرم و عیش را ساز کن
که گفتند بنا بود بجز فن   نبرده کس همراه مال کنون
برو سوی صحرا بگشت شکار   وفا نیست در دهر نا پایدار
غرض آن غلام این چنین دیده داشت   بلهو لعب خواجه را باز داشت
ولی خواجه مجموع لیل و نهار   بدش نیز مناجات با کردگار
شب سیمین باز آنخواب دید   گذشت آنچه بگذشت گفت و شنید
سخنگو بخویش بگفت ای بشیر   بده گوش پند هر امیدوار
که غول تو گردیده است این غلام   ترا کرده رام معهو خام
خوانز حق تعالی چنین خواسی   زبان را بسوزش بیارا ستی
مناجات کردی بدرگاه او   ترا او بر او زده است از دو
برو تا بمقصود خود بر رسی   مده گوش گفتهای کسی
نه اینش ز گفتن با کس نکوست   مگو این حکایت که سرّیست مگو
چه بیدار شد خواجه با قلب شاد   پی شکر سر را بسجده نهاد
بیک هفته در آن بلد جا نمود   که اسباب ره را مهیا نمود
غلامی دگر داشت معیا نام   روانشد سوی هند با آن غلام
شب و روز ره را پیر پد نهفت   چنین تا بکوه سراندیب رفت
یکی کوه سر بود چون لاله زار   گل گلبن سبزه اش بیشمار
پر از نرگس سبز دامان سنگ   تو گفتی بود خرمی لاله رنگ
بخوی گفت تا خاطر قلب شاد   که اینست آنکه که دادند یاد
بود مصلحت خالیا آنچنان   که تنها رو خود ببالای آن
پیاده شد اند بسوی تمام   سپر اسب اسباب خوب غلام
قدم زد ببالای آن کوه سر   سوی شش جهت می نمودی نظر
ز یکجانب کوه چون بنگرید   مکانی فرحبخش خرم بدید
ز گل کوه گلزار بشکفته بود   دیا چین بدامان آغشته بود
ز سنبل طره اش پیچ پیچ   بجز سبزه و گل ندید هیچ



دنبالهٔ

ز بالای سبزه سر کرده عیان — ز هر جانبش نهرهای روان
چنانی که گویا عسل بود شیر — نخچیر کنان در نظاره بشیر

بخود گفت کز این گیاها تمام — حیات ابد بخشد آیا کدام
بدید در شعبها و بی غم گذر — بهر جانبی منمودی نظر

وز آن یک شعب آمد اندر نظر — که تا بنده بد نوازان خوش ثمر
شتابان بشد تا بدان جا رسید — یکی پیر نورانی آنجا بدید

نشسته در آن جای همچون قمر — که در برج افلاک گیرد مقر
بخواند این چنین گفت ندم بشیر — که البته این پیر روشن ضمیر

خبر داد از این گیاها تمام — که بهر چه کار است نافع کدام
قدم پیش بگذاشت با صد امید — که کرده مگر قفل دلرا کلید

چو او نزد یک او رفت کردش سلام — علیکی بفرمود آن خوش کلام
بدو گفت خوش آمدی مرحبا — تو خواجه بشیری بگو در کجا

بگو خواب خود را که تعبیر آن — همیند برایت نمایم بیان
تعجب بسی کرد خواجه بشیر — کرا با ز خواهم چه دانست پیر

بدو گفت کی پیر روشن روان — بیا تا نه حاجت بتعبیر دان
ایا شیخ روشن دل پاکدین — بگفتند با من بخواب این چنین

که از امر خلاق جن و بشر — گیاهی بود اندر این کوه سر
که چون کار کسی منجمی — وز آن زنده کی جاودانی بود

مرا این هوس در سر افکند شور — به پیموده ام بهر آن راه دور
بسی رنج محنت کشید مرا — بدستم مگر افتد از آنگیاه

بفرمود آن شیخ آموزگار — که خواب تو باصد نبوده بسیار
چه دل زنده کردی ز عشق ای بشیر — دگر بهر آن دل ندارم گسست امیر

چو کس عین عشق حقیقی ندید — نز آب حیات و توانند چشید
چو بر قاف عشقت نباشد ثبات — رسد کی بسیمرغ آب حیات

حیات ابد عشق یار آمده — بلا عشق بهر چه کار آمده
شنو این سخن ای بشیر بدان — بلا عشق جسمی بود بی روان

گیاهیکه تو از پیش آمدی — در این کوه سرگشته عاشق شدی
تو عشق از عشقه بیگمان — چو بیحد شجر دانه بی بند خزان

تو دار ارض دل تخم ایمان بکار — پس آنکه دل زنده جاوید دار
بپویا بیابی بجای ای بشیر — ولی بست بر لطف آن بی نظیر

نمودن بذات کسی اعتماد — که بر هر کسی زنده دل داد داد
بدان سانکه خود در کتاب مبین — خبر داده است آن جهان آفرین

که غیر از توکل نداید بکار — منم یار قوم توکل شعار
بمن هر که پیوست من با ویم — برای جودش نباشد عدد

پس هر کس براین کند اعتماد — دلش زنده باشد بسد مراد
دگر گفت اندر روشن ضمیر — ترا یک حکایت کنم ای بشیر

ز دامان کوه روی بد من بگشت

حکایت نمودن پیر روشن ضمیر محبت یاران

جوانی نکوروی بر من گذشت

برهنه سر و پای ژولیده موی — بر از پشم یک خرقه بر دوش او
ز دور او ادب کرد بر من سلام — بمن گفت کی شیخ والا مقام

زمانی با من تو همراه باش — توقف کن از حال آگاه باش
که تا من کنم غسل بهر نماز — کنم شرح راز بی بدانای راز

مراین جان که بر تنی داده اند — بغا بر دو جسم نهاده اند
و زان غسل تمام دوانیدمن — توام غسل نما و دفن کفن

بهمراه رفتیم تا نهر آب — که او غسل بنمود با صد شتاب
دو رکعت نماز ادا داشت — پس آنگاه سر را بسجده گذاشت

بجان آفرین جان تسلیم کرد — نمودش تغسیل تکفین بکرد
بخاک لحد چو که بنهادمش — کفن را ز رخسار بگشادمش

بدیدم که خندان بسته گفته بود — بگفتم که این کرد کار ود ود
ز رحم تمامی غریبان زار — خصوصا براین مرد پاکیزه کار



نمودم چو در حق او این دعا | ز قبرش بگوشم رسید این صدا
اگر در نظرها بدم خوار زار | عزیزم بنزدیک پروردگار
که از عشق هر کس دلش زنده گشت | ز مرگ و فنا گشتن اندر گذشت
کند در ریاض جنان جایگاه | بر او راست با رب بیگاه گاه
از آن روز تا حال من ای بشیر | ز دنیای فانی شدم دو سیر
کشم انتظاری فرجام خویش | که انجام اجمله دارم بپیش
که چون درد مسکین بربندگان | نه تا خیر یابد نه نقل ایمان
ز مستی جهالش خبردار گشت | ز غفلت که بد خواب بیدار گشت
بفرمای بر پند من از کرم | مگر زنده گردد دل مرده ام
که تعجیل اندر گناهت کند | فریبد ترا تا تباهت کند
بود حب دنیا سر هر گناه | وز آن برد باید بیزدان پناه
بتقوی و بر حسن طاعت بپوی | برغبت در آخرت را بجوی
بفرد امید از زاهد و زکاد | تغافل نود در امر عقبی روا
ز دلها همه بر دل خامش است | که پرگوی هرزه سر آتش است
دل زنده پاک آئینه فام | کند مرده زنده دل مر تمام
تهی ساختن از فکر منصب و گنج | نماند بکس این سرای سپنج
مر اینجمله آیات حق را ببین | بکوشش بر تبیان مبین
که بنگر چگونه مثلها زدیم | نمودیمتان جاده مستقیم
همینست عمر یکه پاینده است | سروری که دایم گوارنده است
دلش نرم شد هم چو موم از زبان | فرو ریختش اشک بی اختیار
همیشه بدنبال دنیا بدم | پی گنج مال و غنا بی شدم
چسان بار رهها کنم از دوش | ببیند از دم ایمر شدید هوش
نخست آنکه از بد پشیمان شوی | کنی توبه و سوی رحمان شوی
ز حرص و تکبر کنی شستن دگر | عبادات و طاعت هم از ذکر
بگفتا نمیتر شود از دو کار | نشستن بعالم و پرهیزکار

اگر گر من غریبم و بیکس بدان | بود مونس من کس بیکسان
بگفتم که مردی و گوئی سخن | بپیچید آواز در گوش من
کند نقل از این سپنجی سرا | ولی هست زنده بدار بقا
تو هم بشنو ای پیر روشن ضمیر | مشو خالی از عشق با آن امیر
کناره نمودن ز گفتار خلق | که میافکند انجام این بار خلق
بدانسانکه بوده در جهان کاردان | خبر داده ما را بقرآن از آن
چو بشنید از پیر نهب این بشیر | شد آن پند پیرش بدل جاگیر
بیفتاد اندر قدمهای پیر | بگفتش کی پیر روشن ضمیر
بفرما تو ای پیر روشن روان | چه دنیا بتو رو نماید بدان
بدنیا چه بستی برا کند گو بست | عجوز است بر از دل مرده نیست
مکن سد راه سد اصلاح | مده از کف خویش راه فلاح
در رحمت حق بخود باز سا | بکن ز آب رحمت دلت زنده با
بپرهیز از کیش نفس لعین | برو در پناه جهان آفرین
ز بیهوده لغو بیجا کلام | هم از خنده قهقهه صبح شام
ببایددل از یاد حق زنده داشت | بر آن مهرهای خموشی گذاشت
نکرده وفا بر کسی مال گنج | تماشا نما صنعت لایزال
که حق در کلامش خبر داده است | ز رحمت فرو هیچ ننهاده است
ره کج کند که کسی اختیار | ره مستقیمش نگردد دچار
که خود واگذار بخواری بشیر | چه این پندها گوش کرد این
بشیخ اینچنین گفت کی کاردان | منم مرد بدکار تیره روان
نمودم عبث عمر خود را تلف | ندامم چرا زود و چیز بکف
بگفت آن شیخ صاحب تمیز | که دفع کند میشود از سیه چیز
دوا آنکه خواهی ره مغفرت | که او واست بر بندگان زحمت
بشیر آنکهی گفت کی ره نمون | ز حرص و تکبر شوم دور چون
بدو گفت کیش امیر شو با فقیر | ز فسا بودن بد و رای بشیر



که صحبت

که صحبت با غافلان بیگمان
کند زنده دلها مرده لا
مجالس چو کشتی با ایشان شمرد
ز حرص و کبر رهائی دهد

بشیر ازو این پرسش اندر شمرد
تاسف بر آنچه بایست خورد
بگفتش که از بهر عمر عزیز
که بیرون رود از کف بی تمیز

شود گونه سهوه در روز و شب
کند صرف آنرا بلهو و لعب
بپرسید از آن پیر صاحب تمیز
خرابی ایمان دل از چه چیز

بفرمود آن پیر روشن ضمیر
دو قومند ای مرد دانا بشیر
که دلهای آنکه زهان مرده است
بی آخرت سرد و افسرده است

کسانیکه بر بند کالا له
نمایند فخر از پی مال جاه
دوم آنکه درویش را با فقیر
شمارند در دیدهٔ خود حقیر

شوند دور از فقرا از کبر و باد
ندارند از آخرت هیچ یاد
مرا گفت الشیخ اوز بیاد
چه بر آخرت شوق سازد زیاد

بدو گفت آن مرشد هوشیار
بود دل چه بر یاد پروردگار
شود میل او سوی عقبی فزون
نیابد در آن راه شیطان درون

بود پیرو شرع دین رسول
او امر و ناهی نماید قبول
بقول و بفعل او موافق بود
نه هم چون مخالف منافق بود

که چون مرگ او را بگیرد گلو
کند از ملایک چنین آرزو
برید دگر باره سوی جهان
که اعمال صالح نمایم در آن

ملایک بگویندش اندر جواب
که ای کور باطن در اینجا بخواب
مگر تو نبودت بدنیا مکان
ندیدی از آیات ایزد نشان

نکردی بدانها عمل پس چرا
بود در رجوعت همین ماجرا
چو دانستی این راکنون ای بشیر
که از مرگ کس را نباشد گزیر

بود آخرین منزل شخص گور
در آنخانه تنهاست با مار و مور
پس آن به که تا شب نور بند خویش
فرستی از اینجا چراغی به پیش

نه فرزند و زن و زر و خانه گنج
که اندر خفی در سرای سپنج
نه سودیست جز تا بپای گور
بیایند بدهند بر مار و مور

بزندان خاک سپارند پس
نیاید در آنخانه یار کس
پس امروز فرصت غنیمت شمار
ببر زاد همراه کاید بکار

سعادت بود قرب درگاه یار
شقاوت بود بعد پروردگار
بپرسید بار دگر زو بشیر
که الشیخ دانای روشن ضمیر

نصیحات خود را بفرما زیاد
که در بستم آید کلید مراد
دگر باره آن پیر روشن ضمیر
زبان باز بنمود و گفت ای بشیر

دو واعظ بر منبر دل مدام
نمایند وعظ این چنین صبح و شام
یکی صامت و دیگری ناطق است
ولی ناطق آیات نیک حق است

که اندر کلامش خبر داده است
ز وعظش فزون هیچ ننهاده است
که چون نیکهای اجل در رسد
که تا آدمی را بعقبی کشد

دگر نا دهد بر کسی او امان
نه تاخیر آید نه تقدیم آن
ولی مرگ آن واعظ صامت است
که هر جا رود صامت و ساکت است

کند مخبر هست او دوستان
بناگه برد جمله از این جهان
گر از وعظ داری شنیدن هوس
ترا مرگ همسایه واعظ بس است

نبندد بدنیا بر اهلش دل
که هست آن بفرمود زد تو مضل
مخور گول ابلیس از افسون
که هر کس کند میل دنیای دون

ز شیطان و در خورد باشد فریب
بکلی بلغزد ز شر پای شکیب
بود تابع لشکران پلید
بدوزخ رود پیروان عنید

اگر خواهی از وی بری دین برون
علاجش بود ترک دنیای دون
بپرسید از پیر اندر بشیر
که قرب حق از چه شود دستگیر

بدو گفت الشیخ فرخنده حال
ز تربیت نفس کسب حلال
ز پرهیز اصلاح تقوی علم
هم از حسن اخلاق با خلق حلم

بپرسید باید شقی چون شناخت
بگفت از حسد هر کسی سر بر افراخت
ورا فوق آن نباشد بکار
ز لهو و لعب خویش دارد نگا

سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

کند دوستی با چنین مردمان   بگوید بر جنگ با عالمان
بگیرد نصیحات ایشان بگوش   ز هر ذره سر انکردد خموش

چنین مردمان اشقیا اند کور   هم از رحمت ایزدی گشته دور
دگر پاره پر سبیل او ان شرور   که آگاهیم ده زرای منیر

قبول سعادت شود از چه چیز   کز انعافیت حاصلست ای عزیز
بیا پنج بفرمودن موشکاف   که بر خواهش نفس کردن خلاف

هر آنکس برفتار نیک از دوی   طپانچه بزد نفس دون را بروی
هواهای نفس اند هر زه کاست   بفرداد هندش هر آنچش هواست

بدنیا کر از معرفت کشت دور   بعقبی ز فرمان بود کند کور
اگر منزل جنتت آرزوست   نکو کن که ترک هواها نکوست

برو در کلام خدای جهان   نهی النفس عن الهوی را بخوان
هواهاست از غیب شیطان دون   که از ره بر ذات میرا برون

ندانی که شیطان عدوی خداست   خدا نیز دشمن خود نخواست
کند نهی اند کلام مبین   نگردد کسی پیرو آن لعین

که او امر فحشا و منکر کند   خطا کار و فاسق و فاجر کند
اگر خواهی او را نیفتی بچنگ   بزن خواهش نفس دون را بسنگ

گریزان شو از اهل دنیای دون   مرو از خیالات عقبی برون
سخن را چه ناصح بحد رساند   بسامع گر تاب طاقت نماند

بیفتاد بر خاک چون خاک را   ببوسید پاهای آن نیکخوا
بگفت ای خضر فرخ نهاد   و با عارف کشور دین داد

زبان بیانت بغایت فصیح   کلام لسانت ظریف و ملیح
نه لایق بود جان برایثار تو   فدای کلام در دربار تو

همان دارویی را که دیدم بخواب   نصیحتهاست حقیقت مآب
چه باشم بگوی محبت رسید   زبان تو شد قفل دل را کلید

در معرفت را برویم کشود   ز مرآت دل زنگ ظلمت زدود
بلی کاشفی تخم مهر اله   صفا دادی از نور قلب سیاه

دل مرده ام زنده کردی چنان   که باقیست این زندگی جاودان
از این بعد شغلم بود پند تو   بجا آورم پند دلبند تو

کنم حب دنیای ز خویش دور   بهمراه بود تا بیوم النشور
دلم مرده بد فتنه بود زنکار   ترا دید زنده گشتم دو بار

پس آن شیخ دانشور پاکزاد   نصیحات خود را بفرمان نهاد
دگر باره آمد بشیرین کلام   برآورد تیغ زبان از نیام

در از نصیحت بر او باز کرد   ز بخشش در افشانی آغاز کرد
که نیکویی اندر جهان بخداست   تمیزش دهد هر که خود بخرداست

خبر داده حق در کلام مبین   که رحمت قریبست بر محسنین
خوش آنکس که نیکیست او را شعار   قریبست بر رحمت کردگار

خصالی نکو که باید بکار   از آن جمله صدق و قناعت شمار
قوام امور است در راستی   بقا نیست نا شد کم و کاستی

بود صدق میزان هفت آسمان   زمینها از صدق محکم بدان
دگر نفس سرکش ز ابلیس زاد   شب و روزش از جوع کن خوار زار

که دزد معصیتها نگردد دلیر   ضمیرت شود صافی بی نظیر
بود جوع داروی دار الشفا   طعامیست از انبیا اولیا

ندیدی که پیغمبر حق پرست   ز سنگ قناعت شکم را ببست
علی ولی مرشد شیخ و شاب   بسی کرد افطار روزه بآب

بد او شصت سال در جهان   ز جو او ده هشت من خورد نان
درون را تهی داشت از طعام   که گردد از نور عرفان مقام

شود خانه دل چه با النهاب   ز شهوات جسمانیش گیرد خراب
که معمور گردد بسا جنان   قنوع صابر دو جا اید دران

بکن صبر در فقر فاقه مدام   که تا ابروبت نگردد تمام
بود محنت صبر از آن سهل   که از این شود کسب اجر



ز الفقر فخری خبر دار باش ... کهر کها انزا حذر دار باش
بسی علم کرد باید عمل ... بذکر خداوند عز و جل

بدانسانکه فرموده رب قدیر ... که ذکر منمائید کهری کثیر
کند هر که تسبیح و شب و روز ... نگه دار او بست گیتی فروز

مشو پیرو جاهلان عوام ... بکا اهل و نادان بد اصل خام
با نیم ردمان هم نشینی مکن ... که گمراه گردی از آن بی سخن

بعالم نشستن تو بنما تلاش ... و ز احوال نفوم غافل مباش
کسانی که هستند بن دار سست ... و بیکجه عبادت منمایند درست

چه مستطیر بو حقیقت شوی ... ملازم بدهر با و خلوت شوی
بو حب صنادمت د زخیال ... پس انگاه فارغ نشین از ملال

نماز شب روزه روزها ... بود از جهاد بنفس هوا
زخوف مرجا خویش فارغ مدار ... بکش در ایام عمرک را انتظار

چنان زندگی کن که قوم عرب ... که نور د بقلبت بو عنبر نسب
بو انیمان دارو ای بشیر ... که گفتند کردند را دستگیر

بشر این نصایح چه زاو شنید ... بباغ دلش نور عرفان و زید
دلش شد ز شمع هدایت منور ... بطو شد ز نور یقین نخل طور

بزد نعره ناگاه مستانه وار ... زخود بیخبر شد برفت از کار
بگفتا چو مرده برو خاک ... زخوف غم عشق جهاندار پاک

چه یک لحظه بگذشت سر بر فراشت ... سر شین قدمهای پیرش گذاشت
بپرسید از او شیخ چو حال ... بگفت او که از من چه داری سؤال

مرا از حال خود ندادم خبر ... دو تا کنم سیر من دگر
پشیمانم از کار سابق کنون ... ز دل حب دنیا نمودم برون

براه خدا امید هم جمله مال ... و زان گفت آنشیخ نیکو خصال
که باشد خیال تو نیکو خرد ... هر انچیز بخشی ذخیره بود

بشیر پس بگفتا شوالی مراست ... گر اذنم دهی عرض سازم درست
اجازت بده داد از ده پیر ... بگو عرض بنمودانم بشیر

که در امیدم شاد در این کنج غار ... که خرمارد موون اتراندیست یار
منزاد نیست بهر تو نه موسی ... چنان مینبری سر بدین کسی

بگفت او که خلوت نگه فرب یار ... نگردید معلو نا اهل کار
هر انکس که نا اهل باشد حسان ... شوی راضی عزلت از این جهان

هر انکس که شد اهل دنیا بود ... بپیوست با کرد کار غفور
بفرمان پروردگار مجید ... بدا فر بیست او و زجبل الورید

خدا یار او بست در هر مکان ... بود حاضر ناظر مهربان
مجاور چه در خلوت کبر باشی ... ز بیگانه ببرید و او آشنا ست

شده شاهد معرفت در سرا ... شده حضرت عزتش آشنا
نخستین که من نفس نشناختم ... زخواب غر خوردن نپرداختم

بصبر توکل بپرداخت نفس ... با مر خدا او بپرداخت نفس
بکلیه کرد بدنیا چه پشت ... شه عشق من نفس دونرا بکشت

بتنهایی و عزلت انکه نشناخت ... دگر لذت ترک لذت نشناخت
چنین شاهد معرفت راه یافت ... که از این چو روزه رخ خوب تافت

چنان غرق در عشق جانان شدم ... که فارغ مکر از دل جان شدم
تو هم هم چنان نفس خود را شناس ... و زو باش در خوف بیم هراس

عدو انبود از زمان بیحیا ... ببات بپرهن هر دو دانید جا
خلاف از او کن ابهو شیار ... هوا و هوس را بنه در کنار

که کرد دو دبعض بشاز راه هون ... ز قرب الهی نماید برون
دراخر فرومانی از کار خویش ... چراغی فرستا باید ز پیش

بشیر این نصایح چه در گوش داد ... بزد نعره بازار با فتاد
چه کردید حالش دگر باره باک ... ببوسید انپیر را دست و پای

و ز اعجب و کرد بس باز گشت ... چو مجنون روان گشت در کوه دشت
برهنه سر با بسو و گذار ... بیابان بپیمود و راه دراز

زفهمید کی نه صحرا و دشت ... چنین تا بشد وطن باز گشت ... باندک زمان مال کنجی کرد داشت ... بمسکین درویشها کذاشت
بیک گوشه عزلتی جا گرفت ... مکان در ابنای اعلا گرفت ... وظایف ز طاعات خلاق یافت ... برسم عبادات احسن شتافت
صفا صفت علا و برفزود ... کند ذات را جمله زائل نمود ... کوئی فطرتش همچو صبح و شام ... بیفکند از او پرده ها ظلام
زشوق عبادت نه شب داشت خواب ... نه در دو نه خورد طعام و شراب ... نه یک لحظه آسایشی می نمود ... دلش زنده بر یاد دادار بود
چنین تا که از این سپنجی سرای ... بپیوست اندر جوار خدای ... برون رفت از این سرای دو در ... بدریای رحمت بشد غوطه ور
پس ای قوم دانای باریک بین ... نمائید غوری بچشم مبین ... درآرید دمهای آتش بدست ... رسانید بر نفس ملعون شکست
سر شر اگو بید از سنگ جوع ... نه بدهید او را اگر خواهند جوع ... ز ضعف نقاهت کنندش چنان ... که خشکیده تر کرد دار از خزان
بیفتد بدانگونه از کش مکش ... که دیگر نجنبد لک خواهشش ... ز خواهش چه افتاده شد این لعین ... تو ای ایمن از کار دنیا و دین
پس البته پند خرد گوش دار ... بیا شهد این باده را نوش دار ... نصیحتهای خرد کن قبول ... نمی باید از راست گشتن ملول
نصیحت اساسی که فرمود پیر ... نه تنها بود از برای بشیر ... بود بهر ما نیز بس استوار ... خرد پیشه کن پند ما گوش دار
بود تا صبح دری پر بها ... بر آئینه قلب بخشد جلا ... جلائی که باشد از انوار غیب ... زداید ز مرآت دل زنگ ریب
شک و ریبرا چون فکند بدور ... ببینی هویدا تجلی طور ... دراند شود ید بیضا دچار ... عصی میشود اژدها مار خوار
دگر لمعه عشق را جاذب است ... بفرعون نفس لعین غالب است ... کند قبطیان بد غرق نیل ... رهاند عزیزان اسرائیل
بهم بر زند جیش نفس هوا ... بگیرد بخلوتگه قرب جا ... خوشا آنکه بینا با فهم و هوش ... که کردند از شهد این باده نوش
مرا هست با نفس آهنگ جنگ ... نبینا گفتن دلم کشته تنگ ... سخن تا بکی کویم از نفس دون ... کنم مختصر اندر اینجا کنون
زنم دست بر دامن کردکار ... که بر نفس دون نکردد دچار ... الهی بمردان پاکی نهاد ... که کردند با نفس ملعون جهاد
بجود لیلان راه هدی ... که دلرا بریدند از ما سوا ... بنفس تبه کار غالب شدند ... رضا داد دوست طالب شدند
بآنها که جز تو ندارند کس ... نمودند ترک هوا و هوس ... ز خود کشته پا تا بسر بیخبر ... براهت ندانند پا از سر
ندارند شوقی بجز عشق یار ... نبازند روئی بجز انتظار ... بعشاق عاشق کش عشقباز ... باه سحرگاه محرم راز
بانوار دلهای زنده دلان ... بمهر محبان خلد آشیان ... که اسرار نفسی نما دور دار ... دل از عشق آباد معمور دار
چنان نفس را سازد خوار و ذلیل ... که معلوم کردد بلا قال و قیل ... کن از چنبر عشق او پابند ... که دایم بود خوار و زار و نژند
تو فرعون نفس مرا کن ذلیل ... چه فرعون کش غرق دریای نیل ... کن از خواهش نفس دونم خلاص ... رسان قرب فیوضات خاص
بخلوتگه قرب خود راه ده ... دل زنده جان آگاه ده ... روانم ببابوس جانان رسان ... رسان رسان رسان رسان

فصل هفتم در مذمت خواهش نفس دون و فریفته شدن بر افسون

چو اظهار شد بر دوی نشان ... که احسن صفات است اندر جهان
که با نفس دون کس نیابد جهاد ... رهاند خود از دام فسق و فساد



مرا نیز حیفست تا نفس دون ... عنان کلام از کفم شد برون
بدان دم چه اندک ورا گوشمال ... شد غافل از رحمت ذو الجلال

عنان سخن باز دارم بکف ... که درها معنی بود در صدف
مراد اندر اینجا بود مدعا ... اگر بر هم زنم خواهش نفس را

مذمات آن را نمایم بیان ... اگرچه عیان بود باشد عیان
بر غافلان روشن است این کلام ... بود خواهش نفس مردود خام

هر آنکس که زین دام افتد ببند ... بهر دو جهانست خوار و نژند
تمنای نفس است مردود شوم ... بود شرمسار یوم القدوم

هر آنکس تمنایش آرد بجای ... نکرده عمل بر رضای خدای
رضای خداوند خود را بجوی ... بگردان از اندیشه مردود روی

رضای الهی بود اندر آن ... که پیچد رخ از تمنای آن
ره فقر حق را بجوی ای عزیز ... گریز از تمنای نفست گریز

چو از خواهش آنکه گریزان شدی ... پناهت دهد رحمت ایزدی
هر آنکس که در بند شد مبتلا ... بهر دو جهانست اسیر بلا

بسی بندگان خداوند پاک ... از این درد گشتند آخر هلاک
هلاک طریق ضلالت شدند ... گرفتار دام ملامت شدند

حکایت پادشاه و قاضی و زن برادر او که در بازار مساعدیک و نظیر نداشتند

در این باب دارد حدیث صحیح ... که شاهد بر این قول باشد صحیح

یکی خسروی بود ز بنی اسرائیل ... بجاه و بقدر و بعزت جلیل

ورا بود یک قاضی دیندار ... که بر حکم او بود شه را مدار
بد از بهر قاضی برادر یکی ... بدش صدق و اخلاص در بندگی

زنی پارسا بودش اندر نکاح ... ز نسل رسولان بد او با صلاح
بوقتی مهمی بشه دست داد ... فرستش سوئی بسوی بلاد

برادر بقاضی پسندیده بد ... ز بهر رسالت ورا برگزید
برادر زن خود بقاضی سپرد ... سفارش بسی کرد و هر راه سپرد

چو او بر رسالت شد از امر شاه ... همی رفت قاضی به بیگاه و گاه
بود تا که بر موجب آن سخن ... تفقد نماید از احوال زن

بیکروز از آن شوخ چشمی بکام ... نظر زان رخسار دلکش گماشت
چه بر گلشن عارض آن پری ... نظر دوخت شد همره را مشتری

چنان سیل مهرش بدل کرد جای ... که بنیاد عفت در آمد ز پای
هواهای نفسش صلا در زدند ... که بر آن امانت خیانت کنند

هوس غنچه راز وا بشکفند ... خیالات خامش بافشا رسند
در بی‌حیائی گشود از نخست ... بچربی و نرمی سخن گفت چست

بدو بود او را ز دست سؤال ... که چیند گلی از باغ وصال
چه مستوره آن از قاضی شنید ... که بایست دامان عفت درید

بدو گفت کی مرد خسران مآل ... ز سر بفکن این آرزوی محال
ز ناموس کس پرده جوئی دری ... نباید از این ماجرا بگذری

ندارد مگس دسترس بر همای ... زبادا زکلیمت بود مکر پای
نرمی بسی راند قاضی کلام ... میسر نگردید آنکار خام

ز روی درشتی سخن ساز کرد ... در تهدید را باز کرد
که گر تن ندادی مرا ای مرا ... گشایم چنین کردن افترا

روم در بر پادشه حالیا ... نمایم ترا متهم بر زنا
بدو گفت زن هر چه خواهی بکن ... که صورت نبندد زمن این سخن

پس آنگاه آن قاضی روسیاه ... غضبناک آمد بر پیش شاه
بشه کرد اظهار این ماجرا ... که جفت برادر بداده زنا

بشنو شده در بزم این چنین ... نکرد شاه تحقیق دیگر یقین
ندانست که حق کند انحراف ... وی از خواهش نفس گوید خلاف

بگفت قاضی و فرمان شاه ... بشد حکم بر رجم آن بیگناه
برون شد آنگاه قاضی و گفت ... که هر چه بگویم بباید شنفت

کریم



گرفتم زنش حکم رجم شرا / اگر بر بیاری فرا مدعا
بگویم کنون سنگسارت کنند / ز سنگ جفا خوار و زارت کنند
مرا نشنید زن هیچ پروا نکرد / که حفظ ناموس را وا نکرد
چنین تا که شد از جفا سنگسار / بچنگ قضای فلک شد دچار
یقین کرد قاضی که مرغ روانش / کنون بر پرید است از آشیانش
سوی شهر برگشت با مردمان / ولیکن بفضل خدای جهان
هم از یمن تقوای آن شیر زن / بپرید بد مرغ روحش ز تن
چه شد نیلگون طاق گردون سپهر / قضا بخت آن نجم صدق منیر
سوی دانهٔ هستیش شد برات / برویید ش ز آب تفضل حیات
از الطاف یزدان بیچون پاک / در آورد سر تحفه ز خاک
ز خون جبین سنبلش لاله رنگ / برویید چون گلبن از زیر سنگ
بماند همه برگ گل سبز تر / از آن شهر برد او سر خود بدر
بر آن بیوه در ره تا بد بر رسید / در آنشب بپرسش دیگر آمدید
چه بود ز کار دو افسوس نهان / در دیر آنی بدم کشاد
بدید آن زن خسته در زیست در / بدان جمله مجروح جسمانش
بپرسید احوال آن خسته جان / حکایات خود کرد کان بیان
دلش سوخت دیگر آن زن حال او / ز داور ز درد بر جا نکو
پس از مرهم لطف با گشود / جراحات ورا مداوا نمود
ورا بود یک کودکی خرد سال / بتربیتش داشت و اشتغال
بتربیتش سعی بسیار داشت / شب و روز هم جمله اینکار داشت
یکی خادمش صاحب دو بود / نظر چون بر خسار زن نمود
همه روی آن آشنا زن زاید / بد آتش عشق او سر کشید
نمود هر چه سعی از امش و صلاح / بدید حصن عفت چه اندر کمال
بر آن حصن عفت نمی یافت دست / بدین گونه اش یافت و اشکست
بقتل پسر دست بازو گشود / بر مرد دیگر آنی آمد چه بود
بد گفت کی مرا کی نهاد / نمودی بر آن زن همه اعتماد
سپردی بدو کودک بیگناه / ورا کشته آن فاجر روسیاه
چه دیدی این گفتگو را شنید / بیامد و فرزند خود کشته دید
بگفت از سر قهر آن زن سخن / که با اینهمه نیکویهای من
بکشتی چنین کودکم را اجرا / بیان کرد زن صورت ماجرا
چه دیدی تو احوال در بد بختان / بگفتش دگر بود اینجا تمان
از آن دیدش اخراج بنمود زود / ولی بیست درهم عطایش نمود
زن بینوا رفت از انجا بشب / در آن شب ز بر زخم و تعب
بیکفریه در صبح گردد او / بدید آنکه شخصی کشیده بدار
هنوز است باقی ولی عمر اوی / نمود او از آنمرد حسینی دهان
کذا با سبب چیست داند / کشیدند آنمرد زن بیست را بدار
چنین است گفتند این ما / روا هست در شرع و بید
یکی چون قرص بر بیست هم / طلبکار را از غمازه رسید
کرم مدعی تو خود را کشد بر هوا / چنین تا که دین را تمام ادا
زر آن بیست درهم / مرا این مسلوبرا بکشاد
چه آن مرد آزاد زن آن نجات / مکر دین و داداشت خوش حیات
بگفت او که ایسر زنهم جدا / فدای تو جانم برای خدا
بجز سنگ زادیت تسیم گو / فدای تو مت کنم جان و سر
برفتند از انجای پر هوا / رسیدند و منزل ناگهان
که تا بحر کشتی بیا لای آب / بر دین بکرد ماز آشنا
بزن گفت آنمرد کاینجا با نشست / که برا گلستان و لیلان خاطره
زتم من بر انجا عنت مکن / بیا بر بر تقوی ای باهنر
نزد ایستاد در گوشه مرد / بدل فطرت پست و غور کرد
چنان خواهش نفس او سر کشید / که تا با جماع از دلش بر کشید
بیامد بنزد یکی انگروه / بگفت ای غریب این را در ثروه



متاع نفیسی است همراه من
بگفتند کاین جنس معهود نیست
نباشد چو او دلبری در جهان
نخست آنکه بینید رخسار او
فراهم دهید اذن رفتن دگر
نمودند آن مرد را هم قبول
برفتند آندم بر نازنین
نمود هر چه انکار رد فضول
همانا که در حق نخستین جان
نمودندش بر آنچه از وی سوال
برانند آن نهر دو کشتی برآب
بناگاه بادی تند تف وزید
نهنگ بلا جمله در دم کشید
ولیکن از الطاف پروردگار
مصون داشت کشتی از غرق زن
زن صالحه چون از آن ورطه جست
بسی نهر اشجار پر میوه دید
در آن حال دانای راز نهفت
چنین امر فرموده پروردگار
که او راست در نزد من قرب بیش
منم از معاصیتان بگذرد
زبان ثنا بگشود اندر نخست
زنا را برآورد نسبت بزن
نموده منم حکم بر رجم او
که امر شمر انچه خواهی بحق

که او همچو او نیست در چرخ کهن
که گوئی مثالش در این دهر نیست
ندیده چو او هیچ کس روزگار
که بینند گر در خرید او
چه مفقود گردید حسن نظر
خریدند او را به بیع فضول
بگفتند در کشتی ما نشین
نکردند از آن ضعیفه قبول
بدیدند اهل کشتی هم بدگمان
که اموالشان هم بر آن بود بار
بتندی بمانند پر انقلاب
که کس چاره غیر از هلاک ابد
دگر کس از ایشان نشانی ندید
هم از بین مستور نیک کار
ببالای دریا روان چون برق
فرود آمد کشتی آنجا ببست
بجو گفت آن بانوی رو سفید
به پیغمبری وحی فرمود و گفت
تو جمله مردم این دیار
بگوئید نزدش گناهان خویش
زنم دفتر جرم تا از قلم
که اینکار را امر نکرده درست
محقق نکردش صدق سخن
در اندیشه‌ام زین حکایت فرو
چه دانم ترا هست داهی بحق

همانا که کشتی تمام
بگفت آنکنیزی بود ماه روی
بگفتند بفروش او را بما
دگر آنکه اول بهایش دهید
پس آنگه از آن تصرف نمائید او
بدادند در هم بده هزار
که مولا بهایش ستاند و خفت
بناچار زن بر کنیزی بداد
پس آنگه روان در زمین
خود ایشان بکشتی دیگر نشاند
بفرمان مجرای لیل و نهار
ز موج اجل کشتی آنگروه
ز هم پاش از ضربت دست اجل
بحکم و من یتق الله باز
چنین تا بر یک جزیره رسید
چو بنهاد اندر جزیره قدم
که از آب نوشم خورم از زمین
که باید روی در بر پادشا
بسوی فلان جزیره روید
شوید از بخشش همه عذر خواه
غرض آنکه آن شاه اهل بلا
که قاضی بیامد بروزی ببزم
اقامت نکرده منش در شهر
مبادا در اینکار خاطی تو
برآورد زن سر بسوی اله

نیرزد بآن جنس والا مقام
ببالا چه سر تا بپایش چه موی
بگفتا و فروشم بدین شرطها
نگوئید شرا زان فروش هر بلد
که دیگر نباشد در آن گفتگو
برفتند ملعون شبه روزگار
ز آزار سوزان گفتگوها بسوخت
ز تسلیم طوقی بگردن نهاد
که در بحر عفت نشسته چنین
ببالای آن بهر دو چادر زدند
بهم بر زدن زورق روزگار
برفتند در آب دریا فرو
بریده شد از رشته‌های امل
و یجعل له مخرجا چاره ساز
چه آن پاک دامن جزیره بدید
نظاره نمود آن زن محترم
در آنجا کنم طاعت دادگر
بگوئی رسولم ز نزد اله
در آنجا یکی بنده خواهید دید
که او عفو بنمودتان از گناه
برفتند در نزد آن پاک زاد
زنی دید در شرم بد در حرم
که آن زن زناکار باید بانو
همی خواهم از تو ز روی کرم
که یارب ببخشا بر این پادشاه



بفرمود پادشاه مدتی شب
بگفتا که میبود جفتی مرا
خبر داد آنکه برادر مرا
از آن خوف دارم ابا بنیک خوا
بگفتش بیا نزد خسرو نشین
برادر مرا بود یک نیک زن
مرا خواهش نفس بر او بد اشت
برفتم غضبناک در نزد شاه
کنون خواهم اینرا که بزد اله
ولیکن ابا شوهر خویش گفت
که اخراج کردم شب ور از در
بفرمود در خواو هم دعا
بگفت او که آن زن خسته جان
بگشتم سرانجام زاقا پسر
ز تو خواهم این شخص هنر کار
پس این شخص مصلوب وجود از
پس آنگاه دختر با شوهر نمود
کشید همه زحمتای نیکخوا
نباشد عمر دان مرا آرزوی
برادر شوهر و از روی
غرض آنکه اینجمله اطوار شب
اگر زوج این زن نکردی صفر
هواهای نفسانیش گر نبود
وگر این تمنای نفسی نبود
هم از مرد مصلوب او نباد

بنزدیک آن بانوی خوب پرست
نکوسیرت صالح و پارسا
که داده زن نو د راینجا رها
که در خواو کرته باشم گناه
هواهای نفس لعین اینچنین
جمالش دلارای حسنش حسین
بچشم لم دست غفلت گذاشت
زناکار گفتم مرا بی گناه
توام مغفرت خواهی از این گناه
که کن گوش این رازهای نهفت
نبد آن در کار اثار خیر
که عفو نماید ز رحمت خدا
در آن دیر کردم چنین چنانون
نهادم ورا با بهتان بسر
گرام زشتم خواهی از کردگار
بیان کرد آنسر که شنیکه بود
سرحقه گفتگو را گشود
که تا سیرت خود بدادم نگاه
ترا باشد انگشتی مال اوی
تصرف شد انگشتی مال اوی
که در ذیل این داستان بر گذشت
مقرر شو نزد خسرو و مکر
که دل او ز قاضی چنان پر بود
ز حمش چسان لب شاه مکشود
که خوی خواهش نفس از دست داد

پس آنگاه مدبر شوهرش
باکراه بنهاد مش در حضر
نمودش بر حکم شه سنگسار
توام زشتم کن از این در طلب
چه بنشست قاضی بیامد پیش
سفر رفت او را بدستم سپرد
از او خواستم ارتکاب فجور
بر نجش رضا ساختم شهریار
برای وهم آن زن نیک کار
در آن وقت برانی مدبرش
طلب ساز بهر من مغفرت
در آمد دلبانی ز قلب غش
بر انیدا ستم خواهش نفس دون
شب او را از آن گرد او برون
زن پاک طینت نفس کرد راست
طلبکرد امرزش خود همین
که بشنید این جمله را اشکن
نکرد گرفتار نفس و هوا
که یکچند فارغ گذاری سرم
پس آنگاه اشاه مردم تمام
بد جمله از روی نفس هوا
نه بجا آند آن وجه پارسا
که در نزد اسکیا نهد گناه
ز بد این اخادمش یادگیر
چسان کار او باشد از خسروشاه

که نشناختی جفت نیک اخترش
خوان امر شه رفتم اندر سفر
ولیکن زنم بود پر هنر کار
طلبکرد امرزش او مرزبان
بدگفت کی بانوی پاک گهر
دلم شاهد حسنش از جابرد
مرا منع فرمود و کردید رد
نمودش بر حکم شه سنگسار
طلبکرد امرزش از کردگار
بگفتا بنجا او بد بر سرش
که این در نماید مرا رحمتش
در آن وقت شد نوبت خادمش
که سازم فسانای بد او فسون
دلم زین عملها بود پر زخون
نداد او ز عفو و زاهم بخواست
ورا کرد نفرین مرا ناپاکدین
منم جفت ای مرد نیکو سرشت
نمایم عمل بر رضای خدا
که در این جزیره عبادت کنم
از انجا برفتند سوی مقام
هواهای نفس است این دو با
بد اینها ز شومی نفس هوا
کند این زن پیکنه سنگسار
با اینها چسان کرد نفس شریر
بهر دو جهان گشت رسوا بس



سپاهی کو نبین بنفس هوا   شکست شریعت سر فتنها
ز داز نک نفس هوا از صبر   زموتوا قبل ان تموتوا

بنفس هوا مرد دانیست کار   ازان بکذر ناس بمیان بکار
ندیدی که مستوره پارسا   بیفکند بر دور نفس هوا

سرانجام کارش بجائی رسید   که این دو زاد در جهان بر کزید
شد قاضی جفت خلق در پا   شد نامه مغفرترا از او خوا

دعا بس شد بحق دخو منتجاب   رخ از رحمت ایزدی بر متاب
بود شغل نفس هوا کمتر همی   ازان کمرهی بکذر از ای

دهکم رهبرا بیفکن بدور   رها خویش از نیهمه شر و شور
ابو جهل از روی نفس هوا   جفا کرد با سید انبیا

وزا نفس ملعون براندا شنی   که هر لحظه تخم جفا کاشتی
سرانجام کارش بجا کشید   که با کمرهی بر هلاکت رسید

پس این کمرهبرا خردمند جو   نماید قبول از پی نفس دون
خرد نیست بر محض یك ادعا   خرد میکند ترك نفس هوا

اکر یار لطف نشدی بیکما   خردمند هستی و روشن روان
نمودی چه تو ترك نفس هوا   توانی که بنمائی این ادعا

وکرنه برو عقل او در ببست   که از دست دامان عقلت بجست
چرا ما ز عقل از کفت شد رها   فتادی بزنجیر نفس هوا

کشد تا کرسا ند دراخر هلا   ندامت بسی باشدت زین خطا
که ایکاش از انشو بکذ همی   ز دام سخطها حق رستمی

ندامت ندارد در انوقت سود   که فیهاش ها باید شنود
ملائك بکویند اندر جواب   شد از خواهش نفس کارت خراب

سوی بانک کشتی که ره بست را   که بیکی مکر بینات له
بدنیا اکر از پای نشسته   یقینا هما زانش نکاسته

بکاریکه بودی نمائی همان   نیابی دران هیچ الا زیان
پس ایمند اکنون کشا چشم کور   ز نفس هوا دیده خو بپوش

زنن دست بر دامن کرد کار   که بر نفس ملعون نکرد دو جا
الهی بالای بی منتها   بحق امینان انبار کاه

بمراة پر نور دلهای پاک   که کردند هوا و هوس را هلاک
بد سینکه شستند هوس را بست   بپا یکه پای هوا از شکست

بچشمی که از نفس دون دید دو جنت   باهیکه مصر اخواهش کسو
بعشقیکه نام تو مرد کرد   بدردیکه بی درد و باد کرد

کدما راهم اثار مردی ببخش   چه کشتیم در دردی ببخش
که تا از هوا و هوس بکذریم   ز عمر تلف کرده یاد آوریم

نمائیم ترك هوا و هوس   سپاریم بر بوا باد درس
تمنا نفس ما شمردو   رهائیم خود را از ان شر و شور

هوا و هوس را زما ساز دور   بکن دور کن دور کن باز دور

فصل بیست هشتم در صفت علما بود

چه فارغ شد من نفس هوا   بود عندلیبان در بی نوا
بکلزار دیکر وفا دروست   که کلهای انجمله بار نک بوست

شجرهای یکسر همه پر ثمر   ثمرهای از یک بو خو بتر
فضائش موسع شمارش طهور   هوایش مفرح ملمع زنور

سحابش در و نهرهایش کهر   بود سنبلش دائما سبز و تر
صبو چه سبز بستر کوئی کلام   بکو روشن انرا که باشد کلام

نشستن بود در بر عالمان   که بر پاست از بهر علم این جهان
نبوی اکر عالمی در جهان   همه خلق بودند از جاهلان

پس از علم دانش ببایست هم   که از عالمانند خوب باد هم
نشستند هر که در مجلس عالمان   ندانش بود بهراش بیکمان

هرانکس ز دانش شد افزون کار   شود ایمن از فتنه روزکار
طریق علو اند از روند بکف   که بیهوده عمرت نکردد تلف


سازمان اسناد و کتابخانه ملی

ابا عالمان تا توانی نشین
مکن پیشه علم عالم بخواه
بعالم بجسته است ابلیس را
بیان میکنم بهر قولم گواه
نوشته اند بد خسروی نامدار
همیشه بدی عالمان را مرید
بدی با مشایخ مدام جلیس
شد از عالمان گفته اوصاف خوب
طلب کرد یک شب وزیرش به پیش
ز دیوار رفتند بر پشت بام
چه درویش در خرقه بالای بام
رسانیم تا بر تو اینم ده زود
بر آشفته گشت سخن کرد شاه
بود قصد تا نافرینم دهید
که بعد از محمد نباشد رسول
خدا نیز داده است نیز ا خبر
که دیدار روی شما ظلمت است
نفرمود آنگاه شه با وزیر
ز عالم نمیباشد از ایشان کفت
مقید خدا علم را داشته
نفرمود شاه او وزیر آن زمان
برفتند آنگاه پای حصار
بسی معتقد بود بر او وزیر
چه بگرفت بر بام زاهد مقام
چه گفتند از بهر آن مدیم

که از این سخن شوی اندر زمان دین
در این باب کن سخن بیکا ...
که عالم بود در پناه اله

حکایت پادشاه و وزیر و گفتگوی ایشان

بعالم بدش غبطه بیشمار
که از عالم چیزی کر ...
زعباد زهاد بوس ...
ز زهاد گفتی وزیرش فزون
بکفت چه درویش کردند گوش
ز عالم و با بش بر رفتند تا
نمودند هر دو بعالم سلام
که خواهی تو پیغمبر عصر بود
با استغفرالله زبان کرد باز
پلید لعین کو جا هلید
ندارید این دین غرا قبول
نبی نیست از بعد خیر البشر
چنین کاذبی مورد لعنت است
که دیدی تو انوار علم منیر
خدا علم نور ایمان گرفت
علمها علمست افراشته
نمودی از عالمان امتحان
نهادند پا بر نردبان جدا
که در زاهد او ندارد نظیر
بدادند او دادند سلام
ترا از آن مرد کافی دهیم

ز عالم شوی کار عالم درست
اگر راه دانش بدست آوری
نکوئی که این قول مقبول نیست
نمودی شبی روز اکرام شان
وزیری وزا بود زاهد نوا
مدامی نمی باشد و انور ...
شهنشه خواسته تا بر دیکی نکو
برفتند اندر در خوانه
چه عالم صداقت ایشان شنید
بگفتند تا اینم هر دو ملک
بشارت و هر دو هیمنت ...
مگوئید گفتا دگر این سخن
نبد کار هر دو در دون خبیث
بود خاتم انبیا المجتبا
شما کاذبید لعین پلید
بفتوی شما را بباید کشت
خدا عالمان را چه بینا شدی
بود زنده و زنده جاودان
پس از زان زنان بام شاه و وزیر
هم اکنون بیا تا بهم رویم
قدم را نهادند که پشت بام
خوب با زاهد برفتند تا
خرانکه گفتگو را بکفتند باز
خوشش آمد و گفتا مرحبا

وگر نه دگر کار سست است
بشیطان ملعون شکست آوری
در این گفتگو مرا شاهدیست
که منکر دانش شود بسته را
نبد بر زبانش بجز نام شان
شد آمد حقیقت وزیر ...
در این باب بد گفتگوی خطیر
نمایدش الزام به گفتگو
که عالم زدانا شناسا شناسان
بیامد ببام آن دو تن وا بلید
رسید بر حکم خوان فلک
چه بشنید عالم از ایشان چنین
که هستید شیطان شما هر دو تن
مگر آنکه نشنید اید از حدیث
خرابست دین شما هر دو
بزودی زبالای بامش دربید
بکفت بر آن هر دو پیمود پست
ولی جاهل از دهر بهر نبرد
که مرده اند هر دو کون جا هلان
برفتند از نردبانی بزیر
نز زهاد هم امتحانی کنیم
در آنجا نفر داشت زاهد مقام
بخواندند او را بر اوراز باز
که گفتند تا عالم سرفراز
که من داشتم انتظار شما



که او دید این مژده از بهر من | تواضع بسی کرد با انجمن
فراوان بسی با خوشی خوشحال شد | که پیغمبرش بی اشکال شد

پس از بام او هم بزیر آمدند | بگفتا وزیرش ثنا همی حمید
کز این هر دو فرزند بشد امتحان | ببین تا چه حد می بود فر و شان

برفتند پیش شه عالیجناب | بستند نهادند سر بهر خواب
علم زد چو از شرق دارای مهر | تو گویی بست بر طاق گردون سپهر

جهان گشت روشن ز مهر منیر | فرستاد شه بر زاهدین وزیر
که معلوم باید احوال او | بسنجد بهی مغزی حال او

چه بگرفت در نزد زاهد مقام | چه انو زهایش نکرد احترام
فرو رفته بد او ز عجب و غرور | بد از باد نخوت سرش بی شعور

وزیر اندر آنجا بماند آنچنان | که شد خانقه خالی از دیگران
بکوشش بسر او در آن امتحان | بیانکرد احوال خود را تمام

بخندید آن وزیر آن زمان | برو گفت دانستی این داستان
بود دانش شاه ازو افزون | بنیکی بود علمها را نمون

بود علم پس اصل ایمان و دین | بعرش برین است حبل المتین
بود علم معمار کون و مکان | جهانم چو جسمست علمست جان

پس آنجا ز بهر جهان دوست او | که مغز از تو خواهند نه پوست
بعلمست ای حقیقت نهان | اولوا العلم از رو بقرآن بخوان

اولوا العلم هستند در باب علم | سخنها فرو گفت در باب علم
بود علم نوری ز انوار حق | که از جملگی برده گوی سبق

در این بحر غوصی بباید نمود | بقدر توان در بباید ربود
فزون ز امیدان دانش تمان | حقیقت درو از قصد شد محال

مر این علم رسمی که گویند حال | در آن نیست جز قیل و قال
بود علم اصلی که مقصود اوست | شناسائی معرفتهای دوست

بباید که اغیار بشناختن | رضای دو دوست کردن احسن
چو از دوست اندیشه شد با خبر | ز فرمان او سر نپیچد دگر

ره دیگر دوستی جوی خسته | که بی دوستکاری نگردد درست
ره دیگر دوست بشناختن | بود کار و بار خواص این

بیا در پی کار خواجه عشق باد | همین است علمی که باید بکار
اگر درس این علم خوانده | در اینجا که ان چو فرو مانده

مکن ها سوی الله دگر اختیار | تو امیکشد چند به عشق یار
بسوی وطن میبرد بی سخن | کز اینها شمرده اند حب الوطن

وطن نیست اینجا که هستی ترا | بود دست تا پا که در دست تو
نه اینجاست جا بکه مرغوب تند | قدم زد بباید بجای بلند

بلند این علم حقیقت بود | حقیقت چه نو ضلالت نبود
بیابست از این همه لذت کشی | تو علم حقیقی هم آگاه گشت

بگفتم که علم حقیقی کدام | فروتر از این هست طول کلام
پس از عالمان علم باقیست چیست | که مقصود میکرد از آن دوست

هر آنکس ز فانی بعالم نشست | در جهل بر خویش گویا ببست
سخن از انسان دگر می‌ران | چه باشد حقیقی چه باشد مجاز

حقیقی اگر هست هر دو جهان | سوی کار و نوا در آن است نهان
وگر هست این زبرای مجاز | دل نهم لیسی سوها هست ما

بسا کس که از این سبب شد عزیز | نوشتند گفتند اهل تمیز

حکایت صیاد و کشتن اندر دام

در این باب اخبار بسیار است | یکی داستان زکار دانان کام
هر آنکه حکایت بخواطر رسید | کز انو درا اینجا بباید شنید

بکشتی دیگر و ز صیاد دام | که ضیفی کند بهر طبخ و طعام
قضا چشم فو کبوتر ببست | بیرامن دام ایشان نشست

بکی مرد صیاد پیش جدا | دو عالم نموند از آن سو کذا
بگفتا بوندی که مر جدال | نمودند تا یک که رفیق حال



چه صیاد آواز شه آمد بگوش / نظر کرد کز چیست بانگ و خروش
همین قدر بر خاطرش نقش بست / که خستی نماند بود در نشست
که از بحث کوته نمایند دست / که صید مرا زو خواهند جست
سخن را بشرطی بتر بهم لیک / که باشیم در صید ماهم شریک
رضا گشت صیاد کوتاه دست / که قسمت نمایند صید هر چه هست
بکرا به صیاد دادند پس / دو مرغ غلت بتر نا هم اند کس
بر جستند استاد را بگفت / شب آمد چو شهباد یکبر نخفت
ببالای رودی بشد با شتاب / ببیند لخت اندام در خواب
منقش سراپا بنقش نگار / زده نقش او قدرت کردگار
شنیدم که خسرو بود با کرم / همانند کاین تحفه نزدش عجم
روان گشت آنکه بدر پادشاه / قضا را نبد شاه در بارگاه
بیفتاد صیاد بر خاک راه / بماهی نظر کرد آن پادشاه
چنان دید و دل بر او بر گماشت / که گو یاد کر دیده دل نداشت
باعیان خود گفت شاه این چنین / ببینید صنع جهان آفرین
بفرمود صد اشرفی با وزیر / نمایند صیاد از او چه سیر
نبخو چنین گفت با شهریار / که این نیکو بخشش نباید بکار
نداری تو دست کرم کر نگاه / برو در کهی مشو کنج شاه
وزیرش بگفتا کز آن بهر دهی / بپای صیاد تنهم رهی
چه شه گشت ساکت و صامت بر آن / بصیاد گفتا وزیر این سخن
بگفتا که خنثی است ماهی من / خوش آمد شه انشاء از این سخن
مضا نمودند انعام اوی / برآمد بر آن یکسخن از دوی
بدینگونه شد عمر در انتکبر / بسند علیش زر و سیم خطیر
حقیقت چه مغز مجاز است پوست / چه نکند شئی از حقیقت دراوست
پس این هر دو جفتند خوش هم بکیست / از این مغز خوش کیل را کاه نیست
بکنجینه دل بسان کنوز / ستاند بر از ذات دو موز

بفهمید از حرف ایشان چنان / که بر او ز خنثی بود بخشایشان
چه می بود از صید هادی ز هراس / بر از هر دو عالم نمود التماس
بکفتند آنهر دو اندر جواب / که با ما نماند ای تو را احتساب
دگر هر چه صیاد الحاح کرد / چنان بد که آهن بکوبند سرد
طمع بست ایشا که آنهر دو مرد / که صیاد شد مرغ را صید کرد
روان گشت صیاد بیچاره چون / بخوانند از آمد لی پر زخون
چه شد دوش ابطال فیروزه فام / دگر باره صیاد بر داشت دام
چه سنگین شد دشت شبه نفیس در آن / نظر کرد ماهی خوش خط و خال
بخود گفت کین ماهی نازنین / بود لایق شاه نصرت قرین
مگر کردم امروز مهمان او / بر فیض از خوان احسان او
بباغی بد از خوز شه با سرور / ببردند صیاد را در حضور
که در ظرف آبی خرامید بود / برش پیش از پیش جلوه نمود
هویدا از آن قدرت ذوالجلال / تماشا که خلقت لایزال
که قدر و تماشا بر د این نجار / ندیده چنین ماهی و رونگار
وزیرش بدگشاد دل و بخیل / چه بد انتظار از شاه جلیل
بجز از شمار است ماهی برون / بتو هر د صیاد از حد فزون
بفرمود انشاه والا گهر / که از هر دو خود بر نکردم دگر
که کردد باندک عطا انصاف / نکفت هیچ انشاه نمود آباد
که ماده است ماهی تو یا که نر / وز آن سخن آمد اندر نظر
بفرمود که انعام صیاد و / مضاعف نمایید از آنچه بود
ابا غالما لحظه بود چون / بیکمسئله گشته بد رهنمون
سرافراز آمد علم مجاز / دگر از حقیقت چگوئیم باز
طلبکار خود علم را طالب است / که خود طالب علم را جاذب است
دمو که کس نیست آگاه از آن / همانا که بندند از آن زبان
نوی رازدان مولا اله / بجو جناب رسالت پناه



بحق علی علم دنیا و دین
بحق امامان شرع مبین

بانوار علم بآیات علم
بحق رسوخ فیوضات علم

بدهر بادانش بشر علوم
بحق شفیعان یوم القدوم

که ما را هم انوار دانش ببخش
علوم حقیقی بینش ببخش

کن از باده علم سرمستمان
در علم بگشا ز در دستمان

بگنجینه دل نه انوار علم
ازان نور سرشار دلها ز علم

گهرهای معنی ز دریای دل
که گردیم هم مرد علم بی کسل

ز سرپنجه علم فهم سلیم
همه بستگیها ز هم بگسلیم

دوائیم از ورطه قال و قیل
بعلم خودت بمجد الجلیل

شود علم بر معرفتها دلیل
دلیل دلیل دلیل دلیل

چه زوصف علم اندکی شد سخن
که وصفش بود نقل هر انجمن

فصل نهم در مذمت با جهال نشستن

چه مستغنی است از وصف بیان
بر این نغز محکم ببستم میان

مذمت جهال آرم به پیش
از هم اهل جلس دعا کیش

نگردد ذکر فنا جهال کش
نه از مهر جهال چوب عسس

ز چوب عسس بن بتما بجاست
ولی مهر جهال قهر خداست

ز قهر الهی بباید گریخت
بد و وزر ایشان نکی بریخت

بجهال هرکس که گردد قرین
با ابلیس ملعون شود همنشین

شود روز او تار مانند شب
گرفتار جهشان لهو و لعب

خیالات بد جمله پیش آورند
فریادی از این کیش آورند

دلالت نماید بلیل و نهار
بنا زو نوا زو بخمر و قمار

بهر جا شود بانگ شان بلند
بصد شوق سر را قلم همکنند

چه بد تا شی مطربی
کشاید بنغمه سرائی لبی

شود زلفها زینت دوش و گوش
پرد از سر جاهلان عقل و هوش

ز غلمان حور قصور بهشت
بخواهند یکباره اندر کنشت

اگر مطربی شان بدامان نشست
ز دامان او دین ببرند دست

از اطوار بیجا و حرکات پوچ
از این غره نمایند کوچ

چه بلبلان شود ساز با ارغنون
روند از خیام سر بعقب جنون

دف و بربط و طنبور و چنگ
زند شیشه دین ایشان بسنگ

چه دست حریفی ببندد بکست
شود از می غفلت هموار مست

برد تا بدام بلائیش بزد
نداند که اندر کجا ئیش برد

چسان با چنین مرد بی تمیز
توان شد انیس جلیس ایعزیز

هر آنکس بود کار او گمرهی
نشاید بیمود با او رهی

گذارد بهم راه او گرد قد
کند گر هنر هم چو خود کم و کور

ز جاهل حذر کن گرت عاقلی است
که با جاهلان بودن از جهل است

از این قوم با پیست بودن بد
که با کور باید شدن هم چو کور

چه جهال کنکند کور و کر اند
رفیقان بهمراه خود میبرند

برسوائی معرکه جا کنند
چه خود همه مان جمله رسوا کنند

ز جهال تا میتوانی گریز
مزن آبروی خود ترا هر ستیز

هر آنکس که از جاهلان گریخت
بقفل ابروی خود شد بر انگیخت

حکایت قاضی که میل صحبت با نادان نمود و آب رسوائی بر خود کشودن

ز نیم داستانها از اهل کلام
که نیکو کلامیست در این مقام

شنیدم که دزدی با خر و مرکبی
که نادان و ابله بُد اندکی

خماری بد او در برای سفر
سوی جانب شهر میرفت از ناخرد

که از جانب شهر میرفت تا شهر بلخ
قضا کرد در روز او کام تلخ

خمارش بیفتاد در راه مرد
خرش مرد ابله بسی غصه خورد

چه خر نعرها کرد و فریاد کرد
ولی آه و فریادش سودی نکرد

خر خویشرا بسکه میداشت دوست
همانند خر مرده را کند پوست

بیند ابر دوش خود جلد خر
دوانشد سوی خانه با چشم تر



رسیدی بره هر که آمد بریش
خر چیستی این خر زمرد خریش

که آیا بشهر آمده این خبر
که مرد خر مرد و این هکذر

بازابله گفتند کای ابله چنین
که در شهر نبود خبر هیچ زاین

مرا این کودن ابله گفتی مدا
الهی که باشد دروغ این کلام

بره خواندی هر لحظه با قلب تفت
که خر رفت و خر رفت و عمر برفت

بره ناگهان از آشنا با خند
باو باز خوردند جو یا شدند

بگفت او همانا نکرده بروز
خر من بباکاه داده است کون

بدریدند از پوست زانگهان
چه بودند آگاه از مردمان

که اینمرد ابله و نادان بود
بگفتند با او که ای بیخرد

معاذ الله از آنکه مر خر درت
گرفته ز تو خشم رفته ازبرت

بر قاضی شهر بگذار پا
که او با خرت صلح باید ترا

بگفت و الهی که باشد دروغ
نگیرد مرا هیچ گفتگو ها فروغ

منم حال نزدیک قاضی روم
در آنجا کنم آشتی با خرم

بود حیف از این خر که با خشم شد
کشم ستم او و ابر خسار چشم

رفیقان برفتند او نیز هم
سوی شهر بنهاد از آنجا قدم

بر شهر شد شام با چشم تر
در آنجا نهان تاخت آن جلد خر

در خانه آمد دق الباب کرد
بیامد بپشت در آن جفت مرد

بپرسید گوینده باب کیست
بدین گونه در گوش بهرش جست

بگفتا و منم احمد شوهرت
که اینوقت شب آمده بر سرت

منم صاحب آن خمار سیاه
که جفتیم ما و بود در پرکاه

زنش گفت کاین نیست بشناختم
بفیض خدا و منت پرداختم

همانلحظه بگشود در او گفت
نکردی چرا داخل ای نیکجفت

بد احمد گفت کای نیکمان
مرا آمد این پیش احوال

کنون آمدم تا بگیرم خبر
که آیا خبر داری از مرد خر

زنش گفت کر دید واقع چه چین
بگفتا نه دل اکبر خبر ایعزیز

که در دین ره آنخمار سیاه
بداده ست کوزی ابر بانکاه

بدریدند از پوست ناگاه خر
زمر کش نداری تو گو ای حزین

زنش گفت چه بند از او دشمنان
هر آنکس کشاید عمر کشش بان

بخواهد خدا بشکند کام او
بر افتد ز روی جهان نام او

من تو سقط کرد بو بیم اگر
مرا پیر بود نا خبر مرد خر

و دراهست افتاد در خونه ام
همچی بود گنج کاشانه ام

مگر آنکه دیوانه گشتی همین
که گویی بما که دروغی چنین

خر ما نمرده است تا سن مبر
نمی مرد هرگز در اینوقت خر

بخاطر ندارم مگر ایعزیز
که هرساله اینوقت میبود حیز

چنین با وهما زانو دیگر مگو
برو پیش قاضی خرت باز جو

چنین گفت با حرز آنکه برت
الهی که باشد دروغ این سخن

بهمره اخود برد آنکه پسر
نشاندند بر آن پسر جلد خر

بگفتش بمر مردمان بیل آم
خبر مرد خر لیک نشنیده ام

پسر نیز همچو پدر بود خر
بگفت این پدر من بمیره مرا خر

خر از خشم از پوست رفته برون
ندانم کجا رفته دیگر کنون

پدر گفت منهم در این بحر غم
بجان تو و جان آنخر قسم

فرو مانده ام همچو خر ها بگل
چسازم که سازد مرا خر خجل

همانبه که در نزد قاضی روم
از او خر بجویم اگر بشنوم

در آن شب بدل تخم غم کاشتند
سر جلد خر ما نمی داشتند

چه شد گنبد چرخ انوار پوش
کشیدند آن جلد خر زابدوش

در ایوان قاضی نهادند رای
نشستند همه مردمان جا بجای

نهادند اینوسرا در میان
بگفتند کی قاضی کاردان

خر ما بپاکاه داده ست کون
ولکن بکرده است جائی برون

از این پوست با قهر رفته بکل
تو قاضی مائی قاضی خر

بکن حکم ای قاضی دین پناه
که در پوست آید خر ما شبا



میان من و تو اصلاح کن / بباید شنیدن ز قاضی سخن
ذا الصلح خیر بخواطر بیار / بده اشتیمان با ان حمار

تو خود عالمی گفتت ز جهان / برو فاضلی من اخو بخوان
مرا و خرم را دهی صلح اگر / ترا اجر باشد فزون و ثمر

بخندید قاضی چه بشنید ازاوی / بدانست نادان بلد است اوی
ولی بهر فخرم مزید رسید / خوش آمد بدل کرد گفت بشنید

وزا گفت پس قاضی محترم / که کوی ز کون خری گشته کم
تو اول بگو شهر جای مکان / هما نشغل صنعت و نام نشان

بگفتا و منم مردم با خرد / مرا احمدی نام کرده پدر
لقب هست جولاه و تاجر بکار / خداوند کار حمار سیاه

مرا جنت خدان کل سرو داست / که سنت محمد که او شاعراست
که از سلك بو شهر تر پیشتر / شناسند او را جهان سر بسر

بهر هنر و حسن نمایند شاد / نه کم بلکه بیش باز حد زیاد
بخندید قاضی ز گفتار اوی / بگفتش که وصف خر را بگوی

بجنبند سر از خجالت زمان / بنزدا هی از گردش آسمان
که ای حضرت قاضیش خر مگوی / مگو خر و را لیك برادر بگوی

بدانسانکه قاضی کند با بشر / منم تربیت کرده اینك خر
که تا هم چو قاضی بشد نیز را / نه از من طلب کرد جو و انه گاه

نه اندر جهان است ضرب المثل / زنند این مثل را بکل محل
خر بسر بره تر ده اهل خرد / زمردان بیاره بهتر بود

خری کو خوری بود دو هستی / نه از من علف خواند گاه و جو
خموش نکو و خوش آواز سخت / علف بود می خورد پوست درخت

بدانکو نه قانع خری کس ندید / ز صبح تن مغرب تمیز رسید
هر آن هم نشینی که میکرد عرض / غم از قلب من برد او از جز

چه قاضی نکو خوی بگشاده رو / سر گوش من پشت دم سم موی
تمامی بلبل گان چون نشنا / ندیدل بهتر از اینجه گویم ورا

منم بود با او سلوک چنان / که از بهر هر چه بستم میان
فراهم چه ورد می همه را / بپشت خود دم داده پشته جا

ابا پسته بر او شده من سوار / که اندك بر رنج درد و وکار
رعایت چنین کردمی من ازاو / بدانم چرا او نیم رفت او

بخندید قاضی لبرا کشود / که خر آمد از تو شکایت نمود
که تو ظلم کردی بر او بیحساب / بقاضی چنین داد انکه جواب

که دانم که قاضی بود مهربان / خصوصاً بهم جنس یعنی خران
برای همین نزد تو آمده / چه بنمودی افراز خر داند

بدی گفت قاضی بگویم چرا / تو دشمنه با خر خود جفا
ز تو خشم بگرفته زنهر برون / بگفتا و که معلوم شد گنون

بو خوی قاضی بخر هاز باد / که خویشان بد پیشه با ایشان فتاد
طبیعت چه یکسان بود با خرت / کنم عهد و پیمان من اند بوت

پس از این غایت کنم من ورا / بدانسانکه قاضی شود ارضا
بخندید قاضی بر اینجر فها / بگفتا و که قاضی بخندد چرا

خر مفتی او افتاد بچنگ / خرم را بدین حال بحرف خلت
خر خویش کرم و کرده سوار / دوباره شوار زو هم دچار

مکنسد شش جمعی خرا احمقی / تو قاضی برابر بخر میکنی
بگفتا و نشام برابر چرا / خری کو خری باز ماند بجا

بباید نبال دشتم رها / بهر داه قاضی برفتند رد
مگر انکه نشنیدید این چنین / خر پیش با شد حمار پسین

مرا پیری بگرد نشر کلا رسید / دکر بو بد ارزدا مانش دست
بقاضی پس انگاه رو کرد و گفت / که گفتار قاضی بباید شنفت

بمن خو نصیحت نمودی همین / چرا با خر خود نمودی چنین
که از تو کند خشم انکو خر / هم از پوست بدبنا که بدن



بد

بده گوش بشنو جواب این زمان
بکن حکم ما و خر ما بیابان
کنم خدمت ترا بپیگاه و بگاه
علف بدهم بر مه جو و کاه
لباس خودم کهنه گردد اگر
ترا جل پالان کنم تازه تر
مهیا نمایم خوراک ترا
خرم من تن خویش مالک ترا
مرا غیر تو هر که دارد بخشم
سوی تو بگردانم از قهر چشم
تو از من کنی خشم تا که نه خوب است
به بیرون روی بازمانی دو دست
شکایت نمودن نزد قاضی بری
خود انصاف ده چون بجای خری
مرا اندر این کار باشد گناه
که چون تو خری را بجو داده را
که هستی غلط کار داری گناه
بمن باز ده پس حمار سیاه
از اینجای برخیز و میر برون
و گرنه سزایت بیابی کنون
چنین است قانون شاجیلکتی
که باشد مقدم حمار بندکی
نه قاضی در اینجاست تشریفشان
مریدان اجرا کرده ودوده داز
همه گوش کردید اکنون چنین
که قاضی خود اقرار کرد برین
از اینجا نگردانم البته روی
مگر آنکه گیرم خرم را از اوی
بگفتا شما ای گروه مرید
چرا نیند کین حرفها میبرند
که سلک بیلک می آید و گفتگو
که چون بود در همیان بخیه دگر
ز دردود وشها انسان الکهست
مثال خر سبزه در ره است
بریش سبیلهای قاضی قسم
که گوز از بیا کاه داد خرم
زالصلح خیر داند بیا
مرا و خرم باید شصلح داد
دهید از طویله حمار سیاه
با پیمرد نادان کم کرده راه
خری از طویله بیرون تدبس
بنا لغزری آنکه خبر داد کس
رجا خواست تا خر بر آمد از
در محکمه دید ایستاده خر
بد خلعتی داد قاضی دگر
ز دیوان قاضی وی آورد خر
بگفت او که قاضی بمن لطف کرد
مگوئید دیگر سخنهای سرد
کنون آمد تا او داغش کنم
سوار خر میشوم میروم

ببین تا کنان که باشد دگر
ترا من کنم فرض بر جای خر
برا ز گلوی خودم در نخست
که کاه جو تو نمایم درست
از افسار و نعل لجام رکاب
ز تیمار تو زحمت کشم بیحساب
تو کاه جو خود نمی بردمن
کنی بو خران دکر را همین
برای ادب نه با هوی تو
زنم چاند و الی بپهلوی تو
بیا کاه بدهم چنان کوزرا
نهی دل من غم و سوز را
بکو حالیا تا کنند زان کیست
خجل گشت قاضی بگفت از تو نیست
برانم تبدل کونه با تو سخن
بگفت او خود اقرار کرد بمن
چنان رفت قاضی چنند غضب
مریدان بگفتند کی بی ادب
بگفت او که انقوا استم شعار
کنید شما ظلم چون انحمار
دگر ها زد نبال او میروند
ز سرگین او حمله بو میکنند
نه قاضی بود پیر در دنیار
باین بوالفضولی شما را چکار
خر من نه نزدیک وا امده
شکایت ز من نزد قاضی زده
بگفتند کی ابله دون چرا
بقاضی بگوئی چنین حرفها
من قاضی ندانیم وی
که او اهل بخیه است پر کرده ی
بدانید قاضی بود بر کاه
بخرها بسبزه جسته را
نبودی اگر خر نه قاضی شدی
خرم را بدادی و راضی شدی
خرم را نقاضی بگیرم ولی
بباید بدست اوردی دلی
بر آشفت قاضی از این گفتگوی
بگفتا مدارید کاری بدوی
مگر او کشد دست ما را سر
نگوید چنین حرفها را دگر
که خر بر در خانه امد بدو
بیا و خرت را بگیر و برو
بگفت او این خرها آنخراست
ولی جل پالان او دیگر است
بگفتند قوم که این خر پرست
کسی خر بدیوان قاضی نبست
خرم اینجای خواو رداد
بما ها بنای محبت نهاد
نداند دگر استر ماداتش
نخواهم دگر اینهمه کش فش

ببوسید پس دست قاضی نکو / بمالید آن دست بر سر و روی
رخ خویش بر روی قاضی نهاد / همی این طرف آن طرف بوسه داد
بگفتند ای بی ادب تا بکی / کنون روی برتاز از زشت خوی
بگفتا چه بینید این را شما / که گویند خرخواری این کار را
پس آنگاه بنمود قاضی دو داغ / بگردند زایوان قاضی سراغ
مریدان از او ماندند در شگفت / خری را بهفت او گرفت و برفت
عزیزان بخوانید این داستان / نمودم من این داستان را بیان
نه بر هزل سنجید دانند زبان / مگر کرد دانا نه بد این آن
ز جهال تا چند گویم سخن / از ایشان نباید دگر آن شدن
چه قاضی نمود این چنین از روی / که یکدم بنادان کند گفتگوی
از اطوار بیجا و گفتار خام / چنان گشت رسوا بر خاص و عام
خریدار شد منفعل آن جوان / بر او ماند حسرت بس در جهان
وز آن شخص تا خر بری از پسر / دگر زوجه اش گر همه بد سیر
نبودند نادان اگر اینچنان / نبردی کسی بر بدی نامشان
از اینها بود حال دنیاشان / دگر وای بر حال عقبی شان
که آنجا اندر دگر باز گفت / نه هر کس تواند که از آن گفت
از آن شقو نیز الحاد و جحد / عبث پرده آبرو را درد
ز جهال دوری بپخته بروی / نباید دگر آب فتنه بجوی
نه خوف از خدا و نه شرم از رسول / ندارند آیین غرا قبول
بلهو و لعب عمر را باختند / بپوچ و ببازیچه پرداختند
نکردند فکر از افعال زشت / مدامند در فکر اعمال زشت
گهی خمر خوارند و مست شراب / گهی از قمارند خانه خراب
گهی از فجور است رسوای شهر / گه از فسق کشته گرفتار قهر
زناکار که خویش زاده زنا / گهی در محله گهی در سرا
گهی مست بنگ گاه خوارنده نشت / گهی از کلا پیش گاهی زلیشت
گهی نغمه ساز و گهی نغمه شو / گهی مطرب کهنه گاه نو
گهی شارب خمر گاهی حرام / گهی خواب غفلت گهی احتلام
نه از رحم بهره نه از مهر بهر / سیه روی دهرند رسوای شهر
همیشند در روز و شب کارشان / بود خاک بر فرق بیعارشان
پس ایمن دگر بگریز از این گروه / که بگریختند اهل دانش ز وه
نشینی اگر نزد جاهل دمی / نه آدمی بل ز حیوان کمی
در این باب خوش گفته ملای روم / که مشهور هست آن بمرز و بوم
که بگریز از احمق چه عیسی گریخت / که صحبت بدیشان بسی خون بریخت
وگر خون بریزد بنزد آنکه خون / برد از طریق نجاتت برون
طریق نجاتت چه نام کدام / بود پیروی شرع خیر الانام
کز آن باز دارد ترا صبح و شام / کنی فعلهای قبیح و حرام
پس ای مرد نادان چه شد عار و ننگ / مزن کشتی آبرو را بسنگ
بسنگ ار زدی کشتی آبروی / روی در بحار ضلالت فروی
بحار ضلالت چه نام کدام / بود فعلهای قبیح و حرام
که اینهاست از راه احمقان / چه با احمقان می نشینی بدان
که آخر بدام عذابت کشند / چه مرغی بسیخ کبابت کشند
از آن پیشتر کن یک اندیشه / اگر مرد دونی خرد پیشه
بزن شیشه جهل جاهل بسنگ / بر انجام عمرت نماند درنگ
دو رنگ اند این گروه لعین / کنند دمبدم آتش نشین
از آتش نشینی گریز ای عزیز / که با آتشت نیست تاب
ستیز ار که داری بجهال کن / خرد پیشه کن ترک اشکال کن
بود ترک اعمال راه نجات / در آن ره بیفشار پای ثبات
در این راه گشتی چه یابی فلاح / زنی حلقه جاهلان را بهم
چه برهم زدی حلقه جاهلان / سرافراز گردی بهر دو جهان
پس البته سرافرازی خود بخواه / ز جهال بر سوی یزدان پناه

بیزدان چه بردی پناه ای حزین
دهد منزلت بر بهشت برین
ز اطوار جهال دیده بپوش
که افکند در جان عالم خروش

هر آنکس ابا انجماعت نشست
در بینش فهم بر خود ببست
همه بیند اطوار افعال زشت
فتد رفته رفته در آمال زشت

سرانجام لغزدش پای شکیب
بجهسا غفلت فتد عنقریب
دگر بر نیاید از آن چاه‌سار
بود جاودان اندر آن جا دچار

پس آنحال بایست دیده کشود
وز آن پیشه فکر کاری نمود
بکن فکر کار ابصور بکن
از این بیشتر هست طول سخن

چه خوش گفته سعدی شیرین زبان
بیانی بمانند این بیان
مر آن پای لنگست منزل طویل
بود دست کوته ثمر بر نخیل

اگر پارسا هست منزل بدان
درو حمت خو هنوز راست باز
کف خود بدامان رحمت زنیم
کریما کریما کریما کریم

بخوانی مسا کنج حضور
که از جهل جهال بودند دور
بآنها که بیزند از ماسوی
بپیوسته با نور علم هدی

که ما را هم از جاهلان دور دار
درون برون هم پر از نور دار
مگر از عذاب بد وارهیم
بکوی رضای خودت پا نهیم

غرض جهل جاهل چه آتش فروخت
تر و خشک را هر دو با هم بسوخت
چه بر احمقانت بیفتاد کار
قضا اندر آنجا کشود ار بود

نصیحت و تهدید کن در نخست
چه در کشت بگرفت چالاک و چست
که گرسای اندر میانشان دبنگ
خود شیشه ای بر زبیست سنگ

نه از پیش خود گویم این داستان
بود بلکه از گفته راستان

احادیث از بزرگان دین علیهم السلام

در این احادیث را گوش کن
بده گوش شهد سخن نوش کن
شنیدید ز قول امام همام
محمد و باقر علیه السلام

که بدکار هستند رهزن مبین
در آنجا خدای جهان آفرین
جل او زند بقهر عذاب
بدانسا که باران نبارد سحاب

ز شومی آن عاصیان لعین
چه بارش نبارد در آن سرزمین
شود خشک پستان ابر آن
که بر خاک چسبند جانوران

از آنجا که دادست قدر خدای
کز آن خاک بیرون نگذارند پای
همانا بجا ماند در آن مکان
گرفتار سختی شوند اینچنان

بگیرید عبرت پس این داستان
بجائی که پروردگار جهان
کند جانورها صحرا عذاب
که هستند با فرقه ناصواب

بنی آدم احوالش باشد چسان
ز همراه فساق با جاهلان
بجائی که گردد معطل جعل
ز نزدیکی مردمان دغل

بود حال احوال آدم چسان
ببایست عبرت گرفتن از آن
بوانیحد ابر در طویل
در آنجا شد اکتفا بر قلیل

بکافی حدیثی هم از بو الحسن
شده وارد از آن امام زمن
که فرمود حضرت بجعفر چنین
بود خالوی تو از ملحدین

نشاید بد هم نشین بودنت
طریقی با او بپیمودنت
چنین گفت جعفر بدان دین پناه
که گر من نشینم باو گاه گاه

هر آنچیز گویم ندانم چنان
ز بنشستنش چیست زان یاران
بفرمود حضرت نترسی از این
فرستد عذابی جهان آفرین

بگیرد عذابش ترا هم فزون
بسوزد ترا نیز همراه او
مگر آنکه نشنیده هیچ باب
ز فرعون چه بنمود موسی فرار

بهمراه موسی بدی یک کسی
که همراه فرعون بد او پدر
برفتند چون نزد دریای آب
نصیحت همی خواست کردن بباب

بایستاد تا آنکه آمد پدید
نصیحت باو کرد بیحد پسر
مگر او در باب نزد کلیم
پدر با در آشتی و زاد بیم

ابا یکدگر بودشان قال و قیل
رسیدند تا که بر رود نیل
شدند هر دو در غرق دریا خراب
رسیدند اینجا بدر بر جناب

بگفت

بگفتا و نداز دعذاب اله * ولی ز برای پدر شد بجاه
بلا چونکه نازل شود ز اسمان * بسوزد تر و خشک را ناگهان
ندیدی که قوم بنی اسرائیل * چه کشتند عاصی ز رب جلیل
چهلسال در شهر ابدند * بسی اندر انجا هلاک امدند
غیر انشان نبود ذلیل * چنین تاکه پرورد کار جلیل
درو رحم بر روی ایشان کشود * بر انقوم راه نجاتی نمود
زبد حرکت سفله جاهلان * فتادند در ورطه انچنان
نکردی اگر رحم یزدان پاک * تمامی انقوم گشتی هلاک
ابا انکه موسی نصیحت نمود * نصیحت بخصر نبخشید سود
پس از هم همی کرد نکتها * نترسید انقوم از ان نشان
نشانهای نادان بود بیشمار * بگویم شناسید اندر دیار
نخستین انکه گوید سخنهای خام * دگر انکه سیهده گوید مدام
شب و روز با قهقه خنده زن * ز غیبت و نمامی و از سخن
چه شنا گوید چه بشنود * بهرجا بود شاید انجا رود
ز خمر قمار و شطرنج نرد * بدشمن لا یعقل روی زرد
نباورده جز بانک بربط بگوش * ندید است جز زلف مطرب بدوش
بخوابست از خواب غفلت مدام * بود شهوتش جمله چون خلال
غریق بحار ضلالت بود * طلبکار راه شقاوت بود
چگویم مذمات این قوم دون * که از حد احصا است انها فزون
برونها ایشان لطیفه پر حلل * درونها ایشان قهر عز و جل
برونها شر شود عیوب عار * درونها عقاید کرمازکا
از انکه ها مظهر کنند بی * وزان قهرها ظلمت داری سوی
ازان شر شود از انعار و عور * شد نفرت هر دم او قرب دور
وزان مو دنی تا کران در لبست * زند نیش هر یک خود وانداست
خلاصه از اینفرقه خود دور دار * بود بعد شان قرب پرودگار
کمر را بدان بعد تا بسته است * کز ان بعد قرب جوابد بدست
بران بعد چو بسته داری کمر * فزو گیردت رحمت دادگر
بکش خویش در رحمت ایزدی * ز احمق گریزی چو زان بدی
ازین بد دگر نیست چیزی بتر * که یکدم شود کس گرفتار خر
کز انها ز هر که گردد ددادمی * بر نیست از کوزه ادمی
چه از کوزه ادمی شد برون * شد تابع نفس ابلیس دون
دد اند بد او بد احوال او * بود تیره رخسار امال او
چه رخسار امال او تیره گشت * دو چشمش دید احمق خیره گشت
دد اند بود کو بود تیزکو * بهر دو سرا هست اندر بگو
ز زنده بگو زان بتر دانمش * بود پست تر زانچه من خوانمش
چگویم ز جهال از جهل دون * که دلها از انکشته مملو ز خون
صبوری تو هم دل پر از خون شدی * که داگر از اینفرقه دون شدی
همانبه که اندان ایشان بدور * کنی رو بپروردگار غفور
بخواهی که بدهد ترا او پناه * وز اشرار جهال دارد نگاه
الهی بخواه صاد بنده پاک * که از جهل جاهل بدیه ترسناک
بانها که از جاهلان بود دور * درون برون شان بود پر ز نور
بحق علیمان علم الهدی * بحق شفیعان روز جزا
بانها که بر درگهت پاک ند * بفرمان تو خوب دبا زدند
که بر ما کرم ساپای ثبات * بده ما از ان بحرها الک نجات
ز اشرار جهال مان دور دار * از انقرها تو مستور دار
ز جهل جهالت دهد حمله را * بر و دی بمطلب دشا جمله را
از ایینه دل زدا زنگ جهل * که دیگر نیایم ز اهنگ جهل
ازین بحرها الکن نجا بخشی * بدیر بار رحمت برانی بخش

فصل چهلم در بیان خوف و رجا

برات نجاتی بفرما کرم * کرم از کرمهست ذاالکرم



چه از جاهلان صحبتی داشتم
کجی تخم اندر زراعت کاشتم

که با جاهلان صحبتی داشتن
بود تخم حنظل بدل کاشتن

مذمت نمودن چنانچون سزد
نمودم بر همگنان کوشش زد

ز خوف و رجا وصف گویم نمود
در آن هر دو باشد صواب فزون

هر آنکس بخوف و رجا پا گذاشت
قدم را بماوای دانا گذاشت

بخوف و رجا هست دانا امام
بتابش بر آنها بود صبح و شام

ز خوف الهی بسی لرزه چون بید
وز امید رحمت دلش پر امید

ز خوف خدا دیده‌اش اشکبار
رجا میکشاند ورا سوی یار

دهد خوف و از بد خوف و بیم
رجا میکشد میل سوی کریم

از آن بیم دل پر ز خشیت شود
وز امید در سعادت شود

ز خشیت کند گریه‌ها زار زار
امیدش کشد جانب کوی یار

درونش ز خوفست مملو ز نور
برون از رجا نور نور حضور

ز مرآت دل صیقل خوف حق
زدوده ظلمت ز روی ورق

وز انوار امید دستش سپید
کند نقطهٔ قلب چون خور سفید

کند خوف بر لرزه عرصه تنگ
زند شیشهٔ شیطانی بسنگ

شجرهای امید آید ببار
ثمرهای فرمان نماید نثار

بخوف گریبان فرو سر بسیم
بود زیب گردنش طوق سلیم

بر او باز گردیده باب امید
رجا لوح دل را نموده سفید

سحرگاه از خوف پروردگار
برهنه سر و دیده‌ها اشکبار

بدرگاه او کرده روی نیاز
ز سوی کرد دستان امید باز

ندارد کسی خوف الا الله
ندارد امید جز آن بارگاه

در آن باز که هر که گردد مقیم
تهی نیست هرگز ز امید و بیم

از این هر که نه خایف است و ملول
که اعمال او در نشود با قبول

بر آتش بود بیم خوف هراس
شود در قبولش رجا اقتباس

مرا این هر دو باشد نشان خلوص
نگهدار از این هر دو جان خاص

بزرگان ازین هر دو زاد اشتند
وزین هر دو تخم عمل کاشتند

چه دیگر بگویم ز خوف آنچه هست
که گردد گواه کلامم درست

در ذکر تغیر عبادات حضرت سید سجاد

روایت شد در کتب اینچنین
امام جهان زین عابدین

نمودی نماز او ز رکعت هزار
بهر شب و روزی بر کردگار

فراز آمدی چونکه وقت نماز
شگفتی ز رخسار انسر فراز

ستای بدانسان که عبد ذلیل
بایستاد بر شهریار جلیل

بلرزید اعضاش از خوف حق
بدانسان که از باد سنجی ورق

شدی آنچنان غرق دریای راز
که گویا بود آخرین این نماز

بیفتاد در روز دوشش ازار
نکرد التفات هیچ آن شهریار

چنین تا که شد فارغ او از نماز
در آنوقت برداشتی سر فراز

بگفتند اصحاب با آنجناب
سبب جست فرمود او در جواب

که و پیچک ندانید کو با شما
که نزد که بود دستتا بپا

بیکروز در خانه آن امام
محمد و باقر علیه السلام

بطفلی در آمد ببالای چاه
بیفتاد در چاه اندر بنا

بفریاد شد ناله از سوز درد
که سجاد از آن خبردار کرد

چه بود سجاد اندر نماز
نفرمود او قطع راز و نیاز

بتعجیل مادر بسوی شاه رفت
دوید و ببالای آن چاه رفت

ز حسرت بر آنچه همی بنگریست
بر آمد بفریاد حضرت گریست

ز اندوه شد ضعف غالب بر او
بگستاخ گفتا و چنین گفتگو

چه مادر در آن کشید کودکش گریست
جگرهای اولاد هاشم برشت

شنید این خبر علی ابن الحسین
پس از آنهمه داد و افغان شنید

که گردید فارغ ز کار نماز
نفرمود دست مبارک دراز

در آورد از چاه آنماه نو
نیامد بش گفتا بگیر و برو

شناکو کودکت ای ضعیف النفس
نه آسیبی من زند خود راستین



شبی هم بمحراب خود آن امام نمودی بامر تهجد قیام
در آنحال شیطان دون دغا بر او گشت ظاهر چه یک اژدها
که شاید بیاجوج خوف و هراس کند رخنه در سد محکم اساس
و یا سنگی از دیو بیم افکند بر آئینهٔ خاطر او زند
ولی آن سرافراز تکبیر کیش نداد هیچ اندیشه از نحو کیش
چنان غرق در بحر خوف اله نکرد هیچ اندیشه زان روسیاه
از آن شاه ابلیس شد در شگفت بیامد یک انگشت پایش گرفت
باو التفاتی نکرد هیچ باز بخوابید انگشت افسر فراز
نفرمود قطع نماز از امام چنین تا که شد آن نمازش تمام
بدانست حضرت از الهام دوست که شیطان ملعون مردود اوست
بدی داد دشنام گفتش برو ز نزدیک ما ای لعین دور شو
غضبناک شد آن لعین از میان برآمد ندائی چنین ز آسمان
توئی زینت عابدان بی گمان سه بار این ندا آمد از آسمان
برای همین زان امام کبار ملقب بر این گشت سرور کبار
بیکوهت بلی حر نماز از حجاب بد از آنش خوف و التهاب
بناگه در آنخانه آتش فتاد سر خویش حضرت بسجده نهاد
هر آنکس که بر گرد آنخانه بود به النار النار لب بر گشود
ولی آن غریق یم بندگی نبد هیچش اندیشهٔ زندگی
سر از سجدهٔ خویشتن بر نداشت بدانگونه بر خاک خشیت گذاشت
چنین تا که کردند آتش خموش بشد فارغ آن سرور نیک هوش
در آن وقت کردند از وی سؤال که ای شاه آنسان بد چه حال
نکردید غور از آتش چرا بفرمود از خوف نار جزا
بوقت نماز آن امام همام ستادی نما و ای شفق ما
بلرزید اندام و بند بند ز خوف خدا همچو آتش سپند
بفرمود هر لحظه این گفتگو که گر بنده دانستی اینرا نکو
که او را مناجات صحبت نشست بدانستی تا بهر او زند گسست
ز نزدیک آن نحر نیک و زشت بفر که شد گفتگوی بهشت
صدائی شد ظاهر از او چنان که گوئی نماید شه اخراج جان
ز دوزخ اگر گفتگو می شنید بلرزید بر خود بکردار بید
چنان ناله بنمود از آن چند که گوئی بکونش یکی زخم برند
یکی از موالی آن شاه دین حکایت نمودست ما را چنین
که یک روز زان مقتدای انام بصحرا پی زرع بنهاد گام
مفسر از عقب سر بشتافتم بناگاه آن شاه را یافتم
که در سجده بود بر بالای سنگ در آنجای لختی نمودم درنگ
شنیدم که تسبیح کرد او هزار الا عجز با ناله زار زار
پس آنگاه از سجده برداشت سر محاسن و رخسارش از اشک تر
بدی گفتم ای سید سرفراز ترا نیست لطفا سوی کداز
بفرمود اندر جواب آنجناب که ویحک من گوش کن این جواب
که یعقوب پیغمبر کردگار ده و دو پسر داشت در روزگار
یکی زان پسر بود کارش نهان شد از آن پسرها نهان چشم تر
از اندوه یوسف سرش شد سفید همان پشتش از غصه و خمید
دو چشمانش از گریه گردید کور و ها آنکه زنده ببود و دور
مرا هفده تن از اهل بیت خودم کز آن جمله نابر از درد و غم
بدیدم که کشته فتادند دشت چسان از غم ناله خواهم گذشت

روایت شیخ طوسی علیه الرحمه در باب عبادت و زاری حضرت سجاد ذکر نموده

حدیثی که باشد ملخص تر از این روایت شد از شیخ طوسی چنین
که سجاد از خوف رب مجید که بنت علی فاطمه چون بدید
که کاهیده آن شاه را جسم و جان نموده بجود از ریاضت چنان



بنزدیک جابر که از انصار بود　　بیامد اظهار مطلب نمود
حقوق فراوان ز مادر شماست　　بر اینکار کی شیعه ما رضاست
تن زارش چسبیده شد با مغاک　　از انخوف دارم که کردد هلاک
چنان پینه بنموده پیشانیش　　مکر خوابگاه شتر خویش
بیادش در او و خدا و نداک　　مبادا که خود را نماید هلاک
کند رحم بر جان خویش عیال　　دهد اجر تو قادر ذوالجلال
بیامد بدربار سبط رسول　　پس آنکه ز دادند شران ز دخول
بمحراب طاعت مکان ساخته　　ز طاعات معبود بگداخته
بدو عرض بنمود جابر چنین　　که ای یادگار رسول امین
شما و محبانتان سربسر　　شوید از نعمهای از بهره ور
بفرمود با جابر آن پیشوا　　که ای هم‌نشین شه انبیا
اگر در جهان ترک اولی نمود　　بفرمود پروردگار ودود
ابا آنجنابند کی مینمود　　که یک لحظه اش شرح حب نمود
بکفتند جمعی با شاه دین　　ابا آنکه دانی جهان آفرین
دگر اینهمه رنج و محنت چرا　　کشی بارهای محنت چرا
مرا هست در طاعتش اهتمام　　براهش کشم سعی ما لا کلام
من از جد بابم تاسی کنم　　ز دنبال ایشان کذا دم زنم
بدو عرض بنمود با ابن رسول　　بخود رحم کن تا عرضم قبول
طلب می نمایند دفع بلا　　بلا دفع کردد ز دین شما
بجابر بفرمود آن پاک کیش　　تاسی کنم من بر اجداد خویش
نکردد هیچ که تا رجابرایش　　بطاعت بکوشید او بیشتر
شب و روز اندر عبادت بدند　　طلبکار راه سعادت بدند
گهی رفته بر بام در لیل تار　　برهنه سر و دیده ها اشکبار
مگر آنکه نشنید این کلام　　علی ولی مرشد خواص عام
بکفتند روی بحجر التجا　　که رفته ز دار فنا مرتضی

که ای همنشین شه انبیا　　تو ای شیعه خواص اعبا
که فرزند دلبند شاه شهید　　ز لبش خون مرغ عتاب کشید
ز لب اشک جاری شده بر رخش　　شده رخنه در بیخ انوارش
تو اینمولش سید المرسلین　　برش شو مشرف و حالش ببین
کشد کم ریاضت و بیمار رنج　　نتاشو دو در سر اسپنج
چه جابر ازو این حکایت شنید　　ز غم طیلسانی بسر در کشید
شرفیاب شد خدمت آنجناب　　بدید آنجناب ولایت مآب
بپا خواست حضرت بتعظیم او　　نشانید او را بجائی نکو
تو دانی که دانا هر نیک و زشت　　برای شما خلق کرده بهشت
جهنم هم از دشمنان شماست　　شما را پس از رنجها از چراست
ندانسته این حکایت مگر　　که جد محمد شده راهبر
که بخشیده از ابد اشتهار　　چه ناید ز بخشش چه انجام کار
ز اهشادن اند بر کردگار　　وذکر در با مای اشتهار
هم از نور او ذات نو ز کشت　　هم از نور تو آفرید بهشت
بفرمود آن سر باشعور　　نباشم چرا بندگان شکور
که بنوشید بندگان خدا کسان　　بجای او و شکر خدمت کنند
چه جابر بدید آنکه گفتار او　　ندا او داش یزدان نام جو
تویی زانکسانیکه مردم ما　　ز برکات ایشان بهر صبح و شام
ز فیض قدوم مانی فیض ایشان　　در آیند باران بیاب در سحاب
چنین تا ملاقات ایشان کنم　　از این دهر جا در بدیر و نیز هم
غرض هر یک از پیشوایان دین　　بدانند ز خوف خدا این چنین
مدام اگر فنار سو و کداز　　گهی روزه دار و گهی در نماز
بسر برده در بند زندگی　　به بیهوده دائم ره بندگی
چه ایشان بطاعت کردگار　　نبوده غش از خوف حق بشمار
چنین سید زهرا از احوال او　　بکفتند کا انشر فرزند نام جو



فلک بنجای ننداده بروی جهان
زخود خدا عشق نمود چنین
زاب چو نشد برای بتان
وحال انکه بنشسته بود بس لباق
غرض انکه دانند کان زجهان
بطاعت چه میل کسی شد فزون
بدرگاه امید واری بود
زباب دعا حلقه جنباند چون
بیان بیانی نمایم بنان
بدی بکعبه را بهامون قرار
بسی سالها میکذشتش مرور
بدش ماهی تن بموج سراب
شد اب تلخش بچه زکلوی
دز اندشت اب بکرفته جای
ولی کشته بد از مرور زمان
بخود کفت این است اب بهشت
همان لحظه مشکی ازان پر نمود
قضا را خلیفه برای سکان
از انان فهمید انکه چنین
خلیفه از انان فهمید این
پس او داد او تحفه خویش پیش
ازان باب وصفی با بیحد نمود
وزانجای او را بقصر نمود
که این اب کو لایق هیچ نیست
که این مشکر انیست تشنه

چو خوبی شد خشک کشته گیاه
بساخت او میشود بیخ چنین
بشد غرق در بحر از روی بیابان
مران بیرد برون اهل نفاق
چنین بسته از خوی زدان بیان
شود رحمت حق وزان نمون
بخلوتکه دستکار زرود
بود رحمت ایزدی زان فزون

حکایت عرب بدوی و خلیفه بغداد که آب باران را لایق بهدیه آورد و او را انعام و جایزه بیحد داد

دل سنگ پند است بیخ گیاه
جز از آبله تر نشد پای او
چه خار مغیلان بیفشرده پای
دز از آب بوی عفونت عیان
پس انکاه در خواطر او کذشت
مر انمشک بر کتف خود بست زود
بدی با کروهی از اعیان سوار
ببغداد باشد خلیفه همین
که هست این عرب همچو مهمان نشین
خلیفه بدو داد انعام خویش
بیک جام انمشک پر زر بود
سوی منزل خویش کشت زود
ترا اینهمه لطف انعام چیست
خورانید ما را ز آب بهشت

چو او داشت بر خوان خضر خبر
چه بد کفت او بود در راست
زپایش کشید پیکان تیر
بنا و طاقت بوقت دگر
پس هر یکی بخوف او بیشتر
کشاند ورا در طریق نجات
بدامان بر داش دست امید
که نماید انبنده را نا امید

بخشکی همه عمر برده بسر
بعمر از عمر تهها زحسن لطف
بیکروز بکذشت بر یک غدیر
دمی از آن آب چون سر کشید
که این آب نزد خلیفه برم
روانشد ببغداد با صد شتاب
بنا که عرب لشو از ان بدید
زبان بر ثنا و ستایش کشود
بیاورد این آب بهر مهید
پر از زر نمود و بیاورد او را
عرب را سراپای خلعت بداد
کرده هیکه بودند از فضل بعقل
خلیفه بتر موکی عرد ما
زما داشت البته بحد امید

بکفت او بر فتنه زکسی بد
چه غم عشق خضر از جای خواست
نشد اکه از انجناب امیر
نشد غریمان از نشر حصلا خبر
قدم زد بطاعات خو بیشتر
رسد فیض او از کل جهات
امیدش برارد خدای مجید
کسی بخل را با کریمان نبد
کز این بندکانست بر بندکان
بصحرا بسر برده بد روزکار
ندیده بدی جز از تلخ شور
نکردیده بد نای حلقوم وش
ندیده بدی آب وانی ببیش
چه مملو بد از ابها مطیر
چه مانند از آب بکر ندید
عطا سازد جاه مال درم
که شاد خلیفه از ان کامیاب
بیامد بنزد خلیفه سپید
پس انکاه اظهار مطلب نمود
مروت نما بوسی او ندید
خلیفه بنوشید الیرا کشاد
ز زر و سیم بس از حد زیاد
باو باز کردند که کان نقل
یکی این عرب را بخود کان
همی خواستم شامش روی سفید

جوانمرد را نیست این چنین   بود این صفت دور از مومنین
کسی را که دارد امید رجای   بریزم چرا آبروی ورا

بر تارک خواهش خاک پاش   بریزم ز غربال بی باک باش
وز انجام رخصت نمود ورا   که نهد بر شط بغداد را

که چون آب دجله بدیدی روان   شدی آگه از حال خود بیگمان
نکوکار خواندش شد منفعل   نمی خواستم تا که گردد خجل

پس امید و ز ابدا دم نخست   که امید کردن نباشد درست
پس ای عاقلان بشنوید این سخن   سخن تا قیامت نگردد کهن

نصیحت نمودند مردان پیش   که ما را نمایند اگر ز خویش
خردمند مردان دانش نشان   نسازند قطع امید کسان

چنان کرد کار کرم و دود   ز کس قطع امید خواهد نمود
نکشتند نکرد چنین هیچ باد   ز خوف رجا باش امیدوار

کسانی که خوف از خدا داشتند   بلا تخم امید را کاشتند
طلب کرده از باب رحمت مدد   وز این در کسی دست حاجت نبد

حکایت ابو صالح و زوجه و خدا ترس او

خبر داده دانشوری راستگوی   زنی صالحه بود و روی نکوی

ببردند تا هم بسر برد کار   ببسته دل از خویش بر کردگار
چو زن پارسا بود از حد برون   ورا داشت از زوج حرمت فزون

قضا را از این گردش روزگار   برای سفر زوج او بست بار
چه زن را بر مرد خود قدر بود   مهیا نمود آنچه باید نمود

برون گفت کی جفت پرهیزگار   قضا هم برای سفر بسته بار
مهیا نمودم من اسباب تو   سفارش کنم نیز در باب تو

مکن از دعا تو فراموش من   چه خوش گفت در پاسخ آن شیرزن
ترا من سپردم بایزد نکوی   که من دارم امید از لطف اوی

مر آن زوج را یک برادر چه بود   بده هم سفارش از آن زن نمود
پس آنگه روان شد بسوی سفر   بامید یزدان فیروزگر

ابو صالح آن مرد را نام بود   سفر نیز ش از بهر احرام بود
روان شد از آنجا بسوی حرم   زبانش بذکر خدا دم بدم

ضعیفه عفیفه ولی داشت نام   بسر برد اندر عبادت مدام
چه یکچند روزی بر این برگذشت   برادر شوی آن بخاطر گذشت

که باید ببیند برادر زن   تعهد نمودن براحوال زن
چو ملک خوانده را بسته دید   ولی صوت قرآن ز زن را شنید

چراهش نبد باز گردید زود   دگر روز هم این چنین هم نمود
غرض چند روز این چنین برگذشت   دل مرد را ز اینده ستانک کشت

چه بشنید بد حسن آن ماه رو   بسر داشته شوق دیدار او
بیکروز چون نزد آن در رسید   درخانه بر روی خود باز دید

بر اذن در خانه اش رفت دم   بدید آنکه آن عورت محترم
گرفته است در کنج یکخانه جای   تلاوت نماید کلام خدای

بدید آن جمال دلارای او   نظر دوخت بر روی آن ماه روی
برانداشت از چشم نا پاک چشم   در آورده زان دادگر را بخشم

کنیزک نظر کرد چون مرد غیر   که با بانویش نیست تا ز خبر
برون بانگ برآورد کای بیحیا   بلا اذن در خانه ای چرا

کجا این چنین ظلم را چون قبول   نه از شرم از خدا میکنی نه رسول
چه نامرد نامرد فاسد سکال   دلش بود از عشق زن مال مال

چنان تیر عشق در او خورده بود   که قلبش ز یاد خدا مرده بود
برون گفت کی بانوی مهربان   برادر بجفت تو ام من بدان

چنان تیر عشق ترا خورده ام   که گویا بیکبارگی مرده ام
دگر ز انتظارم نسازم رها   نهم سر بهر جا گذاری تو پا

زمان مدتی بد ابا محترم   که آوازه عشق تو عاشقم
کنونت که دیدم بچشم عیان   فرح بخش روحی و آرام جان



مفرما تو محروم و نا امید
مشامم سپید و زکاهم نفید
کنون حاجت مرد مسکین برآر
که دل رفته از دستم جانم ز کار
خدا بشکند زین سخن کام تو
تو بی‌حال جای برادر منی
چه با تو بگفتن کو نه لب را گشاد
کنیزان نمودند بنیاد داد
برون برد از آنخانه ناچار سر
کنیزک فرو بست در لحظه در
دو لب را بزا کوفت بیحد بتاب
ندادند آن تیره دل را جواب
و را بود تا چند روز این عمل
چه بسیار الحاح کرد آن دغل
تو جای برادر مرا بی کنون
منم خواهرت بگذر از آن نفس
بترس از خداوند کون و مکان
مرنجان مرا هیچ بگذر از آن
بیازار از خداوند داور بیا
تو خواهی جواب برادر چه داد
که من بر تو دارم ز دامان دست
بدل تیر عشق تو تا بر نشست
عفیفه چنین داد پاسخ ورا
که ای بی‌حجت نباشد حیا
نگردانم البته تیر و تار
با مال ظلمانیت هیچ بار
کنم قصد جان تو بی‌خوف و باک
نمایمت رسوا و سازم هلاک
برو بر سرم هرچه خواهی بیار
سپرده خودم را بپروردگار
چو نومید شد آن سیه روی زن
در افتاد در کوره مکر و فن
مگر ز لف مقصودی آرد بدست
در امید لا طایل خود نشست
شب آمد بخوابید بر جا خواب
ولی بود چون مار در پیچ و تاب
دگر روز کین چرخ نیرنگ ساز
دریغا ز نیرنگ بنمود باز
بگفتا ایها القاضی ای پر ادا
دلم خون شد از کارهای زنان
برادر مرا نام ابو صالحست
که تقوی و پرهیزش مشهور هست
سپرد آن زن حیله پرور بمن
زنا کار گشته در این وقت زن
شنیدم هم آوازه جفت اوی
بود صالحه مؤمنه نیکخوی
نموده آن سیه روی اصرار هش
که من صادقم هستم بگفتار خویش
چنین عرض کرد او که دارم گواه
بیا با گواهان بر من پناه

شب و روز خود را بیاد آمد تباه
که نور حضورش بدستم فتاد
عفیفه چو بشنید از او این کلام
بگفت ای تهی مغز بدبخت خام
چه خاین شدی دور از اینجا برو
منه پیش منحوس خود در گرو
شد آن مرد ناکس دگر ره علاج
که اکنون خیالم بگیرد رواج
دگر باره آن مرد هنگام شام
بر باب آنخانه بگذاشت گام
دگر روز هم آمد انکار کرد
ولی کوفتن آهنی را بسرد
بپشت در آمد عفیفه دگر
بترسی بگفتا بدان خیره سر
که اندیشه‌ات فاسد و باطل است
ز وسواس شیطان تیره دلست
که هرگز مرا این دامن پاک خویش
بلوثت نیالایم ای زشت کیش
دگر باره ناپاک لب را گشود
جزع با فزع از زیاده نمود
مرادم مگر آنکه حاصل کنی
بمن دلبر وصل واصل کنی
مرا این چشمه صاف زندگی
که دادم پی عیشت بندگی
بدو گفت آن بد رگ بدنهاد
که حاصل نشانی مرا کرم داد
عفیفه بدو گفت کی بدنشان
منم ترک بنموده‌ام سر و جان
ندارم بکس غیر لطفش امید
بفریاد او نیز خواهد رسید
از آن ذات ناپاک قلبی که داشت
ز هر سو دلا لب بر گماشت
ز بدنیا امر حق کور شد
ز لطف خداوند خود دور شد
بد رای اندیشه در فتنه فزون
که سازد چسان چاره کار او
برادر سر مرد حیله شعار
بیامد بر قاضی اندر دیار
مرا یکبرادر بود محترم
برفتست بهر طواف حرم
زنی داشت مکاره حیله باز
چه بهر طواف او بشد زین حجاز
چنین گفت قاضی بپاسخ نخست
برادر ترا من شناسم درست
پس آنگه بگفتا که ترس خدا نیست
تو تهمت بر او میزنی بهر چیست
بفرمود قاضی بدان نو شبا
که لازم بود چار مرد گواه
بر او آمد آن پیر روز انجمل
همی گشت گرد محل بر دغل



چنین تا که جستند لعین چار پیر   که هم چون خودش بود تیره ضمیر
نمودند این بهتان قبول   نکردند شرم از خدا و رسول
بدادند هر چار ملعون گواه   که دیدیم ما این زن آید زنا
من آوازه پارسائی وی   شنیدستم از مردم راستگوی
بیاورد همراه مالی خطیر   بدادند همه بر غلام و امیر
بگفتند با او که این کمترین   محقق شد در مرد و زنان
نباشد برای این عزت روا   که جفت برادرش بد زنا
چه او حکم بر رجم کرده همی   بباید تو هم حکم رجمش دهی
چه قاضی بیچاره این را شنید   دگر چاره جز رجم آن زن ندید
در خانه کردند پس ازدحام   عوانان حاکم و قاضی تمام
بزن گفت گفتم که ریزند خون   شد حکم حاکم و قاضی کنون
شده حکم حاکم و قاضی بر آن   ندارید دگر هیچ راهی جز این
سپردم خودم را بداور نخست   بکن هر چه خواهی تو بنیاد دست
به پیچید گیسوی او را بدست   بخاکش کشیدند اشتر شکست
ببردند او را بصحرا چنین   گوی را بکندند پس در زمین
سپرد او چه خود را بپروردگار   باو رحمت ایزدی بود یار
نگهداشت جانش در آنجای تنگ   نزد شیشه عمر او بسنگ
قضا را یک اعرابی اشتر سوار   برآن جایگها کرد در شب گذار
عرب بود صالح و پرهیزکار   ز رحمت بشد دیده اش اشکبار
شنید آنکه شخصی مناجات کرد   بدرگاه حق عرض حاجات کرد
باخلاص با صدق خواند ترا   اجابت نمائی تواش مدعا
پس اعرابی آن سنگها کرد دور   یکی عورتی دید بالای گور
بدانست کو هست پرهیزکار   نگهدار او گشته پروردگار
بزن گفت احوال خود را بگوی   بیان کرد زن کار خود با وی
نگهدار تو گشته لطف اله   ترا داشت از شرم مردم نگاه

بر ایشان ز زر و سیم بخشید داد   که دین را فروشند باشند شاد
دگر روز ایشان بقاضی برد   گواهیشان یک بیک برشمرد
برآشفت قاضی و کرد بد راست   که حاشا مرا نیک گفتگو خطاست
گواهان آن مرد را رد نمود   در خانه حاکم و شد چو دود
چه ظالمان جمله راضی شدند   شرفیاب نزد قاضی شدند
که این مرد در ادعا راستگو   هر آنچه او بود صلاح نکو
شده ثابت اند بر حکم زن   نمودست او حکم بر رجم آن
که سازند آن فاجره سنگسار   شود جاری احکام پروردگار
نه قاضی چنان حکم بگرفت نیز   در خانه زن بشد با ستیز
ز ضرب لگدها شکستند در   بخانه بشد داخل آن بد گهر
در از رو برخ من مبند   وگرنه کنون سنگسارت کنند
عفیفه بپاسخ بگفت این چنین   مرا حاکمست حکم الحاکمین
پس آن مرد بی دل حیله باز   بر او کرد دست پلید دراز
بیاورد از خانه او را برون   همو خدائی بگرداند رون
بخاکش گرفتند تا تا کمر   زدند سنگ تا گشت مفقود سر
بفرمان الطاف یزدان پاک   ندید هیچ آسیبی از سنگ خاک
چه زن دید از خوف تنها بماند   همی نرم نرم او کلام الله خواند
از آن ریگها صوت قرآن شنید   ز هر سو نظر کرد کس را ندید
همان لحظه از ناقه آمد فرود   در آن ریگها چون تجسس نمود
که یارب تو فرموده در جیان   که هر کس شود مضطر اندر کان
بفرمان تو کار دگر دم چنین   ندارم خبر از لطف تو دستگیر
همانا که بشنید بد آن عرب   که بر رجم گشته زنی منتخب
ز روی ادب کرد بر زن سلام   جوابش بداد او با احترام
عرب گفت کی بانوی پاک کیش   چه دل بسته خداوند خویش
رد اگر خویش را از بهر حجاب   مه روی خود کرد زن در نقاب



همان لحظه گردش بناقه سوار   خودش میکشید از اشتر مهار
بناورد در خانه دادش مکان   خودش گشت از بهر او میزبان
بد از بهر اعرابی افزون عیال   از آنحال گشتند همه شادحال
مکانی نکو بهر او ساختند   بخدمتگذاریش پرداختند
عفیفه چه جایش علاحده بود   شب و روز خود را عبادت نمود
ز زال عرب گفت کی محترم   تو هستی کنون بهتر از خواهرم
مده هیچ اندیشه بر خویش را   بپرداز بر ذکر اسم اله
چه بر گشته ای شوهرت از حرم   ترا من بر شوهرت میبرم
بد او نیز مشغول طاعات رب   غلامی بدی از برای عرب
عفیفه بیک روز بد در وضو   بیفتاد چشمش بر اندام اوی
بشد خسته تا کار شر از یکنظر   بر او نیز عشقش بشد کارگر
بهر روز آمد در خانه اش   ز هر کار هم رفت کاشانه اش
چنین تا که اظهار مطلب نمود   در گفتگو با عفیفه گشود
که هستم غلام تو در زندگی   بگوشم بکش حلقه بندگی
اگر من نیم لایق بندگیت   شوم گو از راه شرمندگیت
ولیکن ز رحمت تو اکرم قبول   مکن بنده شرمسارت ملول
چه بسیار اظهار اینکار کرد   ز مطلب عفیفه خبردار کرد
عفیفه چنین گفت با آن غلام   که ای مرد بگذر از این فکر خام
بجائیکه دارد نوا ام کبیر   نمیکرد اینکار صورت پذیر
بگفت او بدان الهی قسم   نمی دست دیگر تو بر سینه ام
در اینباب خصمانه بند گیر   ترا تا که رسوا نمایم مگر
عفیفه بگفت هر چه خواهی بکن   بترک گفتگو نیست طول سخن
سپردم خود من بپروردگار   ز الطاف او هستم امیدوار
که لطفش نماید نگه دارم   بدانسان که باید پرستیدنم
غرض آنچه گفتی غلام لعین   جوابش همان داد آن پاکدین
بشب آمد با عفیفه بگفت   که گر مطلبم را نخواهی شنفت
همین شب سر شوهرت وا کنم   بنزدیک آقات رسوا کنم
عفیفه بگفتش که من خود بپای   نگو گفتم ای مرد ناهوشیار
که من کس ندارم بغیر از خدا   دمادم سپارم باو خویش را
از او بیم هراس و از او بیم نیاز   که او هست بینا و دانا براز
تو هر روز باشد پیش گیر   غم من چه داری غم خویش گیر
غلام سیه رو چه این را شنید   ز آمال خود هیچ چاره ندید
بد از بهر اعرابی نامدار   یکی طفلک مهوش شیرخوار
بیامد سر طفلک او برید   نترسید از کردگار مجید
پسر او ز داند تشنه بر خون   بکشتا آن خبیثه دون
بنوعیکه ازان نگردد خبر   نهانکردش آنکار در پشت سر
بقانون هر شب بهنگام سحر   بپا خواست تا مادرش نظر
که طفل خودش شیر بدهد مگر   بدید آنکه بیسر بد از طفل سر
سرش هست بنهاده بر سینه اش   بشد تازه غمهای دیرینه اش
بفریاد و شیون صدا کشید   پدید گشت بیداد طفلش پدید
غلام دغل گفت در آن زمان   من از این عفیفه شدم بدگمان
بمنزلکه او در آمد درون   بیاورد آنکار خونین برون
که من دیدم این چنین کار کرد   بر او معتقد بود آزاده مرد
ولی مادر طفلکش در برش   ز غم چند مشتی بزد بر سرش
عفیفه بگفتا ندارم خبر   که از کودکت که بریده است سر
دگر روز شد اعرابی آمد به پیش   بگفت ای خواهر پاک کیش
مرا هست معلوم روشن مدام   که تهمت ببسته است این غلام
یقین دانم اینکار کار تو نیست   ولیکن بگو سر اینکار چیست
عفیفه بگفتش حکایت تمام   نگفتا بهیچ جوابی غلام
چه اعرابی این گفتگو ها شنید   بغیر از خموشی علاجی ندید



بشستند اطفال کردند خاک
با چشم گریان گریبان چاک

عفیفه با اعرابی اند بگفت
که از از برادر بنالید هفت

تو هستی بجای برادر کنون
از اینجای باید برا شد برون

نه خوبست اینجا بد بر قرار
تو نیکی بمن کردهٔ بیشمار

بیا بی جزای عمل از اله
اگر چه تو دانی منم بیگناه

فتد مادرش را چه بر من نظر
شود اندر درد او بیشتر

نخواهم که از من شود او ملول
بر اعرابی این گفتگو شد قبول

ز ان هر دو وا پس وداعی نمود
بامید پروردگار ودود

روان شد از انجا به پهنای دشت
ز چشم عرب چونکه مفقود گشت

عرب صد درم را ز مال خدا
ز مال خودش کرده بودی جدا

بخود گفت کین پاکدامن گرفت
تهی دست در راه بیابان گرفت

کنون مستحق درمها وی است
درمها بجوف خریطه ببست

بدنبال زن شد همان دم روان
بیامد چه نزد آن خسته جان

درمها بدامان آن زن نهاد
ز پشم شتر چادرش نیز داد

بسی کرد زاو التماس دعا
عفیفه دعا کرد بهر ورا

روان شد بامید رب مجید
بر قریه عصر نزدیکی رسید

بدید انکه از خلق هست ازدحام
یکی پیرزن زار دارد افغان

یکی زو بپرسید از ان مهربان
که این زن چرا کرد زار و فغان

بگفتا و تو هستی غریب از یقین
چنین است آقا تو این سرزمین

که حاکم ز هر مرد بگیرد خراج
دهد هر کسی مال [illegible]

چه آورد باقی کسی صد درم
گرفتار گردد بقهر الم

کشد حاکم او را ببالای دار
درمها ده صد [illegible] شوهرش تا

عفیفه چه و این سخنها شنید
دگر چاره غیر از درمها ندید

بخود گفت اگر هیچ کو بداد
وسیله تو بهر این نامراد

نه خوبست نزد خداوند پاک
درم باشد و بنده گردد هلاک

همانا که من این درمها دهم
خلاص او شود من ز زحمت رهم

خریطه درآورد آن پاک کیش
طلب کرد آن پیره زن را به پیش

درمها بان پیره زن داد زود
زن او و هم زاد خلاصش نمود

همانلحظه خود رفت از اندر بار
جوان چون رها شد ز بالای دار

بپرسید از مادر خویشتن
که شد باعث دستگاری من

بگفتش که یکبانوی محترم
درآورد داد این همه درم

بپرسید کان بانو اندر کجاست
مرا دیدن آن نکوخو هواست

بگفت از ره آمد درا اندرم
بهامو بزد هم درا اندرم

جوان از پی آن عفیفه شتافت
چنین رفت تا انکه او را بیافت

نزد وی آمد بکرد بروی سلام
بیفتاد بر پا او چون غلام

بگفتش مرا دادی از جان نجات
بگردن نهادیم طوق حیات

بجای غلامیم اکنون بگیر
بمهر نظر مایم گر بپر

عفیفه بگفت ای تو نوجوان
نجات تو بد از خدای جهان

مرا پیشکار کردم برای خدا
ترا لطف یزدان نمود رها

برو خدمت مادر خویش باش
بده پیرسان وجهها معاش

بپاسخ چنین گفت آنکه جوان
ترا هست در گردنم حق جان

غلام تو هستم کنون ره سپار
مرا هر کجا خواهی همره ببر

عفیفه بگفتش براه خدا
کنون نیز آزاد کردم ترا

غرض انکه هر چند غور [illegible]
که بر گردد آن نوجوان کم شنفت

عفیفه بد از پیش او از عقب
رسیدند بر قریه هنگام شب

بیک مسجدی کو در آن قریه بود
عفیفه درانجای منزل نمود

بخوابید اما جوان نزد در
بکه دو نما انزون با گهر

علم زد سفیده چو در آسمان
روان شد عفیفه پی آن جوان

بسی گفت بر کرد و سوی نگر
روان از پیش مرحمی زد دنبال گر

عفیفه ز چادر بدا ند بر مجا
چنین تا رسیدند دو نیز دا



عفیفه همی خواست سازد وضو ‌‌ جوان بد ستاده بر دید او
قضا را چنان شد نبادی وزید ‌‌ که چادر ز فرق عفیفه کشید

جوان ماه رویش چه نظاره کرد ‌‌ دگر دامن صبر را پاره کرد
بشد کارگر در دلش تیر عشق ‌‌ نکرده کس از عقل تدبیر عشق

حجاب از سر راز خود دور کرد ‌‌ بزن گفت کای ثانی اشین حور
دلم چاک زد نیش مضمار عشق ‌‌ نظر کردم و بنمود بازار عشق

زده خنجر عشق تو دشنه ام ‌‌ متاع وصال ترا تشنه ام
عفیفه چون این سخنها شنید ‌‌ ز چشمان خون بر او بنگرید

بدو گفت کی ناکس تیره بخت ‌‌ خلاصت نمودم من از دار سخت
ازین گفتگو شو کنون شرمدار ‌‌ درین بیدها اندک آزرم دار

برون کن ز سر مخیلات خیال ‌‌ محالست این آرزوها محال
در این گفتگو لیک بودی روان ‌‌ رسیدند بر دجله ناگهان

گروهی ز سوداگران دیار ‌‌ شدندی بکشتی در آندم سوار
بیک گوشه پس عفیفه نشست ‌‌ کمر را بطاعات یزدان ببست

جوان رفت نزد سوداگران ‌‌ نظر کن بیزدان خلاق جهان
بسوداگری شرح کرد آن مقال ‌‌ مرا یک کنیز است صاحب جمال

بحسن و جمالش ندارد نظیر ‌‌ فلک کشته بر چین زلفش اسیر
زلیخای ثانیست در روزگار ‌‌ بگلزار حسنش بنفشه است خار

سر خویش بر من نهاد او فرو ‌‌ دلم تلخ کردید از کار او
چه تمکین که باید ندارد مرا ‌‌ برای همین میفروشم ورا

یکی همره من بیاید کنون ‌‌ تماشا نماید وزان در برون
بزرگی ز سوداگران رفت پیش ‌‌ بدید آن دلارام پاکیزه کیش

بصد عجز مشغول بد در نماز ‌‌ بدو کرد دستان توانگر دراز
چه چادر ز اندام او کرد دور ‌‌ یکی نازنین دید ثانی حور

بدید هر چه گفته بوصفش جوان ‌‌ بود حسن او صد مقابل بر آن
بسی گشت مایل بر آن نازنین ‌‌ بگفتا خرید ترا من ازین

عفیفه بدو گفت چون میشود ‌‌ کسی زوجه دیگری را خرد
مرا زوج باشد فلانکس بدان ‌‌ رهانیدم از دام من این جوان

نبود آن نمرد ازو گوش باز ‌‌ براو داشت دست تعدی دراز
چه کردید داد از ایشان بلند ‌‌ تمامی سوداگران آمدند

عفیفه نمود هر چه بانگ خروش ‌‌ ندادند ظالمان هیچ گوش
شده شیفته بر جمالش تمام ‌‌ نمودند بر بیع او ازدحام

همی هر کسی بر بهایش فزود ‌‌ دگر آمد آنرا مضاعف نمود
چنین تا ز دینار شد یکهزار ‌‌ به بیع خود آوردش آن نامدار

گرفت آنجوان زر ازو رفت زود ‌‌ عفیفه کلامش نبخشید سود
ببردند در کشتی او را بزور ‌‌ همی هر کسی گفت کین هست حور

بنالید او در بر کردگار ‌‌ که من کرده ام بر رضای تو کار
نگهدار تا بی از خیانت مرا ‌‌ دریده نشد پرده های حیا

وزین کشتیم راه گریز نیست ‌‌ درین لجه هم ابر و بیم مرز نیست
بگفت این از کثرت اضطراب ‌‌ همی خواست تا افکند خود در آب

بناگه ز غیب این صدا را شنید ‌‌ که کن صبر از حق مشو ناامید
نگهدار تو هست لطف اله ‌‌ ترا دارد از شر ایشان نگاه

عفیفه چه از غیب این را شنید ‌‌ نسیم امیدی بگلشنش وزید
بخود گفت حکمت کند اقتضا ‌‌ پس آورد شکر الهی بجا

ز بالای کشتی برآورد سر ‌‌ چنین گفت بر حضرت دادگر
که ای دستگیر فروماندگان ‌‌ تو ئی چاره کار بیچارگان

پناه ضعیفان و مظلوم تو ‌‌ رسند بفریاد محروم تو
کس بیکسان چون تو هستی و بس ‌‌ منم بیکس اکنون بفریاد رس

دگر باره آواز غیبی شنید ‌‌ که گفتا بعفیفه مشو ناامید
دعایت بر حق بود مستجاب ‌‌ بخواه هر چه خواهی از او بی حساب



رضای خدا چونکه بو خواسته
بصبر و بلا تن بیاراسته
نمودی همی شکر نعمای حق
بیابی ز حق لطف والای حق

دو بار چون این ندا گوش کرد
بسی شد اندک دل از درد درد
بیامد پس آن مرد سوداگری
که او را خرید بدش مشتری

همی دستی از مهر بر او کشد
مگر شربت وصل او را چشد
بناگاه از امر حکم خدا
عیان گشت دستی ز اوج هوا

مرا مرد بازارگان زاد بود
بدریا در افکند گویا نبود
بشد غرق از امر رب مجید
بغیر از عفیفه کسی زان ندید

عفیفه همی کرد شکر خدا
رضا بد بر آنچه رضا بد خدا
غرض هر که میبد او در جهان
شدی عاشق گجنمودی دهان

عفیفه بنفرین گشادی زبان
شد آن مرد مانند دیوانگان
بناگاه خود را بدریا فکند
چنین تا تمامی هلاک آمدند

در آن کشتی اصلا نماند هیچ کس
مگر سه کنیز عفیفه و بس
عفیفه زبان بر دعا بر گشاد
خدا دادشان باد همراد

نه جاشو نه ملاح و نه ناخدا
روان گشت کشتی بامر خدا
نوشتم مناسب بر این در کتاب
بوقتی که بودم بدریای آب

خدا میبرد کشتی آنجا که خواست
نه در دست ملاح نه ناخدا است
غرض باد زانسان وزیدن گرفت
که کشتی چه مرغی پریدن گرفت

مران باد و لم انجنا میوزید
دگر روز کشتی ببصره رسید
در آنجا بگرفت کشتی قرار
بلا لنگر از امر پروردگار

سر بصریان چون بر آمد ز خواب
بدیدند کشتی ببالای آب
بلا لنگر و جاشو بادبان
ستاده ابر روی دریا چنان

بماندند ایشان فرو در شگفت
همه هر کسی لب بدندان گرفت
بدادند پس بر خلیفه خبر
که آمد یکی کشتی از سفر

نه ملاح دارد و نه ناخدای
بلا لنگر استاده چون کوه پای
خلیفه بفرمود پس با شتاب
فکندند یک زورقی در آب

بزورق نشستند ملاح چند
که از کار کشتی خبر آورند
ولیکن عفیفه چو آنکار دید
در آمد چنینش بخاطر رسید

مبادا که این چرخ نیرنگ باز
دگر گونه سازی کند باز سان
عرب وار پوشید تن را لباس
بسر در ببست دستار مقنع اساس

ببالای کشتی نشست و بدید
که یک زورقی نزد کشتی رسید
نمودند پس بر عفیفه سلام
جوابی بفرمود آن نیکنام

بگفتند پس اهل زورق بوی
فرستاد ما را شه نامجوی
که کشتی بود از کدامین دیار
که بی ناخدا هست اندر کنار

بگو تا که باشد چه سری در این
عفیفه بپاسخ بگفت این چنین
که سریست در این حکایت بلی
بگو بر خلیفه نگویم ولی

بدادند پس بر خلیفه خبر
تعجب نمود او فزون از شمر
بگو گفت باشد چه سر در این
که بی ناخدا کشتی آید چنین

از این زورقی بار رسد بر کنار
بلا لنگر اینجا بگیرد قرار
در آنجاست شخصی از اهل ثواب
که گردد دعاها او مستجاب

خلیفه خدا ترس هشیار بود
عدالت و دانائیش کار بود
بگو گفت کو هست لازم مرا
که دیدن نمایم چنین شخص را

دگر زورقی پس بدریا فکند
خودش رفت در زورق آن ارجمند
بیامد چو در پای کشتی دلیر
تحیت سلامی نمود آن امیر

پس آنگه از او خواست دیدن جمال
عفیفه نمود از خلیفه قبول
خلیفه بکشتی بر او در پیش
عفیفه ورا کرد اکرام بیش

چو بنشست بالای کشتی در آب
عفیفه نهان گشته بد در نقاب
خلیفه بپرسید از سر راز
بگفتا و لب را چنین کرد باز

تمامی بگذشته را باز گفت
حکایت ز آغاز انجام گفت
خلیفه بدانست کان نیک کار
مقرب بود نزد پروردگار



بود صالح نیز ز اهل ثواب … دعایش بر حق بود مستجاب
بفرمود کز من بکن خواهشی … که از ما نه بینی بغیر از خوشی
عفیفه بدو گفت کای شهریار … بکشتی بود مال بیش از شمار
بگو جمله را تا تصرف کنند … مرا حاجت این است ای ارجمند
که در ساحل بحر این روزها … نمایند یکمعبدی را بپا
که من اندر آنجا عبادت کنم … شب و روز بعد سعادت کنم
خلیفه نمود این حکایت قبول … عفیفه بفرمود آنجا نزول
سراپرده شد بساحل بپا … عفیفه در آن خیمه بگرفت جا
پس آنکه بفرموده شهریار … کشیدند تا کشتی اندر کنار
همه مالش در یکزمان بگذاشت … از آنجمله خود ذره بنداشت
باستاد معمارها گفت شاه … بسازند آنجای یک خانقاه
عفیفه در آنخانقه جا نمود … بطاعات پروردگار ودود
شه هر روزه در خانقه کرد روی … نصیحت و اندرز بگرفت ازوی
بر او هر علیلیکه بگرفت جا … دعا کردی حق بدادی شفا
وز آن شادمان بود آن پادشاه … که داده چنین نعمتی را اله
که درد و مرض و هر مریض علیل … شفا یابد از لطف رب جلیل
باندک زمان یافت این اشتهار … به پیچید آوازه اش در دیار
که اندر فلانجاست شیخی چنین … مقرب بنزد جهان آفرین
دعا هرچه سازد شود مستجاب … دهندش ز درگاه ایزد جواب
ز هر جای آیند از رهگذار … مرا پنداستان بشنو هوشیار
سخن زابوصالح از مردمان … که باید شنیدن هم این داستان
چه شد از خراسان بمرز حجاز … طواف حرم کرد و گردید باز
چو مدت بخانه دختر ندید … کنیزان خدام را طلبید
از ایشان بپرسید احوال جفت … بگفتندش هر چیز بایست گفت
که تهمت بآن پاک دامن زدند … بنزدیک حاکم و قاضی شدند
برادرش او در شاهد جهان … نمودند آن بیگنه سنگسار
سه روز سه شب چون از این درگذشت … برادرش هم فالج و کور گشت
فتاداست اکنون بکنج سرا … چنین داده پاداش او را خدا
همانجا ز بدبخت از خود بدور … گواهیش آن کرد فالج و کور
بر جمله خلق شد آشکار … زنت بیگنه بود و پرهیزکار
ابوصالح این حرفها چون شنید … بغیر از رضا چاره دیگر ندید
بشکر خداوند شد تن بپا … ببیت برادر شد اندرون
چه در خانه او برفت بنشست … بدید آنکه خشکیده دست و پاست
بخشکید چشمان بمغز سرش … چه چوبی بود نیمه دیگرش
بپرسید ازو چه احوال جفت … همانا تهمتی را که میگفت گفت
که جفت زنا کار شد چند بار … مر آخر نمودم و را سنگسار
برادر براشفت از آن حال او … بگفت این سقی باز تهمت مگو
برای بود جفت مرا این عمل … خبر داده است حق عز و جل
در آنحال قاضی و اعیان شهر … کسانیکه بدشان ز فرهنگ بهر
نمودند در مجلس آرامگاه … که بینند ابوصالح نیک خواه
مرا اینداستان نزد قاضی بگفت … نکارید از گواهان و جفت
گواهان طلب کرد پس در حضور … بدیدند هر چار فالج و کور
بر آنجمله کردید پس آشکار … که زن متقی بود و پرهیزکار
بدادند ایشان بکذب آنگواه … جزا داده آنگه همان ز اله
ابوصالح اندم بخشا گرفت … که بد پاک دامن ز هر نیک جفت
چو بستند این فوق تهمت بر او … رسیدند ایشان بپاداش او
غرض چند روزی چنان برگذشت … مر این گفتگو در جهان بیش گشت
که بگعوری مومنی کامیاب … که گردد دعایش همه مستجاب
هوالی بصره است این چند گاه … بر ساحل بحر در خانقاه
رود در برش هر مریض علیل … بخواهد وی از کردگار جلیل

که از



که او را ببخشد ز رحمت شفا ‏ شفایش ببخشد همان دم خدا ‏ ابو صالح این داستان چون شنید ‏ خیال زنش زود در دل خلید
بر این غم دلش بست محکم میان ‏ که در بصره اکنون پی امتحان ‏ برادر نشانید بر پشت خر ‏ سوی بصره گشتند پس رهسپر
پس اقوام آنجا ز دون دلیل ‏ که کشتند بهر گواهی علیل ‏ نشاندند ایشان به پشت خران ‏ سوی بصره گشتند آنجا روان
غلام عرب نیز بود علیل ‏ چه با زان دیگر علیل ذلیل ‏ وز آن پیر مولا بخر بر نشاند ‏ سوی ساحل بحر بصره براند
همان مرد از بیکه مذکور شد ‏ پس از آن عمل فالج و کور شد ‏ بماندش از آن غم سیه بود روز ‏ چنین تا که گردید این حکایت بروز
بگفتندش تا کی خوری پیچ و تاب ‏ فلان از دعای تو شد مستجاب ‏ پس او نیز از انهم مرده پسر ‏ از آنجا نشانید بالای خر
سوی خانقه گشت او هم روان ‏ رسیدند در ره بهم ناگهان ‏ برفتند با هم بر خانقاه ‏ قضا را در آن روزها پادشاه
نویسنده چند بگماشته ‏ در صومعه جمله بگذاشته ‏ که هر علت آمیز هر مبتلا ‏ بیارند آنجا برای شفا
نویسندش ایشان ز نام و نشان ‏ عفیفه نماید که از آن ‏ کنند تا که او در خواهد دعا ‏ دهد ایزد آن مبتلا را شفا
نوشتند آنجمله را چونکه نام ‏ نشان مکان علیها تمام ‏ بدادند پس بر عفیفه خبر ‏ نمود او چه بر نام ایشان نظر
بدانست شوهر ز حج گشته باز ‏ برادرش هم هست سوز و گداز ‏ گواهان هم همرها با اتعلا ‏ دگر مرد زاری مر بود دغا
چه کردند با او بد انسان عمل ‏ خدا کردشان مبتلا بر علل ‏ بیاورد بر جای شکر اله ‏ طلبکرد نزد خود پادشاه
بگفتا ای میر اینحکایت بدان ‏ نه اینجا بود شوهر این زمان ‏ برادرش دیگر گواهان تمام ‏ دگر مرد زاری دیگر غلام
که گفتند با من ستمها و زور ‏ خدا جمله را کرده فالج و کور ‏ چه بر آن بلا مبتلا آمدند ‏ کنون از برای شفا آمدند
ولیکن ابو صالح شوهرم ‏ پی امتحان آمده در برم ‏ بفرمان شاه آمدی نماید ندا ‏ که هر کس بود بر بلا مبتلا
بباید که تا باز گوید گناه ‏ در آن وقت بدهد شفا بس اله ‏ بفرمود تا مهتر آنجا جهند ‏ منادی نمود این ندا را بلند
شنیدند تا مبتلایان تمام ‏ شد از این ندا روز ایشان چو شام ‏ که ما با عفیفه و انکار خام ‏ بر افشای آن چون گشاییم کام
چه فرمان شاه این چنین رفته بود ‏ منادی شب جمعه تعیین نمود ‏ که آیند جمله بر خانقاه ‏ شفا جو لیش از اعتراف گناه
چه شد روز موعود حاضر شدند ‏ بر صومعه جملگی صف زدند ‏ نخستین عفیفه باواز گفت ‏ که گویم شما را ز راز نهفت
هر آنکس که خواهد شفا از اله ‏ بباید که افشا نماید گناه ‏ پس آمد خلیفه و آنجا نشست ‏ طلبکرد ابو صالح حق پرست
برادرش هم همراه او بخواند ‏ ابو صالح پاک دین را نشاند ‏ خلیفه بپرسید از آن علیل ‏ خیانت چه کردی که گشتی ذلیل
شقی لعین باز انکار کرد ‏ از آن فعل بد ترک اقرار کرد ‏ هر آنچند شه راستی خواست از او ‏ جز از کذب خیری نیاراست او
پس او و دو دختر دش ند غلام ‏ بپرسید شه بد گناهش کدام ‏ غلام آنچه کرده بد اقرار کرد ‏ گناهان بدش خودش یاد کرد
که کرد او با عورتی من جفا ‏ نگشت او چه بر خواهش من رضا ‏ ببستم بر او تهمت فعل بود ‏ وز آن کرد اعرابی از خویش دور
چه او را فکندم بدام بلا ‏ مرا ساختن زان چنین مبتلا ‏ پس آنگاه فرمود آن شهریار ‏ که او را بر زند بر یک کنار

برفتند

برفتند آنکه گواهان بپیش / با ایشان بفرمود آن پاک کیش
گناهان خود را شما بشمرید / که گر کرده شخص چها کرده اید
بگفتند ایشان که ای پادشا / بتلخی بدادیم ما ها گواه
مرا نیز دمرود حق ناشناس / دو ره داد ما را و کرد التماس
که تهمت بکعور بی ما زدیم / که مستوجب هر کار و جحیم
گرفتار بهتان ما شد چه او / نمودند پس حکم بر رجم اوی
غضب کرد بر ما چنین کردگار / بر این علت و کرد ما را دو چار
پس آمد جوانی که بردار بود / عفیفه و دا زان مرخص نمود
چنین گفت با پادشه آن جوان / که من کرده ام جرم اندر جهان
که خود دانم این جرم باشد عظیم / زنی بود صاحب جمال و حریم
مرا داد ازو داور زن نجات / بگردن مرا داشت حق حیات
نمودم خیال خیانت بدوی / مرا منع فرمود آن نیک خوی
باسم کنیز لیکن بفروختم / وزان دین و دنیای خود سوختم
مرا کرد مغضوب خود کردگار / شد بر بلا ایکه بینی دو چار
غرض یک بیک از قوم با انحراف / نمودند بر جرم خود اعتراف
مگر آنستم کاید بر بغض از / برادر بو صالح سرفراز
که او از معاصیش انکار کرد / چنین تا مکان در دل انبار کرد
پس آنها که کردند نی کر گناه / بگفتند اکنون شفا را بخواه
عفیفه بر آورد دست دعا / بدرگاه بیچون رب العلی
که ای واقف از آشکار و نهان / برازنده حاجت بندگان
نمودی بدیشان چه آن خطا / کنون عذر طاعت بدیشان نما
الهی ز شر بتکه فضل خویش / بیاور تو یکسر بنزد ای بپیش
بخلق بیچارگان مهجگان / ازین علت ایمن ز هر ها رهان
زدار الشفایت شفا کن کرم / بکن دور ازین قوم درد و الم
گناهان این قوم را سر بسر / بدبای رحمت بکن عفو و طور
دلیل فقیران حیرانوئی / نمایند راه درمان تو ئی
بکه غیر عفو تو سودا کنیم / کریمی تو از که تمنا کنیم
عفیفه چنین در مناجات بود / بدرگاه حق عرض حاجات بود
درانبار که بد بر آورده کف / که تیر دعا آمد اندر هدف
علیلان تمامی شفا یافتند / دعا و شفا از خدا یافتند
نماندند اینجا علیلی مگر / برادر بو صالح ابخیره سر
که او ماند اندر بطالت چنان / چنین تا که شد سوی دوزخ روان
عفیفه همی شکر یزدان براند / ابو صالح شاه پیشش بخواند
پس پرده بنشاند آن هر دو بار / بگفت ای ابو صالح نامدار
بر پیدا اگر زوجه خویش را / بدانسانکه باید شناسی ورا
چرا گفت نشناسیم او را بگو / باواز تو ماند آواز اوی
عفیفه نفرمود تا رفت شاه / طلبکرد او شوهر نیکخوا
نقاب از رخ خویشتن ساخت دور / برون آمد از پرده آن کان نور
بدو گفت پس زوجه تو منیم / نگه داشت ایزد روان و تنم
از آن زاهد دوری که من / نمودم بر این ذو المنن
دمادم من لطف و بو یان / نگه داشتم از بدی و زنکار
که دست خیانت بمن نارسید / کسی دامن عصمتم نادرید
چه بو صالح از او شنید این سخن / بیفتاد چشمش برخسار زن
بیاورد حمد الهی بجا / بیفتاد در سجده آن نیکرای
پس از شوق آن هر دو بیکر ببستند / زمانی بر یکدیگر پیوستند
عفیفه بدو گفت کی نیکرای / مرا بیحد مال بداده خدای
شه نعمکی را بجای گذاشت / خوشی ذره زار آن بر نداشت
تو اکنون تصرف نما جمله را / بکن صرف در راه رضای خدا
من اینجا مشغول طاعت شوم / طلبکار راه سعادت شوم
پس آنکه ابو صالح نیکنام / براه خدا داد زرها تمام


بجنی

بسی مسجد و خانقه ساختند / رباط و پل پیش پرداختند
پس انبوه در وانند عقبات شدند / طلبکار راه سعادت شدند

نمودند ترک جهان خراب / که ملکش خرابست و عیشش سراب
چه بودند دایم بخوف و رجا / خداوند راضی ایشان رضا

پس ای بنده خوف و رجا پیشه کن / ز نیکی و زشتی اندیشه کن
ازین پر امید ازان پر ز بیم / ز فقها ز خوف و رجا از کریم

تهی نیست چون دل ز خوف و رجا / دلی نیست غافل ز یاد خدا
کند یاد قهرش با خوف وار / کند رحمتش یاد امیدوار

پس این هر دو باعث شود بر نجات / نجات است این هر دو بر کاینات
نمیشاید این هر دو را ترک کرد / که اینها بود کار مردان مرد

نه هر کس بر او نام مردی نهند / بود مرد مرد آنکه از [illegible]
ندید یک زنی یکشی چه کرد / بسی مرد زن دش بگردد ز روی

شود مرد نامرد اندر عیان / که آید میان بوته امتحان
ازین بوته چون خالص آمد برون / شود نام مردی ورا مستمر

زخوف و رجا دستم مردی براز / ز زن اندیشه سست بر امن کرد کار
الهی با اخلاص مندان پاک / بدلهای با خوف اندیشه ناک

بخوف دل خوفناکان تو / بامید بیکار و ناکان تو
با اینها که از همت هستند زار / بامید دلهای امیدوار

بدینسان که از خوف تو شد بلند / بپا کز راه رجایت زدند
بچشمیکه از ترس خون گریست / بقلبیکه خرم بود از هیچ نیست

بگوشیکه نشنید جز حرف حق / بصدق اللسان الذی ما صدق
که خوف و رجا را بما ساز یار / هراسنده دار و کن امیدوار

سحر گه بدیده دل اشک ریز / ز چشم رجا اشک امید بیز
ز خوف خودت نه بدلها هراس / وز امید دیده خوشناس

که اندیده راه رمان واکنیم / در اقلیم خوف و رجا جا کنیم
ز خوفت در آئیم در بندگی / رجامان شود مایه زندگی

ازین هر دو صندوق دل پر شود / مثال صدفها پر از در شود
بهنگام بیم و نگاه بلا / رجا ده رجا ده رجا ده رجا

فصل ۱۴ در مذمت نا امیدی از رحمت حضرت باری عزت و بیان صاحب این صفت در سعادت و شقاوت

زخوف و رجا چونکه رفتم برون / مرا گفتگو نیست دیگر کنون
مذمتها ازان بخواهم نوشت / که فردا نشاند کس از کار زشت
بلا طایل افتاد چون آدمی / مصر گردد اندر معاصی همی

نباشد جز از هرزه کارش کار / شود نا امید از در کردگار
گناهی دگر نیست از آن بتر / که نومید گردد کس از دادگر

ضعیف الیقینان هرزه سرای / ندارند خوفی ز قهر خدای
نه امیدی از رحمت دادگر / کنند هرزه ما خاک تیره بسر

بجز لغو گویند که بشنوند / که از قهقهه خنده زن میشوند
نه شرم از خدا و نه از رسول / ندارند این غم که افسون

نباشد چه پروا ز کار خدا / گرفتار گردند بنار خدا
گرفتار نار خدا هر که گشت / وز آب گویا که از سر گذشت

شود نا امید از خداوندگار / شبش تیره میگردد و روز تار
چه سست از امید الهی بدن / از امید رحمت شود نا امید

چه نومید شد کس بروزگار / بود پیش غولان ز غفلت دچار
گرفتار غولان ز غفلت چه گشت / دگر خیر بر امن او نگشت

چه شیطان ز رحمت بشد نا امید / برانند شان از در رب مجید
در آن وقت دست جنان گشاد / بجهان ظلم و ضلالت فتاد

بدانسان که دانی معنی هنوز / بود تا ابد این چنین تیره روز
پس هر کس ز رحمت شود نا امید / بود بر وی آن لعین پلید



گرفتار گردد بقهر اله	از آنرو نیابد بیزدان پناه	ز قهر خدا گر نباشد هراس	شود همچو ابلیس خود ناسپاس
چو از رحمت ایزدی گشته دور	شود دیده بینشش کند کور	بدریای عصیان شود مبتلا	در افتد بکام نهنگ بلا
نهنگ بلایش زهم بشکرد	ندانی که اندر کجا ایستد	پس از رحمت خود مشو نا امید	نترسی از عذاب خدای مجید
مدام از قهرش هراسنده باش	طلبکار رحمت شود با شتاب	هر آنکس ز رحمت بپیچید روی	در قهر بگشاده گر در آور
نترسد چو از قهر یزدان کسی	معاذ بدوزخ نماید نصیب	از آنجمله خنده بیگاه و گاه	شود مستحق عذاب اله

فصل چهل و دوم در بیان ممنوعیت خنده های بیجا و بیخبر از روز جزا

چه بیند ز شاه ولایت مآب			بکافی نوشته اند اهل کتاب
که فرموده آن شاه دین این سخن			که بر خنده دندان خود وا مکن
ابا آنکه فعلت سراسر خطاست	فضیحت شوی و رسوا دو سرا	مشو غافل از قهر پروردگار	که ناگاه افتی بپاداش کار
بیک نوجوانی ندیدست کس	کر اکنون دوی ز سر کش کن	همی بد خنده اش افزون	ابا قهقهه گشته صحبت طراز
زبان بکر میمون حکمت بیان	کشود و بفرمود با آن جوان	که آیا تو مکن شنید از صراط	که دارد ببد بنیاد سر زند و نشاط
بحضرت چنین عرض کرد آنجوان	ندیدی و نکند شنیدم من ازان	نفرمود حضرت که دانی یقین	که داخل شوی در بهشت برین
و یا جا بد هند اندر سقر	جوان گفت از آنها ندارم خبر	نفرمود با او شه اولیا	که ای نوجوان باز گو این خبر
ترا گلبهی هیچ از کار نیست	دگر آنچه خندد ز بهر چه چیست	زنا بیر اند زنان کاخ خو	بخندید دیگر جوان ناگه او
بروز دو سوی لحد آجل ای	بپرسید از حضرت جبرئیل	سبب چیست میکائیل با آن زمان	من هر که زند دید تبسم کنان
چنین گفت جبریل با مصطفی	که ای سید سرور انبیا	ز روزیکه بر بنگرد نار جحیم	نمود استیاد نار جحیم

گذر نمودن حضرت روح الله علیه السلام بجوانان و نصیحت آنحضرت

بخندید میکائیل آنزمان			ز خوف خداوند کون و مکان
نوشته اند نیکو نه اهل کلام			که یکروز عیسی علیه السلام
خرامانکه نشتی بیک دو هکن	جوانان چنینک نمود او نظر	که بودند در شاد و در طرب	بپرسید حضرت از ایشان سبب
بگفتند شغلی نداریم چون	نمودیم مشغول خود را کنون	بفرمود عیسی بایشان دهان	نمایید بیکار خود را گمان
شما را بود کار چند این چنین	که گر زو نمایید کار خویش	زنانکه کردید فارغ ازان	بکوشید تا بدن هست جان
رسول خدا گفت روزی چنین	با صحابکی معشر المسلمین	اگر آنچه من دانم اندر جهان	شما نیز آگاه بودید ازان
تبسم نمیکرد دیگر الا یکی	که بشنید حال خود همه	ز خوف الهی بشبها تا ز	فرو ریختی اشک بی اختیار
غرض ده نفر دید بیچاره را	بباید کند فکر روز جزا	بود وقت فرصت از آن بیشتر	که نتوان ببازیچه برزد نفس
نه ماو کی عیش است عشرت جهان	ببایست کاری نمودن دران	کند نیز کار دست بگیر	چه در روز غفلت هستیم تا و بیر
زهو و لعب گیست غافل ز دین	اجل میرساند بنا خویش	چه طول امل در سرا هوس	بدوش امر تکلیف بار گناه



چه شیطان درون زنی در کمین / بود نفس اماره ورا معین
بچینند چگونه گلی از نشاط / گشاید چسان دامن انبساط
در این باغ چون غنچه نورسی / شکفتن نیاید بکار کسی
دگر العیاذ ار که پروا نکرد / بقلبش ز خوف خدا جا نکرد
در آن دم بد او بد حال او / سزد روی برگشته اقبال او
کسانی که از کار خود غافلند / گرفتار اطوار لا طائلند
شبیه است احوال این مردمان / که دین ز نفس از دست دنیا بدان
باحوال اعرابی بد نشان / کنم ذکر احوال او بعد ازین

حکایت اعرابی نادان و خنده زدن او بر سر خوان خلیفه و گرفتار شدن

چنین داد اهل خبر زو خبر / که یکروز اعرابی بدگهر
ز بغداد آمد برون بهر صید / عمل اندر افکند او را بقید
قضا را پی صید بد مرزبان / در آن دشت گسترده بودند خوان
عرب برسر خوان ایشان رسید / وز ایشان زبان مرحبائی شنید
عرب هم بر خوان ایشان نشست / پی اکل ماکول بازید دست
دو مرغ کباب اندران سفره دید / بدید و بخندید و لب را گزید
بگفتند حضار کای بی ادب / بر حکمران خنده وجه سبب
در اینجا که موقع خنده نیست / بخاطر چه بگذشت اظهار چیست
در آن حال اعرابی دون خر / بپنداشت این گفتگو را هنر
بگفتا صبابیک روز کار / در این بادیه میشدم در شکار
بناگه مرا بخت یاری نمود / در شادمانی برویم گشود
مرا مرد سوداگری شد دوچار / ورا مال بود و نمی بود یار
گرفتم وز اسبش کشیدم بزیر / ببستم دو دستش هم اندم دلیر
همی خواستم تا سرش را برم / جزع کرد آنمرد اندر برم
که اموال من جمله بر تو حلال / مرا هست فرزندها و عیال
فلانجا فلان خانه را صاحبم / خودم را رها کن که آنجا روم
منش گفتم این بیهده ها مگوی / بکاریکه ممکن نباشد مپوی
نکو بود کز اهل هنر بسرد / مرا نیز استاد تعلیم کرد
که بریده سر را نباشد سخن / ترا زنده بگذارم از آنکه من
حکایت کنی فاش اندر جهان / بگفتن مبر سکتی اندر زبان
چنین کار عاقل کند کی قبول / که گردد پشیمان از آن ملول
ره چاره را او چو مسدود دید / دو کبک اندر آن سرزمین بنگرید
بگفتا که باشید بر من گواه / که اینمرد ظلم کند بیگناه
بروز قیامت گواهی دهید / بنزد یک پروردگار مجید
منش گفتم ای ابله یاوه گوی / که دارد خبر از قیامت بگوی
زدم گردنش را پس آنگه بتیغ / ببردم همه مال او بیدریغ
دو کبک کباب چو دیدم بدید / مرا آن حکایت بخاطر رسید
که آنمرد سوداگر ابله گفت / مرا اینچنین خنده در دل گرفت
عرب چونکه پنداشت اینرا هنر / بیان کرد این داستان سر بسر
تصور چو خود کرد آن حکمران / که ضرب المثل گشته اندر جهان
گمان میکند کافر زشت کیش / همه مرد مانند بر کیش خویش
پس آن حاکم از خشم آنمرد خام / فرا داشت دست خود از طعام
بدو گفت کی ناکس روسیاه / برای چه کشتی توان بیگناه
نکردی بر آنمرد رحم ای شقی / مگر در جهان کافر مطلقی
گواهی کبکان هویدا است نیز / که رسوا نمودند ای بیتمیز
چه ناحق بکشتی تو آن بیگناه / زبان خود آمد بر آن گواه
چه خونهای ناحق ز خود ای شقی / بسلاخ خانه کنون آمدی
پس آنگاه فرمود آن نیکبخت / که اعرابی دون ببستند سخت
در آن وقت اعرابی بد ضمیر / بعجز و الحاح گفت ای امیر
بگفتم من این گفتگو از مزاج / نبد لاف گوئیا بیجا صلاح

بخشم تو دیگر نگویم خلاف
اگرچه وسیع است امید لاف
بفرموده حاکم بدکیش شقی
نیانکار دنیا و عقبی شدی

نمودی خودت بر گنه اعتراف
بود حال گفتارت ها خلاف
ندانی کز احکام شرع نبیست
کزان بعد اقرار انکار نیست

زبان داده بسیار سر را بباد
عجب خر سری اکنون بتله فتاد
کشیدی که چه تیغ ستم از نیام
ازان تیغ شد روزت آخر تمام

نباید شکفتن چه کردی شگفت
هرانکه سنت ادای بباید گرفت
نترسید از قهر پروردگار
گرفتار گشتی بپاداش کار

هرانچیز کشتی بیابی کنون
چه خوبی بباید بریخت خون
کشیدند پس آن لعین در شکنج
گرفتار شد چون بتو تیغ رنج

نشاندند اسبا بسیم ستور
نمودند حاضر چه اندر حضور
پس آن حاکم عادل با خدا
طلب کرد اولاد مقتول را

هرانجمله اموال شان رد نمود
نه کم کرد بلکه بر آن بر فزود
کشیدند آن قاتل دون بدا
رساندند او را بپاداش کار

غرض آنکه اعرابی بد سرشت
نبود شر چه پروا ز اعمال زشت
شمرد آنچه کاری خود هنر
زکف دین برون رفت بر باد سر

بکشتی کسو ان مرد اینکار
نکشتی چنان کار بارش نبا
چو کس خوف حق را ندارد بدل
فرو ماند آخر چه خر پا بگل

بود قلب بیخوف بی مغز پوست
چه دل پر زبیم است امید از اوست
ابا خوف کس هرزه کاری نکرد
فرو تر نرسد هر آن مرد

هرانکس نترسد ز قهر اله
همانا که ابله است گمگشته راه
چرا خرد را کسی کم نمود
ببایستش فکر دم و سم نمود

تو لیست ترا اندر کار و خر
خری زاده است بهر آخر
زخر بس ترا است اندر دم بدان
خلاص است آن و این گرفتار زاد

ازان روز آورد باید بیاد
که بایست در معرض حق ستاد
زدرگاه قهار آید خطاب
سوالات را گفت باید جواب

جبینها عرق ریز و سرها بزیر
چسان کس نترسد از آن دار گیر
وگر کس ندارد بدان اعتقاد
برفته است از او دین و ایمان بباد

ببایستش ماتم بر ایمان گرفت
کسی را چو ایمان زکف رفت رفت
ندانم چه گویم از آن گمرهان
که پروا ندارند از کارشان

نترسند از قهر پروردگار
گذارند بر لغو و بازیچه کار
در آندم که پیک اجل دررسد
کمند هلاکت بگردن کشد

شود دیدها باز از فند بطاق
زحسرت نشسته بر خاک ساق
شود روز چها غرغره در گلوی
فتد دیده حیرت از چار سوی

چه انرا تواند نماید علاج
علاجش نه پیکر دیان ساز و باج
چه پروا نکرده کسی از بدی
نترسید از هیبت ایزدی

بگو تا در آندم چه خواهد نمود
بر او بار رحمت که خواهد گشود
چه خوفی ز قهر الهی نداشت
نه در اینجهان تخم امید کاشت

ور آنیست در آه بجانی دگر
ز نخل امیدش بروید ثمر
در آن وقت فرصت برفته زکف
عبث گشته عمر گرامی تلف

برفته زکف دامن اختیار
نه پای قرار و نه جای فرار
چه خاکی بسر میتوان کردمان
امان از فزونی غفلت امان

که فرصت زکف رفت هستیم خواب
دل بیخبر کرد آخر کباب
کنون باید اندیشه کار کرد
دل بیخبر را خبردار کرد

که پروا ندارد ز زشتی چرا
نترسی چرا تو ز قهر خدا
بترس هر زمان یا بر امر سی
زخشم خداوند عالم بترس

درآید که خواهد خطابی رسید
که این بنده را سوی آتش کشید
چه خواهی نمودن دگر ای عزیز
نباشد دران جای آه گریز

کنون با خرد باید این کار کرد
مراین بار رفتار را یاد کرد
مشو غافل از رحم و قهر اله
که غفلت کند روز محشر سیاه

جابر


سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

چو از غفلت آمد سخن در میان
کنم غفلت غافلی را بیان

حکایت بازرگان غافل و اظهار مطالب

شود تا که معلوم بر مرد و زن
که غفلت کجا می‌رساند سخن

چنین است مشهور اندر خبر
که یک تاجری بد از این پیشتر

که سرمایهٔ عمر داده بباد
همه جمع سیم و زرش بد مراد

شب و روز بیهوده گشتی بمال
خیالی نبودش جز از جمع مال

بکار صحاری بسی کرده طی
روان همچو پیک دوان جا بوی

سراپیش از رنج بگداخته
پی زر همه عمر را باخته

پی خرمن زر ز حرص همچو مور
کشیدی بسی رنج از زاد و دور

پی ضبط مال همچو دزد امل
به پیچید در کوه هامون و تل

بانوار شب کرمها در شتاب
بدی پیش آهنگ موج سراب

بقطع مراحل تنش بیقرار
روان گشته عمرش اندر بحار

نیاسوده یک لحظه با شکیب
ندیده بغیر از فراز و نشیب

شترهایش از حرص دایم قطار
خودش پیش آهنگ دست مهار

چنان غفلت او را بکاخ دماغ
که بد خیره چشمش در باغ و راغ

قضا را یکی یکسفر در گذار
شترها بهم ره همه بار دار

چه یکعمر را صرف اینکار کرد
بیکروز دل تنگی اظهار کرد

که گشتند دلتنگ آن همرهان
شد سیر از زحمت بیکران

همین یکسفر دارم اندر نظر
وز آن پس نشینم بخانه دگر

که از فارس گوگرد در چین برم
وز آن سر زمین ظرف چینی خرم

پس از آن برم تا بسر حد روم
فروشم تمامی که آرم ز بوم

وز آنجا دیبای رومی خرم
کنم نقل از آن هند او روم

که فولاد هندی کنم ابتیاع
بدیبا زنم کشتیم را شراع

روم تا که آرم زیمن حلب
بکیسم پس آئینه منتخب

بیارم هم از آنها بخاک یمن
بیبع آورم جمله را بی سخن

کشم بردهای یمانی ببار
سوی فارس آرد در انجام کار

نمایم دگر آن وقت ترک سفر
که بسیار واماندهٔ کشتم دگر

پس این تمامی نماند ز بیخ
که بر عمر دردا این دهر از بهر تیخ

از آن پس نشینم بیک گوشه‌ای
بیکر منم بی آخرت توشه‌ای

غرض غفلت خلق دو بینه
پس از عمر یکبد شسته کرده خته

که اندر نظر باشدش یکسفر
که از نو ببایدش عمری دگر

تغافل باینجا رسانیده کار
که خوفی ندارد ز پروردگار

کشد بارها گر تغافل بدوش
شود بسته و دیده فهم و هوش

دراندازدش با دل پر ز خون
بپهنا طول امل سرنگون

پس آن بنده باشد عزیز و سعید
که خالی نباشد ز خوف امید

بسنجند گر خوف امید وی
نه بینند غیر از تساوی ازوی

چنین بنده‌ها میشود رستگار
بغولان غفلت نکردند جا

کن از باده خوف امید نوش
که این باده افزاید فهم و هوش

از این ساغر هر کس ننوشید می
بغفلت بسر برد عمر وی

همانا که از خوف پروردگار
برآریم این دست امیدوار

بخواهیم از او عذر کردار خویش
چه هستیم شرمنده از کار خویش

الهی بآن خائفان عزیز
بآن نیمه شبهای امید خیز

بدرد دل دردمندان برت
بامید امیدوار درت

بسوز درونهای سوزان آه
باشک سحرگاه امیدواه

بگلبرگ رخسار پر خوف و بیم
بآه اسیران اشک یتیم

بدرد غریبان بی غمگسار
بآه زنانهای افگار زار

مکن دور ما را ز خوف امید
هراسان ز خوف از امید نوید

مه خوف افزاید در کام ما
سرور با امید ایام ما

ازان دلنوازان زبون ناتوان
ازان دادگر آن پریشان دلان

ازان ترک عصیان و دین دنیاان
از این درگه داد از این کرم راز



مدام آن بخواطر تمام این بنا / که گر گهر که زاد ذات / چگویم الهی که واقف توئی / ز ما فی الضمیر هم خوب الهی

چنان کن که انجام کار تمام / ببینکی کشد کار رو باز تمام / نمائیم بر خواهش تو مدام / قیام قیام قیام قیام

چه زیبا به سر پیشم مدکو / بنو فیو حی الذی لا یموت

فصل چهل نهم در وصف بدل

کنون گفتگوی دگر سر کنیم / رخ صفحه را پر زیور کنیم / بگویم از اوصاف نمر دمان / که سازند روا حاجت بندگان

عزیز است بسیار بذل سؤال / به درگاه فرماندهٔ لایزال / هر آنکس به حاجت رسانید کس / دهد مطلبش ایزد داد رس

پس اینند حاجات مرد بران / که مطلب بیاز پروردگار / بد حاجت بندگان خدا / که این در باز در تا مدعا

چه چیز است بهتر از این در جهان / که بدهد کسی حاجت بندگان / چه خوش شود در نا کسی بندگان / خداوند خوشنود گردد از آن

چه گیرد کسی در جهان دست کس / بگیرد و را دست فریاد رس / بروی دست افتاد کار بگیر / که دست بگیرد خدا قد نبر

قدیر بکه شامل بود قدرتش / نمود چنین قضا حکمتش / خلایق نمود است محتاج هم / که سازند یکدیگر از کرم

نمایند حاجات هم را قبول / بر ایشان کند رحمت حق نزول / نه هر بیش خوکویمت ای همال / خدا وصف فرموده بذل سؤال

برد حاجت را دگر بندگه / بر او و اکرم دل زنده / بنفدیم ان ناتوانی بکوش / چه سبز فروشی چه اطلس فروش

قبول تمنای خلق خدا / خدا بست خوب بند رضا / رضا جوی بندگان چون کنی / بنزد گر که تو لا نعزدی

ز مرد یکی نشانست بذل سؤال / بد چنین خلوت بی مثل فال / اگر کس درین لفز کند قال و قیل / کنم ساکت او را بوفق دلیل

دلیلیکه ثابت قد باشد / مبرهن تر است از ظهور قمر / بده گوش تشنو ز من آن بحث / بر سؤالات کرد مغیث

ز وا شد از او بود ز چنین / که بکبر بود با سید المرسلین

دگر بذل و بخشش شاه ولایتمآب

بظهری نهادم بمسجد نما / بدنبال نستید سر فرا / بخواهش یکی سایلی لب گشا / رخ خضا کسی چیزی او را نداد

بر او و را دست بر آسمان / که ای آفریننده انس و جان / درا ندر مسجد این امتان رسول / نداند چیزی و گشتم ملول

حدیثش رسید بمسجد شیوع / که شیر خدا بود اندر رکوع / همانا که اشارت بسائل نمود / بلی انگشتر او را از انگشت بود

که افتاده بد نصفی تر امشت / چه او طوق این کار یکشت / نگین داشت یاقوت سرخی همه / که بد پنجمثقال وزن نگین

بد قیمتش بر خراجات شام / که ششصد بود یا دو سیم خام / دگر چار صد زر بود در زمین / بکف چون که او را ند رستن

بیاورد بن حبیب خدا / پیمبر بخشید بر مرتضی / غرض نکته امعدان کار خود / چه زین مرد سائل اشارت نمود

فد بیش بگذاشت سایل که / بدو داد انگشتر از ناز مهر / رسول خدا الحکایتچه بد / بر او بر سر سوی رب مجید

که انجا تو واحد بینیاز / ز تو خواهم هنگام از / که بکشانوام سینه ایکر دم کار / بد صبر و حلم و سکون و وقار

دهم چاره زان تا که وحی ترا / نکرد دلم تنگ از کارها / عفو وا اشکال بکشا هم / که تبلیغ امر رسالت کنم

زبانم بد انسا بران بسخن / که نیکو بفهمند گفتار من / برادرم هرون وزیر نما / که گردد بمن یار در کار ما



قوی ساز پشتم بیاری وی / که این راه با هم نمائیم طی
بدو وحی فرمود ایزد که زود / از او باز دین سخت خواهم نمود

فراهم ترا قوت از یار خویش / برو دیه بینی وفادار خویش
شما زانکه دارند دشمنان / کنم سروری غالب اندر جهان

الهی مرا خویش ده بد بخلق / بپیغمبری بزرگتر بدی بخلق
خوانز رحمت سینه‌ام بر کشا / هم مشکلات من آسان نما

علی ولی را بمن کن وزیر / قوی ساز باروی من زان امیر
هنوز این دعا بودش اندر دهان / که جبریل نازل شد از آسمان

بیاورد این آیه بهر رسول / که مسعود شد آن ز وحی نزول
علی ولی سرور مؤمنون / که یؤتون الزکوة و هم راکعون

همین آیه در سوره مائده است / تفاسیر را اینچنین فایده است
که صاحب شما راست اندر جهان / پس از او بود سرور مؤمنان

مر آنها که دارند بر پا صلوة / ببخشند اندر رکوع عین زکوة
حبیب خدا چونکه جبریل دید / مر این آیه در وصف حضرت شنید

باصحاب فرمود آنکه چنین / پس از من علی سرور مؤمنین
ولی خدا بر شما سرور است / نشیننده جای پیغمبر است

رسانند ندا ایشان بعرض رسول / که ما داریم ما هر از جان قبول
بر اینجمله هستیم ما هم رضا / شماریم یکتا و واحد خدا

بود دین اسلام آئین ما / محمد نبی الله و ره نما
علی را شناسیم بر خود ولی / پس از تو بود او وصی وفی

پس از عرض ایشان بدانسان قرار / بیاورد جبریل این آیه بار
که تفسیر آن کرده‌اند اینچنین / بدانند ولی هر که جان آفرین

ولیکن خداوند صاحب رسول / کند حکم آن مؤمنان را قبول
که دادند اندر رکوع صلوة / بسائل و بر مسکینان زکوة

مر ایشان بدان بار حق لشکر اند / بر اعدای خود غالب و سرور اند
ببین قدر انعام سائل همین / که ذکرش نموده جهان آفرین

بدین گونه هم پیشوایان دین / بدادند مسئول سائل چنین
کسی هست بر پیشوایان غلام / که سازند تأسی با ایشان مدام

بود در تأسی ایشان نجات / بسائل بده آنچه خواهد زکوة
چه کس خوش محروم سائل بدا / خدا باب رحمت بر او بر گشا

از آن باب داخل شود در بهشت / شود عشر آنها الهی هر چه کشت
پس ای بنده با خلق نکوئی بکار / در این دهر حاجات مردم بر آر

که پاداش آن را بود در بقا / دهد حبه هفت خوشه ترا
بهر خوشه صد حبه باشد بدان / چه یزدان بخواهد دهد بیش از آن

نه من پیش خود میسرایم کلام / خدا وعده فرموده اینها تمام
گرت نیست باور ز من این بیان / برو در کلام الهی بخوان

کلام خدا را چه خواندی درست / میان را بر از بند چالاک و چست
بگیر از کتبها بیحد خبر / بکاه از غرض کاندرین کن نظر

چه شد اندکی ذکر از بیشمار / مگر آنکه اینها آید بکار
اگر اندکی را نکند کس بگوش / فزاید فراوان بیحد بهوش

هزار از حدیث آمده در محل / که دستور هر یک بود در عمل
از آنجمله کی اینحکایت بود / کز آن شاد شاه ولایت بود

وزان رسم مردی شود دستگیر / بود زاد بجوئی هر فقیر
شنید درج اند کتبهای بیش / بود خلق را منشأ داد و کیش

ذکر عطای جناب امیر و دستگیر صغیر و کبیر با اعرابی که از آنحضرت مسئلت نمود

در امالی شیخ صدوق هست / نوا زشاد از دیلمی وارد است
در ابواب هم صاحبان کتاب / نوشته که شاه ولایت مآب
برای یتیمی شدند در حرم / یک اعرابی دید آنگه بغم



که بر جامهٔ کعبه چسپنده بود | بالحاح زاری دعا می نمود
بدو گفت زار ای پی چیستی | عرب گفت برگو که تو کیستی
ز تو میشود حاجت من روا | بفرمود حضرت چه خواهی ز ما
درم نیز خواهم هزار دگر | که دینم ادا سازم ای راهبر
هزار دگر چهارم بود بهر آن | کز آن زندگانی کنم در جهان
از انصاف نگذشته لا جرم | چه فارغ شد از طواف حرم
پس اعرابی بگفته بد محترم | پس آنگاه زد در مدینه قدم
سوی خانهٔ سرور مؤمنان | علی ولی هادی انس و جان
امام حسین شاه گلگون قبا | باوفا ز خود بگفتش بیا
بیانکرد حضرت ز نام و نژاد | چه بشنید نعت او عرب گشت شاد
چنین کرد خواهش پس از انجناب | که گوید احوال او در جواب
بدربار تو اینک استاده است | بفرما بس تو نظر داده است
قدم رنجه کرد او وامد برون | عرب را بدید استاده چو خون
حذیفه که بد محرم سر خدا | نمود است عرضش ز حسنین او را
غرض رفت سلمان بر آن خجسته کار | درم برد نزدش ده و دو هزار
که آنجا هزار است دلخواه تو | مر این جمله در خرج کار تو
نمودند بر گرد او ازدحام | دو رعنا بروی حضرت تمام
چنین یاد کرد هیچ درهم نماند | بیاخواست حضرت و دامن تکاند
چه بفروختی آن حدیقه تمام | که عرشش بد از ذخیره لانام
ودا کرد خیرالنسا پس دعا | بدو گفت کی سید اولیا
یقین گرسنه مثل مائیم و هم | بکن فکر قوتی پی ای ابن عم
بدش فرض نمودن اندر جهان | کنند غم آن خسته از عیالان
درآمد بخانه شه انبیا | بیامد نزد پیش خیرالنسا
بگفت غرض نمود خیرالنسا | که دختر بر سید اولیا
بگویش که اینها طعامی خورد | پی احتیاج شما او که د

از انپس در خواستی چهار هزار | بیامد کش شیر پروردگار
بگفتن من علی بن ابو طالبم | عرب گفت والله تو ئی مطلبم
عرب گفت درهم بخواهم هزار | کزان توجه زاشو خواهم رستگار
هزار دگر خواهم از بهر آن | خرم خانه از برای مکان
بدو گفت تا معدن کان زجود | که اینها که گفتی زیادت نبود
بیا خانه ام در مدینه بجوی | برآرم درانجا ترا آرزوی
نمودی زهر سو بسالان ندا | که آیا که سازد دلالتم را
درانحال هاتف ز انجات | شهید لب تشنه نزد فرات
ترا من برم نزد آن سرفراز | عرب نام حضرت بپرسید باز
بدانست کان نوگل سر مدیست | حسین علی زادهٔ احمدیست
که اعرابیرا که اندر حرم | بفرمودهٔ وعده بخشی درم
شد آن نوگل باغ خیر الانام | نزد پدر عرض کرد این کلام
طلب کرد سلمان بر خویش زود | بفرمودش کین کار باید نمود
بنجاو بمشتری عرضه دار | ببیع اند او و بخشش بیار
بفرمود حضرت عرب را کرم | از انجا هزارش بزن چل درم
فقیران چه گشتند از آن خبر | که شیر خدا را بدو سیم و زر
بهر یک از آن قوم مشتی بداد | برخم دل مرحمی آن نهاد
چه در خانه آمد بر بتول | بدو گفت آن بنت پاک رسول
ولی الله فرمود بفرخنم | بخیز بگیر زانسوی آمد و خنم
من این دو طفلان حسین و حسن | زجوعیم چو غنچه لرزند تن
چه بشنید این گفتگو مرتضی | برون آمد آن زبد دولت سرا
علی چونکه بیرون شد از خانه دور | دگر ره عیان شد تجلی طور
بخیرالنسا گفت کی حق پرست | پسر عم من در زکجا رفته است
بفرمود کین هفت درهم بگیر | چه آمد پی بر جناب امیر
چه تشریف بردا غنیمت ما بر | بخانه درآمد جناب امیر



بفرمود کین بوی خوش از کجاست
همانا که بوی رسول خداست
بتول عرض اند بحضرت نمود
که ازی کنون تا بهم اینجای بود

درمهایش انکه بحضرت داد
مطالب که او گفته بد کرد یاد
جناب حسن را جناب امیر
بهمره برداشت اند در لنر

نهادند همره بباز او پای
بدیدند شخصی نماندند بجای
که قرضی من این به بدهد بمن
ومن یقرض الله قرضا حسن

نماید عطائی بمن این زمان
بگیرد عوض از خدا ایجهان
چه خوش صادق الوعد باشد یقین
خوش وعده فرموده است اینچنین

در آنوقت شاه ولایت مآب
بفرزند فرمود کرد این خطاب
دهیم این درمها بمرد فقیر
رسانند او بعرض جناب امیر

کز اینکار خوشنود گردد خدا
بدادند آنها شه اولیا
وز آنجا روانشد بجائی دگر
که چه کند قرض از کس مگر

بدید شخص اعرابیی با زخور
بدش ناقه نزد حضرت ببرد
که این ناقه را از من اینشه بخر
بفرمود حضرت مرا نیست زر

عرب گفت مهلت دهم من ترا
بده هر زمانیکه داری بها
بفرمود حضرت فروشی بچند
که هر وقت باشد بهایش دهند

عرب گفت صد درهم از آدهم
بفرزند فرمود آن محترم
که ای نور دیده شتر را بگیر
گرفت و روانشد جناب امیر

یک اعرابیی دیگر آمد برا
بشد مشتری اشتر از شاه
بپرسید حضرت از او کی اخی
خری ناقه را تا ازان چون کنی

عرب گفت کی زوج پاک بتول
خرم تا که با ابن عمت رسول
بهر وقت کو رفت رزم جهاد
وز آن اجر خواهم ز رب العباد

بفرمود با آن عرب بو الحسن
قبول ار کنی من بخواهم ثمن
عرب گفت جمش بتو هم دهم
بفرما تا قیمتش را دهم

بگو تا که از آخرید بچند
درمها بگیرند از ادهند
بفرمود انظهر ابتداع
نمودم بصد درهمش ابتیاع

عرب گفت کی سرور محترم
منش صد و هفتاد درهم دهم
حسن را بفرمود انفقد را
درمها بگیر و بده ناقه را

که صد درهمش بصناد راهیم
اضافه رساند خدای کریم
گرفتند درمها امام حسن
عرب ناقه بگرفت شد بی سخن

بفرمود حضرت که من میروم
بجویم عرب را و پولش دهم
بره دید شاه رسالتمآب
بجائی ستاده است چون آفتاب

که هرگز مکانش در آنجا نبود
علی را چه دید او تبسم نمود
تبسم کنان گفت کی مرتضی
بجوی مگر صاحب ناقه را

بپاسخ بگفتش علی ولی
از اسرار واقف تو هستی بلی
بگفت آن عرب بد خدای جلیل
که ناقه فروشند بد جبرئیل

خریدار میکال بد یا علی
درمها از نزد وی مثلی
بد آن ناقه از ناقههای بهشت
از آن هفت درهم چه کردی شکست

خدا دادت اندر عوض ای خبیر
بیابد بده قرض سودش ببین
بسودای زان نباشد زیان
دهد سود بیحد بهر دو جهان

پس ای بنده بنگر ببین سئوال
بده قرض بر واحد لایزال
چه کس میدهد جان بندگان
بر از خدا مطلبش بیگمان

چه محتاج هستی بر رب بیک
بده حاجت مردمان فقیر
که اینکار قرضی بود بر خدا
خدا وعده کرده نماید وفا

ندیدی چه میگفت مرد فقیر
عطا کن بما وز خدا بگیر
دهد هر که مانند مرتضی
عوض میدهد اینچنانش خدا

بیا ایست پس چشم بینش گشود
چنین کرد سودا چنان برد سود
چه سودی از آن به بود ای رفیق
که سود اینی با خدای شفیق

کشاید بتو گنج انعام را
وز آن شهد شیرین کند کام را
چه سعی هست اند صلاح امور
ز سعی ایام افتی بدور



صلاح امور کسان خواستی / چنان دان که کار خود آراستی
رضا جوی خلق را خواستن / بود کار بار خود آراستن

بیارای مردم پس کار خویش / بمنزل رسانی مگر بار خویش
کسی بار افتاده را چونکه بار / بخود رحمت ایزدی کرده یار

نیفتی گر افتی بهلد پیر کس / بگیرد ترا دست غیر از دو کس
مدام از پی دستگیری بخو / که گیرد ترا دست لطف اله

کز الطاف حق هر که شد بهره مند / نه بیند ستیزنده دوران گزند
ز سختی در داد دهی از زمان / که کوشی در اصلاح خلق جهان

در این شغل با سعی و با کوشش / هم او شهد بخشاد دایم بنوش
بزن دست بر دامن کردگار / که دارد ترا دور از آن پایدار

الهی بحاجت گذار از خلق / بنور دل پاک جانان خلق
بجو کسانی که در صبح و شام / تمنای مسکین بداد مدام

پسندیده بودند بر خود شکست / که از بند دلها مردم بدست
شب و روز رحمت بدرگه رسان / بر آرند تا حاجت بندگان

بدان خامل حکم رب مجید / که بار مشقت ز امت کشید
بدرگاه ملک خضوع و خشوع / که حاتم ببخشید اندر رکوع

بسوز دل سوزناک بتول / که بنمود داغ شهادت قبول
باولاد امجاد آن نیکنام / حسن با حسین تا بمهدی تمام

که ما را هم از رحمت بخشا / بده حالتی در جهان خراب
که بر زیر دستان ترحم کنیم / بدامان دست تمنا زنیم

شود حاجت بندگان روا / بخواهیم دایم رضای ترا
تویی فوق ما ما بندگان / خطا پوش رزاق مطلب رسان

فصل چهل و چهارم در مذمت رد سؤال و دنائت صاحب این صفت

ضعیفان درمانده را دستگیر / بگیر بگیر بگیر بگیر
شنیدی چه فضا بد سؤال / مده تا عکس بکن گوش حال

در اخبار آثار بیش از شمار / شده وارد از کار دانان کار
که هر کس که رد سؤالی کند / نهد بر سر سایلی دست رد

کند منع از مستحقان زکوة / فرو بسته خویش را راه نجات
درین در هر چیز نباشد بتر / ز محروم کردن سائلان دگر

بمیزان عقل این حکایت بسنج / که گنج است اسلی سرا سپنج
بهر کس که دادند توسن بجست / که این گنج اسباب پاینده نیست

هر آنچیز بخشید ذات اوست / ذخیره چه بگذاشت حسرت اوست
ز حکمت نموده خدا قدیر / یکی را غنی دیگری را فقیر

که اینک شود از غنا ارجمند / فقیران هم از وی شود بهره مند
نماید مرا بهر دو کام کار / بهر دو شود بخشش آشکار

بو هر کرا اندکی از شعور / هویداست بر وی بکل امور
چه حاجت بخواهد کسی از کسی / قبیح است در سؤالش بسی

کسانی که محروم سازند خلق / فشانند بر دادن کام خلق
سیه روی بد بخت سنگین دلند / بهر دو جهان قوم بیحاصلند

ندارند از نیکی فیض بهر / گرفتار قهرند سوای دهر
ببایست باید کردن نکوی / که سایل بر بین چه قدر آبروی

نهد عزت خویش را بر کنار / بدی بار او آید امید وار
چگونه سزاوار باشد دگر / که محروم سازند او را ز در

خرد پیشه سازند تامل براین / مبادا که خود نیز گردد حزین
که این ثروت مال دهر فنا / دران نیست چندان وفا و بقا

کنند از کسی هر که رد سؤال / گرفتار غفلت بود لا محال
گرفتار غفلت هر انکس که گشت / نکو کاریش کرد خاطر نکشت

فقیران بتر دیک او خوار و زار / ز محروم کردن نداند عار
ولی هر که محروم سازد کسان / شود دور از رحمت بیکران



درانده بد او بد احوال او
بباد فنا رفته اقبال او
نه او را بر آید امید کسان
نه او را سنتجر بهر دو جهان
نه بینند مردم چه خیری ازوی
مدامند بیزار و آزرده زوی
زیکمردم صاحب نفس ناگهان
بر او تنگ کرده فضای جهان

حکایت یکی از ارکان فخر و مرموز ختم و مستان در درویش دل رنجش و بیاد دادن زندگانی و مال و متاع و عمر خویش

بسی صاحب ثروت پر غرور
که از یکنفس گشته نالان چو عود
شنیدم که در پیش در روزگار
شهی بود با حشمت کامکار
بدو آشنا گشته یک تاجری
که بر تاجران بودش پیش برتری
بمال و دولت نبودش قرین
چو قارون ثانی بروی زمین
از آن مال در سر فکنده غرور
بر چشم او پیل مانند مور
ورا حجرهٔ بود در یکسرای
که تجار در گرد او کرده جای
بیکروز درویشی آمد در آن
بهر حجرهٔ فرسه میزد روان
چنین تا در حجرهٔ او رسید
بقانون خود عربده بر کشید
نخستین ثنای الهی بخواند
ز نعت رسالت پناهی بخواند
نشیر منقبت خلفا ساز کرد
در شوق بر شیعیان باز کرد
چه تر عرق سینه اش شد ز شوق
بر او باز گردید باب ذوق
رخ دل بدرگاه دانای راز
کفش را بحیله سوی تاجر دراز
سرش بود تاجر بد سنگ درون
بدو گفت خیر است بگذر کنون
چه خوش گفت درویش صاحب نفس
که ای مرد مسکین دل بیچ کس
نباید بکار کسی حلق دلق
خدا داده کامت بکام خلق
میفکن بمردم چنین حسین جر
که بندد برویت در رحمتی
نگه کرد تاجر براو تیز تیز
که تا چند بر گویی ای بی تمیز
خدا گر بخواهد ز من برد مال
بود طول بیحد دراز لا بحال
برو فکر کار خود تو بکن
نگفت مرد آگاه دیگر سخن
روانشد بد انسانکه در رسم بود
بجرأت یکی بر نشانی نمود
قضا را یکی از غلامان شاه
دران روز شد خاین بارگاه
همانا که بودش خطائی عظیم
برای سیاستش پر ز بیم
ز درگاه خسرو نموده فرار
قسم خورده در خواب شهریار
که هر جا مقصر بکرد مکان
بجویند از او نشان خادمان
عمارات شان جمله ویران کنند
تمامی مالش بیغما برند
مقصر چه دانست بیگاه و گاه
که تاجر مقرب بود نزد شاه
بجو گفت در حجرهٔ او رود
مگر جان از این ورطه بیرون برم
هراسان بیامد همان دم روان
بشد حجرهٔ تاجر او را مکان
ندانست کو هم مقصر بود
که او از شه است او زد او نبود
ز دنبال او چاکران بی شمار
که مامور بودند از شهریار
رسیدند دیدند و بشناختند
بحکمیکه شه کرده پرداختند
مقصر مفید نمودند سخت
نه تاجر که گو نه که برگشت بخت
تمامی مالش بتاراج شد
که بر نان شب نیز محتاج شد
نمودند عمارات او را خراب
که گویا رسانند بیخش بتاب
در آنحال از راه آمد پسر
بتاجر بدادند این را خبر
که هر چیز اندر سفر داشتی
که مالک بر آن خویش پنداشتی
بشهر بلا دو بد بار و بر
تلف گشت از ناگهان نیز سر
غرض بود انجای درویش هنوز
که از غم دل بد شد تیره روز
نصاحب دلی چونکه بشکست دل
فروماند مانند خرها بگل
شد آن ناظر حال آن دل کباب
بد انگونه شد کار و بارش خراب
همانلحظه درویش دیگر چه کرد
چگونه بر او روز از نو دگر کرد
زدیده چو نیز ابر و گفتا تمام
بر او تا ز شد نو غم و بس صاحب مرام
از آن پیر چشمی نباد کلاه
نشاید خود را نجات ای شیاه

بیادر



نیاورد درویشی اندر نظر هم اندر زمان بر او شد زبر
پس هر جا فقیری خدا آفرید بچشم حقارت نبایست دید
نبوده است حکمت چنین مقتضا نکرده است بیهوده کاری خدا
فقیران عزیزند نزد عزیز مریز آبروی عزیزان عزیز
بدرگاه تو چون نخ او درکس نبود از خواهنده بدا دسترس
بهر نعمتی هست لازم سپاس غنی‌اند مردان نعمت شناس
چه انعام منعم رسیده ترا نبوده است از جمله اغنیا
بود شکر نعمت که لبل نهان بگیری تو دست فقیران درا
نهی چونکه بر سائلی دست رد یقین دان که کفران نعمت بود
ز کفران تلف میشود مالها بر آشفته میگردد احوالها
ندیدی که اشجار بی بهره بخت چسان کار بنمود بر خویش سخت
بد و نیش اگر نیکوئی کرده بود بکیوان برفتی ز ایوانش دود
ز سنگ درشتی در آنگه شکست هماندم بخاک مذلت نشست
نیاورد چون شکر نعمت بجا ز کف نعمتش رفت شد مبتلا
پس ای مرد کفران نعمت مکن خرد در سر ار داری بشنو سخن
چه دیدی که کز و منگی مستمند در آرزو آبرویش مبند
امید کسی را مکن نا امید که نومید سختی خواهی کشید
غرض مطلب است از اینکه کلام بود آشکارا بر خواص و عام
چه کس او وزند کس شرح حال نه خوبست بنمودن دست سوال
کولی مرد دانند بر دباد بپیچد سر از در که کرد کاد
چسان میبر ای خدای جهان فکندست بر دامن بندگان
نظر بود شد از خوان انعام رب کشد از بی نان ز دونان تعب
بدولعند از خالق دستگیر نشینند برای امیر و وزیر
ز دربار تو رب جهان کرده‌اند که دایم بخورد و کلان داده‌اند
کند پای کوتاه بیگاه و گاه رود بر در منعمی بی پناه
نکردند مهمان آنکس چرا که نه حاجب او و نه دربان و را
ز خوان نوالش جهان بهره ور وز آن عطایش لب جمله تر
ندامان انواحد چاره سان کشیدست بر بنده شادان
ندانند از فقر روی سیاه که نومید گشته ز لطف اله
بجویند سبقت ز اموال خلق گشایند دیده بر مال خلق
ندارند بر قول حق اعتماد که او بنده کار اچنین وعده داد
که هر کس نماید توکل بمن کفایت کنم امر او بی سخن
نخورده است پا که بر گوشتان و با انکه باور ندارند از آن
که بر در کان این میروند ز خلق دنی بار منت کشند
و حال انکه شاه سلیمان حشم بد بایزدان ز مور پست کم
نه بازای شاهنشهان شرف که بدهند روزی موری ضعیف
سلاطین عهد سکندر نشان که هستند در مرز و بوم جهان
بگاه تسلط شکسته برند که سد یاجوج غمها زنند
زدامند از خویش کرد ملال چه جای انکه از قوم اشفته حال
بشخصی نیایند زالطاف عام که فی الفور از ان نشد المحکام
بر هر کرا از دانشش هست بهر عطای خدا بود تو هم چو دهر
بخوانیکه ناشد نوال کریم خور کس حکوند ز مال لئیم
درازی نیست شکی که خلق جهان بر خولیمند خرد و کلان
ز بیت اقدس جهان یکسران وز ان عطایش همه کامیاب
بود دیده بینش هر که باز برینند دشنام نگر زود دراز
بد انسان که صاحبدلان دیده‌اند همین راه دایم بپیموده‌اند

گفتگوی مرد صاحب حال با پادشاه

شنید که یکمرد دینی ز اهل حال نشانه زمانش بگفت اینمقال
توقع که شه گفت با او چرا کناره نمائی تو از قرب ما
چرا گفت ایم نبرد تو شاد که اینهست مسئلن دو فنا



بیا تا بهم اکر التفات شهی / تو بر مسند قرب جاهم دهی
بفتنه در افتم بر شیخ شاب / شود خانه دینم اخر خراب

وکر دیده قهر بکشاییم / وز این ره از رده فرماییم
دل انکار کردم و اشفته حال / شوم سیر از زندکی لا محال

دکر انکه کاری نخواهم نمود / که این تو مرا خوب بایست بود
نبرد توانیم تدارک کنم / ویا از برای طمع پا زنم

پی ان کنم میل بر کفتکوی / شنید اینسخن چون جهانخسرو از او
بدو کفت حاجات از من بخواه / که انرا روا سازم ای نیکخواه

چه خوش کفت نعمان محرم / که حاجات خود رفع ننموده ام
بدانکس که از تو توانا تر است / مرا دانه هر چیز اندر خور است

هر ان یک که باید نموده دوا / صلاح هر چه بنوند ادم را
بهر چیز کو داد هر چه نداد / بهر دو رضایم و خورسند و شاد

شه از کفتکوها شرف تر نمود / بدامان خود اشک حسرت کشود
قدم را چه در قصر شاهی کذاشت / برای وی اقوال او سال کذاشت

عطا ها که شد جمله او را نمود / قسم خورد بر کرد کار ودود
که من نیستم راضی ای پادشا / که اینها ترا خوب داری نکاه

چنان با بهر خود منما یم پسند / دل خویشتن بر مال دنیا مبند
غرض پیش بینا ز اموز کار / نرفتند جز بر در کردکار

ز درکاه دونان مدامند دور / بخو کرده تفویض کل امور
زهی خسته طبع دون همتی / که دارد چنین حضرت عزتی

کشاید بر بنده دست سؤال / ز کف افکند امن ذو الجلال
بسا یک رخ خویش بر استان / چه حاجت بود در خانه منعمان

بقصد طلب مد کشند و کنند / جبین را بخاک مذلت نهند
حقیقت هر انکس که پای خیال / نهد در منعمی بهر مال

ببایست از داس ما ریش بر بل / بود صاحب اینچنین پا بلند
بدرکاه ارباب دولت بسی / که سجده نماید برای تنی

ببایست از سنک طعن کوفتن / ز جا رو بیغاره اش روفتن
هر انچشم بر مال ارباب جاه / شود باز و بر ان نماید سیاه

همانه که اندیده کرد سفید / حصول مرادش نخواهد رسید
هر انچهره ریزد بخلق ابروی / عرقها شرمش بریزد فروی

چنین چهره میشود نا دید نیست / چه کردن کشد رو بتر یک نیست
هر انید بر غیر حق کشته باز / بریده به از انکه کردد دراز

غرض در سؤالست ذلت بسی / ذلیل همچو سایل نباشد کسی
همین بس بود در حق این کروه / بنزدیک ارباب دانش شکوه

که فرموده در حق ایشان رسول / که سایل کو اهیش نبود قبول
کشودن زبان سؤال از کسان / پی زرد روی است چون زعفران

احادیث کریم در مذمت سؤال السایل

چنین نیز مشغول کشتند کوی / بفرمود انچه دانستکوی

که سایل کراکاه بد لا محال / مذمت که مضمون بود در سؤال
نمیکرد هر کز سؤالی ز کس / بجز از جهاندار فریاد رس

وکر اکهی بود بخشنده را / فضایل که درج است اندر عطا
نمیکرد محروم کس را دکر / حدیث است در این سبب بیشمر

کروهی بکفتند با انجناب / کدای نور بخشنده افتاب
برا متجه هست بخشش سرشت / بشو ضامن از بهر ما بهشت

بدین شرط فرمود خواهم نمود / که یاری کنید بطوع و نمود
شنیدند اصحاب جمعی چو این / برفتند در نزد انشاه دین

نمودند اخواهش از انجناب / بدیشان چنین داد حضرت جواب
بشرطی کنم من قبول این مقال / که هر کز نشاید از کس سؤال

ازان بعد انمرد با خبر / نکردند از کس سؤالی دکر
اکر تازیانه ز کفشان فتادی / بداد انش از کس نجستی مرا



ز کس شد بخیلی کسی اگر
کان ضامن کل بهشت شان هستند
روایت شده از امام همام
که فرموده آن سرور محترم
در فقر بر روی او بر گشود
خصوصا مران مرد بدبخت کور
چنین مردمان از همه بدترند
چنین مرد ناکس بخت کور
قبیحست مذموم اینکار زشت
عطائیکه از مرد معقول نیست
نشاید که انعام کس را قبول
ز دینار داد او و صد درم
که اینها بنزد ابا ذر برید
که افتان هست این مال زر
از این مال بر کس فرستاده است
منم مردی از جمله مسلمان
از این مال کز مسلمین اندرند
بحق خداوند کون و مکان
ابا ذر بفرمود آنکه چنین
بگفتند ایشان بود در چنین
نیم امروز از جمله مردمان
و زان بر گذشته کنون چند روز
بحمد الله الحال هستم غنی
مرا نعمت حب او کرده سیر
از اوصاف آن پیشوایان دین

نکرده طلب زر دگر کرد ذکر | بفرمایش از رسول انام

حدیث دیگر از امام محمد باقر (ع) در مذمت سؤال از غیر حضرت ذو الجلال

بحق خداوند عالم قسم | که نگشود باب سؤال هیچکس
چه شخص طلب شد فقیرش نمود | چه گویم ز ذم سؤال کسان
که افلاس بر او بیاورده زود | نگردیده از عسرتش لا علاج
مدامی بیا شکر بر داورند | بهر لحظه نعمت خوانش خورند
فتاده اند از خوان نعمت بدور | اگرچه بود شوم اصل سؤال
فقیر غنی طبع از آن دستگیر | اگرچه بود احتیاجش فزون
قبولش نشاید ز غیر خدای | کسانی که با غیرت همتند
خصوصا ز فساق قوم جهول | بدانسان که مذکور گشته چنین

عطای شخصی از انسان ابا ذر را و رد نمودن آن سعادت اقران

بود از همه مسلمین سر بسر | بپرسید از آن دو تن این چنین
و یا آنکه تنها بمن داده است | بگفتند مخصوص سر کار تست
بمن نیز باید کند اینچنان | که با مؤمنین دگر کرده است
مرا نیز زان نباشد مراد | بگفتند کو اینچنین گفته است
که مال حرام نباشد در آن | ندارم ابیت بغیر از حلال
مرا احتیاجی نباشد بر این | بتحقیق کرد صلاح آنچنان
که در خانه ام نان ابا مر دهد | نه بینم چیزی نیک و زبد
خورد تر اغنی ترسمای رجسان | بفرمود زین بالا همین
که بر جا نمانده است نان هنوز | کسیرا که باشد معاش چنین
ز حب و ولای علی ولی | هم از مهر و ولای آنسر فراز
کنم حمد پروردگار مجید | که از آرزوهای دنیای دون
که بشنید بد از رسول امین | بر آن هر دو تن کرد بر بیان

چنین محترز گشته زانکار خام
خوشا آنکسیکه کز طلب درگذشت
محمد و باقر علیه السلام
مگر آنکه داننده دادرس
بود مطلقا شوم مذموم آن
ببندد بخود از عبث احتیاج
بر این آن شکوه از او کنند
بود عادت مرد بد سکال
بنزد خرد پیشه ذو فنون
که از مال فساق در منند
که یکروز آن شخص منعم همین
بآن هر دو مرد اینچنین امر کرد
سلامش رسانید و زر هدیه دهید
که آیا دیگر داده بر مسلمین
ابا ذر بفرمود نبود درست
مرا این کار را بی ثمر کرده است
که این مالها عین مال من است
مبادا آنکه بد آوری در خیال
که خود را غنی دارم او فرمود
که امر معاش بوذر آن بگذرد
نهاده و کرده زنان جوین
چگونه است محتاج بر آن این
ز خلق جهانم دگر بی نیاز
بمهر علی گشته ام رهنمون
بفرمود روشن دل آن شیعیان

بفرمود



بفرمود مالیکه او وداید | بنزدیک نمرود صاحب ید
بگو شد بس از من باذر غنیست | ورا حاجتی بر عطای تو نیست
ترا باشد این مال بیش از شمار | شود با ملاقات پروردگار
نماید خدا حکم در بین ما | دهد هر کرا هرچه باشد جزا
غرض آنکه اندر بر غافلان | رهین بودن منت ناکسان
ز هر سخت سخت است دشوارتر | بود از جمیع محنها بتر
کس از زیر سقف خدا دور بود | از آن به که در زیر منت بود
ترا بار منت بدش از جبل سست | که زیر گل از زیر منت بسست
مفاسد که در وی شمل مضمرست | بر چشم اهل نظر ظاهرست
کشوادی چونکه دست سؤال | یکی آنکه از شومی این خصال
به پیش نظرها شود خوار و زار | خفیف و سبک قدر و بی اعتبار
برد از میان دفتر شرم را | نخواند دگر درس آزرم را
نداند دگر راه و رسم حیا | رود آبرویش بباد فنا
بمال کسان دیده اش هست باز | بپوشید چشم از در بی نیاز
مذامی بود در بر آن و این | بحالت مذلت کند از دحین
تملق شعار ایشان هست کار | نگردند بو هیچ از ننگ عار
چه خوش گفت لقمان بفرزند خویش | بیاور چون زعفر بند پیش

نصیحت لقمان بفرزند خویش

غنی تر ز مردم کسی می بود | که بر آنچه دارد قناعت کند
کسی هست فقرش فزون از کران | که دارد طمع اندر دیگران
زمال کسان پاس دار ای پسر | از آن جمله میسا قطع نظر
نظر دار بر وعده کردگار | که هر کس توکل بکسبت بار
امورات او را کفایت کند | باو آنچه باید دهد می دهد
غنی دار دل را ابد ای پسر | که امید بخشش ندارد ز کس
اگر تنگدستی نماید به پیش | مگو با کسی احتیاجات خویش
گر انبر ده اد و رسای تو کار | شود در بر خلق بی اعتبار
پس هر کس از کس خواهش مگوی | دو ابرو ز بی عتبات میوی
طلبها مطلب فضل اله | ز لطف اله هرچه خواهی بخواه
بر بنده مگشا دست طلب | بر خرمن آبرو موج لب
ز بهر طلب جنبش لب مبند | که کردی بهر دو جهان ارجمند
نهی معزناد و از شعور | که از دیدن نیک بد هست کور
که عزت ز ذلت بشناخته | نهد مغز بر پوست پرداخته
کمان شرف مینماید بمال | چه مالیکه از خلق سازد سؤال
و حال انکه از محض ذلت بود | طلب از حضیض دنائت بود
حضیض دنائت ندارد شرف | مکن گوهر آبرو را تلف
دنی طبع پس فطرتش هرزه کار | که پیچد بخود بهر زر همچو مار
ز الفقر فخری ندارد خبر | کز از فخر منکر در خیر البشر
بظاهر هیچ بود دستش ولی | غنی تر بدی از ملوک ملی
خبر داده بر امتش آنجناب | نوشتند اهل کتب در کتاب

آگاهی دادن سید المرسلین امیر المؤمنین را

که ذلت مرا از طلب نیست نیست | ابا این صفت خار ناکشته کیست
کسانیکه در کسی جامه را | پریشانی کسر عمامه را
نموده اند طومار شکوه مدام | شکایت کنان در بر خاص و عام
بجهدیکه شد حالها شان نژند | در خانه این و آن میدوند
بایشان بگویند نامرد مرد | بسی حرف زشت و سخنهای سرد
ز توبیخ آن طعنه بشمار | ندارند کوپا جوی ننگ و عار
بدیشان کنند هرچه خوش حرف و بش | بگیرند کوهی منت بدوش
چنین تا بصد گونه تحقیر ذل | فلوسی بگیرند از اهل بخل
زمان مدیکه چه کرد و اوند | که دستار یا جامه نو کنند
بپوشند تا عیب اطفال خویش | ندانند اینهمه زشت کیش

که



که بنهفتن عیب از پیشغل خاص / بود برتر از عیبها بالتمام
اگر هندسی باشد از کس لباس / ویا نیست دستار و وضع لباس
نه ذلت نه ذاتست نه نقص هیچ / بدستار جامه نو به پیچ
اگر مرد مردی مریز آبروی / دمادم بدرگاه دونان مپوی
که ذلت بود در طلب ای عزیز / مریز آبرو نزد مردم مریز
زبس بهر نان نزد دونان شدی / ز لب بوسه بر پای ایشان زدی
مدد گشت سائل لب کشت جا / قلم بشکند بر سر باد خال
کجا شد حیا شرم از ذکوی / زمال کسان آبروئی مجوی
تو از چون خود ریخت پای عمل / نه نزد دوستان ریختن آبروی
از این فعل مخدوم خادم شود / هم از ذات از بندگان کم شود
بدرگاه ارباب دولت و جاه / دواند همی شخص بیگاه گاه
از انعام بیغایت لایزال / کشد پا و بکشاد دست سؤال
زهی فطرت پست دون همتی / که بر خود پسندد چنین دنیئی
بفرق چنین فرقه خاک سیاه / که تشخیص ندهند راه از چاه
نشاید از این بیش گفتن دگر / همانه سخن را کنم مختصر
زنم دست بر دامن کبریا / که بدهد نجات او ز رحمت بما
الهی بسلطان بزم جلال / بتولیت والی لایزال
بمستغنیان سؤال از کسان / بحاجت گداز اهل جهان
بان بینیازان گردن فراز / که نزد کهت دستشان بوده باز
بخلق عظیم بلطف عمیم / بحق کرمهای قوم کریم
بخشایش بذل بخشندگان / باحسان عام تو بر بندگان
که ما را از احسان خود سیر سان / ز مجموع مردم بکن بینیاز
تمنا رسد در ره سؤال / بجز بر در خویش ای ذوالجلال
ندارم امید از هیچ کس / دمادم عطا از تو خواهیم بس
شفیعان بر درت شفیع آوریم / ز خوان عطایت تمنا بریم
بپوشیم چشم از عطاهای خلق / بخواهیم حاجت ز دارای خلق
بامید خود جمله زاده نوید / ز مجموع مردم بکن نا امید
رها بندگان از ذل سؤال / مرفه نما جمله فی کل حال
ز بلقیس با سلیمان داد دو / غنی کن از اموال داغ رفو
ز خوبی درستی بجو بان بجو / ودود او ودود او ودود

فصل چهل و نهم در مدح تصدق و تصدق دهندگان نیکو اقران

نمو هم چه پیدا است مختصر / ببر باشد داستانی دگر
دگر بلبل نطقم اندر نوا است / که مرغ سخن گفتگویش هوا است
شکر خوار بود طوطی طبع من / که از شکرستان برد سخن
که بازار از آن کام شیرین کنند / بنقد عیش دامان همت زنند
از این شهد یکچند سازند نوش / بکر بند رها معنی بگوش
شود وصفها تصدق بیان / نجات دو گیتی بود اندر آن
تصدق نشان نکوئی بود / تصدق سر نیک خوئی بود
تصدق کند دفع موج بلا / ز قید الم‌ها نماید رها
تصدق نجاتست بر هر غمی / رهاند ز هر سختئی آدمی
شود دستگیری چه بینوا / رسد دست معطی بدست خدا
ندارد اگر باور این داستان / ز من دان الذی یقرض الله بخوان
که گفتار مند کو ز باد و کنی / ز دامان همت زنی
عزیز است ز بهر ما بر سر سحاب / وگر نه شود نور خور در حجاب
پر آینه بخشند شوخ و نما / که فیضت رسد همه خواص عام
چه بخشایش آغاز از ابر جود / شود سبز خرم نهال وجود
نبات حسن رو بد از ملک تن / معطر شود از ریاحین بدن
شود بلبل بر جست هم نفس / نماند اینست ز قفس
ز مرغ ثنا آشیان بر سرت / ز حفظ دعا جوشنی در برت



ز هر دستگیری که شد بر فقیر / شود مقابل یقین دستگیر
از احیف کردانی این داستان / برو عشر امثالها را بخوان
خداوند فرموده اندر قسم / که یک نیکوئی را عوض ده دهم
شنیدم که این بود در جهان / دران دار افزون دهند بیکمان
عرض آنکه اندر تصدق نکوتر / درین حکایات کن بس نکوتر
که اوصاف از هست بیش از شمار / نوشته اند اصحاب نیکو شعار

ذکر صدقه دادن مردی نیکوکار بضعیفه هنرکار و رستکاری او

از انجمله مذکور گشته چنین / که مردی توانگر بدی قبل ازین
بدانمرد توفیق حق گشته یار / بهر سال سوی حرم بستبار
براه ریاضت نهادی قدم / برفتی که بهر طواف حرم
که پنجاه حج زاهد بسا نمود / درانیکار کوی سعادت ربود
بدستور هر ساله سالی کهن / مهیا شد بره همراز زن
کزان نذرها چند بخرد / وزان بعد سوی زیارت رود
گذارش بیکی مزبله او فتاد / درانجا نشسته زنی نامراد
بکندی ز مرغ غالی میته بال / از آن زن بپرسید آنمرد حال
که بر مرغ مرده تصرف نجست / چنین کار مقبول شرع و نیست
بپاسخ بگفت آن زن دلفکار / مپرس تو حال خود وا گذار
بکارت نیاید این گفتگوی / خلیدش بدل خار پاسخ اوی
ز اظهار سر اصرار بسیار کرد / چه شد لا علاج آن زن پر ز درد
سر انگشت اظهار بنمود باز / برآورد از پرده رخسار آن
بگفت ای جوانمرد پرسی چه چیز / که مغموم و مهموم گردی تو نیز
من هستم علویه اما فقیر / مرا چار دختر یتیم و حقیر
نخوردیم قوت هیچ چار روز / بدانگونه هستیم گرسنه هنوز
بما گشته اطفال میته حلال / از انمرغ مرده کنم پر و بال
کنم پاک از این پلیدی مگر / که در دهر بله گشته بدغو
بر ما و ز بهر آن کودکان / مگر آنکه برهند ایشان ز جان
چه انمرد این گفتگو را شنید / بخود تیغ تیز ملامت کشید
که این نفس مردود برگشت رای / ببین حالت زاده مرتضی
تبه ذلت سختی افتاده اند / که بر سینه مرگ دل داده اند
تو از کار افعال شان غافلی / چه گوئی جواب علی و ولی
پس آنزر که همراه آورده بود / همان لحظه تسلیم آنزن نمود
بیفکند از سر هوای حرم / نزد اندر آن سال در ره قدم
ز بازار آن کعبه دل نمود / بمنزل که اصل منزل نمود
چنین تا که حجاج راه حجاز / ز بعد از زیارت گشتند باز
بدین شد آنمرد پاکیزه کیش / پی دیدن آشنایان خویش
بهر یک که از آشنایان رسید / چه جان اندر آغوششان میکشید
زنان فن خویش لیکن ملول / که سعی تو مشکور و حجت قبول
تحیرکنان دادی ایشان جواب / که فایض نهم گشته زین صواب
تو هم کامدی در طواف حرم / رسیدیم ما در فلان جا بهم
چه بسیار بشنید این گفتگو / در اندیشه رفت آن توانگر فرو
که آیا چه سر است در اینکلام / نه من رفته نه کاذب ایشان تمام
شبانگه چه در بستر خود غنود / در آن عالم خواب دیده گشود
چه دیده نه این دیده ظاهری / عیان گشت اعجاز پیغمبری
از الطاف خواب مدام و انجواب / جمال جناب رسالتمآب
پس آنخسرو ملک اقلیم جود / رخ خود سوی آن توانگر نمود
بدو گفت در این تعجب چرا / چه کردی اعانت باولاد ما
گرفتی چه با دست این بینوا / ضعیفه حقیر فرو مانده را
نمودم دعا تا که پروردگار / چه تو یک فرشته نمود آشکار
کز این سال تا روز حشر و قیام / کند حج بهر ساله بهرت مدام



همه را حج مقبول سعی شکور
بهر جا که بینی حقیر و فقیر
دهی نیمه‌ای تا براه خدا
نمایندش یک کو بهر سو بها
قناعت وفا و حقوق تمام
پی نیکوان فکر کن بد نیک
خصالات نیکو چه کردی شعار
از این بیش بیحد تر اوصاف نیک
مرا تا که جانست ورد این بود
چه پندیر کنی زیب گوش ای عزیز
حیات ابد گر که خواهی مدام
فراوان بود شاهد این معان
بکافی بجا داده است این خبر
که یکروز در مسجد مصطفی
ابی جعفر آن سید خواص عام
ولیکن از انصار بنشسته شد
چه تفتیش کردند از آن مرد گفت
بفرمود حضرت که از این ا
که مردی ز قوم بنی اسرائیل
که هر شب تو داماد سازی پسر
بر آن امر مشغول بد دل نهاد
پسر گفت یکسائل آمد بشب
کلامی بگویم ز قول رسول
دگر شام بخشند بکس بخششی
پس البته تصدق بده شب و روز

بگیرد ترا دست یوم النشور
ز دست کرم دست ایشان بگیر
ز راهت کنند دور کوه بلا
که قدرش ندانند بغیر از خدا
خصالات نیکست افعال ایشان
تو هم شو ز افعال ایشان نیک
بهر دو جهان میشوی رستگار
بیان کرده‌ام تا بر گویم ولیک
که اینست ها زیب آئین بود
عزیزی بر قوم صاحب تمیز
حیا کن که ماند بتو نیک نام

حکایت شافی
در کتاب کافی از محمد بن مسلم درباب
صدقه دادن

بفیض ملاقات بدان نامیا
بدان مرد رنج تعب نا بدید
که اینها اثر تا بیابد شنفت
بپرسی از این صدقه پیکران
بدش یکپسر بی نظیر عدیل
برون مرد و از سرای دور بود
چه شد صبح آنکیفیت رخ نمود
طعامی بداد او بهر ثواب
که از جان نبایست کردن قبول
بصبح او در شب بخیر خوشی
که روزت بود نیک شب همچو روز

پس اینبنده بکشا تو گوش هوش
توانیست یک نکته بی کم و کیف
عطار ابو قطره کرمش
نکوئی نکو نیست اگر در سکست
ندیدی مگر کلب اصحاب کهف
نکو نیک باشد چه دشمن چه دوست
الا ای خردمند نیکو ضمیر
ز نامم بود بلند در این سرا
تو در زیب آئین مدام بکوش
بهر امر که خواهی بجوئی حیا
حیات ابد باشد از ایزدان
یکی کنگره کوبران باز بود
بفرمود پرسید حضرت از آن
بره سائلی پیش آمد مرا
همین هم نوشته است اندر کتاب
محبت بد و داشت بس از حساب
پدر زان پسر راحه آماد کرد
نزد پسر آمد و گفت ای باب
پدر گفتش ای پور روشن روان
هر آنکس تصدق دهد در صباح
شیاطین انسی جنی تمام
صلد چون نماید خویش بغیر

در نغز اینها شنا کن بگوش
و ز الطاف خود راه هستی گرفت
دهندش بجز عطا پرورش
بدی گر کند زاد بود بد گسست
که نامش شد ذکر در باب کهف
پی نیکوان و فن البته نکوست
نکو کن نکو کن به نیکی بمهر
که اوصاف نیکست و در دربار
در این خصلات کن زیب گوش
حیا است حیا است نیکو همان
که نام نکو ماندت در جهان
از این بر چه اظهار سازیم حال
محمد که بد مسلم او را پدر
بیا بوسی زاده مرتضی
بفرق یکی مرد آمد فرود
چه کرده است امروز اندر جهان
نمودم بدان مرد دو خرما عطا
ز قول امام و روایت مآب
بگفتند با اینکه شب بخواب
در آن شب کشیدند دل آه سرد
چه کردی تو دی شب از امر صواب
ز خود کم کرد و فکر دی از آن
کند ختم امروز را با فلاح
ندانند دستی بدان نیکنام
تمامی عمر تو باشد بخیر

مکن



مکن ترک این خیر را ای غنی

عطای یهود بمسلمی که محتاج بود

پسندیده نیست ز ره خیر هیچ

بخاطر رسید مرا یک مثال / گواه نکو گفت بر این مقال
گرامی پسر بد مؤمنی فرید / ز درهم ورا قرض بود هزار

طلبکار او را اگر بنگرفت / فرو ماند آن مرد از آن شگفت
بیاورد و خواند بسی پرسرش / شد از خلق جمعی در بر سرش

از او خواست مهلت بقرض ادا / که فردا رسانند مگر کو بکار
نمودند مرد شفاعت از او / ورا داد مهلت پس از گفتگوی

بیامد سوی خانهٔ قرضدار / پریشان افسرده دلفکار
و زان مرد همسایه بد یهود / ز دلگیری او تفحص نمود

بدو گفت بیچاره احوال خویش / چه آگاه بنمودش از حال خویش
یهودی پسر را غم درد خانه برد / دو مه را بیاورد و نزدش شمرد

چو شد بیقرار او بگفتش نشان / ادا سازد این دین خویش را از آن
ندید آنچه دید در بیگانهٔ / ولی حال همسایه هم خانه‌ام

نباشد روا باشد سیم و زن / گرفتار باشی تو جای دگر
شنیدم مرا زفرق عالمان / رعایت بباید ز همسایگان

تصدق بهر کس نه نیکوست / بود نیک نیکی بدشمن و دوست
چنین گفت آن مرد پرهیزکار / که من زر نگردانم از کردگار

نملو نکو نیم بمرد یهود / که خارج ز دین نبی آن یهود
بحق خداوند این دین راست / که دین محمد بفرمان اوست

ابا این پریشانی اینملال / که زد میکند فعل آن مسلمان
قبول زر از تو نخواهم نمود / من هستم مسلمان تو هستی یهود

اگر دین احمد نمائی قبول / بدیدند انسان مثل آن ملول
یهودی چو این گفتگو را شنید / نسیم عنایت بقلبش وزید

بگفت ای عزیز مبارک قدم / بنور وضو وصاف و خوش آمده
ز حد هست و صفتش افزون / مرا گشت بهر چه دین رهنمون

نگردانم همسایه از خود ملول / مرا نیمه دور از تو سلام
کلام شهادت بگو حالیا / که نهم در آئین اسلام پا

شهادت پسر مرد را لقا نمود / مسلمان نشد اندران زمان آن یهود
چه بخشایش بود اندر ضمیر / شد از مرد ایمان نصف دار کبیر

دو مهاش برد شتاب انبار کیش / بیاورد نزد طلبکار خویش
بگفتش بیا خوش خود را بگیر / بپرسید آنمرد از آن فقیر

تو با آن پریشانی بینوا / بگو کین زر آورده از کجا
نشاید قبول زر از تو مگر / بمن راست گو که کجا بوده زر

بگفت او که زاده سبب نزد کار / ترا بر چنین من هو هچه کار
قسم دادم او مرد درویش را / که بر گو بمن قصهٔ خویش را

پس آن مرد احوال را باز گفت / حکایت ز انجام آغاز گفت
که همسایه هست بهر نمود / ندادم دینم قبول او نمود

چه آن قرضخواه این حکایت شنود / نیم گفت من کمتر از این یهود
سند از خانه بیاورد و داد / بدانمرد باب محبت کشاد

هر آنچند درویش الحاح کرد / که در مطلب آن نمایند مرد
نگردان طلبکار ز انوعی ملول / که دیروز کردی ترا من ملول

بخواهم چسان عذر کرد از خویش / ملولم و شرمنده از کار خویش
بصد علت زخواهی نمودش روان / ز خود سلخت شانش نوجهان

دعا گفت درویش آن مرد را / سوی خانهٔ خویش بگذاشت پا
همانشب طلبکار یکجو شد بخواب / برو با بیاد بد و زحساب

خدا بر تو سازد بحشر بشر / و زان مرد خود بگرانگرده جست
لسی نامه آن بد ز هرسو نگار / گرفتند زمین یک یکی آن

یهودی خوشا این یدیع سخن / که دادند نامه بدست همین
بدیشان نمودند نیکو خطاب / که ای بندگان خدا بی‌حساب



در آیید اندر بهشت خدا / بگفتند کاری نکردیم ما
که فردوس ما را ز بس شد نصیب / بگفتند انفس و اندر جواب
که اسلام کرده قبول این بود / بدان مرد درویش بخشش نبود
تو هم دستگیری نمودی دیدی / بدو زد نمودی سندهای نبی
عطا کرد ایزد شما را بهشت / ز جرم و خطاها پشیمان شدن
بگیتی بگیرد چه کس دست کس / بگیرد و را دست فریاد رس
پس ای مؤمن غافل هوشیار / در آور بخاطر ز روز شمار
که تر آن بود نام او بهر طرف / گروهی بکف راست جمعی ز چپ
سوی بندگان آید از حق خطاب / که خوانید اعمال خود در کتاب
نگوید کسی پیش خود این چنین / تو اقرا کتابک بقران ببین
ز نیکو گروهی که نه کار نیک / جوانان فاسق سرافکنده زین
چه خوانند اعمال خود عاصیان / کز انکار خواهند کردن از آن
تمامی اعضا گواهی دهند / بکاری که اندر جهان کرده اند
از آن روز اندر کیر آه / چه سازیم با این تمامی گناه
چه اندیشه بتوان نمودن ز رب / ببینید پیر ای مرد نوشین روان
از این پیش اندیشه کار کن / محبت بمردی دل افگار کن
که سازد دعا بر نویک شرف / خوری بلکه بیر دعا بر هدف
بروزی که سنگین گران اندکی / بخواند چه اعمال خود را یکی
کند عرض کی کرد کار جهان / عملهای خود را نه بینیم در آن
که بهر رضای تو بنموده ام / مدام با امیدان بوده ام
بگویند شرکای تو نامه بخوان / ببین ثبت کرد ... اندر آن
نماید بر ان روی نامه نظر / به پیش افکنند اندران و الحطه سر
ندا میرسد از خدای جهان / که من آفریدم شما بهر آن
که گیری بد احباب آل رسول / کنانچه کفتند ایشان قبول
کنی دستگیری بد ماندگان / رحم را کنی صله اندر جهان
بیاری بحاجت همیشه ترا / کنی تر احسان بهر بینوا
برایشان چه بنموده توفیقها / بخوان نامه ات بهر مردم دما
بدامن تا امروز فهم نجات / بجنت نمایمت اکنون ترا
پس ای مهربان یار پرهیزکار / گر خواهی انرا که روز شمار
سوی ایمن از شر هر مستطیر / کنون دست افتادگان را بگیر
بهر روزه حاجات ایشان روا / شود دستگیرت بروز شمار
تصدق نهانی بود بیش بیش / در اینباب باشد سخن بی شمر
مرا نیز ما کرمند گوز شد تا کنون / بسوی جهانی بود ره نمون
نه چندان بود سوی عقبی دگر / که گنجد در این دفتر مختصر
ولی انکه بر حق بگویم از آن / ز بستان اندر نمایم بیان
از آنجا مزامیر و میاخو شده / مگر بهر یاران شود توشه
نمایند از آن توشه زاد سفر / ببندید محکم در ابر کمر
رهین تصدق کنم خویش را / دهم حق مسکین درویش را
از این کار کاری نکوتر مدان / که رای بکف خاطر خستگان
نه بگذر همی اجان غم دهر ضر / متاعی چنین را شوی مشتری
اگر ذره را تصدق دهی / زکوة عذاب الم و ابر هی
دهد وزر ایزد از آن دزد را / دهد در صدقها الطاف ها
در آخر بجائی رساند ترا / شود ذره آن لؤلؤی شاهوار
بها یسر فر فنر بود از جهان / دهد صاحبش را بجنت مکان
حدیثی در این باب سازم بیان / ز قول حبیب خدای جهان

حدیثی دیگر با تصدق نیکی احوال تصدق دهندگان از انس و جان واهر شده

زمینی که دریا شود در قیام / نمایند خلقان در انجا مقام
چنان تشنه از تابش آفتاب / بمانند آتش ز التهاب

دگر

دگر سایه نیست بر بندگان / مگر سایهٔ بخشش مؤمنان
بدارند بر فرق ایشان بگرد / که در خورد ایشان نعما کرد
تصدق نمایند ایمن بود / در آن ظل رحمتش مسکن بود
که بتوانی آنجا نمائی درنگ / تراشیده صبر باید بسنگ
قراری در آنکار بایست داد / گر این نبود آن باید آخر فتاد
بدینسان جمله شود جمع خرج / نموده اند در لوح محفوظ درج
بنه پای بخشش اگر در میان / بخاک بر فرق ما بندگان
شود ابر بخشش چه رحمت فشان / بشوئید عصیان ما عاصیان
ببخشد همه امتان رسول / شفاعت نماید از آن شه قبول
ولسوف یعطیک ربک رسید / ببخشد بدان تا که راضی شود
پس آمرزش از بخشش آمد پدید / تصدق بود دفع این را کلید
هر آنکس بدوش افکند بار زاد

که در ذات دنیا تصدق دهند / وز آن زمان سایبانی کنند
از آن سوزش تابش آفتاب / که سازد بدنهای مردم کباب
پس از بهر گرمی آن آفتاب / بکن سایه بهر خود انتخاب
زمینی که تفسیده باشد چو نار / چسان کس بگیرد در آنجا قرار
چه در هر فراز از بلند و نشیب / برند بپای بپا عتیب
بجز بخشش آنجا نیاید بکار / که بخشش کند بندگان رستگار
کسی دستکاری نمی یافتی / در آن نار سوزنده بشتافتی
ز ظلمت در آید تن سر بسر / بدریای بخشش کند غوطه ور
نماید تصدق بخیر الانام / کند کار درمانده امت تمام
گواه است از آیه بر قول من / که بخشند ما را امید بخشش
ترا آنچه آید تصدق نکو / ندانم تصدق بیفکن بدوش
مدام است محفوظ از هر بلا

حکایت دیگر در فضیلت اکرام صدقه

بکافی ز قول امام همام / ابوجعفر آن مقتدای انام
که محبوبتر هست یکچیز بر من / که آزاد هفتاد بنده کنم
ز قوت زجاجه در آبروی / نگهدار ایشان بطرز نکوی
بکن غور در این حدیث صحیح / که فرموده حضرت بمرد صریح
دهی گر عیالی کسی خورد و خواب / ز هفتاد حج بیش دارد ثواب
که این راه بر اصل مقصد رسی / نسازی تو محروم از خود کسی
چه هر چه کنی جمله با خود کنی / بخود پس چرا باید بد کنی
ندانند کسی که چنین از نسیان / از او برد باری تو قصد آن
که این ذات کار باشد رضا / نخواهند غیر از رضای خدا
برات نجات الهی بجو / بنای رسالت پناهی بجو
گناه ار نخواهی شود دستگیر / یتیمان بیچاره را ساز سیر
ریاض جنان از همه کان ساختی / که بر کار بیچاره پرداختی
چه ایمن شدی از عذاب خدا / خدا بهر تو نموده تصدق ترا

حدیثی است با نور از شاه دین / که از الملخص شود این چنین
وگر اهل بیتی نمایم عیال / که ایشان نفقه نمایم بحال
بود بهتر از هفتاد حج دو بر / که مجموع را خود بجای آورم
ثواب حجی بیش نزد خدا / که هفتاد بنده نمائی رها
پس از گوش هوش این سخن را شنو / همین راه پیش گیر و برو
تصدق و شغل تو گردد مدام / مدام دهی مطلب خواص و عام
خرد پیشه جز نیک بر خود نخواست / سلوک شناسا چنین خویشتن را ز راست
خرد پیروان بردباری کنند / تصدق نمایند کاری کنند
رضای الهی دهد شان نجات / بفردوس اعلا کند شان ثبات
چه جوئی ز جور ستمگر پناه / بحق ضعیفان نسازی گناه
نمائی چه نعما بیچارگان / دهند مکان در ریاض جنان
چه این شنو اندیشه خود کنی / ز قهر عذاب خدا ایمنی
تصدق ز صدق صادق بود / مقدم ز سابق و لاحق بود



زهی نیکوئی کرد البت شنو
الهی بصد بو صد صد نو
بصد صد فغان در گاه تو
باخلاص کیشان اقلیم جود
کرم ماز ابدیشان تصدق نما
بقدر توان دستگیری کنیم
نیاید از بندگان هیچ کار
کرا نیم دایم از احسان باد
چه گوییم چه خواهیم ای کردگار

بود این صفت پیشه اهل حق
باخلاص محنت کشان شفیق
بچون شهید ادر راه تو
بانسهر باران ملک جود
نما ساز دست تصدق عطا
ضعیفیم چون مور شیر بیشیم
اعانت مگر باشد از کردگار
دل خلق سازیم از خویش شاد
خوشت افف هستی زاسرار

بجو این صفت از تو دارد نکوکار
بحق تصدق نما بندگان
با مشر غم زار بیشیم
که بخشش نمودند بر بندگان
ز ما بیکر دشمنان شادمان
کف ما بحر عطایت بود
خود کن اعانت تو امداد کن
ازین عطا احسان تو مسرور
چنان کن که باشیم مسرور سفید

وزین پیش کس زامد انتظار
بحق جواد تو بر بندگان
ببخشایش جود خلق عظیم
بحر جود احسان بندگان شان
بر بیچارگان از عطا چاره ساز
ببخشایش هر لحظه افزون شود
ببخشند کی سازمان زاد
ده بخشش بندگان بیشتر
مریدا مریدا مریدا مرید

فصل چهل و ششم در شآمت حبس مال

چه صنف تصدق شد اندیشان
چه عکس تصدق بود حبس مال
نهادن نبخشید زر و سیم
وبخشش هر انکه غارتی شود
ز تقصیر شد شامل هر کس
نهادم زر و سیم بالای هم
شود غایب گنج او اژدها
توانگر که گویم سیم و زر
کرفتم که از رنج قارون شوی
ازین پیش چون از او شد نشان
هر انکس بکینی کنوزی نهان
زهی موسی سیم زد اه اه
شمار پس انجا که ایدون
مکن جمع مکلد ابر هم کنون
بیالاید مینو ز خون دل
بمیر او که باشد گنج چه حاصل

بود در نوا بلبل این مقال
بود چون شخص نیکو عقیم
بماند انعیمان بود
نه بر بید برکه خوانش مکس
شب و روز در بند کاه هم
بکام بلا این شود مبتلا
چه تسپو نخس از جهان می‌رود
سرانجام چون او بد رنج
شود تا مگر بینه دیگران
خواقفه خوش کسان اند
که روز پس اکس بود
امان از ستم کاری امان
کزان کشته
مدام بود هم چو خرها
نهی گنج در خاک کردی هلاک

زر و سیم بنهادن از بهر گنج
جهانست با نسل و لو
کند هر که اندر جهان جمع مال
هر انکسکه این شنو اندیشه کرد
نهاده بی مرد خویش گنج
عزیزا زر و سیم روزی کند
چه سود ار از انسیم زها کند
ندید یک که قارون با مال گنج
زر و سیم چو کشته پس
دهد دین ایمان ببا فنا
یکایک اگر او دد شمار
ازین فعل بد الا زمست اخر از
بو چونکه در دست بر کنه
منه زر مخور خون دل ای عزیز
هلاک خود خود ابرا در مخوا

کنون گوش کن شنی عکس آن
نیاید از ان غیر محنت و رنج
کسی از عقیمان نیابد جود
لعین است امر و دخترانش مال
نبایان کارش اندیشه کرد
نهادند که تجنس کشد سوی رنج
نهادن کن ز نهادن ز ان
زبان است ز ان نهان نه
چنان شد اسیر هلاک
کند غایب کار ها را اخراب
نه هر دار
شمردن نشاید یک از صد هزار
زر و سیم مونس خوشان
شود مرده دل شال
کند این چنین کار
بیزدان برانند هلاک



پس این طوق لعنت بکردن مگیر   باندک قناعت کن باش سیر
شود کوهها جهان گرکه زر   بگنج تو داخل شود سربسر
چه باید نهان و رفتن چه سود   چه سودی بحالت تواند نمود
ندانند که عمر کس اید بسر   چه بر خاک مردن چه تخت زر
غلط گفتم از تخت خاکست به   چه خاکست مسکن پس ابله
زر و سیم اچو کذ ازبجا   هلاکی هلاکی هلاکی هلاک
بود مال گیتی بی ان مدان   که کس دست مر زن بگیر دازان
چه زر انهادند ازبهر گنج   فتادند مردم بیمار و رنج
بروز که اینه پای حساب   چه گویند انمردمان را جواب

حدیث در مثل جمع نمودن سیم و زر

اگر این سخنها نداری قبول   حدیث بگویم ز قول رسول
ز دینار و درهم نمائید پاک   که پیشینیان را نموده هلاک
چه ایشان شما را هم ار بدا   ذرانند ار اندر هلاکت نما
امو رنکه باشد مرا در نظر   برامت بترسم ازان بیشتر
بود انکه افزون شود مالشان   خود از حسابت بهم حالشان
پس از اخر کینه لشکر کشند   بنخل جهان هم اتش زنند
چه درهم و دینار امد پدید   ببوسید ابلیس و زان پلید
نمایند بر چشم کفت این سخن   بساکس که گمراه کردند ازان
اطاعت نمایند بهر شرام   میاخلایق شود فتنها
قسمهای ناحق بر ایش خورند   بسی خون ناحق بر ایش کنند
شود مایه فتنهای جهان   مطیع شود در جهان بیکران
فتو بکشتن پشت مرا ز سیم   مرا یار نبود زر زر به دکر
پس ای مرد دانشور هوشیار   مکن یار ابلیس باخویش تا
بود انچه مقبول ابلیس دو   پس از چنک ان بر تو ایما بر
هر انچه بود نزد شیطان عزیز   تو از جلب ان تا توانی کریز
که از اخرت در بلا افکند   بذامت کشد تا بچاه افکند
کتبهای اصحاب سابق بخوا   نظر کن در احبا پیشینیا
مکن سیر اثار هر روزکا   بر انها کشا دیده اعتبا
ببین شعبده های این چرخ   که هر لحظه باز یدیز نک چو
زمانه سرانکشت لعبت   بر اورده بسیار از هر در
بهر روزه اندی پسیم زر   دوتن بر خصو ببسته کمر
بند و پرویز نکهتای غز   بکسترده هر گونه دام فریب
نشستند بیوسته اندر کمین   که ریزند خونهای هم بر زمین
بو عنقریب انکه شمشیر مرک   کشد کردن هر دوز زیر مرک
کشانند بخاک هلاک هرو   دهد خاک ایشا بباد فنا
همان سیم انکنج املک مال   که مپسواند سر انجدال
سر کوز انهر دو ماند چنا   بدینکونه کردیده و ورزما
بود تا که بر جای السیم   بدانکونه بر پاست انشود
لهذا غرالان دشت جلال   هما یا اوج سپهر کمال
رسید دنیا پر شر و شو   وز اشوب از فتنه اش کشته
بعزلت خرید بر بسته رنج   نه در بند اسباب و اموال کنج

عبور اسکندر بکوه زالشو

بوقتیکه اسکندر نام دار   جهان گیر پشن تو در روزکار
بسنجر کشید برانی سمند   بپیمود بسیار پست بلند
فتادش بقومی بناگه گذر   که بر بسته چشم از نبر دور
برید دل از کنج مال جهان   رسوم عاداتشا بد چنا
که نمود خرقبو اچند   بهر روزه در نزد انها
نمودند اندر سفر رفت   طهارت نمودی و غسل وضو
بپاداشتی اندر انجا نماز   عبادت نمودی بدنای دا
کیاه بیابان بدی قوتشا   معاش اینچنین کردی اندر جها

سکندر



سکندر بسوی بدپشان برآمد / بر خویشتن شاه ایشان نخواند
چه دادند اسکندر از این خبر / خرامید آنشه نام ور
سبب چیست کز مال اسباب هم / بپیچید وی و بجوئید بهم
بفرمود آنمرد آموزکار / که ما را با مال دنیا چه کار
هنوز است اندر پی بر بری / بهر روزه کرد اگر کشوری
بگفت این فتور از چه اکنده اید / بهر روزه اش رفت و می کند
بود حسن خاصیت این فتور / که ما را کند از هوسها بدور
چه اندیشه روز مردن کنیم / هوا و هوس را ز دل برکنیم
چرا بر گیاها کنید اکتفا / خورید هم چو وحش بیابان گیا
چرا ترک آنها ببایست کرد / بسر برد با آنهمه درد و رنج
گیاه نیز هر که که مصرف کنی / کند آتش جوع را منطفی
طعامهای چه پائین رود از گلو / دگر نیست احساس از طعم او
بنازید پس دستی آنمرد دین / ربود استخوان سری از زمین
سکندر بپرسید کز کیست آن / بفرمود آن ناصح کاردان
ستمکار منحوس بدخو بود / ستم بر رعیت فراوان نمود
فکندند در چاه گورش نگون / گرفتار اعمال باشد کنون
پس آن استخوانرا بیکسو فکند / دگر استخوانی نمود او بلند
سکندر بپرسید کین سر کیست / بفرمود اینهم ز یک خسرو است
نظلم ستمها آنپادشاه / که بنمود بربست کار اله
در عدل بر روی مردم گشاد / نکرد هیچ در دهر جز عدل و داد
عملهای او ثبت شد در کتاب / شود دستگیرش بروز حساب
اشارت برانسر سکندر نمود / که این سر نخواهد بدین گونه بود
بجای برادر شما و ترا / وزارت مفوض بدادم ترا
بفرمود من با تو بردن بسر / نباشد سزا بدهر دو در
خور پیشتر فرمود از بهر آن / که با تو بود ملک ما جهان

بفرمود تا پاسخ آن شهریار / که ما با سکندر نداریم کار
ز بعد ملاقات هر سو بار / سکندر بپرسید از آنشهریار
که از آن فواید که باید برند / بمقصود مطلوب حاجت رسند
هرانکس که دل را بر این در ببست / هر آنچیز دارد برش هست پست
چه نقش مهرش کسی بست دل / بود حال او را نماید مضل
در اینجا نماید ادای نماز / بپاسخ چنین گفت آن سرفراز
نظر کرد آنشاه و دید آن مدرک / وز آن آرزوها نمائیم ترک
سکندر چه بشنید از او آن نهفت / دگر باره بنمود از او سؤال
خدا کاو بنا گوسفند آفرید / که از شیر دهنش تمتع برید
بپاسخ بفرمود او چه ضرور / کند کس شکم ای جوان پر فتور
رهاند کسان را ز دام هلاک / پس از خوردنش را دمی رخ چه باک
دگر تلخ شیرین شوش دو یکیست / چه بینی تفاوت در آن هیچ نیست
بسوی سکندر یکی بنگریست / که میدانی این کاسه سر ز کیست
که این استخوان سر یک شهریست / که میگفت مانند من شاه نیست
جفا کرد بس تا بانجام کار / بچنگ پلنگ اجل شد دچار
شد ثبت بدکاری او تمام / شود عاید او بروز قیام
بپرسید اسکندر آن نکاردان / که دانی سر کیست این استخوان
که از بعد آنشاه دنیا پرست / برافراز دیهیم شاهی نشست
هم از سوء کار وی عبرت گرفت / وز انصاف دست رعیت گرفت
سر انجام کارش بدینجا رسید / ز دار فنا دست خواهش کشید
چه در سخن با سکندر بسفت / نصیحت دگر باره از سر گرفت
سکندر بدو گفت هستی رضا / که یکچند باشی مصاحب مرا
دهم شرکت اندر این ملک و مال / که داده مرا حضرت ذوالجلال
سکندر بفرمود بنوچرا / سبب اینهمه آنسان ز بهر ما
خلائق برایش نراند دشمنند / چه من ترک کردم محبت منند

بوند

بود مایهٔ دشمنی کسان ... برای زر و ملک و مال جهان
تو دامن با نها بیالوده ... پی دولت مملکت بوده

خلایق بود در مقام خلاف ... بمن جمله کی مشفق و صاف سینه
غرض زین نما که باشد میان ... دکر الفت ما نکنجد در آن

نمیکرد اینکار صورت پذیر ... تو شاهی ولی من بکردم وزیر
سکندر غرض هر ز الفت ... خدنپیشه در معا بسفت

نفر مو باری واختیار ... کرا عمر جهانی معافم بدار
چه دارد زویش بخشید سود ... سکندر پس او را داعی نمود

نفر موز انجا ببستند بار ... چنین اند مردان کامل عیار
ز دار فنا اینچنین رسته اند ... دل خود بدار بقا بسته اند

کشد هرکه در دهر بسیار رنج ... فراهم کند تا که اموال کنج
بو بهر اولاد خویشان زن ... وحال انکه اینمردمانی سخن

براو بند دشمن تر بر کسان ... نه دشمن نما اند دشمن بجا
که او را بدا هلاک افکنند ... خو اموال ورا انتظر فکنند

بود دشمنا کرچه اند کنون ... کشند انتظار مرکش هنوز
که خواجه کی افتد بزندان کور ... شوی بنکرش طعمهٔ مار و مور

که مال اسباب او را خورند ... پسر زا او در این دهر لذت برند
هرانکسکه باشد از اهل خرد ... حسابی بهر اینمردمان کند

کشند اینهمه محنت و درد و رنج ... ببیند وز ناید جهان مال کنج
نهد اخر اندر جهان خراب ... خورد دیکری او بود غدر

زر و سیم کیتی پی بخشش است ... ببخشد هرانکسکه آدم سرشت
وکرنه خورد دیکری باشر ... لکد ها نند صراحتش بکور

کسا که کنجی بکیتی نهند ... بحشر ورا طوق آتش کنند
کذارند کردن ضا حلش ... کرفتار کردند بر قلب غش

پس این طوق لعنت بکردن ... مجرد بزی مجرد بمیر
مجرد نشین جهان خراب ... بود فارغ از رنج روز حساب

چرا رنج بیجا باید کشید ... برای چنین مردمان عنید
که مال تخور و نسانند یاد ... ز مرک تو باشند خورسند شاد

پرسش نمودن مردی از یک پسر از مرگ پدر و اظهار آن پسر از قتل پدر بجهة اخذ زر

مرا یک حکایت بخواطر رسید ... که از کوش هوشش بباید شنید

بپرسید یک مردی از یک پسر ... که هستی رضا تو بمرک پدر

بلی گفت خواهم ولیکن چنان ... که خونش بریزند سوی کران

که انسان که مالش حرامی شود ... مرا خون بها نیز عاید شود
چنین است احوال خلق جهان ... بکیر انچه خردمند عبرت از آن

اگر نادری غصه می خورند ... چه نیکو بتی غم خود برند
شنید که یکبار هوس من ... ورا چرخ در دام بر زن فکند

نور دید طومار عمرش زمان ... بفرمان جاو دجان ستان
ببرید از عمر دست امید ... نظر کرد خویشان و خوشنود دید

زیکسو نیش موی از سر کمان ... دکر سوی اولاد مو کنان
پس انکوش بر کوش تا بانک رحیل ... سفر سازان زین ورطه قیل

طلبکرد یخستکار ابد پیش ... بفرمود اول باولاد خویش
برا که اید دیدن نسا فغان ... بکفتند ایشان که ای نیک با

چکونه بسازیم افغان آه ... بداریم خود را ز کریه نکاه
که هم چو تو غم خواری از ما رود ... پس از تو دکر که غم ما خورد

ضعف پهلو چونکه او درد وی ... که ستاندی از احوال ما پرسی جو
نداریم غم خوار چون تو در کر ... تفقد نمایند ایسید

بپرسید انمرد از جفت خویش ... خراشی ورخ از چه کینی دیش
ترا اینهمه شیون از بهر چیست ... شنو درخ ریش سینه زن چیست



بدو گفت جغدش که ای مهربان پریشان نباشیم نگیریم حسابان
که هم چون تو زوجی ز سر دردم دگر بار چون تو کجا آورم

که بنماید اندر رضایم تلاش مذخر کنند جمله چه معاش
ندانم پس از تو چسان زادکن ازانرو فزد کارم چه بد بسر

بپرسید انگه ز خویشش نهاد شما هاجر اینید بن کونه زاد
بکایک همین پرده بنواختند زبیکس شد پرده پرداختند

پس انگه دگر گاه جنباند سر بایشان بفرمود با چشم تر
شما بهر خود نیستید جمله فکار کسی نیست از بهر من سوگوار

درانداز پیشه کار من نیست کس بفکر خود هستید مجموع و بس
خطا بد گمانی که من داشتم شما زانچه بود دوست پنداشتم

خردمند انست بینا بپیش که خود میکند فکر فرجام خویش
ابا انکه از بهر اولاد زن فرو بسته دیده خویشتن

نه هیچ نبد حلال و حرام پی سیم و زر عمر سازی تمام
مگر گنجی اندوزی از جنس مال بدشت و کشتی کوه و زر و بال

برای عرض خود نیابی غرض بگویم ندارد علاج این مرض
هر انکسکه باشد از اهل خرد چسان بهر اینم دهان جا مکند

کشد اینهمه محنت و درد و رنج ببینند و زاند بر جهان مال گنج
نهد اخر اندر جهان خراب خورد دیگری و فتد در عذاب

زر و سیم گیتی پی بخشش است ببخشد هر انکسکه ادم سرشت
وگرنه خورد دیگری ماسر و د لگد ها زند صاحبش را بگور

کسانی که گنجی بگیتی نهند بمحشر و را طوق اتش کنند
گذارند بر گردن صاحبش گرفتار گردد بدان غل و غش

پس این طوق لعنت بگردن مکن مجرد بزی مجرد بمیر
مجرد نشین جهان خراب بود فارغ از رنج روز حساب

چکار اید این گنج اینجال جا که اخر گذاری بحال تباه
بسد نامی این جاه خوردری فراهم کنی تا کرم مشت زر

کنی کار عقبای خویش خام که تا نشنوی پخته یکدم کلام
بگوشی بسی زهر تلخی رنج جنین تا فراهم کنی مال گنج

بانجام کار رفت نفرها نظر که صیاد مرگت چه مند انسر
کمند اجل در گلو بفکند نباغ نبت نخل امید کند

ز گنج زرت اید اند چکار چه باید از اولاد خویشت بار
نسازند بگوی دفع ملال نه اولاد نه خویش نه زن و مال

پس اینه که الحال فکری کنیم چه فرصت بود دست یابی تنیم
چه کم فرصت است این جهان دنی کمر بسته دایم پی دشمنی

چگویم ازین دهر ناپایدار که دلتنگ گشتم ز آن بیشمار
در انهر که شد با دل تنگ رفت بهر آمدا از سر جنگ رفت

چنین بود تا بود باشد چنین دو روزیم ماندن چو شین نشین
نهد هر که با رنج در دهر گنج شود گنج بهرش در اندر رنج

فرمایش امام بحق ناطق و مخبر صادق از نحوست حبس مال

کلام الهی بر ان ناطق است که فرموده مخبر صادق است

کسانیکه در اینسرای سپنج گذارند زر و از سیم گنج

فنا زینه نهادند در راه جو ندانند این قول را ماسدق
بشارت بده بر عذاب الیم بروزی که پروردگار کریم

کند سرخ انها بنار سقر گر ان حکم بر تو نیز نفسند حق
کند داغ پیشانی پشتشان همان نیز پهلوی ایشان ازان

بگویید شان اینکه با حسرت همان سیم و زر کر نهاد برشت
که از بهر خود جمع بنموده اید کنون مزه طعم ان را چشید

کشد هرچه قوم کفتیشید که ما زاد کرده نبد تا برید
نمائیم اعمال صالح مگر بگویند ممکن نگردد دگر



وازینرو

در اینم نباشد دگر بازگشت / بچندین هر آنکس هر آنچیز گشت
نباشد ثمر هیچ زاین انفعال / محالست این آرزوها محال

کنون پس بباید خرد پیشه کرد / از آن پیش در کار اندیشه کرد
که در توبه رجعت نبایست گفت / که هیهات هیهات باید شنفت

ندامت و حسرت در آندم چه سود / که این گفتگوها نباید شنود
کنون هر چه داری بخیرش بدار / رود از کفت دامن اختیار

تصرف نماید چه اموال غیر / کند صرف گر در امورات خیر
برد سود او و تو حسرت بری / تو زحمت کشیدی برد دیگری

کنونت که دوران بود اختیار / در اینم زرعه تخم نیکی بکار
منه گنج از بهر دیگر کسان / زیانست در این نهان زیان

سخن انتهایم کنون مختصر / اگر عاقل هستی ز سیم و زر
از الطاف دادار بیچون بخواه / که بدهد ترا زین هلاکت پناه

الهی بجرعه کشان وصال / بفارغ نشینان سوی ذوالجلال
بمحرم طرازان عرش و وفاق / که دادند دنیای دون را طلاق

بمقبولی تارک سیم و زر / بمعروفی عارف باخبر
بدل لذت دلبر پیچ پیچ / که مال جهان از کف رفته بهیچ

بیاورده اند ز نظر سیم و زر / مساوی شمرده کلوخ و گهر
بانها که بفشرده پا شکیب / نخوردند از بهر دنیا فریب

که ما را هم از شر زر دور دار / ز جلب طمع سیر معمور دار
میفکن برنج سرای سپنج / ز گنج بطون کن بر او مهر گنج

فرو بند ما دیده از مال غیر / شود مال خود در ره خیر صرف
دل از حب دنیای دون دار دور / عطا کن بما گنجهای شعور

زچنگ هلاکش رهائی ببخش / سوی بحر بخشش صفائی ببخش
چه افتاده کارم بدستم بگیر / تو هستی علی کل شی قدیر

بکن حب سیم و زر از دل برون / برونکن برونکن برونکن فزون

فصل چهل و هفتم در صفت دو و نفاق و دیانت و صاحبان این صفت

کنون در سر صحبت دیگرا / عروس سخن باز جلوه گرست

بهیجان بود لشکر گفتگوی / گشاده در گفتگو آبروی
سپاه حواسم نمود اتفاق / که گویم از اوصاف حسن نفاق

نفاق و دیانت صفا نکوست / که معمور هر دو عالم از اوست
شد متفق گر که اهل جهان / فساد و نزاعی نبودی در آن

جهان جمله در مهد راحت بدند / مرفه و در استراحت بدند
نفاقست احسن ز کل حسن / نخستین ضرور است در ملک تن

چه حسها جسمی کند اتفاق / گسسته شود ریشهای نفاق
حواس و قوی میشود متحد / نباشند با یکدگر ضد و ند

کنند عسکر هوش فهم اتفاق / ز خود رحلت نمایند نون نفاق
برازند سر جمله از یک غلاف / شود بسته بر نفس راه خلاف

در اقلیم پیکر شود اتحاد / شود بسته ره بر جنود فساد
شود کشور جسم من در امان / بهم فهم و هوش خرد توامان

مسخر بعقلست اقالیم تن / تمام جوارح شود مؤتمن
ز وسواس شیطان دون ایمنست / بحصن حصینش ورا دست نیست

در آن وقت تسخیر خارج توان / بامداد یاری دیانت نشان
ببایست یاری ز ثابت قدم / گذارند پشتی ابر پشت هم

چنین اتفاقی که آمد بدست / دگر پشت شیطان ملعون شکست
رود از میان کار پیچیده پیش / شود نوش هر نیش آید به پیش

ببینی خلاص از عقد مشکلات / زیاری هم جسته راه نجات
وفا و مودت مفرح بود / ازان میشود فتحهای فتوح

بدست آر یاران که بیکس کسی / که او را بروی جهان یار نیست
از آنجمله نعمت که بینی نکوی / زیاری وفادار بهتر مجوی



بسی دوستان پشت داده بهم — شده یک جهت کشته زخم ستم
از آنجمله اندر کتبهای پیش — مثالیست بیرون مطبوع و بیش

مرا این حکایت بخاطر رسید — که از او در اینجا بباید شنید

حکایت مطوقه و کبوتران و در دام افتادن ایشان و خلاصی ایشان بسبب اتفاق ایشان

که در مرغزاری یکی صعوه بست — چنان سبز و خرم در این دهر نیست

بود مرغزاری یکی دلپذیر — وز الوان نعمت یکی بی نظیر
ز بیشی ازهار پیراسته — چه صحن سماطی فرش آراسته

ز عکس ریاحین عطری نمود — پر زاغ چون دم طاووس بود
ز هر سوسن چشمه چه نجیب آب — چه لاله فروزان چراغ نبات

بنفشه و سبزه دمید از خاک — نسیم سحر جیب گل کرده چاک
شقایق بیک پا ز هر سو دوی — چه بر شاخ بلوری جام می

شکار فراوان در آن مرغزار — ز صیادها رفت بشد و بیشمار
بی صید صیاد طیور و وحوش — دل قوم صیاد بودی بجوش

ز حیله بگستردی هر روز دام — طمع بپروری زان صبح و شام
درختی بیکطرف آن مرغزار — کشیده بر کهکشان شاخسار

کلاغی گرفته در او آشیان — بگانی حب الوطن خوانده زان
بروزی در آن آشیان بود زاغ — نظر دوخته بر چپ و راست زاغ

بناگاه صیادی از دور دید — که دامی بتوبره بر پشتش کشید
عصایی بکف زد دل لخت لخت — بتعجیل آمد بسوی درخت

بخود گفت زاغ با اضطراب — سبب چیست کاید چنین با شتاب
مبادا ببسته بقصد میان — بود تیر بر تیر اندر کمان

کند گر اکنون چنین اقتضا — نگهدار از روی اندیشه پا
کمان بر او دیده ام اکنون — ببینم چه از پرده آید برون

پس از برگها خویش پنهان بداشت — بر او دیدها از صد کمان گماشت
چه صیاد پای درختش رسید — بروی زمین دام گسترانید

ز خاشاک بنمود از آن نهان — بپاشید دانه‌ها بالای آن
خوش گشت اندر کمینگه نهان — رسیدند فوجی کبوتر بدان

بر ایشان بزرگی بدی هوشیار — فهیم و خردپیشه بردبار
ابا ذهن روشن و رای نکو — دگرها مباهات کردی از او

بجد مسکن ریش شاه صباح — ز رای منیرش بفوز فلاح
مطوقه بدی نامش آن نامدار — بدانها بیفتاد چون چشمشان

چه بد شعله زن نار جوع همه — فتادند در شورشی همهمه
ز کف رفتشان دامن اختیار — مطوقه نه بد غافل و بردبار

ز روی شفقت بیاران بگفت — که از ناصحان حرف باید شنفت
کنون دامن حرص باید گذاشت — تأمل در اینکار بایست داشت

مبادا بود زیر اینها نه دام — عمل پخته باید نمودن نه خام
بگفتند ایشان که ای اهل مهر — کند صبر اندک اکل سپهر

بود خانه طاقت ما خراب — شده آتش جوع در التهاب
نصیحت در اینجا نه اندر خور است — که ما را نمانده است طاقت دگر

گرسنه بدام بلا ایست اسیر — چنان دان که از عمر خود سیر است
مطوقه بدانست کایشان دگر — بر آن گفتگوها ندارند سر

ندارد نصیحت بر آن نفر سود — بچه سان غفلت فتادن شان وجود
چه حرص دنی دستشان را ببست — از آن پند را دیش بگسل سست

همین خواست زیشان که تا رکند — بتنهان خویش چاره کند
قضا کرد نشتر به نخجیر بست — بهم یاران در اینجا نشست

نشستند چون جمله بر روی خاک — فتادند در دام صیاد پاک
مطوقه بر آورد فریاد گفت — نگفتم که باید نصیحت شنفت

ببایست دیگر کار کردن شکیب — فتادید اکنون بدام فریب
وز آنسوی صیاد آمد برون — طیوران بدیدند صیاد چون



نمودند بار غشه اضطراب / برای خلاص خود هر یک شتاب
مطوقه فرمود کی دوستان / شما در خلاص خود اینسان

ز برهاندن همه ما زغافلید / کسی شرط یاری بپایان برید
بجویند اشخاص نیکو سیر / خلاصی یاران خود بیشتر

مگر انکه نشنید این کلام / دو تن داشتند بکشتی مقام
قضا اکشتی اند تن خورد گرد / فتادند در اب نهر در مرد

بهر یک که ملاح رو کرد و گفت / که باید دست رفیقم گرفت
زمین دست برارد و فا ایکبر / چنینند اشخاص نیکو صفت

نجات رفیقان بخواهند بیش / که باید درستکاری بیش
شما نیز همراه اعانت کنید / بیکبار کی جمله قوت کنید

که از برکت اتفاق و وفاق / گسسته شود دام این بی نفاق
بفرمان او جمله کردند کار / بقوت بیکباره کشتند دار

چه شد متفق باد بال تمام / رها کند کردید مستمدام
قضا چونکه مستماها زا بکند / شدند انگروه کبوتر بلند

چه انحال را مرد صیاد دید / پریشان ز دنبالشان میدوید
که شاید سرانجام خسته شوند / ز روی هوا بر زمین اوفتند

ز بس رفت صیاد ایشان بپس / چنین گفت زاغ اند بجو مکس
که باید بسی سال در کار بود / که اید چنین صورتی در وجود

همانسه دنبال ایشان دوم / وز انجام این کار آگه شوم
وز از تجربه کرد آموزگار / ز نیم کار روی که اید بکار

ندنبال بکشاپس زاغ بال / مطوقه چه انکو مدانست حال
که صیاد طامع آمد ز پی / بدانست فکر خیالات وی

بیاوران نفر مولکین جمله باز / ز دنبال ما بازگشته دران
پی قتل ما سخت بسته کمر / مگر انکه ما را نه بیند دگر

صواب این چنین فهم اکنون بکار / ز باغ عمارات از کوهسار
نمائیم سیل بدانسو بهم / که از چشم صیاد غایب شویم

ز ما منقطع کرد داور امید / در آمد خلاصی اید پدید
چه منظور مذکور دا افتند / بسوی اشارات نشتافتند

نهان چونکه گشتند از چشم او / از ایشان بپیچید صیاد روی
ولی از عقب رفت زاغ انجا / که معلوم سازد سرانجامشان

به بیند از انکار چو غلاج / شو تجربه از پی احتیاج
ز صیاد ایشان چه ایمن شدند / چه در دام بودای مطوقه بدند

برای خلاصی نمودند شور / بدریا اندیشه و کرد غور
مطوقه بایشان بگفت این چنین / که ما را زخارج بباید معین

معنی که سازد اعانت بما / کند ما را زاین دام بند و رها
درانیم زموشی است زیرک بنام / بمن یار هست او بپای تمام

رفیقی است مشفق و یاری غزیز / بغیر از وفا نیستش هیچ چیز
بما ممکن از مهر امداد او / خلاصی نماید از این بند و دام

بفرمایشش جمله دادند گوش / نشستند نزد سوراخ موش
چه زیرک ز سوراخ سر برکشید / صدای مطوقه بگوشش رسید

بروز آمد و بند اسیت پا / سر شکسته و بخت و بی اختیار
بگفت کی یار دیرین من / چسان اوفتادی بدام محن

ابا انهمه ذهن فهم ذکا / فکندت که زینسان بدام بلا
ز بهر چه کشتی گرفتار رنج / ز حیله که افکندت در شکنج

مطوقه بتاریخ برآورد سر / که اینها ستم قضا اقتدار
بروز ازل انچه تقدیر گشت / ز بدبین کسی نخواهد گذشت

قضا جلوه گر ساخت ای نیک نام / بدام اندر انکند ما را تمام
ابا انکه من منع از آن داشتم / خود اول دو انبا بکند شتم

بگفت زیرک بود بس عجب / که هم چون توانند بدام تعب
با این دود بینی و رای رزین / بنبند قضا دست ور حسین



مطوقه بگفتش که این درگذر
نه زد قضا جز قضا چاره نیست
نه از زور و تقدیر گردد جدا
نه نیکوست چون چرائی دوان
چه از جانب حضرت ایزدیست
همان به که این قصه درهم کشیم
بود در جهان نامرادی مراد
مطوقه بدو گفت کی مهربان
بر این حرف زیرک نکرد التفات
نخستین بکن باز ازانم رها
مگر نفس را بر تو حقی نیست هیچ
که من پیشوایم بر این همرهان
بزرگی که بند بیند از پیش بیش
شود کار با دو بارش خراب
چه بودیم باهم شریک بلا
پس انگاه باز از و وا نمام
وداعی نمودند هم دیگران
چه اندیشه گیری از آن موش دمد
بجو گفت کای نفس یاری بگیر
بپرسید زیرک که تو کیستی
چه نوش موشی خبر پیشه بود
که در روز سختی کس آید بکار
بزاغ اینچنین کرد پاسخ بیان
که گفتند کار آگهان قدیم
که مرغی نمودی بیار حسان

بسا کس نمن بد غرور و هنر
کسی کو ز دام قضا جسته کیست
نه از زور تواند کرد دفع قضا
بدو گفت زیرک که ای مهربان
نه شرطست البته جز خیر نیست
هر آنی که شادی دهد مان حشم
بباید خورد حکم انچه داد
نخستین رفیقان من از رها
همی خواست تا یار بد هم حجاب
بنه طوق منت بگردن مرا
فزون بر خلاصی ایشان مپیچ
بنام من آمد رکیشان
ندانی که زیردستی خویش
نگردد ز خیل بزرگان حساب
شویم از بلا نیز همره رها
رها ساخت با جد و جهد او ندا
برفتند ایشان سوی آشیان
بیاد آمد او میل خاطر کشید
که ازین بلیان نو گزید
در اینجا یکی از پی چیستی
بدی پیش بین صفا اندیشه بود
غرض بود قوسوه روزگار
چه نسبت مرا با تو اندر جهان
که صحبت بناجنس علت الیم
غرض کرد شرح گذشته بیان

ولی چونکه تقدیر افکند نیز
قضا هم چه باید بود تند خوی
چه مرغ قضا گسترد پر و بال
از اینراه خوشدل از اکنون
بود حسن در ضمن ان اندرج
به نیش صفا نوش صفا هست
فرو خواند زیرک چه این فضل را
پس از جمله مرغ خلاصی بدید
مطوقه کرباره گفت ای عزیز
بدو گفت زیرک مصری تو چند
مطوقه بگفتش مگو این سخن
تو حق کو که هر بهر چنین
نبا سایند یاری کسی
پس اولی بود انکه اندر نخست
بدو گفت موش عادت اهل جود
در آخر مطوقه نمود او خلاص
بسوراخ خود همچو موش رفت
چنین یار را او طلبکار شد
بنزدیک سوراخ شد نرم نرم
بگفت او که من زاغم ای با شعور
بسی کرده سوراخ زیر زمین
چه آواز زاغش درآمد بگوش
نداریم جنسیتی ما بهم
بدو گفت زاغ ای پسندیده یار
تو فوجی کبوتر نمودی خلاص

نبد شان از آن تیر دیگر گریز
همه خلق عاجز چه شاه و گدای
قوی بازوان کند گردند لان
ز تحریر قضا هر چه آید برون
کرا که نباشیم ما از علاج
بود خار رها را کل اندر قفا
همی خواست تا یار سازد رها
بر این یار دیرینه منت بنه
رضا مرا اگر که خواهی تو نیز
که تا هم رهانرا رهائی ز بند
از اینره مرا تو ملامت مکن
که او زانکه هد اندر آن این
نخواهد گذشتن ز عهد اسیر
که با ذات رها تو چالاک جست
همیشه بکیش چنین است بود
خلاصی عطا شد بیاران زاغ خاص
بدید زاغ سرتا بپا چشم و گوش
طلبکار یار وفادار شد
صدا زد بصوت دلاویز گرم
مرا هست با تو مهمی ضرور
ازین خنده زنان ز آن دهن
بپیچید بر خویش چون مار موش
مگو آهن سرد را باد دم
ترا دیده ام از انجام کار
فتوت بتو یافته اختصاص

مدیم



بد بد که چه در دوستیت ثمر	ره صد قرابت دارم کز
بدریا کسی اسپ را نا جهاند	بخشکی کسی کشتی را نراند
بود بسته ما را ازو اتحاد	بدام فریبت نخواهم فتاد
چو زاغ این سخنها ز زیرک شنید	یکی آه سرد از جگر بر کشید
مرا گشت معلوم حسن وفا	وفادار چون تو ندارم سراغ
چنین نیست قانون اهل کرم	که دارائی از دست دادن درم
غرض آنکه زیرک ابا داشت باز	سخن نو اندر میان داد او
نمودند از احوال هم پرسشی	مودت بشد محکم از گفتگوی
بگفتا میزبان زیرک از بهر زاغ	می مهربانم ولی ای زاغ
جدائی ما هست یکر محال	تراهست اولادها و عیال
رهین ساز بر منت خود مرا	نباشد مرا اینجا یکدم صفا
بلی اینمکان خرم و دلکش است	ازین تو بودن مرا خوش است
بود در فضا اینجای یک مرغزار	که از خرمی هست همیشه بهار
شده زلف سنبل ز حلقه کمند	وزان جعدها بنفشه بند
مرا سنگ پشتی است آنجای دوست	به از تو نباشد عزیزی نکوست
اگر رغبتی داری ای مهربان	بیا تا رویم هر دو زانمکان
روانست تا مرغ جانم بتن	سر کوی حب تو دارم وطن
قضارا بگردش بدی سنگ پشت	بروی هوا دید زاغی درشت
بروی زمین زاغ بنهاد موش	ز ترسا بر گوش تاریش سر خروش
ز شادی خروشش بگردون رسید	روان از دل زاغ دود بر کشید
ازو کرد گرمانه آنکه سئوال	زبگذشته بنمود او شرح حال
ابا یار نو سنگپشت و بگفت	چو او کار دانی ز زیرک شنفت
پس از گفتگوهای بیش از شمار	بشد سنگ پشت دوستی استوار
بهر روز شرحی میان داشتند	لوای محبت میافراشتند
بیابان گزین زکاری سرا دشت	که لذت برد از سخن سنگپشت
بدو گفت زیرک بدو این محال	که صورت نخواهد گرفت این خیال
تکاپو نمودن در امر محال	چه خنده است بر خویش اهل عیال
بود دیگر از دام او بدام	برون کن ز سر اینخیالات خام
بدو گفت ای مهربان نام جوی	ازاین گونه گفتار دیگر مگوی
بود از فتوت ز مردی بعید	که محروم سازیم ای نامجوی
بر این آستانم نهادم سری	ازان بر ندارم سر کز بری
پس از حرف تمثال ایشان شنید	بروز آمدن موش گشتند یار
ببودند با هم کرچند گاه	بجستند از همت هم پناه
شبی گفت با زاغ زیرک چنین	که ای مهربان هم دم نازنین
شمر دید اولاد اکباد جون	در اینجا بیاور تو ایشان کنون
بدو زاغ گفت ای خجسته کلام	جوار عزیزان به از هر مقام
ولیکن چون تو معبر کاروان	از اسباب ایمن نشاید از آن
هوائیش چه باغ ارم پرسرور	صفاتش نمودند رو ضیا نور
دمیده لب جوبها سبزه‌ها	شکوفه شده عنبرین از ضیا
بود طعمه مانده آنجا فزون	هم از دور و طرف فتنه باشد برون
بدو گفت زیرک که ای محترم	تو هر جا که منتهی سر نهم
دو موش بگرفت آنگاه زاغ	بپرواز آمد ببالای باغ
در افتاد در جو از اضطراب	فرو برد در لحظه سر اندر آب
چو آن سنگ پشت آن صدا در شنید	برآورد سر از آب و وا دید
همی گفت بخشم دگر گشت یار	که آمد مرا یار دم اندر کنار
ز آغاز تا انتهای کلام	حکایات زیرک باو بالتمام
همانند نزدیک زیرک رسید	و زو مرحبا گفت در بر کشید
گرفتند هر سه در آنجا مکان	که بد ایمن از حادثات زمان
ز زیرک تمنا چنین کرد زاغ	که از باده عیش کن پر ایاغ
شود زانکه آمادت برین نوع	سخنها که جوی شیرین شنو



دل جان ما پر ز شهد شکر
بگفتار شیرین زبان برگشاد
بدش زاهدی زاویه خانه‌ئی
چه ز اطعام من جمله بودند سیر
وز آن اندکی خورد زاهد بچاشت
در آن سفره من خویش افکندمی
مگر کردم یا نماید شهید
چو از تهنیتها بپرداختند
ز مهمان بپرسید زاهد خبر
سفر کرده بسیار در بحر و بر
غرایب عجایب که در روزگار
در اثنای گفتار الحق بسیست
ولی گشته مهمان از آن بدگمان
بسنجید مهمان و رنجید چند
بدو گفت زاهد که حاشا از این
در اینخانه هستند موشان چند
نشان اگر اینچنین کار را
بپرسید مهمان که موشان تمام
ورا گفت دانا که ای بی نظیر
جهاندیده گفتش که این بوالعجب
که در خانه نقدی بود از زرش
که فرموده اند هر کسی را زر است
بود زر در این دهر مشکل‌کشا
به بینیم کاندیشه ام هست چون
سخنها که ماند کوزه بشنیدمی

حکایت موش و زر [illegible]

بمرغ سخن اینچنین بال داد
مرا بود در آنخانه کاشانه‌ئی
مرا هیچ شمردند بر خود امیر
تمه بی صرف شامش گذاشت
وز آن سیر بر خوردمی بیگدی
بگفتا از اینجملها بس مفید
برای خورش سفره انداختند
از اخبار از منشات سفر
وراگفتها زیر و زبر
از آن مطلع گشته بد روزگار
ندیدست مرحظ زاهد بدست
که سحر میبود ظاهر از آن
نه نیکوست از مرد امر چمند
که من ساز مر اقدام هر حنین
که خوان نعم ابتغا برند
چو بیند نقد جست دو غا
چنین خیره هستند بهر طعام
ز موشان یکی هست چندان دلیر
ز موشیکه گوئی بود با سبب
از آنیره جلادت بود در سرش
چه مرغان کند بال و پر است
شود زان لوای جلادت بپای
چه نقشی از این زاید برون
خیالات مهموده زادید می

که مولود من ابتدا در جهان
بگردم دگر و همین موش شهر
مرید یکه بوش ارادت تمام
مرا بد نه قصد بخوان طعام
ببینم هم بموشان تموم شمار
رستنا شبی میهمان عزیز
چه صرف شد بر چیند کرد بد خوان
چه مهمان ز دانسو ر داشتن
ادا کردی از بهر زاهد جواب
بطرز نکوئی بیان میشنود
غرض بوش انتزاهد ارجمند
ز زاهد بپرسید مرد غریب
برونست انهار را ادب
بو بهر ل سنجیده ام در نظر
چه دانند ز موشان مرا مطلب است
بخوان از نقد پس هجوم آورند
و باید تفاوت بود خیرگی
که از سفره برباید و نقش نان
در اینکار رسیر پست لبها
تهی تو کرد دست خانه زر
یقین باشد که چنین در نظر
بفرما که آرند زود تبر
نمودند حاضر همان دم تبر
زدند بنیاد خانه را بهر زر

شود نزد ما این غما بیشتر
بما روت شهری بهندوستان
وز انعام من جمله بردند بهر
بیاوردی هر صبح خوان طعام
نهادی وی از خانه بیرون چه کام
در اینجلها برد زاهد بکار
جهاندیده مرد بروبا تمیز
گشادند باز هم زبان بیان
چشید بسی تلخ شیرین دهر
جواکه بودی بوفق حساب
بدین گونه سرگرم گفتار بود
که موشان از آواز دستش منند
که اینحرکت از تو بود بس عجیب
نه فهمم اینکار را من سبب
مرا در نظر هست امر دگر
زنم دست خود زاید بپستان بدست
که مجموع از ابتغا بر نشند
فزون تند بر جا بر چیره کی
کند چشم بر چشم تاراج خوان
مرا ظن غالب بود اندر آن
نبد این قدر دها دلیر کیس
که اینموش از زور با زر شد
نمائیم سوراخش زیر و زبر
مرا بد بسوراخ دیگر مفر
که بود او از آن شادی روزگار



درانها بهر روزه غلط میدید
وزان هر زمان یاد میکرد می
چه زرها چه خورشید سان از رخ بود
ز خوبان کرفته کهی سرو دست
بود صیقل رای ره در جهان
ولی میشنیدم من اینها تمام
مرام عزیز بنها که بد با نشاط
شد انمهربانی یاران تمام
بدان زر مرا بود ذوق نما
بمانند سایه طمع داشتند
نمودند اعراض فرمان من
تهیدست هر کار کردند بیش
مدد چون زد نباله اش نارسید
هر انکس مرا دردند اید یقین
چه چیز کرد پدکس در جهان
چه بنیاد نقش ایروی اند زمان
غرض انکه اندم که بودم فکار
کذشت نکرد التفاتی بمن
کجا رفت انمهربانی تو
ملازم کسی میشود بی جهت
خود چونکه محتاج هستی کنون
شود کار خرت هم وار روزکار
کند اخذ چیزی ز راه حرام
کواهی قول حکیمان همین
کند هم چو مردود کی اجتناب

نشاط فراوان از اندیند می
نشاط نم فزود بماند غم می
درخشان از جام جمشید بود
کهی کرده سیمین اینهای پست
بقوت قدرت بود شبان
بدید بخود ضعف ما کلام
بدلها موشان کرفت انحطاط
سر مویم کس نکرد احترام
چه زر شد ز دست کف بیل نوا
بدل تخم امید میکاشتند
با عدا فکندند طرح سخن
باتمانا او دکار خویش
نه در جوی بها ندر باز شدید
غریبست هر جا ستم فکرین
وز ابهر نبودند دستیان
پراکنده کردند اندر جهان
ز موشان یکی کرد از انسو کذار
طلبکرد اورا بخود خویشتن
سخنهای شیرین جانی تو
برای کسی که بود معرفت
مهمات ما را کنی رفع چون
تو هم چو اینداز محرومی ذار
روا از کفش ابحر هم تمام
بمسکین کا فرزند بنا ندین
برون نیست از رنجها صواب

رسیدیکه مرا از تماشا شان
پس انکه دانا ز منزل شکافت
همه سرخروی همه سنکدار
برا ورد زرها پس ان تیز هوش
پس از این دلیری نخواهد نمود
از ان رخنه نقلم و بد ضرر وی
هر انچند تعظیم من داشتند
بدلها که مهر وفائی نماند
کسانی که خوردی ز نیکوی من
چه مقصود از من نمی یافتند
مثل هست مشهور انکار نیست
بمانند یاران که بار بیها
بزرکان دانا چنین کفته اند
ز وفر دنده هر کس نشد کامجوی
کسانی که کردی ثریا مثال
چنین مردمان پسر اندر اسکافت
که تو بیش پسی فخرد رخد متم
بکفتم چرا این چنین میروی
از این پیش او دور هم کشید
در انکه بودت ز ریا کرم
حکیمان خبر دادم از چنان
برای معیشت نمود باعیان
بنیلست با فلاس باشد وچار
پس هر که کسی با چنین مرد مان
بکفتم منش زین سخن درکذر

بدل شاد ماندی از انجا کجا
چنین تا که زرها ماند کوه ما فت
عزیز و کرامی و کاملعیار
که این بود ذوق لیک موش
سر خوان بیغما نخواهد کشود
که کرد این بلا جانم از صبر دور
ز من ان زمان روی بر کاشتند
ببستا مهر کیاهی نماند
شد جمله بیزار از روی من
ز من جملکی روی بر تافتند
ز هر کس ندارد وا یار نیست
نه در جوی بها میرسد بجا
در معرفت را چنین سفته اند
شود محو از انجهان نام اوی
وز امنتظم عقدهای مقال
که دانند زر دست بر استخوان
غنیمت شمردی دمی صحبتم
بمن التفاتی ندادی چوی
که بی فهم تر از تو ناید پدید
بخدمت نهادیم سر در قدم
که محتاج بی بهره است از جهان
پراکنده کردد و اشفته حال
نباشد بعقبا هم ستکار
که نه هست دنیا نه عقبا نشان
بفقر هست شاه پادشاهان نظر

فقیری سر خسروان است تاج / بکتف شهامت فکنده دواج
بود کار درویش ابهم درست / همانا نماند بر خود فهم سست

ز درویشی آید رصد بندگی / سبق برده درویش از جملگی
نموده پیمبر بر او افتخار / ترا زان مذمت نیاید بکار

تو فقر را داری ازان چنین / بگفت او که هیهات هیهات از این
که فقر یکی زینت انبیاست / ستوده پسندیده اولیاست

بود اندر افلاس ابر احتیاج / نکرده اند از چنین اندراج
بود بلکه آن فقر عبادت از آن / که کس بگذرد از تمام جهان

براه حقیقت گذارد قدم / نسازد قبول هیچ از بیش و کم
ز دنیا و هرچه در او بگذرد / وزان در گذشتن بجمله رسد

غرض مظهر آن فقیر است آن / که نیست نو ز وصف گدائی بیان
فقیر آنکه برگردد از دنیا بگشت / گدا آنکه دنیا از او در گذشت

بود فرق فاحش میان نشان / گدا هر که باشد فقیرش مخوان
والفقر خیر ز کل الکنوز / کز اسرار توحید سازد بروز

خلاصه بتمجید از معرفت / شود حاصل از این طریق صفت
چنین فقر و وصفش ز اینها فزون / بود کیمیائی و از کن فکون

نخستین فقر است بر ساختن / سر از جمله اغیار پرداختن
ولی اختیار جستن اصل بلا / شود ظاهر از آن بسی کینها

ز هم میدرد پرده های حجاب / بنا مروت نماید خراب
بود مجمع حرف قطع و وفا / شود قاطع مهر هنگ حیا

منقص شود زندگانی از آن / بود منقصتها در آن بیکران
گدا هرچه سازد ز نیکی عیان / گرایند بر زشتیش مردمان

چه بر خواند آنموش اینها فزو / نموده مرا توفیق تصدیق او
پس از هم کمان روی بر تافتم / بسوراخ موش دو بشتافتم

بدیدم که زاهد مهمان همان / نمودند تقسیم زر در میان
ز درش نهادند خریطه بداد / بخفت از آن زیر بالین نهاد

مرا دیدن طماع آمد بجوش / که بندد طمع شخص را چشم و هوش
بلوح دلم از طمع نقش بست / که آرم دگر باره زرها بدست

بفقانم اندر سر گرد و پیش / دگر ره کنم کرم باز خویش
کنم صبر چندانکه این هر دوان / گذارند سر را بخواب گران

ببالین ایشان شبیخون برم / دو مهمان خود را بچنگ آورم
بسوراخ بودم در آن انتظار / کمانم که شد خوابشان استوار

شبانگه دویدم ببالین او / که دندان برد در خریطه فرو
مدان کان سفر کرده بیدار بود / چه کار آگهان کار از کار بود

بزد چوب دستی ابر پای من / بر افلاک شد بانگ غوغای من
سر دنک کردید با هام لنک / نبد لیک ما را صبر و درنک

بسوراخ رفتم بصد پیچ و تاب / ولی جانم از بهر زرها کباب
ترصد بر آن زر زده داشتم / بد انجم اندیشه میکاشتم

چه تا روز دردا مسیه یافتم / بمطلب دگر باره بشتافتم
کمانم چنین رفت کان شب خواب / شده کرم اگر بیند آخر حساب

بر فتم ببالین و سر برزدم / گذارم خریطه برون تر و کرم
دراینبار هم تا زمان پیهمان / بزد چوب بر تارک ما چنان

که گردیدم از حال خود بی خبر / بصد حیلت پیچ بیش آن شتر
رساند خود مرا بسوراخ باز / ز هوش او فتادم زمانی دراز

وزان زخم محنت بپیچشمر / مرا خواهش زر نشد در بسر
فراموش شد فکر دنیا ماوا / که صحبت بود نه ز مال متاع

چنین گشته اند متخص مرا / طمع هست سرمایه هر بلا
نبند کسی بر طمع گر کسی / گرفتار ذلت نگردد دگر

بدنیا سفر هر که کرد اختیار / برای طمع شد بطوفان دو چار
خور و کر که میخواهی از عمر بر / شنو این دو پند خواطر مبر



قناعت گزین باش اندر جهان　　طمع را مکن همچو مالکسان
عجب از کسانی که در دهر دون　　بجویند راحت ز مال فزون

ندانند کز اندکش می‌توان　　که راحت بجویند اندک ازان
ولیکن بکثرت و انبوه مال　　نباشد بغیر از وبال و نکال

کمانشان که از مال جمع آوری　　توانگر شدن باشد و برتری
ندانند کز ترک مال پلید　　باعلا مراتب تواند رسید

رسید این مطالب چه اندر نظر　　مرا هوش و فهمی در آمد بسر
شد اکثر درآمد عداوت کسیل　　نهال طمع کندم از باغ دل

زدم دست بر شاخسار رضا　　سپردم عنان ابد بدست قضا
ز نخل گزیدم قناعت ثمر　　نهادم ابر خط تقدیر سر

بخود گفتم ای نفس دنیا پرست　　ز دنیا و اسبابش بردار دست
که از فنایش خود خبر میدهد　　خبر از وقوعات شر میدهد

بود غایتش انکه هر دیده کو　　گرفته رمد هیکل وصرش فرو
نمی‌بیند انعیبها را دگر　　ندارد در او هیچ نیکی اثر

ز نادیدن ان رمد دیدها　　نه دنیاست خالی از ان عیبها
مگر نار منها اندر ظهور　　ور اشامت کار مقصد فجور

که را سر برافراشت در روزگار　　که نفکند اخر وزاخوار زار
نهالی که جا ساخت گیتی بلند　　که باد فنایش ز ریشه نکند

که را او براوج تکلف سپرد　　که دلخون نکرد و از خون بخورد
در زندگی برزخ که گشود　　که منشا بصد گونه محنت نبود

زنی سیخ ما ظست دنیا دون　　ببی شوهر از کشته بخون
که با بر سر بخت مهرش نهان　　که از دست قهرش ندا داد

لهذا دگر این سرای سپنج　　نیرزد بدان اکس من دهرش رنج
غم تو نبود بیهوده است　　نمودم از او کوته انگاه دست

نهادم بصحرا سر خویش را　　مرا یک کبوتر بد اشنا
مودت بایکدگر داشتیم　　بجان یک بدو دو سر داشتیم

نبودیم چون دوستان دگر　　که دادم از ایشان شمار خبر
مرا ند و کو را مطوق بنام　　قضا اندر افکند او را بدام

بیامد بنزدیک سوراخ من　　مرا و را رهانکد ز بند محن
شد او باز جا من بماندم براغ　　جدا نشد از او الفت من و زاغ

حکایات لطف تو اندر نهفت　　بمن جمله زین پیشتر زاغ گفت
نسیم عنایات تو سر بسر　　مرا گوش زد گشته زین پیشتر

رسیده بمن ذکر حسن و صفا　　که داده خداوند عالم ترا
شنیدم که چه اخلاق نیکوی تو　　نهادم از انجای رخ سوی تو

که تا بم فیوض ملاقات تو　　مشرف شوم بر سعادات تو
رمد دیده را تا ضیا دهم　　هم از وحشت غربتم وا رهم

که صعب است تنهائی بی همرهان　　بود وحشت غربت بحد گران
علی العکس وصل محب خوش است　　چه جان صحبت نیک با خوش است

بحمد الله شد صحبت دوستان　　نصیبت من از لطف حق این زمان
بد این سر گذشت مرا یکسر است　　ابر اتحاد دم مرا مبتدا

چه بشنید سنگپشت این فصول　　بجان گردش مهر ارادت قبول
ز روی مودت سخن ساز کرد　　تلطف کنان صحبت اغاز کرد

که ابهر با میهمان گرام　　اثر کرد دود من فروغ کلام
بسی تجربه منتج پند دان　　رهاند مرا از خطا جهان

بود تا حیاتم ندامانت است　　نخواهم رها کردن انجو رست
غرض انکه انهر سه گشتند یار　　ببردند با هم بسر روزگار

بیکروز بودند هر سه بهم　　سخن داندی از هر کجا بیش و کم
بناگاه اهوئی ز پهن دشت　　هراسان لرزان نمودار گشت

که بر سوی ایشان بسرعت دوید　　پس انزاغ جابر درختی گزید
بشد سنگپشت اندر ابی نهان　　بسوراخ شد موش اندر زمان



چه آهو بر آب دجله رسید
به پستان لرزید مانند بید

کسی را ز دنبال آهو ندید
بر آن آب آهو همی بنگرید

بگفتا بموش ای رسید از آب
مدد از اندر اینجا دگر اضطراب

بدو گفت آهو که من سالها
بدم اندر این دشت اندر چرا

مبادا ابناکه زنندم بتیر
دو امروز دیدم یکی مرد پیر

بگفتا وکین زان بدین انجوست
ندانسته صیاد کین جا کجاست

بود دوست هر چند افزون کمست
که عیش طرب اندران مدغمست

شنیدند این سخنها چه آهوی دشت
بیادی آن هر سه تن دام گشت

شو هر روزه با ما در اینجای یار
منه پای بیرون ازین مرغزار

ببردند اوقات با هم بسر
شد جمع هر روزه با یکدگر

بیکروز آن هر سه جمع آمدند
بدیدند آهو هراسان شدند

نمودند آن هر سه خواهش ز زاغ
که باید کنی سیر بالای راغ

در آنجا که خود بود مشتاق نیز
بیاور خبر تا زیار عزیز

که صیادی آهو بمو داشت صید
وز آن دست و پا بسته محکم بقید

رخ آورد بر موش پس سنگپشت
برآید اینکار اکنون بمشت

بنزدیک آهو رسیدند چون
ورا گفت آنموش کی ذوفنون

بلی گفت تقدیر چون یافت دست
طناب قضا دست تقدیر بست

رها گشت آهو و گفت ای رفیق
توئی در امورات بجد دقیق

رسد گر که صیاد اکنون ز راه
ز سوراخ زیرک بجوئید پناه

نباید بود در اینمکان بیغرض
نتابد ستیز بپای گریز

مرا پیتو دیگر شکیبا نماند
چنین چند شوقم باینجا کشاند

بدند اینچنین گرم گفت و شنید
که صیاد اندر دوان آمد پدید

بسوراخ شد موش دردم نهان
بجا ماند آن سنگپشت آنچنان

نظر کرد آنگاه از چپ و راست
بربیند خلاصش دگر که خواست

تهیدست رفتن ولی در مکان
بناموس صیاد آید زیان

نظر در درختی بالای شاخ
دو اطراف کاوا اینهمن زاغ

بدانست احوال او سنگپشت
که ترسید از کار دهر درشت

بدو پس نهان ها ترسند از چرا
مبین دلپس خوش آمدم مرحبا

بنودم ابا آهوان دگر
نصیب آذها مینمودم حذر

که هر سوی میبود مراد رکین
ندام فریبش بجستم چنین

بماهانو هم باش اینجای یار
سه یاریم باشیم اکنون چهار

زیکسوی زاغ زیکسوی موش
رسانند ندا حرف محبت بگوش

بدیشان نشد مایل از دل و جان
بآهو بگفتند ایشان چنان

نمود آهو این گفتگو را قبول
که هر کز نشاید شما را ملول

سخنهای شیرین بهم داشتی
تخم محبت بدل کاشتی

چه مدت زهر روزه آمد بطول
دل هر سه گردید زار و ملول

وز احوال آهو بگیری خبر
که مارا نماند استطاعت دگر

بگستر دراندر هوا بال و پر
بیاور ز آن بهریاران خبر

فلانجای افکند بر خاک پشت
ز دنبال صید دگر رفته است

پس آن زاغ اندر هوا بر پرید
وز آموش اندر اثر میدوید

تو با این دگا جو فتادی ببند
بگفتا و قضا در بلایم فکند

پس آنبندها از دندان ببرید
ز دنبال او سنگپشتم رسید

در اینجا که پس چرا آمدی
بود اندر آن احتمال بدی

پرید زاغ سوی هوا در زمان
گریزانشو منهم از بیم جان

بگفت او که را نتو معذور دار
ز شوق لقایت شدم بیقرار

بخواطر مدخال دیگر هراس
برای خلاصت بباید سپاس

همانلحظه آهو از آنجا بجست
روان زاغ بر شاخساری نشست

چه صیاد آن دام بیرید دید
سر انگشت حیرت بدندان گزید

بدان سنگپشتش فتاد او نظر
بگفت اینمتاع حقیر است اگر

پس او را گرفت و بسو بنهاد
ببستش بشست و دوانشد چو باد



چه او رفت یاران جمع آمدند ــ از آن واقعه چونکه آگه شدند
یکی گفت در کیش دوری چنین ــ بود بدتر از هجر یار عزیز
دگر گفت هر کس بود سیراب ــ چه دارد خبر از قلوب کباب
کله روی احباب را لذتیست ــ که شیرین تر از آن دگر هیچ نیست
بیاران خود گفت زیرک چنین ــ سخنهای فصیحست بشنو درین
ببایست تدبیری اندیشه پیش ــ رهانیم از بند او یار خویش
یکی آنکه ز اهل کمیت سترک ــ شجاعت و جرأت بهنگام جنگ
وفا و محبت ازو لاد زن ــ در ایام فاقه توان یافتن
کنون یار ما اوفتاده بدام ــ گرفتار باشد برنج تمام
که صیادی از آهوان بد به پیش ــ نمایدش مفلوک و مجروح خویش
چه صیاد آهو ببیند چنان ــ کند قصد بگرفتنش بیگمان
تو افتان و خیزان برو از جلو ــ که نه گیر افتی نه افتی بدو
نمودند بر رای او آفرین ــ شدند آهو و زاغ با هم قرین
بگردید موش و زاغ پرید زود ــ که گویا ازو چشم خواهد ربود
گرفته به دندانش تا بندوی ــ بیفکند توبره روان شد زوی
وز آنسوی زیرک بتوبره رسید ــ ز دندان همه بند بارش برید
بزد بر تکاپو قدم را چنان ــ که گردید محروم صیاد از آن
همه بند بارش گسسته بدید ــ نشانی هم از خارپشتش ندید
که اینکارها هست کار پری ــ چنین کار از جن کرده ندیکری
مرا آلت مضحکه ساختند ــ بهر لحظه رنگی برانداختند
شتابان شد از دیر راه گریز ــ سوی منزل خویش افتان و خیز
دگر تا بود عمر اندر جهان ــ نکردی پیرامن این مکان
چه بنمود صیاد از انسان فرار ــ بهم یار گشتند آنجا دیار
نمودند منزل در آنجای شاد ــ همه روز کامی بوفق مراد
شدند عقد عیش در انتظام ــ ز حسن مودت و حسن کلام

اگر او کشته بر دست صیاد ــ رسانند تا افغان بگردون
یکی گفت مهجوری روی یار ــ دل میبرد تاب صبر و قرار
چه محروم ماند کس از وصل یار ــ ورا عمر شیرین نیاید بکار
از این فیض هر کس که محروم ماند ــ بحسرت فرو ماند کافی براند
ولی بهر یار گرفتار ما ــ ندارد ثمر هیچ اینجا رها
بزرگان خبر داده روزگار ــ شود چاره وقت امتحان چهار
دیانت از ارباب فهم و خرد ــ مشخص شود وقت دادوستد
حقیقت ز اخبار دین اساس ــ بهنگام نکبت و محنت شناس
مرا هست تدبیری اندر نظر ــ خلاصی دهمش ازین ره مگر
پرد گرد بالاش هر لحظه زاغ ــ که گویا کند قصد چشمش کلاغ
نهد سنگپشت از زمان پرهیز ــ ز دنبال آهو شتابد هنیز
مرا هم برین توبره اش از قفا ــ مگر یار خود را نمایم رها
رسیدند صیاد در جلو ــ چه آهوی مجروح بی تک و دو
گمان کرد صیاد کو خسته است ــ ز پیکان شخصی دگر خسته است
طمع شد او را این فکر خام ــ که این صید امروز کشته تمام
رها ساخت انبار مشفوق دام ــ شد آهوی هم مطمئن زین کلام
چه نومید گردید گردید باز ــ بتوبره خویش آمد فراز
هراسید افتاد او و ابل ــ که آیا که بوده است تر کیسل
یقین هست اینوادی جنان ــ که من گر بمونه ام اندر آن
پس این توبره خویش بگسسته دام ــ ز جادو بود و بخوف تمام
رخ خود نمیکرد سوی قفا ــ که جستم اگر سالم از این بلا
کنم جمله صیادها را خبر ــ درآیند شتابند هر کز دگر
برفتند از آنجا بسوی وثاق ــ خلاصی رخ او دوستان از نفاق
ز دامانشان کوتاه دست بلا ــ بیمن نفاق و وفاق آشنا
نفاقست خود در بهیمه چنین ــ در انسان دگر فیض آن بهین



زصدق مودت درست آشکار ❊ بهر دو جهان میکند رستگار
خردمند باید بود و خرد ❊ درایند آشنا نهان نکو بنگرد

بجوان چه بخشد نفاق این ثمر ❊ بانسان چه خواهد نمودن دگر
اساس محبت بود این طریق ❊ دهد حاجت مشفقان شفیق

غنیمت شمر حب اهل وفا ❊ که سازنده سفر جان خود بلا
چنین همدم اکسیر اعظم بود ❊ وجودی چنین کر بود کم بود

بود فیض انشامل خواص عام ❊ مرفه بداود عزیزان مدام
نفاق و دیانت بعالم خوش است ❊ شعارش بود هر کدام وش است

چرا ید نفاق و دیانت مکار ❊ پس اند امانت چه بنیاد
که خائن بود خارج از شرع دین ❊ شده نهی از آن در کتاب مبین

شعوقست اندر دیانت بسی ❊ که باید وفا کرد با هر کسی
از انجمله کیلست میزان بدان ❊ که مدمو باشد کم و بیش ازان

ببایست کین هر دو باد درست شد ❊ ز مال کسان چلپ سودی نجست
نه سو است آن بلکه باشد زبان ❊ ز کف میرود نقد ایمان از آن

نباید رود نقد ایمان ز کف ❊ شود مال این دهر از تلف
بقرآن خبر داده رب جهان ❊ بود ویلهای مطففین بدان

درین باب حادثه بجد ببین

در بیان کرامت دیانت و منکر بنا

نمانده ز قول بزرگان دین

ازانجمله گفتند اهل خبر ❊ که در کنج یک خسروی تاجور
یکی خوشه کندم امد پدید ❊ که هر که چنان خوشه کس ندید

در انکوشه می بود دانه هزار ❊ چه کردید مستفسر شهریار
بگفتند از این پیش شخصی سعید ❊ زمین زراعت ز شخصی خرید

چه ز آن زمین عازم کار گشت ❊ در انجای کنجی بود آشکار گشت
که زبان بایع گرفت بگفت ❊ که کنج از تو بوده ابانجه نهفت

مرا زتو خریدم زمین او بس ❊ نبودم خبر از کنجی ز کس
بیا کنج خود را تصرف نما ❊ فروشنده هم کرد از آن ابا

که من این زمین را وجهه دراوست ❊ ببیع بود دم از حق بر اوست
مرا هیچ حقی در این کنج نیست ❊ بمال کسم طاقت رنج نیست

سخن گشت اندر میانه بلند ❊ سرانجام در نزد قاضی شدند
بقاضی بگفتند احوال را ❊ که باید که برداز این مال را

بفرمود قاضی بسی اهتمام ❊ مگر بدهد از امرهاش التیام
نه بایع رضا گشت نه مشتری ❊ ازانکنج بودند هر دو بری

چه شد صعب احکام در دو سر مرد ❊ سرانجام قاضی چنین حکم کرد
که از بهر بایع بود دختری ❊ پسر نیز میباشدش مشتری

بکار اینچنین بینم اکنون صلاح ❊ نمایند این هر دو با هم نکاح
مرا زانکنج تسلیم ایشان دهند ❊ در آن سرزمین هم زراعت کنند

سخن کرد دانا میانه تمام ❊ بدین گونه مقطوع کردد کلام
بر این امر گشتند هر دو رضا ❊ نمودند عقدانند و فرزند را

شد آن هر دو با مشتری خویشتن ❊ زراعت نمودند در آن سرزمین
زمین دیانت که بد شان نکار ❊ چنین خوشه آورد دانه هزار

بریدند نزد شهان این شگفت ❊ شهی خوشه در خزانه گرفت
از آن روز کین خوشه ضبط گشت ❊ هنوز آرد در دهر این سرگذشت

دیانت ثمر باشدش این چنین ❊ شعاری بود از بزرگان دین
در آفاق صاحب کمالان کرام ❊ چنین بوده فکر دیانت مدام

ز نخل دیانت ثمرها خورند ❊ درخت امانت ببار آورند
ثمرها از آن برده بیشمار ❊ بود نخل امید شان پر ز بار

همیشه است اطوار مردان مرد ❊ بگنج امانت خیانت نکرد
گل عیش از این باغ انسان چید ❊ نهال امید شرح مادم رسید

سحاب امانت بود فیض بار ❊ برویید از آن گلبن گلعذار
شمیمش مفرح کند روح را ❊ نسیمش دهد باغ دل را صفا



دیانت از ایمان و دین مستقیم
پس ای بنده اندر دیانت بکوش
طریق دیانت چه ره دد بجای
شنیدی نفاق و دیانت چکرد
چنان منفق باش با دوستان
که لطفش اعانت کند در امور
الهی بمحفل نشینان قرب
بحق عزیزان درگاه تو
بغیر از دیانت نبد شان شعار
نفاق حقیقی بفرما کرم
بیان حکایت کند بدین بیان
عروس سخن ماند در حجله باز
حکایت نمایم دگر باره نو
ولی بسته ام اینجه بر میان
نفاق و خیانت بند کر میان
کز اینها نمایان ملک در ظهور
سر انجام ویران شده ابتدا
منافق بهر مملکت پا نهاد
منافق نمی داند آئین دین
منافق گر اگر شماری رواست
بظاهر چه طاوس رنگین پر
عرض هر که شد صاحب این عمل
برشتی کشد آخر کار شان
که اندر تو او بیها یاد ایام
از انجمله ثبت است اندر کتاب

ره رستگاری طریق حقیقت
امانت می عیش نوش است
رسو خوشنود اخدای
بوحش بطبع عجز دارند مرد
که گویا بود متحد جسم جان
فزاید نماید بعقل شعور
حقیقت طرازان ایوان قرب
دیانت شعار از اکابر تو
امانت طراز دیانت مدار
بهر دو جهان ساز ما محترم

امانت شعار دیانت دثار
کز این ماده هر کس شود بهره‌مند
رضای خدا رستگارش کند
پس انسیو را پیشه خویشتن ساز
اعانت در این باب باید بخو
بجا کند رحمتش ختم کار
بحق امینان بزم وفاق
بآنها که هستند نزد امین
که ما را هم اینسو پیشه ها ساز
عطا کن امانت بخشا نفاق

بهر دو جهان میشود رستگار
ز دریای رحمت مرا او بهره نیست
ببخشد براو کامگارش کند
ودیعت بکن روز معروف باز
از الطاف بیغایتش جو بنا
صفتهای مرضیه کردی دو جهان
بمحمل کشان طریق نفاق
بود وصفشان در کتاب مبین
که از دیانت نماسان بان
نفاق نفاق نفاق نفاق
چه بر اختصاص شد تو مان
نبایست تا ساعش جلوه شان
چه بود بکه پیرامن گلخن است
بکرند از نعره شیخ شباب
امور عالم از ان پر خلل
شد طاقت اهل انعم در طاق
بسی خانها خراب از نفاق
منافق نهاده بنای ستم
منافق بود اسفل السافلین
درون تیره مانند زاغ سیاه
درون از خلل نجمه گاه مجوس
نخواهند بر زامان ...
بغولان پاداش کشته و دعا
نزد دوات معروف نبشتند ...
که بد ساقیا خسروی ...

فصل چهل هشتم در مذمت نفاق
خیانت و بد عاقبتی منافقان

ز ذم نفاق و خیانت شنو
که یکشته زان نمایم بیان
همیکشته مغشوش هر دو جهان
هر فرقه گذشته تمام امور
شده طینت خاک ش بان باد
بنا کرد فتنه و قتل و فساد
بود مخرب شرع دین مبین
بود آنکه قلب زبانش دو تاست
بباطن زبون زبون شوم و شوم
فتند در بیابان طول امل
بمنزل نخواهند رسید تا شان

اگرچه بدیها از این شوم است
گزان هم نباشد بهی این گناه
دمند که هستند این دو عمل
بهر جا رسیده است آبای نفاق
بسی ملکها شد خراب از نفاق
منافق زده کار کیتی بهم
کلام الهی است ناطق بر این
برون از درخشنده ارجه دما
برون از خلل حجله گاه عروس
منافق و خائن ز ...
بسی مردان از تصنیف کشته جا

حکایت دختر شاه و وزیر که خائن ... سیاه
و بسبب خیانت هلاک کشتن آن گمراه



بمرز حلب مالکی تاجدار — مطیعش سلاطین با اقتدار
چنان سروری کز فر عدل او — کم از مور بد قیصر نامجوی
جهانگیر شاهی که گاه نبرد — برآوردی از جان بدخواه گرد
چو بر توسن قهر مه زد رکاب — دل مرغ و ماهی شدی زان کباب
حق او را عطا کرده بد دختری — که بردی از او رشک حور و پری
ز لعل لبش خاتم جم بهیچ — دهان پسته سنبلش پیچ پیچ
هوا را مه عارضش کرده لعل — ز آتش خم زلفش افکنده نعل
شکر این سر تریکسان نهاد آشتی — نهان در حرم همچو جان داشتی
به پیرایه شد ورا احتیاج — طلب کرد زرگر خداوند تاج
همانا در آن شهر بد زرگری — که از اهل صنعت بدش برتری
بجوهرشناسی چنان عارف — که قیمت نمودی دو دانه صدف
گرفتی بهنگام از آنشاه عیار — که نقص قرونی نبودی بکار
بدانگونه پیرایه پرداختی — که مردا از نواله میساختی
شنید آوازه‌اش شهریار — ورا داده در حرم بهر کار
در این بابها رفت گفت و شنید — یکی مرده زرگر جوانی رشید
سخندان خوش روی شیرین زبان — بدل کرد آنشاه میلی بر آن
بهر روز او را بر خویش خواند — زهر باب با او سخنها براند
دهم از هنرها و کار غریب — کلام ظریف بیان عجیب
بهر لحظه بفریفت آن پادشاه — شه افزودش از عزت و قرب جاه
چنان قرب عزت بر شاه یافت — که اندر حریم شهی راه یافت
چه پیرایه بایست بنیاد نهاد — پس آن ده دختر و را داد
وزیری بدش شاه روشن ضمیر — برای اصابت نبودش نظیر
بکلک رقم مهر نامه بدست — اشارتش دادی بقبض و شکست
بیاراستی روی گیتی بفکر — عیان ساختی هر لحظه صد فکر بکر
قوی پشت اصحاب دولت ازوی — مرفه همه ملک و ملت ازوی
چه دید آن وزیر خجسته شعار — که در حق زرگر شه افزود کار
نموده استغنا رش از حد برون — نهد خویش هست اینها فزون
بمحض نصیحت بشد نزد شاه — بوقتیکه بد لا بوان نیک خواه
به پیچید عنان جواد کلام — بشه گفت کای ملجا خاص و عام
سلاطین سابق در بارگاه — بارباب حرفت ندادند راه
که اینقوم قابل بر ازین پسند — که در معرض خسروی ناپسند
تو چندان بزرگر کرم کرده — که اندر حرم محرمش کرده
ز آثار فهمید اندر نخست — که اینمرد اصلی ندارد درست
ز بد اصل چشم نکوئی مدار — که حنظل ثمر تلخ آرد ببار
بشوئی اگر زاغ ظلمت سرشت — دو صد بار در سلسبیل بهشت
چه باید برون باز آنپادشاه — بدان سان بود تیره زاغ سیاه
ز ناکس وفا را طمع تو مدار — که بید هیچ میوه نیاورد بار
سخنهای این زرگر بیخرد — برابدای ز آدم مردم بود
خیانت شعار است تیره ضمیر — ازو میطراود نفاق ای امیر
خیال درون بیرونش دو تا است — نبد اصل دوگونه در سر بجاست
ز هر بد که بینی خیانت بتر — نهال خیانت بود بد ثمر
از اینمرد باید نمود احتراز — سخن مختصر کن که ساز مرد راز
بدو پادشه روی بنمود و گفت — بدین گونه در سخنرا بسفت
که کار آگهان زاده نیشان خبر — بظاهر نگر نی بباطن ببر
بود این جوانمرد شیرین زبان — نکو روی خوش صنعت خوش بیان
از آنرو منش میشمار نکوی — چو باطن بد بد باید بدوی
چنین پاسخ راست آنهوشیار — که صد قسمت گفتار موزونکار
چنین گفت نکو ناند ز اهل خرد — ولی قصد سیرت نه صورت بود
کسانیکه این گفتگو گفته اند — در معنی ازبهر نسفته اند
هر آنکس که نیکو بود سرشتش — نباید بهر و دین عیب نیش



دو نیمه هست مانند هم در نظر　　یکی بود با کرد دو یاک شکر
غرض گفتگو رفت پیش از شمار　　میان وزیر شه تاجدار
که بر انحصار است این شهریار　　در آن دم نمود او سکوت اختیار
بخود دید مایل بسی شهریار　　ره اعتدال او نهاده کنار
به پیرایه دختر پادشاه　　همی بود مشغول بیگاه و گاه
تفحص بر آنکرد زرگر بسی　　ز هر گوشه جویا شد از هر کسی
چنین گوهری کو ز آذر جو است　　بصندوق دخت فلان تاجر است
بر تخت شه رفت زرگر روان　　بدو عرض بنمود باید سنان
که تا دایه بحر آورده کف　　چنین در ندیده بعهد صدف
وز آن نیز یاقوتهای خوش آب　　ز دریای خورشید تابنده آب
تو باید بخواهیش در بارگاه　　بگیرم ازو جمله را خواه خواه
ز جوهر و یاقوت او کرد ها　　در اینباب هم خود رسوها کند
که اینها هم هست اگر لایق است　　بگو تا تصرف هم اینک هست
بر اینداشت پس دختر شاه را　　که بایست تعقیب کردن روا
همان دم که هم زد بو بلند　　پی پارگشتن گرو را کشید
باندک زمان گشت دختر هلاک　　نمودند خویشان او جامه چاک
چه می بود آن شاه با عدل و داد　　برآمدش زانبهر فریاد و داد
پس اقوام مقتول را شه نواخت　　بهر قسم مسبوخو خشنود ساخت
نظرهای الطاف از و برید　　ز شومی ابد شعله پلید
بزرگر خبر داد شخصی از این　　که شد ریخت خون بر زمین
ولی مادر دختر پادشاه　　صلاح آنچنان دید بر بارگاه
چو شد مطلقی آتش قهر شاه　　نخواهان شفاعت کنندش نگاه
خبر یافت زرگر چه بیدستان　　نزد ملکزاده شد در نهان
دگر آمدی تا شوی فتنه گر　　نخواهم بر ریب نمودن نظر
چه امّ خاین بشد ناامید　　دگر چاره غیر رفتن ندید

تصور کند هر سوی غنچه گری　　که نقش است پر روح نیکو نگاری
همیکرد خسرو قبول از زمن　　چنان یافت آن ناصح نیک‌ظن
چه یکچند روزی بر این برگذشت　　که زرگر سرافراز مختار گشت
بامّید بیم و بخوف و عود　　در اموال مردم تصرف نمود
وز احتیاج جواهر فتاد　　که در هیچ جا دست زان بند داد
سرانجام گفتند با او چنین　　که تا چند پرسی از آن راز این
طلبکرد زرگر چو راز اوی　　اباکرد دختر از آن گفتگوی
که تاجر بجایند این روزگار　　بود مالک لؤلؤ شاهوار
ز زهره بخوبی درخشنده تر　　چه خورشید تابان درخشان گهر
بسبزی ریحان زمرد روا　　بر اینجستنم بود او ابا
ملکه طلبکرد دختر پیش　　خبر داد از زرگر شغل خویش
که من زانچه هر بد ز مر نشان　　بیا وز پس خود ریزی میان
پس گفت زرگر که بخشیده فر　　بیا را بخواهر و اینها ببر
چه از جام غفلت یکی ملکه مست　　بر او داشت نفس ستم پیشه دست
بنقد بیچاره فرمان بداد　　بضرب شکنجه و رنج نهاد
رساندند افغان بچرخ اسیر　　بشه عرض کرد این حکایت وزیر
که باید چرا تا مراد در حرم　　چنین تا رعیت کند ختم
ملکزاده را هم فکند از نظر　　همیکرد تربیت او دگر
بگفتا بسا هم یک دیگری　　نکرد جستجوی چنین دیگری
نمودند کار آنشه فرار　　مبادا بپاداش گردد دوچار
که خسرو رود چندی از آن میان　　کند چاره با غیر ده امکان
بر دایه دختر بسوی حرم　　مگر هیچو سو شود محترم
ملکزاده فرمود کای شوهر من　　ز شومی تو گشته ام خاطر من
بر وفق آن اند گذر زین جهان　　ملاقات من با تو باشد محال
سراسیمه و ندبیا بان نهاد　　بهامون شتابنده چون گردباد



شب آمد نهان گشت خور در نقاب   سراپرده ظلمتی زد سحاب
چراغ کواکب نشاند فروی   در آن تیرگی خاربن تیره روی

قدم میزدی بیخود از غم روا   ناگه از دشت گشتی بجا
قضا را که صیادی از دیار   یکی چاه کند برای شکار

در آن چه فتاد و گشته دچار   یکی ببر بوزینه نیز مار
چه زد کز آنجا آمد روان   چه میکند چه بهر دیگر کسان

در آنچاه افتاد او هم نگون   فرو ماند آنجا بحال زبون
مگر چاه از بهر دیگر کسان   که افتد خود اندر آن بیگمان

ولی از گرفتاری خوف خویش   فرو مانده هر چار در کار خویش
بکار دگر ها نپرداختند   نه چاه را جای خود ساختند

بیکرو زسیاحی آمد بدشت   قضا را ببالای آن چه گذشت
نظر کرد احوال زو کرد دید   دلش سوخت بر حال آن پلید

بخود گفت آخر بدین ده مهست   دم آخرست عمر دیدن مبست
همان به که بدهم بجانش رجا   رهانمش محض رضای اله

دخیره بهم بهر روز فنا   که هستیم دمانند آنجا تمام
پس او یخت یک رشته اندرو   فرو دست بوزینه شد برون

دو مار بگرفت شد بر فراز   سیم ببر گردید از آنجا رها
چه این هر سه رفتند بالای چاه   دعاها نمودند بر نیک خواه

بگفتند کی مرد روشن روان   تو داری بما ها کنون حق جان
کنون نیست ممکن مکافات آن   نشان داد بوزینه اول مکان

که در قرب شهر اندر این کوهسار   مرا هست اندر مکان و قرار
قدم رنجه داری اگر در برم   حقوقات لطف بجای آورم

بد و گفت پس ببر کی مهربان   مرا در فلان بیشه باشد مکان
گر امکان بدین پیر از آمد   سرافراز سازی مرا یکسفر

بهر چیز مقدور باشد برم   ترا خوش خدمت بجا آورم
بسیاح رو کرد آنگاه مار   منم کرده منزل بشهر اختیار

گر آنجای تشریف فرما شوی   نه بینی تو تقصیر از من جوی
بقدر توان میکنم خدمتت   در آیم از عهده رخصتت

ولی یک نصیحت ترا میکنم   که باید حقوقت بجا آورم
بده گوش اندر نهاد آن شنو   بنه جان آدمی زاد در گرو

مفرما خلاصش از اینجا هسان   که در آدمی نیست هیچ اعتبان
بو اعلی کار شان ناپسند   بپاداش نیکی بدی میکنند

خصوصاً مر آنمرد را آبروی   که آثار خیری نباشد در وی
در اینچند دونی که با هم بدند   ز ظاهر و باطنش آگه شدند

نباید از او هیچ بوی وفا   نباشد بباغ صفتش صفا
نه خوبست نیکی بآنمرد دون   که سعیش بود در هلاک کسان

اگر پند اندر نما نشنوی   ز کار خود آخر پشیمان شوی
نکرد مرد سیاح هیچ التفات   که آنمرد عاری شود از حیات

مرا هم بکردن بود خوی او   پس از رشته بنمود در چه فرو
بر او زرگر از آنجا هسان   دعا کرد زرگر بر او شمان

بیان کرد با شه ز کار خویش   ز سرگشتگیها که آمد به پیش
بسی عذرها خواست زان محترم   که کی رخصت زانکه کنم

بزرگر بفرمود سیاح پس   که بستم کنون دل بفریاد رس
مکر چند وقتی سیاحت کنم   کنم سیر عالم بزیر قدم

ولیکن قضا داد مارا امان   کنم عهد با کرد مت بوقت امان
بر اینجا شد گفتگو انقطاع   نمودند پس هر دو گر را وداع

بشد زرگر از پای فن گذار   بره مرد سیاح هم شد نهان
بشهر آمد آنمرد زرگر روا   ولیکن نهان بود از خود افشا

ولی بد پشیمان شه بی‌نظیر   که نشنید اندرزها قول پیر
ز دختر ز هر کس شفاعت نمود   نکرد او قبول و نبخشید سود

چنین



چنین تا که یکسال از آن برگذشت / که سیاح گرد ولایات گشت

وز آفات گردید صد سوی دور / در اندیشه افتاد انجم مرور

شدش شوق حب الوطن جلوه گر / که بر سر نشسته ز ما خلو ذکر

بخود گفت کرچه ز رب العباد / بود کار غربت همه بر مراد

سوادی ز بنیاد عقبی درشت / بطبع وی از فیض مولی سرشت

هوای شوم را بستر سازگار / بود چشمه سار وطن خوشگوار

در این باب بابی نصیحت گشود / بخود این چنین پند نصیحت نمود

حکایت شیخ سنایی از هجران و اظهار حب الوطن

که ای نفس تا کی دوی سالها / بوادی غربت پی مالها

بزرگان دین زانچه جمله گفته اند / در بحر بر را چنین سفته اند

که حب وطن باشد ایمان دین / کسی از وطن رخ نه پیچد چنین

بغربت بود محنت بیشمار / درختیست غربت برو آن زار

ندادی ثمر غیر درد فراق / بود محنت محنت لا یطاق

غریبی چه بر بستر بر نشان / نبارد بغیر از مذلت از آن

بغربت چه کس دید بیچاره گشت / سر رشته دلش پاره گشت

فرو ماند او صحبت محرمان / ندید ایا از آن شیرین زبان

شود هر که محروم دیدار یار / دگر هست ظاهر که چونش کار

دوا چون شود علت آن نفر / چسان کرد دشکان تصور نذر

چه دردیست بیند ز دور زمان / ندارد از آن صعبتر من فراق

فراق محبان بدوزخ نشان / غلط رفت دوزخ نشانی از آن

بود صعب هجران یار و دیار / دار آشنا دور است چشم اشکبار

سفر خواند شد قطعه از سقر / بیک صورت آمد سفر با سقر

شنیدم بدینسان از اهل خبر / که بد یک کبوتر از آن پیشتر

بود نسبت ای سفر در داشتان / نگر که نخستین دش انجنان

که بال پرش از هم بر شکست / بد از هر پناهش کوتاه دست

شبی وا بستری گرفتار بود / شکسته پر و زین بیمار بود

صبا از آنجا پران شد / گرفتار چنگال شهبان شد

عقابی از آن باز بکشاد دست / کبوتر ز چنگال ایشان بجست

بسوراخ تنگی نهان گشت خویش / که تا زاو پس دشت آسیب بیش

دگر روز منقاری آب دادن / ز سوراخ آمد برون خسته جان

بدیوار ویرانه آمد بزیر / بنا کرد غلغله بی زد آفرین

از آن پیر ضعفی بر او دست زاد / نکو گشت دیوار و دیوار

در آن فقر چه بانگ زنخدا / بصد بخش رحمت بیشمار

ز خویش بستر ابیات کشید / صلاح خویش را بغربت ندید

بدان جا شد سوی منزل روان / رسید آخر خود را چه در آشیان

بگفتا تا کجا جان بود فراق / من کوشش آشیان باد یاد

در اینجا هستیم ما هم غریب / گرفتار در دام ها فریب

دگر جا ماند است جای وطن / رهی جو اندر بطون سخن

بود این سخن در کمال شیوع / کند هر کسی سوی اصلش رجوع

بسر ای نفس کاه از کار باش / با اوطان اصلی خود یار باش

غرض آنکه سیاح هشیار گشت / بخود گفت توفیق خود یار گشت

دمیها چنگ بد سنت آمدی / همانیه کنون سوی اوطان روم

مگر لطف حق یار گردد بمن / رسانم اندر دیار وطن

دو روز اگر عمر باقی بود / بکام دل اندر وطن سر رود

بدینم جمال محبان خویش / زدایم ز دل زنگ هجران خویش

دگر بیش از این در هجر آن حرام / بغربت بود بلبل بی نوا

زنیم تا بکی در بلاد غریب / که تنگ اجل می رسد عنقریب

با اوطان خود کرد باید رجوع / زغربت نخیزد بغیر از دموع

بخود چونکه این داستان را نهاند / سراپا یک کشت بجا نماند

رفتن شیخ سنایی سوی وطن و حکایت او



بسوی وطن روی بنهاد تفت ... شبانگاه در دامن کوه رفت
که بوزینه را بود انجا مکان ... ولی خود ز شیخ غافل از آن

چو پاسی از آن تیره شب در گذشت ... قضا با مدد یار همدست گشت
گروهی ز دزدان فتنه شعار ... که میبود تیغ خنجر گذار

سرکش کشیها سینه شکاف ... که در رزمشان سینه دریدی ناف
سماک فلک منظر تیره رو ... هم از بیم بر سر کشیدی سپر

ببالین شیخ رفتند چست ... نظر فتنه بودند مالش نخست
ببستند محکم ورا دست و پا ... فکندند زیلک کره ورا

خطرناک از شارع خلق دور ... چو بیچاره در زنده کی دید کور
همه شب بد افتاد بالای خاک ... رضا بر قضای جهاندار پاک

سحرگاه بیتاب گردید مرد ... ز بیطاقتی ناله آغاز کرد
که در درد دریغا که در این عنا ... نه فریاد رس بینم نه دوا

در اینجور طرا افتاده ام نا امید ... کنم ناله کس نخواهد شنید
مگر کردگارم خلاصی دهد ... دگر راه امید گردیده بست

در اینوقت بوزینه از ناگهان ... پی طعمه آمد برون از مکان
بگوشش آمدش ناله دردناک ... که از سوز کردی جگر چاک چاک

وزان بوئی از آشنائی کشید ... برفت از عقب تا بجائی رسید
که شیخ افتاده بسته بود ... چه با ریش بد انسان نظاره نمود

روان ساخت از دیده سیلاب خون ... بگفتش فتادی در اینجور چون
بدو گفت شیخا کی مهربان ... در این محنت با دهشت اینچنان

نباشد تهی هیچ راحت ز رنج ... بود افعی هر کجا هست گنج
بلا بیش از آن فصل کس نخورد ... بلا خار از این طب کس نبرد

چو پیراهن شد منکشف بر کسی ... ببینک بدش دل نبندد بسی
که راحت و رنج هر یک دو کشتی بست ... بهر یک دل مرد در بند نیست

پس احوال دزدان بد و باز گفت ... بدو گفت بوزینه کی سرفراز
کنون شاد دل باش اندوه زدا ... سبب ساخت لطف پروردگار

بهر نا امیدی بود بس امید ... شب تیره هست پایان سفید
نخستین خلاصت نمایم ز بند ... بگوشم پس انگاه ای ارجمند

در اینراه بگذشت پائی زنم ... مگر بر مهمت تدارک کنم
رها ساخت شیخ را در زمان ... بیاورد بنشاند اندر مکان

بیاورد از میوه خشک و تر ... بر و میهمان خوانی ز ما حضر
کز این میل فرما و اینجا بمان ... در آمد ز بیرون میان همکان

که من از پی کار بستم کمر ... روم تا نکو باز آیم مگر
ز دلشاد دزدان بس آمد برون ... زدی پی و از پی بدی رهنمون

ولی آنکه دزدان در آن تیره شب ... بریدند ره با کمال تعب
چو شد خسته از راه اندر جایگاه ... شده خسته از محنت و رنج راه

کشودند اسباب خفتند پاک ... فرو خفته ایمن ببالای خاک
چو مجموع از خواب خوش سر کشید ... در آنوقت بوزینه اندر رسید

در آنوقت فرصت غنیمت شمرد ... نخستین سلاح تمام ببرد
نهان ساخت انرا بزیر زمین ... بیامد دو دزدان بدید اینچنین

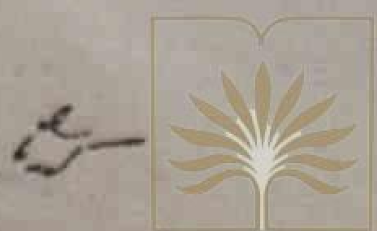
که غافل بخوابند بر روی خاک ... یکایک غرض رخت اسباب آن
بزیر زمین ساخت پنهان تمام ... بیک شاخ کرد خود او مقام

ترصد کنان اند آنجا نشست ... بر آنقوم بد بخت دیده ببست
چو دزدان کشیدند از خواب سر ... ندیدند اسباب از زر اثر

ز دنبال شد هر سوی بشتافتند ... چه جستند بسیار کم یافتند
یکی گفت کی نامور همرهان ... فرا میرسد اینچنین در مکان

که اینجا مقام واجن و پری هست ... مقام دد و دیو و دیگر کسیست
محابا نکردیم ما هیچ را ... بخفتیم غافل تمام انجمان

پس این امر هم از ایشان شده ... نه انسان در اینجا بکس سر زده
نموده اند ایشان بما زور و ... ولیجای شکر است باقی تنو



که مارا نکردند دربند جان ••• بود تا بتن نیم جانی روان
بباید رخ او سوی گرزن ••• با ایشان ندانم تا بستیز

برفتند پس با دل ترسناک ••• چه بوزینه بر چشمه دید آب پاک
بیامد بسیاح گردان با ••• شب و روز انکه دهد شست در اینکان

بخدمتگذاریش بست و کمر ••• بپرزد به شیرابه عسرت بسر
گزانچه شد در ظلمت ••• بپوشید سیاح روی لباس

بشد دایتش ز دشت سرنگون ••• شد از قاف سیاح دوران برون
بیاورد بوزینه سیاح را ••• نشاندش ز مجموع انعامها

قناعت با مول خو کرد مرد ••• تصرف بدر مأکول در زدان نکرد
وداعی به بوزینه نیکو نمود ••• سوی شهر از انجا روانگشت زود

قضا را از ان بیشه کرد او گذار ••• که ببر اندر آنجای بودش قرار
عیان گشت از دور غرنده ببر ••• خروشان بمانند غرنده ابر

بترسید سیاح رنگش بباخت ••• ولی ببر از دور او را شناخت
بدو گفت ایمن بر ای عزیزن ••• کس از دوست هرگز ندارد گزن

هنوز است لطف تو در خاطرم ••• ترا خوان نعمت بجای آورم
چه آرام بگرفت سیاح ازاو ••• بیامد پی عذر خواه او

بکرد الحاح بیش از شمار ••• که یکساعت اینجا بفرما قرار
برای تراضی او یک زمان ••• نموداند ز انجا فرامش مکان

ولی بر آمد بهنا دشت ••• ز هر سو پی تحفه نیک گشت
بجلدی و چستی قدم می نهاد ••• گذارش در چهار باغ او فتاد

سر حوض بنشسته بد دخت شاه ••• چه ببر او فتادش بدختر نگاه
بدید آنکه پیرایه پر بها ••• بگردن در آویخته مر ورا

ز سر پنجه دختر از هم درید ••• همان کرد زیورش از بر کشید
بنزدیک سیاح آورد و داد ••• زبان را ابر عذر خواهی گشاد

بفرمود سیاح هدیه قبول ••• مبادا شود ببر ازو ملول
وداعی نمودند بردند بهر ••• روانگشت سیاح پس سوی شهر

ز زرگر بیاورد داند بیاد ••• که برد ز سیاح چند نیم زاد
وحالانکه ناجنس ما بوده اند ••• رهی را که با یک نپیموده اند

اگر زرگر از من بیابد خبر ••• کند سعی در امر من بیشتر
درستی که این زد نشان مرا ••• نکو می شناسند دانند ها

اعانت در اینکار خواهد نمود ••• گذارد بدانسان که بایست بود
وفوقش فرو نسبت از دیگران ••• مرا کاشکی آگهی بد ازان

سحرگاه در شهر آمد مگر ••• رسیده بد از قتل دختر خبر
سراسیمه مرد سوی بارگاه ••• شتابنده در خدمت پادشاه

از انحال زرگر خبر یافته ••• بیک گوشه شهر بشتافته
که بیند بگیر ازان جا مگر ••• کند جستجو تا بیابد خبر

که سیاح را دید بشناختش ••• از او پی سبحو کرد بنواختش
بزد بوسه او زانوی دست و پا ••• بمنزل ببرد نشاندش بجا

براه از اکرام او بر فزود ••• دگر باره از شه شکایت نمود
که با من بود دوستان چنین ••• مرا کرده بی خبر خانه نشین

تهی دست بسته مرا بود ست ••• مدامم بباید بجانه نشست
بدو گفت سیاح کی مهربان ••• مخور غم که کردند نکو کار مان

سوی شهر کنجی چه بشتافتم ••• بدستی پیرایه یافتم
جواهر و پیرایه بد هم ترا ••• بصیر و دانی از انها بها

بقیمت رسان جمله را در ورود ••• بمصرف رسانم هر چه کرده صرف
برای فروشش بکن اهتما ••• ندارم دریغ از تو ای نیکنام

از او زرگر اسباب را طلبید ••• چه پیرایه دخت شه را بدید
بدانسان که دیدش او شناخت ••• بشد تازه رو کرد بی برو خبث

ابا تازه رویی بسیاح گفت ••• که از دوست مطلب بباید شنفت
نهاشد بر اهر در پیرایه ••• بهایش فرونشند از حضر



دل خویش خوش دار دیگر کنون / نشین تا من آیم کنون از برون
بجائی روم زود آیم برت / کنم فارغ این خاطر انورت
بگو گفت شه صغرا دست داد / که پیرایه شه بدستم فتاد
دگر شرم را بخت کردید باد / نبایست اهمال ورزد بکار
که اهمال ورزد نه نیکو بود / بر آنست از طرز حرف خرد
مزاج شه از من بود خشمناک / کنون قتل دختر دلش کرده چاک
طلبکار قاتل بود از یقین / همانست وسیله بگویم از این
پس آمد شتابان بدرگاه شاه / خبر داد بر محرم بارگاه
که مجرم نمایید شاه حرم / که قاتل و پیرایه بگرفته ام
بحضرت بدادند چون این خبر / طلبکرد او مرد زرگر بسیر
چه پیرایه بر دست و بسته بدید / همانا لخلخه سیاخر البشر
برفتند بستند آنکه کناه / ببردند و او را بنزدیک شاه
چه بیچاره فهمید هنجار کار / که زرگر نمود اوز دست خوار
بزرگر رخ آورد و گفت ای دنی / تو در دوستی دشمنی میکنی
بکشتن بدادی مرا ناگهان / بدینسان نکشته کسی دشمنان
چه بشنید اینگفتگو شهریار / گمان کرد کو هست تقصیر کار
بفرمود کو را از آنجا برند / در اطراف بازارهایش کشند
بمجلس بدا زید شه آنکه نگاه / چه از نعرها بر پرداخت شاه
کشند آنزمانش پی از قصاص / بدانسان که خواهند نمایند تقاص
چه بردندش بر گرد بازار خاص / زبالای باره وزاد بدنما
نظر نیک بگشود و از آشناخت / بمن جامه صبر پاره ساخت
ز دنبال آنم دمانش دوان / بزندان چه بردند آن نوجوان
بویش رفت نمود از او جستجوی / چه شد مطلع از حکایات اوی
خورشید نالید گفت ای عزیز / نگفتم که آنمرد دور از تمیز
خلاصش مفرما از این فعلها / که کار شه است و پیش شبا
کند دست خود بر خیانت دراز / بپاداش بکنیت شیطان طراز
سخنهای ناصح نهادی بکار / ندامت ترا این زمان گشته یار
رخ او و دست کج گفت ای عزیز / کنونیم نمک بر جراحت مریز
همین سرزنش بس بود بهر من / که نشنید مرد از ناصحان چون سخن
شد حال نیکو سوای شهی / دگر بهر سرما چه آید بدهی
کنون چاره گر بتوانی بکن / علاجی شود بلکه بر این سخن
بدو گفت پس کارگی محرم / بروزی که شسته شد در حرم
ندیم ماد و شاه از هنیش هنر / بدفعش اطبا ندانند بهر
بگیر این گیاه نگهدار آن / که چون خورد شاه با علاجش دران
چه نزد توانند در صبحگاه / علاج از تو خواهند روز و شبا
حکایات خود بباید رکن بخشند / چه آنست تقریر کردی درست
در آندم بسلطان بیک اینگیاه / خوراند بر مادر پادشاه
که باشد شفایش یقین آن دوا / مگر خلاصی بیابی از آن
دعا کرد شد شبح بسیار شیما / بسوراخ خود عودت نمود ما
ببالای کوشک شه آمد سحر / بیک رخنه بنهاد پس کام و سر
بگفتا از آنگاه لب را کشاد / بشاه بخواصانش آواز داد
که این خم مار خد اندر تاج / بنزدیک سیاح هستش علاج
که او را بزندان نمو داست شاه / بود مرد بیچاره و بیگناه
شه آمد ببالین مادر بدی / نبد حالش زار و مضطر بسی
که آواز غیبی بگوشش رسید / چه شه این سخنها ز بالا شنید
بفرمود رفتند پیشش بما / بدیدند اطراف او را تمام
نشانی ندید از آدمی / گمانش بد آواز غیبی همی
طلبکرد سیاح را شهریار / چه دادند انصاف الفول بار
از او خواست شه بهر مادر علاج / بگفت و که از غیب بشنیم تاج
جهانا که تا شد بر اعمار / نوازا تا ابد بخت فیروز شاد



بود در بر من علاج بلی   مرا التماسیست از شه ولی
زمانی بپا ماند بمن گوش هوش   شمار مرا کار خود ابنش نوش

ز مظلوم یک نکته بشنو نخست   که گردد علاج مریض از درست
چه از دادخواهان بو ابلهی جوش   قرار از بر عرض تقوم گوش

تهی کو در این راه هشیار نیست   بتخت بدلت سزاوار نیست
چه سیاح او راستی کار زبد   دل پادشه زانخبر دار شد

پس از لطف گفتش بگو شرح حال   ز مبدأ و تا انتهای مقال
از انجا که مردان صاحب ضمیر   بگفتار هستند و دلیر حسب

دلیرانه سیاح لب را گشاد   تمامی بگفت شنید شه ز داد
نه پیمودند یکسوی راه خلاف   بدانست انخسرو موشکاف

که او ذمه اش خالیست از گناه   بشه داد سیاح پس انگاه
اضافت نمودند ازان بشیر   خواندند بر ما در آن امیر

چنان گشت اسرار صحت درو   ملک داد در لحظه خلعت بدو
ولی بود زر کرد ازین نظار   که سیاح را برکشند شه بدار

جواهر وزرها تصرف کند   بر شه چه سابق مکرم شود
رسیدند تا که غلامان شاه   گرفتند انخاین روسیاه

همانند بفرموده شهریار   ابر جای سیاح او شد بدار
وجودش چه مسئول کار فساد   بغیر از نفاق هیچ ازو نزاد

نمودند از عرصه دهر پاک   فرو رفت خویشش بجام هلاک
نهال نفاق و خیانت که کاشت   ثمرها شرا خویش در کار داشت

بدان مکافات بد هر که کرد   بخود کرد خود شد گرفتار درد
بود در سخنکار بصدق و سخن   اگر نیک خواهی بدی ترک کن

نفاق و خیانت نماید چنین   مکافات اعمال بد را ببین
هر انکسکه افعال بد پیشه کرد   بپاداش کارش نه اندیشه کرد

گرفتار گردد به پاداش کار   رود هم چو زرگر بپای دار
ازین فعل بد خویش را دار دور   گرانکرد باید بیچد نفور

خیانت باشد بچندین طریق   بدانند هر انکسکه باشد دقیق
در اقوال هست و در افعال نیز   برون از شماره بود ای عزیز

ولی احتراز از همه لازم است   ازانها کشد دم زند درست
ازانجمله یک دزد ترازو بود   ترازو بباید بی اهو بود

چه در کیل میزان کم بیش رفت   جفا بر غنی باید و بیش رفت
ازان نیست راضی خدا و نبی   بود بلکه ازین صفت خشناک

خیانت چه شد در خرید فروش   چه کوه جواهر چه یکذره فوش
بجای اندر انست تا راستی   دو ایمان کند رخنه کاستی

خرد پیشه کن رخنه در دین مبار   کند واسطه شخص در اسنکار
زیادی کم شد چه در مال غیر   بود مملو از شر خالی ز خیر

بپرهیز ازین کم و این زیاد   که آنها و خرمن دین بباد
بتا هین میزان اگر دست رفت   اگر میل شد کارها پست رفت

بود محتسب گرد بازارها   بسنجد یکایک همه کارها
بکار بجا و نشد حیف میل   دهد خرمن خیر بر کاه سیل

نگهدار ازین سیل ایمان نال   که این بیش و کم گردد آخر وبال
شود روز از مال مردم بنا   چه یکجا من زجیه بکشت کاه

نگهدار ایمان ز ابلیس دون   چه کم یا بهی و چه بگیری فزون
بدندید ایمان بان للحظه دو   بباید بکیوان رنی ساغر بود

که ایمان چه از کف برون رفت رفت   چه عمر گرامی که چون رفت رفت
دگر باده انعم فیتر مجوی   که تاید دگر این فتنه بجوی

بود تا که فرصت غنیمت شمار   امین تا که هستی عیبان مبار
کسی خابنان انکفته مبین   نروئید ریحان شوره زمین

در خیانت بود بد ثمر   مکافات اینها وبالش ضرر
بود نیجه انعمل بر زخون   مگر جامه تنک ازان نیکوان

بعض



بپنل از زانجا مدز اعمل بدنیا خلل هست عقبی خلل
مدد پرده ابرو امد بکن فکر کار خوب پیشتر
چه بیرون زمنداست فرصت زتف نکشتن است عمر گرامی بلف
کرم هیچ چه میزان کیلے بد است سر موی میل تو ایمان شکست
کر این کفتکو و انداری قبول ز کفتار صدق من هستے ملول
برو خود کلام الهی بخوان ز میزان چه فرموده رب جهان
ولا تخسروا بهر میزان بود دهد کم هر انکسکه تاوان بود
کانش بود سود و سودش زیان زمانیکه باشد بهر دو جهان
برد برکت از شخص در اینسرا بدیگر سرا بر سخط مبتلا

تفسیر آیه از کلام الله از مفسران زکاه

بوایه در کلام مبین که کردند تفسیر آن آیه چنین
بحال مطفف بود دوای وای که او واست در وادی بلا جای
مطفف شمارند از انبیا که وقت کرفتن بکیرد تمام
بهنکام دادن بکس کم دهد با نوادی انشخص در اجا بود
که انوادی هست اندر جحیم در انجا هستند ایشان مقیم
خبر داده پیغمبر ارجمند که گر کوهها دار دران افکنند
کنداز نداز کرمی ان تمام بدانکه دارد در انجا مقام
شنیدم که اهل مدینه تمام بامر تجارت نمودی مدام
نمودی بر این فعل زشت انتکاب چه زین پیمانه شد اندر کتاب
حبیب خدای جهان افرین مر ان ناصب عدل میزان دین
مکانکه دانقوم را در دنیا هماندم خطه بکشود کنج بیان
مر اینسوره از بهر ایشان بخواند پس انکه زبان را بدین سان براند
که خمس بخمس خصال قرین نمودند اصحاب پرسش از این
که روشن بفرمای از این سوال نفرمود اصحاب او ملول
بر ایشان چنین کشف از آن کرد بدین کونه درج سخن باز کرد
که هیچ قوم نشکسته عهدی مگر عدو بر ایشان دهد حق ظفر
کروهیکه احکام خدای کنند اکر غیر حکم الهی کنند
بر ایشان کند تنگدستی برون سیه کرد دانفرقه زانپس زبون
فتادند هر قوم اندر وبا در ایشان شود منتشر هر کجا
کروهیکه کردند منع زکوة ندارند بر رحمت حق برات
کنند جبس باران از ایشان سحاب بدین کونه افتند اندر عذاب
کروهی که پیمانه ناقص دهند زیاد و کم را بمیزان کنند
شوا زنباتات محروم پاک بلائے بقحطی کند شان هلاک

ندای جناب امیر علیه السلام در کوفه

حدیثی دگر هست اندر کتاب زقول جناب ولایت مآب
که هر روز در صبح ان پیشوا بکوفه قدم زد ببازارها
بانکش مبارک کرفتی مدام یکی دره بودش صیقه بنام
برابر ببازارها ایستاد بنجا از این کونه اواز داد
کدای اهل بازار ایتاجران بترسید از کردکار جهان
شنیدید چه هر دم از او این ندا کسیکه همه دست بیع و شرا
از ایزد طلب خیر خوبی کنید که از شر شیطان ملعون رهید
برکت بخواهید از کردگار ببیع از سهولت کذارید کار
ره صعب کبرے مبادید پیش که نوش است البته بی نیش
ابا مشتری مهربانی کنید ره حلم انصاف پیش اورید
نسازید جای زبان بر قسم نمایند بهلو تهی از ستم
نسازید در بیع اخل دغا مصحح ترازو و پیمانه را
نمودی در اینجای ختم کلام که کیل و ترازو بباید تمام

حکایت احمد مختار در لهی خیانت

حدیثی دگر از حبیب خدا ز فرمایش سید انبیا
که بر کیل و وزن هر که خاین بود چه بر پای صحرای محشر شود


دهم

دهندش بقعر جهنم مکان   مبادو کو هیچ زاتش نشان
بگوبند شرکین کوهم نارنکش   گرفتار باشد بدانکش مکش

حکایت نمودن مردی موثق از مردی خارجی

ز شخصی روایت شده اینچنین   که میبود از جملهٔ مؤمنین
مرا شخص همسایه بد در جهان   برفتم برش وقت نزع روان
بصد داد و فریاد گفتی همین   بقصد مسند و کار آتشین
منش گفتم اینهاست محض خیال   ز سر نفکن این گفتگوی محال
بگفتا و من گو نباشد چنین   بود بلکه واقع و معلوم همین
دو پیمانه چون بدمرا در جهان   یکی ناقص دیگری پیش از آن
ز ناقص بداد گرفتم مزید   کنونم عقوبت ز آنها پدید
پس ای بندگان خدا الحذر   حذر زین عملها از بدتر
بتر زین بدیها بود این دو کار   نفاق و خیانت نمودن شعار
هر آنکس شعارش بود این صفات   بر او هست مسدود راه نجات
نجات ار که خواهی خیانت مکن   بترد نکو نیست طول سخن
خیانت دلیلی بود بر نفاق   منافق لعین است با اتفاق
خرد پیشگان را محقق بود   سرشت گداران منافق بود
ابو جهل ملعون دگر بولهب   یزید ستم پیشهٔ بی ادب
عمر ابن سعد ابن ملجم سنان   دگر شمر خولی تیر روان
بن اشعث و نمرود ابن زیاد   و فرعون شداد اهل فساد
منافق بدند و خیانت شعار   نفاق اندر ایشان پدیدار کار
که مغضوب قهر الهی شدند   عدوی رسالت پناهی شدند
جنود منافق برانگیختند   وز انصار خونها بریختند
برفتند بیرون ز منهاج دین   فتادند در اسفل السافلین
بضد حسن نفاق این چنین میکنند   بدینسان هلاک لعین میکنند
پس از این صفات الحذر الحذر   مبرنام میشوم انوا مبر
جهان شد بدست منافق خراب   ولی الله زایشان شده در حجاب
از این قوم ارکان ایمان شکست   رسانند در عرش رحمن شکست
که ایکاش این فرقه نادرست   دران روز بل افتادی اندر نخست
نبود گر این فرقه اندر جهان   جهان بود در مهد امن و امان
خدا داند آنم چه حکمت در اوست   که بد را چه نوا فریدی نکوست
همین قدر دانم که از خلق نار   شود نور را قدر اشکار
شقی گر نباشد بگیتی پدید   مشخص نمیگشت قدر سعید
اگر ظلمت از خلق مبسوط بود   بگیتی ندانست کس فیض نور
بشیطان اگر حق ندادی وجود   نگشتی نمود عیان فضل جود
در این آفرینش نه مقصود بود   بود بلکه منظور اظهار جود
بپا کرد ابلیس اگر دکار   که فضلش بدینها شود آشکار
بیازد غش او آنچه در کار ما   ببخشد بما جمله داد از ما
ستمگر اگر نبودی در جهان   نمیگشت مظلومی کس عیان
اگر وانداز انبودی وجود   بمقبول فیض شهادت نبود
شقی گر شقاوت ندادی برون   بد و نیک در پرده بودی مصون
چه میخواست پروردگار ودود   که از پرده ظاهر کند هرچه بود
بد و نیک هر کس شود آشکار   همه خلق دانند از خو عیار
زبانها شود بسته از گزاف   نماند میان یکسر مو خلاف
بیاورد مجموع از ظهور   پس از کارها پرده را کرده دور
که تا اندر این دار ناپایدار   عیان گشته بد اصل کامل عیار
اگرچه بد بار و بد عیار   ولی خواست دانند خوب و بد کار
عیان خود هرکس زند بر محک   نماند گرد در شمار شک
نکو کار کبود و بد کار کیست   بهشتی کدامست که دوزخیست
پس اینجمله را خالق اینکار کرد   ز بیداد نه بلکه از داد کرد
که خود را همه خلق بشناختند   ز روی طلب خود امتحان ساختند



بما گشت انعام جنت کنون ‌‌ نشاید که گوید کسی چه و چون

پس هر چیز حکمت کند اقتضا ‌‌ نباشد در آن راه چون و چرا

بلی بنده باید نماید دعا ‌‌ بخواهد ز درگاه جل علا

که از شر اشرار باشد بدور ‌‌ نگردد دگر مبتلا در غرور

نکار منافق نباشد رضا ‌‌ دعا بش این صبح و مسا

که یارب تو دست خباثت ملن ‌‌ منافق مکردان شقاوت ملن

براند از این قوم از جهان ‌‌ از اشرار ایشان کسانرا ها

بفرق منافق سبه خاک کن ‌‌ جهان پاک از این قوم ناپاک کن

مده دست این قوم دون یکبس ‌‌ بهنگام سختی تو فریاد رس

همه بندگانیم فرمان تراست ‌‌ همه پر ز دردیم درمان تراست

رواساز درد همه بندگان ‌‌ براند از این شر مردان جهان

اگرچه خود ای کردگار ودود ‌‌ کنی دفعشان لیک بنمای زود

ز لطف تو جوئیم یارب پناه ‌‌ صلاح آنچه ما راست از ما نخواه

شفیعان بنزد شفیع آوریم ‌‌ دهیمت قسم ای خدای کریم

الهی بانوار صاحبدلان ‌‌ بصاف طریقان روشن روان

بحق اسنا خلت شعار ‌‌ موافق طریقان برخورده کار

بانوار مردان لنای پاک ‌‌ باخلاص اشخاص بی‌باک

بمستی مستان جام الست ‌‌ بعشاق زاری که دل بر تو بست

که ما را هم اکر اهر فرما شعور ‌‌ نفاق و خیانت ز ما ساز دور

برون درون موافق ببخش ‌‌ طریق خوش قول صادق ببخش

مکن پیشه ما جز از دوستی ‌‌ بدانسانکه خود راستی خواستی

ز اقوال افعال ناخوش غیر ‌‌ ز شرها دار خالی مملو ز خیر

رضا ساز آنچه هستی رضا ‌‌ بهر چیز حکمت کند اقتضا

نگهدار ما را تو ثابت بدین ‌‌ ز دزد لعین طریق مبین

... دوکاه ‌‌ بمانند کان باق ذات اله

ز درگه چه رانده ز نعما مران ‌‌ بران بران بران بران

کمیت قلم چون ز رفتار ماند ‌‌ زبان بیان نیز گردید کند

فصل چهل نهم در اوصاف توبه

قوی گشت از جرکت خود خجل ‌‌ زمانی سر اندر کریبان ملول

بغواص افکار نوبت رسید ‌‌ سپاری غوص سر کشید

فرو رفت در بحرهای خیال ‌‌ بامید تایید ذو الجلال

مگر در کف آید چو نقش صدف ‌‌ که در رها معنی در آید بکف

بغواصی بحر افکار رفت ‌‌ در آن بحرها غوص بسیار رفت

صدف در کف آمد ز بحر وجود ‌‌ کشودم سرش چیز نبود فرود

در انگشت ملحوظ کردار خویش ‌‌ بماند فرو محنت از کار خویش

که با اینهمه جرم بیش از شمار ‌‌ چه سازم که گردانم رستگار

ز هر سو بسی تا شتافتم ‌‌ سرانجام جا چنین یافتم

که گردد فرو توبه بار دم بیش ‌‌ پشیمان شو سخت از کار خویش

کند توبه این دردها را علاج ‌‌ دهد توبه بازار دین را رواج

بود توبه بخشایش کردگار ‌‌ کند معصیت کار را رستگار

چه چیز است از توبه بهتر دگر ‌‌ بود حلقه از رحمت دادگر

بسی بنده عاصی روسیاه ‌‌ که از کوهها بوده افزون گناه

بکو ندامت چه بگذاشت پای ‌‌ شد از جرم بسیار خود عذرخواه

نجز دل از صدق بر زد خروش ‌‌ دگر دیک بخشش در آمد بجوش

سزا باش از زنک عصیان نشست ‌‌ ز عصیان بشد پاک همچو نخست

اگر در نخستین بدش بود گناه ‌‌ در اینوقت از لطف عام اله

سرای فردوس اعلا شود ‌‌ ببین رحمت ایزدی چون بود

ز رحمت بداد است توبه قرار ‌‌ که تا بندگانرا کند رستگار

ره رستگاری است در توبه خوب ‌‌ نباید بد از اینرو

در اینراه بایست ثابت قدم ‌‌ بود اینکرم از خدای الکرم

نبد در ره عشق تا با تو چنین / ز در این امت سید المرسلین
از اشفاق او بس از شهریار / فراز اینچنین داد پروردگار
که باشد مدامی در توبه باز / ابر امتان شه سرفراز
برد هر که حاجت بدرگاه او / کند توبه ایزد ببخشد بر او
بدین تا به توبه نهد هر که کام / بشوید فا ثر جرمش تمام
نه از پیش چو مستوانکه صبح / سخنها که گفتم بسنج بسیج
بود توبه مقبول بی قیل و قال / کلام خدا شاهد این مقال
در آنجا که فرمود حق این کلام / که بخشم گناهانشان را تمام
ولی توبه شرطی ز اعمال زشت / بهشتی که مشروع و ناخوش سرشت
خوشا آنکه تا عرصه دید ملک / بود نفس اماره با او بجنک
ویا آنکه ابلیس بر بسته راه / که او را کند غرقه بحر گناه
کند خنجر توبه را از غلاف / نماید ره بسته خویش صاف
چه کس صیقل زد به پیش او / ز مرات دل زنگ عصیان برد
بود هر چه او عاصی و شبا / فرو شست از آن رحم لطف اله
مگر نقل وحشی نادر قبول / که بد قاتل حمزه عم رسول

ذکر توبه وحشی و تخصیص شان

پس از آنکه اسلام کرد اختیار / در توبه زد بود در کردگار
خداوند از جرم او در گذشت / ابا آنکه بد صعب آن سرگذشت
نکرده همانا بکوشش مرور / حکایات تا باشش بیش مور
کفن کند از دختر پارسا / بدان دختر مرده کردن زنا
شد نزد پیغمبر از اندیشش / نکند پلاسی ابر گردنش
نهان موشدن با دل چاک چاک / نهادن رخ عجز بر روی خاک
تضرع نمودی بپروردگار / پشیمان حسرت کشنده بار
پس از آنهمه با امیدی که داشت / بحال خود ابر دو دانا گذاشت
ترحم بفرمود او را بحال / ببخشیدش از لطف ان ذوالجلال
بعمر از ندامت و توبه بود / که درهای رحمت بر او برگشود
غرض توبه نخلی بود بارور / بجز رحمت از آن نباشد ثمر
بود توبه از خوف پروردگار / رخی هر که تر شد ز اشک بکار
بود هر گه از بهر خو بیشتر / ز عصیان انسان سوی بشر
چه انسان ز عصیان اندر گرب / بباید بتوبه گراید دلش
بود ثابت اندر کتب اینچنین / خلافی ز قول بزرگان دین

ذکر احادیث که بزرگان دین در باب توبه

که هر علتی را دوائی است خوب / هم استغفرالله دوای ذنوب
فقد هر که در توبه افشرد سخت / بریزد گنه هم چو برگ از درخت
چو استغفرالله بگوید نفور / بود نامه او درخشان ز نور
هر آن نامه کاندر آن لغزش است / خوشا آنکه در پایش لرزش نشست
ز استغفرالله زبان دم مبند / نمود استغفر رشی را دم
کسی عرض کرد اینچنین با امام / محمد و باقر علیه السلام
مراد تو تعلیم علی چنان / رفیق شما باشم هر دو جهان
بفرمود آن هادی رهنمون / بخوان سوره قل توبه فزون
شفیعی به از توبه نبود دگر / که در پیچ گناهان کس بشر
ثنا دثاران تو شعار / فرو ریز شود شاد پروردگار
از آنکس که اندر شب تار و نیک / کند زاد مقبول دارد بجنک
سه نعمت عطا کرد پروردگار / بتوبه شعاران نیکو شعار
که کرم نمود عطا یک از آن / بکل سمواتی انس و جان
کفایت نمودی بر او و شمار / شدی کامه خلق از آن شتکار
یکی آنکشان دوست کرده جناب / نیارد کسی دو او در عذاب
دو گفته مر حاملان عرش را / که سازند مر حق ایشان دعا
نمیسازد او حاملان انتخاب / دعاهای ایشان کند مستجاب
سیم آنکه ز ایشان کند شتاب / بدل بر حسنها بدهد ثواب

هم از اهل بیت علیهم سلام ... چنین است با بسط ضبط تمام
که هر کس گناهش [illegible] ... کند شرم از این دو گناه بتین
پس از معصیت گر کند ترک زود ... گناهش ببخشد خدای ودود
اگر چه بود معصیتهای آن ... چه عصیان مجموع انس و جان
هر آنکس نماید خطایی بکار ... نترسد ز قهر جهان کردگار
از آن خوف بر توبه راند زبان ... گناهش کند عفو رب جهان
نصادق روایت شده اینچنین ... که گاه هست بیحد افزون
ز عصیان بر بنده در جهان ... بپرسید شخصی ز خضر حساب
بکفت او بعصیان نماید قیام ... کند توبه زان بترسد مدام
بخو باشد او را عتاب عذاب ... کند سرزنش خویش با اضطراب
ترحم نماید بر او کردگار ... دهد در بهشتش ز رحمت قرار
بو تر مر پست تا ایشان چنین ... که هر چیز را کل و رب بین
مگر گریه یک قطره اشک او ... بسی بحر آتش نشاند فرو
چه از خوف حق دیده شد اشکبار ... کند منطفی یه شمر بحر نار
کند گریه بر امتی گر که کس ... بر ایشان کند رحم فریادرس
هر آن دیده از اشک پر میشود ... غبار ذلت از او زود برد
چه گردید خشان اشک تمام ... بر او حق کند نار دوزخ حرام
بیک قطره اشکی ز خوف خدا ... چه کوه احد اجر سازد عطا
بیک قطره اشکی خدای کریم ... دهد چشمه در بهشت نعیم
که باشد برامنش شهرها ... بهر شهر یک با لبنی قصرها
که چشمی نبیند بدنیا مانند آن ... همان نیز نشنید گوشی چنان
نباشد که قطره دو بیش ... ز دو قطره اند بدرد اذکو
یکی قطره خون که در راه او ... ز مرد مجاهد بریزد فرو
دو قطره اشکی که در لیل تار ... فرو ریزد از خوف پروردگار
عیوبند گریان بحشر تمام ... سه دیده نگریند روز قیام
نخستین عیونی که شد اشکبار ... گرسنه است از بیم پروردگار
دو دیده که آنشب نشد در بخواب ... ز طاعات بر آن نشد کامیاب
سیم چشم پوشید از هر حرام ... که آنهم نگرید بروز قیام
ز خوف خدا هر که گرید مدام ... ورا هست در جای اعلا مقام
چهل معصیت در شب و روز اگر ... شود صادر از بنده سر بسر
چه نادم شد و صیغه توبه خواند ... دگر معصیت هیچ در او نماند
صد استغفر الله بروز بخواند ... که هفتصد گناهش شود محو زان
هر آنکس کند توبه پروردگار ... از او عفو خواهد کرم کردگار
که آمرزش از تو بخواهم و بس ... ندانیم بخشنده جز تو کس
بفرماید این را باقدس بنا ... که داناست این بنده بر من
که جز من نبخشد کسی او را گنا ... شما نیز باشید بر این گوا

حکایت پسر عاصی و نام بشر او از افعال شنیع و نیکوئی احوال او

که بخشیدمش من گناهان تمام ... چه بود او بعجز بر من مدام
شنیدم که شخصی بد اندر بلد ... که می بود مجموع شر زان بلد
جفاجو خونریز خونخواره بود ... بلای تن جان بیچاره بود
بد شهره در راه فسق و فجور ... بشر عاصیش نام لیس با غرور
زمانی که بد او بسلطان وزیر ... دران عصر بد زاهدی بی‌نظیر
بدیده نتلق از ایشر و شر کار ... بدش گوشه عزلتی اختیار
بپوشیده دیبا زنا بدنی ... شد سر از آنچه بادنی
نداد هیچ گوش هوش سلام ... خرید عوالی الله دار السلام
مر انشیخ مرتاض بد شهر ... کنار یکی صومعه داشت بهر
بدی در عبادات روز و شب کار ... بروز رفت عابرای شکار
هوا خوب گردید بسیار گرم ... کشیدند بار از آن صید عزم
عنا دا بر سیید از صید گاه ... فضا را بدان صومعه تو شن زا



بنزدیکی صومعه چون رسید	زمین سبز خرم و شاداب دید
درختان منبر شد سایبان	ز هر جانبی نهرهایی روان
هوا لیک از تابش آفتاب	بغایت بُد گرم در التهاب
بر احوال آن مردمان کار کرد	ز بیرم نفس پر تیمار کرد
ابا خادمان گشت صحبت طراز	از احوال آن شیخ گفتند باز
زبیر شنید بدش شرح حال	بخود گفت باید کنون لا محال
چرا فکنم مان رحل اینجا قضا	به بینیم پیدا این شیخ را
شنیدیمش آوازه اما نه سر	شنیدن نه مانند دیدن بود
زمانی بدآییم صحبت بدوی	که با نیکوان هست صحبت نکوی
پس آنگاه با شوق زود و تمام	درون رفت و با شیخ کرد او سلام
بدش حاجتی آنزمان شیخ را	ز خود بیخبر بُد جوابش نداد
زبیر اندر آنجا زمانی نشست	چه آن شیخ مرتاض از آن حال رست
تعجب کنان گفت یا شیخنا	جواب سلامم ندادی چرا
رسول خدا گفته اند در کتاب	سلام است سنت و واجب جواب
چرا ترک واجب نمودی بپوش	چه خوش گفت آن مرد صاحب نفس
که از حرف حق گر نکردی ملول	عمل شد بقول خدا و رسول
بپرسید از او زبیر از کجا	بگفت او ز قول رسول خدا
که فرمود هر کس نماید سلام	ابر ظالمان از ره احترام
کند نور ایمان از او احتراز	نگردد بدو تا چهل روز باز
خدا نیست غافل ز کردارشان	خبر داد از ظالم فاسقان
هر آنچه کنند اهل ستم تمام	چنانچه خبر داده اندر کلام
ولا تحسبن الله غافلا	دهد بعمل الظالمون اجرا
کند لعنهم در کتاب مبین	الا لعنة الله علی الظالمین
کند قطع نسل ستمکار را	نوردد بهم ظلم بسیار را
بهم بشکند او بنیاد ظلم	بگردد از آن ناکسان داد ظلم
کند آخرت در عذاب الیم	دهد جایشان در قعر جحیم
کلام حقیقت چه اندر اثر	زبیر اندکی شد ز خود بیخبر
دل سخت او نرم شد همچو موم	چه مشهور بُد شیخ در مرز و بوم
که هست از محبان آل رسول	علی را و اولاد دار قبول
ز ما گول قانع بکشکینه بود	ز پوشش ملبس به پشمینه بود
جبینش منور ز نور صلاح	بد انفاس نیکش فیوض فلاح
چه بر صیقل نیک دستی ببرد	از الواح دل زنگ عصیان سترد
با مرد عاصی سخن کار کرد	ز کار خدا او خبردار کرد
بشیخ آن زمان گفت پس آن زبیر	دلیلی توام چونکه بر کار خیر
نصیحت بفرما یمی نیکخواه	که تا مجرمان آورد او براه
از انفاس نیک مبارک دمی	براه هدی آورد آدمی
بدو گفت شیخ ای پدر بدان	خدا را دو سری بود بی گمان
یکی فانی هست دنیاش نام	دگر هست باقی عقباش نام
کند همت عالیت اقتضا	نیاری فرو سر بدار فنا
بر آن دار باقی کمال نظر	رهی تا نبینی فتنه شور و شر
که فرمود شاه رسالت پناه	بود حب دنیا سر هر گناه
بخواه ملک عقبی که خرم بود	یکی ذره زآن به ز عالم بود
بکن جهد تا زد این دو نشست	ازان دانکه تر ای بدست
زبیر این نصیحت چه از وی شنید	سرشک از دو دیده بدامان چکید
بدو گفت کای شیخ عالی مقام	رهی جستن ملک باقی کدام
بفرمود باید خدا و ملا	تو حاضر و ناظر بدانی خدا
کنی ترک ظلم فسوق و فجور	دل از کینه خلق داری تو دور
بدار از غیبت زبان را نگاه	نذکر ثنائی بذکر اله
بیاد حق کوشی دایم مدام	دو دیده بپوشی ز دیدن حرام
ننوشی حرام و نپوشی حرام	دل خویش بندی بعقبی مدام



بدل جاده حق جمال رسول که اعمال از اینشطر کرد قبول
بدانان بظهر دبر شانشان اولوا الامر قد قربان

تولای ایشان نباشد اگر ندارد عبادات اصلا ثمر
رساند از نصایح چه پیغام کلام زتاثیر انفاس آن نیکنام

دل مستمع گشت صندوق در ز دردانهٔ موعظه گشته پر
همانجا که توبه هدایت بیافت زبانش بتوبوا الی الله شتافت

بتوبه گرایید هم چون نصوح بر او باز شد بابهای فتوح
رهانیدش آن شیخ از کار بد بدامانش دست ارادت بزد

شد از یمن برکت ز اهل دل رهاینده از انظر تو منفصل
ز جور و جفا و ستم در گذشت دلیل رهٔ مرد توفیق گشت

باستغفر الله زبان کرد باز شد از رحمت ایزدی بی نیاز
از انفاس آن پیر روشن ضمیر گذشت از زر و ثروت و جاه سریر

بیک گوشهٔ عزلتی پس نشست کمر ز اپی طاعت حق ببست
همان سال توفیق گشتش رفیق بیامد بپابوس شیخ شفیق

وداعی نمود از حرام الست بسوی حرم رفت آن حق پرست
هر آن کس که باشد به بیت الشرف شرف یافت زان خانه با شرف

چه شد باز گشتش ز بیت الله رسید او به بغداد از گرد راه
ز مرد دم بپرسید احوال شیخ چه پرسی بگفتند از حال شیخ

بیک خانقه در نجف و یکی برفته است بر رحمت ایزدی
بخانه برفته پس او باز گشت بجان از نجف چونکه مسافر گشت

بپرسید احوال آن شیخ را بگفتند با او که آن بی نوا
در اینجا نفاقش مکان داشتی زراعت کنان سبزی کاشتی

گرفته بها سبزی خویش را ببخشید مسکین و درویش را
بماند از آن خویش قانع شدی کنون رفت بر رحمت ایزدی

ز بیر دل از زرده بیحد گریست در آن خانقه آمد بنگریست
بیفتاد بر تربت پاک شیخ مدد خواست نگاه از خاک شیخ

بپرسید از مرد بار دگر وی از خادمان مریدان خبر
بگفتا او که رفتند همه کسان مگر یک سگی دارد اینجا مکان

نمودی چه آن شیخ در گشت مر این کلب بد پاسبانی بدشت
برفته است آن سگ براه وفا بر خانقه دارد الحال جا

دگر باره آمد بدانجا بسیر مگر آید از کلب او بوی خیر
بنزدیکی صومعه چون رسید بیک دخمه کلب لاغر بدید

بخشکیده از جوع هم پشت و شکم فرو خفته از رنج کفش دم
رگ و پوست مانده ابا استخوان نفس آید و هستش یکی نیم جان

دلش سوخت بر حال آن سگ فقیر که بد مرشد صبا و غنیر
وهم آفرینش همی از خداست در اینجا بسر بر دلش از وفاست

چه او پاسبان بوده بر پیر من رعایت بر او باید ای بی سخن
برون بر دلش آخر بر آن حق پرست بمالید پشت و پهلوش دست

یکی نان خشکی که همراه داشت بخیساند اندر دهانش گذاشت
هم از مطهره در گلویش آب نهادش بر خسته گر یکدم بخواب

برآب شد شست پس دست و روی بفرمود تجدید زود وضوی
بیامد سر قبر مرشد هنوز کلام الله میخواند تا بود روز

دگر باره او با دل پر ز خون از آن صومعه زد قدم اندرون
بنزدیک آن کلب آمد فراز از آن نان که بوش بخیساند باز

ورا سیر بنمود از آب و نان در آن وقت تنها پدر در رکاب
بفرمود پس با غلامی که داشت که آن سگ ببالای پیشش گذاشت

شد در تعجب از آن خادمان بنهی منع کردند او را ازان
که بنهاده سگ بالای آن برو و خود نیست لایق چنین

نکرد التفاتی بدان گفتگوی بدان سگ بدان نان بر روی اوی
چه بگذاشت در قرب بغداد را پذیره شدندش همه قربا

نمودند جمعی بپرسش / بدیدند کز کین سگی در بش
بماندند حیران همه زن مو / که اینمرد با انجلال و غرور

ز بعد از زیارت و طوف حرم / که تا نیست افزون شود محترم
گرفته سگی را کنون در بغل / نکرداشت تا حال کس این عمل

احبا بگفتند با او چنین / ترا نیست کای نوا یا مرد دین
چه حالیست یا ثر ای پیر / که این شغل تو نیست تا آخر

بدیدند جماعت در آن گفتگوی / بدیگر خدا بو مشغول اوی
بایشان نمی داد اصلا جواب / چنین تا نهی کرد با انزکاب

بگفتند مردم که دیوانه گشت / حکایاتش در شهر افسانه گشت
ولی وقت چون بخوانند تنها / بپهلوی خود کلبرا جای دا

خود اندیش از هر چه می خورد خویش / اغاظم برفتند او زاینه بش
نصیحت نمودند او را همه / که سگرا نبایست خدمت چنین

بگفت او که خدمت نسگ به ازان / که بندد برنا کسان کس میان
نمی خواهم از خلق من حرمتی / نمی جویم از مردمان عزتی

بگفتند سگرا از ان تو بیش / چرا ز وکسی اینهمه رنج خویش
همالی بجلدش بو روغن بد سبب / کسی بر سگی اینهمه دل نبست

مگوئید او گفت زینسان سخن / که این سگ بود صاحب پیر من
تو این سخن فاش ما بین با / بروی خداوند سگرا شناس

نمک را چه انسان شناسنده بود / بد از پیر من پاسبان تا که بود
ز بعد از وفاتش ز راه وفا / بپیر امن مرقدش کرده جا

گرسنه و تشنه بسر برد بیش / نرفتی از آنجا بجائی دگر
از اینسگ وفاداری آموختم / فدا اینمرد بسوختم

بدم من سگی از سگان جحیم / و زانفاس از زمین پر نعیم
که بد صاحب اینسگ مرشد مرا / کند شتم بدکاری او دشتم

رسیدیم با بند و لدبار / کنم خدمت اینسگ بیاد من گار
شناسم بروی خداوند او / همی کرد نیک او کنم من نکو

بر این سر نشها نکرد التفات / که زاده فرا صاحب او نجات
همه وعده ما بید عشق بندگی / چنین تا برآورد انکلب موی

همی گفت کی دوستان سعید / ذکر دار زشتم شما کمند
مرا از باطن پاک روشن ضمیر / که مسبوق صاحب بر ان کلب پیر

رسید بفیض فزون از شما / امید چنین است زکردگار
که از حب آل رسول انام / هم از برکت روح ان نیکنام

بگیرند مرا بکسر دار من / ببخشند اتو ستی کار من
از آل علی چونکه کلبی منم / دم از بخشش دستگاری زنم

اگر چه بباطل بد در نخست / باخلاص نیکو و صدق درست
سوی راه جو کرده ام رو کنون / نظلم و فعل عث برفتم برون

بشستم دل از مهر دار فنا / بیر سوسنلم خو با آل عبا
ندارم ز گفتار خلق هیچ باک / امید بود از خداوند پاک

مرا حفظ این کلب از خوش سرشت / که امیر شخلو دنیا پرست
و ذا عی لی نکه بنیاد ان نمود / از آنجا بکه رخت بر بست زود

برفت بهمراه انسگ بیرد / ده مرقد شیخ خود راسپرد
بدانجا که بد شیخ خانقاه / بنا کرد یکمعبد انجایگاه

بقانون شیخ او عمل کرد نیز / مریدان بی مرشد ای عزیز
شبی گشت از خواب چون کامیاب / در آن واقعه دید مرشد بخواب

و زان شیخ بگرفته اند بر بغل / که خوشنو کردی مرا زین عمل
نوازش کنان گفت مرحبا / که راضی کار تو با دا خدا

کشید برای من این جمله رنج / سگی را که اندر سرا سنج
بمحصول من پاسبانی نمود / که نیکی بخود بکردی وجود

تمام طیر نوا در سرا انجا / بیاورد کاد بهر مار حبا
سر قهر بن انچه کردی تمام / بدیدند نمودی مرا احترام

هر آنچه گفتی بگوشم رسید ‏ ‏ ندیدیم ما از تو گفت و شنید
از آنرو ندادم ترا من جواب ‏ ‏ که محبوس خاکیم تا در حساب
چه وردی ز شرط ایمان بجا ‏ ‏ قبول از تو فرمود توبه خدا
ببردی ریاضت و رنج محن ‏ ‏ نمودی بسی خدمت از بهر من
برو ای خداوند بینند سک ‏ ‏ عیار تو هم خورده شد بر محک
برای محبت بر آل رسول ‏ ‏ ترا توبه بنمود ایزد قبول
رسیدی بمقصود اصلی ولی ‏ ‏ برای تولای آل علی
چه بردی در اینکار بسیار رنج ‏ ‏ دوانند از پای بی پاداش گنج
بیا تا برم من ترا حالیا ‏ ‏ بپابوس مولای خود مرتضی
مشرف چه شد نزد آن کان خیر ‏ ‏ بفرمود حضرت بدو کی زبیر
چه بر حب ما و محبان ما ‏ ‏ سکرا نمودی ز محنت دها
ز خود بر گزیدی ترا اثر دها ‏ ‏ بهنگام حشر بیوم معاد
ترا حشر با ما بود بیگمان ‏ ‏ رسیدی بمقصود اصلی بدان
چه زان خواب خوش بد این باشد ‏ ‏ زبانش بدین نغمه دمساز شد
ز قوا [illegible] شادی ‏ ‏ نگویم که آمد کلامش بیاد
بدینم دهد گر جان فشانم رواست ‏ ‏ که اینم ده آسایش جان ماست
شده این عمل از زبیر اقتباس ‏ ‏ برو ای خداوند سپاس
غرض بد ز مقداد توبه بدان ‏ ‏ زبیرم یکی بود از عاصیان
چه زروی اخلاص توبه نمود ‏ ‏ در رحمت ایزد برویش گشود
لیکن ز توبه باز در اخلاص نه ‏ ‏ قدم را در انمر الخلاص نه
سرائی بود توبه بس دلگشا ‏ ‏ پشیمان نشیند در آن سرا
فرو ریز اشکی بدلهای شب ‏ ‏ رها خویشتن از رنج و تعب
چه باشد از آنچه بهتر کر ‏ ‏ که برهاند انسان نار نقص
ز نار سقر هر که کرد خلاص ‏ ‏ نشاندش بر صدر ماوای خاص
نشاید که دشنام چنین مهر بی ‏ ‏ بد تو بد کن گر که اهل دلی
بده گوش پند حب صادقان ‏ ‏ سر جان بنه در ره مقبلان
سک آستان علی باش ال ‏ ‏ که بخشد باشان ترا ذو الجلال
مثل زد نبی اهل بیتش بران ‏ ‏ چه کشتی نوحند اندر زمین
که از بندگان هر که در آن نشست ‏ ‏ بشد ناجی از خسران برست
نشد غرق در بحر عصیان دگر ‏ ‏ بدیار شد رحمت دادگر
در این کشتی ای بنده بگذار پای ‏ ‏ دهد تا نجات از هلاکت خدای
بود توبه نیکو ولی با ولا ‏ ‏ ولا در کف آورد و توبه نما

در وصف تولای بر احمد مختار و آل بزرگوار آن سید ابرار علیهم السلام

ولا توبه را مینماید درست ‏ ‏ ولا جو ولا جو ولا جو نخست
چه با این ولا پا بتوبه زدی ‏ ‏ فرو کردن رحمت ایزدی
ولا گر نباشد توبه چه سود ‏ ‏ که سوی بحالی نخواهد نمود
خلیل الله میکرد هر دم دعا ‏ ‏ که خوش ساز دش شیعه مرتضی
دعا گر چه بر استجابت رسید ‏ ‏ بسی کرد حمد از خدای مجید
کلام الهی بران ناطق است ‏ ‏ خلیل اللهی شیعه صادقست
بجائی که خواند خلیل خدا ‏ ‏ که خوش ساز دش شیعه مرتضی
من و تو چنین ادعا چون کنیم ‏ ‏ ز سوزن چسان نامبر ونکنیم
چه قدر و چه ذلت چه هستیم ‏ ‏ سک آستان علی نیستیم
خوشا بر سک آستان علی ‏ ‏ که بوئی کشیند از خوان علی
علی ولی کرده او را نظر ‏ ‏ کنند آن نظر البته او را اثر
نظر خاک را میکند کیمیا ‏ ‏ چنین خاک بر دیده کن توتیا
اگر خاک راهش بدیده کشم ‏ ‏ بجائی که مقصود باشد رسیم
غرض حب حیدر و آل کبار ‏ ‏ کند خلق در دو جهان رستگار
ره رستگاری ولا هست بس ‏ ‏ نیاید دگر کار از هیچکس
تولای ایشان شاه راه نجات ‏ ‏ بود ظاهر و باهر از معجزات

کشم معجزی را بکلک بنان
ز دوات بیحد مو تمام
مشرف شد از پای بوس امام
بدل تخم مهر شما کاشتم
از آن امید همی کرد باد
ز مادر شنی مال خود را بدو
بمکه در آن خانه بود چون
در آنجای بسیار بشتافتم
بجز باد خوشنود او و خدا
بگفت ای پسر وره نمون
سرشار از انگشترش مهر کرد
همانند یکی مرد تا بد بیش
از او هر چه خواهی بپرس از غلام
بد عرض بنمود کی شهریار
منم گفت در جهان نوزادی حکا
تو چون بنگی از حجه کرده کار
من ایستاده باز کردید روی
بمن گفت باشد ترا این پدر
نمودم من از باب خود جستجوی
ترا بد تولا بر آل نبی
برو در فلان موضع خاص من
ولی ثلث از زر بده بر امام
مرخص بفرمودش آن سرفراز
پسر را بفرمود پس آنجناب
از آنکس تخفیفش دستگیر

ذکر معجزهٔ امام محمد باقر علیه السلام

خبر داده زین گونه ذاکر کلام
محمد و باقر علیه السلام
ترا از اعانیان داشتم
مرا زمره از بر شما فضل آن
چه کردید محبوس زندان کون
نهان خانه داشت در اندرون
بجستم بسی لیک کم یافتم
کزین گونه محروم کرده مرا
که محتاج درویش هستم فرو
پس آن نامه را داد بر دست مرد
بده نامه باز گویش ز خویش
هر آنچه بخواهی کند آنچنان
برفتم شبانگاه اندر مراد
پیام ترا دادم ای شهریار
بفرمان او ما نمایم کار
بیاورد مردی درین کلوی
سیه گشته از دود نار سقر
چرا گشته اینچنین تیره روی
از آن میشود مر ترا دشمنی
درختی است زیتون نهایش بکن
دو ثلث در از تو باشد تمام
پس از چند وقت کر گشت باز
که از بهر سودی رسید باب
از الطاف پروردگار قدیر

جوان خراسانئی بد مکر
بد عرض بنمود کای سرفراز
مرا بد پدر بود بیهوده کار
مرا زاین جهت بود دشمن بسی
بجز من نمی بودش وارث کسی
مرا اینچنین بد بخود گمان
ندادم شکی هیچ کان زر و مال
بفرمود حضرت بیاور دوی
یکی نامه انگاه حضرت نوشت
بگفتش که امشب برو در بقیع
بگو من فرستاده باقرم
بوقت دگر روز کردید باز
بداد از زبان پس او از جوان
بمن مرحبا گفت بنواختم
همان لحظه حال در آن نیکان
زبان از دهانش نهاده برون
بفضلش خدا از امر رب کریم
بگفت ای پسر خوب بد دوستان
معلق شد اینزمان لاجرم
در آنجا که گویم بدادم قرار
باذن شما حال آنجا روم
بیاورد یک ثلث بهر امام
چه اندک دلش حسرت اندر خلید
بگنج خرد هر که کرد شریک

که دروش شود دید شیعیان
بیکروز آمد فدا کرده سر
منم از تولائیان نبی نیاز
که رحمت نسازد بر او کردگار
پدر هم عداوت بد با منش
ستم زو بمن گشت وارد بسی
که مالش در آنخانه کرده نهان
بجا کانچنان است مفقود حال
پدر را به بینی و پرسی از او
بباغ دلش نخل امید کشت
طلب ساز زخان بصوت رفیع
مر این نامه را نزد او آورم
بیامد بر آن شه سرفراز
بناگاه شخصی بیامد برون
که دانستمش حال بشناختم
که باب ترا او و مانند نهان
لباسی قطران زنجیر گون
گرفتار بد بر عذاب الیم
زوال امید شد من بنا
خبر بد همت اینزمان از زر
دراهم ز یکصد و پنجاه هزار
مگر انده اهم بجنگ آورم
بفرمود در امر خیر او تمام
که بود از تولای ما نا امید
کند عوض در بحر اندیشه نیک



در معرفت آید ورا بکف
بداند که هست از تولا شرف

تولای احمد چه والا و آل
بود منشا عیش غنج دلال

نجات از تولای ایشان بود
تولا بهر درد درمان بود

بگوشت نخورده آنکس که سرشت
گر آدم چه اخراج شد از بهشت

چهل سال گریه و زاری نمود
بر آن ترک اولی که نموده بود

نمالید رخسار بر سنگ آستان
بنالید در نزد یزدان پاک

بفرمان پروردگار جلیل
بدو داد تعلیم پس جبرئیل

که بنگر تو بر ساق عرش رفیع
اسامی این پنج تن کن شفیع

که تا حق کند توبه اش را قبول
ز یمن تولای آل رسول

چو او دید اسماء آل عبا
قسم داد بر حق ایشان خدا

که از ترک اولای من درگذر
بفرمود رحمت بر او دادگر

اگر از تولای ایشان نبود
هنوز آنچنان بود آدم که بود

از آدم گذشتیم حوا چنین
شد از یمن ایشان با آدم قرین

از ایشان نبد گر که فتح فتوح
ز طوفان نمی رست کشتی نوح

بر آل عبا چون دل خویش بست
از آن نوح کشتی او هم برست

باتش نمی از پی شد چون خلیل
بر انوار آن پنج تن شد دخیل

بر او گشت آتش گلستان چنان
که نمرود گردید حیران از آن

نشاندند او را ببالای تخت
چه شاهان با جاه فیروز بخت

در اطراف او گل و ریحان دمید
غزلخوانی بلبلان شد پدید

بد محمله از فیض احمد و آل
تولای ایشان چنین کرد حال

کلیم ار نگشتی بدیشان دخیل
نرستی ز فرعون در پای نیل

ورا گر عصا تولا نبود
عصایش نبد ید بیضا نمود

اگر فیض ایشان نبودش پناه
نگشتی عصا اژدها روز خواه

گر انوار شان سر نیفراشتی
چسان یوسف آن خسروی داشتی

نگشتی یعقوب اگر چاره ساز
بدو یوسف او کی گشتی باز

نمیکرد عیسی گر ایشان شفیع
نمییافت آنجایگاه رفیع

چو نمود باید ایشان کمک
بجای فلک رفت هم چون ملک

غرض هر یک از انبیا و اولیا
شدند ار بنیکو رطه مبتلا

بدامان ایشان زند جمله دست
از آن نور طه که قصد دشمن برست

از انوار ایشان چه جستی شفا
از آن ورطه ایشان رهاندی اله

اگر توبه کرد نمی شد قبول
نمیکرد از حاجت ایشان ملول

ز فیض تولای شان گر نبود
دو صد توبه بر کس نمیداد سود

الهی تو دانی که مقصود ما
ولای علی است آل عبا

تولای ایشان از ما یار شان
وز این خواب غفلت تو بیدار شان

ره توبه را ده بما ها نشان
بقسمیکه شرع بجا شد نشان

چه در هر گناهی بود توبه
بد انسان چه توبه کنی میرهی

وگر هست توبه بمحض زبان
چه سخریه است با خدای جهان

نیاید چنین توبه کس را بکار
که سخریه باشد با کردگار

از این توبه میبر بیزدان پناه
چنین توبه بد تر بود از گناه

که در حال کردن بود انفعال
کنم عود بر آنکه لا محال

خدا مخبر است از نهاد قلوب
ببخشد بدین گونه توبه ذنوب

چنین توبه هست نکوی مقبول
که هرگز نگردد دگر گرد او

بهنگام توبه در این فکر باش
که اندر تلافی نماند تلاش

ز بد کاری پیش نادم بری
ز زشتی گریزی بغربت گری

از این پیش اندر گفتن چه سود
بود بس گر شرح با تیر بود

شنیدی با نفس سرکش نهاد
ببایست تا گوش هوش گشاد

در گفتگو ما بگذشته را
بگنجینه گوش دل داده جا

بزن دست بر دامن کردگار
وزو خواست توفیق باید بکار

الهی بحق ولای رسول
ولای علی زوج و سبط بتول

بحق امامان دین سر بسر
بحق چنین تا باثنی عشر



بخو تولای دلهای پاک بلوح دل صاف توبه تاک
بچشمیکه در نیمه شبها گریست ز خوف خدا دیده تنگریست
بقلبیکه از بیم تو مملو است برید از همه خلق دل بر تو بست
بصاحبدلیها صاحب دلان بمقبولی طاعت مقبلان
کرم ما را هم اول تولا ببخش تولای عذای مولا ببخش
زبعد از تولا بتوبه رسان چنان توبه کو باید چنان
پشیمانمان کن ز کردار زشت کرم ساز ما را بتوبه نصوح
که ثابت بدارد برا جسم روح بخواطر مده ره دگر کار زشت
درون برونمان کند نور بار بهر وجه ما را کند رستگار
ببخشا چنین توبه کن عطا ولا را و لا را و لا را و لا
شبی همچو شبهای یلدا دراز چه زلف عروسان عاشق گداز

فصل اینجا هم در مذمت اصرار بر معاصی

ز ظلمت زده حلقها پیچ پیچ نبردی مرا خواب خوش هیچ هیچ
ستاره نگر چون ستاره شمر دو یک ز هر سوی مد نظر
نمودم بجو باب اندیشه باز شدم در خیالات دور و دراز
چه افتادم اندر بحار خیال خیالات را جمله دیدم محال
نهادم قدم را بجهر دگر کشیدم پی غوص هر سو بسر
شمردم بسی نقش بیش تو شرا کشیدم از اعمال بسر تو شرا
از اصرار اندر معاصی خویش زدم بانک بر نفس عاصی خویش
بدو گفتم ای مجرم بی خبر از اصرار بهر چه بنود ثمر
شکی چو مصر بر معاصی بسی بظلمیکه روی سیاهی دهی
درون برون را نماید سیاه دلت تیره گردد و رویت سیاه
ندا داده اند بر بنده جاوید عمر بنا که بر آخر کراید عمر
مصر در معاصی چه باشی چنین چه خواهی نمودن مآلت ببین
از ان پیش کشتی نو در دام مرگ کز اندیشه بهر ایام مرگ
گلوی چه نفس در دست اجل چه خواهی نمودن با این عمل
چه اصرار اندر معاصی بود چسان زاد اندر خلاصی بود
در آیند کز چشمها بفتد بطاق ز بیطاقتی ساق سائی بساق
کذامین عملکرد بردت دست چنین مرد را خوب باشد بمیر
اگر مرگ تنهائیم بود بود پس از مرگ دیگر چه خواهی نمود
که آخر دمست نخستین کار ز قبر و ز برزخ بخواطر بیار
که با اینهمه معصیت چون شود علاجش بباید که اکنون شود
مصر در معاصی مشو این قدر که اصرار ذاتت بد آید بسر
کسی طول برزخ چسان طی کند مگر بختی معصیت پی کند
نگشته کسی الهش از زمال دمی زان فرو نیست از چند سال
چسان کس نهد پای از خوف و بیم که باشد بجلک عذاب الیم
بهر لحظه شیطان بود در کمین که بر ره زند کار از دین
که این معصیت را نمودی اگر توان توبه بنمودنش از او
بسی بندگان خداوند پاک بدین عذر دادن نموده هلاک

حکایت شیخ صنعان و فریب دادن شیطان او را و گرفتار شدن بعصیان

از انجمله وارسته در کلام که مشهور بد شیخ صنعان بنام
گذشته ز نازن نعیم جهان شب و روز بسته بطاعت میان
بر پیش انجنان راه طاعت گرفت که از طاعتش بد بسیاد شگفت
شب و روز در صوم و در سجده بود چنان عابدی در زمانه نبود
گذشتش فزون از دو صد بیست سال از احوالش ابلیس آشفته حال
نماندش بیکرو ز دیگر سبب نهان اشست در قلب او آفت
بصورت چه عباد آمد بر او در آن صومعه با دو صد افسون
از او شیخ پرسید تا کیستی در این صومعه از پی چیستی
چرا پوششت تو از پلاس بگفتا عابد هستم از جمع ناس



چنین از زو باشد ای شفیق — که با تو شو در عبادت رفیق
معین تو باشم در اینکار تا — بلی گفت آن شیخ پرهیزکار

کمر هر که در طاعت حق ببست — خداوند عالم معینش بس است
پس ابلیس وبن عبادت نهاد — تضرع کنان داد طاعت بداد

سه روز و سه شب چیز اصلا نخورد — نه نوشید خفت نه نه رنج برد
که شیخم ز کارش تعجب نمود — مرا کاشکی این چنین تاب بود

بدو گفت کین صبر و تاب از کجاست — خداوند حیل از کمان کرد راست
بدو گفت کی شیخ هیچ مدان — بود منشأ این ریاضات آن

که عصیان خود را نمودم درست — پس از توبه کردید کارم درست
چه عصیان بگذشته یاد آورم — از آن یاد دایم بخوف اندرم

چنین باز میمانم از خواب و خور — توانم بدینسان ریاضات برد
چه بنیاد کارش بدانست شیخ — بنید اکر از مکران نادرست

از ابلیس هر دو و دیو رسش نمود — بگو تا چه عصیان توانست نمود
چنین داد ابلیس او را جواب — زنا کن پس آنکه بتوبه شتاب

که باشد رحیم ایزد دادگر — بیا ای جلاوت ز توبه بگو
ابا کرد آن شیخ پس از زنا — بگفت از زنا گر کنه داری ابا

بود در جهان مسکری خرما — فرود بر از آن جرعه زانگام
وی از معصیتها بود ملتر — بگفت از کجا در کف آرم دگر

بگفتا و فلان قریه دور زن — در آنجا بهم رسد سیکا
پس از معصو شیخ امد بر — که اندر آنجا پند ابلیس دون

در آن قریه شد عور تا بد — بنقد ورع زو شراب بخرید
چه یکجرعه نوشید از آن شراب — بشد کاخ فهمش سراسر خراب

همای خرد از سرش بر پرید — ز دل خکر شهوتش سر کشید
برزاند او بخت بهر فساد — زنا کرد و ایمان بیکباره داد

قضا از زمان شوهر زن رسید — مر آن شیخ با زن زنا کرد دید
ز غیرت بر او نند کشت در — رنجا جست شیخ و ورا هم بکشت

شد ابلیس ملعون حکمران — چه انسان نمود این حکایت بیان
فرستاد او قهرمانان چند — چه رفتند دیدند که شد

گرفتند او را و بستند دست — که از حکم دادار خود بد گسست
فکندند در گردنش ریسمان — شدند جمع هر کرد او انکسان

که اب و ضو لیش شفا ساختند — بروی بر لیشش تف انداختند
ببردندش اندر بر حکمران — نخستین بر دار پایند بران

پس او را کشیدند بالای دار — شد ابلیس خوش با بقا آشکار
بدو گفت چون بینی احوال خویش — بگفت هر که یار بدش شد پیش

همینش جزا و چنینش سزاست — ابلیس لعین هم چو قهر خداست
ورا گفت شیطان پر افسون — فرو زاند و صل باشد کنون

که من اندر اینکار زحمت کشم — چنین تا بدینسان بدارت کشم
کنون گر بخواهی که گردی رها — بمن از ز[illegible] سجده نما

بگفت او که من بسته هستم بدار — چسان سجده سازم نمایم حکار
از این ره گفتش نباشی ملول — بایما بکن سجده دارم قبول

بایماء ابلیس را سجده کرد — بیکباره ایمان بداد و بکرد
بلا زاد ایمان با صد الم — مسافر شد او در دیار عدم

فرو و بخشندش پس آنگه چو — بدوزخ او انداز شد سو
نبیک مجرم گوید از اجهیر — بدام مذلت چنان شد اسیر

عبادت چند سال از دفتش — شدش دین و دنیا بیکدم
پس ای بندگان خداوند پاک — نبایست پیمود راه هلاک

حذر کرد باید ز عصیان — مبادا کوچک کند در نظر
حقیر کنه نیز باشد عظیم — بود شخص اندر عذاب الیم

مدام مست ابلیس اندر کمین — کند نفس اماره با خود قرین
باین وعدها ساز دامید وار — که بخشد کنه را خداوند کار



چه عیبی است دزدانکه سارق گناه | ببخشد بنیکو بد ذو الاله
بدین حیله اندر معاصی کشند | برون از طریق خدا صح کشند

دزار دچنکال الام الفساد | دهد خرمن دین ایمان بباد
بیکاره سرکش کند شکار | بیارد بار و دیار دبنا

بر آن بنده که عصیان نورزد کسی | بمعصوم مجرم تفاوت بسی
زشیطان نباشد حذور فریب | کچون شیخ مسادات عنفریب

مدام است دام فریبش بدوش | بدام افکند خلوت اهل هوش

اگر هوشمندی نصیحت شنو | بدنبال گفتار شیطان مرو

حکایت عابد و فریب خوردن او از شیطان و تقیید سیئه او بسبب عصیان

بیارم بر این گفتگو یکدلیل | بدی عابدی در بنی اسرائیل
چهل سال از خلوت عزلت گزید | بکنج تجرد و عزلت خزید

بهر صبح شام ز خمهای عمر | کل بند که ریخت در پای عمر
شب روز شراب و اجابات | بیکجاری از جویبار نجات

پی نرمی نفس سخت و نزار | نیفتاد بیک سجوش ز کار
بد معاذ از او زود دیر | زخوان رضای خداوند سیر

دل روشنش خالی از حرص و آز | زبانش بتسبیح تهلیل باز
ز بحر پیچش ضطراب | بدی توسن نفسش ندر شتاب

زخون غرقه دامنش لعل رنگ | زشب خیزیش عرصه بر تنگ
وز آسینه انگشت خم فکار | قدمهای خوابیش استوار

چه تیر دعایش بجیبی ز شصت | باماجگاه اجابت نشست
بپیچید آوازه اش در جهان | نکوییش روشن بخورد و کلان

بدان صومعه روی نزدیک و دور | ببردند هر ساله معلول کور
نمودی بدو التماس دعا | دعا کردی یافتندی شفا

دلش پر زخون بود ابلیس از آن | بدش نیز تزویر اندر کمان
در آن سرزمین بود یک پادشاه | وزا دختری بود مانند ماه

بیک ناخوشی مبتلا شد چه آن | که نومید گشتند اطبا از آن
ببردند خواهر سپرهای شاه | بمعبد بر عابد پاک خواه

نمودند اظهار مطلب برش | که بدهد شفا از دعا خواهرش
بفرمود عابد که باشد مرا | یکی وقت مخصوص بهر دعا

تامل نماید تا وقت آن | دمادم اندر دریغ از زمان
نهادند خواهر سپاهیان بدر | برفتند خود سوی هامون بسر

چه شد صومعه زانجماعت تهی | بدست آمد ابلیس را زو رهی
بیفکند عابد بدختر نظر | ورا ساخت ابلیس دو عینش کور

بدانسان که دریای از دست داد | شجرهای پرهیزش از پا فتاد
زهر سمت ترکان میل هوای | نهادند ترکشور قلبش پای

زتحریک نفس و ز وسوس دیو | در اقلیم تن خواست یابد غریو
هوسهای نفسانی آغاز گشت | در فتنه از هر طرف باز گشت

نمودند دامان پرهیز چاک | ورع را هبا دتر هند الک
زترغیب شیطان دون پلید | عنان تامل ز دستش کشید

نقابه بدرید غبان زروی پاک | که دختر دراید بدو وصال
غرض آنکه آن عابد تیره بخت | بدام خیانت در افتاد سخت

امانت خیانت نمود آن پلید | زناموس او پرده ابردرید
سیه روی هر دو کون شد آنکه کرد | در تیره روی بخود باز کرد

در آنحال شیطان چه بکمیزید | بر او گشت ظاهر و گفتش که لیز
که از کارها آگهی کرد چه بود | بمن جمله زانکه باید نمود

بگو حال نابار ازینها هفت | تمامی حال خود اوباز گفت
بدو گفت شیطان اگر گویمت فاش | توانند از این حکایت مباش

از اینها بود رحمت حق زیاد | در توبه بر بندگانش گشاد
بیا یست تدبیر اکنون نمود | که اخوان دختر چه بینند وجود



نکردند کز این داستان
بدو گفت عابد که ساچسان زمان
وزا گفت شیطان مدد اهیچ باک
بکش دختر کن نهان زیر خاک

چه بردند تا اید اخوان اوی
نماید از حال او جستجوی
بگو من بُد در نماز دعا
برفت او نداند که رفته کجا

بس انشو از ضرب ستم درشت
فراید خبر بکینه زا بکشت
برو نیز از آن پیکر خاک جا
در اند شب بنمود در زیر خاک

رسیدند آن وقت اخوان اوی
زخواهر نمودند از او جستجوی
بتعلیم شیطان جواب او بداد
چه بر قول عابد بدی اعتقاد

از آن صومعه روی بر تافتند
بهامون پی جستنش تافتند
در آن حال شیطان بجوزه مثال
بر ایشان عیان گشت آشفته حال

نمودند اخوان از او جستجوی
بگفت خبر شد بود از روی
ابا او نمو است ان اهل دنا
بکشته است در خاک کرده وزا

با ایشان نشاندند بر آن مکان
که اینجاست بر خاک دختر نهان
چه خواهر انخاک بشکافتند
وزان خواهر کشته را یافتند

ز غم جامها را نمودند چاک
نمودند بر فرق خاشاک خاک
گرفتند آن زاهد تیره بخت
ببستند او را بزنجیر سخت

بردند سر شهر در نزد شاه
بگفتند احوال او روسیاه
تعجب نمودند از آن خوص عام
شد از خلق بر گرد او ازدحام

کسانی که مهر شر بدل داشتند
بد تخم کین وزا کاشتند
ز بهر شفا بردن اب وضوی
شد جملگی تشنه خون اوی

بی سرمه بربندی ازباش خاک
پر از سنگ دامان بر اهل ولک
بفرمود انگاه آن شهریار
کشیدند عابد ببالای دار

بد ابلیس دون بانر دریش بکشر
چه پیران بغوانی مد برش
بدو گفت کی عابد بخبر زمن
من هستم خداوند ودریز من

تو این چند سالیکه در کار بود
خدای سما را نمودی سجود
کنونت بدین سان مکافات داد
نگون بر سر دار جایت فتاد

تو یکبار اکنون مرا سجده کن
کز این ورطه برهانمت بی سخن
اشاره کنان عابد زرد روی
بشیطان نمود هم سجده کرد

نمودندان لحظه اش سنگسار
روانشد بنار او وبالای دار
ببین تا که عصیان چها میکند
چه با بندگان خدا میکند

غرض آنکه شیطان بود دین ربا
شکارش ان یما نصبح مسا
بهر عصر زاعصار اینگونه مکر
نموده است در بارهٔ عمر و بکر

بسی نامداران با اخر زن
که اندر عبادت بدی بهر فرد
که از پشت سر بجستن عمل
بخاک مذلت فکندین دغل

زکین بنی آدم او راجبین
همیشه بود در هم وپر زچین
سمندش شتابش توردرزین
زند تاره سالک راه دین

بگرداند او وزا راه صواب
کند کار اصحاب ملت خراب
ز تیغ ستیزه بد انلعین
نه هستند ایمن تا دم واپسین

نخواهد وی این کینه زا ترک کرد
خلاص از او نیست تا بعد مرگ
پس هرکس بود عاقل بینش بین
بباید که اندر طریقها میز

زند برعنایات یزدان عدم
نه مغرور بر طاعت خویش کم
نسبیار ابکر بهر شب وروز
نخندد که بافیسیت شیطان زهنو

بر نا کهان نفس از ره برون
بجهسا غفلت کند سرنگون
ندیدی که شیخیکه مرتاض بود
دو صد سال افزون عبادت نمود

رسید بر کجا کار انجام کار
زنا کرد وقتل کشیدی بدار
دز انجا وزا داشت او برسجود
بیکباره بی دین کافر نمود

بقلش بسند شد اندر درک
نشد کین ابلیس دون و کم زرک
مگر او خوش کم عبادت نمود
خداوند را چند طاعت نمود

ز طاعات او وفد شباد در شگفت
ز خیل ملک جمله سبقت گرفت
بد انسانکه اندر کتب دیده اید
زوات معروف بشنیده اید



مقرب بد اول ز نزد اله — که بر وی بری ملائک ثنا — بناکاه حضر الطاعت نکرد — وز اهیچ سود انعبادت نکرد
ز فرمان پروردگار مجید — ابا کرد طغیان گردن کشید — لعین گشت مردود و رد وجود — بر بند ندش ز انعقاد که بود
ابر گردنش طوق لعنت فتاد — وز اهیچ سود انعملها ندید — همینست ابا یست مر مشق کرد — خلافی ز حکم الهی نکرد
ز مکر و حیلهای شیطان دون — ببردین خود را اسلام برون — بهر لحظه از کار ذاکر شدن — شد کنج اندیشه ز انفست کن
بنفس بر کز چنگ ابلیس دون — توانیم ایمان بردن برون — بسنجیم دینیکه پرورده ایم — عبادات که در عمر خود کرده ایم
بطاعات انبیا اولیا — بو دستها لا تو بی بها — و حالانکه انها ببلبل و نها — بکفتند ایشان بر کرد کار
نکردیم طاعت بغیر خندکی — بدانسان که باید ترا بندگی — بجائی که ان پیشوایان دین — بکوبند در طاعت خود چنین
چسان پس دگر اینچ عبادات ما — بود لایق درگه کبریا — که مغرور ازان تو انیم گشت — نباید دلی در عبادت تکیه کرد
درین راه سر کرد باید قدم — ولی بوده امید از کرم — عبادات ما در مجالس برست — دلاند عنایات یزدان بسبت
کر از لطف مقبول فرمایدی — نگهدار دار مکر شر عدوی — درون برون نور هدایت کند — طلبکار راه سعادت کنند
شود کار بر نفس اماره تنگ — خورد شیشه از دوها کنه — نکردیم دیگر بگردد گناه — بغولان غفلت شو بسته راه
ندانیم عصیان خود را حصر — بترسیم از عرصه داوری — خر پیشه مردان یزدان شناس — مدامند ز جرم خود هراس
هراس از نباشد بجرم خدا — شوبند بر معصیت مبتلا — عزازیل اندر بلا بیش بر — نداند که اندر کجا ایش بر
نیاورده از همکان ز ابیاد — نمیگشت بر گرد جرم و فساد — زدی بای در جایکاه رفیع — محمد ولی الش نمودی شفیع
بدرگاه فرمانده خواص و عام — ز دور دل زد دل ننک عصیان ما — بر اهیکه بایست بشتافتی — ز خود مطلب خویشتن یافتی
الهی بحق محمد و آل — بر همه معصیتها نیکو خصال — بانها که بودند معصوم و پاک — مدام از تو بودند اندیشه ناک
بحق کسانی که گاه و گناه — بجستند از ذات پاک کبریا — بر انداد شیطان ملعون بیش — نگهداشتند دین ز آئین خویش
خذنك معاصی نکشتان نخست — نمودند در جای اعلا نشست — بانها که مردانه در راه تو — بر فتند جستند درگاه تو
بجستند هر چیز بایست جست — نمودند کاری که باشد درست — بچیدند گلهای باغ وصال — نشستند در بزم صد جلال
که مارا هم از معصیتها دو دار — درون برون ما بکن پر ز نور — دو فهم بروی ما بر گشای — ز مرات دل زنك عصیان زدای
سر از دوری جرم ما هان ندار — دل از مهر طاعات آکنده دار — مصر در معاصی مکر داستان — ز شیطان مکر دار ایمان توان
ز عصیان بگذشته ما در گذر — نگیردیم بر کرد عصیان اگر — مکر بر گذشته تلافی کنیم — تلافی و وافی کافی کنیم
در این آخر عمر هوشی ببخش — ز راه کرم چشم گوشی ببخش — در او و براهیکه باشی رضا — خدا یا خدا یا خدا یا خدا

خاتمهٔ کتاب در مناجات باعتبار

ایزد سبحانه فرموده اند

نخستین که محکم ببستم کمر — برافراشتم بهر گفتار سر
غرض خون جنان زبان بیان — که بلبل بهار از در گلستان



شد از آن نوا سر خرم سرم بجولان درآمد کمیت قلم
علی ولی حی دنیا و دین خبر داده در باب دنیا چنین
که دنیا نیایان نعرها در نظر زنیک استخوانیست تقصید در تو
که باشد ابو دست صاحب جند ا ز انسر و دم هست تیر این کلام
که دنیا نیاشان هست کم در دام زبرکی که باشد تلخ زایل
علیرا بنعمات خالق چکار همیخواهد اسباب ناپایدار
بنعمان یا سر بفرمود اوی چنین سفت بهرس در گفتگوی
غم از بهر دنیای فانی مخور و لذات دنیای در اینشش شمر
ز ملبوس و مشروب و مطعوم نیز ز منکوح و مشروب و مشموم نیز
ز مطعوم اشرف عسل را بدان که باشد لعاب مگس ندران
ز مشروب و آب از همه هست به بهایم شریکند در آن همه
ز مشموم مشک است خوشبوی تر که آنهم بود خون آهوی نر
ز مرکوب اسب است بهر زنان بود حبش صاد در عرض هلاک
ز ملبوس دیبا بود بهترین تنیده ز کرم است روی زمین
ز منکوح اعظم فواید جماع کزان فتنها یافته در نفاع
چه جمع عشرت شد در آرام کاه پس آن بول کا هیست در بول گاه
چه اعظم ز لذات دنیاست این دگر قدر مفقد از آن بهترین
چه مبنی است دنیا ابر این امور که جمله خسیس است از اعظم دور
دگر در حصول این پر زوال چه تبت بو چه شرف چه کمال
کمالیکه حاصل ز دنیا شود سیه روی روز عقبی شود
کمالش وبال جمالش وبال بود هر دو آن در عرض زوال
نیاید پس از حسن هم هیچ کار کل حسن بر آفت دو چار
ز دیری کند چهرها را تبه که عارض شود و کل زخیزد
شود کهربائی رخ ارغوان چه یکدم فتد عشه در استخوان
بر رخ اگر هست یار شان نکو که کرد دهم اغوش با خاک کور
نیاید رخ نیک و زیبا بکار بزیبائی دهر دیده مدار
که دنیا دو روز است دارد دو روی نفو باد بر دنیا تفوی
سرای سپنجی نیرزد بهیچ که دزان وره خرد در آن بسیج

در مذمت تفاخر و نسبت حسب نمودن

دال ناجهال عز و دنش مسند که کرده نبی خرمان زدینش خند
بیاید زر نشخند از این بی ادب تفاخر بود از حسب و نسب
از آنیره سر را کند بر زبان زبان احمقانه بخواهد کشاد
که با یم فلان بود بور فلان بکیتی نمودی چنین و چنان
قبیله اچند عشیره چند و ست بپیره بنیجه کدام و کیند
غلامان چه نا کنیزان کدام بزرگیم دایم ابر خاص و عام
تفاخر نماید باین هیچ و پوچ که هیچند جمله هنگام کوچ
چه شد قبض مرغ جان عزرائیل بر دبود زخانه کوس رحیل
ندارند اینها که چون بندر حمد دگر قدرتان که دم بر زنند
فرو ماند از مرد در کار خویش نماند ازان نشاغر از خویش
نپرسند گر عز نیل این کلام حسب از چه داری نسب از که ام
قبیله چه نام کدامت شعوب نه حسن آمد اینها بود عیوب
نه مدد کسر اینها نجات هند یکی پدر و مام از کاینات
که خواستار در و ادم بدن حسب پس یکی هست ز آن بشر
دگر این عیوب سا فخر حیست که اصل و جمله گیر ایکیست نسب
نجات کرد از حسب بکی ملو نقابیل و هابیل بنشنید
کر ادم و حوای اصلشان یکی کشت قاتل و مقتول آن
یکی کشت ناجی یکی شد هلاک بود حال مرد بد و نیکو یقین
حسب گر که میکشت باب فتوح چرا غرق میکشت فرزند نوح
وگر از نسب شخص در آید نکات چرا بود هر قوت شدی نیکخواه
نه دیکی معوتی زن نوشد ابا آن پدر شد شریف و شهید



نبد عم احمد مکر بولهب   که شد سوی دوزخ ابا ان بحسب

امام حسن ابد اولاد در بد   که گویند افکند خود را بقید

محمد که بود ابوبکر بود   ابا ان پدر خویش ناجی نمود

غرض آنکه فخریه کردن از تن   که با هم چنان بود و ما هم چنین

ندیدی غرور و حماقت بود   مرا نیمها نه جز و کرامت بود

کلام الله هم هست از این گواه   در انجا که فرمود زینسان اله

ز بطن شقی اند زاید سعید   سعید از شقی نیز گردد پدید

بروزی که در صور خواهد دمید   نسب در میان نشان نباید پدید

پس این ها هوسها این عوض باد   هیا هوی این دهر ناپاید اد

نیاید چه یکذره برکار کس   بمنزل از ان ناد رسید ناکس

حسب دور نه واقف از کار شو   کر از غفلتی خواب بیدار شو

بد نیا دون ذره دل مبند   نیاید بکار کسی بیش خند

اگر میکند ریشخند بر تو ریش   بدو شش مده پیش کن فکر خویش

بود شوم غدار ناپاید ار   بدی اعتبار دنیا هست اعتبار

چه جا بود خالی سر نکون   نماند بجام نکون می درون

نیابد کسی در سرای سپنج   می خالی از غفلت درد و رنج

مر این ساغر از باده خوش تهی است   بود مغز در دشت بید رد نیست

نکرد است شیرین کس از زهر کام   ز فر بال نشد بوی خوش در مشام

نوشته کل خویش شوره زمین   کر نه منظر نیست نیت چنین

خرد پیشه باید نمود مدام   کسی بخت گیر اندیده نجام

بود خام انید از دو خامش پلید   پلید یکی کرد طهارت نه بند بد

کلیم سینا است این دور کار   سفیدش نسازند آب بهار

بود سنگدل مدبر و رو سیاه   نه تغییر او را است بی وضوء

هزاران وضو اند را سپاه خنند   ولی بر خود زاید و با خنند

چنان چیره دست بیستی لهو لعب   که در بر دلش نه خطا و نه سهو

سراپای او سهو و خطا هست   ولی اهل او شد از او رضا

چنان مرد نا بداده فریب   که افتد در چاه ویل عیب

بسی هوشمند که سهو شکرد   و ز این ایشان بر او در کرد

بسی زاهدان که بودند زکر   بسی حاضیان که ایمان زخورد

بسی صوفیان را کزان دین ندند   شیوخ فراوان سوی خویش خوانند

بسی عابدان را کار دشت ساخت   بسی حسنان تنک بیغاردساخت

بسی کلرخان را که بر باد داد   فتادند درد امهای فساد

بسی سر فرازان که مینا کرد   بسی روز مردم که اوشاکم کرد

بسی صنا داد بیداد ساخت   خرابش نمود هر که آباد ساخت

نپاشید از هم بسی حرف تاج   بپا شست بر خود خدا بند باج

بسی پایه تخت والا شکست   بسی سنگ ها از کردن بست

دل ساسیا پر خون نمود   به هر لحظه رنگی دگرگون نمود

کشید ایماتیغ کین از غلاف   بهم بر زند فاقوا نابقاف

برای کینخت که خسروی بستان   ز دیگر شها نکرده ابیش کینه جو

نمودند آهنگ لشکر کشی   ز هر سو شده حمله و سرکشی

ز خون دامن عرصه گلگون نمود   در دشت داد و جیحون نمود

نه از فتح او کس شد کامران   نه اندر شکستش بود اعتبار

چه نیکو تامل نمائی درآن   شکست است از بهر آن هر دو آن

نه دنیا کنون گشته این سان چنین   چنین بوده از اول آخر چنین

نخستین جفا کرده با بوالبشر   نه حوا جدا ساخت با همدگر

یکی در سراندیپ تنها گذشت   یکی را بجای دگر وا گذاشت

دگر کشت از کینه ها بیلوا   بدوزخ روان ساخت قابیل را

رسولان دیگر یکایک بکشت   بر افکند از آیندی در رشت

عیان ساخت ناگاه طوفان نوح   نهی ساخت از کشتی تن ز روح

ز طوفان زحقش دیدی کشتی نجات   کشید سوی داوملک ثبات



خلیل الله را پس در آتش کشند
فغان از دل قدسیان شد بلند
اگر آتشش خوش گلستان نمود
نه بگذاشتش تا نشان که بود

سلیمان که دیو جهان کرد طی
اجل مید بهر دن بنا وی
کلیم الله با ید بیضا که داشت
دو روزیش شاد و غم زند داشت

چه نوبت به نوح اشتد الله با حفا
روان ساخت و را به بحار سما
ندیدی چه یوسف به یعقوب داد
چسان داغها بر دل و بنهاد

بشاه رسل چونکه نوبت رسید
چگویم چه جور و جفاها کشید
نخستین امام بزرگ پاک
بفرقش نمودند خاشاک خاک

دگر از وطن داد او را فرار
ضیا بخش خورشید شد کنج غار
دگر کرد دندان پاکش شهید
شد از غم خود حمزه اش نا امید

پس از انجفاهای بیش از شمار
برون شد ازین دار ناپایدار
ید الله چه زخم از اعدا رسید
سرش چاک کردید شمشیر برد

پس از رفتن شاه دین بوالحسن
امام حسن گشت خضرا کفن
ز دا نیجار سید زبان کند
ملالم از اندازه حد گذشت

بیاد آمدش شاه گلگون قبا
حسین خامس جمع آل عبا
کدامین مصیبت او گویم
و زان ظلمها چون بیاد آورم

چگویم از آشوب کرب و بلا
که کرب و بلا شد به عرش علا
ز داماد قاسم دم یاد
که چون گشت ناکام ای وای داد

زهاشمیهای هاشم هر دو دست
زنم دست بر سر کنون چو گسست
و یا گویم از شبه پیغمبرش
و زان شرقه علی اکبرش

که چون نیشه ظلمش زبا فکند
کنی ظلم دنیای دون تا بچند
مر این ظلمها کردی بس نبود
ابا شیر خواره ستم از چه بود

علی اصغر شیر خوار صغیر
چرا گردش با بسته ما تیر
چرا بنمید رجور باید نمود
بر آن سینه کو مخزن علم بود

فشاندی چرا شمر دون غدار
که برد سر شاه دین از قفا
فغانها بود از جفایت فغان
گرانه نداز دبلایت فغان

بگفتند دنیاست جای بلا
بلا تا بچند است بی انتها
بگیرید عبرت عزیزان ازان
به بینید دنیای محنت نشان

چها کرده با جان ارکان دین
که بودند مقصود جان آفرین
کسانیکه بودند اصل وجود
چها دز خو انجماعت نمود

دگر ما ضعیفان زهیچ کمیم
که یکسان بود بومان باعدم
طمع چون نمایم از او وفا
تو بشنو وفا این سپنجی سرا

بجائیکه پوشند خورشید ما
چه بیند زخم مهرهای شما
ز یک قطره مایید بجا چکار
که در دم کشد بهای بجا

کند گنج گوهر کسی چون تلف
چه قدری نهد بر صدف یا خزف
نخواندی مگر آیه وجه هو
که بر مرو نودا از سر تار دود

برو او بخواندی بروی بخوان
کرانند بسکار زخود ایفلان
که دنیا بود پوچ و لاعتبار
سریع الزوال ست و ناپایدار

اگر بوده انجاک کرده بکار
به بینی بسی را بزندان گور
که بدان برو بخمان سروری
بسی زهره اسا بسی مشتری

بسی پهلوان و بسی شهریار
بسی نامدار و بسی کامکار
بسی شهر صولت بسی پیلزور
بسی جنگجو بسی با غرور

بسی تاج بخش و بسی تاجدار
بسی سرو بالا بسی جاذب
بسی تاجگیر و بسی ماه روی
خوش آواز بسیار بسی مشکموی

بسی با حسب والا نسب
بسی نیک خلق و بسی با ادب
بسی مهنی ذ زان تنگ زندان
بقید اجل جملگی دستگیر

کشاند اجل با صلای رحیل
بخاک لحد کرده دوست بغل
نه چندان ابواید ندو دوروبان
که با شیم ماهم از آن رفتگان

ز دانیم در قید این پیر زال
که لیس فطر نست سریع الزوال
فلک گر کند بینی در خرام
کند دل ایام مه را تمام

قضا



قضا تیرها را دواند ز کمان
نشانه کند پیکر مردمان

قد زیر کرده هم سست او
دهد دمبدم قوت شهوت او

فلک گردشش بر شکار همه
پسر او و در روزگار همه

بود عقده این سخن پیچ پیچ
بحلش کسی ره نبرداست هیچ

چگویم ز ناپایداری آن
خطاکاری و بدشعاری آن

خود از بیوفایی خود مخبر است
ولی از جفایش نه برداشت دست

حکایت تمثل شدن دنیا بصورت عجوزه

شنیدم که دنیای برگشته روز
بیکروز بنشسته صورت عجوز

یکی از رسولان پروردگار
بر او افتادش ناگه گذار

بپرسید ازانمه بر پیره روی
بگو تا کنون کرده چند شوی

بپاسخ بگفتا و ابا انجناب
شمارش برون از قیاس حساب

پیمبر بفرمود کی پر نفاق
گرفتی از آن شوهران چون طلاق

بگفتا که من جمله را کشته ام
بچنگال هلاکت در آغشته ام

هنوز است بکریت من بجا
تصرف نکرده کسی مرد مرا

جدا آنها که بودند مرد و نامرد
یکی مرد نبود یکی من نکرد

کسانیکه آغوش رغبت بمن
گشودند تا میل صحبت بمن

ز مردی در ایشان نبودی نشان
بجا هست بکریت من زان

نشدم دگر داند مزاج جفت
کسی در بکریت من نسفت

نبی گفت ای بوای برانکسان
که عبرت بگیرند از آن شوهران

کشاید آغوش رغبت بتو
بدارند از شوی و صحبت بتو

نماید ازاین پس ترا شوهری
بدام فریب افتند از خری

پس ای هوشمند از ره عقل و رای
بپوشید دیده از این بیوفای

بود خون دل باده این عزیز
چسان خون دل میشود دلنشیز

بجز تلخکامی نباشد دروی
ندادست بر هیچکس آرزوی

هوایش کند بیخ افشار شرع
کند میل از رخنه در کار شرع

بهم برزند مهر سحرگاه بین
ز جنس شود پاره حبل المتین

برافراشته دست بیداد او
بهم بر زده خاطر شاد را

گرفتار ازان هر که شد هلاک
از افلاکیان سینها کرد چاک

هرانکس که بگذشت عشقش گرفت
برفت از کفش نقد ایمان برفت

ورا غیر تلبیسها کار نیست
جرا سوی مناعس بازار نیست

نداده حقیقت کند شخص لنگ
دهد شیشه را زود بر سنگ

دهد خرمن طاعت دین بباد
کند سد راه سبیل صلاح

بغولان غفلت کند هم نشین
کند بی نصیب از بهشت برین

غرض انکه این رشته باشد دراز
در آنست بحد نشیب و فراز

نه دل بر فرازش نه دیده بنشیب
فرازش فسون نشیبش فریب

فریب فسونش هرانکس که خورد
بروقت ندامت فراوان ببرد

ازان بود باید بپرهیز ازان راه
نیفتیم تا از تغافل بچاه

چه گوئی صبوری ازین زال پیر
قل الله علی کل شیء قدیر

بدنیا مبال و ز کارش بنال
بزن پشت پایی بر این پیره زال

نکو نیست زین بیش طول کلام
سخن مختصر کن کنون والسلام

در نصایح با نفس خویش

ازانرو سخن مختصر شد ختام
فرو نتر بگفتن ز بهر ختام

که پایان نخواهد رسید این مقال
ندارد نخست و ندارد زوال

ولی هرچه نالی ازاین بیوفا
بغیر جفا دادن باشد بجا

کزاین بیوفا تا که باشد و بود
جز از بیوفایی نخواهد نمود

چنین بوده هست و ز فطرت این
نگردد از این قاعده بیش

نصیحت نمایش تو بر نفس خویش
نگردد موافق به پندت کیش

ستاده بدام فریبش کشد
سوی چاه سازد هلاکت برد

ازاین تا توانی بکن احتراز
برو رو با عافیت وصل و ساز

ببین تا چه گردی و مسکینی
بود در کمینت چنین دشمنی



بدنیات تو جمله گردد نه برج ‌‌ تو هم ذره بر خود بکن جمع و خرج
درانجا نباشد فریب و فسون ‌‌ ز چنگ خدا کس نرفته بزور
گر اینها ز مادرش بمنزل نرفت ‌‌ غرابیکه بر شد بساحل نرفت
بغفلت اگر عمر بردی بسر ‌‌ چه خاکی بسر میکنی پس دگر
همان لحظه پیک اجل در رسد ‌‌ ز چاه بدن مرغ جان بر کشد
نکیرین نمایند از تو سؤال ‌‌ ندانم در آندم چسانست حال
امان از مصیبات برزخ امان ‌‌ چسان طی شود من ندانم چسان
کشندت بناچار پای حساب ‌‌ خطاب خدا را چه گوئی جواب
جبینت عرق ریز و دستت به پیش ‌‌ فرومانده از زشتی کار خویش
بگوئی اگر ذره پیش و پست ‌‌ شهادت دهند همه پا و دست
خجل مند شرمنده و ناتوان ‌‌ سرشک ندامت بدامن روان
زبان خشک گریت تا بکام ‌‌ گرفتار و انفس از خاص و عام
شده دست و پاینکم از خوف و بیم ‌‌ کشد شعله بر جمله نار جحیم
بجز اشرف انبیا عقل کل ‌‌ حبیب خدا پیشوای رسل
صبوری در آندم چه خواهی نمود ‌‌ ز هر چه عقد از کار خواهی گشود
نه روی نیازی بر بینیاز ‌‌ بنایی بخود از ورع کرده ناز
نه پایی نهاده براه رضا ‌‌ گران ند ز ان خانهی پیش پا
گران دیده داری تو چشم امید ‌‌ گشائی بدرگاه رب مجید
نه گوشی گران حرف حق را شنود ‌‌ گراز بشنوی قول رب ودود
که انس ازی سو داد گر ‌‌ ز رحمت کند او بسویت نظر
نه همسب رفتیه بدرگاه او ‌‌ گران نزد حق باشدت آبرو
نه رحمی نمودی بطفل یتیم ‌‌ که رحمت نماید خدای رحیم
نه اندر جهان کرده باشی سخا ‌‌ که امروز باشدت چشم عطا
نه با بندگان مهربانیت بود ‌‌ که داری طمع مهر رب ودود
نه با نفس ملعون نمودی جهاد ‌‌ که خواهی خرابی ز رب العباد

که تا پای حسنات چه فردا روی ‌‌ مبادا در آنجا تو رسوا شوی
کنون بر حساب که داری برس ‌‌ کسی نیست درد دگر یار کس
بقدر توان باز بردار بارش ‌‌ چه کار آگهان که از کار بش
چه در خانه خوابت بانگ رحیل ‌‌ نه فالی بکار تو آید نه قیل
سپارند جسم تو بر خاک گور ‌‌ شود پیکرت طعمه مار و مور
نه بینی جزای خود از خیر و شر ‌‌ گرفتار برزخ شوی پس دگر
در آندم که برپا شود نفخ صور ‌‌ بصحرای محشر شوی با نشور
ستاده در آن عرصه رستخیز ‌‌ نه پای فرار و نه دست ستیز
نه منکر توانی گشت از کار بد ‌‌ نه بر حاکمت هیچ پنهان بود
ز بدکاری خویش رسوا شوی ‌‌ نه جائی دگر تا در آنجا شوی
تنت لرزه لرزان سر سرنگون ‌‌ دل از خون لبالب چه دریای خون
زمین گشته بگداخته چون مهل ‌‌ چه سیماب لرزنده گردیده دل
هراسان تمامی پیغمبران ‌‌ طلبکار رحمت ز رب جهان
بوا امتی انسه کاینات ‌‌ بخواهد همین بهر امت نجات
نه دزدی ز طاعت در آندم بکف ‌‌ نکرده عبادت تو از شرف
نه دستیکه لایق بود بر طلب ‌‌ که تا بر فرازی بدرگاه رب
نه چشمی که در نیمه شبهای تار ‌‌ ز خوف الهی شده اشکبار
زبانی نه گوینده حرف حق ‌‌ که گردد در آندم ثنا ما صدق
نه دانسته بنهاده باشی بحال ‌‌ باخلاص نزد خداوند پال
نه قلبیکه از رجس باشد تهی ‌‌ گران سوی حق بجوئی رهی
نه بخشایشی بر فقیر و اسیر ‌‌ که امروز گردد ترا دستگیر
نه دستی گرفتی ز مسکین زار ‌‌ که دستت بگیرد خداوندگار
نه افتاده کان اشدی دستگیر ‌‌ که دستت بگیرد خدای قدیر
فروتن نگشتی نه خاکسار ‌‌ که از خاکساری شوی رستگار
نه طاعت نمودی نه بی ریا ‌‌ که گردد قبول در کبریا



نه جانبازی بهر جانان ترا
که نادم شود زاجتناب ترا

نکردی نمازی که آید بکار
بود محض فرسوده کردن کار

نه صوم و صلوة و نه حج و جهاد
باخلاص با اعتقاد معاد

نمازی بشرک ریا متصل
ازان کرده‌ها جملگی منفعل

هرانچه نبوده که نابوده به نیست
هرانچه که بوده پسندیده نیست

نکردن ازین کرده‌ها خوبتر
که از کردنش باید افکند سر

عبادات تو هست شرک خفی
ز شرک خفی کس نگشته بری

صبوری چه ماندی درانجا وی
چه خواهی در اندم نمودن نکوی

یکی هرچه اندیشه در کار خویش
به بینی سراپا کردار خویش

بود بر تو مسدود راه نجات
نجاتی نداری تو ازین جهات

دو چیز است بهر تو راه امید
بود بهر قفل دل انها کلید

یکی حب احمد حبیب و آل
دگر رحمت قادر ذو الجلال

که اینها گل باغ امید ماست
دران هرچه جوئیم و خواهیم رواست

چه کردند ایشان برامت شفیع
بود رحم حق بی حساب و رفیع

ولا تقنطوا در کلام خداست
ولسوف یعطیک امید ماست

چسان پس صبوری شود نا امید
کز این هر دو آیه بود با امید

اگر هستم از کار خود منفعل
بشوییم رخ خویش از خون دل

کنم باب توبه بر خویش باز
نیازم طلبسازم از بی نیاز

که از الطاف خود دستگیرم کند
بهر دو جهان کامکارم کند

در پوزش از گناهان و طلب مغفرت

الهی تو خالق و ما بنده‌ایم
خطاکار و عاصی و شرمنده‌ایم

نمودیم عصیان از حد فزون
فکنده سر از شرمساری نگون

نهاده بسی جرم بالای هم
بیاورده در معصیت پای کم

زکردار بیجای خود دوستا
ندادیم جز باب رحمت پناه

نمودیم عمر گرامی تلف
ز طاعت نداریم چیزی بکف

نه نخلی نشاندیم کاید ببار
نه تخمی فشاندیم کاید بکار

ندادیم نقد وفا بر رضا
رسد تا که سود عطائی بما

بلهو و لعب عمر در باختیم
بدین سوق تسوق پرداختیم

در اسواق بادسمهای الهی
بجستیم سوی متاعی رهی

بیا زار رحمت کشون امدیم
تهی دست سرها نگون آمدیم

تو ای مرحمت زای پوزش پذیر
خطاپوش و بخشنده و دستگیر

پذیر از کرم پوزش عاصیان
تهی دست ما را ز درگه مران

بنام مزهمه شیعیان علی
بروح رسول و بجان علی

خصوصا صبوری که غرق گناه است
ز بذل نوالش چشم جود و عطاست

ببخشی اگر تو گناه مرا
نکو تا رود بنده اد کجا

ندانم جز از در که دیگر رهی
زمانی لقیض من خود الهی

نکوئیم که آورده ام طاعتی
بطاعت نپرداختم ساعتی

فزون بیست عمرم بکل انیر ما
نمودم معاصی بیش از کران

دمی در رضایش نپرداختیم
بلهو و لعب عمر در باختیم

گرانبار گشتم ز بار گناه
دریغا زبیجا صلی آه آه

دریغا که دنبال باطل شدم
ز کاری که بایست غافل شدم

دریغ از تبه کاری حال من
بدا من بدا حال احوال من

دریغا که عمرم عبث شد تلف
ندارم جز از وزر چیزی بکف

دو بیتی که جمله ازیاد رفت
گل نوجوانیم بر باد رفت

گرفته فرو نفسم از سرکشی
فرو بسته بر من در معرفت

چنان گشته غالب من نفس من
که کرده مسخر اقالیم تن

خرد گشته مغلوب مجذول و آل
شده سست و مغلوب غالب عدو

نموده انجم چه بختی مهار
بطا خو جهل کرده دوچار

بغفلت بسر بردم ایام خویش
نشد فکر بهر سر انجام خویش

ز کف رفت عمر من اکنون که نیم
دو دیده شب روز در دیده نم

طرق



طریق ضلالت بپیموده‌ام — پی پوچ بیهوده پیموده‌ام
الهی ز کبرهای دین کنج دل — خرد گشته زنگار زشتم خجل

نهال خجالت شده بارور — نه از زر دمی دیده نه هیچ بر
سر از پوشش هوش گشته تهی — نه در گوش هم زیور آگهی

فرو بلبل نطق حق از نوا — نه در گلشن دل گل مدعا
نه نقش حقیقت بلوح ضمیر — نه آه سحر خیزیم دستگیر

بلا طائلی رفته از دست عمر — بدنیای مشوم دل بسته عمر
نشستیم شب روز با این و آن — که این یک چنین گفت آن نیک خان

کنون از گذشته پشیمان شدم — پر از درد جویای درمان شدم
زنم از تأسف کف خود بکف — که عمر عزیزم عبث شد تلف

مرا بگذشته تا آید نه آتی نمود — تلافی کائن و آتی نمود
در این آخر عمر آیم بهوش — کشم حلقهٔ بندگی را بگوش

برآرم دمادم سرود نیاز — بدرگاه داننده چاره‌ساز
بخواهم از او عذر کرده ز خویش — برش دفتر توبه آرم به پیش

الهی بحق جناب رسول — بحق علی ولی و بتول
بحق حسن زهر نوش جفا — بچاک دلش وا جگر پاره‌ها

بحق حسین آن امام شهید — بخونش که اندر زره پوش چکید
بحق علی زینت عابدان — باشکی که از دیده‌اش بد روان

بباقر بنا فر ویوم یقوم — که بد منشأ انتشار علوم
بجعفر که بد بحر گنج علم — که صادق دنا داست دریای حلم

بموسی کاظم علیه السلام — که روشن از او بیست چشم انام
بحق رضا قبله هشتمین — شهید بغربت ز زهر لعین

بحق محمد تقی الجواد — که جان در ره رضا نمود داد
بحق علی النقی شاه دین — فروزنده شمع شرع مبین

بحق حسن شاه عسکری — نشیننده بر مسند حیدری
بمهدی هادی صاحب زمان — که برپاست زمین و آن جهان

باولاد امجاد آن نیکنام — بحق رسولان پاک تمام
بآه ضعیفان بیخانمان — بعشقی که عاشق از آن داد جان

بدرد جوانان نادیده کام — بسوز یتیمان بی باب و مام
بدستی که بود در گهت سربلند — بپایی که اندر رضایت زدند

بمظلوم زاری که بر دار رفت — بمحروم اسیری که از کار رفت
بدرماندگان بلا و محن — شهیدان بی غسل و بی کفن

بخونی که اندر رضایت چکید — بجسمی که بر خاک راهت طپید
بسرها که اندر رهت داده‌اند — بچشمی که سوی تو بگشاده‌اند

بدلها که از جور بشکسته‌اند — بیدها که از ظلم بر بسته شد
بپایی که واصل بدو یار گشت — ز خود بیخبر وز خبردار گشت

بسوز دل پرسوز و گداز — بمحرم نوازان محرم نواز
بآنها که بود در گهت محرمند — حبیب تو و شافع عالمند

که از معصیتهای من درگذر — برسید کان بوده‌ام را مدد
تو هستی خطابخش پوزش پذیر — سراپای تقصیر بر من مگیر

بر این و آن ابرویم مریز — بخواهم ز دو نان ناچیز چیز
کنون گر گذشته پشیمان شدم — چنانکه که اکنون مسلمان شدم

ز دفتر عصیان من سر بسر — بدریای بخشش بکن غوطه‌ور
مگر دانم از رحمتت نا امید — کس از درگهت نا امیدی ندید

خود از رحم فرموده‌ای این سخن — دعا از شما استجابت ز من
اگرچه بود جرمم از حد برون — ولی رحمت هست از آن افزون

برآورده‌ام حال بسنبان — در استجابت نظرهای ملن
ز بار گنه گشته پشتم گران — گناهم بریزم چه بحر کران

سیه رویم از کار خود منفعل — فرو مانده و شرمسار و خجل
تو از الطاف از رحمتت بیکران — که می‌باشد در خور بندگان



خلاصم کن از بار شرمندگی — بود تا دگر بهر من زندگی
بدادم براهی که باشی رضا — ده بندگی ساز بر من عطا
مرا اندر آن راه ثابت بدار — که گردی تو خوشنود ازین خاکسار
چه پیک اجل حلقه بر در زند — بنزع روانم دهن بر زند
کنم عزم رحلت ازین تنگنای — بروی علی دیده ام را گشای
که با قابض روح فرمان دهد — که این بنده جان را باسانی دهد
بفرمان فرماندهٔ بوالحسن — باسانی از تن گسل جان من
سرا زیر گشتم چه در جای گور — در آن تنگ زندان پر مار و مور
بدامان خاک لحد جا کنم — سؤالات را جمله ایفا کنم
بتعلیم شاه ولایتمآب — سؤال آنچه پرسند گویم جواب
ببرزخ بیفتاد چون کار من — بود رحمت تو نگهدار من
کی چونکه روز قیامت قیام — در آئیم در معرض آن مقام
برو بند کانم تو رسوا مساز — گناهان نسیانم افشا مساز
اگر چه بود بر خودت آشکار — بر خلق محشر تو پنهان مدار
مرا خجلت کبریائی بس است — بس است اینهمه روسیاهی بس است
چه داهی ندادم بجای دگر — جز از رحم تو حب خیر البشر
شفیعم نما سید کاینات — که بدهی ز انداز کیفرم نجات
ببخشم بود رحمة العالمین — دهی منزلم در بهشت برین
مکان در جوار شفیعان کنم — در آن باغ با فرع اغصان کنم
الهی بود خاتم منشیان — نواگاهی از آن ثنا بر زبان

ذکر مقصد از تألیف کتاب

بیا ای خردمند کامل عیار — بمن یکزمانی دگر گوش دار

چه توفیق یزدان مرا یار شد — سخاوت بیانم در ربار شد
زدم دامن غیرت اندر کمر — بتائید دادار فیروزگر
بدل آنچه تخم سخن داشتم — در آنم ثمر ازو کاشتم
ثمر کرد نخل تمنای من — بجلوه در آمد متاع سخن
گهرهای صحبت ببازار شد — نبود کمالش خریدار رسد
شد کام شیرین ز گفتار خویش — لبی نوش بس نیش آمد به پیش
مرا نی توانی در اینکار بود — ولی فیض از لطف دادار بود
که این نیز با او زبان باز کرد — بمیدان صحبت سخن ساز کرد
ز هیجان فتنه و موج بلا — نبد طوطی نطق من را نوا
خریده بیک گنج ویرانه را — چه مرغان بی آب و بی دانه را
بکردیم گردون سا گرفته مکان — که بفهم هوشمندی او زبان
مدامند اندر تلاش معاش — ندارند یکذره در دین تلاش
نه فهمیکه کس تا کند گفتگو — نه هوشی که دانند شتر را ز بو
نیاید از این مردمان بوی عشق — نه میلی بود شان سوی کوی عشق
صبوری در ایشان فتاده بکسر — در این کنج زندان محنت سرا
اگر هوشمندی بود نادر است — بنادر روا حکم معدوم هست
خداوند بیچون دهد ما نجات — بروح محمد شه کاینات
چه فهم بگفتار خلق زمان — سخن را ز مستم برون شد عیان
در آنجا که گفتم خداوندگار — مرا لطف توفیق بنمود یار
که این داستانها بنظم آورم — لبی نوش بس نیشتر اشمرم
نخستین این نسخهٔ جانفزا — که شد بلبل نطقم اندر نوا
نوایم بد از بهر مقصود چند — کز آنچند مطلب شود سودمند
یکی آنکه هر جا شود انجمن — سخن سنج سازد بیان سخن
بخواند حکایات شیرین من — بیاد آید روح مسکین من
برد زان حکایات هم لذتی — شود بهر ضعف کبد تقویتی
بر اخلاط فاسد چه نیکان نمود — دوائی از این طبله بنوا نمود
نصفرای حرص از رسد تازه — ز سر آن انگبینش شود چاره
دگر آنکه خسته نخواید بجوش — دهد سر از این فصد ذوق خویش

دگر



دگر در سری سر کشد باد کبر — ازین نشتر آرد برون باد کبر — وگر ثقل او فتد در دلی — ازین نسخه او را دهد مسهلی
وگر مرض جهل افتد اندر مزاج — ازین دارو او را نماید علاج — غبار طمع گر فرو گیردش — بدین نافه او را زداید غبش
فتد در دلی گر که آهنگ ظلم — زداید مر این صیقلش زنگ ظلم — گره بر جبینی فتد گر ز شره — ازانگشت بینش گشاید گره
زبانی بگیرد چه زنگ دروغ — ببخشد ازین صیقل او را فروغ — بنمائی بد چه مرغ ملال — ازین پنجه او را کند پر و بال
زخوی بد ار تیره گردد رخی — بر او این نصایح شود پاسخی — زغیبت شود کس چه مردار خوار — کند این نصیحتش که ز کار
فتد گر بغلبی بر کس دشمنی — خلد در دلش زین سخن سوزنی — وگر عزم زشتی فتد در سری — کند این حکایاتش باز داوری
چه نار دریا در درون جا کند — ازین آب ز آتش اطفا کند — کند توسن نفس اگر سرکشی — کشد زین لجامش بره خوشی
وگر شهوتی کس کشد بر حرام — ازین نسخه او را کشد انتقام — شود ناشکیب از قضا گر کسی — از او را ازین نسخه سازد صبر
گشاید دهان چون ملوغ شکم — هم او را دهد زین نوا ابکم — کشد سر چه در بن لوای نفاق — کند ملهم او را ازین اتفاق
چه گفتار بیجایش از بیهوش — کند این طپانچه مر او را خموش — بر بهو گر کس شود خنده زن — ازین مشت او را ببندد دهن
بگیرد چه کس باد دولت و جاه — ازین رشته او را زدارد بچاه — چه بر دام دنیا دو کس شد دو چار — از او زین سبیله نماید فرار
غرض زین نصایح که اندر کتب — رهاند خوش از کردار زشت — نمایند صاحب سخن زیب داد — مؤلف ز حمدی نمایند شاد
یکی ز مطالب همه بود این — که مذکور شد بر مؤمنین — دگر آنکه یکچند قصه چه من — کنم غوص اندر بحار سخن
ز هر گوشه در پی ام بکف — بهی نیست از در تمام صدف — کند کس چه اندیشه توشه — ز هر مزرعی مهر خوشه
شود خوشه خوش و را خرمنی — بتو بخیه کار زد سوزنی — چه سیاح غم سیاحت نمود — بهر جا که شد دید دلکشو
بهر گلستانی که از دیده رسید — تماشا نمود و گلی برگزید — از آنجمله گلهای نا رنگ بوی — معطر نماید سراپای او
چه شد در احادیث اخبار — شود آگهی آدم از شر و خیر — بستر کو که هوششبس بود ابدکی — بدان بندش رشته بندگی
وزان رشته خود را ببالا کشد — بهر لکه شرب الا کشد — بگلزار وحدت بچیند گلی — شود باغ اخلاص را بلبلی
نشاند بباغ درون شاخ گل — تو بی بر صنایع جزو کل — چه بی بود بر صنایع انکه نیکش — بخواندش لطف الهی برش
سری پرستش شناسد و را — برافراز دارسد کیش لوا — رسد در رفتن بجا بیش کار — که خوش هست خوش شنو اور دستکار
در اخبار آثاری آمد که بد — مفید افتد احوال او را مفید — لهذا من خسته ناتوان — ز مطلبم بدو این ز بن بیان
که از سیر گلزار اخبار پیش — کنم بر دماغ از دل جان خویش — در هر حکایت کنم زیب گوش — زعود رو دنیا سر هوش
ز دریا چه هر نصیحت دری — بر او دم کنم دامنی در اپری — غنیمت شمارم سپاه بدل — شود مشکلاتم ازانها بحل
زهر داستانی که آدم بپیش — کنم اخذ فهمی فراخور بپیش — وزان تجربها بیفزایدم — گشاید جهتمیکه میبایدم
زهر نکته بینم سونکته سنج — بدانم بنای سخن اسپنج — چه از اهل عرفان نصیحت دهد — هر آنچه از گوش غفلت کشد



کنم حکمتی از حکیمان چه یاد | بود حکمت او مویم زان مراد
بگیرم ز هر طبله دارویی | رهانم خود از علت آهویی
چه بینم چه بیش بزرگان دین | زنم چنگ محکم بحبل المتین
حکایات رحمن نمایم نظر | ببندم بطاعات محکم کمر
سخن سنجها را چه خوانم سخن | شود هر خطی نیک سرمشق من
بهر خوش سرایی در نظم سفت | شود در نواها با ویار و جفت
غرض آنکه دیدار هر نیک زشت | شود بهر من دفتر سرنوشت
فوایدش مفید افتد سودمند | دهم پند گیرم خود هم نیز پند
در این بحرها چون شدم غوطه‌ور | نگردد فراموش مرا از نظر
توکل بذات الهی کنم | شفیعم رسالت‌پناهی کنم
دگر مطلبم این بداند جهان | نمایم کناره ز خلق زمان
فراغت شود حاصل از کار خلق | بدشمن نیفتد مگر بار خلق
رها کردم از منفعتهای چند | که هستند مردم از آنها نژند
نه محشور کردم بنا بخردان | نه غافل ز یاد خدای جهان
چه خیمه زدم از اهل دنیا برون | بماند ز زشتی بجد مصون
دگر حاجتم بود این ای عزیز | هویداست در نزد اهل تمیز
چه دانا نهد بهر خود باقیات | که آن باقیاتش بود صالحات
که سازم دگر تازه گفتار نیک | کنم خلق شایق بکردار نیک
شدم بر نصیحات فرخنده دال | که شامل شود هم کتان را بحال
کلام نکوگوش با بست کرد | چه زشت کردار چه نیک‌مرد
نکو هر که تعلیم سازد نکوست | چه او را شمارند دشمن چه دوست
من هر چند عاصی شرمنده‌ام | پسندیده گفتار و فرخنده‌ام
مرا هاید رستگاری شود | بر غافلان یادگاری شود
امیدم چنانست از دادگر | و ز امداد حیدر و خیر البشر
ولی باشدم التماس دگر | من از خورد بینا روشن بصر

چه بر نسخه از نسخ سر زنم | علاج مرضهای خود را کنم
طریق شفیقی که گردد دقیق | شود میل قلبی سوی آن طریق
بخوانم چه گاه علاج کسل | ز دنیای فانی شود کنده دل
نمایم چه در داستانها مرور | ز هر یک مرا بر فواید شعور
ز شهد روایت بر لذتی | فرا گیرم از هر یکی عبرتی
کنم در بحار تامل چه غور | بپیر خرد باشدم طرفه شور
ز غور حکایات آن دیگران | شود بهر من تنبیه دیگران
بدین راز و نیز بهر خبیر | که گشتم بر این داستانها دبیر
مدام بود در نظر یاد حق | فرخنده میباشم از داد حق
زنم دست بر دامن کردگار | مگر گردم از رحمتش رستگار
بیک گوشه عزلتی جا کنم | حکایات بگذشته انشا کنم
سلامت نشینم چند روزی از این | نکردم ابا جاهلان هم نشین
نه غیبت کنم نه سخن چین شوم | نه حرف بد از جاهلان بشنوم
غرض آنکه عیب فروز از شمار | شود بهر آن دور از این خاکسار
بماندم چه محروس این چند روز | گشودم ز هر سوی باب کنوز
که من رفتنی هستم از روزگار | سخن بلکه ماند ز من یادگار
مرا باقیاتی مدخر شود | از این باقیات هیچ بهتر شود
چه دال علی الخیر چون فاعل است | فیوضات فاعل بود شامل است
نمایند گفتار نیکو قبول | برای رضای خدا و رسول
اگر کلب را در رفقا از دهان | نخواهد گذشتن خر بیشه زان
نبایست از او نمودن قبول | نبایست از حرف حق شد ملول
که گفتار فرخنده باشد پسند | شود بلکه گوینده را سودمند
مرا چونکه بد مقصد یادگار | شمردم مقاصد تمام آشکار
که سازند از حاجتم کامکار | شود جمله حاجات من پایدار
که چون دفتر معرفت وا کنند | حکایات هم همچو ما انشا کنند



بلغزش نرده گر که کلکم رقم
نمایند از ره نوازش کرم

که عفو و کرم باشد از سروری
نه خوب است از خلق پرده دری

ز لغزش گریزی ندارد کسی
بگفتار سهو و خطا شد بسی

کند هر که از رحمت این نیکوی
بود نیز هم از نکی ذات اوی

وگر نه برای من ناتوان
نه سودی در آنها بود نه زیان

نه از من کسی طلب سازد صله
نه هستم که سازم ز مردم گله

نکردم نصیحت که گنج و زر
ببخشد مر بندگان را ثمر

که من زان نیم روح شادی خرم
نجاتی ز نقد نصایح خورم

نگنجد اگر عیب جویی در آن
سلامت بماند سر همگنان

ببندم بزودی ز آیندگان
در انداز باید شدن رستگار

الهی باعزاز جاه رسول
بحق علی دو سبط بتول

باولاد امجاد آن نیکنام
یکایک چنین تا بمهدی تمام

که حاجات این شیعیان بر آر
خصوصا من مجرم خاکسار

خودت واقفی ای خدای مجید
ندارم جز از درگه تو امید

امید برآور بهر دو جهان
همه شیعیان را بمطلب رسان

زدم اندرین کار چون دست من
بپایان رساندم غرایب سخن

شده بلبل نطق گویا ز تو
زبان بیان صفحه آرا ز تو

ز افسانها کتابی که پرداختم
از امداد الطاف تو ساختم

اگر لطف تو شامل من نبود
بدین جود آنجا این جود بود

من بی نوا را کجا این زبان
که تا این بیانات سازم بیان

حقیر از ضعیفان تمام اضعفم
تهی است از در معنی کفم

گهرهای معنی تو کردی عطا
بر آید زبان بر لغتها مرا

که هر یک بجای خود افشان کنم
وجود بیان تو این را کنم

نویسم بر سپیا سخن خویش را
شمارم ز بس نوش بس نیشتر را

نصیحان چندی نمایم بیان
مگر گردد آن تنبیه بندگان

کنند آن نصیحتها از زیب گوش
حمیات دین داری آید بجوش

نمایند غوص بحار سخن
بدیشان رسد فیض در کهن

بهر کار چشم خرد وا کنند
چنان چونکه باید تماشا کنند

شوند از سرانجام آن با خبر
که هر کشته باشد یکی ثمر

اگر تلخ کشتی ثمر تلخ دان
وگر نیشکر شکر آید از آن

ز گندم بود گندم جو ز جو
همه خلق زافعال خود در گرو

بجویند از لطف تو یاوری
شوند از ضعفا تا مهلک بری

بدربار بیچون گدا زنده ای
که سازد عطا حاجت جمله ای

بدانسان که این مجرم روسیاه
بجستم ز دربار لطفش پناه

بامیدش هر سو که بستم قلم
هر آن مطلبی داشتم با قلم

از آن جمله این نسخه پرنجات
که موسوم گشته بجمع صفات

ز لطفش نخستین کلامم براند
وز آغاز تا انتها پایان رساند

بدادم ز توفیقش داد سخن
بدانسان که دلخواست شد بهر من

من ناتوان در سرای سپنج
ببردم در اینکار یکسال رنج

بذی القعده بد افتتاح کلام
بذی الحجه شد داستانم تمام

ز هجرت گذشت این سرای سپنج
هزار و دو صد سال و هشتاد و پنج

بگیر دم از دست چون داد گر
نه محتاج بر بندگانم دگر

سپردم چو خود را بدان ذات پاک
مرا نیست از بندگان هیچ باک

باو میبود باز گشت همه
بود گر از خوب و زشت همه

دهد هر کرا هرچه باید صلاح
مرا هست امید فوز و فلاح

نکرد است او هیچکس نا امید
سپردم بد و خوبش را با امید

صبوحی چه شد گفتگویت تمام
بکن حال ختم سخن والسلام

حرره محمد باقر سنه ۱۳۰۱

کتب اعلام معلی اقل



چه نام امامان بیامد میان
که ایشان گرفته است عالم وجود
خداوندشان از همه برگزید
همه گلشن آرای دین مبین
همه آفتاب سپهر جلال
طراوندهٔ گلهای باغ علی
سحاب کرم شافع عاصیان
بفرمان ایشان قضا و قدر
مفاتیح گنج شریعت همه
صدف در نعتشان ملایک خدم
دلیلان راه نجات فلاح
بحار علوم نبی را درر
طوامیر عزت مظاهر نور
خطیبان سر دفتر شرع و دین
دیاجین عصمت فیوضات نور
معرف شفاعات با معرفت
علیمان علم رسالت پناه
فیوضات ایشان نجات جهان
تولای ایشان شاه راه رسل
ببرج شرف ماه بدر انتساب
نسب نامه باز این مناسب
بنوبی اگر فیضشان در میان
نیابند زینعمه هرگز برون

حرره فی شهر

خاتمه کتاب در مدح دوازده امام علیهم السلام

که ایشان نبودند عالم نبود
نه آمد ایجاد ایشان پدید
همه جانشین رسول امین
همه معدن جود و کان کمال
علی را وصی خدا را ولی
امام الامم مقتدای زمان
خبر داد از جمله خیر و شر
چراغ شبستان ملت همه
قدر توامان قدرت شیم
مصابیح باب سداد و صلاح
شجرهای بستان دین را ثمر
تجلی طرازان سینا و طور
دو گیتی‌شان جمله زیر نگین
بهشت قصور و اعلی‌شان احور
زاکرامشان نجشینه متکر این
از ارشادشان بخشنده راه
کرامات ایشان همه در میان
معطر کن من هب عقل کل
بچرخ حسب نیر آفتاب
امیر همه مرشد شیخ و شاب
نورد یک درهم کشا جهان
نگشته برابر کسی در نمون
سزاوار آن پیشوایان جود
زما صد هزاران درود و سلام

زیکنور بودند با مصطفی
جهان را جهانبان بقدر و نما
فنا دیل نور خدای جهان
مجالس فروزان شرع رسول
همه شمع بزم رسالت پناه
نبی را زندگان سر بسر
خبیران احکام پیغمبری
حشم خسروان حشمت و حشم
ینابیع صبر بحار علوم
قمر طلعتان بروج شرف
همه آفتاب جلال اله
سحاب کرامات بدر الدجی
مضامین قرآن تفاسیر آن
پذیرفته زانوار ایشان وجود
مؤدب بآداب آیات حق
مدلل طریقان نیکو طریق
زپیشینیان برده گوی سبق
برازندگان سریر رسول
جلا جلیل جمال جمیل
زفیض قدوم و مایض خصال
جهان گر که گردد سراسر زبان
نگارد یکی زان ثنا در بیان
ندارد کسی خبر سلم در وفا
بر آن پیشوایان دین بالتمام

جلیلان بودند کار جلیل

نشاید همی دفتر نامشان
نمانند از نور پاک خدا
خداوند آیین ملت تمام
جهان همچو جسم ایشان چه جان
مه برج زهرا عزیز بتول
همه مظهر نور سر اله
سزاوار جای جناب امیر
نشینند بر مسند حیدری
قدم مقتدایان معتکف قدم
شفیعان امت بیوم القیوم
ضیا عینشان شعله و کشف
ملایک سپاهان عرش اشتباه
ثنا افزایان علم الهدی
اولوا الامر و هم ذوی القربیان
زانوارشان گشته تابان بود
نخوانند از در نشان نکوی
حقیقت روان هادیان شفیق
ز احکام اقوالشان ناصدق
نوازندگان جمیع عقول
امینان یزدان وکیلان نبی
بود سبز گلزار گیتی مدام
بخواهد کند ذکر اوصافشان
بساحل رسد کشتی مدعیان

رمضان المبارک ۱۲۶۷

۲ مهین لنگر کشتی دو نکان



ای
مشهور در
حقیقت شعرای زبان
کاو رسید ادراک در ابیات و اشعار
بنیان معنا قادر سبحان و تایید حضرت منان
عالی شان شاعر نشان آقا میرزا محمد ابراهیم
خلف ارجمند جناب مستطاب خیر الحاج حاجی آقا زکی
اصفهانی بلد غفره و زید بتایید الله تبارک تعالی که بعضی و ابیات
ذی شعار سعادت شعار و بهتر درآمد این کتاب مجمع الصنایع که جامع
عمده کلام فصاحت و تاکنون مجابه بطبع نرسیده بود
نسخه مجابی آورده و بر حسن کتابت و زینت
کافی و تصحیح لازم و مرسوم وافی
گردانید







سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران


سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران